

رخ نامہ

جلد تحت (۱۳۹۰-۱۳۹۴)

شروین وکیلی



عنوان: رخ‌نامه (جلد نخست)

نویسنده: شروین وکیلی

تاریخ فرجام: پاییز ۱۳۹۵

شیوه نامه

کتابی که در دست دارید هدیه ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خواننده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هر نوع استفاده‌ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده‌ای از کتابها شود.

شماره کارت: 6104 3378 9449 8383

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: 4027460349

شماره شبیا: 49 4603 4027 0100 0000 IR30

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر این نویسنده و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی‌ها می‌توانید

تارنمای شخصی یا کانال تلگرامشان را در این نشانی‌ها دنبال کنید:

www.soshians.ir

(https://telegram.me/sherwin_vakili)

دیباچه

پیدایش شبکه‌های مجازی و فراگیر شدن استفاده از آن بی‌شک یکی از مهمترین نقاط چرخش فناورانه در دوران معاصر ماست. به احتمال زیاد هیچ کشوری در جهان به قدر ایران از پیدایش این فناوری تاثیر نپذیرفته است. ایرانیان در زمانی بسیار کوتاه راه و چاه استفاده از شبکه‌های مجازی و به ویژه رخنانه (Facebook) و تلگرام را آموختند، با توجه به جمعیت‌شان و ضریب نفوذ اینترنت در کشور با گستردگی و دامنه‌ای خیره کننده به استفاده از آن روی آوردند و برای نخستین بار از آن برای سازماندهی حرکت‌های جمعی و جنبش‌های سیاسی بهره جستند.

من خیلی زود به رخنانه پیوستم. در واقع احتمالاً به نخستین نسل از کاربران این نرم‌افزار در ایران تعلق دارم. دلیلش هم آن بود که کمی پیش از رونق آن با دوستان‌مان در شبکه‌ی اورکوت (Orkut) تمرینی کرده بودیم و وقتی رخنانه آمد به سرعت به آن پیوستیم. با این همه سر و کله زدن با دوستان در این فضا وقت و حوصله‌ای می‌خواست که من در اختیار نداشتم. از این رو تا سال ۱۳۹۲ خودم تقریباً هیچ چیزی روی صفحه‌ام نمی‌نوشتم. صفحه‌ام بیشتر پاتوق دوستانی بود که عکسهایم یا خبرهای مربوط به کلاسهایم را با بقیه شریک می‌شدند، و البته ابراز مهر و دوستی‌ای که در حوالی زمان زادروزم بسامدش بیشتر می‌شد. گذشته از آن که هیچ چیز نمی‌نوشتم، نه نوشته‌ی کسی را پسند می‌کردم و یادداشتی پایش می‌گذاشتم و نه درخواست دوستی برای کسی می‌فرستادم. از این رو برایم شگفت‌انگیز است که چطور همچنان شمار دوستانم زیاد می‌شد.

در ابتدای سال ۱۳۸۸ (م.۲۰۰۹) شمار دوستانم بر رخنانه به ۶۸۱ تن رسیده بود که در آن دوران عددی چشمگیر محسوب می‌شد. به ویژه که اصولاً صفحه‌ام غیرفعال بود. تا پایان این سال شمار دوستان من از هزار تن عبور کرد و ۳۶۹ تن بدان افزوده شدند. این عده طی سال ۱۳۹۰ (م.۲۰۱۱) دو برابر شد و ۱۰۲۳ تن دیگر به جمعیت یارانم پیوستند. آنگاه در اواخر همین سال به فعال کردن صفحه‌ام اندیشیدم و تا یکسال بعد تنها خبرهایی شخصی و گاه چند بیت شعر یا جمله‌ای را با دوستانم سهیم می‌شدم. با آن که این فعالیت تا پایان سال ۱۳۹۱ همچنان بسیار اندک بود، تا این تاریخ شمار دوستانم از سه هزار تن گذر کرده بود. آنگاه از سال ۱۳۹۲ قدری جدی‌تر به رخنانه نگریستم و از آن همچون رسانه‌ای برای انتشار آرا و اندیشه‌هایم بهره جستیم.

این فکر که یادداشتها و نوشتارهای پراکنده‌ی رخنانه را روزی در یک مجموعه گردآوری کنم از ابتدای کار در ذهنم بود. برای همین بایگانی‌ای از آنچه در رخنانه می‌نوشتم فراهم آوردم و جنگِ رخنانه بر آن مبنا پدید آمده است. در این جنگ‌ها، تنها بخشی از آنچه که بر رخنانه منتشر کرده‌ام را خواهید خواند. اخبار و مطالبی گذرا و آنچه که وابسته به موقعیت معنا داشته را از این مجموعه حذف کرده‌ام و تنها عکسها و مطالب و اشاره‌هایی که شاید مستقل از زمان و زمینه برای خواننده جالب باشد را باقی گذاشته‌ام. در برخی جاها که بحثی با دوستان در می‌گرفته و ارزش نقل کردن داشته، آن را نیز در متن گنجانده‌ام.

۱۳۹۰/۹/۳۰



03/08/2011

برف

خوش نشستنی به خوشه‌ی پروین	برفِ مغرورِ اوج نشین
هم فرازت چو شعرِ شورآیین	هم فرودت سماعی آهنگین
تو کجا و کجا کجاوه‌ی کین	کاج قدرِ خلعتت نمی‌داند
می‌کشی بر حریمِ ظلمت کین	پرده‌ای از بلور ایزدوار
سوگ سردی به شهر رنج آجین	می‌کشی با سپید رخسارت
پای کوبان چو می‌شدی پایین	دیدمت آن سپیده دم، در کوه
آب می‌شد میان بام و زمین	دانه‌هایت ز شرم این پستی

۱۳۹۰/۱۱/۱۹



شعری در سوگ مترسک!

توتم زرد باغبان، گوش سپار اندکی	پیگر پوک خشمگین، پرچم پوچ کودکی
تلخی صفرای حسد بسته رسوب آهکی	هر رگ سختِ قامت سوخته در تب طمع
گرمی طرز رفتنت، خدعه‌ی آغوش کمان	خلعت زشت قدرتت، بخشش خان باغبان
پایه‌ی ارج و ارزشت، به قدر ترس آسمان	قامت سروگونه‌ات، لاف کجی ز ادعا
حرص سیاه دشتبان، رخت تو و لباس تو	پرندگان باغ را، بهره نه جز هراس تو
سایه‌ی پای چوب‌خو، طعنه‌ی ناسپاس تو	بغض و حسد، دروغ را کرده نثار بال‌ها
مانده در انبوه سکون، هیچ‌کسی، مگر یکی	خلوت دشت و راغ بین، کوچ رخ چکاوکی
تا دم واپسین اگر، همچو کنون مترسکی	بی‌کس و بیچاره بمان، ترس‌گسارِ کامجو

شادباش نوروزی از جزیره‌ای در تایلند

شاد بادا، شاد بادا، شاد بادا، شاد باد	این خجسته سال نو بر مهرِ یاران باد شاد
در دل اقلیم پنجم، دورتر، آنسوی شرق	کوهساری خوش خرامید و کنارم ایستاد
آسمان یشمی کیود و نیلگون دریا، بلور	خاک از شب بارور، وز روز خندان بامداد
گردش برج دو ماهی جوشنی از موج ساخت	سال چون ماری سپید انداخت فلس و برّه زاد
دیو سان وقتِ کرانمند عاقبت شد واژگون	بر نشسته مهرِ بغ بر تختگاه زامیاد
بشنو آن خرم پیامی کآن سروش صبحدم	خواند در گوشم به راز و فاش در پیشم نهاد
گفت زاین سال خجسته، بس شگفت آید پدید	گفت این دریا گواه و گفت آن اختر، نماد
واپسین روز از تباهی سالها چون می رود	نوبت نکبت شود آخر، بدار این مژده یاد
گردش نیلوفرِ ناهید چون تکمیل شد	عصر زرین گلِ خورشید آید، شاد باد

بعد از سفر هیجان‌انگیز هندوچین، بازگشت پیروزمندانه‌ی کشور ایران به اطراف خودمان را تبریک و تهنیت می‌گوییم! (ستاد تاکید بر نسبیت حرکت)



در آ ز و در نیاز که جویند مال هیچ

رویای پرفریب، ز وهم خیالِ هیچ

یک کبریا جواب، برای سوالِ هیچ

یک تودهٔ هیچکس که دارند حالِ هیچ

کابوس گونه خفته و بیهوده می پزند

کنکاش شان نبود، مگر بازگفتِ پوچ

پیشکش به یاران و دوستانی که می گفتند چرا جواب شاگردان ناسپاس را نمی دهی...

این شنیدم ز دادخواهی دوش	قصه‌ای کآن فریب و بهتان است
گفت شاید که پاسخی گویی	در جواب کسی که نادان است
گفتمش غم مخور که رشک و حسد	نذرِ دون‌مایه بر حکیمان است
قصه‌ی دلک است و خواجه‌ی کاخ	داستان، آری، حکایت آن است
خواجه با بانوان نشسته قعر حرم	سرخوش از دلک است و خندان است
رند و مغ را چه کار با ایشان؟	جایگاه قلندران به بستان است
آن که از دانش و هنر هراسیده	بوی سوزش از آن نمایان است
پاره کرده حجاب شرم و ادب	پارگی‌هاش جمله اینسان است...
خیره منگر به اهل این قبیله‌ی پست	قصدشان ز رقص، جلب چشمان است
وقت را خوش شمار و ایمن باش	حرف مفت این روزها فراوان است

دیگر شکی ندارم که خواجه عبدالله انصاری هم در دوران خودش چیزی شبیه به دوره‌ی زروان را با تمام عناصر آموزشی بازیگوشانه‌اش طراحی کرده است. به شکاف تاریخی نهمصد ساله‌مان توجه کنید و نگاهی بیندازید به کتاب «صد میدان». شرط می‌بندم از سازماندهی مطالب شگفت‌زده شوید...



... و آن عفریت کلیددار دوزخ را مالک خوانند. (تفسیر سورآبادی)

دیو کژخواه دیرینه، مالک خان	زد شبیخون دوباره بر دل یار
شد هواری به چشم و سینه مالک خان	زمزمه ساخت زیر لاله‌ی گوش
کاشت در سینه بذر کینه مالک خان	کرد وسوسه «که باید آن را داشت»
تیره شد خون ز آفرین مالک خان	قلب عاشق به پنجه‌اش افشرد
خواند شعر از هزینه مالک خان	سودها را شمرد و جدول ساخت
قصه‌ی دسترنج و پینه، مالک خان	خُرد شد رنگ رخ ز رنج قیاس
وای و زنه‌ار، زاین زمینه، مالک خان	رفت مهر مهین ز چشم و نگاه

امروز نیز مانند هر روز تاریخ دیرپای ما، پرسش این است که در میان «من» ای که در سطح روانی مقیم است و «نهاد» مستقر در سطح اجتماعی، چگونه می‌توان آشتی برقرار ساخت؟ کشمکش قدیمی و دایمی سیستم‌های برخاسته از سطح خرد و کلان، و تعارض عاملیت و ساختار، مسئله‌ایست که ما زادگان عصر استبداد نهادها و ما پرورش‌یافتگان دوران مسخ من‌ها در سازمانها، نیک دریافته و با گوشت و خون خود حس‌اش کرده‌ایم. با این وجود، و شاید به دنبال همین سابقه و به خاطر همین سلطه‌جویی، چند وقتی است که نهادهای جامعه‌ی ایرانی یکایک در برابر چشمان‌مان فرو می‌پاشد و رو به انحطاط و تباهی فرو می‌غلند. کار این زوال ابتدا با نهادهای سیاسی و نظامی شروع شد و حالا بعد از فروپاشی نهادهای آموزشی و دینی، خود خانواده یعنی کهنترین و پایدارترین نهاد است که ناپایدار گشته و در شرف سقوط است. در این شرایط بحرانی که همانا آشوب سیستمی است، بر عهده‌ی من‌هاست که نهادهایی نو بیافرینند. این قاعده‌ایست که در موقعیت آشوب، متغیرهای سطح خرد نظام‌های کلان را تعیین می‌کنند و این بختی است برای من‌هایی که آزاد از سیطره‌ی نهادهایی کهن و تمامیت‌خواه اگر که خود بدین دلیل منهدم و ویران نشده باشند، امکان بازسازی و باززایی نهادهایی انسانی‌تر و کارآمدتر را دارند. نهادهایی که بافت اجتماعی جامعه‌ی ایرانی آینده و پیکربندی هنجارهای تمدن ایرانی در دوره‌های بعدی بر مبنای آن شکل می‌گیرد و این بار امانتی تاریخی است که بر دوش من‌های ایرانی اینجا و اکنون نهاده شده است...

هجوم بادِ سخت شکسته بر غرور حجم تنم
آغوشی از غروب که طعمِ ستاره داشت
سیل دروغ آدمیان که بُرید قد درخت
از این تراکم پستی دلم گرفته، کوه بلند
نشین به اوج درختان پگاه و قصه بگو

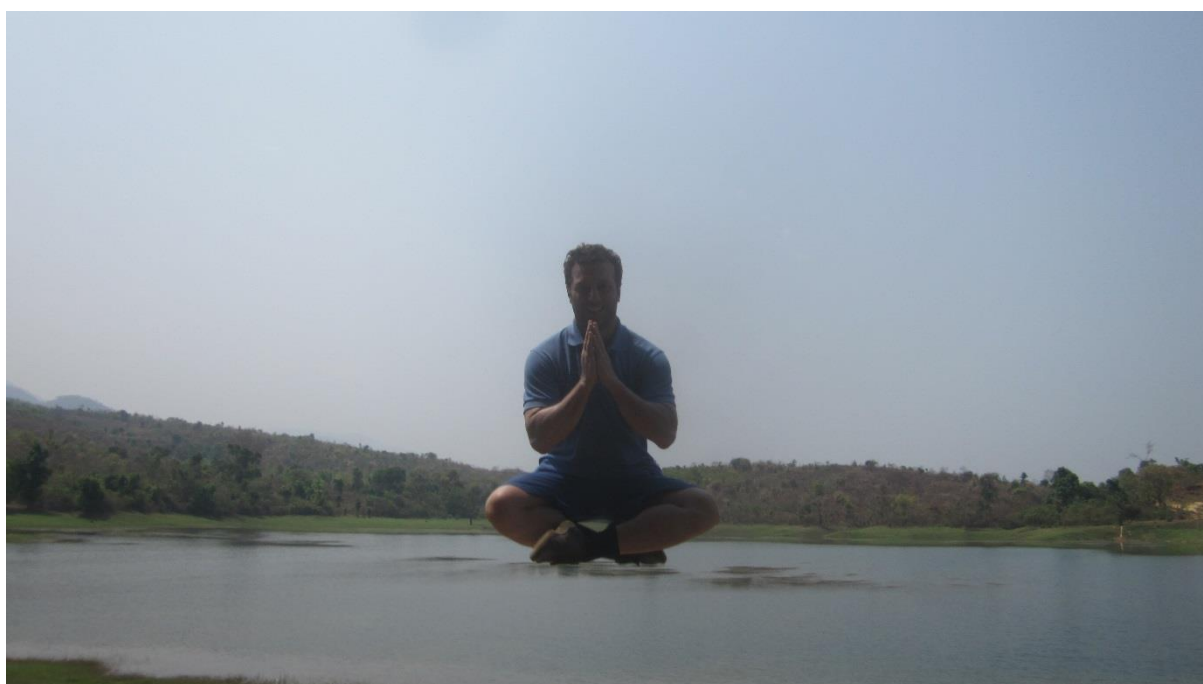
چونان نهایتی تنیده به تار و پود پیرهنم
اینک افق گشوده به پیشواز آمدنم
چندان نبود که کند ز پایه ریشه گم
سزاست به جنگل سبزت سری دوباره زخم
بین دوباره به قلبت چه سان نشسته منم

برادرم را زدند، چون که افغان بود...

پوزشات چه سان آرم؟ عفو کن، ای غریب افغانی	شرمِ گرم و نمناک است، اشک تیر ماهِ بارانی
بغض و نبض اندوهت در افق گسست ابری	تندری شد به داغِ افلاکی، غرشی شد به قلبِ توفانی
درد دل نکن، بابا، خوانده‌ام قصه‌ی پر از اشکت	در خمِ پشتات آن زمانی که آمدی خانه‌ام به مهمانی
این ستمهای تلخ را گردون بر همه مردمان برافکنده	روز ما را که می‌بینی، وضع ما را که می‌دانی
زود بینم که می‌افتد، تشت رسوای ظلمشان از بام	زود باشد که رخت بر بندد رسم نفرین این انیرانی
ترک و گُرد و پشتون را، شاید آن روز هم سخن بینی	شاید آن گاه هم وطن بینی، عاقبت قومهای ایرانی

۱۳۹۱/۴/۲۴

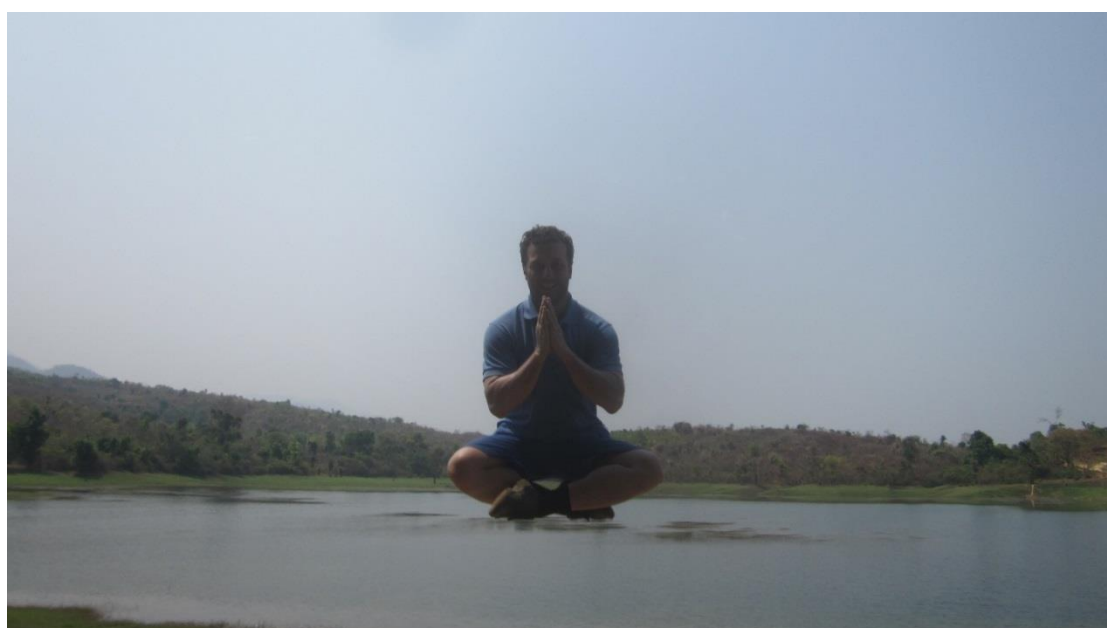
شناوری بر فراز دریاچه‌ای در برمه....



اسنادی جدید درباره‌ی شناوری بر فراز دریاچه‌ای در برمه:

همان طور که می‌بینید حدس‌هایتان (فتوشاپ، فتوفارت، جادوگری، موازی بودن دوربین، نگفتن حقیقت و...)

نادرست بود و قضیه همان بود که طبق قضیه‌ی چهارزانو برایتان نوشته بودم...



اینها دستاورد اولین تجربه‌ی گل‌بازی‌ام است که امیدوارم ادامه پیدا کند. زمخت بودن مجسمه‌ها را به حساب ناشی و مبتدی بودنم بگذارید. سردیس‌ها به طرح پخمستان مربوط می‌شود که می‌توانید جزئیات بیشتری را درباره‌اش در گروه سیم‌رغ ببینید و درباره‌ی آفرینش شخصیت‌های تخیلی مربوط به آن مشارکت کنید.



آویخت موج آهن بر رخنه‌ی سپرها
خندید زخم گلگون، بر سینه‌ها و سرها
آنقدر فتنه آشفته، چون و چرای پرسش
کاشوب ساخت بنیاد، هنگامه‌ی نظرها
گردان پارسی را، از من ببر پیامی
بی‌باک تا بتازند، در دشتِ نیشترها
آینه‌های گستاخ، جنگاوران نورند
نیرنگ می‌شکستند در عرصه‌ی اثرها
ضحاک دیوخوا را جم‌چهرگان شکستند
این مژده بر، بریدا؛ بر جنگجوی تنها
یاران راست خو را، زروان نگاه دارد
هم پیر و هم جوانان، مادینه‌ها و نرها

فهمیدن تقارن، بُن‌مایه‌ی نبرد است

قطعیت شک است این، «اما»ترین «اگر»ها

دوستان، در فکرم یک واژه‌نامه درست کنیم. هم جدی برای کلیدواژه‌های مهم از دید زروانی، و هم شاید اگر دست دهد، به طنز. باقی ماجرا را به تدریج در گروه سیمرخ پی می‌گیرم و اگر دوست دارید در بحث شرکت کنید، به آنجا مراجعه کنید. اینک فتح بابی در این مورد با الهام از اوضاع زمانه:

دروغ: شکل بی‌محتوا، قالب و چارچوب فاقد اندرون و مفهوم، فرم بی معنا، چیزی که در ساختار از چیزی دیگر تقلید کند، اما کارکرد آن را نداشته باشد؛ آنچه که راست را بازنمایی کند، اما در تثبیت هستی نهفته در راستی ناکام بماند...

ریا: خودانگاره‌ی خویش را با ارجاع و تکیه بر مفاهیم متافیزیکی برتر و زیباتر نمایاندن، استفاده از مراجع تقدس برای توجیه رفتارهای نامقدس، پنهان کردن پستی زیر پوشش نمادهای معتبر و متون هنجارین...

۱۳۹۱/۵/۱۸





درود بر دوستان. خبر زمین لرزه‌ی آذربایجان و کشته شدن مردم کام همه را تلخ کرده است. دوستانی که قصد یاری رساندن به زلزله زدگان را دارند، با خانم ساسانی (...) تماس بگیرند. ایشان از طرف موسسه خورشید مسئول هماهنگی یاری‌رسانی‌ها هستند و با چندین تشکیل مردم نهاد و سازمان خیریه‌ی قابل اعتماد هم ارتباط نزدیک دارند. گروهی از دوستان به سمت منطقه حرکت کرده‌اند که وقتی مستقر شدند، اطلاع می‌دهند. اگر بتوانند میزبان یاریگران دیگر باشند، خبرتان خواهم کرد.

دوستانی که کاروانی را از شهرستانها به سوی آذربایجان راهبری می کنند، برای هماهنگی با دیگران و انتخاب بهترین محل برای توزیع کمکها، پیش از راه افتادن با دوست عزیزم بابک مغازه ای (...) هماهنگ کنند. ورود به برخی از مناطق نیاز به مجوز فرمانداری دارد و او می تواند در این مورد نیز کمک کند. در ضمن به گروههای کوهنورد که بتوانند چند کیلومتر مسیرهای زمینی را پیاده طی کنند و اجناس ضروری را با کوله به روستاهای دور افتاده برسانند، نیاز داریم. داوطلبان گروهی چند نفره را تشکیل دهند و به بابک عزیز خبر دهند تا نشانی روستاهای نیازمند و راهنمایی های لازم در اختیارشان قرار گیرد.

بامداد فردا یک کاروان با راهبری دوستانمان اهورا پارسا، امیرحسین ماحوزی و پویان مقدم با کمکهای گردآوری شده به سوی ورزشکاران حرکت می کنند. اگر می خواهید یاری هایتان سریعتر به دست نیازمندان برسد، همین امشب اقدام کنید. در ضمن قرار است اقلام گردآوری شده در بسته هایی به ازای هر خانوار بسته بندی شوند تا توزیع شان راحت تر صورت گیرد. یاران و دوستان می توانند برای کمک در بسته بندی اجناس امشب از ساعت ۱۰ شب به بعد به آموزشگاه موسیقی زروران بروند. لطفا برای تحویل دادن اجناس و یاری در بسته بندی حتما با آقای پارسا تماس بگیرید و با ایشان هماهنگ باشید.

دوستان کوهنوردم خسته نباشند! خبر رسیده که نیاز به گروههای پیاده‌ی کوله‌بر برای رساندن آذوقه به روستاهای دور افتاده از میان رفته است. آمبولانسی شناسی بلند فراهم آمده و دکتر حمیدی فرد عزیز اعلام کرده که فعلا همه‌ی روستاها در دسترس هستند. اگر باز نیازی پیش آید خبرتان می‌کنم.

گروه یارانمان (پارسا، ماحوزی، مقدم) ساعتی پیش به سمت آذربایجان حرکت کردند. یک خبر برای دوستانی که همچنان تمایل به ارسال کمکهایشان را دارند، این که دومین کاروان موسسه خورشید- آموزشگاه موسیقی زروان امشب ساعت ۹ حرکت می‌کند. برای بسته بندی کالاها و بارگیری‌شان در کامیون سخت به یاری‌تان نیاز داریم. لطفا برای یاری در این زمینه یا تحویل دادن کمک‌هایتان با آقای پارسا (...) - یا اگر در دسترس نبود با دفتر آموزشگاه زروان (...) - هماهنگ شوید و امروز از ساعت ۱۵ به بعد در محل حضور یابید.

دوستان، راستش در ابتدای کار انتظار این همه همت و همیاری بی‌دریغ را نداشتم. دم همه‌تان گرم و دلتان خوش و غم‌تان و غم مردم‌مان رو به کاستی باد...

۱۳۹۱/۵/۲۵

دوستان، راستش من از حالا نگران آن هستم که چند ماه بعد موج همدردی و یاری‌های موثر و نیکوکارانه‌ی هم‌وطنان‌مان فروکش کند و مردم روستاهای آسیب دیده با آغاز فصل سرما بی سرپناه باقی بمانند. لطفاً از حالا که منابع برای یاری به زلزله‌زدگان بسیج شده، برای ساماندهی اسکان و بازسازی خانه‌ها نیز تدبیری بیندیشید.

یاران و همراهان، خبردار باشید که کار رساندن ملزومات پایه به تمام روستاهای ورزشگان با موفقیت به انجام رسیده است. اما نیاز به نیروی انسانی (ترجیحا پزشک پرستار یا افراد آشنا با کمکهای اولیه) همچنان وجود دارد، چون تیمهای مستقر در محل به تدریج خسته می شوند و لازم است با نیروهای تازه نفس جانشین شوند. لطفا داوطلبانی که می توانند برای چند روز در محل باقی بمانند، با دکتر حمیدی فرد (...) تماس بگیرند. اگر قصد خریداری کالا را برای زلزله زدگان دارید، تا امشب دست نگه دارید تا فهرست دقیق کالاهای مورد نیاز را اعلام کنیم.

۱۳۹۱/۵/۲۷

دوستان و یاران، شادمانم به اطلاعاتتان برسانم که مرحله‌ی امدادرسانی به زلزله زدگان بالاخره به پایان رسید و در حال حاضر تمام روستاهای زلزله زده به شکلی مناسب کمکهای مردمی را دریافت کرده‌اند. لطفاً از فرستادن کالاهای بیشتر خودداری کنید. همچنان بخشی از اجناس و اقلام در آموزشگاه زروان باقی مانده که برای بسته‌بندی و ارسال‌شان به یاری‌تان نیازمندیم. فردا از ساعت یک بعد از ظهر به بعد می‌توانید برای یاری در این کار به آموزشگاه (خیابان مطهری-خیابان اورامان-پلاک 55- زنگ سوم) مراجعه کنید.

دوستان و یاران، دوست خوبم بابک مغازه‌ای که مسئولیت هماهنگی گروه‌های یاری‌رسان مردمی از استانهای گوناگون را بر عهده داشت، طی دو هفته‌ی گذشته موفق به ساماندهی کمپ مشترکی برای امدادگران شده که در حال حاضر در جاده‌ی میان اهر و ورزگان مستقر است و گروه‌های گوناگون از تهران، استان مرکزی، البرز، یزد، اردبیل، همدان، اصفهان و تبریز در آن حضور دارند. با به پایان رسیدن مرحله‌ی امدادسانی، همین گروه‌ها در مرحله‌ی بعدی (بازسازی) نیز ایفای نقش خواهند کرد. از این رو لازم است شورایی تشکیل دهند تا تقسیم کار و برنامه‌ریزی برای بازگشت منطقه به وضعیت عادی را به انجام برسانند. دوستانی که نمایندگی گروهی را بر عهده دارند برای پیوستن به این گروه و مشارکت در تصمیم‌گیری و برنامه‌ریزی با ایشان (۰۹۱۸۸۱۲۶۰۲۵) تماس بگیرند. در این گروه ستاد ویژه‌ای برای رسیدگی به امور کودکان نیز تعریف شده که فعالان در این حوزه می‌توانند به طور تخصصی نقش مورد نظرشان را در آن تعریف کنند. با سپاس از همه‌ی دوستان و یارانمان از استانهای گوناگون که این کار بزرگ را به فرجام رساندند.

دیشب این فکر در سرم افتاد و خوابم را پریشان کرد، که ای کاش هنگام زلزله‌ی بم هم فیس‌بوکی می‌داشتیم...

سرود جشن بما

ساقی، بیار جام، شبِ روزه گشت طی	زاهد به خواب رفت ز اوهام بنگ و می
جمشید را بگوی که ملکوس در دروغ،	آنقدر غوطه خورد که اشموغ کرد قی
افسونِ تیرِ سرخ ز داغِ لبِ گذشت	تا نیشِ مارِ سوز چه سازد به ماهِ دی
تشتِ بغانِ پیر ز بامِ مغان فتاد	رسواست هر گری که نشنید بانگ وی
دیوی خبیث، -آز- که دلها کنام اوست	آخر کشید رخت برون از حریم ری
زنگاری از دروغ که بر دل نشسته بود	نوش لبی سترد و ورا سوخت بانگ نی
ای خسته از ستوه، که آزرده‌ای ز خویش	تا چند این خرافه و طامات تا به کی؟
رمز شکوفه‌هاست که در باغ می‌دمد	زروانِ بیکران نشود با درنگ طی

چند سطر برای تمام یاران و دوستانی که امسال با ابراز لطفشان، زادروزم را خاطره‌آمیز و شادمانه ساختند...
 پرسش از «چرا بودن؟» برای خیلی از ما دغدغه‌ای قدیمی است. همه‌ی ما گاه با این پرسش رویارو شده‌ایم
 که آیا به راستی دلیلی استوار برای وجود داشتن‌مان، و بهانه‌ای قانع‌کننده برای تداوم هستی‌مان هست؟ و
 کدام آن است عینیتِ آن آرمانی، ماهیت آن فرجامی، یا کیفیت آن حس و حالی که بودن‌مان را توجیه کند؟
 گاه یقین می‌کنم که پاسخ این پرسش را می‌دانم. هنگام گره خوردن انگشتانم با گرمای دستان یاریگرِ دوستان،
 و هنگام مبهوت ماندن در برابر سیلِ لطف و مهربانی یاران، شکی برابم باقی نمی‌ماند که در میان هرآنچه
 هست، همین مهرِ مردمان و مهر به مردمان دلیلی بسنده است برای هست بودن. ابراز لطف‌تان بابت زادروزم را
 دستاویزی قرار دادم تا فاش بگویم که انگار در طالعی سعد زاده شده‌ام که بختِ بلندِ دوستی با شمایان را
 دارم. دوستان دارم و مهرتان در دل دلیلِ بودنم است. هستم چون هستید، باشید تا باشم...

آن یاغی ام که قصه های کم و کاست می‌زنم آری، سخن ز هر چه دلم خواست می‌زنم

کژ چون کمان اگر چرخ خم کند تیر سخن به چشمِ خطا راست می‌زنم

در بندهش آمده است که تمایز اهورامزدا و اهریمن در آن است که خداوند با آفریدن هستی و اهریمن با تراشیدن نیستی مخلوقات خویش را بر می‌سازند. این دو همزادِ ازلی، شاید استعاره‌ای پوشیده باشند برای آنچه که در اندرون مردمان نهفته است. اگر چنین باشد، آنکس که مهر و شادمانی و خرد و توانمندی در خویشتن و اطرافیان بیافریند جلوه‌ی هورمزد است و آنکس که دروغ و دشمنی و نادانی و غم بپرورد و بپراکند، سایه‌ی اهریمن است. و این شاید عینی‌ترین جلوه‌ی مینو در گیتی باشد...

گزارش امدادرسانی زلزله‌ی آذربایجان

دروود بر یاران و همراهان و دوستان

چنان که در جریان هستید، در ماه گذشته به همراه دوستانمان در موسسه‌ی خورشید و در کنار سایر سازمانهای مردم‌نهاد، درگیر ساماندهی کمکهای مردمی برای یاری‌رسانی به زلزله‌زدگان آذربایجان بودیم. همان طور که اعلام کردیم، از حدود دو هفته پیش مرحله‌ی امدادرسانی پایان یافت و شورایی از سازمانهای مردمی برای راهبری مرحله‌ی بازسازی تشکیل شد که بعدتر مسئولان و هماهنگ‌کنندگان اخبار مربوط به آن را به اطلاع‌تان خواهند رساند. برای به پایان رساندن وظیفه‌ای که درباره‌ی مرحله‌ی امدادرسانی بر دوش من بود، لازم دیدم گزارش فشرده‌ای از فعالیتهای انجام پذیرفته را ارائه نمایم.

چنان که مطلع هستید، فعالیت سازمان یافته‌ی خورشید برای امدادرسانی از حدود سی ساعت بعد از زلزله آغاز شد و این دستاوردها را به بار آورد:

(1) دوستانی که پیشاپیش در آذربایجان ساکن بودند و به خصوص یاران خورشید که در تبریز حضور داشتند، داده‌هایی درباره‌ی مناطق زلزله‌زده و دامنه‌ی خرابی‌ها و نیازهای مردمی برای ما ارسال کردند. بعد از تحلیل این داده‌ها به این نتیجه رسیدیم که آسیبها در اهر کم‌دامنه بوده و قابل کنترل است. کانون نیازمند به یاری، ورزقان (ورزگان) تشخیص داده شد.

2) یک گروه پزشک (دکتر مهدی حمیدی فرد و خانم دکتر تقوی) به سرعت به منطقه‌ی آسیب دیده شتافت و تا چهل و هشت ساعت بعد از زمین لرزه در مدرسه‌ی شهید رجایی در شهر ورزگان مستقر شدند. ایشان ساماندهی و راهبری گروه پزشکان فعال در منطقه را بر عهده گرفتند که شمارشان به تدریج افزون شد و تا پایان کار به بیش از بیست نفر رسید.

3) یک روز بعد، دو گروه دیگر به منطقه حرکت کردند. یک گروه که از دکتر امیرحسین ماحوزی (مدیر محتوایی هم‌آموزی زروان)، مهندس پویان مقدم (مدیر طرح سندباد)، و اهورا پارسا (مدیر آموزشگاه موسیقی زروان و مدیر هنری خورشید) و گروه دوم از خانم نفیسه محمدی (روانشناس و مددکار) و دکتر محسن احمدی (پزشک) تشکیل شده بود. آقای پارسا و مقدم مدیریت توزیع کمکهای مردمی را در ورزگان بر عهده گرفتند و هفتاد روستا را زیر پوشش قرار دادند. باقی دوستان به گروه امدادسانی پزشکی پیوستند. خانم محمدی هسته‌ی اولیه‌ی امدادسانی روانپزشکانه به آسیب دیدگان را راه‌اندازی کردند.

4) یک روز بعد گروه دیگری با رهبری خانم دکتر نعمت‌زاده به منطقه رسیدند و مدیریت توزیع دارو در منطقه را بر عهده گرفتند.

5) در همین حدود یک گروه مستقل به گروه امدادسانان پیوستند که از چهل خودروی صحرائی (-off road) تشکیل شده بودند. فعالان در این گروه عبارت بودند از هومن باقرزاده، بهراد طوقی، یاشار محمدی، شکبیا شاکر، شهرام شیشه‌گر، روزبه دانا، مهسا شیری و دوستان دیگر. حضور این یاوران روند امدادسانی را بسیار تسریع کرد و امکان دسترسی به روستاهای دور افتاده را فراهم آورد. این دوستان تا پایان مرحله‌ی امداد حضوری فعال و بسیار موثر داشتند.

6) در روزهای بعد چند گروه دیگر به امدادگران پیوستند. یک گروه زمین‌شناس و یک گروه دیگر که وظیفه‌ی مهم گردآوری آمار درباره‌ی روستاهای آسیب دیده را بر عهده گرفتند و به منزله‌ی چشم گروه توزیع کننده عمل می‌کردند.

7) در این میان کار گردآوری کمکهای مردمی در تهران با همکاری سازمانهای دیگر انجام پذیرفت. کمکهای یاران خورشید و آموزشگاه موسیقی زروان با سرپرستی خانم سیما مشعوف در محل این آموزشگاه گردآوری شد و با یاری دوستان بسته‌بندی و طی سه نوبت در قالب سه کامیون و یک خودروی شخصی ارسال شد. در هفته‌ی گذشته نیز بخش باقی مانده از یاری‌ها که برای موج دوم کمک‌رسانی انبار شده بود به منطقه فرستاده شد. موازی با خورشید، موسسه‌ی خدمات روانشناسی سیاوشان و چندین سازمان دیگر نیز با همکاری هم کار گردآوری و ارسال کمکهای مردمی را انجام می‌دادند و یاری‌های ارزنده‌ای به هم رساندند.

8) آقای کاوش ساعی (انجمن فرهنگی ایران زمین -افراز) که در رشته‌ی ترابری تخصص دارند، مدیریت بسته‌بندی، دپو و ارسال کمکهای مردمی را بر عهده گرفتند و روی هم رفته 79 کامیون را در فاز اول امدادرسانی از تهران به منطقه گسیل کردند. بخش مهمی از رانندگان با بلندنظری داوطلب شدند و از دریافت کارمزد خویش خودداری کردند و تنها هزینه‌ی گازوئیل خود را دریافت نمودند. ایشان در منطقه نیز با خوشرویی و اشتیاق به توزیع کنندگان یاری رساندند که جا دارد از همه‌شان سپاس گزارده شود.

9) آقای علی مشاری که مبلغ هشت میلیون تومان کمک نقدی گرد آورده بودند، آن را صرف خرید و ارسال یک کامیون دارو به منطقه کردند که بسیار به موقع انجام پذیرفت و گره از کار گروه توزیع دارو گشود.

(10) خانم آزاده‌ی ساسانی که هماهنگی بخشی از امداد رسانی‌های خورشید در تهران را بر عهده داشتند، مبلغ 5688000 تومان گرد آوردند که 1100000 تومان آن صرف خرید دارو و لوازم ضروری (دارو و چادر و...) شد و باقی آن احتمالاً صرف تحصیل کودکان بی‌سرپرست روستاها خواهد شد.

(11) آقای اهورا پارسا از سوی موسسه‌ی موسیقی زروان حدود سیزده میلیون تومان کمک نقدی گردآوری کردند که حدود شش میلیون تومان آن صرف خریداری خوراک و دارو و امکانات زندگی برای روستاییان شد و باقی آن دار مرحله‌ی بازسازی هزینه می‌شود.

گوشزد: طبق تصمیم جمعی گرفته شده، دوستانی که مسئولیتی در زمینه‌ی گردآوری و ارسال کمکهای مردمی بر عهده داشتند، خود گزارشی دقیقتر و ریزتر از فعالیتها و هزینه‌بندی یاری‌رسانی‌ها اعلام خواهند کرد. آنچه که گذشت تنها چکیده‌ی گزارشی بود که به وظایف من مربوط می‌شد.

پی نوشت: شمار یاران و دوستانی که در جریان این امداد رسانی پا پیش نهادند و یاری رساندند، چندان پرشمار و یاری‌ها و همدلی‌هایشان چندان بی‌دریغ و دلگرم کننده بود که در این متن کوتاه مجال سپاسگزاری از همه‌شان وجود ندارد. از این رو تنها در این میان از آقای مهندس پیمان اعتماد (مدیر عامل موسسه‌ی خورشید راگا) و مهندس علیرضا افشاری (موسس انجمن دوستداران میراث فرهنگی افراز) یاد می‌کنم که پشتیبانی‌شان در ساماندهی این کار شایان امتنان است. تجربه‌ی کوچک ما در جریان این رخداد ناگوار و استقبال دوستان و اعتماد یاران دلگرم‌مان کرد که همچنان مهر به هم‌وطنان و اندیشه‌ی وظیفه‌مان در قبال هم‌نوع در دلها زنده است و این شاید بزرگترین پاداشی بود که می‌توان بابت چنین فعالیت‌هایی انتظار داشت.

گروه زیست دبیرستان علامه حلی، دوران پارینه سنگی زیرین!



شادباش مهرگان

ما واپسین موبدان جم و جام باده‌ایم
ختم شکوه سلسله‌ی پیشداده‌ایم
نیلوفری کشیده قد به دل آب لاجورد
آغوش چشم به سرمه‌ی گردون گشاده‌ایم
فریاد آتشیم به سردرگمِ غروب
بر آسمان نشسته دل به رخ مهر داده‌ایم
چون گردباد واله و دیوانه شعله‌وار
شادان به گرد مرکز خود رقص زاده‌ایم

۱۳۹۱/۷/۱۹

شهرام حکمت: به یاد دوران مدرسه، گردهمایی به بهانه‌ی فوتبال بعد از گذشت ۲۶ سال:



«این گردباد نیست که بالا گرفته است
از خود رمیده‌ای ره صحرا گرفته است» (صائب)

یک گله سارِ سرخ همانند آفتاب
از سینه‌ام پریده، زیر گلو جا گرفته است

غار عمیق قهر از آن دیو بدسرشت
رقص جنون زده تب سودا گرفته است

شور مهیب رزم بزد طبلِ خشم باز
از ضرب گام رخس مگر آوا گرفته است؟

چکیده‌ای عبرت‌آموز از کتیبه‌ی حران، نوشته شده در دوران حکومت کوروش بزرگ (نقل از کتاب «تاریخ کوروش هخامنشی»)، که به ویژه در حال و هوای این روزها خواندنی است:

قانون و نظم توسط او (نبونید) ترویج نمی‌شد، او مردم عادی را با خواست‌های خویش نابود کرد، اشراف را در جنگ‌ها به کشتن داد و راه‌های بازرگانان را مسدود نمود. برای کشاورزان، [...] را کمیاب کرد، هیچ [...] ای نبود، دروگر دیگر سرود آلالو را نمی‌خواند و دیگر در اطراف زمین‌های شخم‌زدنی حصار نمی‌کشید. [...] او اموال‌شان را گرفت، دارایی‌های‌شان را پراکند، او [...] را کاملاً ویران کرد، اجسادشان در مکانی تاریک باقی ماند و فاسد شد. چهره‌های‌شان خصمانه شد. دیگر در خیابان‌های پهناور جولان نمی‌دهند و دیگر شادمانی نمی‌بینی. آنان تصمیم گرفتند که [...] ناخوشایند است.

همین‌طور نبونید، خدای حامی‌اش به دشمنی او برخاست. او که تا پیش از این مورد توجه خدایان بود، مورد هجوم بدبختی قرار گرفت. او بر خلاف اراده‌ی خدایان کنشی نامقدس را مرتکب شد و آموزه‌هایی بی‌ارزش را پراکند. او تصویر خدایی را بر ساخت که تا پیش از این هیچ کس در این سرزمین او را ندیده بود. او وی را به معبد معرفی کرد و آن را بر پایه‌ای بلند قرار داد. او آن را ماه نامید. او با گردن‌بندی لاجوردین تقدیس شد و کلاهی بلند بر سرش نهادند... نبونید گفت: باید معبدی برایش بسازم. باید مسندی مقدس برایش برافزایم. باید نخستین خشت را برایش قالب بزنم. باید پی‌هایش را محکم بنا کنم. باید حتی نسخه‌ی دومی از معبد اکور بنا کنم. باید آن را برای تمام زمان‌های آینده اهل‌هول‌هول بنامم. وقتی هر آنچه را طرح ریخته‌ام انجام دهم،

باید با دستانم او را به مسندش راهنمایی کنم. تا وقتی که به این هدف دست یابم، تا وقتی که به آرزویم برسم، باید همه‌ی مراسم و جشنواره‌ها را از میان بردارم. حتی باید دستور دهم تا جشن آغاز سال را هم متوقف کنند... ساکنان دچار دشواری شدند. او خشت‌زنی و سبد آجرها را بر ایشان تحمیل کرد. با وجود کار سختی که می‌کردند [...] او ساکنان را، از جمله زنان و نوجوانان، را می‌کشت. او خوشبختی‌شان را به پایان رساند.

یک داستانک از یاد رفته که امروز در گنج‌های نوشته‌های قدیمی‌ام پیدایش کردم...

آره/نه

مامان، میشه شیر بخورم؟ -آره- مامان، میشه برم با بچه‌ی همسایه بازی کنم؟ -آره- بابا، برام کفش میخوری؟
 -آره- بابا، میشه برم مهمونی؟ -آره- میشه دفترت رو بهم قرض بدی؟ -آره- خانوم اجازه، میشه بریم دست
 به آب؟ -آره- آقا، اجازه، ما توی امتحان قبول شدیم؟ -آره- این دوچرخه رو ارزونتر میفروشی؟ -آره-
 سرکار میشه این دفعه جریمه‌ام نکنی؟ -آره- قربان، با مرخصی بنده موافقت شد؟ -آره- عزیزم، میخوای
 امشب بریم گردش؟ -آره- میشه چراغو خاموش کنی؟ -آره- فکر میکنی مسافرت بهمون خوش بگذره؟ -
 آره- آقای دکتر، بچه سالم به دنیا اومده؟ -آره- میخوای اسمشو به یاد مرحوم بابام بذاریم...؟ -آره- یعنی
 میگی کنکور قبول میشه؟ -آره- حساب پساندازمون تکمیله؟ -آره- پس به نظر تو هم پیر شدم؟ -آره- چه
 خاطرات جالبی، زندگی همین بود، مگه نه؟ -نه.

۱۳۹۱/۸/۲۳

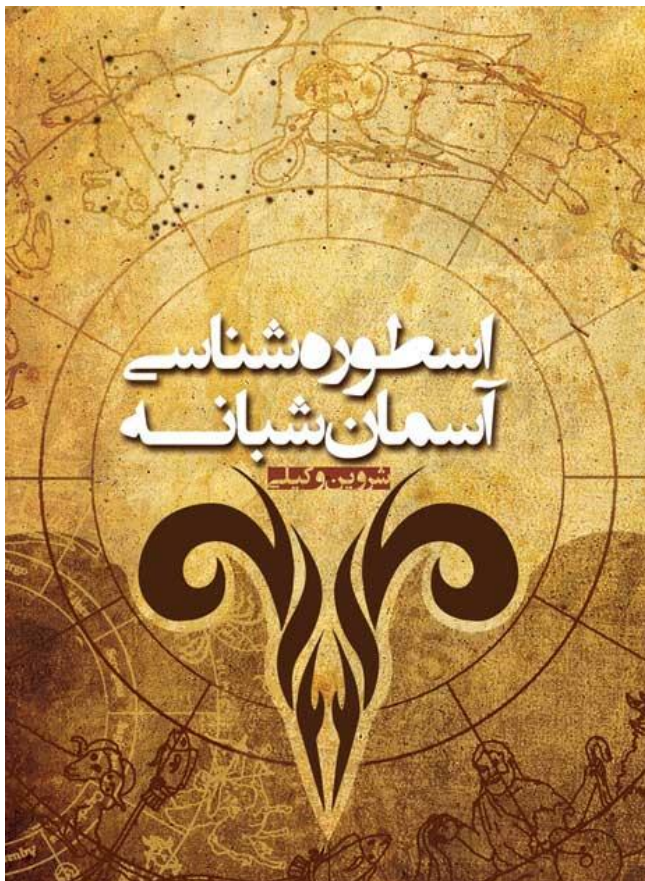
به شعری جالب توجه برخوردیم از ادبیات صدر مشروطه، حدس می‌زنید سروده‌ی چه کسی باشد؟

سر نامه بر نام زروان پاک که رخسید از او هرمز تابناک

وزو آفرین باد بر ایزدان که هستند فرمانبرش جاودان...

(شعر از میرزا آقا خان کرمانی)

۱۳۹۱/۹/۶



...و در آن هنگام که خلق سرگرم عزاداری و

پختن نذری بودند، ما از غفلت ایشان استفاده

کردیم و کتاب اسطوره‌شناسی آسمان شبانه را

به چاپ رساندیم....

(فرازی از رساله‌ی جدلی شروکین مَغ خطاب

به اتحادیه‌ی صنف رمالان و اخترشماران)

برای میثم که رفتن‌اش را باور نمی‌کنم...

خیز از جا، ببین که میثم رفت	خفته‌ای چند؟ ماه کم کم رفت
آتشی در سرای شب افتاد	اخگری غرق دود و ماتم رفت
باورم چون شود که دیگر نیست؟	نگذرد بر گمان که او هم رفت
چون برادر به مهرش پروردم	رفت بی من، رها و بی‌غم رفت
سالهای خوش فراز و فرود	روزگاری که بود و بودم رفت
زنده از شور و شوق بودن بود	مرگ زاین خوی او ز یادم رفت
تنگ و اشی ز رفتنش دلتنگ	آن که با او به کوه رفتم، رفت
اشک باران ز سوگ او تیره	ابر آمد، گریست، نم نم رفت
در دل عصر زشت اشموغان	آدمی بود، ماند و آدم رفت
رفته رفته همه به ره رفتند	رفت میثم، دریغ، میثم رفت

۱۳۹۱/۹/۱۷

فکر کنم آخرین عکسی است که از او داریم، چهار روز پیش از واقعه بود. در مهمانی کوچکی با برخی از دوستانی که در روزهای اولِ کانون خورشید نقش داشتند خانه‌ی پیمان جمع شده بودیم. دوستان قدیمی می‌آمدند و می‌رفتند. بعضی‌شان شام جایی مهمان بودند و زود می‌رفتند و برخی دیر می‌آمدند. میثم اما سراسر مهمانی را ماند و با ماندنش همه را شادمان کرد. خودش هم شاد بود و سرحال، با شور و شوق برایم تعریف کرد که کتاب سیستمهای پیچیده را خوانده و دارد از این نظریه برای عکاسی‌اش استفاده می‌کند. با غرور گفت که مستقل شده و دارد در «خانه‌ی خودش» زندگی می‌کند. پرسید که اگر باز تنهایی به تنگه‌ی واشی می‌روم، او هم پایه است که بیاید. گفتم: بزرگ شده‌ای میثم!

از آن روزی که چهارده سال داشت و اولین بار سرِ کلاس دیده بودمش، چندان فرق نکرده بود. همان شور و نشاط کودکانه را داشت، و البته بزرگ شده بود. بزرگتر هم می‌شد... اگر این روزگار با تقارنِ ابلهانه‌اش فرصتی

می‌داد...



۱۳۹۱/۹/۱۸ - صفحه‌ی علی خطیبی:

شروین معلممون بود، ولی همیشه باهاش کل کل میکردیم و کشتی میگرفتیم، میخواستیم براش تو دفتر گروه زیست مدرسه تولد بگیریم و قرار بود یه کیک خامه‌ای هم بگیریم که بمالیم به صورت شروین... می‌دونستیم خطرناکترین عملیات دنیا رو می‌خواهیم انجام بدیم چون شروین زورش هم خیلی زیاد بود و سه چهار نفری به زور حریفش میشویدیم... میثم گفت من این کار رو می‌کنم.. نهایتش اینه که شروین دستم رو میشکونه اما به اون یه دونه عکسی که با کیک رو صورتش میگیریم می‌ارزه... نتیجش این عکس شد:



۱۳۹۱/۹/۲۰



درباره‌ی پایان جهان

گفتند کاهنان که همین چند روز بعد
گیتی تباه گردد و آخر شود زمان
آتش به ماه تازد و غرقه به رود درد
گرد عروق باد ز هیاهوی کشتگان
از خشم ایزدان کهنسال سرخ پوست
افتد ستاره ز سقف و بمیرد ستاره‌خوان
آن شب ستون و بام فلک سخت بشکند
آنسان که زبان شرح هراسش نمی‌توان

پرسید کودکی از من به راه، صبح
لحنش امیدوار و زبانش شکنج شک
آیا زمان روز قیامت فرا رسید؟
آیا رسد دو روز دگر نوبت محک؟
آن کودکان سوخته در خشم نفت پیر
یا سیم اورمیه که مُرد از تب نمک
آن بندیان خم شده در قید ناکسان
آن کشتگان درد ستمهای مشترک

آن دختران نژاده‌ی گیسو کمند شاد
کز جبرِ ظلمت‌اند به قعر قفس اسیر
آن نوگلان شوخ هشیوارِ هوشمند
آن زخمیان رسم کژ ترکه‌ی دبیر
آن جنگل غرور که آشفته از دروغ
و آن آسمان پاک عزادارِ دود و قیر
آیا تمام می‌شود این ظلم دیرپای؟
آیا به باد می‌رود آخر سپهر پیر؟

گفتم که این همه شور و دریغ تو

رمز ترانه‌ی کاهن که زند بافت

آن مار بالدار که می‌گفت قصه‌اش

خواهی نشین به سوگ خدایان دادگر

مشتی خرافه بود که افسون سروده بود

امروز هیچکس به خرد، حیف، ناگشود

مهر بود و مهر، که شمن ساده می‌سرود

خواهی بین خروش من و آن خم کبود

ای مردگان که نام خویشان آدم نهاده‌اید

یک حلقه از سلاله‌ی زنجیر نکبت‌اید

یک لحظه عاقبت آری، دو روز بعد

آنگاه محشری ز شور فرشگرد می‌رسد

ای از جمودِ نعشِ پنجره‌تان، باد ناپدید

تا چشم به راه ایزد سرخی نشسته‌اید

بینی به دوشِ رنج زمین پرچم سپید

کای بندگان، ز پیلای کرنش برون شوید

شنبه ۱۳۹۱/۱۲/۱۹

خبرگزاری اولان باتور تایمز و تلویزیون ملی مغولستان دیشب در برنامه‌ی ویژه‌ی مراسم باشکوه قوریلتای سالانه‌ی قبایل متحد خورشیدی را پوشش داد. به گزارش این خبرگزاری، شر-وین خان از طایفه‌ی راگا بعد از اعلام قوریلتای در دشتهای اطراف اولان باتور با بقیه‌ی سرکردگان قبایل متحد گرد آمدند و بعد از رایزنی‌های بسیار، اعلام کردند که جشن نوروز امسال با همکاری برخی از یورت‌های دوست و خویشاوند، عصرگاه پنجشنبه ۲۴ اسفند، ساعت ۱۶ تا ۲۰ در پژوهشکده‌ی فرهنگ و هنر (خیابان انقلاب، نرسیده به خیابان ولیعصر، ابتدای خیابان صبا) برگزار می‌شود و همه‌ی اتباع یورت‌های هشتادگانه و خانوارهای وابسته و مهمانان و آنها



که طی مراسمی پیمان همخونی بسته‌اند، می‌توانند در آن شرکت کنند. دومین تصمیم آن بود که مجله‌ی سیمرغ که نوروز شماره‌ی اولش منتشر می‌شود، به یورت‌های هر قبیله جدا جدا ارسال شود. از این رو مردان و زنان هر قبیله باید تمغاهای خود را (که در السنه‌ی غربی با لفظ غریبه‌ی ای-میل شهرت دارد) با کبوتر نامه‌بر به یورت شر-وین خان بفرستند. لازم به ذکر است، قبایلی که به این اعلامیه عمل نکنند بلافاصله به یاسای چنگیزی می‌رسند!

درباره‌ی خلوص تمدن ایرانی

این روزها به خصوص در دنیای گفتگوهای مجازی، شور و شوقی و گرایشی می‌بینم به آنچه که در نوشتاری آن را «اسطوره‌ی خلوص» نام نهاده بودم، یعنی تلاش برای برجسته ساختن و پاک و خالص پنداشتن عنصری از یک سیستم، و برابر پنداشتن‌اش با کل آن. اولین مثالی که با این تعریف به ذهن‌خطور می‌کند، کسانی است که «تمدن غربی» را با «دستاورد‌های مسیحیت کاتولیک» یا «اندیشه‌های عصر نوزایی» یا «فن‌آوری عصر صنعتی» یکی می‌گیرند، یا انسانیت را (در روشنفکرانه‌ترین حالت) با «برابری/ برادری/ آزادی» (یا هر تثلیث دیگری) هم‌تا می‌پندارند. نمونه‌ی بارز این طرز تفکر در اطراف ما گفتمان غالبی است که تمدن ایرانی را ایرانی-اسلامی می‌نامند و بعد آن را به شاخه‌ی خاصی از قرائت شیعی در دوران تاریخی خاصی منحصر می‌دانند. ایراد روش‌شناختی این کار و ابتر بودن پیامدهای آن به قدر کافی برای همه روشن است. اما اشکال اینجاست که معمولاً قالب‌های فکری محبوب و «خودی» با وجود سازگاری با این اسطوره، در این رده نمی‌گنجند و از این زاویه نقد نمی‌شوند.

این خطا، خطای همه‌ی کسانی است که جزئی را با کل برابر می‌گیرند و با تاکید بر خلوص بخشی از یک سیستم، از نگریستن به پیچیدگی‌اش می‌پرهیزند. تمام کسانی که «ایرانی» را با یک قوم یا یک دین یا یک نژاد برابر می‌پندارند، تمام آنان که یک دین بزرگ را با یک متن و یک تفسیر و یک مسیر تاریخی صورتبندی تقدس یکی می‌گیرند، و همه‌ی آنها که امری کلان را با امری خرد که نمود تاریخمند و موضعی خاص آن است، هم‌تا می‌انگارند، به این خطا دچارند.

این روزها مفهوم تمدن ایرانی بیش از همیشه با تهدید این نوع ساده‌انگاری روبروست. تهدید کسانی که می‌کوشند عناصر غیراسلامی، غیرآریایی، غیرمدرن، و هر جور «غیر» دیگر را همچون اهانتی یا اشتباهی از دامن آنچه طاهر و خالص می‌دانند، بزدایند. تمدن ایرانی به درختی می‌ماند که شاخ و برگ بسیار رنگارنگ و انبوه دارد. شاخ و میوه‌هایی که بر این درخت روئیده، تمام پیشینه‌ی تاریخی تمدن ایرانی را در بر می‌گیرد. دین اسلام در این میان میوه‌ایست در کنار دین زرتشتی و مانوی و مزدکی و یهودی و مسیحی، و تاریخ قاجار همان قدر در آن تعیین کننده است که تاریخ ساسانی و صفاری و صفوی. این چتر گسترده و بزرگ درخت ایران، بر تنه‌ای استوار و نیرومند سوار شده که هویت مشترک ایرانیان با ماهیت جغرافیایی و تاریخی خاص و بافت زبانی و فرهنگی ویژه‌اش آن را بر ساخته‌اند. اما اگر تنه را ادامه دهیم، در نهایت به ریشه‌هایی به همین اندازه گسترده و شاخه شاخه خواهیم رسید. ریشه‌هایی آریایی و پیش‌آریایی، ایلامی و اکدی، و قفقازی و هندی و سکا که در هم گره خورده و این تنه‌ی نیرومند را پدید آورده‌اند. بیایید وقتی به سیستم، یعنی آن تنه‌ی منسجم و سازمان یافته‌ی یگانه می‌نگریم، چشم‌هایمان را بر انشعاب ریشه‌ها و چتر گسترده‌ی شاخه‌ها نبندیم، که در این حال کل درخت را نادیده گرفته‌ایم و آن را به هیز می‌سزاوار سوختن فرو کاسته‌ایم...

چندگاهی است که خبرهایی ناخوشایند و شرم‌آور از بدرفتاری دولتیان با مهاجران افغانی و تلاش‌شان برای دامن زدن به اختلاف‌های قومی به گوش می‌رسد. این خبرهای تلخ را ماجرای به اوج رساند، که آن هم حمله به محله‌ی افغان‌های بی‌گناه کوچیده به شهر یزد بود. ماجرای که از همان ابتدا بوی نامطوبی از آن بر می‌خاست و معلوم بود دسیسه‌ای در کار است تا از هیجانهای مردمی ناشی از قتل دختری بیگناه، در راستای جریانی خشونت‌گرا سوءاستفاده کند. بدیهی است که سیاستهای قوم‌گرایانه، چه در دولت ایران دیده شود و چه در دولتهای همسایه، واپس‌گرا و بدوی و در امتداد خواسته‌های استعمار نوین است، و شایسته‌ی سرزنش و سزاوار رسوایی. اما آنچه در این میان جلب نظر می‌کرد، آن بود که برخی ایرانیان را در این زمینه مسئول می‌دانستند و جریانی آشکارا قوم‌گرا و تفرقه‌افکن را به ریش‌ملی‌گرایی ایرانی می‌بستند. من به عنوان یک ایرانی، که در ضمن تعلق خاطر نمایانی به تمدن و فرهنگ ایرانی دارم و بنابراین به ملی‌گرا بودنم هم سرافراز هستم، موضوع را طور دیگری می‌فهمم. چون دست بر قضا ملی‌گرایان راستین هستند که اقوام کرد و آذری و ازبک و پشتون و تاجیک و گیل و مازن را هم تبار و خویشاوند و هم‌هویت می‌دانند و تنها همین‌ها هستند که بر مبنای پایگاهی نظری می‌توانند تفرقه‌افکنی میان ساکنان کشورِ امروزین ایران و زادگانِ کشورِ امروز افغانستان را محکوم کنند. بیش و پیش از همه، ملی‌گرایان هستند که می‌توانند - و می‌باید- از همسانی و همذاتی و برابری و برادری حقوقی تمام اقوام ایرانی سخن بگویند و از ستم و بیدادگری قومی به قومی جلوگیری کنند. اگر به راستی سیاستی پشت پرده در راستای ستم به افغان‌های میهمان ما در کار باشد - که به گمانم هست - از جنس همان بربریت و بدویت قومی‌ایست که باعث شد پشتون‌ها اهالی نورستان را، ازبک‌ها تاجیک‌ها را، ترک‌ها ارمن‌ها و آسوری‌ها را، و بعضی‌ها قبایل ایرانی عراق را مورد حمله و ظلم قرار دهند. به

عبارت دیگر، آنچه در اینجا می‌بینیم، همان قوم‌گرایی کوتاه‌فکرانه‌ایست که دیرزمانی است از راه ایدئولوژی‌های مدرن در کشورهای همسایه‌مان نهادینه شده، و گویا می‌کوشد تا در کشور ایران ما نیز رخنه کند. درک و بازسازی هویت بلندمرتبه‌تری مانند ایرانی بودن، که چتری است بر فراز تمام اقوام و هویت‌های خردتر منطقه، شاید تنها راهی باشد که برای پیشگیری از ترویج این نوع خشونت‌ها در دست داریم.

گفت: پشت سرت دارند حرف می‌زنند، حرفهای خاله‌زنکی... دختری است که به هم‌بستری‌ات می‌بالد و دختری دیگر که میل‌اش در این مورد را به رخ همه می‌کشد.

گفتم: آدم‌اند دیگر، تا آنجا که به من مربوط می‌شود، بخشیدمشان. به بیماری نباید کین ورزید.

گفت: علاوه بر تو، درباره‌ی دوستان هم بدگویی می‌کنند و تهمت‌هاست که به یارانت می‌زنند.

گفتم: تا جایی که به دیگری مربوط می‌شود، سختگیر هستم. بدگویان را از فضاهای اطرافم بیرون می‌رانم و از دوستانم درخواست می‌کنم بیماران را ببخشند.

گفت: حرفهایشان همه درباره‌ی اسافل اعضاست و وقتی سرزنش‌شان می‌کنیم می‌گویند مشغول نقد دستگاه نظری‌ات هستند.

گفتم: در گونه‌ی انسان، مردان دو اندام دارند که از دیرباز رفتارهای فراوانی را در خودشان و دیگران تعیین کرده است: یک شبکه‌ی عصبی یک و نیم کیلویی، و یک شبکه‌ی رگهای خونی صد گرمی. بدبخت کسی که در یک مرد این صد گرم را بر آن یک و نیم کیلو ترجیح دهد و بعد برای لاپوشانی این شیفتگی و جبران محرومیتش از این، وانمود کند دارد درباره‌ی آن سخن می‌گوید!

سوشیانس گفت: "جم با من تفاوت داشت. او شکست خورده بود و به همین دلیل نکوهیده می‌شود. شکست قهرمانان گناهی است که مردمان هرگز نمی‌بخشند."

آژیدهاک خندید و گفت: "نه، گناهی بزرگتر وجود دارد و آن پیروز شدن است. جم را به خاطر قدرت و شوکتش نکوهش می‌کنند. سلطه‌ی نخستینش بر جهان است که خاری در چشم جهانیان است. تو نیز در حال تکرار کردن اشتباه او هستی. تا این لحظه، تو پهلوانی اساطیری و موفق بوده‌ای. پهلوانی که موانع بشماری را از پیش پای برداشته و به آستانه‌ی هدفش رسیده است. حالا وقت آن است که مطابق با خواست جهانیان رفتار کنی."

سوشیانس گفت: "یعنی به خودم و آرمانم خیانت کنم؟"

آژیدهاک گفت: "اگر آرمان تو رفتار کردن بر مبنای اسطوره‌ی ناجی بوده، این کار خیانت نیست. تو باید شکست بخوری و تسلیم نیروهای تاریکی شوی. این چشمداشتی است که همه از تو دارند. مردم هرگز اسطوره‌ای را که به حقیقت بپیوندد نمی‌پذیرند. مردم غیاب خویشتن و حضور پهلوانان را تاب نمی‌آورند. از این روست که می‌کوشند مرگ خود و زندگی ایشان را از یاد ببرند. مگر مردم ویدرفش را ندیده‌ای که چگونه در انکار مرگ خویشاوندانشان می‌کوشند و داستان‌های مربوط به مرگ اسفندیار و رستم را با آب و تاب تعریف می‌کنند؟"

سوشیانس گفت: "من شش روز گذشته را بر پشت اسب نگذرانده‌ام تا اسطوره‌ای برای مردم باشم. آنچه که تو یا ایشان از فرجام داستانِ ناجی انتظار دارید برایم ارزشی ندارد. تنها امر ارزشمند، چیزی است که درستش می‌دانم. و آن تسلیم نشدن به نیروهای ظلمت است. نمی‌خواهم دیگران را فریب دهم و نمی‌توانم خود را گول بزنم."

در ستایش کتاب خواندن

به تازگی متنی به دستم افتاد به نام «هنر کتاب نخواندن» به قلم بهاءالدین خرمشاهی، که چنین آغاز

می‌شد:

«از قول ابوالفضل بیهقی نقل کرده‌اند که هیچ کتابی نیست که به یک بار خواندن نیارزد؛ یا هر کتابی به یک بار خواندن می‌ارزد. حال آن که این قول از مشهورات بی‌اساس است. همه ما به تجربه دریافته‌ایم که بسیاری کتابها به یک بار خواندن نمی‌ارزند و بسیاری کتابهاست که ارزش ورق زدن جدی هم ندارد. و برعکس بعضی کتابهاست که مادام‌العمر می‌توان و می‌بایدشان خواند (برای ما مثل قرآن کریم، احادیث نبوی، بسیاری ادعیه، مثنوی معنوی، دیوان حافظ و سعدی و نظایر آنها). طراوت این کتابها با تکرار خواندن، اگر افزوده نشود، کاسته نمی‌شود.»

با همین پیش درآمد فکر کنم معلوم باشد که دیدگاه آقای خرمشاهی عزیز چیست. او به خاطر ارجحی که برای برخی از کتابهای ارزشمند قایل است، سرسری خواندن‌شان را توهین به ساحت آن کتابها می‌داند، و سایر متونی را هم که از آن قله‌های معنا فروپایه‌ترند، تلویحا بی‌ارزش می‌داند. او در نوشتار دیگری به نام «بازخوانی بهتر از بسیار خوانی»، توصیه کرده که به جای خواندن چندین و چند کتاب در یک زمینه، یک کتاب خوب در همان مورد چندین بار خوانده شود، و در نوشتار سومی با نام «قلم‌رنجه (5): پیوسته‌خوانی»، اصولا زیاد کتاب خواندن را نکوهش کرده و قدمایی که معدودی از کتابها را خوب می‌خوانده‌اند را سرمشقی غایی دانسته است، و صریحا اعلام می‌کند که زیاد کتاب خواندن، و خواندن کتابهایی در زمینه‌های متنوع نکوهیده است.

با خواندن دیدگاهش، چند نکته به ذهنم خطور کرد که نوشتن‌اش را سودمند دیدم:

نخست: خواندن، مانند خوردن و سفر کردن و تفریحات سالم دیگری از این دست، امری است از سویی شخصی و از سویی چندجانبه و چندبُعدی. همان‌طور که مردم گاه برای تفریح و گاه برای مأموریت کاری و گاه برای تحصیل و گاه برای درمان به سفر می‌روند، با نیت‌ها و اهداف گوناگون هم کتاب می‌خوانند. گاهی کتابها را برای لذتِ خواندن می‌خوانیم و گاه برای ارضای حس کنجکاوی و گاه برای خودآموزی محدود در زمینه‌ای، و گاه برای امتحان دادن و استخراجِ گوهرِ مدرک از کانِ دانشگاه (!)، و احیانا گاه برای صورتبندی کردن اندیشه‌ای و عرضه‌ی درست ایده‌ای و تولید معنایی. بدیهی است که این همه با هم تفاوت دارند و راندن همه به یک چوب ناراست است و ساده‌بینانه. سرورمان آقای خرمشاهی خود خوب به این تنوع آگاه است و در نوشتار آخری‌اش رده‌بندی‌ای هم از انواع کتابها و انواع خواندن‌ها به دست داده است. از این رو برایم غریب است که چگونه این همه را با یک دید می‌بیند. خواندن یکباره‌ی برخی از کتابها (مثل رمانهای پلیسی و زندگینامه‌ها) به شکلی تفریحی و حتا سرسری خوب است و معقول، و برخی دیگر (مثل دیوان حافظ یا شاهنامه) را می‌توان دقیقا با همان هدف لذت بردن، دهها و صدها بار تکه تکه و گسسته خواند. کتابهای درسی را می‌توان یکبار خواند و یادداشت برداشت و آموخت و دیگر به آن مراجعه نکرد، و کتابهایی هم هست که مرجع است و باید بارها و بارها بدان بازگشت. همانطور که آدمهای متفاوت و کتابهای گوناگون وجود دارد، انگیزه‌ها و خواسته‌های واگرایی هم با خواندن برآورده می‌شود و به این ترتیب شبکه‌ای پیچیده از امکان‌های خواندن پیشاروی ماست، که اعلام حکم - آن هم حکم عجیبی مثل سفارش به کم خواندن - درباره‌شان جای نقد دارد.

دوم: تا جایی که من دریافتم، آماج اصلی نقد آقای خرمشاهی این بود که برخی از مردم کتاب خواندن را مایه‌ی تفاخر ساخته‌اند و جوایز کتابهای نو هستند تا آن را از سر وظیفه یک بار از سر تا ته بخوانند و بعد

با این اندوخته «پز بدهند». این مشاهده پذیرفتنی است و احتمالا همه‌ی ما کسانی را دیده‌ایم که کتابها را سطحی و ناقص می‌خوانند و بعد درباره‌اش ادعاهای گزاف می‌کنند و «خواندن فلان و بهمان کتاب» را بخشی ستودنی از انگاره‌ی خویش به شمار می‌آورند و بر این اساس به دیگران فخر می‌فروشند. همچنین من در این داوری با آقای خرمشاهی همراه هستم که چنین صفتی ناپسند است و چنین کسانی نیرومند و صادق و خوشایند نمی‌نمایند. اما باز نمی‌فهمم که چنین مشاهده‌ای چطور به توصیه‌ی «کم‌خواندن» - و بدتر از آن «نخواندن» - منتهی شده است.

بی‌شک بسیاری از آدمها هستند که انگاره‌ای گزاف و غیرواقعی از خویش را پیش چشم دیگران نمایش می‌دهند، و بی‌شک این کارشان نه اخلاقی است و نه کارساز و سودمند. اما در میان این افراد، شمار بسیار کمی هستند که با خواندن کتاب چنین کاری را به انجام برسانند. پوشیدن لباسهای مارک‌دار و ابراز دوستی با آدمهای مشهور و کسب مهارتِ فلان جور رقص یا تعریف بهمان جور جوک، معمولا روشی آسانتر و رایج‌تر برای خودنمایی و نمایش خویشتن است، و کارآمدتر و نتیجه‌بخش‌تر هم هست. من وقتی به تجربه‌ی شخصی‌ام رجوع می‌کنم، سهم بسیار اندکی از افرادِ خودنما را در این رده‌ی «کتابخوان‌های لافزن» می‌بینم. بدیهی است که جوکِ خوب یا رقصیدن یا لباس شیک به خودی خود ایرادی ندارند و هیچ آدمِ عاقلی مردم را به خاطر وجود گروهی خودنما از این چیزها منع نمی‌کند. حال آنکه درباره‌ی ارزش ذاتی برخی از آنها - مثلا مارک فلان لباس - واقعا جای بحث وجود دارد. در این شرایط چطور از مقدمه‌ای مثل لافزنیِ خودنمایان کتابخوان، می‌توان به تالیِ سفارش به نخواندن رسید؟

سوم: ما در کشوری زندگی می‌کنیم که سرانه‌ی مطالعه در آن بسیار پایین است. ارج و ارزش کتاب و کتابخوانی سال به سال در آن پسرفت می‌کند و شمارگان و شمار عنوانهای کتابهای منتشر شده به زبان پارسی، و دامنه و تعداد مخاطبان‌شان به هیچ عنوان سزاوار تمدنی به قدمت و گستردگی تمدن ایرانی نیست.

در این شرایط دردی که مردمان از آن رنج می‌برند، کم‌خوانی و بیگانگی با مطالعه است، نه چنان که آقای خرمشاهی تشخیص داده‌اند، پرخوانی و حرص برای مطالعه.

در میان آن اندک خودنمایان کتابخوانی که من دیده‌ام، به الگویی دست یافته‌ام و آن هم این که این کسان معمولاً در سن و سال نوجوانی و ناپختگی چنین وضعیتی دارند و معمولاً کم کم با افزون شدن بر سن و تجربه‌شان به جرگه‌ی کتاب‌خوانان واقعی و جدی بدل می‌شوند. در مقابل در طیف گریزندگان از مطالعه و کتاب، که با شکلهای دیگر خودنمایی و گزافه‌گویی درگیرند، به ندرت این روندِ شفا یافتن را مشاهده کرده‌ام. از این رو به گمانم اگر تمام خودنمایان بالقوه، به بدترین نوع کتابخوانان مورد نظر ایشان تبدیل شوند، و عمر خود را در مطالعه‌ی سطحی و آزمندانه‌ی کتابها برای فضل‌فروشی صرف کنند، روی هم رفته، به نفع خودشان و جامعه‌ی ایران است! یعنی هنجارِ ناپیدای فیس و افاده بابت کتابخوانی، که البته ناپسند است، به نظرم از هنجارِ نمایان و فراگیرِ نادانی و کم‌خوانی و کم‌دانی و «بچه مثبت» پنداشتنِ کتابخوان‌ها، قابل‌تحمل‌تر و در درازمدت کم‌زیان‌تر است.

خلاصه کنم، به نظرم خواندن، در ذات خود، امری ارزشمند و نیکوست. زیان‌هایی هم که به آن منسوب شده، از نقصهای خوانندگان بر می‌خیزد و نه خودِ خواندن، و چه بسا که با خودِ خواندن برطرف گردد. عمیق خواندن آنچه که عمق دارد، و گذرا خواندن آنچه که سزاوار نگاهی گذراست، فنی است که تنها با تجربه اندوختن در امر کتابخوانی می‌توان بدان دست یافت. مهارتِ زیستن با کتابهای خوب، در ژن‌های این میمونِ نوظهوری که تازه چند صباحی است نویسا شده، به شکلی پیش‌تنیده وجود ندارد. بلکه خصلتی است که با تمرین و ممارست و تربیت کردنِ خویشتن ظهور می‌یابد. خواندن، حتا اگر چرندترین متنها را پیش‌روی داشته باشیم، شکلی خالص و خودبنیاد از سهمیم شدن در فضای ذهنی «دیگری» است، و هیچ «دیگری»‌ای به نظرم آنقدر خوار و تباه نیست که مهارت نوشتن و نویساندن داشته باشد، و باز نتوان از سهمیم

شدن در ذهنیت‌اش چیزی آموخت. خلاصه کنم، فضل و خرد و بینش استادمان ابوالفضل بیهقی بزرگ را پاس می‌دارم و با او موافقم که «هیچ کتابی نیست که به یک بار خوانده شدن نیرزد».

ذهنیتی مه‌آلود

پریروز در نقد سخن بهاءالدین خرمشاهی گرامی نوشتم که هیچ کتابی نیست که به یک بار خوانده شدنش نیرزد و دوستانی اشاره کرده بودند که این طورها هم نیست و کتابهایی هست که اثری بد و زیانبار بر ذهن بر به جای می‌گذارد و من چندان با ایشان موافق نبوده و نیستم. امروز کتابی دست گرفتم و تورقی کردم، که انگار صرفاً با قصد اثبات نظر این دوستان نوشته شده بود.

این کتاب، «تبریز مه‌آلود» بود به قلم محمد سعید اردوبادی، که اسم اصلی‌اش «دومانلی تبریز» است و در باکو، طی سالهای ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۸ م. به زبان ترکی آذری نوشته شده است. این سالها دورانی است که استالین و کارگزارانش شمشیر را از رو بسته بودند و برای ایرانی‌زدایی در قفقاز و آسیای میانه به تبعید و اعدام دسته جمعی قشر فرهیخته روی آورده بودند. خط این مناطق در همین دوران از پارسی به سریلیک تغییر یافت، و مسجدها و مدرسه‌های قدیمی به پادگان بدل شد و کتابها سوزانده شد و ایدئولوژی قوم‌گرای پان‌ترکی در همین دوره از طرف دولت شوروی به عنوان سلاحی برای سرکوب فرهنگ ایرانی، و توجیهی برای قلع و قمع نهادهای مدنی و کشتار اندیشمندان، رسمیتی دولتی یافت.

کتاب «تبریز مه‌آلود»، با حجم زیاد چهارجلدی‌اش، از چند جنبه مهم است. از طرفی، این اولین رمان تاریخی است که در جمهوری آذربایجان شوروی نوشته شده و حدود پنجاه سال (تا پایان عمر دولت شوروی) بوق بلندگوهای دولت آرمانی شوروی سوسیالیستی بوده، و بعدتر هم سرمشقی برای ادب دولتی کشور نوپای جمهوری آذربایجان قرار گرفته است. چندان که این کشورک همسایه دست کم دو تمبر یادبود برای اردوبادی چاپ کرده و خوشبختانه (از نظر ثبت در تاریخ) زیرش به خط روسی اسمش را نوشته، و دلیلش هم البته

آلوده نکردن خط پارسی با نام چنین کسی نیست، که به سادگی آن است که دیگر در این دیار کسی باقی نمانده که پارسی خواندن در یاد داشته باشد.

متن اما، تحریفی رسوا و آشکار است از آنچه که در جریان فعالیت فرقه‌ی پیشه‌وری در تبریز گذشت. رمان، زمینه‌چینی ماهرانه‌ایست برای این که کل جریان ملی‌گرای ایرانی که تبریز و باکو دو گرانیگاه مهمش بودند، در ذهن نادانان به نسخه‌ای از قوم‌گرایی پان‌ترکی فروکاسته شود. بخشهایی از آن تحریف صریح اسناد تاریخی است، مثل شرح من در آوری کشمکشهای سیاسی حزب توده و فرقه‌ی پیشه‌وری، که در اصل دومی شعبه‌ای از اولی بود! بخشهایی دیگر -مثل کشتار بیست و پنج هزار تن از مردم تبریز به دست ارتش ایران- بیشتر به هذیان و توهم شباهت دارد، چون با شواهد مستند تاریخی می‌دانیم که تلفات آزادسازی سراسر آذربایجان و کردستان از دست ارتش سرخ، حدود صد نفر بوده است. شرح خدمات بی‌شائبه‌ی کمونیست‌های سرسپرده‌ی استالین به مردم ستم‌دیده‌ی آذربایجان و آران هم که جای خود دارد، و برای کسی که با ماجرای کشتار مردم باکو و تفلیس به دست کمونیست‌ها در همان حدود زمانی آشنا باشد، به شوخی‌ای در زنگ تفریحی می‌ماند، در کلاس تاریخی که درس حقیقی‌اش خوشایند نیست.

نثر کتاب به نسبت روان است و برای این که مخاطبان بیشتری را جلب کند، همه چیز از هفت تیرکشی و عشق و عاشقی در آن گنجانده شده است. اثر دست کم بر مترجمش (سعید منیری) تاثیر فرهنگی مهمی به جا گذاشته، چون باعث شده که خودش هم رمانی به نام «تبریز توفانی» بنویسد، با همان نثر و همان مضمون و البته حجمی کمتر. بیچاره تبریز که چقدر این روزها مظلوم واقع شده در این گرداب دروغ...

القصة، در کتاب مه‌آلود «تبریز مه‌آلود» مدام به وطن و میهن و ملت و وطن‌دوستی و میهن‌پرستی تاکید شده، و اگر کسی اردوبادی و اربابانش را نشناسد، تا صفحه‌ی صد و اندی کتاب در نمی‌یابد که منظور

این بابا از «وطن» شهر باکو و اطرافش است، و «هم‌وطنان» اش هم تنها بخشی از مردم آران هستند که خودشان را به سبک شوروی‌ها آذری بدانند و با فرهنگ ایرانی ستیزه داشته باشند و ترجیحا زبان پارسی را هم ندانند! من پیشتر هم کتابهایی دیده بودم که تبلیغ قوم‌گرایی و ایران ستیزی در آن غالب باشد، که مثلا «رازهای سرزمین من» به قلم رضا براهنی و شعرهای بندتبنانی ابوالقاسم لاهوتی در ستایش از لنین و استالین نمونه‌ای از آن است. اما متنی چنین عریان و صریح ندیده بودم که از فرط ناسازگاری با حقیقت مضحک بنماید و باز هم آسان و آسوده در ایران ترجمه و چاپ و پخش شود و چه بسا که با کمک مالی نهادهایی رسمی هم چنین شود.

من با دوستانی که به گزاره‌ی بیهقی بزرگ درباره‌ی ارزشمند بودن تمام کتابها خرده می‌گرفتند، در این مورد توافق دارم که کتابهایی از این دست، چرند محض هستند و خواندنشان چه بسا بر ذهن‌های ساده‌لوح تأثیری زیانبار به جا گذارد. اما باز بر این باورم که راه چاره‌ی این درد، آن است که آن ذهنهای ساده لوح کتابهای بیشتری بخوانند، نه آن که به کل از خواندن دست بردارند. این نکته هم بماند که خواندن کتابهایی از این دست - به عنوان طرحی پژوهشی و مردم‌شناسانه - برای فهم و تحلیل ایدئولوژی‌های دروغ‌زده و جریانهای سیاسی غیرعقلانی به راستی ضرورت دارد. هرچند - با عرض سپاس فراوان از دوستی که این کتاب را برایم تحفه آورده - اعتراف می‌کنم که فعلا خودم حوصله و وقتِ مرور چنین متنِ کج و کوله‌ای را ندارم!

فلک، ای بت تقارن، تویی از ازل به جنگم
منم آن خدای یاغی که نگین توست، چنگم
ز تو، سرنوشت، ناید خطری، به جنگ رو کن
من و تیغ خون‌چکانت، تو و مشت سرخ رنگم
بستیز با خروشم، مکن ای زمانه، سستی
که ز شوق بزم جنگت، بگشود خُلق تنگم
ز تو، ای بخت ستمگر، نبود هراس، زیرا
که ز آوازه گذشتیم و شکست نام و ننگم
«برو، ای سپر، ز پیشم، که به جان رسید پیکان
بگذار تا ببینم، که که می‌زند» خدنگم
بزن ای خطر، شهابت، که خردِ مراست جوشن
نکند رخنه خدنگت، به حصار سخت سنگم
بگذر از این هیاهو، برو راه خویش پی کن
تو در این چمن چو میشی و کمین‌گرت پلنگم
کنمت شکار، چرخا، من اگر شتاب گیرم
چو شرار تیز تازد تب نعل اسب لنگم
نه تو هم‌زور منی، من اگر ت به جنگ کوشم
بُود این ز شوق بازی، و از آن بدان درنگم
بگسسته قید ظلمت به طراز بامدادی
شده آغشته‌ی توفان لب چرم پالهنگم

آغازگاه من / آغازگاه‌های من‌ها

همواره نسبت به دیدگاه‌هایی که معتقدند «من» (یا همان سوژه) همچون امری ناگهانی و در زمان و مکانی خاص «خلق شده» است، دیدی انتقادی داشته‌ام. از فوکو که تاریخ این رخداد را در اوایل قرن نوزدهم قرار می‌دهد، تا اندیشمندان کلاسیک که آتن قرن پنجم پ.م را به عنوان آغازگاه معرفی می‌کردند، سخن همه به نظرم نادرست بود و هست، چرا که در صفحه‌های تاریخ به «من»‌هایی گوناگون برخورده‌ام که هرچند گوشه‌شان سرساخته‌ای اجتماعی بوده، اما استخوانی از برنامه‌های زیست‌شناختی و ویژگیهای عام و مشترک جهانی را هم داشته‌اند. به این ترتیب با لحظه‌هایی از زایش من‌ها سر و کار داریم، و نه لحظه‌ی زایش من!

با این همه، این روزها دارم همزمان با بازخوانی گاهان برای کلاس تاریخ اندیشه‌ی ایرانی، به این نکته فکر می‌کنم که انگار در اواخر هزاره‌ی سوم پ.م، با یکی از نقاط عطف در این زمینه روبرو باشیم، و سپهری نو از صورتبندی من در حریم فلسفه در این تاریخ گشوده شده باشد. یکشنبه در این مورد سخن خواهم گفت...

گاندی: سیاستمداری پیروزمند، خشونت‌گریز، و محبوب که به شخصیت‌های مقدس داستان‌های قدیم

هندی می‌ماند.

هیتلر: سیاستمداری شکست‌خورده، خشونت‌گرا، و منفور که به «آدم‌بد»‌های کلاسیک فیلم‌های

هالیوودی شبیه است.

دو رهبر ناسیونالیست، گیاهخوار، و هوادار «پاکسازی» جامعه‌شان، که پافشاری‌شان بر سر عقایدشان تکان

دهنده است و همزمان با هم با قدرت بریتانیا مخالفت می‌کردند. شگفت‌زده خواهید شد اگر شباهت‌های این

دو تن را بر مبنای اسناد بازمانده از دوران‌شان واری کنید، و شگفت‌زده‌تر می‌شوید اگر تفاوت‌هایشان را دقیقتر

بنگرید...

سالها پیش، در قرارگاهی که برای خودم در جنگل گلستان یافته بودم، درخت بلوطی کهنسال بر ستیغ صخره‌ای روییده بود، که برایش شعری گفتم و حالا بخشی از آغازگاهش را اینجا نقل می‌کنم. روایت کامل شعر را در این شماره‌ی سیم‌رخ منتشر خواهم کرد:

ای تناور، ای درختِ کرده اندر خاک، چنگ

ای چو تندیزی ز سنگ و ای چو برجی سبز رنگ

ریشه‌ها چون لنگر و سرشاخ‌ها همچون خدنگ

پوستینِ برجِ قدت، چینِ چوبینِ درنگ

برگ‌ها بر پیکرت چون خلعتی سبز و قشنگ

کرده آن را پیشکش، شهزاده‌ی شوخ بهار

سال‌ها بگذشته بر تو، عمر گشته قرن‌ها

قرن‌ها پیوسته در هم تا هزاران سال‌ها

دارِ جنگاور، شکست آورده بر دیوِ فنا

شُست باران، خونس از ساخت، بهاران بارها

زنده ماندی در نبردی دایم و بی‌انتهای

پرسشی جوشد در آوندم، درخت استوار...

این متن را امروز در پاسخ به دوستی نوشتم که بدزبانی نابخردان آشفته‌اش کرده بود. کمی طولانی است، اما امیدوارم سودمند باشد:

هفت داغ نابخردی

دوران ما، زمانه‌ی نابخردی است و زمانی است که نادانی بر دانش و پستی بر شرف چیرگی یافته است. این موقعیت نه در تاریخ ما بی‌سابقه بوده است، و نه در حافظه‌ی جمعی جامعه‌ی ایرانی، چرا که دورانی آشوبناک را سپری می‌کنیم و در شرایط آشفته‌گی، انتخاب طبیعی عادی و کارآمد نهادهای استوار اجتماعی بر باد می‌روند و راه‌های میان‌بر برای عروج دروج و سقوط راستکاران هموار می‌گردد.

در این میانه، درخواست دوستی که انتظار داشت چیزی در باب دروغ‌زنان و نالایقان بنویسم را به فال نیک گرفتم، و فکر کردم با پرهیز از اشاره به آنچه که می‌بینیم و می‌بینند و چه بسا حس و حالی شخصی پیدا کند، چند سطر بنویسم درباره‌ی نموده‌های نابخردی در جامعه‌مان، همچون امری کلان. چرا که شاید به این ترتیب مرزبندی‌ای نمایان گردد و نشانه‌هایی هشدار دهنده که در گرد و غبار بیراهه‌ای پرتدد پنهان شده‌اند، بار دیگر نمایان شوند. نشانه‌هایی که در جامعه‌ی ما از دیرباز شناخته شده بودند و زنده‌ها درباره‌شان فراوان بود. در حدی که هریک را به دیوی همانند می‌کردند و دسته‌ای از این دیوها تخیل کرده بودند و فرزندان اهریمن‌شان می‌دانستند و روی هم رفته کماله دیوان لقب‌شان داده بودند.

نخستین نشانه‌ی نابخردی در روزگار ما، بدخواهی است. بدخواهی یعنی انجام کاری یا پرهیز از کاری، با قصد زیان رساندن و آسیب رساندن به دیگری، یا حتا خواستِ چنین چیزی را داشتن. بدخواهی همان است که در قدیم در قالب دیو اکومن تبلور می‌یافت، و جالب آن که نام این دیو (آکَه: بد + مَن: اندیشه) دقیقاً مترادف است با دشمن که باز به همین ترتیب از دو بخشِ دُش (یعنی بد) و من (اندیشه) تشکیل شده است. نخستین نشانه‌ی نابخردی، دشمنی ورزیدن و دشمن تراشی و دشمن‌پروری است. یعنی بد اندیشیدن درباره‌ی دیگران، بد خواستن درباره‌شان، و دست یازیدن به کاری که لذت، قدرت، بقا یا معنای ایشان — یا خلاصه بگوییم، «قلب»شان — را کاهش دهد. کسی که با دیو اکومن درگیر است، با قصد زیان رساندن به دیگری نیرو و وقت خود را صرف می‌کند و معمولاً آسیبهایی را در مقابل به جان می‌خرد و این همه را برای کاستن از قلبم دیگری (و نه افزودن بر قلبم خویش) انجام می‌دهد. پیش‌داشتِ همه‌ی بدخواهان البته آن است که کاسته شدن از قلبم دیگری به افزوده شدن بر شادمانی و قدرت و معنای خویشان منتهی می‌شود. اما این اصل موضوعه‌ی نادرست از اعتقاد به اصل بقای قلبم بر می‌خیزد، که تعمیمی نابجاست از اصل‌های بقای دیگری که با منابع پایان‌پذیر و مادی سر و کار دارند، و به سپهر مینو، یعنی قلمرو پردازش اطلاعاتِ روانشناختی پیوندی نمی‌یابد.

دومین نشانه‌ی نابخردی، خشم است، و این همان است که در گذشته در قالب ایزدی هندی به نام ایندره تبلور می‌یافت، و او را ایرانیان با نام آندردیو در سیاهه‌ی کماله‌دیوان گنجانده‌اند. نابخردان از این نظر که زود خشمگین می‌شوند، شتابزده به خشونت دست می‌یازند، و آسیب رساندن به دیگران نزدشان حالتی تهاجمی و خشن دارد، با هم شباهت دارند. نابخردان نه تنها با این و آن دشمنی می‌ورزند، که مدام بابت این دشمنی ورزیدن خشمگین هم هستند. کلامشان به ناسزا و فحش آلوده است و رفتارشان با عصبیت و افراط و عدم تعادل، و همواره بخشی از این خشونت‌ی که از مجرای زبان یا کردار سرریز می‌شود، به سوی خودشان

باز می‌گردد و رنج و آزاری را در خودشان سبب می‌شود که چرخه‌ی تازه‌ای از خشم و عصبانیت را پدید می‌آورد.

نابخردان معمولاً در حال پرخاش به این و آن هستند، احترام کسی را نگه نمی‌دارند، گفتار و کردارشان گستاخانه است، و این را از سر نابخردی نشانه‌ی قدرت به شمار می‌آورند. نابخردان با خشمی که نثار دیگری می‌کنند، و آسیب‌هایی که برایش آرزو می‌کنند ارضا می‌شوند و حس «وجود داشتن» پیدا می‌کنند.

کسی که خردی خرد دارد، به همین ترتیب وجودی سبک و بی‌مایه دارد و حضور در هستی ناچیز و گذراست. او برای جبران این کمبود، می‌کوشد تا در هستی استوارتر و نیرومندتر «دیگری»ها سهیم شود، و از آنجا که پیچیدگی‌های مهر را در نمی‌یابد، برایش ساده‌ترین و راحت‌ترین روش برای ارتباط یافتن با دیگری، خشمی است که از دشمنی بر می‌خیزد.

از این رو نابخردان خویشتن را بر اساس دیگری‌ای که با او دشمنی دارند تعریف می‌کنند، و اگر دشمنان‌شان را از دست بدهند، هویت خود را در می‌بازند. نابخردان در طلب خرده ریزه‌ای از حضور و هستی است که به حریم دیگری هجوم می‌برند، اما چون از خرد لازم برای شریک شدن هم‌افزایانه در وجود دیگری -یعنی مهر- برخوردار نیستند، ناگزیرند تا «به زور» در گوشه‌ای برای خویش جایی بتراشند، و زوری که در این راه می‌زنند، به صورت خشم و نفرت صورتبندی می‌شود و در دلشان دشمنی و بدخواهی پدید می‌آورد.

آن دیگری که آماج بدخواهی و خشم قرار گرفته، ممکن است به راستی پایگاهی در هستی داشته، یا نداشته باشد. یعنی ممکن است به واقع خویشکاری‌ای راستین را در جهان برآورده سازد، و بزرگتر و واقعی‌تر از نابخرد کینه‌توز باشد، یا ممکن است چنین نباشد و نسخه‌ی دیگری از همان نابخرد اولی باشد، که به خطا مهمتر و بزرگتر پنداشته شده است. این تفاوت را می‌توان بر مبنای واکنش وی به نفرت و خشم دریافت. آن

کسی که وجودی دارد و ردپایی بر هستی به جا می‌گذارد، خویشکاری‌ای دارد و قصدی و آرمانی و فرصتی برای تلف کردن بر سر روندهای نابخردانه ندارد. پس واکنشی که به خشم و بدخواهی نابخردان نشان می‌دهد، از جنس بی‌اثر کردن، دفاع کردن، و طرد کردن است. این طرد و حذفِ زیان نابخردان گاه با نابود کردن و زیان رساندن به ایشان همراه می‌شود، اما همواره تابعی است از محاسبه‌ای عقلانی و رفتاری سنجیده، که هدفش کاستن از زیان دیگری است، و نه زیان رساندن به دیگری.

آن کس که چنین نیست، خود زمینه‌ی نابخردی را در درون حمل می‌کند و از این رو در مقابله با دشمنی دیگران دشمنی می‌ورزد و در برابر خشم دیگری به خشم می‌آید. در این حالت چرخه‌ای تکرار شونده و خودزاینده از خشم و کین و بدخواهی را داریم که نابخردان در جریان آن با هم در می‌آویزند و به هم می‌آمیزند و می‌کوشند در رقصِ دو نفره‌ی زشتی بر صحنه‌ی عمومی، خویش را برتر از دیگری بنمایند و آسیبی بیشتر و بیشتر را متوجه حریف سازند.

نابخردان با یاری این دو مرضِ پیش‌رونده، یعنی با بدخواهی و خشم، جایگاهی برای خویش بر می‌افزایند. ناچیزترین‌هایشان، ناچیزهایی همسان با خویش را هدف می‌گیرند و با بازیهایی دوطرفه سرگرم می‌شوند. جاه‌طلب‌هایشان، اما، دیگری‌ای بزرگتر از خویش را که جای پایی در هستی دارد نشانه می‌گیرند، و با قلاب خشم و بدخواهی به او می‌آویزند و می‌کوشند در نزدیکی او جایی برای خویش بیابند. برخی از آنها که هوشی بیشتر دارند، حس می‌کنند که این وضعیتی انگلی و غیرواقعی است، و برخی دیگر که کم‌هوش‌ترند، حضور موقت خویش در هاله‌ای از نفرت و کین را جدی می‌گیرند و خویشتن را هم‌پایه‌ی دشمنانی می‌پندارند که برای خویش تراشیده‌اند.

به این ترتیب سومین داغ نابخردی نمایان می‌شود، که همانا غرور است. ایرانیان باستان این صفت را در قالب دیوی به نام ترومئیتی تصویر می‌کردند و او هم‌آورد و ضدِ فرشته‌ایست به نام آرمئیتی، که یعنی

آرامش اندیشه. ترومیتی در اوستایی کمابیش به معنای خیره‌سری و خودبزرگ‌بینی بوده است، و این همان است که داغ نمایان نابخردان است. نابخردان با دانشی اندک، خود را دانای کل می‌پندارند، در عین ناتوانی، به اقتدار خود می‌بالند، و خویش را با صفاتی می‌ستایند که یا ندارند، و یا ستودنی نیست. معیار نابخردان برای غرور، دیگری است و می‌توان از اینجا ایشان را از خردمندانی که گاه مغرور هم هستند، تشخیص داد.

خردمند مغرور، هرچند ترکیبی ناپایدار و کمیاب است، بابت آنچه که هست و امری درونی به خود می‌بالد و خودانگاره‌ای گاه اغراق‌آمیز را پدید می‌آورد. نابخردان اما با معیارهای بیرونی و به خصوص در مقایسه با دیگری‌ها خویش را ارزیابی می‌کنند و غرور خویش را صورتبندی می‌کنند. هدف نابخردان -مانند همگان- آن است که انگاره‌ای پذیرفتنی و محبوب و خودانگاره‌ای زیبا و ستودنی را به دست آورند. این انگاره و خودانگاره در شرایط عادی و شکل درست، توسط توسعه‌ی خویشنداری و انضباط درونی، و افزودن بر قدرت و بقا و لذت و معنای خویش و دیگران ممکن می‌شود. نابخردان چون از دستیابی به این مسیر دشوار بازمانده‌اند، به تولید نمادهای قلبم بسنده می‌کنند. یعنی می‌کوشند نیرومند، شادمان، معنادار و سرزنده «به نظر برسند». اما از آنجا که این نمادها باید بالاخره به جایی قلاب شود، به نقاط تراکم قلبم نزد دیگری‌ها رجوع می‌کنند و طی بازی نابابی که با ایشان به راه می‌اندازند، می‌کوشند تا این نمادها را معتبر سازند. به این ترتیب، کسی که نادان است، اما دلش می‌خواهد به دانشمندی شهره شود، دانشمندی را جایی پیدا می‌کند و با او دشمنی می‌ورزد و خشمی و نفرتی را که نسبت به وی ابراز می‌کند را راهی برای سهمیم شدن در صفت‌های وی قلمداد می‌کند. نابخردان، واکنش‌های دیگری‌های رویاروی خویش را به هر صورتی که هست، به نمادهای قلبم ترجمه می‌کنند. برای بیشترشان، تنها صرف این که کسی به دانشمندی حمله کند، نشانه‌ی دانشمند بودن است، و این که بتوان با قدرتمندی دشمنی ورزید، علامت نیرومند بودن فرض می‌شود.

به این ترتیب نابخردان در پيله‌ای از نمادهای قلبم محصور می‌شوند، و بدان می‌نازند و می‌بالند. پيله‌ای که از رمزگذاریِ خشم و نفرت حاصل آمده و طی فرآیند دشمنی ورزیدن با دیگری تبلور یافته است. نابخردان نه تنها خود این نمادها را با قلبم راستین اشتباه می‌گیرند، بلکه اصرار دارند تا دیگران را نیز به این موضوع مؤمن سازند. به این ترتیب غروری پدید می‌آید که نمودی عینی نیز می‌یابد و چه بسا در رگهای افسرده‌ی نابخردانی دیگر نیز به جریان بیفتد و جریانی در سطحی اجتماعی ایجاد کند.

چهارمین و پنجمین داغ نابخردی، آز است و حسد. با کمی توسعه دادنِ رمزگان کهن، این دو را در قدیم با نامهای تریز و زریز می‌شناختند و گاه با گرسنگی و تشنگی همتایشان می‌پنداشتند. در روایتهای قدیم زرتشتی، این دو دیوهای هستند که امرداد و خرداد، یعنی جاودانگی و کمال می‌ستیزند. دو داغِ دوقلوی حرص و حسادت نیز چنین هستند. نابخردان در درون خویش بر پوکی پيله‌شان و پوچیِ نمادهایی که خویش را بدان تزئین کرده‌اند، آگاهی دارند. بنابراین از سویی نسبت به نمودهای واقعیِ قلبم، و نمادهای استخواندار و مایه‌دارِ آن حساس هستند و از سوی دیگر می‌کوشند با انباشتن و متراکم کردنِ همان نمادهای توخالی، آنها را توپر و واقعی جلوه دهند.

نابخردی که از راه مسخره کردنِ یک شخصیت اخلاق‌مدار می‌کوشد در سپهر اخلاق وی جایی برای خود بیابد، یا نادانی که می‌کوشد تا با خرده‌گیری از آرای دانشمندی سری میان سرها بر آورد، در نهایت غرور خویش را بر مبنای نمادها و علایمی بنا می‌کنند که سستی و دروغین بودنشان معلوم است. همواره نمادِ یک چیز را راحت‌تر از خودِ آن چیز می‌توان جعل کرد، و از این رو نابخردان به جای رها کردن این روند و تغییر سوگیری‌شان به سوی قدرت و لذت و معنای راستین، می‌کوشند تا با پیچیده‌تر کردنِ روندِ جعلِ نمادهای قلبم این محرومیت را جبران کنند.

نتیجه آن است که نمادهای راستینِ قلبم برای ایشان خطرناک جلوه می‌کند، چرا که موهوم بودنِ تزئیناتی که به خود آویخته‌اند را نشان می‌دهد. نابخردی که با تمسخر فردِ اخلاقی می‌کوشد نوعی از اخلاقی بودن را در چشم دیگران بازتولید کند، از رمزگان و نمادهای مربوط به اخلاقی بودنِ واقعی بیزار است و وجودش را توهینی به خود تلقی می‌کند، چرا که در این حالت رنگ پریدگی و مصنوعی بودنِ نمادهای غرورآفرین وی نمایان می‌شود. از این رو با هرچه که رنگ و بویی از قلبم راستین داشته باشد، سرِ ستیزه دارد و این همان حسد سوزانی است که نابخردان در چنگالش گرفتار می‌آیند.

از سوی دیگر، نابخردان سعی می‌کنند غیابِ قلبم را با انباشت نمادهای قلبم پنهان کنند. از این رو شکلی از آزمندی برای کسب و تصرف نشانه‌های مربوط به قلبم در ایشان شکل می‌گیرد. آزمندی ایشان، دیوصفت و اهریمنی است، و این همان است که از اسم آز بر می‌آید، که نام دیوی بوده است در ایران باستان. نابخردان برای دستیابی به نمادهای قدرت (رتبه و مقام سازمانی)، نمادهای لذت (پول و شهرت) و نمادهای معنا (مدرک دانشگاهی، نمره) تلاش می‌کنند، و خود منابعِ آفریننده‌ی قلبم، یعنی اندرکنش نیرومند و برنده-برنده با دیگران، شادمانی و برخورداری از لذتهای زندگی، و دانایی و اندیشه را نادیده می‌گیرند. از این رو گرداگرد نابخردان انبوهی از نمادها جمع می‌شود، بی آن که در میانه‌اش چیزی وجود داشته باشد.

در خردمندان، انباشت نمادهای قلبم، امری طبیعی و تکاملی است. یعنی به تدریج، و معمولاً بعد از درنگی دیرپا، منابعِ راستینِ قلبم که در «من» جذب و تثبیت شده، در قالب نمادهایی از جنس پول و شهرت و مدرک و چیزهایی از این دست نمود می‌یابد، و چه بسا هم که نیابد! در خردمندان با لایه‌ای نازک و نامهم از نشانه‌هایی روبرو هستیم که امری اصیل را در میانه‌ی خود دارند. در مقابل، نزدِ نابخردان هزارتویی فربه و قطور از نمادها را می‌بینیم، که فضایی تهی را محاصره کرده‌اند. در این معنی، سپهر قلبم خردمندان به گردویی شبیه است، در برابر کدوی نابخردان!

ششمین داغ نابخردی، تعصب و یقین و مقاومت سرسختانه در برابر تغییر است. نابخردان خویشتن را در بهترین موقعیت ممکن تصور می‌کنند و این مرضی است که از غرور بر می‌خیزد. ایشان در ضمن از وضعیت خویش راضی هم هستند، چون جریانی از جعل و انباشت نمادها را دنبال می‌کنند که به هر صورت از مسیر جذب و هضم منابع راستین قلبم آسان‌یاب‌تر و سریع‌تر است. از این رو ایشان در برابر دگرگونی مقاومت می‌ورزند، آرای خویش را یکسره درست می‌دانند، و نقاط ضعف خویشتن را در نمی‌یابند. در میان کماله دیوان، دیوی به نام ناگهیس کمابیش با این داغ همخوانی دارد. چرا که دیوی است که با سختی و انجماد و خشکسالی نسبت دارد. نابخردان به تندیزی سفالین از خودشان شباهت دارند و هرچه می‌گذرد سختی و شکننده بودنشان بیشتر می‌شود. به شکلی که در نهایت تغییر در شکل‌شان، که خواه ناخواه و دیر یا زود به جبر زمانه پیش خواهد آمد، به شکستگی و ویرانی‌شان منتهی می‌شود. آرامش و نرمی و سیالیت تکامل یابنده‌ی خردمندان در ایشان یافت نمی‌شود و از این روست که عقاید و باورها و اصول و مواضع‌شان در مسیر زمان همچنان ثابت و تغییر ناپذیر باقی می‌ماند.

در مقابل این هسته‌ی درونی جنین‌واره و نارس، نابخردان برونی سخت آسیب دیده و ویرانه دارند. نابخردان ممکن است در گردآوری نمادهای قلبم، تاختن بر دیگری‌هایی برتر، یا سازماندهی غرور موفق عمل کنند، اما در نهایت موجوداتی رقت‌انگیز و ناتوان هستند که از سر بیماری چنین می‌کنند. از این رو نابخردان فرتوت و درهم شکسته و کج و معوج می‌نمایند. این صفت را در میان کماله دیوان با ساوول نشان می‌دادند، که دیو سالخوردگی و مرض و مرگ هم هست. نابخردان، فرتوت و سست می‌نمایند، هرچند شاید سن و سالی نداشته باشند، و باورها و عقایدی کودکانه دارند، هرچند شاید سالیانی دراز را پشت سر گذاشته باشند، و این هفتمین داغ نابخردی است.

این هفت دیو را ایرانیان قدیم کماله دیو می خواندند، کلمه‌ای که «چه کله‌ای» معنی می‌دهد و بوی شگفتی و بیزاری از آن به مشام می‌رسد. این نامگذاری از جهتی درست و سزاوار است، چرا که این هر هفت دیو در سر و مغز آدمیان لانه دارند و با نگرستن به آنچه از مغزها و اندیشه‌ها و «کله‌ها» تراوش می‌کند، می‌توان بازشناخت‌شان. در روزگار ما که زمین عرصه‌ی تاخت و تاز این هفت دیو است و زمانه رام و هموارِ توسنِ لنگِ نابخردان، کله‌هایی از این دست زشت و غریب فراوان می‌توان یافت، بر گردنهایی که رگهایی برافراشته و «به حجت قوی» تزئین‌شان کرده‌اند.

نابخردی وضعیتی دوردست و سرشتی نیست که برخی با آن دست به گریبان باشند و بعضی در برابرش ایمنی داشته باشند. حقیقت آن است که نابخردی مرضی است که همه‌ی ما بذر آن را در خویشتن داریم، و کافی است موقعیتی هموار و مساعد برایش فراهم شود، تا بروید و میوه‌هایی زهرآگین را به بار آورد. بدخواهی، خشم، غرور، آز، حسد، تعصب و کمبودِ قلبم، نموده‌های نابخردی هستند، و لازم است که لحظه به لحظه، در بزنگاه‌های ظهورشان در سرهایمان رصد و شکار شوند. کمین کردنِ من برای غلبه بر داغهای نابخردی، تنها راه مصونیت در برابر آن است، و این والاترین مرتبه‌ی خرد است، که همواره خویش را در کناره‌ی مفاک نابخردی بدانیم و در این مورد از خویش مراقبت کنیم.

حاج ریچارد فرانسیس عبدالله یزدی!

یکی از شخصیت‌های غیرعادی و عجیب و غریب قرن نوزدهم، سر ریچارد فرانسیس برتون انگلیسی است. جهانگرد، نویسنده، جنگاور، شاعر و ماجراجویی که بر اساس برخی گزارشها 29 زبان را به خوبی می‌دانست، و یکی از کاشفان مشهور آفریقای مرکزی است. برتون معمولا در کسوت مردی ایرانی سفر می‌کرد و چون پارسی (و همچنین پشتو، پنجابی، سندی، گجراتی، هندی و عربی!) را به روانی حرف می‌زد، خود را میرزا عبدالله می‌نامید. برتون با همین نام و نشان به سفر حج هم رفت و شد حاجی عبدالله یزدی!

او همان کسی است که برای نخستین بار داستانهای هزار و یک شب را به انگلیسی ترجمه کرده و ترجمه‌ی کاماسوترا به انگلیسی هم از دستاوردهای اوست. زبانی صریح و رک و بی‌پروا دارد و در سفرنامه‌های مشروح و خواندنی‌اش درباره‌ی امور جنسی اقوام گوناگون ریزه‌کاری‌هایی را ذکر کرده که زمانی سخت مخالفت هواداران اخلاق منزه ویکتوریایی را خشمگین می‌ساخت. او در ضمن بنیانگذار انجمن سلطنتی مردم‌شناسی لندن هم هست، که دیدگاهی نژادپرستانه درباره‌ی برتری اروپاییان بر بقیه‌ی مردم دنیا را تبلیغ می‌کرد و بعدها دادابهایی ناثوروجی سخت با آن در آویخت، و این شخص اخیر دانشمندی زرتشتی ست از پارسیان هند که سرنوشتی شگفت و ردپای تاریخی ماندگاری دارد، و مرشد گاندی هم بوده است و داستانش را باید نوبتی دیگر تعریف کرد.

اما غرض از معرفی این آدم شگفت، آن که برتون علاوه بر حوزه‌های گوناگونی به تجربه‌ی زیسته‌اش افزود، شاعر خوبی هم بود و از او شعر بندی باقی مانده به نام «قصیده‌ی حاجی عبدالله یزدی» (*The Kasidah of Haji Abdu El-Yezdi*) که در آن نام مستعار خودش را به جای شاعر قصیده آورده تا از گزند مخالفت

کوته‌بینان در امان بماند. این شعر بلند نشان می‌دهد که برتون در دل گرایشهای صوفیانه‌ی عمیقی داشته و شرح و بیانی که در این قصیده از آیین قلندران به دست داده، خواندنی و جذاب است و به خصوص در تاریخ تحول باورهای رازورزانه‌ی اروپایی تأثیری فراوان داشته. دو بیت مشهور از آن را نقل می‌کنم:

*Do what thy manhood bids thee do
from none but self expect applause
He noblest lives and noblest dies,
who makes and keeps his self-made laws*

بسمه تعالی

فراخوان هم‌اندیشی ملی در زمینه‌ی بهبود ارتباطات رسانه‌ای

بدین وسیله به اطلاع می‌رساند طبق آخرین تصمیم شورای عالی ارتباطات، این جانب قصد دارم یک دستگاه تلفن همراه خریداری کنم. دلیل این تصمیم حماسه‌آفرین آن است که موزه‌ی دانشگاه شیکاگو پیشنهاد کرده موبایل قبلی مرا به عنوان یکی از آثار عتیقه‌ی بازمانده از آغازگاه تحول در صنعت تلفن و تلگراف با قیمتی گزاف خریداری کند. لذا از تمام دوستان، همکاران، اندیشمندان، و صاحب‌نظران درخواست می‌شود تجارب عملیاتی و سوابق پژوهشی خویش را در این زمینه اعلام فرمایند. مشخصات این پروژه‌ی ملی بدین شرح است:

الف) بودجه‌ی تصویب شده در کابینه‌ی جدید برای این منظور، بین پانصد هزار تا یک میلیون چوق است.

ب) یکی از امکانات مورد نیاز در این دستگاه، عبارت است از خواندن ای-بوک و تایپ کردن، گذشته از مهارتهایی مانند آشپزی، گلدوزی و هنرهای رزمی که پیش‌فرض گرفته می‌شود.

پ) شاخص خ-کیو (kharkaari quotient) بسیار اهمیت دارد. یعنی مهم است دستگاه مورد نظر در جریان افتادن بر زمین، عبور از چرخ گوشت و ماشین رختشویی، گاز گرفتگی توسط شیر و تمساح، برخورد گرز و شمشیر و گلوله، و تشعشع رادیواکتیو آسیبی نبیند!

لطفاً مارک‌ها و قیمت‌ها و سایر تجارب گرانقدر خود را در این زمینه طی یادداشتی همین زیر ثبت کنید تا در جریان این حادثه‌ی سرنوشت‌ساز فرهنگی مورد استفاده قرار گیرد.

تبصره: از همکاری دوستانی که موبایل فروش، موبایل پرداز، موبایل ساز، و موبایل باز هستند به گرمی

استقبال می شود.

در دهمین شماره‌ی سیم‌رغ دو سرود در ستایش درخت را که در سال ۱۳۷۴ سروده بودم منتشر کرده‌ام. چند روز پیش چند بیتی از یکی از شعرها را با شما در میان گذاشتم. اینک نسخه‌ی کامل شعر دوم درباره‌ی درختی دیگر را پیشکش می‌کنم. بادا که خوشتان بیاید...

سرود در ستایش درخت

ای درختِ پرشیارِ شادکامِ سالمند
ای که خلوتگاه تو سنگی‌ست زیبا و بلند

بر طرازِ خرّقه ات ماران و موران می خزند
ای بدن همچون خیال و شاخ‌ها همچون کمند

ای که عقابان به دستت آشیانه می‌نهند
ای که از پیچِ تنت، شاخه به درّه واژگون

ای درختِ پرشکوهِ سالخوارِ پرگره
ای خمیده چون سپهر و ای فربیا ساحره

برگ‌ها بر شاخسارت، دُختِ سبز باکره
پیکرت پنهان به چین‌های کهنسالِ زره

پای بر جا مانده‌ای، ای دار، همچون خاطره
رخنه کردت موریانِ سال‌ها در اندرون

بر فرازِ صخره ای نوک تیز، در آن جای تنگ ریشه ات بفشرده پا، بر کوه، در ژرفای سنگ
 صخره همچون مرمینِ سردیسِ مردوکی به جنگ پیکرت تاجی که بر فرقش ز شاخ افراشت چنگ
 هان، مشو غافل ولی از حيله ی چرخ دو رنگ زاین دغل باز ابد، یک روز گردی سرنگون
 آن همایون سایه ات، ای شاخ، اینک جای ماست تخته سنگی در برت تخت همایون سای ماست
 هم نواز سازِ باد آینه ی آوای ماست آنچه دیروزت چنان بودست هم فردای ماست
 خفته در آغوش سبزت چشم بی پروای ماست در تنیده در رگت رگ هایم و خونت به خون
 حل شدن در تو بدان هنگامه بُد جادوی من هم سرشت ات با سرشتم، هم ز بویت بوی من
 پیکر و رخسار سبزت هست همچون خوی من ریشه ات مانند به گامم، کاسبرگ، ابروی من
 شاخ پُربُرجِ بلندت آشنا بازوی من پس تفاوت بین ما باشد فقط در خاک و خون
 روزها اندر گذر، افزون نماید سالِ ما دست دوران حک کند آژنگها بر حالِ ما
 طرحِ آشوبی شکوفد، پیکرِ برخالِ ما اَلْفِ قامت، نرم نرمک زود زاید دالِ ما
 هیچ ناماند ز شیران، جز غرورِ یالِ ما هرچه باشد محو گردد، چون زمان گیرد قشون

در هجوم سیلِ دوران بشکند این دار، هم
شاه و رخ بر تخته ات، گردند مات و تار هم
خشک، یک روزی شود، آن باقی اشجار هم
می رود بر بادِ هم، آیینه هم و آثار هم
از من و از تو، درختا، هیچ ماند، انگار هم
پاسخی نآید ز کس، کاین بهر چه؟ آن بهرِ چون؟
آنچه می ماند به جا از نقش‌های این ستیز
نیست جز یک خاطره، جز آن نماند هیچ چیز
آسمان، پاسخ بده، این نقش هم گردد تمیز؟
یعنی اندر این جهان هر هست گردد نیست نیز؟
هیچ زاین چرخه مگر ممکن نشد چار و گریز؟
ای زمان، ای توسنِ پر قدرتِ مرگ و فسون

نسخه‌ی کامل یادداشت‌ها به مناسبت روز ورزش‌های پهلوانی (سوم شهریور) که دیروز در روزنامه‌ی همشهری چاپ شد:

«زورخانه، آیین پهلوانی و هنرهای رزمی ایرانی»

این روزها وقتی کلمه‌ی هنرهای رزمی را می‌شنویم، بلافاصله به یاد معبدی بودایی در چین یا ژاپن می‌افتیم و راهبان شائولین یا سامورایی‌های ژاپنی را در حال نبرد با سلاح سرد در ذهن تجسم می‌کنیم. این اتصال استوار میان هنرهای رزمی و فرهنگ‌های خاور دور، میراث توسعه و رونق صنعت سینما در این کشورهاست، و جنگ جهانی دوم که مفهوم جنگ را در هردوی این سرزمینها بر کانون تجربه‌ی زیسته‌ی مردم نشانده.

به این ترتیب، وقتی در دهه‌ی شصت و هفتاد میلادی قرن گذشته، صنعت سینمای ژاپن و هنگ‌کنگ رونق و توسعه‌ی چشمگیری یافت، جنگیدن و جنگاوران در آن موقعیتی مرکزی داشتند، و ناسیونالیسم شکست خورده و غرور زخمی این مردم باعث شد جنگاوران کامل و اساطیری خویش را در سنت تاریخی گذشته‌ی خویش بیابند، و به تاریخ قرون میانه‌شان بنگرند و راهبان شائولین - که بوداییانی صلح‌جو بودند - یا سامورایی‌ها - که در واقع چماقداران زمین‌داران بزرگ محسوب می‌شدند - را به عنوان جنگاورانی آرمانی تصویر کنند. در این دوران، هنگ‌کنگ که مرکز فیلم‌سازی چین بود، سرزمینی مستعمره محسوب می‌شد و ژاپن هم کشوری شکست خورده بود که بعد از جنایتهای جنگی فراوانش، خاکش با دو بمب اتمی آلوده شده و چنان به سختی شکست خورده بود که فاتحان از داشتن ارتش و نیروی نظامی محروم شده بودند.

آرمانی ساختنِ شخصیتی مثل سامورایی‌ها، کمابیش شبیه بود با برجسته شدنِ نقش جاهل‌ها و کلاه مخملی‌ها در فیلم فارسی‌های قدیمی، که بعد از کودتای ۲۸ مرداد و نقش سیاسی‌ای که طی آن ایفا کردند، به شخصیت‌های مثبت و دوست داشتنی فیلمها بدل شدند و مورد ستایش قرار گرفتند. مشابه این ماجرا را در سینمای هند هم داریم، که در آنجا هم در جریان روند جامعه‌شناختی متفاوتی، جوانان قانون شکن به همین ترتیب جلوه‌ای نیکو یافتند و به عنوان قهرمانان فیلمهای بزن بزن رسمیتی یافتند.

با این وجود انقلاب ایران در سال ۱۳۵۷ و جنگی که بعد از آن رخ داد، سینمای ایران را برای مدتی از صحنه‌ی جهانی به حاشیه راند و در این مدت سینمای هنگ‌کنگ و ژاپن بود که سخنگوی اصلی مفهوم «هنرهای رزمی» شد. به این ترتیب حالا وقتی اسم هنرهای رزمی به گوش می‌رسد، ما مردی تقریباً ریزجثه و کوتاه قامت، اما عضلانی را در ذهن مجسم می‌کنیم که لباسی چینی یا ژاپنی به تن دارد و بسته به سن‌مان، به بروس لی، جکی چان، یا جت لی شباهتی دارد!

اما حقیقت آن است که این تصویری تبلیغاتی، دستکاری شده، و غیرواقعی از هنرهای رزمی است، که در جریان تکثیر صنعتی و مکانیکیِ اندیشه‌ها و نمادها به کرسی نشسته و فراگیر شده است. واقعیت تاریخی آن است که تمام جوامع شناخته شده، حتا قبایل بدوی و نانویسا، با مفهوم جنگ آشنا هستند و سلاحهایی خاص برای رویارویی با حریفان انسانی دارند و به همین ترتیب سنتی برای جنگیدن، روایت‌های و اساطیر پهلوانی، و فنونی از نبرد را در دل خود پرورده‌اند. به بیان دیگر، هنرهای رزمی مفهومی است که بر عنصری مشترک، متکثر و فراگیر در تمام فرهنگهای انسانی اشاره می‌کند، و تنها در قرن گذشته به دلایل رسانه‌ای رنگ و بوی فرهنگ خاور دور در آن غلبه یافته است.

تاکید و تفصیل بر این مقدمه را از آن رو لازم دانستم که هنرهای رزمی در میان جوانان ایرانی از دیرباز اهمیت و محبوبیت داشته، ولی طی دهه‌های گذشته به شدت زیر تأثیر این موج رسانه‌ای قرار گرفته است. کسی که به طور جدی به هنرهای رزمی می‌اندیشد و احیانا آن را به عنوان شاخه‌ی ورزشی‌اش انتخاب می‌کند، باید به این نکته توجه کند که هنرهای رزمی رایج و مشهورِ خاور دور، که البته امروز مشهورتر، پرداخته‌تر، علمی‌تر، رایج‌تر، و سازمان یافته‌تر از بقیه هستند، به هیچ عنوان منحصر به فرد یا آغازگر نیستند. در فراگیر هنرهای رزمی، باید به پسوندِ جمع «ها» توجهی کامل داشت، و شیوه‌ها و فنون تکامل یافته در جوامع گوناگون را ارج نهاد و محترم شمرد و از آن چیزها آموخت. چرا که خزانه‌ی تجربیات انسانی در این زمینه از کل فرهنگ‌ها و تمدن‌ها سیراب شده، و همه را در بر می‌گیرد.

توجه به این تکثر زمانی جلوه‌ی بیشتری می‌یابد که دریابیم موقعیت ایران در این میانه یگانه و ویژه است. اصلی در سیر تحول هنرهای رزمی وجود دارد و آن هم این که قدرتهای نظامی بزرگ، هنرهای رزمی ویژه‌ی خود را ابداع می‌کنند. یعنی به همان ترتیبی که سربازان آلمانی در جنگ جهانی دوم از نوجوانی در اردوها و آموزشگاه‌های گوناگون به شیوه‌ای خاص تعلیم می‌دیدند، امروز هم ارتشهای بزرگ دنیا برنامه‌هایی مدون و منظم برای انتقال «فنون جنگیدن» در اختیار دارند و آن را به کار می‌بندند و بر آن مبنا ارتش‌هایی نیرومند یا ضعیف را بنیاد می‌کنند. به عبارت دیگر، هنرهای رزمی پیش از هرچیز، شاخه‌ای از فرهنگ و خوشه‌ای از دانایی و شبکه‌ای از مهارتها و فنون است که به جنگ و رزم مربوط می‌شود و این همه فرآیندی نهادین و اجتماعی است که در درون ارتشها و سپاه‌ها سازماندهی و رمزگذاری می‌شود. بر این مبنا می‌توان حدس زد که در جهان باستان، رومیان که ارتشی نیرومند داشته‌اند، بی‌شک هنرهای رزمی خاص خود را هم پدید آورده بودند، و ایرانیان نیز هم.

ایران سرزمینی است که برای مدتی بسیار طولانی یکی از نیرومندترین ارتشهای دنیا را داشته است. ارتش نیرومند یا در جریان فتح سرزمینهایی پهناور پدید می‌آید، و یا به فتح سرزمینهایی پهناور منتهی می‌شود. بنابراین در حالت پایه وسعت کشور را می‌توان شاخصی برای اقتدار نظامی‌اش دانست. بر این مبنا، ایران در دوران هخامنشی، ساسانی، آل بویه، سلجوقی، و صفوی نیرومندترین کشور دنیا بود، و در دوران اشکانی، سامانی، ایلخانی، تیموری و ابتدای قاجار یکی از بزرگترین کشورهای جهان به شمار می‌آمد. تردیدی نیست که در این مدت ارتشهای نیرومند و هنرهای رزمی پیچیده و سلسله مراتب و سبکهای گوناگون تحول یافته‌اند و باز هم شکی نیست که رمزگذاری رزم و ظهور گفتمان‌های نو درباره‌ی شیوه‌ی جنگیدن در سراسر این دوران تداوم داشته است. این را هم از مرور تاریخ سیاسی و تاریخ نظامی ایران می‌توان دریافت، و هم از مراجعه به منابع ادبی و اساطیر و آثار هنری بازمانده از دورانهای مختلف. کافی است به عبارت داریوش بزرگ درباره‌ی این که «نیزه‌ی مرد پارسی به دوردستها رفته و در دوردستها نبرد آزموده است» را به یاد آوریم، و تصویر جنگاورانه‌ی ایزد مهر در مهریشت را بخوانیم و ساز و برگ جنگی سربازان هخامنشی در تخت جمشید را بنگریم و گزارش هرودوت درباره‌ی جاویدان‌ها را بخوانیم، تا دریابیم که از همان دوران بسیار کهن، هنر رزم‌آوری جا افتاده و نهادینه‌ای در میان پارسیان وجود داشته است.

همچنین است آنچه که درباره‌ی سواران پارتیکان عصر اشکانی می‌خوانیم، یا چیزهایی که از عیاران دوران عباسی و سربداران عصر تیموری و قزلباش صفوی در اختیار داریم. مرور شاهنامه‌ی فردوسی نشان می‌دهد که هزار سال پیش چه تنوع و صور خیال زیبایی‌شناسانه و پرداخته‌ای درباره‌ی سلاحها و پهلوانان وجود داشته، و مرور شاهنشاه‌نامه‌ی نه چندان زیبای عصر قاجار نشان می‌دهد که این سنت رزمی تا چه پایه دوام و قوام داشته است. شاید به این دلیل است که ورزشکاران ایرانی حتا در این زمانه‌ی فروپاشی نهادهای

سازمان دهنده‌ی ورزش در کشورمان، همچنان در سطحی جهانی خوش می‌درخشاند و سالی نیست که در ورزشهای مربوط به این رده افتخاری نیافرینند.

تداوم این سنت تاریخی را می‌توان در رمزگذاری یکی از کهنترین نهادهای مربوط به رزم بازجست، که همانا زورخانه است. کافی است نمادها و دلالت‌های مربوط به زورخانه را بنگریم، تا با یکی از کهنترین بقایای هنرهای رزمی ایرانی روبرو شویم. زورخانه واژه‌ای است که به تازگی -از حدود سه قرن پیش- به محل تمرین و گرد آمدن پهلوانان و جوانمردان اطلاق شده است. مهرداد بهار نام آن را مرکب از دو بخش زور (به معنای آب مقدس) و خانه می‌داند و می‌گوید که این نهاد بازمانده‌ایست از نهادهای رزمی باستانی که به خصوص زیر تاثیر آیین مهر قرار داشته‌اند. چرا که زور یا آب مقدس یکی از عناصر مقدس میتراپی و زرتشتی بوده است. در حدی که بعد از انتقال این آیین به غرب و تکوین مهرپرستی رومی همچنان در معابد مهری وجود چشمه‌ای جاری ضرورت داشته و نقش آیینی ویژه‌ای را ایفا می‌کرده است. معماری زورخانه هم شباهت زیادی با معابد مهری بازمانده در قلمرو قدیم روم دارد. به ویژه پایتخت بودن‌اش از سطح زمین و وجود طاق‌های ضربی و مکان استقرار مرشد بزرگ (سردم) همان مهرابه‌های قدیمی را در ذهن تداعی می‌کند. ورزش اصلی رایج در زورخانه، کشتی گرفتن است و این صلح‌آمیزترین و کم آسیب‌ترین شیوه‌ی نبرد با دیگری است که تنها با خاک کردن حریف، و نه زخم زدن به وی، غالب و مغلوب را تعیین می‌کند. نام این ورزش از کمر بند آیینی زرتشتیان گرفته شده که کُشتی نامیده می‌شده است. تعبیر کشتی گرفتن از آن رو به این ورزش منسوب شده که پهلوانان هنگام دست و پنجه نرم کردن با هم کمرگاه یکدیگر را می‌گرفته‌اند. اصطلاح‌هایی مانند کمر همت بستن و کمر بسته‌ی امری بودن هم از همین جا آمده است.

از دوران صفویه به بعد، محلی در مرکز زورخانه به وجود آمد به نام گود، که کشتی‌گیران در آن دست و پنجه نرم می‌کرده‌اند. این نام از منطقه‌ی گود شده‌ای گرفته شده که پیش از رواج زورخانه در آن

خاک رس نرم می‌ریخته‌اند و برای کشتی مورد استفاده قرار می‌داده‌اند. گودهای زورخانه‌ها حدود ۷۰-۸۰ سانتی‌متر پایینتر از سطح زمین قرار دارد و شکلش معمولاً با یک هشت ضلعی منتظم تطبیق می‌کند. قطر آن حدود شش تا ده متر است. در یک طرف آن سردم قرار دارد که حدود یک متر از زمین ارتفاع دارد و محل استقرار مرشد و هدایتگر ورزشگاه است. زنگ زدن در زورخانه آداب مشخص و دقیقی دارد و به عنوان تشویق ورزشکاران به هنگام ورود و خروج یا انجام عملیات پهلوانی مورد استفاده قرار می‌گیرد. به عنوان مثال زدن زنگ به هنگام ورود و چرخ زدن پهلوان سوم کشور مجاز است و از دوران صفوی به بعد برای پایینتر از آن صلوات می‌فرستاده‌اند. یا فقط برای پهلوانان کل کشور یا پهلوانان باسابقه‌ی بالاتر از شصت ساله موقع خروج از زورخانه زنگ را به صدا در می‌آورده‌اند.

خود استفاده از ضرب و تنبک و ضرب در زورخانه، یعنی تلفیق موسیقی و ورزش، ابداعی مهم است که قدیمی‌ترین ردپای تاریخی‌اش به ایران زمین مربوط می‌شود. بر مبنای گزارشهای بازمانده از یونانیان می‌دانیم که ارتشهای ایرانی از همان ابتدای کار هنگام جنگ یا رژه رفتن از سازهایی مانند کرنا و طبل و کوس و شیپور استفاده می‌کرده‌اند، و در اوستا می‌خوانیم که سوؤرا (سوفار، شیپور) «سلاح» نیرومند جمشید شاه بوده است. در شاهنامه تاکید روشنی بر استفاده از موسیقی در جریان جنگ وجود دارد و تمام مراحل رزم از بسیج سپاه تا فرمان حمله و درآویختن با حریف با غرش کرنا و شیپور و گاوْدُم، یا کوبش کوس و طبل رمزگذاری می‌شده است. بازمانده‌ی این موسیقی ورزشی باستانی در زورخانه‌ها باقی مانده است. ضرب زورخانه چیزی شبیه تنبک است اما از آن بزرگتر است معمولاً از جنس سفال ساخته می‌شود و صدایی بم‌تر و متین‌تر از تنبک معمولی دارد.

ویژگی جالب دیگر زورخانه، نمادین شدن سلاحها و دگردیسی شان به ابزارهایی است که دیگر کاربرد رزمی ندارند و تنها برای ورزش به کار می آیند. برخی از نویسندگان این تحول را ناشی از قوانین منع کننده ای دانسته اند که در دو قرن نخست غلبه ای اعراب بر ایران رواج داشته و ایرانیان را از یادگیری هنرهای رزمی و تمرین با سلاحهای واقعی منع می کرده است. با این وجود به نظر نمادین شدن ابزارهای رزمی در زورخانه و بدل شدن اش به وسایلی صرفاً ورزشی، مسیری مستقل را طی کرده و حاصل طبیعی نمادین شدن ابزارهای جنگی بوده است و دیرینگی و در عین حال تخصصی شدن ورزش رزمی و جدا شدن اش از خود رزم را نشان می دهد. به هر صورت ابزار ورزشی زورخانه عبارت است از تخته شنو که ابعادی برابر با ۶۰-۸۰ سانتی متر در ۷ سانتی متر دارد و پایه اش را از دوران صفویه به بعد به آن اضافه کرده اند، میل که تجسم گرز است و بین ۱۲-۱۶ کیلوگرم وزن دارد. (البته میله های کوچکی هم برای حرکات نمایشی می سازند که تا پنج کیلو می تواند وزن داشته باشد.) کباده هم تجسمی از کمان است و حدود یک و نیم متر طول و ۱۵-۳۰ کیلوگرم وزن دارد. سنگ هم معمولاً ابعادی برابر با ۱۱۰ در ۸۰ در ۲ سانتی متر دارد و وزنش به ۲۰-۴۰ کیلوگرم می رسد. این وسیله برای تمرین سپرگیری به کار می رفته است.

زورخانه علاوه بر این که کهنترین نمونه از تلفیق ورزش و موسیقی را در خود حفظ کرده، از این نظر هم منحصر به فرد است که این موسیقی را با آواز هم همراه می کرده است. یعنی ورزشکاران همزمان با تمرین، هم موسیقی زنده ای به فراخور حرکت خود می شنیده اند و هم روایتی پهلوانی را که یادآور شخصیتی تاریخی یا افسانه ای بوده را در ذهن مرور می کرده اند و این همه در هماهنگی کاملی با هم قرار داشته است. درباره ی سرودهایی که در دورانهای قدیم در زورخانه ها می خوانده اند، چیز زیادی نمی دانیم، اما احتمالاً خاستگاه این سرودها با روایتهایی پهلوانی که گوسانها از دوران اشکانی با ساز و آواز می خوانده، یکی است.

از دوران صفوی به بعد، در زورخانه‌ها شاهنامه می‌خوانده‌اند و این سنتی به جا و زیبا بود که تا چند سال پیش رواج داشت. سلسله مراتب ورزشکاران هم احتمالاً از همین زمانهای دوردست برای ما به یادگار مانده است. در آیین پهلوانی دوران قاجار، با پنج مرحله در سلسله مراتب جوانمردی روبرو هستیم: تازه‌کار، نوچه، نوخاسته، برگزیده، و پهلوان، و این با آنچه در دستگاه فتوت عصر عباسی وجود داشته، همسان است.

هنرهای رزمی ایرانی نیاز به بازشناسی و بازسازی دارند، و این کار بدون شناسایی دقیق و درست سنت تاریخی جنگیدن در ایران زمین ممکن نیست. از جنگهای ایلام و سومر که در واقع جنگی داخلی در درون حوزه‌ی تمدن ایران زمین محسوب می‌شود، تا جنگهای ایران و عراق که نمود دیگری از همان است، مردم این سرزمین به مدت پنج هزار سال با خویش و بیگانه جنگیده‌اند، و تبلور مهارت‌ها و فنون نبرد در قالبی اخلاقی و زیبایی‌شناسانه، پیامدی طبیعی برای آن است. این جریان، شبکه‌ای از روایتها و داستانهای پهلوانی، مجموعه‌ای از نظامهای اخلاقی و هنجارهای انضباطی، و خوشه‌هایی گاه واگرا از رمزگان و دلالتها و معانی را پدید آورده، که پا به پای فنون جنگیدن بالیده و رشد یافته است. مرور این دستمایه‌ی معنایی، نشان می‌دهد که در کنار مهر و عشق که ستون فقرات اندیشه‌ی دینی و عرفانی ایران است، جنگیدن و رزم‌آوری هم هسته‌ی اخلاق و غایت‌شناسی تمدن ایرانی را تشکیل می‌داده است، و از این روست که انسان آرمانی در بیشتر حوزه‌های فرهنگ ما همچون جنگاوری مهربان و جوانمرد تصویر شده است، یعنی کسی که هردو عنصر رزم‌آوری و پیمانهای مه‌ری را همزمان داشته باشد. چگونگی رمزگذاری انسان کامل در هر تمدن، پیچیدگی آن را نشان می‌دهد و رواج و گستردگی و نفوذ این رمزگان، اقتدار و توانمندی فرهنگ را باز می‌نمایاند. تمدن ایرانی نیز، برای گذار به وضعیتی نیرومندتر و بهتر از آنچه که هست، به بازشناسی آنچه که بوده و پالایش و بازسازی آنچه که باید باشد نیاز دارد، و عرصه‌ی هنرهای رزمی، یکی از قلمروهای دست نخورده‌ایست که در این حوزه چشم انتظار پژوهشگران و رزمی‌کاران مانده است.

بدین وسیله به اطلاع ملت همیشه در صحنه می‌رساند، نظر به استقبال چشمگیر هم‌میهنان عزیز از متولد شدن این جانب، زین پس این مراسم ملکوتی سیاسی-عبادی به صورت ماهانه برگزار می‌شود!

روایت خودمانی:

ابراز لطفتان و پیامهایتان آن قدر پرمهر و دوست داشتنی است که تولدم دارد به شکلی رادیکال مبارک می‌شود! اما گذشته از شوخی، مهربانی دوستان و آشنایان و یاران و همراهان چنان فراوان و بزرگواری‌شان چندان است که پوزش مرا بابت این که از تک‌تک‌شان سپاسگزاری نکردم، خواهند پذیرفت.

مهترتان را در دل دارم و از بودن در کنارتان به خود می‌بالم... و تا هستید، هستم!

مقدمه‌ی التفاضیل

گردش روزگار و چرخش فلک دوار را چنین قرار افتاد که راقم این سطور، علامه سید محمد طباطبایی تبریزی چند صباحی در طهران، قریه‌ای از قراء ری رحل اقامت افکندم و چند ماهی در این اقلیم قلم به دوات اندیشه آکندم. پس چندگاهی از سرشت هجویات بزرگان ادب پارسی در شگفت بودم و به اندیشه سوخته، که چگونه شده که عارفی عظیم همچون سنایی و حکیمی نامدار مانند سوزنی چنین به درفش ادب نقش یکدیگر سپوخته‌اند. همچنین رکاکت هجوهای شیخ سخن سعدی و خشونت التفصیل فریدون خان توللی، در نظرم خللی می‌نمود بر گنبد رنگین اندیشه.

پس چنین بود تا آن که به حکم تلمذ در علم شریف حکمت‌الحيوان، دست تقدیر مردمانی بر سر راهم قرار داد که بر خلاف کافیه‌ی خلق، جانورانی نیک نبودند و به رده‌ی خرفستران و جانوران اهرمن آفریده تعلق داشتند و خلاق در کراحت طبع و رکاکت سبع ایشان همی‌نگریستند و در سوگ آنان که به زیان ایشان گرفتار می‌آمدند همی‌گریستند و دم بر نیاوردند و این همه را سخت ناخوش داشتم که:

(بیت) ستمکش بودی اگر در جهان نبود از ستمکار نام و نشان

از اینجا مرا روشن شد که هجو و قدح برخی از مردمان نه تنها که ایرادی اخلاقی ندارد، که وظیفه‌ایست واجب و فریضه‌ایست شرعی، بدان شرط که بی‌ادبی‌ها در آن ادیبانه باشد و اشارتها به کنایه. پس در طلب شکار به چپ و راست فراز نگریستم و در حلقه‌ی حاکمان و سلک سارقان و طبقه‌ی اطرار بسی کسان دیدم از زیانکارانی که به چند سالی شکوفایی فرهنگ به رکود و شادمانی و سرزندگی ملک به جمود

و دسترنج مردمان به کود بدل همی کردند! و امانت خلق به روزی بدل به ویلا ساختند و به جای رعایت خلق به ساعتی عمل به گاز زهرآگین نمودند و واویلا آختند.

بیت: مهل تا ستمگر شود چیره دست که دست ستم را ببايد شکست

القصه بنا بر آن شد که شرحی بنویسم پاره پاره در وصف حال این وحوش، شاید که از روزگار ما و کار و بار ما بر جریده‌ی قضا و روز شمار اثری بماند به یادگار. و نامش را بقه پیروی از جریده‌ی فریدون خان شیرازی التفاضیل نام نهادم که هم حق پیشگامی وی لحاظ شود و هم وجه فضل این وجیزه! پس به هر بند شرح لغتی می‌آید از نوادر کلام و غموش لفوظ، و اگر شعری از دیگری به وام ستانده شود نامش مذکور افتد به رسم امانت، اگر چند دستی در آن برده شود و چیزی در آن دگرگونه گردد. جز آن هرچه باشد الباقی از صاحب این قلم است و امید است که طالبان علم و سالکان نور را سودی افتد...

اسد

شیر را گویند و آن مایعی است سپید و رقیق و مغذی که از گاو همی گیرند و دندانها را نیکو همی سازد. همچنین نام جانوری درنده و خشمگین و دژکردار نیز هست که دندانهای تیز دارد و زنان و مردان را می‌درد و در اقلیم شام لانه کرده است. فاما کافه‌ی خلق در این نکته توافق دارند که میان اسد و دندان ارتباطی هست و بعد از آن فرقه‌ها و شعبه‌های گوناگون در آرای شیوخ ظهور کرده و برخی گفته‌اند اسد آن است که دندان می‌فرازد و برخی آورده‌اند که دندان می‌درازد و از آن دندان می‌بازد و قومی هم هستند که گویند بهر خلایق دندان می‌سازد.

شیخ ابوالغنائم تمجمح‌الدین دمشقی در وصف اسد گفته که بشارتی است در این نام، که یاد و نام حافظ را نبود، اما فی‌المعارضه دوامی نیست در کارش، آن چنان که حافظ را بود! و حافظ را گویند که نیای بشارت بوده باشد در حریم اسدی...

در این معنی شیخ سخن سعدی فرموده است:

لاتلومونی فان العذر بان ان هجرت الناس و اخترت النوی

زمن عوج ظهري بعدما كنت امشي و قوامی غصن بان

طال ما صلت علی اسد الشری و بقیت الیوم اخشی الثعلبان

زاهده‌ی مشهوره بی‌بی صی، صبیبه‌ی حاج مصورالملوک متکلم انگلیزی در رسائل النفیس فی جرائم الدنّیس (ط) آورده که اسد را هفتاد امیر بود و هر امیری صد کرور سپاهی زیر فرمان داشت و ایشان سالیان سال با وهابیان و سلفیان و کرامیان و حرامیان و مخربان بوداهای بامیان و قشون پاپ و صلیبیان به جهادی جرار مشغول بودند و نفوسی بسیار از مردم در این میان شهید شده به بهشت شتافتند. ازیرا که اسد از طرفی بر اطول‌موبیل حکومت گاز همی داد مسموم، و معارضانش از طرفی دیگر به قصد ترمز وی حلق خلایق

همی بریدند، مظلوم، به جرم ناقص بودن وضو و اختلال در ارکان نماز. پس اسد که نوبتی دندان مردم سرویس نمودی و نوبتی دیگر دهان مردم، به خشم خروشید که چرا رعیت شکر نعمت نکنند و تکلیف طاعت نگزارند، در شرح همین معنی است که مولانا خاقانی شروانی گوید:

آه و دردا که شبیخون اجل در زد آتش به شبستان اسد

بدل نغمه‌ی عنقااست کنون نغمه‌ی جغد بر ایوان اسد

زان همه ریزه‌خوران یک کس نیست شاکر جود فراوان اسد

لیکن از گفته‌ی خاقانی ماند نام جاوید ز دوران اسد

و این بنده را شبانگاهی که در شهر حران به زیارت قبور مشغول بود، الهامی در رسید بدان مضمون که هرچه اسد کرد، از حرص و از از حسد کرد و آنچه از حسد به اسد رسد، همان است که از اسد به صاحب‌الحرص و الحسد رسد:

ای اسد گرچه تو را گاز بود هیچ مگوز خلق در کار تو چون برف به دیدار تموز

آنکه زد گاز به یاقوت دل کودک و زن ای اسد، بشکندش ریشه‌ی دندان در پوز

دامن چرکی صدام ندیدی بگرفت؟ خون غوغای حلبچه، هوس فتح سه روز؟

چالدران

کوه سترون نشست، دشت خروشید زار
خون قزلباش سوخت خرمن گرد و غبار
کوس فرو کوفت بام، نای و دف و شعر خام
نقطه و خط سیل شد، شد کلمه کردگار
کشمکشی خاسته از جگر بذر پیر
خار تعصب کشید خیمه به درگاه دار
قاف سرازیر شد از افق سرخ خشم
تا که کند دستگیر مست، گه کارزار
جان به نثاران ز غرب پا به رکاب آورند
سرخ کلاهان ز شرق، مهر غمین، داغدار
قصه‌ی گلزار ماند خاطره‌ای سهمگین
تا که شقایق شکفت نعره‌زنان بر مزار
سوخته در شرم خاک چرخ هوسباز چون
چالدران در شکست از ستم روزگار

چند جمله از سخنرانی امروز در همایش مانتره (انجمن زرتشتیان)

... و چه کرداری فرشگردساز است؟ یعنی آن کدام کردار است که به نو شدن هستی می‌انجامد؟

آن کنشی که فارغ از تمام ملاحظه‌های پیرامونی، جدای از تمام چشمداشت‌ها و پیش‌داشته‌ها، انجام شود. آن کنشی که خودش برای انجام یافتن‌اش دلیلی بسنده باشد، به هیچ عامل بیرونی‌ای و خواستی فراتر از خود اشاره نکند، و فارغ از اظهار نظر این و آن، و با به تعویق انداختن تمام ایدئولوژیک، تنها و تنها به خاطر درست بودن، سزاوار بودن، و پیوندش با خواستی خالص، برگزیده شود. چنین کرداری است که در این زمینه‌ی یکنواخت و تیره و تار از کردارهای تکراری و ناخالص، می‌درخشد و دگرگونی می‌آفریند و هستی را نو می‌سازد.

جایتان خالی، دیشب مهمانی‌ای بودیم در رکاب اهل خورشید، و آنجا بحثی درگرفت که دریغم آمد چند جمله‌اش را با شما در میان نگذارم. پس این چند سطر را پیشکش می‌کنم به علیرضای گرامی که پرسید، و به حامد عزیز که پرسش را دنبال کرد...

گفتگوی درونی، مکالمه‌ی فریب‌آمیزی است که در آن «من» با خویشتن سخن می‌گوید. گویی که «دیگری»‌ای را پیش‌رو خود داشته باشد. من گوینده، در آن هنگام که در ذهن لب به سخن می‌گشاید، امری نادانسته و نو را برای من شنونده بیان نمی‌کند. هیچکس چیزی را به خود نمی‌گوید، که پیش از گفتن‌اش، از آن آگاهی نداشته باشد. گفتگوی درونی چرخه‌ای باطل و بی‌حاصل است که ذهن را با زبان درگیر می‌کند و توجه، ادراک، خلاقیت و فهم را با این لگام نهادین جامعه، یعنی با این ضرورت توضیح دادن زبانی چیزها برای دیگری، مهار می‌کند.

گفتگوی درونی میراثی است که از مرحله‌ی روانشناختی تکوین زبان در کودک برای ما به یادگار مانده است. کارکردی فسیل شده و باستانی که در سه چهار سال اول عمرمان کاربردی داشت و زبان آموزی را ممکن می‌ساخت، اما بعد از آن که زبان باز کردیم، کارکرد خود را از دست داد و به قفلی زبانی برای اندیشه بدل شد.

گفتگوی درونی، لایه‌ای زبان‌مدار، شبه‌خودآگاه، و زنجیروار و خطی است که با دستور زبانی کودکانه و ساده، وانمود می‌کند که به بازگو کردن افکار من برای من مشغول است، و این دعوی را دارد که خودآگاهی را صورتبندی می‌کند. وعده‌ای نادرست، که قلبی بودن‌اش در شرایط درخشش خودآگاهی راستین فاش می‌شود.

در لحظه‌ی مبهوت ماندن در برابر زیبایی یک منظره‌ی طبیعی، یا در لحظه‌ی جوشش خلاقانه شعری یا اثری هنری، یا در موقعیتی بحرانی که باید با تمام وجود و سرعتی بیشینه دست به رفتار زد، این غلاف دست و پا گیر و مزاحم ناگهان دریده می‌شود و می‌بینیم که توجه کامل، آفرینش نوآورانه‌ی شکوفا، و کنش درست و سنجیده‌ی حیاتی، همگی در غیاب گفتگوی درونی ممکن می‌شود و آشکار می‌گردند.

گفتگوی درونی است که سرعت خیره‌کننده‌ی اندیشیدن را تا حد سرعت صحبت کردن شتابزده با خود کاهش می‌دهد.

گفتگوی درونی است که پنجره‌ی توجه و حواس گشوده بر هستی را چروکیده می‌کند تا در بستر محدود آنچه که بیان شدنی و «گفتنی» است، چپانده شود.

گفتگوی درونی است که بخت ایستادن بر اکنون را از من می‌گیرد، حضور تمام و کامل در هستی را به تاراج می‌برد، و خاطرات گذشته را با مخاطرات آینده در هم می‌آمیزد تا زمانی خطی و پلکانی و شمارش‌پذیر را بر محور زبان استوار سازد.

گفتگوی درونی است که در این زمان خطی و در این بستر ساختگی، اندرکنشی یک‌جانبه و تحریف شده و بیمار با دیگری را در غیاب وی پدید می‌آورد، و همگام با نادیده انگاشتن واقعیت دیگری عواطف و هیجاناتی منفی مانند خشم و حسد و ترس و آز را نسبت به تصویری درونزاد از وی می‌پروراند و صورتبندی می‌کند و همچون واسطه‌ای آنها را به کردار متصل می‌سازد.

آن دیوهایی که لانه‌شان را دل مردمان می‌پنداشتند، در اصل، دژی استوار در زبان برآورده‌اند و در گفتگوی درونی است که کمین ما را می‌کشند...

شنبه ۱۳۹۲/۶/۱۶

زآن خانه که «من» در آن نشیند رستی
گر رختِ خود از بودنِ خود بربستی

زاین روست که من هرآنچه هستم هستم
ای شیخ، تو هم آنچه که هستی هستی؟

دوشنبه ۱۳۹۲/۶/۱۸

چند روز پیش چند جمله از سخنرانی‌ام در همایش مانتره را با دوستان سهیم شده بودم که پرسشهایی را برانگیخته بود. اینک دو روایت دیگر از همین سخنرانی:

چکیده‌ی بحث به روایت تارنمای امرداد:

<http://www.amordadnews.com/neveshtehNamyesh.aspx?NId=10391>

و یادداشت کوتاه من در این مورد:

1. فرشگردسازی، از کلیدواژه‌های مهم فرجام‌شناسانه‌ی ایرانیان باستان است. مفهومی که در لغت «تازه کردن/نو ساختن» معنی می‌دهد و معمولاً در چارچوبی غایت‌شناسانه به معنای «نوسازی هستی» به کار گرفته شده است. این مفهوم از آن رو اهمیت دارد که کنش مشترک انسان و خداوند است، و در میان انسانها هم به طور خاص سوشیالیست‌ها فاعل آن هستند. نخستین ظهور این مفهوم را در گاهان همچون شکلی غایی

و خالص از کنش پاکیزه کننده‌ی هستی می‌بینیم، و بعدتر می‌بینیم که در روایت‌های پهلوی به مفهومی آخرالزمانی دگردیسی می‌یابد و با خویشکاری سوشیانس‌ها پیوند می‌خورد.

2. نوسازی هستی، به معنای افزودن چیزی تازه به نظم موجود جهان است. یعنی کرداری است آفرینشگرانه که در سرشت، با کنش ویژه‌ی خداوند، یعنی خلقت، همسان است. مرور این مفهوم، شعری از اقبال لاهوری را در ذهن تداعی می‌کند که:

نوای عشق را ساز است آدم گشاید راز و خود راز است آدم

جهان او آفرید این نیکتر ساخت مگر با ایزد انباز است آدم

در گاهان که برای نخستین بار این مفهوم ارائه شده، پاسخ به پرسش اقبال مثبت است. یعنی انسان و خدای یگانه سرشتی مشترک دارند و در کنش‌های اصلی‌شان، یعنی نوسازی هستی و درمان کردن بیماری گیتی (پزشک هستی / اهوم‌بیش بودن) با هم همسان هستند.

3. پوپر در کتاب شناخت عینی دو شیوه‌ی نگاه به هستی را از هم تمیز می‌دهد. یکی را با نام ساعت و دیگری را با اسم ابر نشانه‌گذاری کرده است و با این کار بازی‌ای با دو کلمه‌ی انگلیسی هم‌آهنگ (cloud/clock) کرده است. خلاصه‌ی کلامش آن است که جهان را یا می‌توان همچون شبکه‌ای از مدارهای تغییرناپذیر و آهنین علیتِ خطی در نظر گرفت، که در این حالت به ساعتی با چرخ دنده‌های به هم چفت شده شبیه می‌شود، و یا باید آن را همچون ابری متغییر و پیچیده و غیرقابل پیش‌بینی فهم کرد. ساعت جهان را ماهیتی جبری، خطی و محاسبه‌پذیر می‌داند و مدل ابری برعکس هستی را پدیداری تصادفی، محتمل و

غیرقطعی قلمداد می‌کند. مدل لاپلاسی و علم تجربی تحویل‌انگار کلاسیک، ساعت‌مدار است و کوانتوم‌مکانیک و عصب‌شناسی جدید و دیدگاه برآمده از بررسی سیستم‌های پیچیده بیشتر تصویری ابرگونه را از جهان به دست می‌دهد.

4. اگر جهان ساعتی از پیش کوک شده باشد و جبری آهنین بر همه جا حاکم باشد، کردار خودبنياد و درونزاد ناممکن می‌شود و «من»ها به عروسک‌هایی اسیر جریانهای علی بدل می‌شوند. دیدگاه ابرگرایانه درباره‌ی هستی این خوبی را دارد که راه را بر اراده‌ی آزاد هموار می‌کند، اما در مقابل با نامعتبر ساختن قطعیت برآمده از علیت، به قاطعیت کردارها هم لطمه می‌زند. زیرا مردمان عادت کرده‌اند قاطعانه رفتار کردن را با پیش‌بینی‌های قطعی و اتصال محکم کنش و واکنش همراه بدانند.

5. در گاهان که برای نخستین بار مفهوم فرشگردسازی مطرح می‌شود، اشاره‌های روشن و صریحی به اراده‌ی آزاد وجود دارد و بنابراین می‌توان پذیرفت که در آنجا با مدلی ابری از جهان سر و کار داریم. در کل مدل ساعتی از گیتی امری دیریاب‌تر، از نظر علمی پیچیده‌تر و مکانیستی‌تر، و بنابراین از نظر زمانی دیریاب‌تر است که در ادیان کهن ایرانی به خصوص در رویکرد زروان‌گرایی عصر ساسانی نمود داشته است و بعدتر در عصر اسلامی در مذهب اشعری تجلی می‌یابد.

6. پرسش اصلی، آن است که آیا می‌توان در غیاب قطعیت، یعنی در جهانی ابرگونه، قاطعانه رفتار کرد؟ یعنی آیا می‌تواند نظم و انسجامی از کردار را که معمولاً به دنیایی جبری و قطعی منسوب می‌شود، در

غیاب این قطعیت بازتولید کرد؟ این پرسش از آنجا بر می‌خیزد که کردار قاطعانه ضرورتی اخلاقی دارد و ضامن پیوستگی کنش‌های یک فاعل یگانه، و زایش یک «من» منسجم و مرکزدار است. به بیان دیگر، مسئله اینجاست که اخلاق در بستر قبول اراده‌ی آزادی ممکن می‌شود، که خود برای تداوم عملیاتی‌اش به انسجام و استحکامی در کردارها نیاز دارد که معمولاً از قطعی پنداشتن جهان، و بنابراین جبر، و بنابراین نفی اراده‌ی آزاد بر می‌خیزد.

7. فرشگردسازی کلیدواژه‌ایست که امکان پیوند این دو امر به ظاهر متناقض را نشان می‌دهد. اگر من منسجم و استواری وجود داشته باشد، قاطعیت را به شکلی درونزاد و با اتکا بر محوری اخلاقی خلق می‌کند، بی آن که نیازی به تکیه کردن به قاطعیتی بیرونی و جبری گیتیانه باشد. این فرا افکندن قاطعیت به درون و انکار قطعیت در بیرون، اکسیری است که ظهور کردار موثر را ممکن می‌سازد و بنابراین نوسازی هستی را رقم می‌زند. به این شکل کنش استوار و دگرگون‌سازنده‌ی هستی از عمل‌هایی تکراری، هنجارین، جبرزده و نااندیشیده متمایز می‌شود.

8. چه کرداری فرشگردساز است؟ یعنی آن کدام کردار است که به نو شدن هستی می‌انجامد؟

آن کنشی که فارغ از تمام ملاحظه‌های پیرامونی، جدای از تمام چشمداشت‌ها و پیش‌داشته‌ها، انجام شود. آن کنشی که خودش برای انجام یافتن‌اش دلیلی بسنده باشد، به هیچ عامل بیرونی‌ای و خواستی فراتر از خود اشاره نکند، و فارغ از اظهار نظر این و آن، و با به تعویق انداختن تمام عناصر ایدئولوژیک، تنها و تنها به

خاطر درست بودن، سزاوار بودن، و پیوندش با خواستی خالص، برگزیده شود. چنین کرداری است که در این زمینه‌ی یکنواخت و تیره و تار از کردارهای تکراری و ناخالص، می‌درخشد و دگرگونی می‌آفریند و هستی را نو می‌سازد.

التفاضیل - ۲: شارلاطان

مکار و نیرنگ‌باز و دغل را گویند و همچنین لقب کسی است که خویشان را داناتر یا هوشمندتر از آنچه هست وابنماید. اصل این لغت چنان که در دایره‌المعارف هفتاد جلدی فقه‌الغیه مادی-پرونیچالی آمده، شارژلاتان بوده در لفظ اهل اندلس، که مرجوع است به کسی که با لات‌بازی شارژ شود. در متون قدیمه آن را تصحیف چارلاتان هم دانسته‌اند که مؤلفان و مفسران را در شرح معنایش اختلاف است. بعضی گویند به معنای کسی است عظیم‌الوزن که هم‌سنگِ چهار لات و لوط جرم داشته باشد، یا به قدر مجموع ایشان عمر خویش مصروف فحاشی به خلق کرده باشد. برخی دیگر آن را تصحیف شارلوت دانسته‌اند که از اسامی نساء است به بلاد فرنگستان و منظور نظر ایشان از شارلاطان معنایی رکیک بوده و پسوند «-ان» را در معنای اضافی بنوت گرفته‌اند. یعنی کسی که پدرش همچون شارلوت فلان و بهمان بوده باشد! و اندر این معنی مکاتب پرشمار است و ابهام بسیار و معنای دقیق این لغت را جز اوتاد و اقطاب ندانند.

شارلاطان اندرین گلشن که گل دارد بسی پشکلی باشند کز آن کود می‌آید به بار

هریکی شان چارکی عقل و خرد دارد به سرو آنگه آراید همان با لاف‌ها صدها هزار

الغرض، این چند تن منسوب با اقوام لوط همچو الواطند در میدان شوش و پامنار

همچنین گفته‌اند که ریشه‌اش چارلانگ است متشکل از عدد چهار و لغت لانگ که نزد اهل فرنگ

به معنی زبان باشد. پس آن لقب کسی باشد که قدر و ارج خویشان را با چهار زبان کهن آمیخته با هم اعلام

کند، و همچنین گفته‌اند که اگر چهار لات همزمان به این السنه‌ی قدیمه آواز بخوانند در مدح خویش، همان معنا را بدهد و از این روست که ایشان معمولاً در دسته‌هایی چهار نفری معرکه گیرند و خطابه خوانند و دست‌افشانی کنند و به سبک اصطربتیز برقصند، و این رسم‌شان را کوارتطالالواط نیز خوانده‌اند، هم‌وزنِ خوارق‌العادات!

و خواجه فَرَبهان نُقلی در شرح این السنه رابعه فرموده است:

خواهی آر شهرت و تمکّن مالی	بشنو پند از شیوخ خلخالی
گر بجویی حدیثِ ثروت و نام	داغ باید شوی و جنجالی
گرچه سهمی نبردی از دانش	لاف کن پیشه با کفِ خالی
رو بیاموز این زبان: رومی	هیتی و حتّی و پُرونچالی

اما درباره‌ی عینِ خارجی منسوب به لغت شارلاطان، دانشمندان و علمای روزگار شرح‌های بسیار پرداخته‌اند. دکتور غبغب‌العلماء اشموغ اردوبادی دخانیاتی در شرح خاطرات خویش مسمّی به «فی احوال استاذ الاکبر و الشاعر الابیض» بعد از نقل مقادیری شعار بیاض و طوماری ابیات سفید که در مدح خویش سروده، ذکر کرده که در قرن چهاردهم هجری در اقلیم ری فرقه‌ای بوده‌اند به نام شارلاطانیه و خویش را قطب و قائم ایشان دانسته است. اما در شرح شعور بیضاء وی اختلاف‌فهاست میان طبعی‌دانان و جانورشناسان، و در این ادعای وی شکوکی وارد است.

اما فقید سعید فحاش‌الممالک سوهانکی به نقل از استاد خویش کونمرز الاهی گودالارضی (الحاشیه: فهو من الطائفة البهيمه بنی کودالارض، و الاستاذ قال: الگود هو سوراخ عمیق، فلذا گودالارض هی چالهُ الزرف، فهو مسمّی بالچاله‌میدانی) در کتاب «مجمع الفحوش فی احوال آنکراالوحوش» آورده که پیشوای شارلاطانیه مردی بوده به نام فَرَبهان نُقلی و وی را در مقام استادی سخت ستوده است و قاطبه‌ی علمای انساب و صاحبان

طبقات این را نام دیگرِ غیب‌العلماء دخیانیاتی دانسته‌اند. در همین منبع مستند است که این شخص از نوادر روزگار و غرائب کردگار بوده و گویند امردی بوده سالخورده که خود را در هیئت مردی میانسال باز می‌نموده به قصد دلبری!

پس تا در جنس‌اش شک نکنند هزار شعبده در کار می‌کرده، از دعوی جسارت و جلادت گرفته تا نمایش فنون استبراء. اما به فرجام، از روی دو صفت وی را بشناختند و رسوا گشت، و آن دو عبارت بودند از فقدان لوازم رجولیت در هنگامه‌ی خطر و هنگام بحث و فحص با علماء، و عارضه‌ی غیاب البیضاء به هنگام گریختن‌اش از معرکه‌ی رویارویی با حکمای دهر، و دیگری حسدِ عظیم و عجیبی که بر بزرگان روزگار می‌برد و این را نتایج غلبه‌ی بلغم بر دماغ وی دانسته‌اند و این نیز با خواص مردانگی ناسازگار نماید. و گویند به میمنت این صفات خلیفه‌ی وقت وی را خلعت پوشاند و از الهی دکارت کرد (فهو فی باب الفعالت من المصدر دکر) و مقام منیع استاذی همی داد در دولت محمودی، و از این رو وی را دکتورالدوله همی خواندند. حکیم وکیل‌الممالک رازی در رساله‌ی مستطاب «علم‌الحيوان» این شعبه از شارلاطانیه و پیروان شیخ فربهان نقلی را زیر عنوان مولوچ‌زاتان و همچون نمونه‌ای از پنجم‌ها رده‌بندی نموده که طبقه‌ای هستند از طبقات جانوران غریبه، و در فصول گمشده از عجائب‌المخلوقات قزوینی شرحی مبسوط درباره‌شان آمده است؛ و گفته‌اند که این طایفه کوب مریخ می‌پرستیدند به جهت ارادتی که به جنگ و دعوا و مرافعه داشتند:

ای پَخم که خادم شده‌ای خدمتِ مریخ ای خیکِ برافراشته چون خوک به سیخ

ز آن رو به سرت چکش دوران کوبد چون زخم کنی شعر درختان با میخ

در همین کتاب اخیر آمده که فربهان نقلی در ایام صباوت که در سلک اهل حرم خلیفه‌ی ماضی بود و در اندرونی مستقر، اشتیاقی سوزان داشت به دلبری و عشوه‌گری، و خویش با جولیت و لیلی و عذرا همسان می‌انگاشت و در وجنات خلق به دنبال یافتنِ رومئو می‌بود و مجنون و وامق باز می‌جست. اما بعد، چون ایام

صباوت بگذشت و موی از سرش بریخت و موی زهار بر وجناتش رُست، دیگر نتوانست در کوچه‌ها قر
همی‌ریزد و در مجالس با الواط و رنود رقص همی‌کند، پس چاره جست و به اقلیم فیض‌بوق اندر شد و آنجا
صفحه زد و پشت سر مردمان صفحه گذاشت تا که شاید مه‌ری از او در دل دیگران انباشته شود و گرد آید.
پس بدین مناسبت وی را «مه‌ری قُلْبَه» نیز می‌نامند و این نام ترکی اوست نزد طوایف صحرانشین!

شد قُلْبَه صورت «مه‌ری بلا» در فیض‌بوق
ز آن زهی غیض و زهی حیض و زهی چرت
دروغ

طالب مهر و محبت بود، خود را عرضه کرد
نزد الواطی عظیم‌الشان، جنب چارسوق
لاکن از لایکِ ملایک شاد شد دلاک‌خان
خودروها با دیدن‌اش بسیار کرده بوق بوق
مهر چون این صحنه را می‌دید، چشمش کور شد
هوم و می از این تناسخ فاش می‌گشتند دوغ
اما گویند «مه‌ری قلبه» نام وی بوده در خلوت و تنها رنود و الواط محرم را بدین مقام راه بوده که وی را
چنین بنامند، تا آن که فاش گشت و همگان در کوی و برزن‌اش چنان نامیدند.

اما در جلوت مردمان و مریدان او را همگان فربهان نقلی می‌نامیده‌اند. اندر باب این نام وی شروح
فراوان است. حاجی سهل بن کمال خجسته‌شکم قوزقوزکی در نامه‌ی عاشقانه‌ای که به الکن‌الفصحاء و
احمق‌السفهاء افلاطون اغوستوس شفتگانی نوشته، قید کرده که این نام جعلی بوده و وی خویش را فربهان
نقلی می‌خوانده به جهت اقتداء به شیخ العارفین روزبهان بقلی، و گویند که وی را عادت چنین بود که خویش
به این و آن همی‌بندد و اسم خود در کنار نامداران همی‌نشانند و امضاء از خلائق همی‌ستانند، تا تخم سیوی
(فهو C.V. باللغه الخارجیه!) همی بکارد با قصد گرد کردن مهر.

همچنین گویند که از آن رو خلق وی را فربهان نامیده بودند که وی را نشمینگاهی بود سخت عظیم
و سترگ و غبغبی داشت سخت ضخیم و بزرگ و لقب امجد افخم غبغب‌العلماء را نیز ناشی از این صفات

دانسته‌اند. لقب نُقلی را نیز از آنجا آورده‌اند که چون رکاکت ظاهر و کراهت منظرش نزد همگان نمایان بود، عکسها از دوران نوباوگی و دوران اقامتش در اندرونی، بر فیض بوق نهاده بود و همگان به فیض رسانده، و احباب از این رو وی را نقلی همی نامیدند.

لافها داری، گزافی! چون کلافی از گمانی

ای که در اکناف عالم ناف کل ابلهانی

فَرَبهانی، فَرَبهانی، فَرَبهانی، فَرَبهانی

نُقلی و خوشگل نمودی، آی بَبم! افسوس، اکنون

درباره‌ی غیابِ بتِ مهر

از نامه‌ی فراغش، عاجز شدم چو دیدم زیرا نکرده بودم، بحثی در آن رساله

با مهر چرخ دی گفت: این بت، تو راست مانا گفتا منش رقیبم، وین بت مرا سلاله

اوحدی مراغی

دیروز در کلاس «تاریخ اندیشه‌ی ایرانی»، هنگام تدریس آیین مهر کهن هند و ایرانی، بحثی درگرفت که زمانی پیش‌بینی نشده را به خود اختصاص داد. بخشی از آن چندان جالب و آموزنده بود که نیک دیدم آن را با شما شریک شوم:

مهر، ایزدی است باستانی که نخستین نشانه‌هایش در ایران غربی و آناتولی (عهدنامه‌ی هیتی‌ها و میتانی‌ها در میانه‌ی هزاره‌ی دوم پ.م) و ایران شرقی (نام مهر در وداها و پوراناها و اوستا) دیده می‌شود. کهنترین و گسترده‌ترین اشاره‌های درباری و سلطنتی به اهمیت و بزرگی مهر هم بعد از این عهدنامه، به قلب سیاسی ایران زمین مربوط می‌شود و ردپایش را در کتیبه‌های هخامنشی می‌بینیم. با این وجود، از این ایزد هیچ تندیس یا «بت» ای -مثل مهرِ گاوکشِ رومی- در ایران زمین یافت نشده است. تنها دیوارنگاره‌ها و نقش برجسته‌هایی را داریم مثل شیرِ گاوکشِ تخت جمشید، یا نگاره‌ی تاق بستان و آرشاموتا، که آشکارا بت نیستند و نمی‌توانند کارکرد آیینی داشته باشند. این غیاب به قدری چشمگیر و مهم است که برخی از شرق‌شناسان اصولاً وجود آیین مهر در ایران زمینه را انکار کرده‌اند، که البته با توجه به مرکزیت مفهوم و رمزگان و اخلاقیات وابسته به مهر در ادیان ایرانی و عرفان قرون میانه، حرفیست از سرِ ناآگاهی.

اما غیاب تندیس مهر در ایران زمین، باید در کنار این حقیقت نگریسته شود که اصولاً در ایران زمین مفهوم بت غیاب است، و غیاب بت مهر جزئی از این الگوست، نه استثنایی معنادار. از قرون آغازین هزاره‌ی اول پ.م به بعد، آنچه که می‌بینیم الگویی فراگیر از غیاب بتها و بت‌زدایی از فضای دینی اقوام ایرانی است، و این همزمان با توسعه‌ی تدریجی اندیشه‌ی یکتاپرستانه‌ی زرتشتی پیش می‌رود، که به کهنترین الاهیات فلسفی جهان باستان تکیه کرده و امر قدسی را به مفهومی استتاجی و ذهنی، و نه ماهیت انسان‌ریخت ملموس و عینی بدل می‌سازد.

از این روست که هرودوت و خشایارشا همزمان از درهم شکستن بت بعل در بابل سخن می‌گویند و هرچه پیشتر می‌رویم شمار کمتر و کمتری از ارجاعها به بتان را می‌بینیم، در حدی که از حدود دو هزار سال پیش به این سو، یعنی بعد از بیرون راندن مقدونیان از ایران زمین، کمابیش دیگر با غیاب کامل اشاره به بت‌ها روبرو هستیم. از ابتدای دوران هخامنشی به بعد هم تنها دو استثنا در این میان داریم: یکی آیین پرستش آناهیتا در دوران اردشیر دوم است که ادامه‌ی سنت پرستش ایشتار بابلی است و باعث می‌شود بتکده و معبد‌های آراسته‌ای هم در ایران غربی و آناتولی برایش بر پا گردد. دیگری هم دگردیسی دین بودایی به سنتی تندیس‌محور است که با ساختن بت بودا همراه است و از این نظر ادامه‌ی سنت هندویی بازنمایی خدایان محسوب می‌شود. هردوی این سنتها هم طی قرون بعدی در ایران زمین منقرض شدند و تنها در قلمروهای هندی-چینی و رومی-یونانی تداوم یافتند.

در ایران زمین، همگام با غیاب بتان، با انباشتی از متون و مفاهیم و نمادپردازی‌های پیچیده‌ی انتزاعی برای رمزگذاری مفاهیم دینی و فلسفی روبرو هستیم. به همین دلیل در همسایگی غیاب تندیس مهرگاوکش، انبوهی از متون درباره‌ی مهر را داریم که از مهریشت تا مثنوی معنوی تداوم دارند. به عبارت دیگر، ما در ایران زمین با انباشت متن، انتزاعی شدن روزافزون مضمونهای دینی-فلسفی، و صورتبندی دقیقتر و دقیقتر

مفاهیم در زبان روبرو هستیم. در حالی که گرداگرد ایران زمین، همان بافت دیرینه‌ی بت‌پرستانه به اشکال متفاوت تداوم دارد. در هند بت‌پرستی چندخدایی هندویی تا به امروز دوام یافته و آیینهایی را در بر می‌گیرد که بر محور تندیس مقدس خدایان سازمان یافته است. در چین الگوی مشابهی را در قالب معبدهای کنفوسیوسی، تائویی و بودایی می‌بینیم که همه‌شان به همین ترتیب بت (یعنی تندیس مقدس با کارکردهای جادویی) دارند. در غرب هم کل سنت مسیحی چنین وضعیتی دارد. از پرستش عیان و علنی تندیس خدایی انسان‌ریخت که بر صلیب می‌خکوب شده، تا مناسک گرداندن تندیس مریم مقدس و قدیسان دیگر، شباهت ساختاری چشمگیری به تکریم بتان در آیین هندو دارند.

کافی است این مراسم با آیینهایی مشابه مانند نخل‌کشان یا حمل علم در سنتهای ایرانی مقایسه شوند تا دریابیم که در ایران زمین چقدر همه‌چیز انتزاعی، زبانی و نمادین شده است. از این روست که هلال، که در اصل نمادی سلطنتی در دربار ساسانی بوده و بعدتر به خاطر تطابق تقریبی قلمرو جغرافیایی‌اش، نشانه‌ی جهان اسلام قرار گرفته، هرگز در میان مسلمانان جایگاه صلیب را به دست نیاورد. یعنی هرگز مردمان آن را برای دفع بلا بر سینه نیاویختند، و در داستانهایشان برای خنثا کردن تاثیر ارواح خبیث و خون آشامها از آنها بهره نچستند، و در جن‌گیری‌ها از آن سود نبردند.

دیرینه بودن نویسایی در ایران زمین، مرکزیت جغرافیایی این سرزمین و محوریت بازرگانی در اقتصاد این قلمرو، و وجود شهرهای بزرگ و شهرنشین بودن جمعیتی چشمگیر، عواملی بوده که از سویی اندرکنش آرا و عقاید و درهم آمیختن مفاهیم و راهبردهای نظری را ممکن ساخته، و از سوی دیگر به ظهور یک طبقه‌ی تخصص یافته‌ی حامل فرهنگ دامن زده است. «جبر جغرافیایی» حاکم بر این سرزمین به علاوه‌ی پویایی پیچیده و شگفت‌منشها و عناصر فرهنگی، عاملی بوده که این انتزاعی شدن، زبانی شدن، نمادین شدن، و پیچیده شدن دستگاه‌های فکری را ممکن ساخته است.

بت‌زدایی و زبانی شدنِ مضمونهای دینی در ایران زمین، به انحطاط و عقبگرد برخی از هنرها - به ویژه مجسمه‌سازی و نقاشی واقع‌گرا - انجامیده است، اما نباید شتابزده آن را جریانی منحط و تباه در نظر گرفت. همین جریان است که مجسمه‌سازی و معماری ایرانی را ریاضی‌گون و هندسی کرده، و همین است که رمزگذاریِ انباشتی شگفت از معنا را در لایه‌های تو در توی زبان پارسی و نمادهای عرفان ایرانی ممکن ساخته است. در این مورد نیز مانند هر جریان فرهنگی دیگری، با گسستها و پیوستها، و تباهی‌ها و شکوفایی‌های هم‌زمانی روبرو هستیم که باید در کنار هم نگریسته شوند، و همچون امری پیچیده موضوع داوری قرار گیرند.

جمعه ۱۳۹۲/۶/۲۹

چند سطر از داستان «جنگجو»:

گفتم: چرا برای تحقق آنچه که می‌خواهی دست به کار نمی‌شوی؟”

شکاک گفت: ”زیرا به آنچه که می‌خواهم شک دارم. به راستی چه کسی آنچه را که من می‌خواهم، می‌خواهد؟ آیا من به طور مستقل در مورد هدفم تصمیم گرفته‌ام، یا یکی از ناظران که خواننده و نویسنده‌ی روایتی از من است این خواست را به من تحمیل نموده است؟ جایگاه من در این جهان پهناور چیست؟ عروسکی در یک خیمه‌شب‌بازی طولانی، یا عروسک‌گردانی خودمختار و هنرمند؟”

گفتم: ”جایگاه تو، همان است که خود توسط رفتار تعیین می‌کنی. من نیز مانند تو در واقعیت خویشتن شک دارم و در مورد این که چه میزانی از خواست‌ها و احساساتم راستین هستند، تردید می‌کنم. اما راهی که برای غلبه بر این تردید دارم، در یک گوشه نشستن و دست از کنش کشیدن نیست. من خواست‌های خود را یکی پس از دیگری دنبال می‌کنم و هست بودنِ خویش را با دگرگون کردن خویشتن و جهان اطرافم اثبات می‌کنم.”

گفت: ”اگر حرف‌های دانا را درست دریافته باشی، می‌فهمی که تقارنی محض بر جهان حاکم است. هر رخدادی با هر رخداد دیگری برابر، و هر چیزی همتای هر چیز دیگری است. من و تو سطرهایی از یک قصه‌ی بی‌سر و ته هستیم که بی‌نهایت سال روایت نشده و پس از زمانی کوتاه از یادها خواهد رفت و دیگر بازگو نخواهد شد. بنابراین هیچ تفاوتی نمی‌کند که چه کنیم و چه نخواهیم.”

گفتم: "این تقارن میان همه چیز، بر جهان موهوم ما حاکم است و من که ادعای واقعیتی فراتر از آن را دارم، باید فراسوی این تقارن را نیز تجربه کنم. آری، در واقع هرچیزی با هرچیز دیگری برابر است، و چشم ناظران است که تمایزها را برقرار می‌سازد. اما من در این میان مدعی حقیقتی همتای آنها هستم. پس همچون ایشان تقارن را درمی‌شکنم و از میان گزینه‌های هم‌ارزی که جهان در برابرم پدید می‌آورد، یکی را با قاطعیت بر می‌گزینم. تنها به این شکل است که از پوچی باقی جهان فاصله می‌گیرم."

شکاک گفت: "پرسش دقیقاً همینجاست. وقتی به برابری تمام رفتارها باور داری، چگونه یکی از امکانات پیشارویت را برمی‌گزینی؟ زمانی که می‌دانی همه چیز هیچ و پوچ است، با کدام دلخوشی دست به عمل می‌زنی؟ هنگامی که ابهام فراگیر حاکم بر درستی و نادرستی را درک می‌کنی، چطور خود را راضی می‌کنی گزینه‌ای مشکوک را بر گزینه‌ی مشکوک دیگری ترجیح دهی؟"

گفتم: "راستی و نادرستی محصول مستقیم انتخاب‌های ماست. آنچه که به جهان معنا می‌بخشد و پوچی گزینه‌های پیشارویمان را از بین می‌برد، خود روند برگزیدن است. معنایی در آن بیرون وجود ندارد که اصالت خویش را در آن بجوییم. من با انتخاب کردن و معنا دادن به کنش‌هایم بر پوچی پیش‌دستی می‌کنم. شاید به همین دلیل باشد که مرا جنگجو می‌نامند."

بخشی از مقاله‌ام با عنوان «تبارشناسی وای» که در پژوهشنامه‌ی ادب حماسی (شماره‌ی ۱۴، سال ۸، ص: ۶۵-۸۸) چاپ شده است. اصل مقاله را گذشته از مجله، می‌توانید بر تارنمای سوشیانس هم بخوانید.

...گریزناپذیر بودنِ وای و چیره‌گری وی احتمالاً دستمایه‌ای بوده که او را به نمادی از بلاهای طبیعی تبدیل کرده است. به همین دلیل وای یکی از دیرپاترین واژه‌های زبان فارسی هم هست. چون بازمانده‌اش در فارسی میانه (وات/ واد) همچنان در زبان امروزی ما کاربرد دارد، و همان واژه‌ی "باد" است. همچنین خود عبارت وای احتمالاً همان است که در شبه جمله‌هایی مانند "ای وای"، و "وای بر تو" همچنان باقی مانده است. برای آن که قدمت این اصطلاح را بنماییم و ریشه‌گرفتنش از آیین وای را تایید کنیم، کافی است به کهنترین بخش از اوستا، یعنی گاهان بنگریم:

"تا بدان هنگام که دل و جان شما سرشار از شور و مهر است و خواه در فراخی و خواه در تنگنا با یکدیگر می‌جوشید، از پاداش مغان برخوردار خواهید شد. اما اگر مینوی دروغزن بر شما دست یابد و از مغان روی برتابید، سرانجام بانگ وای و دریغ بر خواهید آورد." (یسنه ۵۳، بند ۷)

همچنین در اردیبهشت یشت، در آنجا که اهریمن از هماورد خویش به تنگ می‌آید، می‌گوید:
اهریمن تباہکار گفت: وای بر من از (دست) اردیبهشت.

این سخن اهریمن را باید در کنار این اشاره‌ی رام یشت دید که نام وای را باید به هنگام رویارویی با دشمنی تشنه به خون، و زمانی که فرد اسیر حریف شده است، برخواند (رام یشت، کرده ۱۱، بندهای ۴۹-۵۱). و به نظرم اصطلاح "وای بر من" نیز احتمالاً از همین موقعیت برخاسته است.

بنابراین شاید اصطلاح "وای بر من"، "وای بر تو"، یا "ای وای" که امروز در فارسی رواجی چنین چشمگیر دارد، در ابتدای کار تکیه کلامی بوده که در میان محفل پرستندگان وای رواج داشته است. به همین دلیل هم کهنترین منابع زرتشتی آن را به کسانی که بیرون از حلقه‌ی مغان قرار دارند، و یا خود اهریمن نسبت داده‌اند.

تعبیر یاد شده حتی به قرآن هم راه یافته است. مثلاً در آیه‌ی دوم از سوره‌ی ابراهیم می‌خوانیم که:
"...وَوَيْلٌ لِّلْكَافِرِينَ مِنْ عَذَابٍ شَدِيدٍ"، یعنی "...وای بر کافران از شکنجه‌ی سخت". عبارت "ویل" که همچون تدبیری بلاغی بارها در قرآن به کار رفته، در عربی ریشه‌ای ندارد و شکل به کار بردن آن نشانگر آن است که منظور زنه‌ار دادن و هشدار دادن همراه با افسوس بوده است. این شبه جمله بیشتر در آیات مکی دیده می‌شود و در ابتدای کار بیشتر به شکل خالص و تنها آمده است و نام بعد از خود را مخاطب قرار می‌دهد. مثلاً ویل لکل همزه لمزه (وای بر اشاره کنندگان با چشم و ابرو)، ویل للمصلین (وای بر نمازگزاران)

محمد بن حسان که فرزند حسان بن ثابت، شاعر مداح پیامبر اسلام است، این عبارت را با وای فارسی برابر می‌داند و تمام مفسران و مترجمان قرون نخست اسلامی نیز این عبارت را در فارسی به "وای بر..." برگردانده‌اند. این به احتمال زیاد وامگیری‌ای از عبارت وای فارسی است که درگوش عربی دگرگون شده و به ویل تغییر شکل یافته است. جالب آن است که در آیات قدیمی‌تر مکی این عبارت همواره به تنهایی و نزدیک به وضعیت فارسی‌اش به کار گرفته می‌شود، اما به تدریج صرف شده و همچون واژه‌ای مرکب با ضمائر متصل چفت و بست می‌شود (مثل ویلکم، ویلنا،...).

این عبارت در فارسی احتمالاً فراخوانی از ایزد باد (وای) بوده که متولی بخت و رخدادهای تصادفی نیز دانسته می‌شده و هنگامی که مردمان با رخدادی ناخوشایند روبرو می‌شدند آن را برای بیان ناخشنودی و حسرت‌شان به کار می‌گرفتند. میبیدی بدون این که خاستگاه آریایی کهن این عبارت را بشناسد، توضیحی در مورد کاربردهای آن به دست داده است که بازگو کردنش سودمند است. او نیز ویل را با وای یکی گرفته و گفته که در فارسی وای را در چهار مورد به کار می‌برند. وای یا از سرِ آز است، یا نیاز، و یا نام و یا ننگ. (میبیدی، ۱۳۸۲ (ج.۱): ۲۴۵) یعنی بابت از دست رفتن نام و ننگ یا غلبه‌ی آز و نیاز است که پارسیان وای را فرا می‌خوانند.

چنین می‌نماید که در زمان نگاشته شدن تفسیرهای اولیه‌ی قرآن ارتباط وای و ایزد باد فراموش شده یا به هر دلیلی پوشیده مانده باشد. از این روست که برخی از مفسران سختگیرتر کوشیده‌اند به ترتیبی این عبارت ناآشنا را بفهمند و تعبیرهای متاخرتر به رویکردهایی خلاقانه گرایش یافته‌اند. مثلاً مجمع البیان حدیثی را از پیامبر نقل می‌کند که بر مبنای آن ویل نام چاهی است در انتهای جهنم، که اگر کسی به درونش بیفتد، چهل سال طول می‌کشد تا به انتهایش برسد! (طبرسی، ۱۳۸۰ (ج.۱): ۳۲۱)

سورآبادی ویل در آیه‌ی ۶۰ از سوره‌ی طه را "واویلی" ترجمه کرده که همان "واویلا" است که امروز هم در فارسی کاربرد دارد. به نظر او ویل جایی است که در دوزخ که ماران و کژدمان خطرناکی دارد و هر روز از خداوند به زاری درخواست می‌کند که از گناهکاران انباشته شود. (سورآبادی، ۱۳۸۱ (ج.۴): ۲۴۳۵ و ۲۴۳۶) اسفراینی از ابن عباس نقل کرده که یعنی "سختی گرما" و از سعید بن مسیب نقل شده که وادی‌ای در دوزخ است که اگر تمام کوههای جهان را در آن بگذارند، بگدازدشان. (اسفراینی، ۱۳۷۵ (ج.۱):

(۱۲۱)

از این بحث‌ها روشن است که دست کم در میان مترجمان و مفسران ایرانی قرآن، پیوند میان وای و ویل در عربی، و همچنین دلالت منفی و اهریمنی وای همچنان معلوم بوده و از این رو آنچه که به ویل یا وای مربوط می‌شده را به گناهانی مانند آز و نیاز یا مکانهایی مثل دوزخ مربوط می‌دانسته‌اند. چنین می‌نماید که این تصویر منفی از وای به دیو بودنش در اساطیر کهن ایرانی مربوط باشد. شاید زرتشت به همین دلیل او را نادیده گرفته، و از ایزدکده‌ی خود رانده باشد. با این وجود مغان بعدی، او را نیز مانند مهر و بهرام به زمینه‌ی زرتشتی راه دادند و برای آن که میان سویی تاریک و نیک وی تمایز قایل شوند، به دو نوع باد اشاره کردند: وای به، و وای بد...

فراخوانی برای یک بازی ادبی

به عنوان یک بازی ادبی، قصد دارم به کمکتان یک داستان بنویسم به شیوه‌ی سیال ذهنِ ناخودآگاه، اما منظور در اینجا ناخودآگاه جمعی یونگی است! یعنی ایده این است که با کمک سه هزار و اندی دوستی که اینجا دارم، داستانی بنویسم.

قاعده‌ی بازی این جوری است: یک بند از روایتی را کاملاً فی‌البداهه می‌نویسم و برایتان می‌گذارم، زیرش هرچه دلتان خواست بنویسید. به طور خاص، این که چه پرسشهایی برایتان پیش آمده، دوست دارید بعدش چطور بشود، چه چیز لذتبخش، نگران‌کننده، کنجکاو‌برانگیز، آشنا یا ترسناکی در روایت یافتید، و خلاصه هرچه دلتان خواست. حتا می‌توانید یک مشت کلمه‌ی تصادفی که با تداعی آزاد به ذهنتان خطور کرده را بنویسید. بعد دفعه‌ی بعد به فیس‌بوک سر زدم، با خواندن نوشته‌هایتان باز با همین روش ناآماده و فکر ناشده بندی دیگر از ادامه‌ی روایت را خواهم نوشت. وقتی حجمش از حدی بیشتر شد، پاره‌های داستان را سر هم می‌کنم و به صورت پستی جدا می‌گذارم و باز همین بازی ادامه می‌یابد. نمی‌دانم چطور از آب درآید، اما چند روز پیش یک دفعه موقع شنا (!) به این فکر افتادم که داستانی با مشارکت دوستانم بنویسم. خودش جریان سیالی بود برای خودش!

و اما سرآغاز داستان سه هزار تن:

اولین بار در کافه‌ی فردوسی بود که دیدمش. اسمش را درست یادم نیست. هر بار به اسمی خودش را معرفی می‌کرد. آن بارِ اولی، گمانم یک اسم ایرانی قدیمی برای خودش انتخاب کرده بود. یک چیزی شبیه به اردشیر یا داریوش یا یک اسمی شبیه به اینها. نمی‌دانم، فقط یادم هست که اسمی غیرعادی بود. آن روزها کسی از این اسمها نداشت، مگر آن که جد اندر جد زرتشتی باشد. این اسمها بیشتر بین آن پارسی‌های تاجری رایج بود که از گجرات می‌آمدند و برایمان از مبارزه‌ی هندی‌ها خبرهای داغ می‌آوردند. چون می‌دانستند سخنشان خریدار دارد، بازار گرمی هم می‌کردند و با آب و تاب از شورش مردم هند و تقدس گاندی‌جی می‌گفتند و هر بار که پای حرفشان می‌نشستی، فکر می‌کردی همین امروز و فرداست که استعمار پیر چنگالش را از حلقوم اهل هند بردارد.

لباس مرد غریبه شباهتی به تاجران گجراتی داشت، اما رنگ و رویش سرخ و سپید بود و به پارسی‌های هندی شباهتی نداشت. دستار بزرگی را با دقت بر سر بسته بود و با این قیافه در جمع کسانی که صبح‌ها در کافه‌ی فردوسی جمع می‌شدند و شمع محفل‌شان صادق خان بود، مثل گاو پیشانی سپید بود.

دوری و بری‌های صادق خان همه متجدد و به اصطلاح فکلی بودند. خودش که همیشه کلاه شاپوی سفیدی بر سر می‌گذاشت و وقتی سر می‌زیش می‌رفت، آن را می‌دید که کنار دستش جا خوش کرده است. بقیه هم همین‌طور بودند، مجتبی با آن کراوات مبسوطی که می‌بست، یا آقا بزرگ خان که چند سالی هم از ماها بزرگتر بود و گاهی زیر کت گرم و سنگینش بند شلوار می‌بست. در این جماعت این اردشیر یا نمی‌دانم چه، وصله‌ی ناجوری به نظر می‌رسید.

صادق خان تازه از هند بازگشته بود و برای همین در اولین برخورد فکر کردم یکی از کسانی است که آنجا با هم آشنا شده‌اند. اما خیلی سریع معلوم شد که این‌طور نیست. بیشتر دوستانی که آن روز دور هم جمع شده بودند، پیش این آدم غریبه دست و پایشان را جمع کرده بودند. حتا خانلرخان هم که در خوش

مشریبی با آقا بزرگ رقابتی داشت، آن روز را کم حرف زد و بیشتر گوش داد و هر از چندی نگاهی کنجکاو به مرد غریبه می‌انداخت که در کمال آسودگی در ردای زربفت و دستار بزرگش جا خوش کرده و انگار که صد سال است در دار و دسته‌ی گروه ربهه عضویت دارد.

مرد دستارپوش خیلی کم حرف می‌زد، اما وقتی لب به سخن می‌گشود، همه مسحور حرف زدنش می‌شدند. ته لهجه‌ی عجیبی داشت که بی‌شک هندی نبود. حرفهایش سنجیده و روان بود و لابلای جملاتش مصراعهایی از شاعران مختلف گواه می‌آورد. فارسی تمیز و بی‌شیله‌پيله‌ای حرف می‌زد که کمی متظاهرانه می‌نمود. صادق خان در همان حال که اسفناج سرخ شده و تخم‌مرغش را می‌خورد، به اظهار نظرهای تک و توک و گهگاهی او به دقت گوش می‌کرد. همان جا بود که بالاخره فهمیدم طرف می‌خواهد کتاب کهنه‌ی خطی‌ای را از صادق خان بخرد، و برای آن قیمت بسیار بالایی را پیشنهاد کرده است.

کتاب به خط عجیب و غریبی نوشته شده بود که هیچکس نمی‌توانست بخواندش. حتا صادق خان که در هند پیش موبدان زرتشتی درس خوانده بود و رساله‌های پهلوی را می‌خواند هم از آن چیزی سر در نمی‌آورد. یکی دو بار کتاب را در کتابخانه‌اش دیده بودم. در اصل به مخبرالدوله تعلق داشت و صادق خان به همین بهانه از فروختن‌اش ابا داشت. اما قیمتی که مرد غریبه پیشنهاد می‌کرد خیلی زیاد بود و وسوسه‌اش کرده بود. تا آن موقع همه فکر می‌کردند از این کتابهای طلسم و جفر و طالع‌بینی است، اما بعد از این که خبر درز کرد، بیشتر دوستان حدس می‌زدند که کتاب نقشه‌ی گنجی را در خود جای داده باشد. به بهانه‌ی آن کتاب دو سه باری به منزل صادق خان رفت و آمد کرده بود و از همین راه به محفلی که روزها در کافه فردوسی جمع می‌شدند، راه یافته بود. من چند وقتی برای ماموریتی به خارج از تهران رفته بودم و درست نمی‌دانم چه مدت با این جماعت هم‌پیاله شده بود. اما بقیه در عین احساس بیگانگی با او، خوب می‌شناختندش. با این وجود، در همان روز بود که مرد غریبه از رازی پرده برداشت و گفت...

پنج شنبه ۱۳۹۲/۷/۴

بخشی از فصل پنجم سرود بودایی دَمَه پَدَه:

در سفر اگر کسی بهتر از خویش یا برابر با خویش نیافتی، تنها برو. با بی‌مایگان منشین.

بی‌مایگان با اندیشه‌ی ثروت و فرزند آزرده می‌شوند. کسی که حتا صاحب خویشتن نیست، چه

فرزندی و چه مالی دارد؟

بی‌مایه‌ای که بی‌مایگی خود را بشناسد تا آن حد خردمند است. بی‌مایه‌ای که خود را خردمند بداند،

او را بی‌مایه‌ی راستین خوانند.

اگر بی‌مایه‌ای یک عمر با خردمندی نشیند، راه درست را نخواهد شناخت. چنانکه قاشق، مزه‌ی آش

را!

هماورد

خمیده غمِ هولِ غولی شکستم	وِرا شاخِ بگرفته دندانِ گسستم
تنش قیرِ تاریکِ زهری روان شد	ره سیلِ خونش به یک خنده بستم
خراشید چنگالِ خشمش دلم را	ز رنجش نمردم، ز زخمش نخستم
طلسمی به گوشم فرو خواند هرشب	مرا مسخ می کرد و می خواست مستم
چو زنجیر زرین چرخ تناسخ	بتی بوده ام کآن به خواری پرستم
به آوردگاهی که هستی ست جایش	منم آن که با خود هماورد هستم
از این چسبناکِ من آکنده مدفن	به چالاکِ افسون شعری برستم
من آن اهرمن، توسنی رام کردم	به زین همچو تهمورثِ کی نشستم
چو عقابِ نمرود و کاووس سرکش	فلک چون رها گشت، شد رام دستم
چنان بود با مهرِ بغِ رازِ دوشم	چنین است پیمان روز الستم
به هنگامه‌ی خویشتن فاش زیرا	زبان را شکستم، زبان را شکستم

چند بیتی از مولانا بیدل دهلوی

خود را چو گوهر، انجمنِ آبرو کنند	جمعی که با قناعتِ جاوید خو کنند
آئینه‌ مشربان به نگه گفتگو کنند	حیرت، زبانِ شوخی اسرار ما بس است
پیدا شوی گر آینه‌ات روبه رو کنند	محجوبِ پرده‌ی عدمی بی حضور دل
پیراهنی که چاک ندارد رفو کنند	آنجا که عشق خلعت رسوایی آورد
چون نی به جای آب، نفس در گلو کنند	لب تشنه‌ی هوای تو را محرمان راز
حاصل تیممی است، به هر جا وضو کنند	در بحرِ کائنات که صحرای نیستی است

بندهایی از مقاله‌ام با عنوان «کاروان آینه: بحثی در پیکربندی مفهوم «من» در شعر بیدل دهلوی» که در

سومین کنگره‌ی بین‌المللی عرس بیدل دهلوی (آبان ماه ۱۳۸۷) در تهران ارائه شد. اصل مقاله را می‌توانید به

کتاب مقالات همایش بیابید، یا نسخه‌ی الکترونیکی‌اش را از تارنمای سوشیانس بگیرید:

<http://soshians.ir/fa/?p=5281>

... نخستین چیزی که در مورد موضوع بحث ما می‌توان گفت، آن است که «من» برای بیدل، یک مفهوم مسئله‌زاست. به بیان دیگر، بیدل، ضمیر «من» را نه همچون ضمیری خنثی و شخصی، بلکه همچون کلیدواژه‌ای دغدغه‌برانگیز و پیچیده به کار می‌گیرد که با شبکه‌ای از واژگان مترادف دیگر - به ویژه خود، خویش، خویشان - در پیوند و به ویژه به نمادهایی استعاری، مانند آئینه در ارتباط است. از این رو بیدل، نویسنده و شاعری نیست که خود را در هیاهوی طرح‌ها و رنگ‌های دلاویز سبک هندی گم کرده و سرگرمی پرداختن به زیبایی‌های هستی و دلالت‌های رمزآمیز آن، او را از اندیشیدن به «من» باز داشته باشد...

... با این مقدمات است که به نظرم جفایی به اشعار بیدل است، اگر در چارچوب معنایی مرسوم بخوانیم‌شان و تفسیرشان کنیم. به عنوان مثال، سخن او در باب رابطه‌ی من و خداوند که همواره در قالب ربط «من» و «او» یا «من» و «دیگری» بیان شده است، می‌تواند در قالب عرفان استعلایی ابن عربی و در مسیری «بالارونده» فهمیده شود و به بن‌بست‌های معنایی و تعارض‌های فراوان منتهی گردد، یا آنکه در قالب عرفان «پایین‌رونده» و انسان-خدامدارانه‌ای درک شود که دنباله‌ی آثار «بایزید» و «حلاج» و «عین‌القضات» و «سهروردی» است و در این حالت دستگاهی خیره‌کننده از معانی بلند و ترکیبی شگفت از انسجام و همخوانی را نمایان خواهد کرد.

... در شعر بیدل نیز چنین تقابلی وجود دارد؛ یعنی من در آن هنگام که با کلیت هستی و ماهیت مطلق امرِ موجود سنجیده می‌شود، به ویژه در شکل هنجارین و مرسومش، غیر اصیل و سطحی و زودگذر و موهوم می‌نماید. با وجود این، بیدل در پرداختن به این دوگانگی و انکار اصالت هستی‌شناختیِ آن «من» ای که یک بار همچون مسئله‌ای محوری مطرحش کرده بود، متفاوت با چارچوب تصوف روزگار خویش عمل می‌کند. بدان معنا که به جای پیروی از دوگانه‌های یادشده از واژگان دقیق‌تر و فلسفی‌ای مانند «مطلق»، «هستی»، «وجود» و مانند این‌ها برای نامیدن پادنهاده «من» بهره می‌برد.

از شگفتی‌های کوهنوردی امروز این که موقع معارفه‌ی بچه‌ها، دور هم نزدیک چشمه‌ای حلقه زده بودیم. یک آقای قبل از آمدن ما همان جا نشسته بود و ما که آمدیم سر جایش ماند و بین ما بُر خورد. وقتی بغل دستی‌اش خودش را معرفی کرد، به او گفتم: «آقا جان، حالا که اینجا نشستی شمام خودتو معرفی کن دیگه!» او هم خودش را معرفی کرد و معلوم شد محیط‌بان زیستگاه حفاظت شده‌ی سرنگیتی است، در تانزانیا! اسمش فراز بود و دیدارش مایه‌ی شادمانی. گفتم خبر داشته باشید که برنامه‌ی سفر خورشیدی‌ها به آفریقا هم دارد جور می‌شود...

همین الان تصادفاً به شعری برخوردیم از کمال الدین حیاتی گیلانی (درگذشته‌ی ۱۰۲۸ در آگره) که فکر کنم

شعری که از بیدل دهلوی نقل کردم، استقبالی از آن بوده باشد. اما بنگرید زیبایی و عمق شعر بیدل را، و تفاوتش را با

نسخه‌ی قدیمی‌تر حیاتی:

آزردگان شوق چو با درد خو کنند	خون شکیب در جگر آرزو کنند
سرپابره‌های بیابان به دست شوق	حیب هوس به تار توکل رفو کنند
مستان اشتیاق گه بیخودی شوق	گر کاسه کاسه زهر رسد در گلو کنند
شوریدگان باده‌ی عشقش به جای می	هرجا که هست خون دلی در سبو کنند
عشق است پرده‌ای که پرزادگان حسن	در پیش چشم تیره درونان فرو کنند.

گزارشی از سفر اخیرمان به ترکیه، که با وجود درازایش، امیدوارم خواندنی باشد...

مرزبندیِ رمزگان و فقر هویت

در تابستان امسال فرصتی دست داد و سفری داشتم به فلات آناتولی، و بختی که بتوانم بخش بزرگی از این سرزمین را بینم و با مردمش بیشتر آشنا شوم. مردمی که بخش بزرگی از ایشان به مدت بیش از دو هزار سال (از ابتدای دوران هخامنشی تا پایان دوران تیموری) بخشی فعال و سرزنده از حوزه‌ی تمدن ایرانی بودند و بعد از آن نیز تا همین هفتاد سال پیش گرانیگاهی نیرومند در سپهر زبان پارسی محسوب می‌شدند. سهمی از میراث مشترک فرهنگ ایرانی که در آناتولی زاده و شکوفا گشته، درخشان و چشمگیر است، از معبد ناهید سارد در دوران شهربانی کوروش کوچک هخامنشی بگیریم، تا مثنوی معنوی مولانای بلخی در دوران کیقباد و کیخسروی سلجوقی.

سرزمین آناتولی از دیرباز، یعنی پیش از ورود قبایل ایرانی‌زبان به این منطقه در ابتدای هزاره‌ی اول پ.م، قلمروی متمدن و کشاورز و شهرنشین بود، و دیرزمانی پس از آن که نظم سیاسی ایرانی در این قلمرو تثبیت شد نیز همین وضعیت را حفظ کرد. فلات آناتولی یکی از خاستگاه‌های انقلاب کشاورزی است که استقرارگاه‌های نوسنگی چاتال هویوک، دولت نیرومند و آریایی‌هیتی، واحدهای قومی و فرهنگی تاثیرگذاری مانند لودیه و ایونیه و فریگیه و کاپادوکیه، و در نهایت دو تا از بزرگترین امپراتوری‌های قرون میانه، یعنی روم شرقی و عثمانی در آن قرار داشته‌اند. اگر تاریخ شکوفایی معنا در این سرزمین را واریسی کنیم، می‌بینیم سهم چشمگیری از دگردیسی و تحول سروده‌های همری، کیش مهرپرستی رومی، فلسفه‌ی یونانی، باورهای

مسیحی، ادبیات و فلسفه‌ی قرون وسطا، علوم و فنون عصر عباسی، تصوف بکتاشی و حروفی، و ادبیات عارفانه‌ی پارسی در این قلمرو زاده شده و به بار نشست‌اند.

این مقدمه را از این رو نوشتم که بگویم سرزمین آناتولی‌ای که ما از آن دیدار کردیم، با هر معیاری که سنجیده شود، اقلیم کوهستانی پهناوری است که تاریخی درخشان و ریشه‌هایی عمیق و نیرومند در فرهنگ و تمدن انسانی دارد. با این پیش‌داشتها، انتظاری که داشتم آن بود که در این سرزمین با مردمی فرهیخته - در معنای برخوردار از فرهنگ غنی و پیچیده - روبرو شوم، و افسوس که چنین نبود!

پیشاپیش بر این نکته تاکید کنم که من، تا حدودی بر خلاف آنچه در گوشه و کنار شنیده می‌شود، مردم ترکیه را بسیار دوست داشتم. گروه ما بخش شرقی و آسیایی ترکیه را از دریاچه‌ی وان تا شهر حران و از ابازید تا آنتالیا زیر پا گذاشت و مردمی را دیدیم که به همه‌ی قومیت‌های مهم این کشور تعلق داشتند، یعنی کردها را در شمال، عربها را در جنوب و ترکها را در غرب دیدیم، و همچنین با شیعه‌های شمال شرقی، علوی‌های شرقی و سنی‌های جنوبی و غربی هم صحبت کردیم. از ارمنی‌ها، آسوری‌ها، و یونانی‌ها البته نشانی نیافتیم. آنها را طی صد سال گذشته آتاتورک و پیروانش کشتار کرده و باقی را از زادگاهشان بیرون رانده بودند.

مردمی که من دیدم، طی چند دهه‌ی گذشته با نسل‌کشی و سیاست ناسیونالیستی پان‌ترک‌های کمالیست از نظر قومی یکدست، و با رسانه‌های عمومی پرترفدار ترک‌زبان از نظر فرهنگی همگن شده بودند. من این مردم را مهمان‌نواز، خوشرو، به نسبت با اخلاق و امانتدار، و روی هم رفته خوشایند و دوست داشتم. تلاششان برای رعایت قوانین مدنی و «اروپایی شدن» باعث شده بود محیطی آرام و متمدن بر شهرهایشان حاکم باشد، و به ندرت دعوا و مرافعه، تعصب دینی، و قانون شکنی خودخواهانه در میانشان دیده می‌شد.

ساده بگویم، مردم فلات آناتولی به معنی مدرن کلمه «ترک» شده بودند. یعنی هویت مدرنِ نوساخته‌ای را که ابتدا ترکهای جوان و بعد آتاتورک با شدت و غلظت فراوان تبلیغ می‌کرد را پذیرفته‌اند. این هویت نوپا، سویه‌های ارجمند و سودمندی داشت که رواداری دینی، عرفی شدن سیاست، باسواد شدن مردم، سرمایه‌گذاری عقلانی بر توسعه‌ی اقتصادی، و شکلی نیم‌بند و بسیار بحث‌برانگیز از دموکراسی سیاسی دستاوردش بود. اما در برابر این دستاوردهای مثبت، معماران هویت جدید ترکی ناگزیر شده بودند خط خود را - به پیروی از سیاست کمونیستهای شوروی - از پارسی/عربی به لاتین تغییر دهند، تنوع قومی و دینی سرزمین‌شان را انکار کنند، هویت‌های تاریخی دیرینه‌شان - از پارسی هخامنشی گرفته تا رومی بیزانسی و حتا ترک عثمانی - را نادیده بگیرند، و به جایش هویت توخالی و پوکی را اختیار کنند که هسته‌ی مرکزی‌اش نوعی نژادپرستی عجیب و غریب بود که بر مبنای زبان ترکی و قصه‌هایی بی‌بنیاد و تخیلی درباره‌ی نژاد و تمدن کهن ترک‌ها استوار شده بود. به همین دلیل بود که خلأ هویتی چشمگیری در همه جا به چشم می‌خورد. مردم، هرچند دیگر شهرنشین و مدرن و (به تعبیری) باسواد شده بودند، در واقع هویت تاریخی و حافظه‌ی فرهنگی خود را از دست داده بودند. آنچه به خصوص در این میان جای دریغ داشت، انکار منظم و ویرانگرانه‌ی هویت ایرانی‌شان بود، که به منسوخ شدن زبان پارسی، ترک پنداشتنِ مفاخر تمدن ایرانی، و تحریفِ پر دامنه و وقیحانه‌ی تاریخ انجامیده بود.

مردم دوست داشتنی و مدرنی که من در ترکیه یافتم، در شهرهایی زندگی می‌کردند که زمانی پایگاه‌های مهم تمدن پارسی عصر هخامنشی و پارتی و ساسانی بودند، و بعدتر به گرانیگاه فرهنگ یونانی بدل شده بودند، و در نهایت باز به مراکز مهم تمدن تمدن ایرانی بدل شده بودند. با این وجود ساکنان این شهرها کمابیش هیچ چیز از پیشینه و گذشته‌ی شهرشان نمی‌دانستند. در حران تنها دوازده هزار نفر عرب زندگی می‌کردند که تازه در برابر این هویت نوساخته‌ی ترکی مقاومتی هم داشتند، اما به پیوند متی بن یونس

و نهضت ترجمه‌ی دانشمندان حران با تمدن ایرانی آگاه نبودند و اصولاً خبر نداشتند که بیشتر این کسان مسیحی بوده‌اند و کتابهایشان را از پهلوی و سریانی به عربی ترجمه می‌کرده‌اند. از دید آنها، تمام این دانشمندان که اسمهایشان را هم درست نمی‌دانستند، عربهایی مسلمان بوده‌اند و محتوای کارشان هم برایشان اهمیتی نداشت.

این عارضه در شهرهایی که هویت ترکی را پذیرفته بودند، وخیم‌تر بود. چون بر خلاف هویت قوم‌گرای عربی حران و عرفه که بیشتر مذهبی و سنتی و تدافعی بود، بر مبنای تبلیغات منظم و پر زرق و برق رسانه‌ای در هفت هشت دهه شکل گرفته بود. مردم در این شهرها تنها زبان ترکی را می‌دانستند، و آن هم ناقص و ناکامل، یعنی به خاطر تغییر خطشان نمی‌توانستند کتابهای خطی قدیمی خودشان را که به خط پارسی/عربی نوشته شده بود، بخوانند. هرچند زبان آن کتابها ترکی بوده باشد. به بیان دیگر، این مردم که خزانه‌ی فرهنگی‌شان همتای فلات ایران بود و پنج هزار سال تاریخ دیرپا و درخشان را با فرهنگهای و زبانهای متنوع پشت سر داشتند، از نظر فرهنگی به شدت بی‌سواد بودند و تکیه‌گاه و مرکز تغذیه‌شان فیلمهای تلویزیون بود و سریالهای شبکه‌های ماهواره‌ای، که تا جای اندکی که من تماشا کرده‌ام، چیزی جز روزمرگی و ساده‌لوحی هنجارین را در سطحی‌ترین شکل‌اش ترویج نمی‌کند.

دولت ترکیه در حدود یک قرن گذشته که این کشور تاسیس شده، تمام تلاش خود را به کار برده تا خاطره‌ی مردم از پیشینه‌شان را از میان ببرد. تا حدود زیادی به این دلیل که این سابقه برایشان هویتی مشترک با ایرانیان را رقم می‌زند. یکی از نمودهای تقریباً مضحک این تلاش، به جلادت و گستاخی مبلغان زبان ترکی جدید برای دستکاری ساختهای زبانی مربوط می‌شود. تا جایی که من دریافتم، تقریباً تمام واژگان برسازنده‌ی زبان ترکی، به جز چند صد فعل و اسم و حرف اضافه‌ی ترکی، و شماری از وام‌واژه‌های اروپایی، همان است که در زبان پارسی دری هم وجود دارد. یعنی خشتهای زبانی برسازنده‌ی «زبان مستقل و سرفراز ترکی» دقیقاً

همان است که در زبان خودمان داریم. این البته دور از انتظار هم نیست. چون زبان ترکی تا پایان دوران عثمانی‌ها، یعنی تا همین صد سال قبل، یکی از زبانهای قومی حوزه‌ی تمدن ایرانی بود، که البته مانند کردی و بلوچی و طبری و گیل و تات و اردو و پشتو نویسا هم بود و ادبیات درخشانی هم داشت، که به شش هفت قرن بالغ می‌شد، و البته زیرسیستمی از تمدن ایرانی سه هزار ساله و زبان پارسی دری هزار و چند صد ساله محسوب می‌شد.

پان‌ترکها برای آن که هویت ترکی مدرنی بیافرینند، نمی‌توانستند به نژاد یا دین مردم رجوع کنند. چون از طرفی، حتا بعد از کشتار مسیحیان بیگناه در هیاهوی جنگ جهانی اول، همچنان تنوع مذهبی‌ای در این سرزمین باقی مانده، و از سوی دیگر کردها و عربها و علوی‌ها همچنان هویت مستقل‌شان را از ترکها پاسداری کرده‌اند. این بود که به تنها گزینه‌ی ممکن یعنی زبان پناه بردند، که البته کلید تعریف ناسیونالیسم اروپایی هم هست. اما این کار هم ایرادی داشت و آن هم پیوند ناگسستنی زبان ترکی عثمانی با پارسی دری بود، و وام‌چشمگیر ادبیات و فرهنگی که در زبان ترکی صورتبندی شده بود، به تمدن ایرانی. در حدی که بدون اغراق می‌توان گفت حتا امروز نیز هیچ شعر، داستان، اسطوره و تفکر فلسفی‌ای در زبان ترکی تولید نمی‌شود که نتوان بند نافش را تا تمدن ایرانی (و معمولا ایرانی اسلامی) دنبال کرد. این بود که برنامه‌ریزان کمالیست و بنیانگذاران هویت تازه‌ی ترکی، دست به کار عجیبی زدند و آن هم مرزبندی میان زبان ترکی بود با پارسی و عربی. روند پارسی‌زدایی از زبان ترکی را خود آتاتورک با شدت و تا حدودی ساده‌لوحی آغاز کرد و این روندی است که هنوز ادامه دارد. اما برای مردمی که تقریبا همه‌ی کلمات زبانشان با پارسی دری مشترک است، دشوار است که این میراث را از دست بدهند. پس زبان‌شناسان ترک دست به کاری عجیب زدند و همان کلمه‌ها را از نظر تلفظ دستکاری کردند و ادعا کردند اینها کلماتی ترکی است!

در اینجا طرز تهیه‌ی یک کلمه‌ی ترکی مدرن را با این شیوه شرح می‌دهد: کلمه‌ای را در نظر بگیرید که صرف‌نظر از ریشه‌ی آریایی یا سامی‌اش، در پارسی دری امروز رواج داشته باشد. آن را از نظر آوایی دستکاری کنید، طوری که «ق»ها به «ک»، «خ»ها به «ح»، «آ»ها به «ا»، و «ا»ها به «ای» بدل شود. کلمات را هم در حد امکان ساده کنید و با دست و دلبازی پیشوندها و پسوندهای زبان ترکی را به آن بیفزایید تا ترکی به نظر برسد. اگر شد، «او»ها را هم به «و» بدل کنید، در نهایت جای فاعل و مفعول و صفت و موصوف را هم واژگونه کنید و حالا شما یک ترکیب ترکی ناب خواهید داشت. به این ترتیب «قلعه‌ی بهرام» می‌شود «بهرام کاله‌سی»، «میدان تقسیم» بدل می‌شود به «تکسیم میدانی»، و «حضرت مولانا» دگردیسی می‌یابد به «مولانا حضرتی»!

این بندبازی‌های زبانی اگر تنها با هدف خوش‌آهنگ کردن زبان یا منظم کردن لهجه‌ای محلی و گویش ترکی عثمانی انجام می‌گرفت، خیلی هم خوب و شایسته بود. اما ایراد کار اینجاست که این بازی برای مبهم کردن تبار واژگان و تحریف کردن‌شان به یک واحد بسیط و مجزا از نشانگان زبانی به کار گرفته می‌شود. یعنی در اینجا ما با روندی موازی با تمیزه شدن افراد در جامعه‌ی توتالیتار روبرو هستیم. با این تفاوت که این بار واژگان و رمزگان زبانی هستند که تمیزه می‌شوند و ارتباطشان را با هم از دست می‌دهند و از این رو درست مانند افراد در جامعه‌ای توتالیتار، به بحران هویت و معنا دچار می‌آیند.

مردم ترکیه به این ترتیب با مشکل بزرگی روبرو هستند. آنها نه تنها توانایی خط پارسی/عربی را ندارند، که شبکه‌ی منسجم و اندام‌وار واژگان را نیز از دست داده‌اند. خود این نکته که نوادگان همسایه‌های مولانا نتوانند غزلیات شمس را بخوانند و بفهمند، به قدر کافی ناخوشایند هست. اما این را ترکیب کنید با ناتوانی یک شهروند عادی ترک در خواندن کتاب مقدس‌اش که به خط عربی است، و حتا ناتوانی‌اش از

خواندن سنگ قبرِ پدربزرگش، که بر آن نوشته‌ها به پارسی حک شده است، و این نمود تأخرِ رواج پارسی در گورستانهای تمام شهرهای ترکیه همچنان باقی مانده است.

برای ما مردم ایران، کلمه‌ی حکیم و حکمت و حاکم و محکوم با هم مربوط می‌شود. ما متعصبانه این کلمات را آریایی تبار نمی‌دانیم، اما به خاطر کاربرد دیرپایشان در زبان پارسی، آنها را پارسی دری می‌دانیم. چرا که به واقع هم عرب‌زبانان مصر و حجاز و ازگان سامی تبارِ رایج در پارسی را با این دلالتها به کار نمی‌گیرند. در این مصراع از حافظ که «مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد...»، ما ارتباط بین مشتاق و اشتیاق و شوق را از یکسو و مهجوری و هجر و هجران و هاجر را از سوی دیگر در می‌یابیم، و با این وجود اینها را در شبکه‌ای از دلالتها درک می‌کنیم که یکسره ایرانی است و در بستر پارسی دری تکامل یافته است. وگرنه اصولاً اسمهای برساخته از صفات با افزودن «ی» و این دلالت عاشقانه و عارفانه‌ای که از مشتاق و مهجور در این مصراع وجود دارد، در ادبیات عرب‌زبانان یافت نمی‌شود.

در ترکیه، مردم از همین کلمات استفاده می‌کنند. مشتاق را به موشتاک و مهجور را به مهجور بر می‌گردانند، اما دیگر برایشان موشتاکِ ترکی پنداشته شده، با شوقِ منقرض شد ارتباطی برقرار نمی‌کند. خوب به یاد دارم که چند سال پیش با دوست عزیزم مهندس پیمان اعتماد در حومه‌ی قونیه به دنبال محله‌ای می‌گشتیم که در آنجا مولانا برای نخستین بار با شمس تبریزی دیدار کرد. جایی که در آن روزگار «کاروانسرای خروس‌خوان» نامیده می‌شد، و کلی سرگیجه گرفتیم، چون دقیقاً همان جا قرار داشتیم، اما مردم محل اصرار داشتند که نام آنجا «هوروس‌هانو» است و معنایش را هم نمی‌دانستند، تا آن که بالاخره کشف کردیم که این کلمه‌ی عجیب با طنین مصری-یونانی‌اش، تحریف شده‌ی همان خروس‌خوان است!

این عوارض، بحران هویتی ریشه‌داری در ترکیه ایجاد کرده است. مردم البته می‌کوشیدند در حد امکان به گذشته‌شان افتخار کنند و این هم بیشتر به خاطر حضور پررنگ توریست‌های اروپایی بود که در

اصل برای برخورد با این گذشته مهمان‌شان شده بودند. در قونیه همه به مولانا افتخار می‌کردند، اما حتا در جریان مراسم عرس مولانای بلخی در چند سال پیش، کسی از شهروندان قونیه را نیافتم که بتواند حتا یک بیت از اشعار مولانا را بخواند و بفهمد. در حران به همین ترتیب همه به دانشگاه بزرگ و مشهور آنجا افتخار می‌کردند، و کورسویی از افتخار به معبد بزرگ سین (خدای ماه) هم در آنها دیده می‌شد. اما راهنمایی که کارش ارشاد توریست‌ها بود، دانشمندان حرانی را مسلمان می‌پنداشت و فکر می‌کرد معبد حران با پادشاهان بیزانسی رابطه داشته است!

این که در شهری کهنسال قدم بزنی و در هر قدم مسجدی و مدرسه‌ای و گرمابه‌ای و مناره‌ای ببینی که بر در و دیوارش اشعار پارسی نوشته شده، و در کنار آن انبوهی از جمعیت را ببینی که آشنا و نزدیک و خویشاوند می‌نمایند، اما هیچ از این شعرها و زبان آن و فرهنگ آن سر در نمی‌آورند، حس خوبی به بار نمی‌آورد.

این که شهروندان ترکیه امروز به سوی تعصب دینی اسلامی یا هواداری بی‌قید و شرط از مستعمرگی فرهنگی اروپا هواداری می‌کنند، پیامد غم‌انگیز فقری فرهنگی است، که از سیاستهای نادرست و زیانبار قوم‌گرایان پان‌ترک برخاسته است. سیاستهایی که برای بریدن بند ناف فرهنگ ترکی از زمینه‌ی مادری ایرانی‌اش، تنوع را سرکوب کرد، زبان را مسخ کرد، و تاریخ را انکار نمود، تنها برای آن که با نسخه‌هایی ساده‌لوحانه، خشن، و زیانکار از همان شبیح گذشته بار دیگر دست به گریبان گردد.

دیروز من بخشی از گزارش سفر اخیرم به آناتولی را منتشر کرده بودم که با واکنش دوستانی روبرو شد که به تلویح یا تصریح خود را پان ترک می دانستند. از این رو لازم دیدم باز چند سطر بنویسم و چند نکته را درباره‌ی موضع خودم نسبت به کلیدواژه‌ی «ترک» روشن کنم.

نخست این که نام کامل من سید محمد شروین وکیلی طباطبایی تبریزی است، و هر جزء از نامم را هم بخشی از هویتم می دانم. کسانی که مرا از نزدیک می شناسند می دانند و آنان که دورتر ایستاده اند هم خوب است بدانند که با هر شکلی از اسطوره‌ی خلوص (چه مربوط به خلوص تمدن و تباری واقعی مانند ایرانیان باشد، یا جعلی...) مخالف هستم. یعنی مردم ایران زمین را از نظر نژاد و تبار و فرهنگ آمیخته‌ای از اقوام گوناگون می بینم که در درازای هزاره‌ها با هم جوش خورده اند و در عین حفظ هویت‌های قومی شان، هویت ملی کلان و پایدار و بسیار باروری پدید آورده اند به نام هویت ایرانی.

من این هویت ملی را می پسندم، آن را پاس می دارم، و در رونق و توسعه اش می کوشم و از این رو خود را ملی گرا می دانم، به همان معنایی که تمام بزرگانی که در هزاره‌های پیاپی چنین کردند، ملی گرا بودند. که این مترادف است با رواداری دینی و محترم شمردن اقوام و تلاش برای حفظ و رونق سنن محلی، در زیر درفش فرهنگ مشترک و دیرپای ایرانی. من خود را ناسیونالیست نمی دانم و اصولاً وامگیری این ایدئولوژی سیاسی مخرب را برای تمدن‌های کهنی مانند ایران و هند و چین نالازم و زیانبار می بینم، و اگر به نوشته‌هایم بنگرید تمایز میان این دو را به طور مفصل شرح داده‌ام.

بنابراین بنده خودم را پیش از هرچیز ایرانی می‌دانم، و بعد در درون این بستر عمومی تاریخی، تبارهای قومی خود را هم به رسمیت می‌شناسم، تبارهایی که از سیستانی-بلوچ-تهرانی از سمت مادری تا آذری-عرب-مازنی-کرد در سمت پدری تداوم می‌یابد.

بر این باور هم هستم که هرکس تبارنامه‌اش را به قدر کافی دنبال کند و خاطره‌ای در حد هفت هشت پشت از نیاکانش داشته باشد، به همین ترتیب با آمیختگی قومیتها در خزانه‌ی ژنتیکی‌اش روبرو خواهد شد. بنابراین قومیتها وجود دارند و در اهمیت و احترام‌شان شکی نیست، اما تنها به عنوان زیرسیستمی از یک سیستم کلان‌تر ملی است که معنی‌دار می‌شوند. بر این مبنا کسی که مستقل از ایرانی بودن خود را کرد، بلوچ، گیل، مازن، یا هر چیز دیگری قلمداد می‌کند، به نظرم در گام نخست با یک خطای تئوریک جدی، و در گام دوم با فقر فرهنگی و هویت‌زدایی مزمونی دست به گریبان است. این را هم بگویم که چنین شکلی از تعریف هویت بر مبنای قومیت در ایران زمین امری متاخر است و از سویی به دنبال تبلیغ دولتهای استعمارگر، و از سوی دیگر به خاطر نشت چارچوب ناسیونالیسم اروپایی و تعمیم یافتن‌اش در سطح قومیت ایجاد شده، که از هر دو سو معیوب است و زیانبار و فریب‌آمیز.

اما درباره‌ی اظهار نظری که درباره‌ی ترکیه کردم و دوستان پان‌ترک را برآشفته کرده است. نخست بین دو چیز تمایز قایل شویم. یکی ترک است و دیگری پان‌ترک. ترک، یعنی کسی که به قومیت ترکی تعلق داشته باشد. این قومیت در اوایل دوران ساسانی در ترکستان (استان سین کیانگ امروزی در چین) از درآمیختن سکاهای آریایی تبار و اقوام زردپوست مغول و تاتار پدید آمد. این قومیت استخوان‌بندی فرهنگی (خدایان، مراسم پرستش، جامه، مراسم و جشنها) و ساختار سیاسی (سلسله مراتب قبیله‌ای، ارتش مبتنی بر سواره‌نظام کمانگیر، نشانه‌ی سلطنتی یا تمغا) را از سکاهای و زیربنای زبان و نژاد را از اقوام زردپوست گرفته بود، و از همان ابتدا قومیتی دورگه بود، و این موضوعی است که همه‌ی پژوهشگران جدی با استناد به منابع کهن چینی

و ایرانی درباره‌اش توافق دارند. قومیت ترکی از اواخر دوران ساسانی تا میانه‌ی دوران سامانی از راه کوچ‌های تدریجی و روابط تجاری، و بعد از آن از عصر غزنوی تا پایان دوران صفوی با راهبردهای سیاسی و نظامی به درون فلات ایران وارد شد و از آنجا تا شمال مصر و اروپای شرقی هم پیشروی کرد.

ترکها در تمام این دوران از نظر فرهنگی ایرانی بودند، زبان محاوره‌شان ترکی، زبان علمی و ادبی‌شان پارسی، و زبان دینی‌شان عربی بود، و مروجان پرشور تمدن ایرانی محسوب می‌شدند. یعنی در کل تاریخ ایران زمین، بیشترین سهم برای ترویج و گسترش زبان پارسی دری را در ایران زمین و آناتولی شاهان سلجوقی و صفوی و عثمانی به انجام رساندند، و در شبه قاره هند هم همین وظیفه را شاهان گورکانی بر عهده گرفتند و اینها همه سلسله‌های ترک بودند. بنابراین ترکها در کل، یکی از اقوام برسازنده‌ی تمدن ایرانی هستند که نقشی سزاوار و برجسته نیز در تاریخ و تحول این تمدن ایفا کرده‌اند. از حدود اوایل دوران ساسانی که برای نخستین بار اسم ترک در تاریخ‌ها نمایان می‌شود، تا ابتدای قرن بیستم، هیچ گروهی از مردم خود را ترک ندانسته‌اند، مگر آن که خود را در زمینه‌ی تمدن و فرهنگ ایرانی تعریف کنند.

در مقابل، مفهوم دیگری داریم به نام پان‌ترک. پان‌ترک‌ها در اواخر قرن نوزدهم و ابتدای قرن بیستم در جریان فعالیت ناسیونالیست‌های تجددخواه عثمانی بر صحنه‌ی روزگار پدیدار شدند، و جریان ترکهای جوان را پدید آوردند که در نهایت بعد از جنگ جهانی اول، با رهبری مصطفی کمال پاشا (آتاتورک) نابودی دولت عثمانی و ظهور کشور ترکیه را رقم زد. پان‌ترک کسی است که یک ایدئولوژی مبتنی بر خلوص نژادی ترکها و ریشه‌دار بودن‌شان در آناتولی، و برتری نژادی این مردم را بپذیرد، و به خصوص در برکندن و جداسازی عناصر ایرانی از فرهنگ خویش کوشا باشد. از آنجا که این جداسازی به خاطر زاده شدن و بالیدن قومیت ترکی در اندرون تمدن ایرانی با روشهای عقلانی ناممکن است، خواه ناخواه این کار طی دهه‌های

گذشته با اعمال خشونت و نسل‌کشی اقوام دیگر ایرانی (کردها، آسوری‌ها، ارمنی‌ها)، یا جعل و تحریف تاریخ پیش رفته است.

بر مبنای آنچه که گذشت، من امیر علیشیر نوایی، آن وزیر خردمند گورکانی که برای نخستین بار در زبان ترکی شعرهای صوفیانه گفت و ادبیات زبان ترکی را تاسیس کرد، همو که شیفته‌ی عطار بود و نسخه‌نویسی از دیوانهای پارسی را ترویج می‌کرد، را ترک می‌دانم. من شاه اسماعیل صفوی را که دیوان اشعارش به ترکی است، و مدعی بازسازی دولت کیانی بود و سربازانش در میدان نبرد شاهنامه می‌خواندند را ترک می‌دانم. من محمد شاه قاجار که در دربارش ترکی حرف می‌زدند و برای جلوگیری از تجزیه‌ی ایران با دست‌نشانگان انگلستان در افغانستان جنگید را ترک می‌دانم. من ستارخان و باقرخان و تقی‌زاده و کسروی را ترک‌آذری می‌دانم، و ایشان را و همه‌ی همسانان ایشان را و ترکهای دیگر را می‌ستایم و دوست دارم، چه در درون مرزهای سیاسی کشور ایران قرار داشته باشند و چه نداشته باشند.

در مقابل، آتاتورک که برای نابودی آران و ارمنستان از لنین پول گرفت و این سرزمینها را تسلیم ارتش سرخ کرد را پان‌ترک می‌دانم. کاظم پاشا که آن کشتارهای وحشتناک را در ارمنستان کرد را پان‌ترک می‌دانم. شاه‌میان را که با بلشویک‌ها ساخت و دوازده هزار تن از مردم بی‌گناه باکو را کشتار کرد را پان‌ترک می‌دانم، و حتا صدرالدین عینی که سیاست تغییر خط روسها در آسیای میانه را پیش برد و نابودی کتابهای پارسی و «خط قدیم» را رقم زد را هم پان‌ترک می‌دانم.

به نظرم باید میان ترک و پان‌ترک مرزی روشن قایل شد. باید از مصادره‌ی افتخارهای تاریخی ترکان، که میراث مشترک فرهنگ ایرانی است، به سود ایدئولوژی سرکوبگرانه‌ی پان‌ترکان جلوگیری کرد. باید نادانی و بی‌سوادی و ناآشنایی با منابع تاریخی را، که زمینه‌ساز جعل و تحریف‌های ایدئولوژیک است را ریشه‌کن کرد. باید پان‌ترک‌ها را به خواندن و دانستن تاریخ دودمانشان تشویق کرد، شاید که از این رهگذر بهبود یابند

و همان ترک‌های دوست‌داشتنی‌ای شوند، که تا صد سال پیش بودند. و باید حقیقت را گفت و نوشت و نشان داد، شاید که فقر معنا و هویت‌زدایی و نگون‌بختی هم‌تباران‌مان زیر این بختکِ نوظهور بیش از این ادامه نیابد...

بخشی از مصاحبه‌ام درباره‌ی کتابهای مجموعه‌ی زروان که چندی پیش در مجله‌ی اطلاعات حکمت و معرفت منتشر شد:

... ما در ایران زمین - یعنی در حوزه‌ی تمدن ایرانی و نه تنها کشور ایران- با بحرانی در تعریف سوژه روبرو هستیم که از تعارض و تصادم چارچوب‌های سنتی با موج تمدن مدرن نتیجه شده است. بخش مهمی از بحران‌های سیاسی، درگیری‌های خونین میان اقوام ایرانی، و انحطاط نظام‌های اخلاقی و اجتماعی در زمانه ما به نظرم از این غیابِ نظریه و نااندیشیده و نامفهوم ماندنِ معنی "من" برخاسته باشد. گمان می‌کنم تجربه قرن گذشته نشان داده باشد که بازسازی مفهوم سوژه ایرانی با وام‌گیری سطحی و گرتنه‌برداری از مفاهیمی که در سرزمین‌های دیگر تا حدودی کارساز بوده، ممکن نیست، و به همین ترتیب موضع دفاعی و طرد ساده‌لوحانه عناصر مدرن هم دردی را درمان نمی‌کند. بنابراین برای بازسازی آنچه که هر یک از ما هستیم، یعنی برای به کرسی نشاندنِ موقعیت شخصی‌مان در مقام یک «من ایرانی» و جایگاه جمعی‌مان به عنوان وارثان تمدن دیرپا و درخشان ایرانی، نیازمند چارچوب نظری دقیق و روشن و کارآمدی هستیم که عناصر کارگشا و مفاهیم کارساز و روش‌شناسی نیرومند رایج در تمدن مدرن را دارا باشد و بتواند با گذر از آن و فراتر رفتن از افق‌های مرسوم نظری، به نگاهی بومی و ایرانی درباره‌ی همه‌چیز بینجامد...

(برای خواندن کل مصاحبه بنگرید به این نشانی:

[http://www.ettelaathekmatvamarefat.com/new/index.php?option=com_content
\(&view=article&id=496:-l-r&catid=30:mag2&Itemid=39](http://www.ettelaathekmatvamarefat.com/new/index.php?option=com_content&view=article&id=496:-l-r&catid=30:mag2&Itemid=39)

چند سطری درباره‌ی نشست فردای «تاریخ اندیشه ایرانی»...

طی سال ۵۲۲ و ۵۲۱ پ.م، بزرگترین جنگ تاریخ جهان باستان در قلب ایران زمین در گرفت. این جنگها، به تعبیری نخستین جنگ جهانی تاریخ بشر محسوب می‌شد، و همان جریانی بود که داریوش بزرگ هخامنشی را بر اورنگ گیتی استوار ساخت. این جنگ فراگیر، در سرزمینهایی توسعه یافت که امروز کشورهای ایران، عراق، ترکیه، ارمنستان، آذربایجان، ازبکستان، ترکمنستان، و پاکستان را شامل می‌شود. حدود یک میلیون نفر در آن درگیر شدند، و دهها هزار تن در جریان آن به قتل رسیدند. این نبرد، از ابتدای ظهور دولت‌شهرهای آغازین تا قرن اول پیش از میلاد که جنگهای بزرگ ایران و روم شروع شد، به مدت سه هزار سال، پر دامنه‌ترین و پیچیده‌ترین نبرد در کل تاریخ بشر محسوب می‌شد و از نظر پیچیدگی، شمار سپاهیان درگیر، و دامنه‌ی تاثیرات با هر آنچه پیش از آن رخ داده بود تفاوت داشت. داریوش در جریان این جنگها، سپاهیان را در فواصلی جا به جا کرد، و راهبردهای جنگی‌ای را طراحی و اجرا کرد که به معنای واقعی کلمه در سطحی جهانی اندیشیده و پیاده‌سازی شده بود، و پیامد پیروزی‌اش هم سیر تاریخ جهان را به کلی دگرگون ساخت. با وجود آن که گزارش دقیق و روشن این نبرد در نبشته‌ی بیستون و اسناد آرامی و یونانی باقی مانده، همچنان تحلیلی دقیق و روشن از این رخداد سرنوشت‌ساز در دست نیست و پرسشهایی کلیدی ناپرسیده باقی مانده‌اند. به راستی در این یک سال خونین چه کسانی با چه کسانی، به چه دلایلی جنگیدند؟ جنگاوران و سرداران چگونه با هم هماهنگ می‌شدند؟ چه انگیزه‌هایی اتحادها و دشمنی‌ها، وفاداری‌ها یا خیانتها، و فرمانبری‌ها یا شورشها را ایجاد می‌کرد؟ آیا می‌توان این نبردها را پیامد کشمکشی دینی دانست و از مجرای آن به ساخت دین در عصر هخامنشی آغازین پی برد؟ زیرساختهای اقتصادی و طبقاتی این نبردها چگونه

بود؟ چه تنشها و شکافهایی در دوران شاهان خوشنام و نیرومند نخستین پارسی (کوروش و کمبوجیه) در جامعه‌ی ایرانی دهان گشوده بود، که جنگی چنین مهیب و بزرگ را ایجاب کرد؟ چه گفتمانی بر گزارش داریوشِ پیروزمند در بیستون حاکم است، که بی‌سابقه و نو و غریب می‌نماید؟ واقعا در این یک سال، در قلب ایرانشهر چه اتفاقی افتاد و امروز بعد از بیست و پنج قرن، ما تا چه پایه وامدار رخدادهای آن روزهای دوردست هستیم؟

اینها پرسشهایی است که فردا در کلاس تاریخ اندیشه‌ی ایرانی بدان خواهم پرداخت. پیشتر هم شرحی درباره‌اش در کتاب «داریوش دادگر» نوشته بودم، اما خودِ پرسشها شایسته‌ی طرح مجدد هستند، و خودِ رخداد چندان مهم و سزاوار است که می‌شاید توجه‌ها بدان جلب کرد...

ضحاک

هر شامگهان گونه‌ی خونین دماوند
در گوش کند زمزمه، اسطوره‌ی دیرین
در پیکر آتش رخ افسانه شکسته
دلخوش شده بیهوده ز اشعار دروغین
چون پیرزنی خسته و بیمار و بداحوال
شد حامله این کوه ز یک نطفه‌ی ناپاک
در تیرگی تلخ رَحِم‌های غم غار
آویخته ده قرن چو انگل، تنِ ضحاک
ای پارسیان، رام نخوابید، که هشدار
آورده شما را سخنی سینه‌ی پازند
گفته‌ست که خاکستری لعنت تاریخ
یک روز بر آید چو مذابی ز دماوند
هشدار بسی داده به مردم که همین کوه
یکروز بجنبد به خود از اژدر تازی
بر طبق فتاوی اساطیر قدیمی
آن روز کند باز بدی دست درازی
تا سطح زمین را همه چون ابر بپوشد
بیند خلائق ستم و انده بسیار
ده قرن گذر سازد و ضحاک نمیرد
شیطان نشود پیر ز جادوی شبِ تار

مردم همه از ترسِ همان راز کهنسال
ضحاک شد از یاد و فقط مانده هراسی

چون مار، از این برج دماوند بترسند
ضحاک رُخان زاین همه بسیار بخندند

ای پارسیان، مار نهفته است همین جا
بیهوده کنام تن خود پاک ندانید

دل‌های شما مسکن آن اژدرِ پیر است
چشمان شما در کف ضحاک اسیر است

امروز اگر بند شوی در سخنِ مار
ضحاک خوراک از خورش مغز تو کردست

فرداست از آن زهر شوی خفته و مدهوش
برخیز و بکن قطع، سرِ مارِ سرِ دوش

چکیده‌ی سخنرانی‌ام با عنوان «ظهور من ایرانی در دوران هخامنشی آغازین» / دانشکده‌ی علوم اجتماعی

دانشگاه تهران، انجمن جامعه‌شناسی ایران، گروه جامعه‌شناسی تاریخی / دوشنبه ۲۲ مهرماه ۱۳۹۲

هریک از ما تصویری ذهنی از «من» ای یگانه، معلوم و متمایز از دیگری در ذهن داریم که مرزبندی مشخصی دارد و با خودانگاره‌ای صورتبندی شده در زبان مشخص می‌شود و هویت شخصی‌مان را بر می‌سازد. پرسش از تاریخ ظهور این «من»، می‌تواند بسته به داده‌هایی که برای پاسخگویی مورد استفاده قرار می‌گیرد، خصلتی روان-زیست‌شناسانه، جامعه‌شناسانه، یا فلسفی به خود بگیرد.

در گذار قرن نوزدهم به بیستم میلادی، همگرایی نقدهایی که اندیشمندانی مانند نیچه و فروید بر سرمشق فلسفی خرد روشنگری وارد آوردند، به بازاندیشی درباره‌ی اصالت و عمومیت این «من» منتهی شد. به این ترتیب، در نیمه‌ی دوم قرن بیستم اندیشمندانی مانند فوکو این ادعا را مطرح کردند که اصولاً مفهوم «من» در موج مدرنیته ریشه دارد و پیشینه‌اش با گسسته‌های پیاپی، و نه پیوستاری مفهومی روبروست. در این چارچوب، «من»، یعنی آن گرانیگاه خودآگاه، خودمختار، و عاقلی که به شکلی درونزاد و خودجوش به کردار دست می‌یازد، برساخته‌ی نهادهای مدرن است، و توهمی است که از گفتمانهای نهادی ترشح می‌شود.

موضع فلسفی من درباره‌ی «من»، قبول دیرینگی و عمومیت این مفهوم است. یعنی به چندین دلیل فلسفی و به خاطر پیچیدگی چشمگیر و بی‌نظیر سیستم روانی-عصب‌شناختی برساننده‌ی «من»، فکر می‌کنم نادیده انگاشتن اهمیت و فروکاستن‌اش به مفاهیم دیگر نادرست و ناکارآمد باشد. یعنی «من» را امری انسانی

به معنای عام کلمه می‌دانم، که در بسترهای تاریخی و فرهنگی متفاوت به اشکال گوناگون صورتبندی می‌شود، اما همواره یک هسته‌ی مرکزی ثابت و هم‌ریخت است که دستخوش رمزگذاری می‌گردد. بهترین راهبرد برای محک زدن این دعوی و پاسخگویی به پرسش از تبار تاریخی «من»، بهره‌جویی از رویکرد سیستم‌های پیچیده است و این شیوه‌ایست که به کمکش می‌توان داده‌های گوناگون برآمده از قلمروهای متفاوت علمی را با هم ترکیب کرد و به تصویری یگانه و همه‌جانبه درباره‌ی موضوعی به پیچیدگی «من» دست یافت.

اگر چنین کاری در بستر نظریه‌ی سیستم‌ها انجام شود، می‌بینیم که در تمدنی کهنسال مانند ایران زمین، از دورترین زمانها «من»‌هایی روشن و صورتبندی شده در قالبهای اجتماعی را داشته‌ایم. بر همین مبنا، می‌توان تاریخ دقیق و روشنی را برای ظهور «من ایرانی» پیشنهاد کرد. یعنی مشخص کرد که در چه تاریخی، در چه گرانیگاه‌های مکانی‌ای، مفهوم من در بستری ملی و عمومی در گستره‌ای که کل ایران زمین را در بر بگیرد، صورتبندی شد، و می‌توان بررسی کرد که این حادثه زیر تاثیر چه نیروهای اجتماعی و جریانهای فرهنگی انجام پذیرفته است.

به گمان من، جریان ظهور من ایرانی در نخستین دهه‌های قرن ششم پیش از میلاد در جنوب غربی ایران زمین آغاز شد و با به قدرت رسیدن کوروش بزرگ و متحد شدن کل ایران زمین در قالب کشوری یگانه، به بیانی سیاسی و قالبی دیوانسالارانه برای تبلیغ و آموزش دست یافت. صورتبندی نهایی و دقیق این من ایرانی نوظهور به نظرم در فاصله‌ی سالهای 522-480 پ.م، در دوران زمامداری داریوش بزرگ انجام پذیرفته است و این چیزی است که به طور مشروح در کتاب «داریوش دادگر» شرح داده‌ام.

تعیین این زمان و مکان دقیق، از پژوهش در داده‌هایی تاریخی، باستان‌شناختی و اسطوره‌شناسانه برآمده که نشان می‌دهد تصویر ذهنی مردمان ایران زمین درباره‌ی «من»، در تاریخ یاد شده دستخوش چرخشی جدی شد، و این چرخش در صورت‌بندی مجدد مفهوم انسان در نظام‌های حقوقی، چارچوب‌های دینی، راهبردهای اقتصادی، و ساختهای سیاسی تبلور یافت. در این دوران گفتمان سیاسی تغییر کرد و همگام با خشونت‌زدایی گسترده از آن، با مفاهیمی یکسره نو مانند مفهوم انتزاعی مردم، رضایت یا رفاه عمومی (شادی) شد، امنیت و آبادانی غنی شد. همزمان، بازنمایی بدن انسان در آثار هنری دگرگون شد، ساز و کارهای اقتصادی عقلانی گشت و قوانین حقوقی یکسره بر مبنای مرکز فرض کردن «من» و نه قبیله یا عشیره، بازتعریف شد.

«منِ پارسی» زاده شده در این دوران تا حدود دو قرن بعد دوام آورد و بعد از آن با حمله‌ی مقدونیان دستخوش لطمه و آسیبی شد که در یک و نیم قرن خونریزی و خشونت مداوم ریشه داشت. چگونگی بازسازی و احیای این مفهوم در عصر اشکانی، و تکرار این کارِ بزرگ در دوران ساسانی، سامانی و بعد از آن، پرسشی است که دیرزمانی است ناپرسیده باقی مانده است، و تنها بعد از رویارویی با آن می‌توان به چالش آنچه که امروز منِ ایرانی هست و آنچه که باید بشود، پاسخ داد.

پنج شنبه ۲۳ مهر ۱۳۹۲

دیروز طی ده دقیقه، هم به مجلس عروسی دوستی عزیز دعوت شدم و هم به مراسم بعد از خاکسپاری آشنایی دیگر. دو خبر نامنتظره، یکی خوش و دیگری ناخوش، که هر روز پیرامونمان هزارها از آن رخ می‌دهد و از آن بی‌خبر می‌مانیم. گمان کنم شمار دوستان و آشنایانم از آستانه‌ای گذر کرده باشد... آستانه‌ای که شتاب نفس‌گیر رخدادها و ناپایداری همه چیز را گوشزد می‌کند...

دوشنبه ۱۳۹۲/۷/۲۷

اصل غلبه‌ی شکم بر مغز

صورتبندی اول: مردمان به خوراک بدن‌شان بیشتر اهمیت می‌دهند تا خوراک ذهن‌شان. یعنی لوله‌ی گوارش‌شان بیشتر فعال است تا دستگاه عصبی‌شان. این را با مقایسه‌ی طول نخاع (حدود نیم متر) و طول لوله‌ی گوارش (حدود هشت متر) هم می‌توان دریافت.

صورتبندی دوم: گونه‌ی انسان از نظر تکاملی طوری برنامه‌ریزی شده که خوردن و بقا اولویت بالاتری نسبت به اندیشیدن و معنا داشته باشد. به همین دلیل کسی را نمی‌یابیم که غذا نخورد، ولی خیلی‌ها هستند که فکر نمی‌کنند!

مشاهده‌ی اثبات‌کننده: در متروهای شلوغ، در ارتفاع حدود یک متری، برای حاصل جمع شکم و نشیمنگاه مردمان جا نیست، اما در ارتفاع حدود ۱۷۰ سانتی‌متری، سرها آزادانه در محیطی کم‌ازدحام اوقات را به خوشی سپری می‌کنند!

واقعا این مسئله به نظرم توجیه‌ناپذیر است: در این همه کتابی که درباره‌ی توصیف بهشت نوشته شده، چرا به تپه‌های تشکیل شده از انار یا قوتی دون شده هیچ اشاره‌ای نشده است؟ یا جویهای آب انار، یا دست کم بالشهای ژله‌ی انار! به نظرتان این پنهانکاری نوعی دسیسه نیست؟ آیا دستهای مرموزی در کار نبوده است؟
مسئولین رسیدگی کنن لطفن!



دیروز دوستان و همکارانم در موسسه‌ی خورشید کاری کردند کارستان. دوره‌ی «تاریخ اندیشه‌ی ایرانی» که حالا به ماه هشتم رسیده، این بار به شکلی تازه برگزار شد، که برایم تازگی داشت. علت تغییر هم آن بود که به همت مدیر وبسایت «ای.سمینار»، دوست عزیزم مانوئل اوهانجانیانس، کلاس به طور مستقیم روی اینترنت پخش می‌شد. حدود هشتاد نفر از کشورهای مختلف برای شرکت در آن ثبت نام کرده بودند که بخش مهمی از ایشان در زمان مقرر پشت صفحه‌ی رایانه‌شان بودند و از این مجرا با کلاس مربوط بودند. به این ترتیب دیروز برای اولین بار کلاسی را درس دادم که کمابیش به همان اندازه‌ی دانشجویان حاضر در کلاس، دانشجویان دیگری که در کشورها و سرزمینهای دیگری می‌زیستند هم در آن شرکت داشتند.

راستش قبلش فکر نمی‌کردم تدریس در چنین کلاسی فرق چندانی با کلاسهای دیگر داشته باشد،

اما واقعیت آن است که فرق داشت، فرق داشتنی!

این که در هنگام تدریس، پنجره‌ای در کلاس گشوده باشد و دوستانی که در ساعتهای متفاوتی از شبانه‌روز در سرزمینهای دیگری زندگی می‌کنند، از مجرای آن با حاضران در تماس باشند، تجربه‌ی چشمگیری بود. به خصوص در آن هنگام که این حاضران غایب پا به پای دانشجویان کلاس پرسش طرح می‌کردند و نظر می‌دادند، به واقع حس شبکه‌ای بودن جوامع انسانی و درهم تنیده بودن رخدادهای به شکلی ملموس تبلور می‌یافت. بیست سال پیش که کار تدریس را شروع کردم، هیچ فکر نمی‌کردم در دوران زندگی‌ام، آن هم به این زودی، چنین سطحی از پیوستگی و اتصال را به چشم بینم...

افشاگری فوق محرمانه درباره‌ی وقایع ۱۳ آبان

هم‌وطنان گرامی، توجه فرمایید

طبق آخرین پژوهش‌های انجام گرفته توسط شعبه‌ی تحقیقات و تفحصات دایره‌ی مخفی‌هی این سازمان معظم، وقایع سیزده آبان توسط لانه‌ی جاسوسی آمریکای جهانخوار و مستکبران و مستشرقان و مُستفَرَنگان طراحی و تعبیه شده است. شواهد و ادله‌ی تایید کننده‌ی این توطئه‌ی خطرناک را خدمتتان اعلام می‌داریم:

اول: چرا این واقعه در روز سیزدهم آبان رخ داده؟ آن هم در شرایطی که همه می‌دانند سیزده نحس است؟ این باید نتیجه‌ی توطئه‌ای خطرناک باشد. نتیجه‌ی عیان‌ش این شده که نحسی وقایع این روز دامن ملت شهیدپرور ما را گرفته است و ول نمی‌کند!

دوم: چنان که استحضار دارید، سابقه‌ی تمدنی میهن عزیزمان به هزار و دویست سال می‌رسد (دو قرن اول هنوز یک عده از مردم خوب عربی یاد نگرفته بودند!). در زمان فعالیت جاسوسان استعمار جهانخوار، این فرهنگ درخشان و تمدن بیش‌فعال موضوع اصلی جاسوسی‌های سیا، ام‌آی ۶ تا ۱۱، کاگ‌ب، موساد، گشتاپو، فداییان اسماعیلی، فراماسون‌ها، گارد جاویدان، شهسواران معبد و بقیه‌ی گروه‌های خفن بوده است. در زمان مزبور و مقطع حساس مذکور، تمدن معظم ما به تولید روشنفکرانی کمونیست اشتغال داشت که بیشترشان بعداً کارخانه‌دار از آب درآمدند و هم‌زمان هم از استالین و خروشچف و هم از مراجع تقلید عظام تبعیت می‌کردند و آرزویشان هم خرید خانه در نیویورک بود. به همین خاطر شیوع روان‌پریشی و شیزوفرنی

در میان جاسوسان بیگانه را نشانه‌ای از تماس با این روشنفکران دانسته‌اند. چنین به نظر می‌رسد که خود این ایادی اجانب طرح بسته شدن لانه‌ی جاسوسی را ریخته‌اند تا از دیوانگی و خودکشی کل اعضایشان پیشگیری کرده باشند.

سوم: چنان که همه‌ی آحاد ملت استحضار دارند، ابزار اصلی جاسوسی از همان وقتها ماهواره بوده است، و نه در و دیوار و اتاقهای ساختمانی خاص. بنابراین ملت همیشه در صحنه می‌بایست قاعدتا برای مبارزه با جاسوسان در نزدیک‌ترین نقطه نسبت ماهواره‌ها تظاهرات کنند، که عبارت است از کوههای اطراف تهران. این که اشتباهی از سفارتخانه سر در آورده‌اند حاصل دسیسه‌ی پیچیده و ددمنشانه‌ی استکبار جهانخوار بوده است تا ملل مظلوم و ستمدیده‌ی جهان سوم را گمراه نمایند.

در این راستا، از همه‌ی دوستان و یاران دعوت می‌شود این بار تظاهرات پرشور آمریکاکشون را در روز جمعه ۱۷ آبان در کوهستان برگزار کنند که علاوه بر زدن مشت محکم و لگد سفت به اسافل اعضای استکبار، سرویسهای امنیتی و جاسوسی غرب را غافلگیر کرده، سرویس نمایند.

و من الله توفیق و علیه عدوان

غره‌ی محرم ۱۴۳۵ قمری

چکیده‌ی پست تاریخی افشاگرانه‌ی قبلی:

این جمعه داریم با دوستان و یاران خورشید می‌رویم کوه، صبح تا ظهر می‌رویم و زود بر می‌گردیم پیاده‌روی سبکی می‌کنیم و قصدمان بیشتر دید و بازدید است. قرارمان هم یک ربع به هفت تا هفت صبح جلوی پستخانه‌ی میدان تجریش است. دیر نیاید که سر وقت می‌رویم و حتما بیایید که کوه تمام می‌شود ها!

در امتداد اظهار فضل‌هایی که این روزها در فضای روشنفکری مُد شده:

خوانش هرمنوتیکِ ابیاتی از اشعار مولانا، بر مبنای رویکرد پسا استعمارگرایی پُست‌مدرنیستیِ سورئالِ فمینیستی

رادیکال، از منظری سادومازوخیستی، با تاکید بر مفاهیم اقتصاد آنارشیستوسندیکالیستی!

بروید ای حریفان، بکشید یار ما را به من آورید آخر سرِ آن گریزپا را

به ترانه‌های شیرین به بهانه‌های زرین بکشید توی خانه مه خوب خوش‌لقا را

وگر او به وعده گوید که دمی دگر بمیرم همه وعده مکر باشد، بفریید او شما را

به مبارکی و شادی چو نگار من بگشتی بنشین نظاره می‌کن تو عجایب خدا را

... خیلی هم شیک و مجلسی!

یکشنبه ۱۳۹۲/۸/۱۹

دوستان

همان طور که در جریان هستید، من قرار بود گوشی همراهم را عوض کنم که طی یک پروژه‌ی بلند مدت و کلان ملی بالاخره با همفکری تک تک شهروندان تهرانی این مهم به انجام رسید. برای تکمیل این پروژه‌ی عظیم، جمعه (که جای همه‌تان خالی رفته بودیم کوه) گوشی همراه قبلی‌ام با روشهای خشونت‌آمیزی مثل افتادن بر صخره‌ها، ماندن لای در ماشین و لگد شدن توسط دایناسورهای تنومند، با موفقیت منهدم شد. در نتیجه در حال حاضر من شماره‌ی بیشترِ شما عزیزان را ندارم، مگر آنهایی که شماره‌شان را قدیمها به من داده بودند.

نتیجه‌ی اخلاقی این که لطفاً یک پیامک به من بزنید و اسمتان را به همراه C.V. و اتوبیوگرافی کامل‌تان در آن بنویسید تا به فهرست اشرار و یاغیان اضافه‌تان کنم و در دو جهان رستگار شوید.

دوشنبه ۱۳۹۲/۸/۲۰

جمعه‌ای که گذشت جایتان خالی کوهی زیبا را سیاحت کردیم و عکسی که دوست عزیزم نیما بزرگی گرفته بود، بهانه‌ای شد تا از بیتهایی نه چندان استوار یاد کنم که حدود بیست سال پیش در همان کوهها سروده بودم، جوانی است دیگر!

زردِ زرد همچو زر، برگ شد، بر درخت	باج و ساوی زمان، باخت در داوِ بخت
باد و باران به شب شورشی پیشه کرد	در جواب آفتاب، از جهان بست رخت
تُرکتازی کند زآن خزان تَتار	لخت و عریان از او، کاروان درخت
شاهِ خوارزمِ نور، پیر شد، درگذشت	داده تاراجِ باد، تاج و دیهیم و تخت
شوکت ارغوان، سوخت بر بوستان	قطره‌ی شش پر آب تا خفت سخت

در نهایت شاید واقع‌گرایی و آرمان‌خواهی تعارضی با هم نداشته باشند. شاید اینها دو موضع سازگار اما متفاوت درباره‌ی هستی باشند که یکی شان به وضع موجود نگاه می‌کند و دیگری به وضع مطلوب خیره شده است. اینها دو نگرش هستند به دو وضعیتی که هیچ یک بدون دیگری معنا ندارد. هر دوی اینها از جنس فهم هستند، نه لزوماً خواست و آرزو.

با این حساب، واقع‌گرایی یعنی فهم این که با وجود جذابیت همه‌ی شعارهای برابری طلبانه، آدمها با هم تفاوت دارند. آرمان‌خواهی یعنی فهم این که با این همه، معمولاً تفاوت میانشان آن قدرها هم نیست که می‌بینیم....

پنج شنبه ۱۳۹۲/۸/۳۰

خال بی بی

زهی سرباز و شاه بیست، بی بی	بسی خاج و دل عنابی ست بی بی
خبر از آفتاب و مهر نآمد	چرا این روز مهتابی ست بی بی؟
دل و خشت از چه رو با هم نشستند؟	مگر بنگاه زنیابی ست؟ بی بی!
چگونه خاج حیرت سرنگون شد؟	چرا دل در تنات آبی ست بی بی؟
دل جنگاوران بر برگه‌ای خفت	عجب اطوار و اسبابی ست، بی بی!
دل آلونک ویرانه خوش بود	که صحن خانه اربابی ست، بی بی
دگر تکفیرها فرسود عادت	که این کافر، که آن بابی ست، بی بی

یکشنبه ۱۳۹۲/۹/۳

در راستای توافق‌نامه‌ی برجام که برخی آن را به ترکمنچای با تزار روس و برخی دیگر به خلع ید از شرکت نفت انگلیس تشبیه کرده‌اند:

یک حرف صوفیانه بگویم، اجازت است؟
ای نور دیده، صلح به از جنگ و داوری...

سه شنبه ۱۳۹۲/۹/۵

دیدن برخی از کسانی که می‌کوشند با غرور و تفرعن شبیه به شاهزاده‌های داستانهای کودکان رفتار کنند، به خودی خود رقت‌انگیز و مایه‌ی دلسوزی است. اگر همین افراد بخواهند با دیگران مثل رعیت برخورد کنند و زوری هم به کسی بگویند، تحمل کردنشان دشوار می‌شود. به خصوص کسانی که چنین مکالمه‌ای درباره‌شان مصداق داشته باشد:

قورباغه گفت: منو بیوس، منو بیوس!

شاهدخت گفت: بوسیدم، ولی یک جای کار ایراد داره. نمیدونم چطور بهت بگم...

قورباغه گفت: بهم بگو، بهم بگو و باز منو بیوس. من میخوام شاهزاده بشم!

شاهدخت گفت: آره میدونم، اما مشکل اینجاست که کسی تو رو طلسم نکرده، تو یک قورباغه‌ی

خالص و اصیل هستی!

دو شنبه ۱۳۹۲/۹/۱۱

شعری از سال ۱۳۷۶، در هوای باغ فین کاشان و یاد امیر کبیر:

زخم سرخ سپیده دم انگار بنخیه خورده بر آبروی دریغ

و آن خروش قشنگ گنجشکان زاغ پیری شکسته در تب جیغ

چون شکوفه شکفت گلشن سرخ در خزان خزینه‌ی حمام

بر جهنم نفیر گریه نوشت شد چو خونِ زرگ چکیده تمام

آب شفاف و گرم سرینه رنگ قرمز گرفته چون طغیان

خون زرینه از رگ نقاش خط کشیده به سینه‌ی ایران

چون امیر از زمانه پوشد چشم آسمان با غرور خویش می‌میرد

آن تباهیِ فینه‌ی کاشان دامن هر امیر می‌گیرد

تاریخ معاصر ایران زمین، تاریخِ بداهت‌های موهوم است. یعنی تاریخ اندیشه و فرهنگ، و حتا تاریخ سیاست را در یک قرن گذشته می‌توان با زنجیره‌ی باور به اموری «بدیهی» شرح داد، که در اصل هیچ بدیهی نیستند و سخت مبهم هم می‌نمایند، اگر که به سادگی نادرست نباشند! دردِ بزرگتر از این ابهام و پابندی به بداهت‌های ناسنجیده، آن است که برداشتی به همین اندازه مبهم درباره‌ی حل و فصل شدن این مسائل هم وجود دارد. به این ترتیب ما با انبوهی از مسائل روبرو هستیم که نادرست و ناقص و ناروشن طرح شده‌اند، نادقیق و تیره و تار پاسخ یافته‌اند، و به ناروا بدیهی و درست و گاه طبیعی قلمداد شده‌اند. آنگاه این فرآیند نادان/کم‌هوش‌سازی با مایه‌کوبی ذهنی‌ای هم تقویت شده که اصولاً طرح مسائل در این زمینه‌ها را خوار و بی‌مقدار می‌شمارد.

بگذارید چند نمونه‌اش را مثال بزنم:

آقا جان درباره‌ی برتری مدرنیته بر فرهنگ‌های غیرمدرن که دیگر بحثی وجود ندارد...

پسرم، امروز دیگر مسئله‌ی دست‌نشانده بودن همه‌ی شاهان قاجار و جیره‌خوار بودن همه‌ی

سیاستمداران دوران پهلوی حل شده است...

عزیز من، این مسئله‌ی تعریف شعر و جدال بین شعر نو و کهن که دیگر تکلیفش معلوم شده است...

قربانت گردم! معلوم است که فلان شخصیت تاریخی / علمی / ورزشی / سیاسی از بهمان رقیب /

همکار / دوست / دشمن‌اش بهتر و شریف‌تر و باسوادتر و کلا با حال‌تر بوده است...

بابا جان، تعریف عقلانیت (/ دین / اخلاق / حق / عدالت / ملیت ایرانی / هویت...) که روشن است...

اما بیایید جسور باشیم و پرسش طرح کنیم. بگذارید صریح بگویم، به نظرم اصلا این مسائل، و دهها مسئله‌ی مشابه، که به همین اندازه مهم و حیاتی هم هستند، نه تنها حل نشده‌اند، که بدتر از آن، حتا درست طرح هم نشده‌اند!

بیایید از پرسیدن درباره‌ی ابهامها نترسیم.

بیایید از به چالش کشیدن پیش‌داشتهای استقبال کنیم.

بیایید کمی فاصله بگیریم از آنچه که به شکلی مزمن، مدت‌هاست هستیم...

... خلاصه دردرسرت ندم، پهلوونه اومد و اژدها رو کشت، بعدش هم نگهبانا رو لت و پار کرد و رفت توی

اون برج کناری. دم همون دروازه با قزلقاقوس خان درگیر شد و زد خان رو دو شقه کرد، عین خیار!

آره، سؤال چی بود؟ آهان، زیبای خفته رو می گفتی؟ اون خانوم توی اون اتاق کوچیکه ی سمت

چپ خوابیده بود. چون سالها بود خواب بود و تختخوابش هم جای زیادی نمی گرفت، قزلقاقوس خان گفته

بودن تختشو ببریم بذاریم اونجا که اتاق قبلیه ی زیبای خفته خالی بشه برای انبار کردن آلو قیسی... خلاصه،

درسرت ندم، پهلوونه رفت زیبای خفته رو پیدا کرد، اما درست نمی دونست باید چه کار کنه. یه چند باری

صداش زد و تکون تکونش داد، اما دید بیدار نمی شه. بعد چند راه دیگه رو امتحان کرد، هلش داد، قلقلکش

داد، براش قصه تعریف کرد، حتا یواشکی نیشگوننی هم ازش گرفت. اما زیبای خفته بیدار نشد که نشد. دیگه

داشت عصبانی می شد. رعیت ها می گن سایه شو دیدن از دور که اون بالای برج یکی دو بار پاشو کوبید زمین

و نعره زد که: «آبجی، پاشو دیگه بابا، ما این همه کار حماسی کردیم واست، دست کم پاشو یه خسته نباشی

بگو!»

اما هیچ فایده ای نداشت. من اون موقع رفته بودم گوسفندا رو بچرونم و نبودم، وگرنه بهش می گفتم

که باید ماچش کنه. اما اون پهلوونه اونقدر جوونمرد بود که اصلا ذهنش به همچین عمل منافی عفتی هم

نرفت... خلاصه، وقتی اومدم برام تعریف کردن که پهلوونه زیبای خفته رو کول کرده بوده و می خواسته

ببردش شهرشون بلکه حکیمی چیزی پیدا بشه بیدارش کنه. هیشکی هم نبوده بهش بگه بابا جان باید بوشش

کنی، به همین سادگی... خلاصه دردرسرت ندم، همون طور که زیبای خفته به دوش از روی پل رد می شد،

سگهای وحشی قزلقاقوس خان بهش حمله کردن. اونم پاش لیز خورد و افتاد توی خندق دور قلعه که توش
پر تمساحه...

... آره دیگه، دردمسرت ندم، هیچ وقت جسدشون رو هم پیدا نکردن...

(بخش از مصاحبه با دروازه بان قلعه‌ی قزلقاقوس خان، درباره‌ی فرجام هرمنوتیک داستان زیبای خفته، برگرفته

از رساله‌ی مستطاب فی الحکایة القزلقاقوس و الخواص و الفواید المأج و البوس!)

در امتداد سخنرانی امروزم در کنگره، بخشی از مقاله‌ی کوتاه «درباره‌ی ایرانی شدن» که می‌توانید تا چند روز دیگر کامل‌اش را بر تارنمای سوشیال‌ساینس بخوانید:

هویت‌های سترگ در شرایطی زاده می‌شوند که ضرورتی ایجاب کند. «من»های نیرومندِ نوظهور، در شکاف تنشها و زیر بارِ تازیانه‌ی حوادث می‌بالند و رشد می‌کنند، و ما امروز در چنین موقعیتی هستیم. همچون همیشه‌ی تاریخ، هویت ایرانی یک جبرِ نژادی و زبانی و جغرافیایی، یا یک عارضه‌ی تاریخی گریزناپذیر نیست. هویت ایرانی بدان دلیل چنین مهمان‌پذیر و پویا و سرسخت و دیرپا و تنومند است، که در طول حیات پر فراز و نشیب همواره یک انتخاب - و نه یک اجبار- بوده است. امروز، ما این بخت را داریم تا شکلی جدید از هویت ایرانی را تعریف کنیم، و به همراه آن، شکلی نو از «من بودن» و «من شدن» را. هویت ایرانی از آن رو انتخابی شایسته است، که راه را بر بازتعریف بنیادین مفهوم سوژه می‌گشاید، و زایش پیکربندی تازه‌ای از سوژه را ممکن می‌سازد. در زمانه‌ای که سوژه‌ی مدرن - با تمام غرورهای مصیبت‌بار و خردورزی- های ستودنی‌اش - به امری بی‌مایه و سطحی و مصرف‌زده تبدیل شده است، شکلی از من، در این آشوب چشم به راه زاده شدن است، و این شاید در این برش از تاریخ، هدیه‌ای باشد که فرهنگ ایرانی می‌تواند به سایر تمدنها بدهد.

اکنون، چارچوبی نظری باید، تا این منِ نوظهور را صورتبندی کند، و راهبردی عملیاتی تا زاده شدنش را ممکن سازد. همتی شاید که دگرذیسی یافتن به این من‌های برتر را بخواهیم و بجوییم، و جسارتی که ابرانسان شدن را آماج کنیم، تا شاید از آنچه پست‌تر از انسان است برهیم. شرم و عار، موهبتی هستند، اگر جبران‌شان به فراتر رفتن از خویشتن و خطر کردن در عرصه‌هایی بارآور منتهی شود. اینک این ما و این بخت

ما و این دستمایه‌ی غنی و سرشار ما، و این همت و توانِ ما، و فرشگردی که زاییده نمی‌شود، مگر در ما، و ما، اگر که به راستی «من» ای نو پدیدار شود، که شایستگی آن را داشته باشد تا بگوید «ما، ایرانی‌ها».

ای سنگدل کوه کهن، بشنو ز من این پند را
سود و زیان را خط بزن، فارغ شو چون و چند را
از جوشش تندر نما، سرشار آن آوند را
مجمر بشو، آتش بجو، در رقص کن اسپند را
زنجیرها بر پا شکن، از دست بگسل بند را
این چامه‌ها در گوش کن، و این گفته‌ها حک بر جبین
شاید ز شعر آهنم، ای کوه، در خود بشکنی
شاید که جنبش آوری، شاید ره آتش زنی
تو کم نه‌ای، تو کم نه‌ای، تو برج خام آهنی
تو کشتزار شورشی، صد عمر ز آن آبستنی
آتشفشان آغاز کن، تا کی هراسان تنی؟
تا چند رام کرنشی؟ تا چند پایند زمین؟
بنگر به من ای سنگدل، اندام خورشیدم ببین
در پشت سرخ جوشنم، شعر تپش هر دم ببین
اوج شکوه رزم را، در سطر هر یادم ببین
آینه در قلبم نگر، و آنرا که من دیدم ببین

ای صخره‌دل، اندرزها، در چشم آزادم ببین
کن گوشوار این پند را، این پند کن نقش نگین
از کی تو در دشت جنون، زاین بهت افگار آمدی؟
از کی چو خار بی‌هنر، در کنج ره خوار آمدی؟
دل بسته‌ی خفتن شدی؟ مرسوم و هنجار آمدی؟
ای کوه، خاکت بر سرت، با دشت همکار آمدی؟
پس قصه‌ی قدرت چه شد؟ آتشفشان، زار آمدی
صد سفره ننگت باد، گه! در جنگ افتادی ز زین
اما من امیدی به تو، بستم ز آغاز زمان
دیدم چه‌سان جنبش کنی، دیدم تو را، آتشفشان
پای تو، ای سنگ فلج، درمان شود با شعرمان
یک بار دیگر شورشی، گردد به برخالت روان
روزی رسد طغیان کنی، خیزش کنی تا آسمان
تا آن زمان همراه تو، آشوب می‌سازم چنین

بخشی از فرجام مقاله‌ام با نام « ناسیونالیسم در برابر وطن‌پرستی: دو سرمشق رقیب برای پیکربندی هویت اجتماعی » که چند روز پیش در کنگره‌ی بین‌المللی نظریه‌ی اجتماعی و جوامع خاور میانه و شمال آفریقا ارائه شد. می‌توانید کل مقاله را در نشانی <http://soshians.ir/fa/?p=5552> در تارنمای سوشیانس بخوانید:

...اما مسئله‌ای که دیر یا زود باید بدان پرداخت، نقد ریشه‌ای ناسیونالیسم و بازبینی درجه‌ی سازگاری آن با تمدن ایرانی است. اندیشمندان صدر مشروطه که از استبداد شاهان قاجار و واماندگی صنعتی و اقتصادی ایران و انحطاط هویت جمعی ایرانیان را با کل پیکره‌ی سنت مربوط می‌ساختند، همراه با سایر وامگیری‌هایشان، کوشیدند تا هویت جمعی تازه‌ای را نیز بر مبنای آرای مدرن وامگیری کنند. این ارمغان نو، ناسیونالیسم مدرن بود. ناسیونالیسمی که در واقع ارتباط چندانی با نسخه‌ی غالب مرسوم در کشورهای اروپایی ندارد، بلکه روایتی دورگه است که بیشتر با مصلحت‌اندیشی و کمتر از سر ناآگاهی، از ترکیب و همسان‌انگاری مفاهیم سنتی ایرانی و کلیدواژه‌های مدرن اروپایی ناشی شده است. این ناسیونالیسم مدرن ایرانی، به خاطر ساخت و بافت مدرنی که داشت، در دوران پهلوی‌ها با روند مدرنیزاسیون شتابنده‌ی ایران هم‌نشین شد و چارچوب ایدئولوژیک لازم برای مشروعیت بخشیدن به نظام سیاسی را فراهم آورد، و این همان نقشی بود که کمابیش با همین قالب در کشورهای اروپایی چند دهه قبل نیز ایفا کرده بود. با این وجود ناسیونالیسم یاد شده ماهیتی دورگه داشت. یعنی در برخی از ارکان با مضمونهای ملی‌گرایی قدیمی ایرانی گره خورده بود و حاصل تلفیقی شکننده بود که گاه معانی ناسازگار و دور از همی را با هم به یک جا می‌نشانده و گاه مضمونهایی همسان و ترجمه‌پذیر را نادیده می‌انگاشت.

با این وجود، به خاطر تسلط و چیرگی چشمگیر نسل اول ناسیونالیست‌های ایرانی بر سنت و اندیشه‌ی کهن سرزمین‌مان، این ترکیب‌گرایی شکننده، از سویی از افراط و تفریط‌هایی که در ناسیونالیسم اروپایی رواج داشت، پیشگیری کرد. به شکلی که زبانهای قومی در ایران زمین ریشه‌کن نشدند، ملیت به نژاد و شکل و قیافه‌ی خاصی فرو کاسته نشد، و خشونت‌ی از آن نوع که بعد از انقلاب فرانسه و اتحاد آلمان به دست نازی‌ها شاهدش بودیم، در ایران زمین رخ نداد. با این وجود تثبیت ناسیونالیسم مدرن در ایران زمین بهای سنگین خاص خود را نیز داشته است. جنگ هشت ساله‌ی میان ایران و عراق که دو بخش به هم جوش خورده از ایران زمین هستند، از نظر زمانی طولانی‌ترین جنگ قرن بیستم بود و آن را واپسین جنگ کلاسیک تاریخ نیز دانسته‌اند. وامگیری قالب دست و پا شکسته‌ی ناسیونالیسم مدرن در حوزه‌های قومی، به ظهور پان‌ترک‌ها، پان‌کردها، پان‌عرب‌ها، یا پان‌های دیگری منتهی شد که وجه اشتراک‌شان بی‌خبری از میراث تاریخی مشترک‌شان بود، و نادانی‌شان درباره‌ی ریشه و تبار و معنای دقیق کلیدواژگانی که تقدیس‌اش می‌کنند. زوال هویت جمعی ایرانیان، هرچند در جریانهای تاریخی پیچیده‌ای ریشه دارد و به خصوص با سیر استعمار در منطقه گره خورده است، اما با این وجود در شکل کنونی‌اش، در قالب ناسیونالیسم مدرن است که رو به انقراض دارد.

پیشنهاد این نوشتار را به طور فشرده می‌توان در سه بند بیان کرد:

نخست: باید به تبار متمایز، محتوای معنایی ناسازگار، و کارکرد متفاوت ملی‌گرایی کهن ایرانی و ناسیونالیسم مدرن اروپایی آگاه بود. باید نقاط تفاوت و تمایز در این دو گفتمان مجزا را شناخت، و هردو را بر اساس استواری نظری‌شان و پیشینه‌شان و دستاوردهایشان، نقد کرد.

دوم: ضرورت دارد که نسخه‌ای نو از ملی‌گرایی ایرانی تدوین شود. نسخه‌ای که بی‌شک باید بسترهای استوار مفهومی و پیچیدگی‌های نظریِ سرمشقِ مدرن را مد نظر قرار دهد و گرانیگاه‌های سودمند و ارزشمندِ روش‌شناسانه یا مفهوم‌سازانه‌ی آن را وام‌گیری کند. اما تردید هست که لزومی به برگرفتنِ کلیتِ پیکره‌ی ناسیونالیسمِ مدرن وجود داشته باشد. یعنی ما در ایران زمین روایتی مجزا و گفتمانی بسیار دیرپاتر و از برخی جنبه‌ها پیچیده‌تر از هویتِ جمعی را داریم، که لازم است در پرتو تماس با سرمشقِ مدرن بازبینی و بازسازی شود، اما ضرورتی منطقی در «مدرن شدن» اش وجود ندارد.

سوم: آسیب‌شناسی هویتِ جمعیِ امروز ایرانیان و بازنگری در سیاستهای نادرستی که در تبعیتِ چشم و گوش بسته، یا مخالفتِ چشم و گوش بسته با سرمشقِ ناسیونالیسمِ مدرن صورت گرفته، اندرزی عملیاتی است که توجه بدان روز به روز حیاتی‌تر می‌نماید.

تضمین کردن غزلی از حافظ کاری است جسورانه و خطر خیز، چرا که بیتی اگر سست باشد در کنار سخن شیوای او نمایان می‌شود و معنایی اگر بلند نباشد در همسایگی مضمون دلکش او آشکار می‌گردد، اما رشته‌ی احتیاط از دست بشد و این چنین شد آنچه که شد:

سیمرغ که اوج و پست گیرد، بر قاف اگر نشست گیرد،

ز آن دست که هیچ و هست گیرد، دیوانه و رند و مست گیرد.

«یارم چو قدح به دست گیرد بازار بتان شکست گیرد»

چون جلوه‌ی مهر سینه آشفته با شعرِ شفق، سپیده شد جفت

آئینه گلی ز شور بشکفت و آن راز به خوابِ جیوه بنهفت

«هر کس که بدید چشم او گفت کو محتسبی که مست گیرد»

ما مردمکیم، او نگاهی ابهام گسست ز آن سیاهی

صد پیچ نشسته کنج راهی بایست خطی کشید گاهی

«در بحر فتاده‌ام چو ماهی تا یار مرا به شست گیرد»

ای سینه‌ی من سزاست باری چون ابر خزان دمی بباری

از مهر چه مایه چشم داری؟ باری، مگر آن به دست آری

«در پاش فتاده‌ام به زاری آیا بود آنکه دست گیرد؟»

حافظ غزلی سرود رنگین

آیین به زمان چو بست آذین

خرم دلِ او که همچو شروین

بشکفته در آن هزار نسرین

این نغمه به سایه خواند پروین

«جامی ز می الست گیرد»

یادداشت کوتاه‌م درباره‌ی پیوند میان دانایی و شبکه‌های اجتماعی که دیروز با کمی جرح و تعدیل در روزنامه‌ی همشهری چاپ شد. اینجا نسخه‌ی اصلی‌اش را می‌گذارم که جبران مافات شده باشد:

دانایی شبکه‌ای: یادداشتی درباره‌ی شبکه‌های اجتماعی

۱. دوران ما، عصر انقلاب رسانه‌ای چشمگیر و پردامنه‌ایست که هرچه زمان بیشتری می‌گذرد و از آن بیشتر فاصله می‌گیریم، گستردگی و ژرفای آن بیشتر نمایان می‌شود. تحول شتابزده در فن آوری ویدئو، ماهواره، تلفن همراه و اینترنت، موجهایی پیاپی و درهم فرو رفته از نوآوری‌های رسانه‌ای را رقم زده‌اند و با سرعتی نفس‌گیر مفهوم «ارتباط» و بنابراین چشم‌انداز اجتماعی پیرامون‌مان را دگرگون ساخته‌اند. در این زمینه است که شبکه‌های اجتماعی جای می‌گیرد و به خیزابه‌ای در چنین بستر پرخروشی شبیه می‌شود.

شبکه‌های اجتماعی را می‌توان از زوایای گوناگون بررسی کرد. تاثیر این شبکه‌ها در بسیج سیاسی، همگرایی افکار عمومی، یا برون‌ریزی هیجانها و عواطف جمعی، موضوع‌هایی هستند که سزاوار است جدا جدا و به شکلی مفصل تحلیل شود. در این میان، ارتباط شبکه‌های اجتماعی با دانایی مسئله‌ایست که کمتر مورد توجه قرار گرفته است. از این زاویه، شبکه‌های اجتماعی از چند نظر منحصر به فرد و ویژه هستند و با رسانه‌هایی که پیش از این با آن سر و کار داشته‌ایم، تفاوت دارند. در بحث کنونی، به طور خاص بر شبکه‌ی اجتماعی فیس‌بوک تمرکز می‌کنم، چون هم پرتعدادترین شبکه‌ی اجتماعی امروز دنیاست، و هم در جامعه‌ی ما رواج و کاربردی فراگیر یافته است.

۲. شاخصه‌هایی که شبکه‌ای اجتماعی مانند فیس‌بوک را منحصر به فرد می‌سازد را می‌توان به طور خلاصه در چهار مورد گنجانده. نخستین ویژگی بی‌سابقه‌ی این شبکه‌ها آن که در آن نوعی ارتباط ارتباط پیچیده‌ی «همه با همه» گنجانده شده است. یعنی بر خلاف رسانه‌هایی مثل رادیو و تلویزیون و کتاب و روزنامه که در آن یک نفر یا شماری اندک از تولیدکنندگان پیام با انبوهی از مخاطبان مربوط می‌شوند، در شبکه‌ای مثل فیس‌بوک با ارتباطی چندلایه‌ای و درهم تنیده روبرو هستیم که طی آن هرکس با همه مربوط می‌شود، و این ارتباط هم از جنس فرستادن پیام است و هم دریافت آن. این در حالی است که اشکال سنتی‌تر ارتباط مانند ارتباط «یکی با یکی» -مثل نامه‌نگاری یا گفتگوی تلفنی- هم در این سیستم وجود دارد و از روی نامه‌نگاری الکترونیکی (e-mail) کپی‌برداری شده است. نوآوری اصلی‌ای که شبکه‌های اجتماعی را به پدیده‌ای اجتماعی بدل ساخته و آن را به مثابه عاملی برای خلق تغییر و دگرگونی برکشیده، همین امکان ارسال پیام هرکس برای همه، و دریافت پیام از همه است.

دومین ویژگی نوظهور و غیرعادی این رسانه‌ی نو، آن است که طیفی وسیع از پیامها در شکل‌ها و قالب‌هایی متنوع را می‌توان به واسطه‌اش ارسال کرد. متن، فایل صوتی، عکس، فیلم، نمادهای از پیش طراحی شده، و تقریباً هر رمزگان قابل تصویری می‌توانند به کمک این رسانه پخش شوند. چنین الگویی از ارسال پیام نخست در نامه‌نگاری الکترونیکی ممکن شده بود. اما تنها با ظهور شبکه‌های مجازی است که جا به جایی‌شان با چنین حجم انبوهی ممکن شده است.

سومین خصوصیت بی‌سابقه‌ی شبکه‌های مجازی آن است که بخش مهمی از ارتباط در آن به بازخورد مخاطبان اختصاص یافته است. یعنی ارتباط در رسانه‌های سنتی که ارسال پیام از فرستنده به گیرنده بود، به وضعیتی تازه دگردیدی یافته که در آن ارسال پیام از فرستنده به گیرنده، با بازگشت بازخورد از گیرنده به فرستنده نیز همراه است. به عبارت دیگر، اگر از دیدی سیستمی به شبکه‌های اجتماعی بنگریم، با حلقه‌ای

تشدید شونده از بازخوردهای مثبت روبرو هستیم که خود را تقویت می‌کند و این جایگزین ارتباط سنتی خطی‌ای شده که به علیتی سراسر است و مستقیم و تکینه شبیه بود. به همین دلیل است که در شبکه‌های اجتماعی ابزارها و رمزگانی خاص (مثل like, share, ...) برای اعلام بازخورد قرارداد شده و ابزارها و نمادهایش توسعه یافته است.

در نهایت، آخرین ویژگی مهم شبکه‌های اجتماعی از دید ارتباطات آن است که ارتباط در آن کمایش با مکث و اتلاف زمان صفر انجام می‌پذیرد. یعنی ضرباهنگ ارسال پیام و دریافت پیام در آن چندان سریع شده که فاصله‌ی مکانی را بی‌معنا کرده است. یکی دلیل محبوبیت چشمگیر فیس‌بوک نزد ایرانیان آن است که جمعیت بزرگی از مردم کشورمان در سرزمینهای دیگر به صورت مهاجر یا تبعیدی زندگی می‌کنند و این ابزاری است که با غلبه بر بعد مسافت، ارتباط نزدیک و همزمان میان ایشان و هم‌وطنانشان را ممکن می‌سازد. بنابراین اگر بخواهیم ویژگیهای برجسته‌ی شبکه‌های اجتماعی‌ای مثل فیس‌بوک را برشمریم، به این چهار سرفصل می‌رسیم: ارتباط در این شبکه‌ها پیچیده و از نوع «همه با همه» است، قالب پیامهای ارسالی بسیار متنوع است، بازخورد در آن رایج و فراگیر و متصل به پیام است، و ضرباهنگ ارتباط تند و وقفه‌ی میان ارسال و دریافت پیام تقریباً صفر است.

۳. اگر به همین چهار ویژگی شبکه‌ای مثل فیس‌بوک توجه کنیم، برخی از پیامدهای حضور آن بر سپهر اجتماعی کشورمان خود به خود قابل‌درک می‌شود. انسداد سیاست‌محورانه‌ی مطبوعات و رسانه‌های عمومی پارسی‌زبان، که تاسیس و رواج استفاده از شبکه‌های ماهواره‌ای رقیب برون‌مرزی را به دنبال داشته، همچنان محیطی از ارسال پیامهای سیاست‌زده را بازتولید کرده است، و شبکه‌ای مانند فیس‌بوک که از نظارت و کنترل ایدئولوژیک جناحهای سیاسی رهاست، در این فضای دوقطبی و عصبی اقتدارمدار/ اقتدارستیز به

گزینه‌ای جذاب و خودمانی می‌ماند. به همین ترتیب، این امکان بی‌سابقه که در فیس‌بوک می‌توان پیامی را برای همه ارسال کرد، و آن همه را هم از میان اطرافیان و دوستان برگزید، خود امکانی است که از سویی به «من»ها صدای مستقل می‌بخشد و از سوی دیگر راهی هموار برای ارسال پیامهای شخصی را برایشان فراهم می‌آورد.

تجربه‌ی تاریخی سالهای گذشته نشان داده است که شبکه‌های اجتماعی در جامعه‌ی ایرانی پدیده‌ای تاثیرگذار و مهم هستند که بسیج رفتار جمعی به سادگی در بطن‌شان ممکن است. از کاربری‌های سیاسی آن در جریان انتخابات‌های ریاست جمهوری گذشته گرفته، تا نموده‌های انسان‌دوستانه و زیبایی مثل بسیج نیروهای یاریگر به زلزله‌زدگان آذربایجان، یا بازتابی نازیبا و زشت مثل توهین دسته جمعی به فوتبالیست‌ها و شخصیت‌های مشهور، همگی در این فضا مجال ظهور یافته‌اند و اینها همه فیس‌بوک را به موضوعی شایسته‌ی بررسی و تعمق بدل ساخته‌اند.

یکی از مواردی که در این بافت می‌توان مورد توجه قرار داد و درباره‌اش پرسش طرح کرد، ارتباط پیامهای تبادل شده در این شبکه‌هاست، و دانایی. هر روز انبوهی از پیامهای شخصی و جمعی در فیس‌بوک رد و بدل می‌شود که هر یک از آنها بالاخره معنا و مفهومی دارد و در بافتی از حقیقت معنا می‌یابد. این بدان معناست که پیامهای رد و بدل شده در فیس‌بوک و ابراز نظرها و اعلام موضع‌ها، همگی بر بنیانی از حقیقت‌های مرسوم و پیش‌فرض‌های هنجارین استوار شده است و به نوبه‌ی خود حقیقتی ویژه را بازتولید می‌کند. می‌توان پرسید که پیامهای جاری در فضایی مانند فیس‌بوک، تا چه حد با حقیقت رسیدگی‌پذیر، عقلانی و کارآمد بیرونی ارتباط دارد؟ می‌توان پرسید که چه اندوخته‌ای از دانایی پشتیبان این پیام‌هاست؟ و می‌توان سؤال کرد که چه حجمی از داده‌های معتبر، علمی، و جدی در این زمینه جا به جا می‌شود. این رده از پرسشها، همان‌هایی هستند که ارتباط میان شبکه‌های اجتماعی و دانایی را مورد توجه قرار می‌دهند.

۴. با بررسی شبکه‌ای مانند فیس‌بوک، به سرعت چند الگو نمایان می‌شود. نخست آن که در این فضا، پیامها معمولاً کوتاه هستند. متنهایی که به عنوان **post** بر صفحه‌ها گذاشته می‌شوند، معمولاً دست بالا دو صفحه دارند و ابراز نظرهایی که پای این پیامها به چشم می‌خورد، معمولاً از چند کلمه تا چند سطر درازا دارد. به بیان دیگر، نخستین ویژگی پیامهای رد و بدل شده در فیس‌بوک، آن است که کوتاه و بریده بریده است، و از این رو به ندرت حجم داده‌های کافی برای انتقال معنایی عمیق یا پیچیده را در اختیار کاربران قرار می‌دهد. این نکته هم قابل تعمق است که مانعی فن‌آورانه برای درازای پیامها وجود ندارد. یعنی کاربران فیس‌بوک می‌توانند پیامهایی به درازای دهها صفحه را تولید کنند و آنها را بر صفحه‌های خویش منتشر کنند، اما معمولاً چنین نمی‌کنند و دلیل آن سلیقه و الگوی مصرف پیامها توسط مخاطبان است. یعنی مهمترین عامل کاهشنده از درازای پیامها، حوصله و علاقه‌ی مخاطبان است. کاربران فیس‌بوک معمولاً بیش از چند دقیقه را برای خواندن یک پست صرف نمی‌کنند و به پیامهایی علاقه دارند که به شکلی گذرا و سریع چیزی را به آنها منتقل کند. این خصلت، یعنی توقف کوتاه مدت و خودداری از تامل بر پیامها دومین ویژگی فیس‌بوک است، و عاملی است که خود به خود پیچیدگی پیامها و تراکم حقیقت نهفته در آنها را محدود می‌سازد.

سومین نکته از همان خصلت ارتباط «همه با همه» در فیس‌بوک بر می‌خیزد. این شبکه‌ی اجتماعی از این نظر که به شکلی مردم‌سالارانه به همگان صدا می‌بخشد و ابزاری همسان و متقارن را برای ابراز نظر در اختیار همه می‌گذارد، ستایش‌برانگیز و ارجمند است. اما همین امر می‌تواند به عوام‌گرایی و سبکی معناها نیز دامن بزند. ازدحام پیامها و فرستنده‌ها در فیس‌بوک، باعث می‌شود که متغیرهایی مانند شهرت، محبوبیت، و در بسیاری از موارد جنسیت یا مطلوبیت جنسی فرستنده‌ی پیام، عامل اصلی تاثیرگذاری پیام باشد، و نه متغیرهایی حقیقت‌مدار، مانند اعتبار علمی گوینده، یا مستند بودن داده‌ها، یا دقت به کار گرفته شده در زبان

و کلام پیام. این نکته‌ی سوم به خصوص در آنجا نمود می‌یابد که می‌بینیم صفحه‌ها و گروه‌هایی که به مسخره کردن این و آن، یا اظهار نظر درباره‌ی اموری روزمره و سبک مشغول‌اند، چند ده هزار کاربر و هوادار دارند و پیامها و ابرازنظرهایی معمولاً بی‌پایه یا هیجان‌زده که در آنها دیده می‌شود، با چند صد تایید و چند ده موضع‌گیری همراه می‌شود. در حالی که صفحه‌هایی که به مراکز معتبر دانشگاهی یا شخصیت‌های نامدار علمی تعلق دارند و مطالبی معتبر و درست از نظر علمی را با دیگران سهیم می‌شوند، معمولاً بیش از چند هزار هوادار ندارند و پیامهایشان هم با چند ده تایید و چند یادداشت‌گذاری مورد استقبال قرار می‌گیرد.

این شلوغی و ازدحام فرستندگان پیام، و فرصت محدود کاربران برای حضور در فیس‌بوک، باعث می‌شود که از طرفی حضور گاه چند ساعته‌ی کاربران در این شبکه به گشت و گذاری بی سر و ته و بی هدف بدل شود. از این روست که استفاده از فیس‌بوک برای بیشتر اعضای این شبکه در رده‌ی اتلاف وقت می‌گنجد و چیزی جز تفرجی و لگردانه در فضاهای شخصی اطرافیان را به دنبال ندارد. حضور همزمان چند میلیون تولیدکننده‌ی پیام، در غیاب معیاری برای رده‌بندی و شناسایی پیام‌دهندگان معتبر یا دانا، بدان معناست که در این فضا هر پیامی باید تا حدودی مشکوک و پا در هوا قلمداد شود. با این حال، هر پیامی به قدر حمل مقداری معنا اعتبار دارد و جلب توجه می‌کند. از این روست که در این زمینه شاهد رواج عجیب و غریب‌ترین شایعه‌پردازی‌ها، یا زشت‌ترین بدگویی‌ها و تخریب‌ها هم هستیم. در چنین فضای بی مرز و حدودی است که می‌بینیم مداخله حریم‌های خصوصی یا نقض قواعد اخلاقی رواجی نسبی یافته، و این با توجه به فشارهای روانی حاکم بر فضای اجتماعی ما، و انسداد مکالمه‌ی آزاد در جهان غیرمجازی، دور از انتظار هم نیست.

در عین حال، در همین بستر به ظاهر آشوبزده و پر هرج و مرج، الگوهایی امیدبخش هم دیده می‌شود که دریغ است اگر سویه‌های تاریک و ناخوشایند را شرح دهیم و آنها را ناگفته بگذاریم. پا به پای این الگوهایی که شرحشان گذشت، چند رگه‌ی ارجمند و نویدبخش هم به چشم می‌خورند که مهمترین‌اش،

استانده شدنِ تدریجیِ زبان و گفتمان در فیس‌بوک است. زبان پارسی‌ای که امروز کاربران در این شبکه به کار می‌گیرند، به کلی با آنچه که چند سال پیش و در ابتدای ظهور این شبکه در فضای مجازی وجود داشت، متفاوت است. شاید دور از حقیقت نباشد اگر بگوییم فیس‌بوک نیرویی بوده که زبان پارسی را در زمینه‌ی دنیای مجازی استانده ساخته است. در همین بافت بود که نوشتن پارسی با خط لاتین (فینگلیش) منسوخ شد، استفاده از رسم الخطی به نسبت قابل قبول رواج یافت، و دو لایه‌ی متمایز از نوشتن عامیانه و خودمانی در کنار نوشتارِ عادی و رسمیِ درست‌تر از نظر دستوری، حالتی جا افتاده به خود گرفت.

گذشته از این، حتا در هیاهوی ناخوشایندترین بگو مگوها و بی‌اعتبارترین بدگویی‌ها، اشاره‌هایی مداوم و مکرر به قواعد اخلاقی و ضرورت پرهیز از ناسزاگویی، دروغ‌گویی و بدخواهی به چشم می‌خورد و باز این نکته‌ای چشمگیر است. در واقع در ابتدای کار چنین جلوه‌ای دور از انتظار نبود که مردم کشوری مانند ایران - که از نظر فضای ابراز نظر و اعلام وجود با قحطی‌ای چنین فراگیر و دیرپا روبرو بوده‌اند - با دستیابی به رسانه‌ای چنین بی‌در و پیکر و آزاد، در دریدگی و رکاکت زیاده‌روی کنند و ناسزاگویی یا دروغ‌پردازی‌های سبک و عامیانه را به حد اعلا نمایان سازند. حقیقت آن است که چنین اتفاقی رخ نداده و سیر عمومی تحول گفتمان در فیس‌بوک، در عین گرایش به تابوشکنی و هنجارستیزی، به سوی شکلی از عقلانیت و متانت سوق یافته است و این چیزی است که در ابتدای کار انتظارش نمی‌رفت و از سویی بیانگر و از سوی دیگر ارزشمند می‌نمایند.

اگر متغیرهایی خردتر را در این زمینه بررسی کنیم، باز به الگوهایی بر می‌خوریم که به جای خود جالب توجه و ارزشمند هستند. در سالهای گذشته تمایل به نقدِ عقلانی اظهار نظرها، و تلاش برای مستند کردنِ گفتارها و مرجع طلبیدن برایشان رواجی بیشتر یافته، و در حوزه‌ی زبان گرایش چشمگیر و روزافزون به سوی بهره بردن از خزانه‌ی ادبی غنی و شگفت‌انگیز زبان پارسی را می‌بینیم. یکی از گرایشها و الگوهای

مهم، همین حضور تدریجی و پراقتدار شعر در فضای زبان پارسیِ فیس‌بوک است، که به شکلی دور از انتظار روز به روز به شعرهای کلاسیک و شاهکارهای کهن پارسی توجه و اقبال بیشتری نشان می‌دهد. در حدی که یکی از الگوهای چشمگیر و عمومی دیگر در سالهای اخیر، از میدان به در شدن تدریجی نقل قولها از شعرهای سپید و مدرن، و بازگشت و تأمل در سخنهای بزرگان ادب پارسی و ادبیات کلاسیک قدیم بوده است.

فضای مجازی و شبکه‌های اجتماعی و به طور مشخص فیس‌بوک، معمایی است که بسته به انگیزه و دقت کاوشگران، پاسخهایی چشمگیر و جذاب، و معماهایی تازه و نو را به ارمغان می‌آورد. شکل جریان یافتن حقیقت در این بستر، و ساز و کارهای تولید و تکثیر حقیقت در این بافت، یکی از پرسشهایی است که سزاوار است بیشتر مورد توجه و دقت قرار گیرد.

جمعه ۱۳۹۲/۱۰/۶

کسانی هستند که هرچه می‌گویند و می‌نویسند، یا بدیهی است و یا غلط!
معمولا همین افراد اعتقادی راسخ دارند که هرچه غیربدیهی باشد، پس لابد غلط است.
البته بدیهی است که بدیهی نمودن بدیهیات غلط است و غلط بودن غلطها بدیهی!

یادداشتی درباره‌ی کتابهای مهمی که خوانده‌ام:

در یک ماه گذشته، یکی از مطالب جذابی که در یادداشت‌های دوستان می‌خواندم، فهرست ده کتابی بود که از دیدشان برگزیده و تاثیرگذار می‌نمودند. این بازی فهرست کردن کتابهای خوب و مهم را نمی‌دانم چه کسی راه انداخته است، اما هرکس که بوده، دستش درد نکند. من که نخست آن را در نوشته‌ی دوست عزیزم محمدرضا جلائی‌پور دیدم، و بنابراین دست او بیش از بقیه درد نکند، یعنی کمتر درد کند!

نوشتن درباره‌ی ده کتاب برتر اما بسیار دشوار بود و به این بهانه دیرزمانی به فضولی و کنجکاوی در نوشته‌های دیگران مشغول بودم و دلیلی نمی‌دیدم خودم هم به این بازی بپیوندم، چون ترجیح ده متن بر همه‌ی خواننده‌های دیگر واقعا کار دشواری بود. تا این که میل به مشارکت در این حرکت بر لذت کنار نشستن و فضولی کردن چربید. به خصوص که اندیشیدن به آن با مرور کتابها و سبک سنگین کردن متنها همراه بود و این به خودی خود کاری است سودمند و آموزنده. اما باز جدا کردن تنها ده کتاب به نظرم سخت دشوار آمد. بنابراین کتابها را ده تا ده تا برایتان سوا کرده‌ام!

به نظرم پرسشی که از محمدرضای عزیز خواندم را می‌شود دو جور پرسید. یکی این که چه کتابهایی در چرخشهای فکری شخص من و در زندگینامه‌ی منحصر به فردم تاثیر چشمگیر داشته است؟ و این پرسشی است زندگینامه‌ای که شاید از نظر خاطره‌گویی و گپ و گفت با دوستان جذابیتی داشته باشد. اما پرسش دقیقتر به نظرم آن است که «من» کنونی‌ای که اینجا نشسته و دارد این کلمات را می‌نویسد، بیشتر توسط چه کتابهایی شکل گرفته و با نفوذ چه متنهایی به شکل کنونی‌اش تبدیل شده است. یعنی کتابهایی که بیشترین حضور و نمود را در «من» دارند، کدامند؟

سیاهه‌ی کتابهای اول، به خاطر تلنگری که در زمان و مکان خاصی به آدم خاصی زدند جالب و بامزه هستند، اما دومی‌ها را می‌توان به نوعی متون تاثیرگذار جدی قلمداد کرد که بارها و بارها خواننده شدنشان بخشی از شخصیت یک نفر را شکل داده است و به این ترتیب تلویحا می‌شود آن را به نوعی دعوت به خواندن و سفارش به مطالعه هم تعبیر کرد.

با این توضیح که به نسبت طولانی شد، ابتدا فهرست ده کتاب تاثیرگذار در زندگینامه‌ی شخصی‌ام را می‌آورم، با این توضیح که پیشاپیش فهرست ده کتاب تعیین کننده‌ی شخصیت و هویتم را از تویشان در آورده‌ام، هم برای این که جا برای کتابهای بیشتری باز شود، و هم به خاطر آن که کتابهای مهمترِ فهرست دوم معمولا همراه آدم هستند و تاثیرشان به دوره‌ی خاصی محدود نمی‌شود. کتابهای مهم در زندگینامه‌ام را به ترتیب تاریخی نام می‌برم:

اولی، که احتمالا اصلا نباید در طبقه‌ی کتابها بگنجد، یک مجله‌ی کمیک استریپ بود (از سری league of justice محصول DC Comics سال 1975!) که در سه چهار سالگی آن را خواندم (یعنی در واقع عکسهایش را نگاه کردم!) و بعد در همان حال و هوا ادامه‌ی داستان‌ش را در خواب دیدم و بعدش کلی اتفاق بامزه و مهم افتاد. آن مجله را در حدود ده دوازده سالگی گم کردم، و حدود ده سال بعد، وقتی دانشجو بودم، آنقدر کتابفروشی‌های قدیمی فروش تهران را کاویدم تا نسخه‌ی دیگری از همان را پیدا کردم، با نیت تکمیل روانکاوی خودم!

دومی، سری کتابهای تن تن بود. اوایل پدرم آنها را برای من و خواهرم می‌خواند و بعدتر حروف و کلمات را یادمان داد که خودمان بخوانیم و دست از سرش برداریم. راستش من قبل از مدرسه رفتن، خواندن فارسی را با این کتابها یاد گرفتم و از این نظر خود را مدیون هرژه می‌دانم!

سومی کتاب «گرگ دریا» بود از جک لندن، اصولاً کتاب خیلی مهمی نیست، اما اولین کتاب بدون عکسی بود که می‌خواندم. هنوز مدرسه نمی‌رفتم و داشت شش سالم می‌شد. وقتی خواندمش آنقدر به نظر خودم کار مهمی کرده بودم و خوشم آمده بود که در سالهای بعد بارها و بارها باز خواندمش، طوری که وقتی به دبیرستان رسیدم کتاب را کلاً حفظ شده بودم و هنوز هم کلمه به کلمه‌اش یادمانده! در عین حال که بالاخره بین کل کتابهایی که در جهان هست و حتا مابین آثار جک لندن اهمیت خاصی ندارد.

چهارمی، کتاب فراسوی نیک و بد نیچه بود. اول دبیرستان بودم که آن را خواندم، از دوره‌ی راهنمایی یک دفعه افتاده بودم به خواندن کتابهای فلسفی و داشتم کم کم به آیین خردورزانه‌ی حضرت کانت و هگل ایمان می‌آوردم که این نویسنده‌ی سیبلوی بامزه کل کاسه کوزه‌مان را به هم ریخت. با این که مهمترین کتاب نیچه نیست، روی من خیلی تاثیر گذاشت. این را هم بگویم که آن را تقریباً همزمان با چنین گفت زرتشت خواندم و شاید شکوه آن متن هم یکی از علل تاثیرگذاری متن بی‌پیرایه‌تر این کتاب بود.

پنجمی تراکتاتوس ویتگنشتاین (همان رساله‌ی منطقی-فلسفی) بود، آن را سال دوم دبیرستان بودم که خواندم، اولش اصلاً ویتگنشتاین را نمی‌شناختم و چون داشتم سنجش خرد ناب ترجمه‌ی ادیب سلطانی را می‌خواندم (آن را گذاشته‌ام برای فهرست بعدی!)، دنبال کتاب دیگری از این مترجم بودم که ببینم منظورش از این جور پارسی نوشتن چیست! بعد دیدم خود رساله‌ی منطقی فلسفی متنی تکان دهنده و جدی است. تاثیر نثر ویتگنشتاین و به خصوص فشرده‌گی و بند بند بودن محتوا هنوز هم در خیلی از نوشته‌هایم باقی مانده است.

ششمی کتاب نظریه‌ی عمومی سیستمها بود از لودویگ فون برتالنفی، آن را سوم دبیرستان خواندم و یک دفعه فهمیدم که می‌خواهم در زندگی‌ام چه کاره شوم! آن هم «ترکیب‌کننده‌ی دانشهای پراکنده در قالب یک سیستم منسجم شناختی» بود، شغلی که هنوز اسم کوتاهتری برایش پیدا نکرده‌ام.

هفتمی، مجموعه رمان‌های بنیادها اثر آسیموف بود، دوم دبیرستان بودم «بنیاد و امپراتوری» را خواندم، که هنوز ترجمه نشده بود و یکی از رمان‌های علمی تخیلی انگلیسی‌ای بود که آن روزها مثل قحطی زده‌های معنوی می‌خواندمشان. بعد تا دو سه سال بعد بقیه‌شان ترجمه شد و همه را به ترتیب خواندم و هم ایده‌ی انجمن مخفی تنظیم‌کنندگان ضرباهنگ تاریخ، و هم ایده‌ی علم ریاضی تاریخ و تکامل اجتماعی برایم خیلی الهام‌بخش بود.

هشتمی، کتابی بود به اسم «قضیه‌ی گودل» که برایان مگی آن را نوشته است. احتمالاً روانترین و عامه‌فهم‌ترین بیان از قضیه‌ی مشهور گودل در فراریاضی / منطق است. آن را در سال دوم دانشجویی‌ام، درست در لحظه‌ای خواندم که راهبردهایم برای دست یافتن به حقیقت قوامی پیدا کرده بود و داشتم از اعتماد به نفس ناشی از نادانی لذت می‌بردم. این کتاب کوچک بی‌آزار آجر سنماری بود که کل این کاخ را ویران کرد و در مقابل به جایش امکانهای چشمگیر و جذابی را نشانده.

نهمی، کتابهای هرمان هاکن بود درباره‌ی کاربرد نظریه‌ی هم‌افزایی در توضیح دادن آگاهی. نمی‌توانم یک کتابش را از بقیه جدا کنم، چون کارش این بود که مجموعه مقاله‌هایی از متخصصان مختلف جمع می‌کرد و در کتابهایی با اسمهای یکنواختی مثل *synergetics of cognition* و *synergetics of the brain* منتشرش می‌کرد، با بی‌ریخت‌ترین شکل قابل تصور برای کتابی دانشگاهی. آنها را وقتی خواندم که تازه داشتم فیزیولوژی اعصاب می‌خواندم و به طور جدی درگیر مسئله‌ی آگاهی و خودآگاهی شده بودم.

در نهایت، دهمی کتاب «نظم اشیاء» بود از میشل فوکو، فرانسه‌ام آنقدر خوب نبود که کل کار را به فرانسوی -با عنوان اصلی «واژگان و چیزها»- بخوانم، گرچه به اصل متن کمی ناخنک زدم. پارسی‌اش هم هنوز ترجمه نشده بود و بعدتر دوست خوبم زنده‌یاد دکتر یحیی امامی این کار را بر عهده گرفت و به خوبی انجامش داد. آن وقتها فقط یک نسخه‌ی ترجمه‌ی انگلیسی‌اش بود با عنوان *The order of the things*

که در کتابخانه‌ی گفتگوی تمدنهای مرحوم یافته بودمش. سبک فوکو و شیوه‌ای که برای چیدن داده‌ها و استخراج نتیجه از آنها داشت برایم بسیار دلپذیر بود.

در این فهرستی که برشمردم، کتابهای سیاهه‌ی دوم را ذکر نکرده‌ام، تا از تکرار پرهیز کرده باشم. اما واقعیتش آن است که خواندن کتابهای سیاهه‌ی دوم، علاوه بر این که بخشی از هویت و شخصیت مرا پیکربندی کرده و سمت و سوی «هستن»ام را تعیین کرده، دست کم یک بار، و گاهی دو سه بار، در مقاطع حساس زندگی‌ام چیزهایی را ویران کرده و چیزهایی نیرومندتر را به جایش بنیاد کرده است. این است که شاید رعایت انصاف نبوده باشد که در ابتدای کار تنها از همین ده کتاب نام ببرم.

و اما سیاهه‌ی دوم، که برای من مهمتر و تاثیرگذارتر و ماندگارتر بوده است. اگر بپرسید ده کتابی که بیشترین تاثیر را بر زندگی‌ات داشته، یا بیش از همه ساخت شخصیت و باورهایت را تعیین کرده، یا سمت و سو و جهتگیری‌ات را درباره‌ی دنیا رقم زده، به این فهرست بعدی می‌رسم، که راستش برای خودم هم در ابتدای کار به خاطر سهم بزرگ منابع سنتی ایرانی، تکان دهنده بود. چه بسا که در ابتدای کار به خاطر همین غیرعادی بودن این فهرست و ناهمساز بودن‌اش با آنچه نزد دیگران می‌دیدم، از نوشتن این متن چشم پوشیده بودم:

اول: شاهنامه، بی‌شک یکی از مهمترین‌هاست، که فکر کنم بر همه‌ی ایرانیان سخت تاثیر گذاشته، چه بدانند و چه ندانند. به سهم خودم، من که می‌دانم! شاهنامه امکان باشکوه زیستن و تناور و برجسته هستی داشتن را به من گوشزد کرد. بارها و بارها داستانهایش مرا تکانهای سخت داده و هنوز هم می‌دهد...

دوم: اشعار مولانا بیدل دهلوی بی‌شک یکی دیگر از این متون است، هرچند می‌دانم دوستان ادیبم که از سبک هندی خوششان نمی‌آید را با این بزرگداشت از خود می‌رنجانم. اما درباره‌ی من چنین بوده و

بیدل به راستی دل‌مان را برده است. نه تنها از نظر بافت سخن و شیوه‌ی بیان و فشردگی معنا، که از نظر محتوا و شیوه‌ی نگاه به چیزها هم، بسیار خود را مدیون بیدل می‌دانم.

سوم: آثار مولانا جلال‌الدین محمد بلخی هم بی‌شک در این فهرست می‌گنجد، به خصوص بیشتر برای من دیوان شمس، و بعد از آن مثنوی معنوی، و اگر رخصتِ جر زدن خفیفی باشد، مقالات شمس را هم همینجا می‌گنجانم که کار از محکم‌کاری عیب نکند...

چهارم: دوستان و نزدیکان می‌دانند که من معمولاً درباره‌ی دین رایج مردم حرفی نمی‌زنم و اظهارنظرهایم درباره‌ی دین و مذهب معمولاً به ادیان زمانها یا مکانهای خیلی دوردست مربوط می‌شود. اما این را باید همین‌جا بگویم که کتاب دیگری که بی‌شک در سازماندهی فهم من تاثیر گذاشته، قرآن است، با این تبصره‌ی اکید که حتماً باید آن متن را با تفسیرهایش خواند. واقعیتش آن که یکی از چرخشهای مهم فکری من طی پنج سال گذشته، زمانی رخ داد که کل تفسیرهایی که می‌یافتم (از اسفراینی و طبری و سورآبادی بگیرد تا انصاری و طبرسی و طباطبایی) را با برنامه‌ی فشرده‌ای خواندم، و تازه دریافتم بخش مهمی از آنچه که در متون کلاسیک خوانده بودم را درست فهم نکرده‌ام، و درست فهم نکرده‌اند!

به نظرم مستقل از درجه‌ی اعتقاد و باوری که فرد به الاهیات و اخلاق و دیانت اسلام دارد، هرکس که بخواهد امروز درباره‌ی فرهنگ و تمدن ایرانی سخنی سنجیده بگوید، حتماً باید قرآن و تفسیرهای آن را درست و عمیق خوانده باشد و به شأن نزول آیات و تفسیرهایی که در دوره‌های تاریخی گوناگون از آن برخاسته، تسلط داشته باشد. تفسیر قرآن، ستون فقرات ارجاعهای بخش بزرگی از متنهای مهم ایرانی طی هزار سال گذشته است، این را تنها بعد از ممارست بسیار در متنها می‌توان دریافت.

پنجم، دیوان حافظ است. شاید شکل و ساخت و حجم آن با بقیه‌ی این متون سازگار نباشد، اما راستش اگر بقیه‌ی این متون را همچون مسیر و شاهراه‌ها قلمداد کنم، دیوان حافظ را به رفیقی و همسفری و همراهی تشبیه خواهم کرد. اشعار او یکی از دلایلی است که باعث شده از زبان فریبکار قطع امید نکنم. ششم، «دائود جینگ» بود، و تا حدودی همراه با آن «فصلهای درون»، اولی از لائو تسه و دومی از جوانگ تسه. اینها تاثیر چشمگیر و عمیقی روی من داشتند، به خصوص وقتی در سنین نوجوانی آنها را خواندم و از آن دروازه با اندیشه‌های عرفانی خاور دور و به خصوص ذن آشنا شدم. این کتابها موضع‌گیری‌ام درباره‌ی زبان و مسئله‌دار شدن زمان را برایم ممکن ساختند.

هفتم، کتاب مورچگان «The Ants» اثر ادوارد ویلسون بود. خیلی از چیزهایی که نوشته بود را پیشتر دیده بودم یا الگوهایش را به تجربه دریافته بودم. اما این کتاب بود که آنها را به کرسی نشانند و شفاف ساخت. ساختار کتاب هم برایم مثل سرمشق و قالبی عمومی عمل کرد، برای طبقه‌بندی دانش و منظم کردن فهم در علوم تجربی.

هشتمی، به احتمال زیاد *principles of neural sciences* اثر اریک کندل بود، و این را دارم بر اساس حجم و محتوای داده‌هایش می‌گویم، وگرنه در آن روزها که دانشجوی سال دوم و سوم جانورشناسی بودم، این کتاب را با مجموعه‌ی دیگری از کارها در همین زمینه خواندم که خیلی روشنگر و جدی بود. این کتاب آنقدر خوب بود که با مرور هر فصلش ناچار می‌شدم شش هفته ماه بروم کتابهای دیگر در آن زمینه را بخوانم، خواندن کاملش با این شیوه‌ی استقامتی چند سالی طول کشید!

نهمی، کتاب *Sociobiology* ویلسون بود که هنوز آن روزها دکتر وهابزاده‌ی گرامی ترجمه‌اش نکرده بود. چون نسخه‌ی چکیده‌ی ترجمه شده را - که برای آغاز خواندن مناسبتر است - نمی‌شناختم، اصل

کتاب را در چاپ اول بیست سال پیش‌اش گرفتم و خواندم. سال دوم دانشگاه بودم و کلی پیکربندی فکرم عوض شد بعدش!

بد نیست که این فهرست را با **Social System** اثر نیکلاس لومان پایان بدهم. آن را سال اولی که کارشناسی ارشد جامعه‌شناسی می‌خواندم از دکتر اباذری گرفتم و خواندم. بسیار عمیق و روشنگر بود و مسیر اندیشیدن و قالب کنجکاوی‌هایم را طی سالهای بعد از آن به مجرای تازه‌ای انداخت.

سه شنبه ۱۳۹۲/۱۰/۱۰

اسنادی تازه فاش شده درباره‌ی سرنوشت مرموز پارسیان در میانمار:

طبق مدارک افشا شده در لیکوی ویکس (نوعی پماد مجازی!)، چند تن از اعضای بلندپایه‌ی خورشید که برای شرکت در انقلاب آن‌سان سوچی به برمه سفر کرده بودند، بعد از درگیری‌های خونین با پلیس سرزمین سیام (عکس این وری)، سوار بر مرکب‌هایشان در جنگلهای انبوه متواری شدند (عکس بزرگه!)، و در نهایت در مناطق دوردست برمه تشکیل خانواده دادند و همان جا ماندگار شدند (تصویر اون وری).



درباره‌ی قتل «اکنون»

یک پيله، یک قفس	یک چاهِ مردمک
یک پرده پلکِ پوک	بر چهر آدمک
یک بهت و یک دروغ	یک قطعه عاقبت
یک جان‌پناه سرد	در صحنه‌ی بهشت
جانی هراس خیز	تکرار مشق زشت
خاشاک بود و خس	بتخانه‌ی لغت
کرده زمین ورم	از درد این دروغ
انبوه چیزهاست	نفرین این شلوغ
یک قوم هیچ کس	مبهوت خال و خط
تاول زده زمان	از جادوی سرشت
«حالا» شده رقیق	از قتل سرنوشت
«اکنون» بشد «سپس»	کرده ورم «فقط»

این چکیده‌ی بحثی است که هفته‌ی پیش در کلاسی داشتیم. برای دوره‌ی بعدی چیستا می‌خواهم یک سمینار در این مورد بدهم. نظری یا پرسشی در موردش دارید بنویسید که در آنجا طرح شود...

رویاریویی با تنشهای راستین، امری است که با حضور در اکنون و استقرار در «آن» پیوند خورده است. تمام تنشها تنها در لحظه‌ی اکنون حضور دارند. تنها در این زروان بیکرانه است که امکان رویاریویی با آنها و غلبه بر آنها وجود دارد.

در جوامع و فرهنگ‌های گوناگون، از دیرباز فنون و روشهایی که برای تمرین چیرگی بر تنش تکامل یافته است. یکی از کهنترین این روشها، هنرهای رزمی است که تنش برخاسته از مرگ و دیگری را با هم ترکیب می‌کند. کافی است به منابع اصلی مربوط به هنرهای رزمی در هر فرهنگ بنگریم، و ادبیات فلسفی و دینی آن حوزه را مرور کنیم، تا دریابیم که ارتباط میان اکنون و تنش از دیرباز آشکار بوده است. در هر فرهنگی که هنرهای رزمی کهنتر، پیچیده‌تر و (از نظر نمودهای نظامی - سیاسی) کارآمدتری تحول یافته باشد، مفهوم زمان و به خصوص «اکنون» بهتر صورتبندی شده است. در این میان فرهنگ ایرانی که انبوهی از متون کهن درباره‌ی هنرهای رزمی در آن وجود دارد، به صورتبندی دقیق و روشن و پیچیده‌ای از حالات و راهبردهای «ساخت زمان» و ماهیت «اکنون» دست یافته است. کلیدواژگانی مانند زروان کرانمند/ بیکرانه، وقت، حال، زمان، دهر، چرخ، دور، عصر، عهد، و ساعت، دلالت‌های دقیق و تخصصی‌ای از زمان را حمل می‌کنند که بازتاب دیگری است از رمزگذاری عمیق و چشمگیر هنرهای رزمی، از مهریشت بگیرد و بیاید تا شاهنامه و فتوت‌نامه و آداب‌الحرب دوران اخیر...

و تضمینی دیگر از شعر حافظ:

تضمین دوم

شادان گشاده شد سینه‌ی راه	نیکو گذشته، و آینده همراه
پیوسته شادی، اندوه گهگاه	حافظ جوان شد، و این گفت ناگاه:
«عیشم مدام است از لعل دلخواه	کارم به کام است، الحمد لله»
اختر که موبد می خواند نقشش	شد یار و همراه بی قصد و کوشش
در نرد گیتی، جفت آیدم شش	اختر به کامم بگزیده گردش
«ای بخت سرکش تنگش به برکش	گه جام زرکش، گه لعل دلخواه»
یاران نبردی مردانه کردند	در دیده و دل تا خانه کردند
شب را به آتش دیوانه کردند	خود زاین حماسه پروانه کردند
«ما را به رندی افسانه کردند	پیران جاهل، شیخان گمراه»
تا چند زاری، تا چند لابه	ای بنده، تا چند عجز و عنابه
بنده است ایزد، خاج و صلابه	وز او همه خوار، نوبه به نوبه

«از دست زاهد کردیم توبه

وز فعل عابد استغفرالله»

شورِ فرشگرد بشکفت باغت

افروخت شورش، چشم و چراغت

شعر من و اوست وزن بلاغت

هر سوره از مهر، آیت ز داغت

«جانا چه گویم شرح فراق

چشمی و صد نم جانی و صد آه»

ای مهر، اینک نقشت پدیدست

جاری است جانت، اسبت سپیدست

در شعر تندر آن خط نویدست

گردونه‌ات کآن گردون کشیدست

«کافر مبیناد این غم که دیدست

از قامت سرو از عارضت ماه»

تا از کران مهر بنمود عارض

شروین و شعرش، شد بُرز و بارز

حل شد به «دیدن» هر نقض و ناقض

ز آن شد گشوده، صد بیت غامض

«شوق لب برد از یاد حافظ

درس شبانه، ورد سحرگاه»

در سوگ یک دوست

گاه دیدن برفی نو چه ساده شادمانان می‌کند و گاه این شادی چه ساده با خبری ناگوار فرو می‌پاشد. خبردار شدم که دوست گرامی و فرهیخته‌ام استاد فرهمند ساعاتی پیش درگذشته‌اند. همین هفته‌ی پیش بود که منزلشان بودیم. بعد از آن که دانستم به خاطر سرطان پیشرفته در بیمارستان بستری شده، تلفنی با او تماس گرفتم و صدایش پشت گوشی مثل همیشه چندان نیرومند و سرزنده بود که باور کردن آن خبر ناگوار را دشوار می‌ساخت. همین چند روز پیش، وقتی با دوست خوبم علیرضا افشاری به دیدارش رفتیم، در منزل بستری شده بود. مثل همیشه روحیه‌ای استوار داشت و می‌خندید.

برایمان از برنامه‌هایی که برای باقی مانده‌ی عمرش داشت، تعریف کرد. و چه می‌دانستیم که این باقی‌مانده چنین اندک است؟ یکی از برنامه‌هایش -واسازی تبارنامه‌ی یونانی تمدن مدرن- آماج من هم هست و بیشتر در آن زمینه بود که سخن گفت. مثل هر بار، که در حلقه‌ی اندیشه‌ی زروان، یا پیش و پس از سمینارهایی، گپ می‌زدیم، با اندیشه‌ای روشن و حضور ذهنی چشمگیر می‌گفت و می‌شنید.

درباره‌ی آقای فرهمند عزیز بسیار می‌توان گفت و بسیار می‌توان نوشت. کتابهایی که ترجمه کرده، به خصوص «ریشه‌ها» که به تازگی شهرتش تجدید شده، بی‌اغراق از نظر ادبی از اصل اثر فاخرتر و زیباتر از آب در آمده، و گزارشها و تحلیل‌هایی که نوشته، دقیق و ریزبینانه و منصفانه است. از شورش میدان تیان‌آن‌من تا بهار پراگ، در صحنه‌های تاریخی بسیاری حضور داشت و این همه را دقیق و روشن و درست می‌دید و درباره‌شان می‌نوشت. در دیدار چند روز پیش هیچ فکر نمی‌کردم و نمی‌کرد که واپسین گپ و گفتمان باشد. شاید از آنجا که بیماری‌اش را و نزدیک بودن مرگ را به چیزی نمی‌گرفت. وقتی به خط پایان می‌اندیشید، با

همان بیان دوست داشتنی‌اش درباره‌ی عمرش می‌گفت: «...ولی خوش گذشت!» و همین به نظرم مایه‌ی آرامش است برای بازماندگان. چرا که بسنده است اگر میراث کسی یادِ خرسندی از گذر زمان باشد، با انبوهی از خاطرات نیک در ذهن دوستداران، و خزانه‌ای چشمگیر از نوشته‌ها و آثار فرهنگی. دریغا که رفت و شگفتی‌هایی که به سویمان پیش می‌تازند را نخواهد دید...

این سه شنبه در کارگاه کردند که در خانه‌مان به صورت مجازی برگزار می‌شود، می‌خواهم درباره‌ی مدیریت پرسش چیزهایی بگویم و این پرسشی بود که هنگام پرسیدن درباره‌ی کم و کیف اجرای مدیریت پرسش به نظر رسید:

چرا مسیرهای پردازش اطلاعات بر پاسخ‌ها مکتب می‌کند و نه بر پرسشها؟ چرا نظامهای معنایی، نظریه‌ها، چارچوبهای اعتقادی و در کل دانسته‌ها و شناخته‌ها، با منظومه‌ای از جوابها و جمله‌های خبری صورتبندی می‌شوند، و نه با گزاره‌های پرسشی؟ در حالی که محتوای اطلاعاتی هر گزاره‌ی خبری را می‌توان در گزاره‌ای پرسشی هم گنجانند؟ چرا گشوده بودن جمله‌های پرسشی، و باز بودن دایره‌ی امکانهایی که آمادگی شنیدن پاسخ را رقم می‌زند، در مسیر تکامل به حاشیه رانده شده و جایش را یقین ناشی از پاسخها گرفته است؟ چطور شده که دانایی پرسش‌مدار – اگر چنین چیزی بتواند وجود داشته باشد – منقرض شده، و به جایش دانش پاسخ‌محور تثبیت شده است؟ چرا نظامهای آموزشی، داده‌های مورد نظرشان درباره‌ی جهان را از راه انتقال جوابها، و نه پرسشها انجام می‌دهند؟ چرا دعوای بین دانشمندان و نظریه‌پردازان و دینمردان و فیلسوفان، بر سر پاسخهایی است که به پرسشهایی مشترک می‌دهند، نه پرسشهای متفاوتی که می‌توانند طرح کنند؟

امروز، این بخت را داشتم که ساعاتی را با دوست فرزانه و استاد عزیزم دکتر پرویز اذکایی به گپ و گفت بگذرانم، و سزاوار دیدم بخشی از آنچه که گذشت را با دوستانم سهیم شوم.

دکتر اذکایی را خواص بیش از عوام می‌شناسند و به ویژه آنان که کتاب «حکیم رازی» اش را خوانده‌اند، به دایره‌ی چشمگیر دانایی اش و عمق بینش اش اذعان دارند. مدتی پیش استاد اذکایی پیش‌نویس کتاب «تاریخ خرد ایونی»، که جلد دوم بازخوانی‌ام از تاریخ فلسفه است را از سر لطف خوانده بودند و سازماندهی برخی فصول با نظر ایشان دگرگون شده بود و قرار است چاپ کتاب به زیور مقدمه‌ای از ایشان هم آراسته شود. پس غریب نبود که بخش عمده‌ی گفتگویمان گرد محور همین موضوع و فیلسوفان کهن یونانی چرخش کند. اما بعد بحث کشید به تنگدلی‌شان از ناملایمت‌های روزگار و دیدگان‌شان که به تازگی رنجور شده است و ناراحتی‌شان از این که از خواندن کتابهای نو و نوشتن باز مانده‌اند.

اینجا بود که پیشنهاد کردم هر آنچه خواهان ثبت اش است را ضبط کند، بلکه با یاران ترتیبی بدهیم و به صورت متنی تدوینش کنیم، و مقصود ذکر خاطراتشان بود که بی‌شک خواندنی و به یاد ماندنی است. اصرار من بر ضرورت انجام این کار با شانه خالی کردن‌هایشان دنبال شد. می‌گفتند که چون نقش اجتماعی برجسته‌ای ایفا نکرده‌اند و بیشتر عمر را کنج کتابخانه‌شان گذرانده‌اند، چیز زیادی برای تعریف کردن و خاطراتی درخور ثبت ندارند. من اما، می‌گفتم که اتفاقاً همین روایت‌های به ظاهر حاشیه‌ای از کسانی که در کناری به رخدادها می‌نگریسته‌اند، از عینیت بیشتری برخوردارند و داده‌هایی به دست مورخان می‌دهند که جایی دیگر نظیری برایشان یافت نمی‌شود. این هم همانند که دانش و خردی از جنس آنچه کسانی مانند دکتر اذکایی اندوخته‌اند، خود برترین پشتوانه است تا دریافت شخصی از گذر روزگار را به درکی آموزنده، و

روایتِ شخصی از این ماجرا را به داده‌ای تاریخی بدل کند. قصه در نهایت از ما اصرار بود و از ایشان انکار و پیشنهاد ما پیش نرفت که نرفت!

اما دلیل در میان گذاشتن این گفتگو آن است که از دوستان و یاران می‌خواهم که ثبت خاطرات شخصی را جدی بگیرند و استادان و پیش‌کسوتان و جهان‌دیدگان را دستکاری کنند تا آنچه را دیده‌اند و دریافته‌اند، به متنی ماندگار بدل سازند. همین روایتهای پراکنده، شخصی، و گاه حاشیه‌ای، ارزشمندترین دستمایه‌ی بازنویسی تاریخ روزگار ما خواهد بود. به خصوص روی سخنم با یارانی است که در همدان و غرب ایرانشهر خانه دارند، بلکه از دکتر اذکایی گرامی نیز، با وجود مقاومت فروتنانه‌ای که در این مورد به خرج می‌دهند، گزارشهایی داشته باشیم، چرا که مردانی شریف مانند وی، به واقع تجلی بیت ادیب پیشاوری است که:

هر آنکو ز دانش برد توشه‌ای جهانی است بنشسته در گوشه‌ای...

سرخم

من آن تراشِ آتش، و آن رقصِ شاد سرخم
ترکیبی از خروشم کز آب و خاک رسته
خون در رگم سماعی چون قصه ساز کرده
همچون حماسه رسم بر آسمان بماند
آتشفشانی آغوش بر جنبشم گشوده
جمشید را و جامش در سینه پاس دارم
آژنگ بر زمانم، من آن نماد سرخم
نی کوزه نی سفالم، یاقوتِ شاد سرخم
هو می کشد به هر نای چون رعد، بادِ سرخم
سطرِ عقیق هستی بر کوه یادِ سرخم
رودی گدازه آسا، آشوب زادِ سرخم
میراث فرخ پارس، از آن نژاد سرخم

گوشزدی درباره‌ی روش علمی

آنچه که ما امروز «روش» علمی می‌نامیدم، همان **method** است که در زبانهای اروپایی از بُنی یونانی گرفته شده و مسیر و راه و سلوک معنی می‌دهد و به درستی در اوایل قرن چهاردهم خورشیدی در پارسی به روش ترجمه شده است. روش چه در شناخت‌شناسی کهن و سنتی ایرانی یا اروپایی، و چه در فلسفه‌ی علم روزآمد کنونی، بر شیوه‌ای نظام‌مند و رویکردی عملیاتی دلالت می‌کند که گردآوری داده‌ها و سازماندهی دانایی و بازنمایی دقیق و علمی یک موضوع را آماج ساخته است. به این ترتیب، روش، امری است وابسته به موضوع و نمی‌توان از جزئیات و دقایق روش علمی سخن گفت، بی آن که موضوع آن علم مشخص شده باشد.

این وبای بلاخیزِ تفکیکِ روش از موضوع، که گاه در متون علمی دیده می‌شود، دستاورد دیدگاه لوله تفنگی و جزئی‌نگر سه نسل از دانشمندان تجربی است که در فاصله‌ی نیمه‌ی قرن نوزدهم تا نیمه‌ی قرن بیستم (به طور خاص از حدود 1850 تا 1970 م.) به تولید دانایی اشتغال داشتند. تخصصی شدن دانشها و جدایی شاخه‌های متفاوت علم از هم، پیامدِ الگویی خاص از شفاف شدن روش‌شناسی علمی است که در این دوران رخ نمود. این الگوی تاریخی، پیامد مستقیمِ رشد شتابنده‌ی فن‌آوری‌های جدید بود و تا حدودی شناخت عینی و فراگیر علمی را به مهارت فنی و عملی برای برآورده کردن نیازهای فنی فرو می‌کاست. دستاورد فنی این رویکرد، البته درخشان بود. در صد سالِ یاد شده، از میکروسکپ و واکسن و پلاستیک گرفته تا رایانه و رادیو و تلویزیون و تلفن اختراع شدند و زیست‌جهان ما را یکسره دگرگون ساختند. موج

فن‌آوری‌های جدید در این صد سال چندان توفنده بود که مسیر متین و معمولاً کناره‌گیر توسعه‌ی علمی را نیز در خود غرقه ساخت و روش‌شناسی علمی را به شعبه‌ای فرعی از مهارت‌های فنی جزءانگار تحویل کرد. روش‌شناسی‌های ویژه‌ی مربوط به پرداختنِ تجربی به موضوعهای خاص، در این دوران تدوین و صورتبندی می‌شد. یعنی در این دوران بود که مثلاً روشِ آزمایشگاهی، محاسباتی و چشم‌محورانه در زیست‌شناسی تثبیت شد و ماهیتی هنجارین یافت و در مقابل در روانشناسی روشهای آماری و پرسشنامه‌ای باب شد و به این ترتیب موضوعی یکتا مثل آگاهی، یا چیزی یگانه مانند مغز انسان، صرفاً به خاطر روشهای متفاوت، در دو رشته‌ی تخصصی و اگر صورتبندی و در هر یک به شکلی خاص و یکسونگرانه رمزگذاری شد. اینها همه به کمک فلسفه‌ی علمی پشتیبانی می‌شد که کمابیش مثبت‌انگارانه بود و عقل‌گرایی خام و ریاضی‌مداری ساده‌بینانه‌ای را به کلیت نظام شناختی آدمی تحمیل می‌کرد.

جنبه‌ی غم‌انگیز ماجرا آن است که این توهمِ مقطعی پس از گذرِ عصرِ یاد شده به تدریج از دنیای صنعتی و پسا صنعتی رخت بربست، و تنها در سرزمینهایی مانند ایران است که با جان سختی تمام، در غیابِ محک‌هایی عینی و فشارهایی اجتماعی برای تولید علم، به بقای خود ادامه داده است. حقیقت آن است که شاخه‌های گوناگون دانش در روش با هم تفاوت دارند، نه در موضوع؛ و این یکی از خاستگاه‌های بدفهمی‌های عجیب و غریب و کاستی‌های ریشه‌دار در نگاه علمی دانشجویان و حتا استادان است.

دورانی که امروز ما در آن به سر می‌بریم، خوشبختانه از این عصرِ زرینِ شاخه شاخه شدنِ علوم فاصله دارد و ریزبینیِ افراطی و نادیده‌انگاری کلیت و بی‌توجهی به سویه‌های متفاوتِ تحلیل یک موضوع، جای خود را به نگاه میان‌رشته‌ای داده، و ابزارهای پردازشی تازه‌ای که رایانه‌ها طلیعه‌دارش بودند، ترکیب کردن داده‌های گوناگونِ مربوط به یک موضوع را ممکن ساخته است. در زمانه‌ی ما، یک موضوع را باید از «چند روش»، و بنابراین در ترکیبِ چند رشته‌ی تخصصی همسایه فهم کرد.

تلاشِ برخی از دانشجویان و استادانی که می‌کوشند به قیمت از دست دادنِ بینشی عمیق و روزآمد درباره‌ی یک موضوع، در درونِ حد و مرزهای یک علمِ تخصصی خاص باقی بمانند، به سادگی نشانگر آن است که ماهیتِ خودِ علم را درست در نیافته‌اند.

تولید علم به معنای وفاداری به فلان روش‌شناسی خاص نیست، که به پیچیدگی و چندسویگی شناخت ما درباره‌ی موضوعی باز می‌گردد، که آن روش‌شناسی تنها یکی از راه‌های نگریستن به آن را فراهم می‌آورد. رویکرد سیستمی، و ابزارهای تحلیلی و مدلسازی جدیدی که بیست سالی است در علوم تجربی – و با شدتی کمتر در علوم انسانی – رواج یافته، مسیری برای برون‌رفت از این عارضه است. شاید به کمک این شاهره، بتوان از آن کوچه‌های تو در تویِ قدیمی عبور کرد. کوچه‌هایی گرد و غبار گرفته و تنگ و تاریک، که دیر زمانی است همچون عتیقه‌ای ویرانه و متروک تنها در حاشیه‌ی دنیای دانش باقی مانده است.

شاید همان پسر جوانی بوده باشد که با آن آهنگ خاص لواشک‌هایش را تبلیغ می‌کرد و «لواشکای ترش و خوشمزه» را با لحنی می‌گفت که انگار دهان خودش آب افتاده است. همان را می‌گویم که در مترو دیدم‌اش، و با الهام از دیدارش داستان کوتاه «انجمن مخفی فیلسوفان دست‌فروش» را نوشتم، چرا که ناگهان دریافتم که گفتمان او نیز، در سطحی، و به شکلی، محتوایی فلسفی دارد. محتوایی که چه بسا که از درازگویی‌های ما دانشگاهیان واقعی‌تر و مؤثرتر باشد.

شاید هم آن یکی بود، همان مرد میانسال خوش سر و زبانی که قبل از رسیدن به کوپه‌ها، از دور می‌گفت «آقایون حواستون باشه که من دارم میام!» و بعد می‌آمد و بساطش را پهن می‌کرد. با صدایی رسا و بلاغتی بی‌نظیر حرف می‌زد و خوب هم می‌فروخت.

یا شاید آن پیرمرد موقر و نجیبی بود که معلوم بود روزگار بهتری را پشت سر گذاشته و از سرِ ناچاری است که تیغ ریش‌تراش و نخ دندان می‌فروشد. همان را می‌گویم که با کلماتی شمرده جنسهایش را تبلیغ می‌کرد، روان و شیوا، اما آهسته حرف می‌زد و شرمگین. شاید روزی مثل خودم معلمی بوده و حالا خجالت می‌کشد که شاگردانش در این وضع او را ببینند.

نمی‌دانم کدام‌شان بود که ساعتی پیش خود را کشت؟ آن پسر لواشک‌فروشِ فیلسوف بود؟ آن مرد بازیگرِ خطیب بود؟ یا آن پیرمرد آموزگارِ آسای شرمگین؟ همنشینی‌ام با ایشان در یادم چندان پررنگ است و توالی خبرها چنان نفس‌گیر، که گاه شک می‌کنم که شاید من بودم؟

برچسبهایی که به این و آن می‌چسبانیم را کنار بزنیم و برای دقیقه‌ای نگاه کنیم به جهنمی که آفریده‌ایم و در دل‌اش آسوده می‌سوزیم. بنگریم به این که آن دستفروشی که جنسهایش را گرفته بودند و از سر ناامیدی

خود را جلوی مترو انداخت، و آن زانی که روز تعطیل سرِ کاری دشوار بودند و از ساختمانی سوزان سقوط کردند و حالا توسط مسئولان وظیفه‌شناس شماتت هم می‌شوند، تک تک‌شان، تک تک‌مان بودند.

رنجی که از رنج دیگری‌ها بر می‌خیزد، گاه به رنجی برخاسته از من‌ها بدل می‌شود. تبدیل کردن آن و گنجاندنش در کلمات و واژه‌ها کاری دشوار است و من هم قصد ندارم با دستمایه‌ی از مرگ و نیستی و دردی که پیرامون‌مان را فرا گرفته، خطابه‌سرایی کنم. هرچند گاهی پناهگاهی جز کلمات باقی نمی‌ماند، و امیدی نیز هم، به این که شاید خشم و رنج آنچه رخ داد و سهمگین رخ داد، از دل آزرده‌مان کنده شود، ولی همچنان این قفس زبانی به یادمان بماند...

سه شنبه ۱۳۹۲/۱۱/۸

دیدن ندیده، نشنیدن شنیده‌اند

یاران فسانه‌های تو و من را شنیده‌اند

ز آن بت که نام او ز برهمن شنیده‌اند (بیدل)

جز شبه‌ی حضور به دوران چه می‌رسد

نود سال پیش، محله‌ی یوسف‌آباد، تهران:

از راست به چپ: عمه‌ام پوران خانم، مادر بزرگم زینت‌الدوله مشکات، پدرم انوشیروان در خردسالی، عمویم

کیان در لباس نظامی (گوشه‌ی سمت چپ)



چند نکته‌ی جامعه‌شناسانه درباره‌ی این عکس:

- 1) عکس در حدود ۱۳۰۴ برداشته شده، در این تاریخ فن عکاسی در تهران آنقدر رواج داشته که در خانه مردی از اعضای خانواده‌اش عکس می‌گرفته است. حالت افراد حاضر در عکس طبیعی و عادی است و معلوم است در برابر دوربین دست و پای خود را گم نکرده‌اند. یعنی دوربین ابژه‌ای غریب و ناآشنا نبوده است.
- 2) عکس به خانواده‌ای از طبقه‌ی نخبه‌ی فرهنگی آن دوران تعلق دارد. اما با این وجود جالب است که بیش از یک دهه قبل از قانون کشف حجاب، زنها در آن حجاب ندارند. کلاه قزاقی سر عموم کیان نشان می‌دهد که کلاه پهلوی هم هنوز مد نشده است.
- 3) پوران و کیان به دوربین نگاه می‌کنند و این احتمالاً به خاطر آن بوده که عکاس (پدربزرگم) به حاضران این طور گفته، اما جالب این که مادربزرگم و پدرم دارند به جایی در کنار دوربین نگاه می‌کنند. فکر کنم آنجا، پدربزرگم باشد!

یک زمانی در فکر بودم که شرح و تفسیری که از برخی از غزل‌های حافظ دارم را بنویسم، و چون با برداشت جا افتاده و خوانش مرسوم خیلی تفاوت داشت چشم پوشیدم. حالا انگار دارد همین اتفاق به شکلی دیگر در جریان هم‌آوازی با پیر شیراز رخ می‌دهد. این شما و این هم سومین تضمین از غزل حافظ شیراز:

من در آن روز دل از دست سراسر دادم	که به هنگامه ی آشوب قدم بنهادم
کوسِ طغیان زدم و قیدِ دغل بگشادم	جنگ، فنی ست که من در هنرش استادم
«فاش می‌گویم و از گفته‌ی خود دل‌شادم	بنده‌ی <u>مهرم</u> و از هر دو جهان آزادم»
ایزدی و سوسه گر بود و دروغِ بغِ باغ	حکمتِ ننگ که از واهمه افروخت چراغ
آدمیت گهرم بود نه تیمار و فراغ	حرمت میوه ی عقل است و همه شورِ سراغ
«طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق	که در این دامگه حادثه چون افتادم»
خارج از طرزِ خرد هیچ نشایست ستود	باغ جنت اگر این میوه در آن نیست چه سود؟
حلقه‌ی زلف بتان، بت شکن از عقل گشود	آنچه کم شد ز اطاعت به حکایت افزود
«من ملک بودم و فردوس برین جایم بود	آدم آورد در این دیر خراب آبادم»
ماهیان سوخته در شوقِ دروغِ تب حوض	شاد از خلعت فواره و از منصبِ حوض
وهم آزادی دریاست خطِ مکتب حوض	ظلمتی تنگ کمین کرده به قعر شبِ حوض

«سایه ی طوبی و دلجویی حور و لب حوض
به هوای سر کوی تو برفت از یادم»

بندگان مغز رها کرده و جویند ز پوست
چشم، آن محفل رخسار، چرا خیره به پوست؟

آنچه در خویش نهان مانده، همانست که اوست
مهر بود آن هنری کز گهرش مرد نکوست

«نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم»

این همه خال و خط نغز که بر آینه ساخت؟
آتش مهر چنین آرشی از شور گداخت

دست تقدیر اگر چند بسی پرده نواخت
جبر تا قاعده افتاد همه قافیه باخت

«کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم؟»

دل کجا بود و کجا هیبت دیوانه ی عشق؟
مهر فرخنده شده مسخ به غم خانه ی عشق

مهر شادان شد و بر جاش شد افسانه ی عشق
مرغ غافل به قفس چید سپس دانه ی عشق

«تا شدم حلقه به گوش در میخانه ی عشق
هر دم آمد غمی از نو به مبارکبادم»

رامش بندگی باغ نه نیکو، نه رواست
دوش در گوش، بغ این گفته و جز این

بی جاست:

جوشش قلب ز آینه ی «دیدن» برپاست
پس دگر عار از این فن فرهمند چراست؟

«می خورد خون دلم مردمک دیده، سزاست
که چرا دل به جگر گوشه ی مردم دادم؟»

عشق، آبستنِ آز است و خروشیدنِ رشک
طاعت دیو مکن، مویه نما طرد و سرشک
هستی پیر شد آلوده و می جست پزشکی
درد صفراست، که رنجش بُرید آب زرشک
«پاک کن چهره ی حافظ به سر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمامد بکند بنیادم»

بهمن ۱۳۹۲

راستی چرا پیچیدگی این قدر برای ما مهم و مسئله‌آفرین است؟ چرا سادگی را این قدر مهم قلمداد نمی‌کنیم؟ در شرایطی که ساده شدن سیستمی پیچیده -مثلا بیماری بدن جاندار، یا تثبیت رفتارهای تکراری و اندیشه‌های سطحی در افراد- برایمان موضوع کنجکاوی و پژوهش است، چرا درباره‌ی خودِ سادگی نظریه‌پردازی نمی‌کنند؟ شاید وقتش رسیده باشد که به یک نظریه‌ی سادگی بیندیشیم، شاید به جای تاریخ تکامل پیچیدگی، به یک تاریخ تناقص سادگی برسیم!

چند وقتی به این فکر کرده بودم که داستانهایی بنویسم با دو شاخص: یکی این که فقط از چند

سطر تشکیل شده باشند، دوم این که فی‌البداهه نوشته شوند. اینک اولین نمونه‌اش:

به شاهزاده نگاه کرد و با کمی افسوس گفت: لطف داری واقعا... اما حیف که این کفش بلورین زیبا

به پای من نمی‌خوره...

خلاصه، آقای که شما باشی! این بابا یاکوب بن هیتلر، خیلی شاکی شد. پدرش یوزف دباغ هم

همینجوری بود، عصبی و تندخو. یادت هست که؟ سر دعوا با خاخام اسمشو عوض کرده بود گذاشته بود

شینگل‌بروئر! خلاصه، وقتی عموی ما به این یاکوب هیتلر دخترشو نداد، طرف خیلی دمغ شد. با همه قهر

کرد و از ده رفت به سمت وین. تهدید هم می‌کرد. حالا خان عمو نگران شده که نکند برود چغلی اهالی را

بکند و اعلیحضرت امپراتور که خدا نگهش دارد، مالیات دهکده‌مان را زیاد بکند...

پیرزنی صبحگاه، راه خیابان گرفت
راه درازی به پیش، خسته و لنگان گرفت

جای، زمانی دراز، در صف دکان گرفت
بعد کمی پول داد، بعد کمی نان گرفت

در ره برگشت، زال، گفت چنین در دلش:
های، دریغ و دریغ، عمر چه شد حاصلش؟

زندگی ناقصم، مرگ کند کاملش
دور بسی می نمود، مقصد وی، منزلش

این بدن پیر نیز، چابک و هم شاد بود
پیش به هفتاد سال، کودک و نوزاد بود

گاه جوانی طناز، دلبر و آباد بود
فارغ از این پیری و قصه‌ی هفتاد بود

در گذر کودکیش، نیک ببالید وی
بازی بسیار کرد، وقت ببازید وی

چونکه جوان بود، کرد، هرچه که خواهید، وی
چند پسر یا که دخت، نیز بزیاید وی

دخت و پسر رفته بعد، هرکه پی کار خود
چون که به مقصد رساند، پیرزنک بار خود

مادر تنهایشان، با تن بیمار خود
گشته اسیر زمان، با غم بسیار خود

پشت خدنگش خمید، پای بلنگید هم
موی سیه گشت زال، دست بخشکید هم

دیو زمان حمله کرد، عمر خروشید هم
پیرزن از آن شکست، گرچه که جنگید هم

عمر چنین است، دوست، نیست گریزی از آن
دلبری بی‌رحم نیز، هست فقط این زمان
حاصل این زندگیست، تجربه‌ی آسمان
کوششی و جنبشی، تا که سپاریم جان
نیست گریزی ز عمر، نیست به تیرش زره
چابک و چالاک تاخت میمنه بر میسره
باز ز انگشت اوست، هر گره و هر گره
هیچ نماند به جا، هیچ مگر خاطره

شنبه ۱۳۹۲/۱۱/۱۹

و قاتلوهم حتی لانتکون فتنه

به اطلاع قاطبه‌ی ملت همیشه در صحنه و جماعت عام خلق انقلابی می‌رساند که تصادم و تقارن جلسه‌ی کارگاه کردند این هفته با سالروز میمون و مبارک یوم‌الله 22 بهمن به خیر گذشته و کارگاه نامبرده علی‌رغم این تصادف شدید زنده مانده و به خاطر دعا‌های خیر مردم در سلامت کامل به سر می‌برد. فلذا هم‌میهنان گرامی در حین اجرای مراسم سیاسی عبادی پرشور راهپیمایی، تسخیر لانه‌های جاسوسی، اجرای مانور، حرکات موزون، آتش‌بازی، پایکوبی، تاجر، ترقص، و تمارض می‌توانند در نشست کارگاه مدیریت زمان هم طبق قرار قبلی شرکت کنند و از قواید دنیوی و اخروی آن برخوردار گردند.

و من الله توفیق

اول ربیع‌الثانی ۱۴۳۵ هجری قمری

طهران

اعتراف نخست: اعتراف می‌کنم که درباره‌ی مردمان داوری اخلاقی دارم.

این روزها به خصوص، این فکر رواج زیادی دارد که نباید درباره‌ی دیگران موضع‌گیری ارزشی کرد، و باید اصولاً همه‌کس را به همان شکلی که هست پذیرفت. جمله‌هایی از این قبیل را زیاد بر در و دیوار می‌خوانیم: «چون تو تجربه‌های مرا نداری، نمی‌توانی درباره‌ی من نظری داشته باشی»، «تا وقتی قدم به قدم مسیر مرا طی نکرده‌ای، نباید راه مرا خطا بدانی» و شعارهایی از این دست، که اصولاً امکان داوری اخلاقی درباره‌ی دیگری را نفی می‌کنند، و یا حتا آن را امری ناشایست و غیراخلاقی قلمداد می‌کنند.

این دستاورد سی سال تبلیغات نظام شکوهمند سیاسی‌مان است که اخلاق را ابتدا به ایدئولوژی سیاسی و بعد به شعارهای بی‌مایه‌ی عوامانه و در نهایت به ریاکاری نمایان و تنفربرانگیز بدل ساخت. در این زمینه‌ی بیمار، هراس از این که دیگران درباره‌ی من قضاوت کنند، کم‌کم به هراس از این که درباره‌ی دیگران قضاوت کنم بدل گشته، و در نتیجه پرهیز از ورود به عرصه‌ی داوری اخلاقی است که به مثابه شکلی غایی از رعایت اخلاق اعتبار یافته است.

به نظرم تعلیق حکم اخلاقی نه ممکن است و نه مطلوب. این پایبندی به «همه حق دارند» ریاکارانه، همان است که منافع شخصی لحظه‌ای را به سادگی به جای اصولی سنجیده و نقدپذیر برای ارزیابی کردارها می‌نشانند. من اصلاً فکر نمی‌کنم همه حق داشته باشند که هر غلطی می‌خواهند بکنند. مستقل از این که در دوران کودکی چقدر بابایش کتک می‌زده، یا این که چقدر بد تربیت شده، هیچ کس در دروغ گفتن‌اش، در

جنایت کردن‌اش، در خیانت‌اش، در بدخواهی‌اش، و در آسیب رساندن بی‌دلیل‌اش به مردمان «حق» ندارد. به هیچ عنوان حسد و آزمندی و کین‌توزی با مهربانی و سخاوت و بلندنظری برابر نیست. دومی حق است، اولی حق نیست!

با این اوصاف باید خدمتتان اعتراف می‌کنم که یکسره با این رویکرد «همه‌حق‌پنداری» مخالفم. و در ضمن اعتراف — چه بسا افتخار! — می‌کنم که آن روی سکه هم به نظرم به همین اندازه و بلکه بیشتر نادرست و غیراخلاقی است. یعنی با آن قضاوت‌های متشرعانه‌ی آغشته با ریا و سودجویی، با آن خوب/بد پنداشتنهای نااندیشیده‌ی مبتنی بر نص فلان «آقا» و با آن صدور حکم ابلهانه‌ی برخاسته از نهادهای سیاسی هم — با شدتی بیشتر — مخالفم. اما این بیماری اخیر را بهانه‌ی مناسبی برای ابتلا به آن بیماری نخست نمی‌دانم.

به نظرم چیزی هست به نام قضاوت، که اظهار نظر هنجارین، نسنجیده، نامستدل، و بنابراین نامنصفانه درباره‌ی دیگری و کردارهای دیگری است. قضاوت صدور حکمی اخلاقی است که از دستگاهی خودآگاه و انتخاب شده از اصول اخلاقی بر نخاسته باشد، و تکیه‌گاهش باورهای عمومی، عاداتهای معتاد، تقلید از حرکات جمعی و یا بدتر از همه، سرسپردگی به نهادی اعتقادی یا سیاسی باشد. قضاوت چیزی است که فراوان دیده می‌شود و داربستی است که شالوده‌ی ریاکاری مذهبی و شعارزدگی ایدئولوژیک و سنت رایج زیرآب‌زنی و بدگویی محسوب می‌شود. تا جایی که من دیده‌ام، کسانی که درباره‌ی این پرهیز از داوری فراوان شعار می‌دهند و وانمود می‌کنند به تعلیقی تام و تمام درباره‌ی سلوک دیگران دست یافته‌اند، به قدر بقیه در این مرض سهیم‌اند و درست مثل مابقی خلق، قضاوت‌های پیاپی هنجارین را بازتولید می‌کنند.

در مقابل قضاوت که به نظرم امری غیراخلاقی و غیرعقلانی است، کردار دیگری را می‌شناسم که عبارت است از داوری. داوری واری واری محتوای اخلاقی کردار دیگری است، و ارزیابی آن بر مبنای ملاک‌هایی روشن و رسیدگی‌پذیر و نقد‌شدنی، و در نهایت رسیدن به حکمی اخلاقی و در نتیجه موضعی شفاف. داوری

امری منسجم است که از یک مرکز شناسنده، انتخابگر و کنشگرِ درهم پیوسته بر می‌خیزد. شالوده‌ی داوری را اصولی خودآگاه و معلوم تشکیل می‌دهند که توسط «من» انتخاب شده‌اند، مستقل از این که نظر «دیگری» و «دیگران» درباره‌اش چه باشد.

اعتراف می‌کنم که دستگاه اخلاقی استوار و مستحکمی برای داوری دارم و هیچ پروا نمی‌کنم که بگویم به نظرم دقیقتر و عقلانی‌تر و کارآمدتر از دستگاه‌های دیگری است که دیده‌ام، چرا که این رقبا اغلب به تراوش قضاوت مشغول‌اند. اعتراف می‌کنم که بر مبنای این دستگاه اخلاقی و بر اساس چهار متغیر مرکزی استنتاج شده در آن (قلبم: قدرت، لذت، بقا، و معنای برخاسته از کردارها) درباره‌ی کردار خویش و دیگران داوری می‌کنم، و این کار را خیلی روشن و شفاف و صریح هم انجام می‌دهم. اعتراف می‌کنم که معمولاً نتیجه‌ی داوری‌ام را اعلام نمی‌کنم و کارهای دیگران را به خودشان وا می‌گذارم، چون به «من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش» اعتقاد دارم. اما این «خود را بودن» را تالی «اگر نیکم اگر بد» دیدن «من»ها می‌دانم. یعنی فکر می‌کنم فقط وقتی می‌توان کردارهای دیگران را تاب آورد و در قبال‌شان بی‌طرفانه و منصفانه رفتار کرد و ایشان را به خودشان وا نهاد، که داوری اخلاقی روشنی در کار باشد. تنها وقتی موضع‌گیری شفاف و روشنی درباره‌ی دیگری داشته باشم، و جبهه‌ای درباره‌ی نیک و بد بر هستی گشوده باشم، می‌توانم جای دقیق دیگری را در این دستگاه مختصات تشخیص دهم، و درباره‌ی کردار درست و اخلاقی نسبت به وی به شکلی سنجیده و درست نتیجه‌گیری کنم.

سخت باور دارم که «من» پیش و بیش از هر چیز باید و شاید که «من» را تغییر دهد، و بر این اعتقادم که راه تغییر دادن «دیگری»، یاری رساندن به «من» اوست تا خود خویشتن را تغییر دهد. از این روست که شاید از بیرون، اینطور به نظر برسد که موضع‌گیری خاصی ندارم و با همه به شکلی متقارن و نرم‌خویانه برخورد می‌کنم. این نرم‌خویی و پذیرشی که درباره‌ی همگان دارم، از این باور بر می‌خیزد و تعارضی با اصل

داوری اخلاقی ندارد. یعنی فکر نمی‌کنم داوری درست به اعلام جهاد برای تغییر دادنِ زورکی دیگری منتهی شود. هرچند بی‌شک به موضع‌گیری و جبهه‌گیری و تلاش برای دگرگون ساختنِ دیگری و جنباندن‌اش در راستای محور نیکی خواهد انجامید. اما این تلاشی است نرم‌خویانه و همدلانه و روادارانه. از این رو، اعتراف می‌کنم که درباره‌ی همه‌ی آدمهایی که می‌شناسم در حدی که می‌شناسم، و درباره‌ی تک تک کردارهایی که می‌بینم، در حدی که می‌بینم، داوری‌هایی دارم، که به موضعی رفتاری ختم می‌شود و در ابعاد کلان جبهه‌ای اخلاقی را نتیجه می‌دهد. اما اعتراف می‌کنم که این موضع‌گیری را معمولاً اعلام نمی‌کنم، معمولاً بر مبنایش فشاری به دیگری وارد نمی‌کنم، و اصولاً اصراری برای تغییر دادنِ دیگران ندارم، مگر آن که خودشان در این زمینه یاری‌ای بطلبند یا خواستی و استعدادی بروز دهند.

اعتراف می‌کنم که به دوقطبی اخلاقی روشن و بنیادینی باور دارم که بد و نیک را از هم جدا می‌کند، و به این ترتیب کردارهای افزاینده یا کاهنده‌ی قدرت/لذت/معنا/بقا را از هم جدا می‌سازد. اما تمایز این دوقطبی اخلاقی را تجربی و آزمودنی و استقرایی می‌دانم، نه استعلایی و قیاسی و مطلق‌انگار. اعتراف می‌کنم که بر اساس محتوای قلبم نهفته در کردارهای مردمان، و الگوهای بازی کردن‌شان با هم، درباره‌شان داوری می‌کنم، و سختگیرانه هم داوری می‌کنم. اعتراف می‌کنم که جبهه‌ای اخلاقی بر هستی گشوده‌ام و سرسختانه می‌کوشم تا در قطبی که نیک است استقرار یابم. اعتراف می‌کنم که تک تک کردارهای خود و دیگران را نیز در همین بستر واری می‌کنم و درباره‌اش به ارزیابی اخلاقی دست می‌یابم. بنابراین اعتراف می‌کنم که موضعی دارم روشن و صریح و استوار، درباره‌ی همه‌ی آدمهایی که می‌شناسم، و همه‌ی کردارهایشان.



این روزها گویی بر پرده‌ی خاطر حک شده است، تصویر ناراحت کننده‌ی آن پنج سرباز ایرانی که به دست جیش‌العدل به گروگان گرفته شده‌اند. نمی‌دانم تفاوت این تصویر با قبلی‌ها در چیست؟ شاید ظاهر رشید و حالت سرفراز و دلیری باشد که یک دو تایشان جلوی دوربین به خود گرفته‌اند. بی آن که از هراس و حقارت اسیران نشانی در چهره‌هایشان باشد.

پنج نفرند و برای آزاد ساختن پانزده نفر دیگر گروگان گرفته شده‌اند، از آن پانزده تن دیگر عکسی و نشانی جایی ندیده‌ام، اما چه بسا که آنان نیز به همین شکل دلیر و رشید باشند. آنچه که هست، هر بیست تن ایرانی‌اند، به احتمال زیاد هر بیست تن بیگناه‌اند، و می‌توان حدس زد که به تصادف در تور طبقه‌بندی و

رمزگذاری قدرت سیاسی اسیر شده‌اند و سرنوشتی چنین شوم یافته‌اند. آن پنج تن که دیدم‌شان، پنج آدم‌اند، پنج مسیر منحصر به فرد رشد و بالیدن و خودآگاه شدن، پنج جور متمایز و ویژه‌ی بودن، و پنج شیوه‌ی خاص برای ایرانی بودن؛ یعنی پنج زیست جهان یکتا. آن پانزده تن دیگر نیز چنین‌اند. مستقل از این که به چه گناهی دستگیر شده باشند.

به احتمال زیاد، این بیست تن، «من»هایی ایرانی هستند، همچون ما، که دست بر قضا و به خاطر تصادفهایی خرد و ریز-زاده شدن در فلان طایفه، اعزام شدن به بهمان پادگان و چیزهایی شبیه به این، ناگهان خود را در طبقه‌ای خاص یافته‌اند. طبقه‌ای که معلوم نیست خودشان چقدر با آن موافقت با درباره‌اش تعصب داشته باشند. چنین است که پانزده تن بلوچ سنی ستیزه‌جو شده‌اند، و پنج تن سرباز شیعه‌ی جیره‌خوار نظام. یعنی برچسبهایی پوک و پوچ و تهی که چرخ گوشت عظیم سلطه‌ی سیاسی برمی‌سازد تا چرخ دنده‌های خونین‌اش را با آن روغنکاری کند.

آنان که پانزده بلوچ را زندانی کرده‌اند و اینان که پنج سرباز را گروگان گرفته‌اند، کارگزاران نادان و چشم و گوش بسته‌ی این ماشین دهشتناک هستند. تلاش برای حفظ قدرتی که نیست، در قالب حماقت تجلی می‌کند و این همان است که سرنوشت غم‌انگیز این بیست تن و صدها هزار «بیست تن» دیگر را رقم می‌زند. منطق عقل حکم می‌کند دولتی که با چنین وضعیتی روبرو شده، آن پانزده نفر را در یک دادگاه عادلانه‌ی باز و شفاف محاکمه کند. اجازه دهد هیئت منصفه‌ای واقعا منصف تشکیل شود، اجازه دهد نشستهای دادگاه پوشش خبری رسانه‌ای آزاد و بی‌جهتگیری پیدا کنند، و اجازه دهد این پانزده تن از خود دفاع کنند و حرفشان را بزنند. اگر واقعا آن پانزده تن جاسوس و تروریست و جنایتکار باشند، به این ترتیب نمایان خواهد شد و افکار عمومی به سود دولت می‌چرخد و این گروگانگیری با شکست روبرو می‌شود.

اما دولت چنین نمی‌کند، از سویی بدان خاطر که اصولاً به ساز و کارهای عادلانه‌ی قضایی مسلح نیست، و درک و فهمی از مفهوم دادگری در معنای روزآمدش ندارد. از سوی دیگر -شاید- بدان دلیل که آن پانزده نفر هم مثل این پنج نفر گناه چندانی ندارند، و اگر چنین عیان جلوی چشم مردم از خود دفاع کنند، آشکار می‌شود آنچه نباید بشود. پس غیاب قدرتِ راستینی که از دادگری و مشروعیت و محبوبیت دولت بر می‌خیزد، به حماقت می‌انجامد. احتمالاً در مقابل این گروگانگیری، دولت هم باز چند نفر بدبخت دیگر را می‌گیرد و کین و نفرتی افزونتر را در هم‌وطنان بلوچمان دامن می‌زند.

از سوی دیگر، این گروهی که عقاید و نامشان به اعراب می‌ماند و با این وجود -ان‌شاءالله که!- ایرانی هستند، اگر به منطق عقل مجهز بودند، بیانیه‌ای صادر می‌کردند و با وجود آزاد نشدن آن پانزده تن، این پنج تن را رها می‌کردند و با اعلام این که دست به خون ایرانیانی آشکارا بیگناه نخواهند آلود، محبوبیتی به دست می‌آوردند. اما آنان نیز چنین نخواهند کرد. چون از قدرت نظامی و نفوذ اجتماعی و خرد واقعی بی‌بهره‌اند. و چون درک و فهمی درست از مفهوم دادگری و محبوبیت و راستکاری ندارند. پس اینجا هم غیاب قدرت با حماقت جبران می‌شود. شوربختانه احتمالاً این پنج تن را به ستم خواهند کشت.

دلیل این حماقتهای مکرر و خشونت‌های پیاپی، آن است که ایران زمین امروز با منطق عقل کار نمی‌کند. منطق آن قوانین بدوی جار و خونخواهی است که از بافت قبیله‌ای اعراب جاهلیت همچنان نزد برخی از هم‌میهنانمان به ارث باقی مانده است. این همان منطقی است که یگانگی و منحصر به فرد بودن انسانها را نادیده می‌گیرد، و آنها را زیر طبقه‌هایی با برجسبهای شیک و مجلسی رده‌بندی می‌کند. طبقه‌هایی که محتوای واقعی‌شان دو قطبی ساده‌ایست: ما در برابر آنها.

این داستان سر دراز دارد، این همان ماجرای قدیمی است که دعوی کافر و مسلمان، جنگ اسماعیلی باطنی و سنی پیرو خلیفه، کشمکش شیعه و سنی، حیدری و نعمتی را رقم زد، و ادامه یافت تا دعوی

مستضعف و طاغوتی، بورژوا و پرولتر، «حزبی» و «انشعابی» و در نهایت در کاریکاتوری کم‌زیان‌تر: استقلالی و پرسپولیزی! این دوقطبی‌هاست که به کار بسیج نیروی انسانی و ابراز خشونت بر دیگری می‌آید، و همین است که به خاطر نادیده انگاشتن ذات یکتا و پیچیده‌ی آدمیان و ارزش ذاتی تک تک شان، از پایه دروغ است و آمیخته با بلاهت.

تا از بلاهت خویش رها نشویم، از خویشتنی ابله رها نخواهیم شد...

من هرگز زیر بار این قضیه نمی‌روم. همه‌ی دسیسه‌هایتان را نقش بر آب می‌کنم. آخر چطور شما می‌تواند خودتان را راضی کنید که اسم مرا به کل از سابقه‌ی قبیله‌ی نامدارمان خط بزنید؟ آن هم منی که در تمام حوادث و ماجراها نقشی پررنگ و مهم داشتم؟ مگر من نبودم که برای اولین بار سفید برفی را دیدم؟ اصلاً چه بسا اگر من نبودم توی جنگل گم می‌شد و بلایی سرش می‌آمد. تازه، بعدش هم من بودم که آن پیغام سری را برای شاهزاده بردم. بازهم آخرش من بودم که ته مانده‌ی سیب سمی را پیدا کردم و فهمیدم چه بلایی سرش آمده. آن وقت به همین سادگی مرا از کل داستان حذف کرده‌اید؟ آن هم با این خرافات بی‌معنا درباره‌ی تقدس عدد هفت؟ با همین بهانه‌ی ساده که عدد هفت شگون دارد، یک نفر را به کلی از درخشانترین برگهای تاریخمان حذف کرده‌اید؟ پس وجدان و اخلاق چه می‌شود؟

من که می‌دانم، اصل قضیه آن است که شما به من حسودی می‌کنید. چون قد من چند انگشت از بقیه‌ی شما بلندتر است و سفید برفی هم مرا بیشتر از بقیه‌تان تحویل می‌گرفت. بله، برای همین است که در داستان اسمم را نیاورده‌اید. اما واقعا فکر می‌کنید می‌شود تاریخ را تحریف کرد؟ اشتباه می‌کنید. بالاخره مردم به همه چیز پی می‌برند و می‌فهمند که قهرمان اصلی داستان من بودم، نه شماها که حتا سفید برفی در تشخیص دادن‌تان از یکدیگر هم دچار اشکال بود. من درباره‌تان افشاگری می‌کنیم و خواهید دید که مردم داستان واقعی را ترجیح می‌دهند، نه نسخه‌ی تحریف شده‌ی غرض‌ورزانه‌ی شماها را...
بخشی از شکایت‌نامه‌ی کوتوله‌ی هشتم، برگرفته از فصل سیزدهم «بایگانی اسناد حقوقی کوتولگان جنگل سیاه»

نقدی بر رمزگذاری افراطی دانایی

دانش، پیکره‌ای پیچیده و نظام یافته از باورهای نظری و راهبردهای عملیاتی درباره‌ی چیزها و رخدادهاست، که در قالب نظامی نمادین رمزگذاری شده باشد. هر شاخه‌ی معتبر و کارآمدی از دانش، سیستمی نمادین است که طبقه‌ی خاصی از چیزها و رخدادهای را با دقتی افزاینده رمزگذاری می‌کند، و برای کنترل آنها و مدیریتشان راهبردهایی مستدل و آزمایش‌پذیر را پیشنهاد می‌دهد. بر این مبنا، هر شاخه‌ای از دانش از شبکه‌ای از رویکردهای عملی و مهارتهایی شناختی یا فنی تشکیل یافته، که در قالب کلیدواژگانی تخصصی و دقیق صورتبندی شده باشند. چیرگی بر این نظام رمزگذاری و دستیابی به مهارت برای استفاده از آن نگرش فنی، به تمرین و آموزش و ممارست نیاز دارد، و این همان است که سلسله مراتب استاد و شاگردی را در حوزه‌های متفاوت دانایی پدید می‌آورد.

از همان زمان آغازینی که دانایی از سایر بخشهای فرهنگ اعلام استقلال کرد و رمزگانی تخصصی و ویژه‌ی خود را پدید آورد، آن سلسله مراتب برخورداری از دانش هم پدیدار شد. سلسله مراتبی که در ابتدای کار در قالب نظامهای کهنانت سازمان می‌یافت، و به تدریج بیان اجتماعی ویژه‌ی خود را به دست آورد و به صورت مکتبها، محفلهای علمی، و دانشگاه‌ها نمود یافت و نهادهای ویژه‌ی تولید و تکثیر نظامهای دانایی را رقم زد. در این شکل بود که آن سلسله مراتب برخورداری از دانش و چیرگی بر مهارتهای علمی، به صورت زنجیره‌ای از القاب و عناوین تبلور یافت و جایگاه دارنده‌اش را در جامعه‌ای کوچکتر و کمابیش بسته از متخصصان یا فن‌آوران مشخص ساخت.

در جوامعی که تولید و توزیع دانایی را به شکلی طبیعی و سازمان یافته تجربه می‌کنند. قاعدتا جریان تولید و تدوین دانایی، و مسیرهای توزیع و تثبیت آن در دانشجویان و مشتاقان و طالبان علم، شکلی متعادل می‌یابد و سیری تکاملی را طی می‌کند. به این ترتیب جرعه‌های جسته و گریخته‌ی خلاقیت‌های فردی به شکلی روش‌مند محک می‌خورد و به شکلی سازگار با بدنه‌ی سیستم مستقر دانایی پیوند برقرار می‌کند و به تدریج در آن جذب می‌شود. اعتبار برخاسته از این مشارکت در روند تولید دانایی، همگام با این روند به تدریج تثبیت می‌شود و نام و ننگ دانشمندان را در محفل‌های علمی رقم می‌زند، و همین جریان به تدریج القاب و عناوین شایسته‌ی افراد را نیز به بار می‌آورد. یک سیستم دانایی سالم در یک جامعه‌ی سرزنده و شکوفا از نظر علمی، با همین تعادل و گسترش یافتن تدریجی و پیوسته‌ی دانش و پیچیده‌تر شدن تدریجی جامعه‌ی دانشمندان مشخص می‌شود.

اما در جامعه‌ای که با اختلالی در حوزه‌ی نظام‌های دانایی روبرو باشد، با اشکالی نامتعادل از همین جریان روبرو می‌شویم. اشکالی که از بن‌بستها، میان‌بر‌های ناکارآمد، و رمزگذاری‌های افراطی انباشته شده‌اند. جامعه‌ی علمی امروز ایران، نمونه‌ای برجسته و فاجعه‌بار از چنین وضعیتی را به نمایش می‌گذارد. نمودهای این اختلال را در انحراف‌های جامعه‌شناختی از آن مسیر طبیعی تکامل دانایی می‌توان تشخیص داد. در شرایطی که خلاقیت‌های فردی در قلمرو دانایی درست جذب و پردازش نمی‌شوند، و در نتیجه به شکلی نظام‌مند و روش‌مند محک نمی‌خورند، شاهرگ‌های منتهی به فربه شدن این پیکره‌ی فرهنگی بسته می‌شود. در نتیجه دانش‌چندانی تولید نمی‌شود و بازتولید و چرخش مکرر همان محتواهای قبلی است که شکلی مصنوعی و ظاهرسازانه از جریان یافتن معنا را به نمایش می‌گذارد. این شرایط، معمولا معلول بر باد رفتن استقلال و خودمداری درونی نظام اجتماعی دانایی است، که خود معمولا پیامد دست‌اندازی نهادهای دیگر (به خصوص نهادهای سیاسی) به این عرصه است.

به بیان دیگر، معمولاً سیر انحراف از آن مسیر طبیعی و هنجارین، و فرو خشکیدن ریشه‌های این درخت، از آنجا شروع می‌شود که تراکمی از قدرت در نهادهای دیگر، به تحمیل معناها، یا هرس کردن نهادهای یا عزل و نصبهای اجباری در درون نظام دانایی دامن بزند. در چنین شرایطی، نهادی بیرونی که می‌تواند خصلتی سیاسی یا ایدئولوژیک داشته باشد، می‌کوشد تا بخشهایی از سیستم دانایی را مصادره کند و به خدمت بگیرد. این تلاش تا حدودی در اعتبار والای نظامهای دانایی و خواست سهم شدن در آن ریشه دارد، و تا حدودی هم از تمایل برای برخورداری از توانمندی‌های فنی برخاسته از آن ناشی می‌شود. به این ترتیب نهادهای سیاسی / ایدئولوژیک به سودای شریک شدن در اعتبار نهادهای علمی، و/یا با قصد به خدمت گرفتن مهارتهای فنی برخاسته از آن، در روند عادی رشد و گسترش نهادهای علمی مداخله می‌کنند، و به این ترتیب ساز و کارهای ظریف درونی این سیستم را بر هم می‌زنند.

در این شرایط است که کتابها سانسور و نظریه‌ها تحریف می‌شود، باید و نبایدهایی درباره‌ی موضوع پژوهش و روش تحقیق و حتا نتایج مطلوب مطرح می‌شود، و اشخاص و سازمانهایی از بیرون به نهادهای علمی تحمیل می‌شوند، بی آن که در اندرون جامعه‌ی علمی پرورده شده و از درون به شکلی انداموار در پیوند با اجزای آن بالیده باشند. در این شرایط، سلسله مراتب طبیعی استادی شاگردی به هم می‌خورد، و رمزگذاری‌هایی که زمانی همچون برجسبایی درونزاد و موضعی برای کارکردهایی در درون سیستم ابداع شده بود، از محتوای اصلی‌اش تهی شده، و همچون نمادهایی پوک و پوچ در اقلیمهایی متفاوت و بی‌ربط تنها برای اعتبارسازی و مشروعیت بخشی به افراد و نهادها به کار گرفته می‌شوند.

در این شرایط، شکلی از تورم سکه‌ی رایج علم پدید می‌آید. یعنی رمزگان و نمادهای قراردادی‌ای که موقعیت یک نفر، یک نظریه، یک متن یا یک نهاد را در جامعه‌ی علمی نشان می‌داد، خارج از بافت اصلی‌اش، تنها به عنوان پرچمی برای نمایش مشروعیت یا اهمیت یا اعتبار امری غیرعلمی مورد استفاده قرار

می‌گیرد. این تورم و نابسامانی، در معنزدایی تدریجی از حریم دانش نمود می‌یابد. کاسته شدن تدریجی و محتوم اعتبار متونی خالی از معنا، با تکثیر افراطی شان جبران می‌شود، و غیاب شخصیت علمی و مرجعیت واقعی شخصیتی خردمند، با انباشت علایم و نمادها و جوایز ریز و درشت جبران می‌گردد. این چرخه، از دید سیستمی، بازخوردی مثبت را در خود نهفته است، و تسلسلی را موجب می‌شود که به بی‌اعتباری افزاینده و مهلک سلسله مراتب علمی، و رمزگذاری افراطی این امر غایب می‌انجامد. آزمندی نهادهای بیرونی برای برخورداری از اعتبار و مشروعیت نظام دانایی، با بی‌رمق شدن تدریجی این نظام و از پا افتادن اش زیر فشار این کم‌خونی و مرض، تشدید می‌شود، و این جریانی است که انقراض یک نظام دانایی در جامعه‌ای را رقم می‌زند. روندی که چه بسا با ظهور نظامهایی یکسره نو و غافلگیرانه از معنا در آن جامعه جبران شود، و پیکربندی نوپدیدی از دانایی را در نهادهایی نو بنیاد ممکن سازد...

بسمه تعالی

در خصوص استفتاء من باب برنامه‌های اسفندماه سال جاری، دفتر سید محمد طباطبایی تبریزی اعلام کرد که به خاطر رؤیت نشدن هلال خورشید، جمعه شانزدهم اسفند به عنوان دومین جمعه‌ی ماه اعلام می‌شود و کوهنوردی مسلمین و مسلمات و مسیحیون و مسیحیات و کلیمیون و کلیمیات و غیرهم بای نحو کآن در این روز واجب ضروری است!

بر همین قیاس جشن نوروزی خورشید هم به روز جمعه 23 اسفندماه منتقل شده و این اعتکاف ملکوتی در ایوان شمس واقع در قریه‌ی طهران برگزار می‌شود.

از کل اهالی طهران و ری و گلین دعوت می‌شود با شرکت در این مراسم سیاسی-عبادی مشت محکمی بزنند به دهان مغولستان، تاتارستان، مقدونیه، امپراتوری روم، خلافت عثمانی، کشور پادشاهی پرتغال و بقیه‌ی اجنبیون مهاجم به دارالاسلام!

و من الله توفیق و علیه عدوان...

دوشنبه ۱۳۹۲/۱۲/۱۲

هرچه آمدیم ننویسیم درباره‌ی این بحران اوکراین، نشد!

در دو کلمه بگویم، به نظرم دومینوی بزرگی به راه افتاده که مهره‌ی آخرش به ایران تنه‌ی محکمی خواهد زد.

بنگرید به دوقطبی‌های آمریکا-اروپا در برابر روسیه، و بعد آمریکا-عربستان در برابر روسیه-سوریه، و بعد

آمریکا-عربستان در برابر سوریه-ایران، و بعد...



انعکاس

از بیرون که نگاه می‌کردی، درست مثل یک شیشه‌ی عادی به نظر می‌رسید، یک شیشه‌ی پنجره‌ی معمولی که روی دیوار خشتیِ ساختمانی معمولی کار گذاشته باشند. البته چند نکته‌ی شک‌برانگیز درباره‌اش وجود داشت؛ مثلاً این که در ارتفاع خیلی زیادی قرار داشت، یا این که با نور محوی می‌درخشید. اما اولش اینها به چشممان نیامد. برای هردوی این ویژگیها توجیه کافی وجود داشت، چون شیشه را به عنوان پنجره روی دیواری کار گذاشته بودند. در نگاه اول پنجره‌ای بود بر دیوار کافه‌ای در کوهستان. همه‌ی آنهایی که

برای کوهنوردی به درکه می‌روند آن را دیده‌اند و به خاطر همین پنهان شدن‌اش در زمینه‌ی ساختمانی معمولی، بی‌توجه از کنارش گذشته‌اند.

ما هم چه بسا همین کار را می‌کردیم. اما سرنوشت طور دیگری رقم خورد. چون دوستان امیر پیشنهاد کرد از انعکاس تصویرمان در آن شیشه عکس بگیرد. گفتم که شیشه درخششی داشت، اما آن را هم به بازتابیدن نور آفتاب مربوط می‌دانستیم، چون بالاخره بالای کوه بود و پنجره هم در حاشیه‌ی ساختمان و نزدیک چشم‌انداز گسترده‌ی کوهستان قرار داشت. به هر صورت، جمع شدیم و جلوی پنجره عکسی انداختیم. شوخی و خنده‌ی بعدش مانع شد درست به آن توجه کنیم. اگر دقت می‌کردیم، می‌دیدیم که تصویرمان در پنجره، واقعی‌تر از خودمان افتاده است. انگار که عکسی قدیمی را بازسازی کرده باشند، با این تفاوت که عکس قدیمی و رنگ و رو رفته خودمان بودیم و عکس اصلی، همانی که از درون شیشه بیرون تراویده بود. آن وقت تازه به راز این شیشه‌ی به ظاهر معمولی پی بردیم. شیشه‌ای که انعکاس تصویرمان در آن از خود واقعی‌مان دقیق‌تر و روشتر می‌نمود. دلیلش هم این بود که واقعیت در آن طرف این پنجره قرار داشت. منظورم فضای داخلی کافه نیست، بلکه درون دنیای منعکس شده در شیشه، در یک دنیای موازی.

می‌دانم باور کردن‌اش دشوار است. ما هم تا مدت‌ها در فهم ماجرا اشکال داشتیم و چند تا از کسانی که در این عکس دیده می‌شوند هنوز هم حاضر نیستند واقعیت را قبول کنند. اما اینها چیزی را تغییر نمی‌دهد. ما آنجا ناگهان متوجه شدیم که دنیای ما اصولاً وجود ندارد. دنیای واقعی در آنسوی آن شیشه قرار گرفته است. ما تنها انعکاسی از رخدادهای آن طرف شیشه هستیم که در آن باز تابیده. گهگاهی تصادفی باعث می‌شود چشمهای دو طرف این شیشه به تصویرهای خود خیره شوند، و تنها آن موقع است که این راز سهمگین فاش می‌شود. شاید به این دلیل بود که آن پیرمرد محلی می‌گفت پیران ده‌شان در روزگاران پیشین آن بخش از کوه را مقدس می‌دانسته‌اند و سقاخانه‌ای هم همان جا درست کرده بودند.

به احتمال زیاد الان که اینها را می‌نویسم، کسی واقعی‌تر از من در آن طرف شیشه نشسته و دارد همین‌ها را می‌نویسد. کسی که از من واقعی‌تر است و من فقط بازتابی از او هستم. مثل بازتابی از تصویری که یک روز در دوربینی شکار شد...

اعتراف دوم: اعتراف می‌کنم که به آزادی اندیشیدن در شکلی مطلق و محض باور دارم!

احتمالا عنوان این اعتراف غریب می‌نماید، چون مردمان همواره هر دو رکن این گزاره، یعنی آزادی و اندیشیدن را ستوده‌اند و قاعدتا تصور بر این است که باید ترکیبشان، یعنی آزادی در اندیشیدن را هم بستایند. اما حقیقت آن است که چنین نیست. بخش بزرگی از اندیشیدنی‌ها به خاطر تابوهای اجتماعی بی‌شرمانه می‌نمایند و بخشی کوچکتر هستند که نامعقول و دیوانه‌وار هستند یا با برجسب احمقانه و ابلهانه و کودکانه مشخص می‌شوند. در عمل، همه درباره‌ی آزادی اندیشه شعار می‌دهند، اما تا جایی که دیده‌ام، تقریبا همه‌ی مردم تقریبا در همه‌ی اوقات حریم اندیشیدن خود را به محدوده‌ی کوچک و مختصری منحصر می‌کنند که شایسته و مقبول و معقول می‌نماید. معمولا با ابزار آغشته به سلطه و محدودیت، یعنی زبان هم چنین می‌کنند. به این شکل که درباره‌ی اموری تکراری و هنجارین گفتگوی درونی‌ای می‌پرورند و به این ترتیب امری از پیش تعبیه شده در نهادهای اجتماعی را در ذهن خویش بازتولید می‌کنند و اسم آن را اندیشیدن می‌گذارند. به لحاظ آماری، اکثر مردم اکثر اوقات چنین‌اند. یعنی خروج از حدود ترسیم شده توسط تابوهای فرهنگی و سلطه‌ی اجتماعی اندک و کمیاب است. هرچند بازی کردن در اطراف این حد و مرز به صورت نوعی تفریح غیرمجاز فکری نزد همگان شایع است. اما این بازیها را نمی‌توان فرا رفتن از مرزهای «تفکر مجاز» دانست. چرا که معمولا ایده‌هایی را در بر می‌گیرد که محتوایشان خیالپردازی‌های جنسی یا

تصویرپردازی درباره‌ی اعمالِ خشونت به دیگری است. یعنی اموری که به هر صورت تحقق عینی هنجارینی
—هرچند در صورتی مجرمانه— دارند.

اما باید اعتراف کنم که برای من این مرزها و محدوده‌ها معتبر نیست. از یک سو به این دلیل که واقعا
—شاید به خاطر تجربه‌ی زیسته‌ام— در قبول مرزهای هنجارین و مرسومِ امر مجاز/ غیرمجاز تردید دارم، و از
سوی دیگر شاید به این خاطر که لذتِ عبور از این مرزها و بارور بودنِ حاصلِ کار را دیده‌ام. اعتراف می‌کنم
که با این مبانی، به هیچ حد و مرزی برای اندیشیدن قایل نیستم. اعتراف می‌کنم که بی‌شرمانه‌ترین،
دیوانه‌وارترین، نامعقول‌ترین، و نامقدس‌ترین اندیشه‌ها را اندیشیده‌ام. اعتراف می‌کنم که چرندترین گزاره‌ها و
اندیشه‌های جاری در اطرافمان را —البته معمولا محض تفریح و تمرین— برای دقایقی همچون حقایقی ابدی
فرض کرده و به پیامدها و نتایج آن «از درون» اندیشیده‌ام. از بنیادگرایی طالبانی بگیریید تا قوم‌گرایی پورپیراری
و از کیشِ قربانی انسان و آدمخواری آرتکها گرفته تا تئوری توطئه‌ای که می‌گوید طبقه‌ی حاکم بر آمریکا
بیگانه‌هایی فضایی هستند!

اعتراف می‌کنم که به هیچ باید و نبایدی در حوزه‌ی اندیشیدن مجاز باور ندارم، و گمان می‌کنم
هرچیزی را می‌توان اندیشید. اعتراف می‌کنم بی‌ادبانه، نامرسوم، ناپذیرفته، یا عجیب و غریب بودن ایده‌ها
برایم عاملی بازدارنده نیست، تا از اندیشیدن درباره‌ی هسته‌ی مفهومی و جوانب عملیاتی ایده‌ها چشم‌پوشی
کنم. اعتراف می‌کنم بخش مهمی از آنچه که تا به حال آموخته‌ام، در جریان سرکشی به همین گوشه و کنارهای
تنگ و تاریک اندیشه حاصل آمده، و اعتراف می‌کنم از دید من تنها با چنین سفرهای جنون‌آمیزی در سرزمین
پهناور اندیشه‌هاست که می‌توان سره را از ناسره تفکیک کرد و به معیارهایی درونزاد و استوار برای رد و قبول
ایده‌ها دست یافت.

در این بین، اعتراف می‌کنم با وجود پرسه زدن‌های بسیار در دنیای افکار وحشی و آرای مطرود، در نهایت یک عقل‌گرای پرشور هستم. یعنی معتقدم باید به همه چیز بی‌واهمه اندیشید و هر ایده‌ای را بی‌پروا همدلانه و ارسی کرد، ولی بعد از آن باید سختگیرانه برای رد و قبول آن معیار ساخت و درباره‌ی مرزهای بین گزاره‌های درست و نادرست، «بعد از» ماجراجویی در این پهنه‌ی پهناور، سختگیرانه داوری کرد. یعنی فکر می‌کنم هنگام پژوهیدن و نگرستن و رویارویی با معناها و ایده‌ها باید همدلانه یا دست کم بی‌طرفانه نگاهشان کرد، اما موقع پذیرفتن‌شان و افزودن‌شان به منظومه‌ی فکری خویش، باید بسیار سختگیر بود و بی‌امان و بی‌رحمانه نقد کرد و درباره‌ی روش و معیارهای صحت گزاره‌ها مو را از ماست کشید.

با این مقدمه‌چینی‌ها اعتراف می‌کنم سختگیری‌های روش‌شناسانه‌ام برای تفکیک علم از شبه‌علم و پافشاری‌ام بر روشن بودن مفاهیم و گامهای استدلالی از همین جا بر می‌خیزد. اعتراف می‌کنم مخالفت‌م با نظریه‌هایی که نادرست می‌دانم، یا ایده‌ها و باورهایی که خرافی و چرند و بی‌پایه می‌دانم‌شان، از پرهیز پارسایانه و کناره‌جویی محتاطانه درباره‌شان برنخاسته، که از غوطه خوردن در اندرون‌شان و همراه شدن آزمایشی با آنها نتیجه شده است. اعتراف می‌کنم به همین دلیل وقتی گرانها را صرف یادگیری طالع‌بینی و کف‌بینی و سحر و رمل و جفر و باقی مهارت‌های جادوگرانه‌ی هری پاتری کرده‌ام، تا بتوانم منصفانه و محکم درباره‌ی چرند بودن‌شان اظهار نظر کنم!

اعتراف می‌کنم بر همین مبنا، به نظرم بخش عمده‌ی مردمی که از ایده‌ای دفاع می‌کنند یا به ایده‌ای می‌تازند، نه امرِ مقبولِ موردِ دفاع را درست می‌شناسند و نه مسئله‌ی مطرودِ موضوعِ حمله را. اعتراف می‌کنم که به نظرم اصولاً داوری کردن درباره‌ی نظریه‌ها، باورها، گزاره‌ها یا آیین‌ها ناممکن است، مگر آن که چنین سیر و سلوک جسورانه و بی‌مهابایی انجام پذیرفته باشد، و معیارهای رد و قبول سخن از اندرون آن زاده شده باشد.

اعتراف می‌کنم با این هدف و با این ترتیب، بخش مهمی از آنچه را که شاید زشت و ناپسند و بی‌شرمانه و غیراخلاقی و جنون‌آمیز بدانید، اندیشیده‌ام. ابتدا تنها با هدف فهمیدن آن، و بعد، با قصد دستیابی به داوری‌ای درست و عمیق درباره‌شان...

خرچنگ

آبان ۱۳۷۶ - جزیره‌ی کیش

نشسته بر سر یک سنگ صبحی	افق در پیش رو، خونین ز زایش
گرفته فاصله گردون ز دریا	چه رقصان موجها از این گشایش
بر آن تک صخره‌ی خیسِ سحرگاه	شکوفه زد هزاران کاکل موج
سپاهی آبگینه پوش و روشن	نهاده دل همه بر قصه‌ی اوج
گرفتم بر فراز صخره آرام	به زیر پای، دستِ سبز دریا
به دل بگشود باز اندیشه آغوش	شدم حل اندر آن نقش فریبا
کنار تختگاهم، کنج اورنگ	به جنبش بانگ زد بیگانه آهنگ
چه شادان و چه چابک گام می‌زد	بر آن خرسنگ آن خوشرنگ خرچنگ
نگاهم با نگاهش خورد پیوند	ز چشم وحشی‌اش این راز خواندم
همان قدری که در چشمت عجیبم	تو هم در چشم من ناجوری، آدم

به چشمت خستری مانم زرهپوش

ولی بنگر، تو هم ایزد نمائی

اگر تن پوش من از استخوان است

تو هم زاین چرم بر تن سخت جانی

تویی کانون پرگار وجودت

تو را عادت شده خود را گزیدن

تو آنقدر از درون خود را بدیدی

شدی معتاد خود در خواب دیدن

ز بس از خویشان دنیا فشردی

شده کج زیر وزنت برکه و دشت

چو نمرودی به گردون تیر انداخت

به خویش اش عاقبت آسیب برگشت

ولی بشنو ز من کز این دو روزن

نبینی جلوه‌ای از رنگ هستی

من و او را رها کن تا ببینی

که از بیرون تو هم خرچنگ هستی

دوشنبه ۳ فروردین ۱۳۹۳

چه نام زیبایی داشت؛

جمشید دانایی فر.

کاش اشموغان دروغ گفته باشند و هنوز هم داشته باشد...

دریغا آنگاه که در ایران زمین، جمشید به گاهِ نوروز به جهان زیرین تبعید گردد...

برای جمشید

شام جمشید و غربتِ هامون	جام جمشید در شکسته، نگون
و این حواشی عقیده ای مجنون	آن حوالی غریو اشموغان
آن بلوچ است و این یکی پشتون	چند پیکر، تکیده و نادان
خانه‌ی چشم از تعصب، خون	کاسه‌ی سر ز وهم گندیده
یکسره مشت، یک سرا افیون	تیره ی پشت، تیغِ آدمکش
قوم ضحاک و فاش افرازد	پرچمی از دروغ می سازد
عقل گویا که عرصه می بازد	عید نوروز و قتل جمشیدان؟
کاین چنین دیو خشم می تازد؟	رستم از این سرا مگر رفته؟
نردبازی که طاس اندازد	عدل و دادت، خدای! روشن شد

این همان کشورِ تهمتن‌هاست؟

سرزمین همای و بهمن‌هاست؟

سیستان؟ قلمرو زرتشت؟

شهر یعقوب لیث آهن‌هاست؟

داغ شد نگاهم که نشناسم

این همه دیگری، همان من‌هاست؟

روز نوروز، کشته شد جمشید

وز سر شرم نعره زد خورشید

چرخه ی خشم و صبر کامل شد

خون خود جم به جام می‌پاشید

معمولا در روزهای پس از نوروز حساب و کتابی می‌کنم و نگاهی نقادانه به کارنامه‌ی سال گذشته‌ام می‌اندازم. معیار اصلی هم دگرگونی‌هاست، یعنی شناسایی و تأمل درباره‌ی فاصله‌ای که از شروینِ نوروز سال پیش گرفته‌ام، و مقدار این فاصله و زاویه‌اش و دامنه‌اش و شدت‌اش!

این خودارزیابی و مرور خودانگاره امری شخصی است که معمولا نمی‌توان درباره‌اش زیاد با دیگران سخن گفت. اما امسال به نتیجه‌ای رسیدم که برایم نامنتظره بود و می‌خواهم این یکی را با شما شریک شوم.

ماجرا آن است که نوروز سال ۱۳۹۲، قراری با خود داشتم و آن هم این که فعالیتهای اجتماعی‌ام را کمتر کنم و چنین هم کردم. تقریبا سراسر سال گذشته را از فعالیتهای جمعی بازنشسته بودم، به ندرت دعوتی برای سخنرانی یا تدریس یا نوشتن را پذیرفتم، و بارِ راهبری موسسه خورشید و سایر سازمانهایی که همراهشان هستم، یکسره بر دوش دوستانم بود. دلیل این خلوت هم تمرکز بر طرحی پژوهشی بود که امیدوارم تا چند سال بعد چیزیکی از نتایجش به دست یاران برسد.

با این مقدمه شگفتی مرا دریابید، وقتی دیدم طی سالِ کناره‌جویانه‌ای که گذشت، شمار دوستان و آشنایانم رشدی عجیب یافته است. نمونه‌اش این که در همین فیس‌بوک، نوروز پارسال شمار دوستانم کمی بیش از دو هزار بود و حالا کمی کمتر از چهار هزار است، و این در حالی است که مشارکت این شبکه همچنان محدود مانده به ارسال چند پیام در هفته.

حالا که به سال ۱۳۹۲ می‌نگرم، بزرگترین سرمایه‌ای که در آن اندوخته‌ام را دوستان فراوان تازه می‌بینم، و عمیقتر شدن دوستی‌هایی که با یاران قدیم دارم، و آن مهری که میان‌مان شتابان می‌بالد و پاکیزه می‌شکفد.

لازم دیدم آگاهتان کنم که از این اندوخته‌ی ارجمند شادمانم، از دیدارتان و همراهی‌تان سرافرازم، و همچنان در شگفتم که در این روزگار ناهموار، چگونه بختِ دوستی با شماری چنان چشمگیر از مردمانی چنین خوشایند نصیبم شده است.

شادمانم از وجود و حضور همه‌ی شما، ای همه‌ی دوستانی که دیده یا ندیده، مه‌رتان را در دل دارم

- سلام علیکم حاج آقا.

- سلام علیک، بفرمایین، برای شب چهارشنبه‌ی آخر سال آجیل می‌خواهی عمو؟

- نه حاجی، اگر ایرادی نداشته باشه چند تا سؤال داشتم درباره‌ی این همسایه‌ی شما. از مسجد محل پرسیدم نشونی حجره شما رو دادن گفتن شما آدم مسؤل و متعهدی هستین.

- آهان! برای تحقیق و گزینش و این حرفا اومدی؟

- بعله، با اجازه‌تون. این همسایه‌ی شما، حاج سید بینوکی اخیراً قراره استخدام بشه در صنایع چوب «آریامبل مهر فرهنگ» که استحضار دارین از شرکتهای دولتییه زیر نظر «سازمان» هستش!

- بعله! بعله!

- می‌خواستیم ببینیم این سید بینوکی که تولیدی چوب داره، چه جور آدمیه؟ چقدر متعهد به بندهای اصلی قانون اساسی؟ مستحضرین که! مراسم هیأت قمه‌زنان اردوبادی‌های مقیم مرکز رو شرکت می‌کنه؟ اصلاً بابت این چوبهایی که تولید می‌کنه می‌فروشه خمس می‌ده؟ یعنی حلاله؟

- والله تا جایی که من خبر دارم خیلی آدم متعهد خوبیه. غیبت نشه، فقط این رو بگم که ایشون اولش مسیحی بوده بعدش به دین ما مشرف شده. اصلاً خارجیه ایشون.

- عجب، پس چطور سید شده؟

- اون یک اصطلاحه دیگه! شما جدی نگیرین. بعله، ایشون اصلا ایتالیاییه، اسم پدرش هم بر خلاف مشهور، حاجی یدالله جبّتی نیست، در اصل اسم باباش یک چیزی بوده که معربش شده جبّتی، اسمش بوده ژپرتی یا ژپتی؛ نمی دونم! شاید هم ژپرتو یا زپرتی بوده؟

- خوب، اجازه بدین اینا رو یادداشت کنم. خیلی مهمه. پس فرمودین باباش زپرتی بوده... شما در جریانین که، حاج آقا، خارجیا صدی نود و نه تاشون جاسوس سیا و موسادن. به خصوص زپرتی هاشون...

- بعله، در جریانم، باید احتیاط کرد آقا. خلاصه، اسم خودش هم سید بینوکی نبوده اولش، بینوکی یا یک چیزی شبیه به این بوده، بعد از این که رفته حج و مشرف شده عوضش کرده و گذاشته بینوکی.

- یعنی ایشون اول رفته حج بعد مشرف شده؟

- بعله حاجی، می گن اولش توی دکان نجاری باباش کار می کرده توی یک بندری در ایتالیا. خیلی هم کار و بارش رونقی نداشته، چون می گفت اهالی شهرش داخل آدم حسابش نمی کردن. بعدش بار می خوره برای کاری می ره مکه و اونجا چند تا ایرونی می بینه. یه بار تعریف می کرد که با دیدن ایرونی ها دروازه های امکانات نو به روش باز شده، این میشه که خدا رو شکر می کنه و مشرف می شه و میاد ایران تولیدی چوب باز می کنه. شما نمی دونین حالا کارش چه سکه شده، روزی دو تا وانت چوب از اینجا می برن. همه هم تراشیده و صاف، عین میل گرد چوبی...

- خوب، این چوبها رو از کجا میاره؟ اینجا که درختی، جنگلی، چیزی نیست.

- والله اینشو دیگه نمی دونم. فقط از این و اون شنیدم که این بنده ی خدا همون وقتی که توی فرنگ بوده هم آدم نظر کرده ای بوده و کلی معجزات و کرامات ازش دیدن. حتا بعضیا می گن مثل مسیح بوده، چون پدرش نجار بوده... البته می گن برعکس حضرت مسیح بوده، چون سید بینوکی مادر نداشته...

- یعنی می‌خواین بگین چوبها رو از عالم غیب میاره؟ پس یعنی جادوگره، با اجنه ارتباط داره، هان؟ شاید

هم شیطون پرست باشه. ببینم، آهنگ متال گوش نمی‌ده؟ دوست دختر داره؟ چند تا؟

- والله من نمی‌دونم. ولی یه چیزایی مردم می‌گن که تعریف می‌کنم براتون. اون چه که با چشم خودم دیدم

اینه که مثل علافا صبحا میاد بیرون و تا ظهر میگرده توی بازار و خیابون و با مردم گپ می‌زنه، همیشه هم یه

دستمالی جلوی دماغشه، آخه سالهاست که زکام داره، بعدش هم بدو بدو سرِ ظهر میره خونه و تا شب دو تا

وانت چوب از دم در خونه‌اش تخلیه می‌کنن...

تضمین چهارم

یک راز دور و دیرین افشا کنم برایت
در مسلک مغانه جز مهر نیست غایت
گر این هنر نداری، در خانه نیست جای
یا بنده‌ی خود آبی یا خود شوی خدایت
«ز آن یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت»

هفت آسمان نگنجد در هیبت نبردم
من واپسین سوادم، من آسمان نوردم
چون هورمزد گردون گرد زمین نگردم
من در مدار مهرم، یکتاست چشم زردم
«بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت»

آن جادوی مغانه، و آن باده‌ها چه شد پس؟
از این می سبکسر شد جام‌ها همه گس
ز این کودکان نبالید مردی بسنده و بس
در مغز، خام و پوک‌اند این میوه‌های نارس
«رندان تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس
گویا ولی‌شناسان رفتند از این ولایت»

بسیار طرز هشدار انگیخت ترس بی‌جا
زنهارها پیایی، هشدار بی‌مهابا
این پرسش قدیمی اینک به جاست اما
کاین داو سخت ارزد با این قمار آیا؟
«در زلف چون کمندش ای دل مییچ کآنجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت»

خشم خدنگ، چرخا، بیهوده تیز بندی
اسفندیار گشتم، عنقا چو گفت پندی
بر پالهنگ رستم کی آرد آن گزندی؟
دل از شکوه تیرش، ای چشم، چون بکندی؟
«چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی؟
جانا روا نباشد خونریز را حمایت»

از وهم نیست روید نفرین عبد و معبود
در ناف سبز گرداب، مرده‌است هرکه آسود
صد فرقه در هیاهو، کاینسان نبود، یا بود
آوردگاه خونین کی گام بنده آلود؟
«در این شب سیاهم گم گشته راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت»

دیو یقین بخوانده افسون وهم نابود
دردِ جذام جزم است این انگبینه‌اندود
از این فریب، چشمان آزرده گشت و فرسود
این عقده‌ی عقیده است پنهان به بهره و سود
«از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود
زنهار از این بیابان و این راه بی نهایت»

نور خروش آتش آمیخته به خونم
زروان بیکرانه، این بود آزمونم
این مشت خاک جسمم و این جام آبگونم
آرام در درونم، غوغاست در برونم
«ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم
یک ساعت بگنجان در سایه‌ی عنایت»

جز این مسیر مسکین پس بی‌گمان رهی هست
و آن بند ناف خود را از این دروغ بگسست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت»

مهرت شکفت ناگه، جوشد شگفت آبم
یک سطر بود و بس بود سر تا ته کتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت»

چون مهر پاک گردون، آغشته جان حافظ
تا حکمت مغانه جوشد میان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت»

قطعیتی که جویند در آسمان، نشایست
کردارهای قاطع جبر سپهر بشکست
«این راه را نهایت صورت کجا توان بست

در دل نشست یادت، وز چشم رفت خوابم
انگیخت جلوه‌ها شب در سایه آفتابم
«هرچند بردی آبم روی از درت نتابم

شروین، طلوع کردی در آسمان حافظ
زند و زبور بشکن، بشکن زبان حافظ
«عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ

اعتراف سوم: اعتراف می‌کنم که یک عقل‌گرای عصا قورت داده هستم!

این اعتراف را باید در ادامه‌ی اعتراف قبلی‌ام خواند و فهم کرد. شاید برخی از آشنایان -بیشتر به این دلیل که همدلانه گوش سپردنم به حرفهای بسیار متنوع و نظرگاههای بسیار گوناگون (و گاهی آشکارا چرند!) را دیده‌اند- فکر کنند که من به شکلی از نسبی‌گرایی در حوزه‌ی صحت گزاره‌ها باور دارم. منظورم از نسبی‌گرایی همان طرز فکری است که این روزها باب هم شده و معمولا در قالب چنین گزاره‌هایی صورتبندی می‌شود:

«هرچیزی از دیدِ گوینده‌اش درست است، پس در کل هر حرفی نسبتا درست است»

«درباره‌ی فلان عقیده نمی‌شود اظهار نظر کرد، چون باید حتما به آن ایمان/ باور/ دل بستگی داشته باشی تا درست فهم‌اش کنی»

«هیچ معیار مطلق برای درستی و حقیقت وجود ندارد، پس هرکسی حق دارد هر نظری می‌خواهد را حقیقت مطلق بداند.»

«اصولا هیچ فراروایتی وجود ندارد که مستقل از نظامهای سلطه بخواند حقایق را بازنمایی کند.»

این برداشت از مفهوم حقیقت‌نمایی یک نظریه یا ایده و صحت گزاره‌ها، دست بر قضا روز به روز بیشتر مُد می‌شود و در جریان گره خوردن به شعارهای پسامدرنی -که در ایران خوب ترجمه و بد فهمیده شده- شیک و مجلسی هم هست و مناسب برای جلوه‌فروشی در محافل روشنفکرانه.

اعتراف می‌کنم که به نظر من این دیدگاه یکسره نادرست است! اعتراف می‌کنم که به نظر من پابندی و دل‌بستگی و ایمان قلبی افراد به ایده‌هایشان یا تعدادشان به هیچ عنوان بر اعتبار منطقی یا عقلانی آن چیزی اضافه نمی‌کند. اعتراف می‌کنم که اصلاً گمان نمی‌کنم دقیقترین و درست‌ترین اظهار نظرها باید از «درون» دستگاه‌های نظری اظهار شود، برعکس، فکر می‌کنم همیشه شکلی از حاشیه‌نشینی و امکان دسترسی به «نگاه از بیرون» است که اعتبار یک داوری نظری را تضمین می‌کند. اعتراف می‌کنم که به نظرم حقیقت بودن یک گزاره، ایده یا نظریه، به هیچ عنوان با قطعی یا مطلقاً درست بودن‌اش ارتباطی ندارد. برخی از گزاره‌ها درست هستند و برخی غلط، بی آن که هیچ یک از آنها مطلقاً درست باشند یا بشود درباره‌ی درست بودن‌شان مطمئن شد. اعتراف می‌کنم که به نظرم واژگونی قضیه درست است. یعنی گزاره‌ها و ایده‌ها و نظریه‌هایی که دعوی مطلق بودن و قطعیت و حقیقت‌نمایی محض را دارند، به احتمال خیلی خیلی زیاد نادرست هستند. در واقع اعتراف می‌کنم که یکی از معیارهایم برای نادرست شمردن ایده‌ها همین دعوی مطلقیت و قطعیت است، چون آن «نگاه انتقادی از بیرون» که ذکر خیرش گذشت را منتفی می‌سازد.

اعتراف می‌کنم که به انقراض فراروایتها و این خزعبلات پسامدرنیستی باور ندارم، و اصولاً فکر نمی‌کنم فراروایتها، بسته‌هایی تر و تمیز و بی‌شیله پيله با سازگاری منطقی مطلق در اندرونشان باشند. فراروایتها - که دیدگاه نسبت‌انگار مذکور و رویکرد پسامدرن هم نمونه‌هایی پنهانکار از آن است - از سویی همواره جزئیات و حواشی رسیدگی‌ناپذیر برخاسته از میل و خواست سخنگویانشان را حمل می‌کنند، و از سوی دیگر همیشه اصول و ارکان و گزاره‌هایی را دارا هستند که وابسته به منافع و قدرت و این جور چیزهاست. اما این ویژگی مشترک تمام نظامهای فکری، یعنی همه‌ی دستگاههای موسوم به فراروایت است. فراروایتها و دستگاه‌های نظری در عین حال همواره ناکامل و گشوده هستند. یعنی انسجام منطقی محضی در درون خود ندارند و مواردی از ناسازگاری، ابهام و پدر هوا بودن منطقی در گوشه و کنارشان یافت می‌شود. در عین

وجود این اختلال نیچه‌ای - دریدایی، برخی از این دستگامهای نظری درست‌تر از برخی دیگر هستند. برخی بیشتر و برخی کمتر توسط نظامهای سلطه تعیین می‌شوند، و ناسازگاری منطقی درونی برخی بیش از بقیه است. برخورداری نسبی نظریه‌ها از حقیقت، به معنای نسبت خود حقیقت نیست، که به معنای انتساب معناها به غایتی از جنس شناسایی است، که پویایی و سیال بودن اش ناقض قطعیت است، اما قاطعیت در ترجیح نظری بر نظری دیگر را نقض نمی‌کند.

اعتراف می‌کنم که بر اساس تمام این حرفها، آنچه که امروز به نام علم (Science) خوانده می‌شود، به نظرم معتبرترین و درست‌ترین دستگام نظری شناخته شده است. اعتراف می‌کنم که به معیارهایی مثل رسیدگی‌پذیری (و در صورت امکان آزمون‌پذیری)، دقت، انسجام و هم‌سازگاری منطقی، و عقلانی بودن روندهای استدلال پایبند هستم و بر این مبنا ایده‌های درست و نادرست را از هم تفکیک می‌کنم، بی آن که در بین‌شان جستجوگر قطعیتی باشم. اعتراف می‌کنم که علوم «سخت» - یعنی طبیعیات به قول قدما - برایم زیربنایی از صحت بر می‌سازد که ایده‌های علوم نرم - یعنی علوم انسانی به تعبیر معاصران - را بر اساس آن محک می‌زنم. اعتراف می‌کنم که به وحدت رویه معتقدم و فکر می‌کنم در تمام عرصه‌ها، می‌توان و باید با یک روش‌شناسی یکپارچه حقیقت تولید کرد. برای پرهیز از پوزیتیویسم یا ساینتیسم ساده‌لوحانه، رویکرد سیستمی و روش میان‌رشته‌ای را در این زمینه می‌پسندم و از آن پیروی می‌کنم، در عین حال به قدر همان پوزیتیویسم و ساینتیسم مندرس قدیمی، از نظر روش‌شناسی سختگیر و خرده‌گیر هست. اعتراف می‌کنم که اظهار نظرهای تکه پاره و نکته‌سنجی‌های روشنفکرانه‌ی مد روز بیشتر برایم سرگرمی‌ای فکری است، تا کار نظری جدی، و تولید کنندگان و مصرف کنندگانش را چندان جدی نمی‌گیرم، مگر آن که علاوه بر آن دستاورد و بهره‌ای از یک نظام سازمان یافته‌ی نظری داشته باشند. اعتراف می‌کنم که به دستگام‌سازی علاقه دارم و

اصولا هیچ ایده‌ای را در مقام حقیقت ارجمند نمی‌دانم، مگر آن که دستگاه نظری روشن و سنجیده‌ای پشتیبانش باشد.

اعتراف می‌کنم که سفت و سخت به رواداری و تساهل پایبندم و به همین دلیل گفتارهای همگان را همدلانه و مهربانانه گوش می‌کنم و در فهم آن می‌کوشم، اما اعتراف می‌کنم که در نهایت حق اظهار نظر را با حق تحمیل نظر خویش به عنوان حقیقت یکی نمی‌دانم و بخش بزرگی از اظهار نظرها را که چرند می‌دانم، وقتی از حیطة‌ی باوری شخصی خارج می‌شوند و همچون حقیقتی در عرصه‌ی عمومی طرح می‌شوند، مردود می‌دانم. اعتراف می‌کنم از منظری زیبایی‌شناسانه (و نه شناخت‌شناسانه) شیفته‌ی تخیلِ نهفته در باورهای عجیب و غریب و نادرست هستم، مشتاقانه از آنها تغذیه می‌کنم و با دست و دل باز از آنها هنگام نوشتن داستان و کشیدن نقاشی و سرودن شعر و فعالیتهای هنری بهره می‌برم. اما در ضمن اعتراف می‌کنم که همه‌ی این سرگرمی‌های جالب و جذاب را بیرون دروازه‌های معبد دانش جا می‌گذارم و آنجا که سخن از حقیقت و علم پیش می‌آید، اعتباری برایشان قایل نیستم.

اعتراف می‌کنم که در زمینه‌ی نقد و ابطال نظریه‌ها و افکار سختگیر و بی‌رحم هستم، و کوشیده‌ام درباره‌ی آرای خویش هم همین موضع را حفظ کنم. چرا که تنها ایده‌ها و آرای شایسته‌ی نام حقیقت هستند، که در برابر چنین محک دشوار و تهاجم عقلائی‌ای مقاومت کنند و بتوانند روی پای خویش بایستند. اعتراف می‌کنم که بر این مبنا، جادوگری، طالع‌بینی، علوم غریبه، احضار ارواح، جن‌گیری، فنگ‌شویی، هومیوپاتی و حتا نظریه‌هایی علمی یا شبه‌علمی که با شتاب رو به انقراض دارند را موهوم و تخیلی و ناراست می‌دانم. اعتراف می‌کنم که سخت با این سخن آرتور سی کلارک موافقم که «دانش وقتی از حدی فربه‌تر شود، همچون جادو جلوه می‌کند»، و اعتراف می‌کنم که بزرگترین جلوه‌ی هنر جادوگری را در همین عرصه‌ی به ظاهر خشک و سخت علمی جست‌وجو می‌یافته‌ام!

ای دوستان و عزیزانی که ایده‌هایتان برایم سرچشمه‌ی الهام است و جذاب، و داشتن این ایده‌ها را هم حق مسلم‌تان می‌دانم، و بی‌توجه به مضمون و صحت این ایده‌ها مه‌رتان را در دل دارم، اعتراف می‌کنم که بخش عمده‌ی باورهای بخش عمده‌ی شما را نادرست می‌دانم!

پاسخها به پرسش دوستان:

مونا جان: استحکام و استواری متن شاید نشانه‌ی امری اخلاقی یعنی قاطعیت باشد، نه قطعیت که مرضی شناختی است. منظور از «شناسایی» باور به این اصل است که امکان اصلاح برداشتها و بازنمایی‌ها و حرکتشان به سمت «چیزی که هست» وجود دارد، هرچند هرگز آن چیز محض بیرونی کاملاً شناخته نخواهد شد. درباره‌ی پایبندی و دلبستگی و ایمان هم فکر می‌کنم همواره از درون رخ می‌دهند و اموری هیجانی-عاطفی هستند، که البته همواره کمابیش در همه هستند و ایرادی هم ندارند، اما نمی‌شود مبنای صحت یا اعتبار فرضشان کرد.

مهدی جان: بی‌شک قصدم از نوشتن اعترافات گرفتن تایید نیست، که برای این کار روشهای جا افتاده‌ی فراوانی وجود دارد. اعتراف‌گویی هنگامی که با دفاع از موضع خود همراه باشد، امری ضد تایید است. پس آماجم تا حدودی برعکس آن، اعلام موضع است و مرزبندی با افکار عمومی. این کار را شاید بعضی مبارزه‌طلبی تفسیر کنند. اما فکر کنم که از لحتم روشن است که مقصود من این هم نیست. به سادگی آنچه که هستم و شاید دیگری - بر حسب تعارفی یا کتمانی ناخواسته - بر خلافتش را تصور کند، روی دایره بریزم.

برای آن که درباره‌اش اندیشیده شود و شاید به تاملی دامن بزند. شکی ندارم (و احتمالاً نداری که ندارم!) که همه چیز از دست به گریبان شدنِ من و من شروع می‌شود، اما بعد از این آغاز، اندرکنش با دیگری است که آن را صیقل می‌زند و می‌پروراند. سهم دیگری نیز حقی است که باید گزارده شود.

در سوگ شروین



ای بی خرد، فرشته‌ی بی عقل و داد، عزرائیل
یغما کنی ز قبیله‌ی رندان شاد؟ عزرائیل؟
باری دگر مُغی ز فوج سواران ربوده آز
باز از حماقتات همه سوگایم و داد، عزرائیل

همان بارهای اولی که با هم روبرو شدیم، از او خوشم آمد. در نظر اول یک دانشجوی علاقمند عادی بود که سر کلاسهایم می‌آمد. اما وقتی شروع می‌کرد به پرسش کردن، دایره‌ی وسیع دانش و هوشمندی‌اش نمایان می‌شد. آن قدر افتاده و فروتن بود که مدتی طول کشید تا بفهمیم دانشجوی دکتراست و خودش در دانشگاه درس می‌دهد. به شوخی می‌گفتم که شغلش را با ژنهایش به ارث برده. اسم خانوادگی‌اش استادزاده بود.

شباهتهایی داشتیم که بیشتر به تصادفی عجیب شبیه بود، اسم هر دویمان شروین بود، در یک ماه و یک سال و تقریباً یک روز به دنیا آمده بودیم، و علایق مشترکی داشتیم. از هوش مصنوعی و عصب‌شناسی گرفته تا طراحی بازی. داستان هم می‌نوشت، و قلم خوبی هم داشت.

همین چند وقت بود که تماس گرفت و برای گپ زدن قراری گذاشتیم، به بهانه‌ی خریدن یک قطعه برای کامپیوترم رفتیم خیابان ولیعصر را گشتی زدیم. گفتنی‌ها بسیار بود. قرار شد هرچه زودتر وقتی بگذاریم و گپی مفصل‌تر بزنیم.

چه تلخ است آن حقیقت سهمگینی که همه‌ی قول و قرارها را منتفی می‌کند.

ای کاش خبر رفتن‌اش دروغ سیزده امسال مان می‌بود...

در راستای ضرورتِ شفاف‌سازی و تنویر افکار عمومی، تصمیم گرفتم توضیحی بدهم درباره‌ی زروان و قضیه‌ی زروان. دلیلش هم این که دوستان روز به روز بیشتر درباره‌ی این کلیدواژه پرسش طرح می‌کنند و این فضای عمومی برای پاسخی کوتاه و فشرده مناسب می‌نماید.

نخست: دیدگاه زروان چیست؟

قضیه از اینجا شروع شد که طی ده- پانزده سال گذشته بر اساس نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده نظریه‌ای جامعه- روان‌شناسانه درباره‌ی سوژه (من) تدوین کرده‌ام. مسئله‌ی اصلی، همان پرسش کلیدی علوم انسانی در دهه‌های آخری قرن بیستم است، یعنی توضیح ارتباط بین «منِ مختارِ خودآگاه» و «نهاد اجتماعی»، یا عاملیت و ساختار. این نظریه در ابتدای کار پایان‌نامه‌های من بود در رشته‌ی عصب‌شناسی و بعد به خصوص در جامعه‌شناسی، تا این که بعدتر به صورت چند جلد کتاب و مجموعه‌ای از مقاله‌ها در آمد و منتشر شد. در این نظریه زمان کلید فهم «من» قلمداد می‌شود، برای همین هم آن را «دیدگاه زروان» می‌نامیم، و البته خبر دارید که زروان در زبان پهلوی و اوستایی یعنی «زمان» و اسم ایزد باستانی زمان هم بوده است.

دوم: «منِ پارسی» یعنی چه؟

«دیدگاه زروان» به خودیِ خود یک نظریه‌ی علمی سیستمی است، که به طور میان‌رشته‌ای به ساز و کارهای درونی من و چگونگی ارتباطش با نهادهای اجتماعی می‌پردازد. اما از این نظریه یک دستگاه اخلاقی-راهنمایی هم استخراج می‌شود، که چارچوبی عمومی و جهانی را برای توانمندسازی «من» پیشنهاد می‌کند. به کمک این بستر نظری شکلی آرمانی از «من» را بر اساس فرهنگ ایرانی استخراج کرده‌ایم و اسمش را گذاشته‌ایم

«منِ پارسی»، که عبارت است از الگویی نظری و انتزاعی، که جامع همه‌ی صفت‌های مطلوب و ستوده شده در فرهنگ ایرانی باشد. اسمش را هم از اینجا برگزیده‌ایم که در دوره‌ی هخامنشیان برای اولین بار «منِ آرمانی» ایرانی صورتبندی شد و با علامت «پارسی» شهرت یافت. در کتاب «داریوش دادگر» هم طی بحث مفصلی نشان داده‌ام که این برچسب در آن دوران برای خودِ ایرانی‌ها (بر خلاف یونانی‌ها) معنای قومی یا نژادی نداشته است.

برای این که محتوای این دستگاه اخلاقی دقیقاً روشن شود، ویژگی‌های این منِ پارسی در قالب سی صفت عینی و شاخصِ رسیدگی‌پذیر گنجانده شده، تا شفاف باشد که پیشنهادمان چیست و راهبرد اجرایش چگونه است. این سی صفت را می‌توانید روی تارنمای سوشیانس بیابید: <http://soshians.ir/fa/?p=1231> و نسخه‌ی کاغذی‌اش هم در شماره‌ی ششم مجله‌ی فروش چاپ شده است.

سوم: انجمن زروان چیست؟

طی ده دوازده سال گذشته، برای آموزش راهبردهای عملیاتی برآمده از دیدگاه زروانی کلاسهایی –اولین بار در سازمان مرحوم گفتگوی تمدن‌ها، و بعد در چند دانشگاه و بیشتر در موسسه‌ی خورشید- برگزار شده است. هسته‌ی مرکزی این گروه زروان که ذکر خیرش را نزد یاران و اغیار گاهی می‌شنوید، از دانشجویان این کلاسها تشکیل شده، به همراه عده‌ی دیگری که این نظریه و راهبردهایش برایشان جالب است. به عبارت دیگر، هرکس که دستگاه نظری پیشنهاد شده در کتابهای زروان (نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده/ نظریه‌ی قدرت/ نظریه‌ی منش‌ها. روانشناسی خودانگاره) را کمابیش درست بداند و صفت‌های «منِ پارسی» را هم مطلوب و دلخواه فرض کند، «زروانی» محسوب می‌شود. نشانه‌اش هم آن است که قاعدتاً اگر اهل بخیه و نظریه‌پرداز باشد، در راستای نقد و تحلیل و تعمیم و عمیق‌تر کردن این نظریه می‌کوشد، یا نتایج و پیش‌بینی‌هایش را می‌آزماید. جدای آن هم، چون سی صفت «منِ پارسی» را مهم و جدی و ارزشمند می‌داند، در راستای نهادینه کردن آن

در خودش و آموزاندن‌اش به دیگران تلاش خواهد کرد. به این ترتیب دو قلمروی نظری و عملی فراهم می‌شود که هرکس در آن قرار بگیرد و فعالیتی بکند، «زروانی» است و عضو گروه زروان. این گروه نه دفتری دارد و نه دستکی، نه رئیس و نه مرئوسی، و نه خطی و ربطی. به همین سادگی از عده‌ای از آدمها تشکیل شده که وضعیت «من»شان و سرنوشت «ما» - به خصوص در قلمرو تمدن ایرانی - برایشان اهمیت دارد، در چارچوبی سیستمی به این موضوع می‌اندیشند، و راه حل را بسط نظامی اخلاقی و عقلانی کردنِ کردارها می‌دانند.



دیشب فیلم «300: خیزش یک امپراتوری» را دیدم، و به همه‌تان توصیه می‌کنم آن را تماشا کنید. نه به خاطر داستان سراپا درهم و برهم و مضحک، و نه به خاطر جلوه‌های ویژه‌ی دیدنی‌اش که اغلب از روی ارباب حلقه‌ها و دزدان دریایی کارائیب دزدیده شده، و حتا نه به خاطر دیالوگ‌های بی‌سر و ته و سخنرانی‌های مسلسلِ قهرمان داستان درباره‌ی برتری تمدن یونانی بر «پارسی»؛ بلکه از این رو که تا جایی که من دیده‌ام، این فیلم رکورددار تعداد دروغ‌های تاریخی بر دقیقه است و سزاوار است در کتاب گینس جایی برایش باز کنند. فقط یک نمونه‌اش آن که تمیستوکلس، سردار آتنی، همان اول فیلم می‌زند داریوش بزرگ هخامنشی را می‌کشد! خوشبختانه بعدش راز کچل بودنِ خشایارشا که پیشتر در فیلم 300 محل سوال و ایراد بود هم شرح داده می‌شود و می‌فهمیم اجرای نوعی مراسم میتراپی عامل این اپیلاسیون سلطنتی بوده است!

لباسها، قیافه‌ها، نقشها، کلامها، و همه چیز در این فیلم رگه‌ای نامحسوس از حقایق تاریخ را برگرفته، و آن را در لفافی از خروارها تبلیغ ایدئولوژیک عریان بسته‌بندی کرده، تا تمدن ایرانی را خوار بنماید و «غربی»هایی که پوزه‌ی «پارسی»ها را به خاک مالیدند را بستاید. جهشی که در چرندگویی این فیلم نسبت به شماره‌ی اولش (300) دیده می‌شود، این حدس را تقویت می‌کند که هالیوود بالاخره به ارزش ذخیره‌های گرانبهای «فرهنگی» ایران پی برده و استاد اعظم پورپیرار (یا چه بسا نسخه‌ی گمنام‌تر و ارزان‌ترش، مهری قلنبه) را برای مشاوره‌ی علمی این فیلم استخدام کرده باشد.

فیلم به قدری تاثیرگذار بود که در این شماره‌ی مجله الکترونیکی سیمرغ نقدی درباره‌اش خواهم نوشت، با این گوشزد که این بی‌ارزش‌ترین فیلمی است که درباره‌اش دست به قلم می‌برم. در همان شماره چند نوشتار درباره‌ی تاریخ واقعی روابط ایران و یونان را هم خواهم گنجانم تا بستر تاریخی بحث روشن شود.

دیدن این فیلم را به همه‌ی ایرانیان توصیه می‌کنم، چون نشان می‌دهد که اگر خودشان با خواندن تاریخ و اندیشیدن و انتخاب کردن، هویت خود را بازتعریف نکنند، ممکن است به چه شکلهایی توسط «دیگری» تعریف شوند...

سه شنبه ۱۳۹۳/۱/۲۶

امروز عکسهای سفر با گروه خورشید را که نگاه می‌کردم، به این یادبودها برخوردم از دوست از دست رفته‌ام شروین استاذزاده، که آنچه در آخرین دیدارمان گفت و آنچه بر سرش آمد همچنان گریبانم را گرفته و آسوده‌ام نمی‌گذارد.

پیشکش به دوستان خورشیدی و دوستانداران زنده یاد دکتر شروین استاذزاده...



نخستین فراخوان زروانی:

بیایید راستگو باشیم.

بیایید راست بگوییم، هرچند که دشوار باشد. راستگویی معمولاً کمتر از آنچه که گمان می‌کنیم سخت است. در واقع دروغ گفتنی که در این سالهای تیره به آن خو گرفته‌ایم، کاری بسیار دشوار است که پیامدهای وخیمی هم دارد. دروغ قدرت، لذت، بقا و معنای من و دیگری را (فشرده‌اش: قلبم را) می‌کاهد و می‌فرساید. بیایید این کار جانفرسای ناجور را رها کنیم و به سادگی راست بگوییم.

بیایید درباره‌ی خویشتن اغراق نکنیم و نکوشیم خویشتن را بهتر از آنچه که هستیم نمایش دهیم، بیایید آنچه را که درباره‌ی دیگری نمی‌دانیم یا بدان مشکوکیم، نگوییم. بیایید تنها آن چیزهایی را بگوییم که دلیلی برای راستی‌اش داریم، و می‌توانیم نزد خودمان و دیگران از حقانیت‌اش دفاع کنیم. بیایید دشواری تأمل درباره‌ی گفتارها و نوشتارهای خویش را به جان بخریم، و تنها آن چیزهایی را بگوییم که با به یاد آوردن گفته شدن‌اش، شادمان و سرافراز گردیم.

بیایید راست بگوییم.

بیایید این دغدغه‌ی خاطر همیشگی درباره‌ی این که «اگر راستش را بگویم دیگری درباره‌ی من چه فکر خواهد کرد» را خوار بشماریم. حقیقت آن است که «دیگری» درباره‌ی «من» زیاد فکر نکرده و نمی‌کند و نخواهد کرد. دیگری تنها تا جایی به من علاقه دارد که به زیست جهان خودش ارتباط پیدا کند، و «قلبم»

خودش را بالا و پایین برد. خارج از آن، انگاره‌ی من نزد دیگری اهمیت چندانی ندارد. یعنی آنقدر اهمیت ندارد که به زشتی زیبایی‌شناسانه، فرجام رسوایی آمیز، و بدی اخلاقی دروغگویی بیزرد.

اگر مسلمانید، بیایید و تقوا را جایگزین تقیه کنید. اگر به دین دیگری پایبندید، به همین ترتیب کلاه‌های شرعی را از سر خود و دیگران بردارید. اگر خارج از قالب ادیان به اخلاق می‌نگرید، خردورانه به ارزش اخلاقی راستی و پستی و زشتی دروغ بنگرید و گزاره‌ی «راستگو باش» را جدی بگیرید. اما نه به مثابه فرمان، که همچون پیشنهادی کارآمد، برای کنشگری خودمختار و انتخابگر.

بیایید راستگو باشیم...

بخشی از مقاله‌ی «پیش درآمدی بر نگارش تاریخ ایرانی معنا» که می‌توانید کاملش را در نشانی زیر بخوانید:

<http://soshians.ir/fa/?p=3738>

<http://soshians.ir/fa/?p=3789>

«تاریخ، شبکه‌ای از برهم افتادگی هاست. همچون لایه‌های زمین‌شناسی، رخدادها و چیزها نیز بر هم رسوب می‌کنند و بر دوش یکدیگر سوار می‌شوند و در خمره‌ی زمان چنان تخمیر می‌شوند که کلیتی یکپارچه و درهم تنیده به نام اکنون تاریخمند را به دست دهند. تجزیه کردن این موجودیت به واحدهای اولیه اش و بازبینی الگوهای درهم ریختگی و به هم پیوستگی آن، ضرورتی است برای فهم این اکنون تاریخمند. از این رو، نگارش تاریخ معنا با آنچه که در تاریخ‌نگاری‌های مرسوم وجود دارد متفاوت خواهد بود. در اینجا محور معنا، تاریخ سیاسی نیست، هر چند شاید به عنوان مبنایی آشنا برای گاهشماری کارآمد باشد. در اینجا باید به تاریخ رخدادها و چیزهایی به ظاهر حاشیه‌ای و فرعی پردازیم و ریزترین جزئیات و بی‌ربط‌ترین پیوندها را نیز مورد واری قرار دهیم. گاه طعم چای و شکر با استعمار و ظهور انقلاب صنعتی گره می‌خورد و گاه الگوی دوخت کلاه در قلمروی ساز و کارهای هویت‌یابی مردمش را تعیین می‌کند. از این رو، هنگام نگاشتن تاریخ فرهنگ ایران باید به رخدادهایی گوناگون در سطوح متفاوت زیستی، روانی، فرهنگی و اجتماعی پرداخت و «چیزهایی» با ماهیت‌های کاملاً متفاوت را در کنار یکدیگر دید و سنجید...

چند سطری از مقاله‌ام با نام «دکان خالی خودباختگی» که در مجله‌ی «نون» این ماه منتشر شده است:

...خودباختگی در ابتدای رواج یافتن‌اش در زبان پارسی، موضعی فرهنگی و شکلی خاص از جبهه‌گیری هویتی را نشان می‌داد، و چه بهتر که همین دلالت از این معنا باقی بماند و معنی سیاسی و ایدئولوژیکی که در سالهای اخیر به مثابه امری اخلاقی بدان الصاق شده، از دامنه‌اش زدوده شود. تنها به این ترتیب است که می‌توان خودباختگی را بی‌طرفانه همچون عارضه‌ای شناختی بررسی کرد و به نقد کشید.

به نظرم خودباختگی قالب عمومی اندیشیدن نزد روشنفکران معاصر ایرانی است. گفتمان روشنفکرانه‌ی ناشی از این قالب، بدون خواندن دقیق و پرسشگرانه‌ی متون کهن، تنها به تفسیرها و برداشتهای اندیشمندان اروپایی و «غربی» از آن بسنده می‌کند، و به این ترتیب خواه ناخواه در پیش‌داوری‌ها و سوگیری‌های هویتی ایشان سهیم می‌شود. خودباختگی بر تفسیری هگلی از مفهوم تمدن استوار است، ثبات و تضاد و اخلاقیتی را به تمدنها نسبت می‌دهد که در واقع وجود ندارد، و با خوارشماری خود و تکریم دیگری، در جایی که دلیل معقولی برایش وجود ندارد، شکلی از ناتوانی در اندیشیدن را به نمایش می‌گذارد.

بدیهی است که داروی این درد، ستایش بیهوده‌ی خود و حمله‌ی نامنصفانه به دیگری نیست. اما قابل‌درک است که نااندیشیده ماندن بنیادهای خودباختگی و خودخوارشماری نامعقول روشنفکران جدید، به واکنشی به همان اندازه نااندیشیده و نامعقول بینجامد، که همانا تفاخر به گذشتگان آریایی مان است، یا سرفرازی بابت کیش و آیینِ خطاناپذیرمان. راهبرد درست، که خواندن اصل متون و فهم تاریخ و ارزیابی عقلانی آن است،

به ظاهر هنوز شروع نشده است، چرا که بدنه‌ی گفتمانی که امروز در جامعه‌ی باسواد ایرانی جاری است، یا آن اغراقهای خودبزرگ‌بینانه‌ی نامستدل است، و یا این مازوخیسم فرهنگی در لعن و نفرین و تحقیر خویشتن. هویت می‌تواند امری عاطفی، هیجان‌انگیز، نامستدل و پرهیاهو باشد، یا ساختاری منظم و منسجم و معقول و اندیشیده. هویت هیجان‌زده و پرشوری که بیشتر در عوام رواج دارد، می‌تواند خودبزرگ‌بینانه باشد، یا خوار دارنده‌ی خویش، و در هر دو حالت ارتباطی با حقیقت و زیستن، یعنی هنر دستکاری در حقیقت برقرار نمی‌کند. خروج از چنبر دوپهلوی خودباختگی و خودبزرگ‌بینی، به طور همزمان، خروج از جزر و مد امواج نادانی هم هست، و چه بسا که پیامد و تالی آن باشد. طرح پرسش از تک تک گزاره‌هایی که دیرزمانی است نزد عوام کتابخوان بدیهی و قطعی پنداشته شده، گام نخست از این درمان است، و مزده آن که هویت، برای خروج از بن‌بستی که در آن گرفتار آمده، خزانه‌ای از داده‌ها، اسناد، و شواهد عینی را در اختیار دارد که البته در تفسیر آن بحث است، اما در وجودشان شک نیست. و این می‌تواند آغازگاهی نویدبخش برای تاسیس هویتی فارغ از خودباختگی باشد.

دوستان و یاران آنقدر در این یکی دو روزه مرا با لطف و مهرشان بابت روز معلم بمباران کردند که لازم دیدم همین جا سپاسی عمومی خدمت همه عرض کنم و سه چهار خطی درباره‌ی دو سه نکته بنویسم. نخست آن که به واقع خودم را بیشتر شاگرد می‌بینم تا معلم و خودانگارام بیشتر به دانشجویی شبیه است تا استادی، و این را صادقانه و جدای از فروتنی‌های نمایشی و ریاکارانه می‌گویم و در دل بدان باور دارم.

دوم آن که بخش مهمی از آنچه که من آموخته‌ام، از دوستانی بوده که زمانی جایی در کلاسی افتخار معلمی‌شان را داشته‌ام، و بنابراین آموزش را امری دوطرفه می‌دانم که در آن آموزگار پا به پای شاگردان می‌آموزد و هنگام یاد دادن، یاد می‌گیرد. از این رو از همه‌ی عزیزانی که در این مقام به من آموختند سپاسگزارم. و اما سومین نکته: ای کاش در ایران زمین که سلسله‌ای گرانمایه از استادان و آموزگاران بزرگ در آن زاده و زیسته‌اند، ملت روزی مناسب و سنجیده را برای بزرگداشت مقام معلم بر می‌گزیدند. خوب است در این زمینه رایزنی شود و سه چهار مناسبت جدی‌تر از آنچه که حالا رایج است، پیشنهاد شود تا یکی‌اش مورد توافق قرار گیرد. این مناسبت‌ها می‌تواند از تاریخ تاسیس دانشگاه جندی‌شاپور شروع شود و برسد به زادروز فروزانفر و سالروز گشایش اولین مدرسه‌ی رشدیه در ایران. به هر روی، میدانِ اندیشیدن در این زمینه فراخ می‌نماید و این گوی است و این میدان...

الشرح النحوی و الصرفی فی النسب السفید البرفی

- شنوندگان عزیز همان طور که در جریان هستید، کتاب جنجال برانگیز تازه‌ای به نام «سفیدبرفی: یک بیوگرافی محرمانه» به تازگی منتشر شده که نویسنده‌اش یکی از پژوهشگران نامدار و معتبر دانشگاه هاروارد است. این مورخ مشهور در این کتاب اثبات کرده که سفید برفی شخصیتی واقعی بوده و بر خلاف روایت مرسوم در اروپای قرن نوزدهم زندگی نمی‌کرده. بلکه یکی از شهروندان ایالات متحده بوده و در قرن بیستم هم ساکن نیویورک بوده است. طبق گزارش این کتاب، سفید برفی واقعی همین چند سال پیش درگذشته است. بر این مبنا ما با زحمت زیاد توانستیم نشانی خواهر شخص مورد نظر را پیدا کنیم و حالا در آستانه‌ی خانه‌ی ایشان هستیم. این خانه بزرگ و لوکس است، اما در یکی از محله‌های قدیمی سیاه‌پوست نشین نیویورک قرار دارد و خود این که سفیدبرفی برای زندگی چنین محله‌ای را برگزیده، نشانگر آن است که به آرمانهای انسانی تا چه حدی پایبند بوده و در جهت دفاع از حقوق خلق ستم‌دیده‌ی سیاه و پرولتاریای محروم آمریکایی تا چه اندازه فعال بوده است. این انتخاب محله همچنین نشان از گرایشهای فمینیستی این شخصیت شهیر دارد. حالا زنگ می‌زنیم و می‌رویم که با خواهر ایشان مصاحبه‌ای داشته باشیم.

- صبح به خیر، بفرمایید؟

- صبح شما هم به خیر، خانم ج. ج.؟

- بله، شما؟

- ما خبرنگار شبکه‌ی ان یو سی هستیم! اومدیم درباره‌ی سفیدبرفی مرحوم با شما مصاحبه کنیم. میشه بیایم تو؟
- بله، بله، بفرماید! بفرماید!
- عرضم به خدمتتون که احتمالاً خبر دارین که یه کتابی چاپ شده به اسم...
- بعله بعله، شنیدیم آقا، در و همسایه از وقتی کتابه چاپ شده روز و شب نداشتن واسه ما! خدا نویسنده شو دلیل کنه! از شهرتِ خودِ مرحومش کم کشیدیم که این هم اومده روش!
- خانم ج. ج. ما شنیدیم شما خواهرِ شادروان سفیدبرفی بوده‌اید؟
- خوب بعله! میشه اینجوری گفت...
- منظور ما همون سفید برفی افسانه‌ایه ها! همون که پوستش مثل برف سفید بود و موهاش مثل شب سیاه، خیلی قشنگ آواز می‌خوند، چشم ابرو مشکی بود و زیبا و هزاران هزار نفر عاشق دلخسته‌اش بودن...
- بعله، فهمیدم، خودشه، بعله... بنده خواهر شَم!
- خوب، اول بفرمایید چطوریه که شما سیاهپوست هستین؟ ایشون احتمالاً خواهر خونده‌ی شما بوده؟
یا ناتنی بودین؟
- نه خیر، بنده خواهرِ تنی شَم. یعنی پدر و مادرمون یکی بوده، به خدا!
- عجب، یعنی سفید برفی والدینی سیاهپوست داشته؟ نکنه زال بوده ایشون؟
- نه خیر، سیاهپوست بوده بابا! همچی عین من!
- اما آخه سفید بودن شونه که مشهوره. اصلاً همه به اسم سفید برفی می‌شناسنش!

- بعله، میدونم چی میگوی، اما اولش سفید نبود که! بعدا سفید شد. از وقتی اون لوسیون روشن کننده رنگ پوست رو زد، خدا سازنده شو ذلیل کنه!
- لوسیون؟ یعنی...
- بعله آقا، اون مرحوم خیلی به ظاهرش می رسید، آخه خواننده بود بالاخره. مردم انتظار داشتن بر و رویی داشته باشه. این بود که اولش رفت دماغشو عمل کرد. بعد اون لوسیون رو زد که یهو همه جاش لک و پیسی شد. شوما که خودت سفیدی نمودونی چی می گم. اگه سیاه باشی و لک و پیس پیدا کنی خیلی ضایع س! این بود که مجبور شد بره کل پوستشو سفید کنه!
- عجب، این خبر تکان دهنده ایه! ما رو روی آنتن دارین دیگه؟ یعنی سفید برفی در اصل سیاهپوست بوده؟ کی فکرشو می کرد؟
- بعله آقا، پس چی؟ سیاه سیاه بود مثل ذغال، از منم سیاهتر بود. بچه که بود بچه های محل بش می گفتن مایکی شبرنگ!
- عجب، پس اسم واقعی سفید برفی مایکی بوده! اسم عجیبی نیست برای یک بانوی متخصص؟
- بانو کیه عمو؟ اسمش مایکل بود، سفید برفی رو مگه نمی گی شوما؟ برادرم دیگه!
- برادرتون؟ حدسشو می زدم، فکر کنم اشتباهی شده خانوم محترم. ما دنبال خواهر سفید برفی اومدیم اینجا... همون خانم زیباروی خواننده که پوستش مثل برف..
- بعله آقا، فهمیدم چی می گوی! خنگ که نیستم! اون که دنبال می گردین همون مایکل خودمونه، برادرم بوده، بعدش که پوستش سفید شد، صداسش زمخت بود و به قیافه اش نمی خورد، نه که طفلک دماغشم عمل کرده بود! این شد که رفیقاش نشیستن بهش گفتن حالا بیا برو هولمون تراپی کن که صدات نازک شه! خدا ذلیلشون کنه ایشالا!

- هورمون تراپی منظورتونه دیگه؟
- حالا هرچی! خلاصه اون طفل معصوم هم رفت و اومد و دیدیم روم به دیوار، مردونگیش ور پریده!
- این بود که قرار شد زن بشه!
- آخه مگه به همین سادگیه خانوم؟
- بَهَه! از این هم ساده تره! دو تا جراحی کردن و بعدش گفتن بفرماین! دیدیم مایکل شبرنگ ما شده مرلین مونرو!
- پس یعنی می خواین بگین سفید برفی در اصل یک مرد سیاهپوست بوده؟ آخه ما شنیده بودیم بچه دار شده! از یکی از هفت کوتوله... دست کم وقتی فوت کرد چند تا بچه توی خونش زندگی می کردن!
- نه آقا اونارو خودش نزایده که! چطور می خواست بزاید؟ زن نبود که! بچه ها هم پرورشگاهی بودن و نگهشون می داشت. اما انگار همچینین کامل هم مردونگیش ور نپریده بود، چون یکی از او بچه ها بعدا جیغ و داد کرد که مایکی شبرنگ بهش تجاوز می کرده، آقا والله دروغه، بالله دروغه، آخه مگه جنایت بی آلت جرم مِشه؟ خدا ازش نگذره! ذلیل شه ایشالا!!
- من واقعا گیج شدم. اما آخه هفت کوتوله چی می شن؟
- اولندش که هفتا نبودن، پنش تا بودن! بعدم راستشو بخواین همه شون کوتوله نبودن. مدیر برنامه اش و دستیارش همچین بگوی نگوی کوتاه بودن. فقط یکی شون که طراح صحنه بود به کوتوله ها می خورد.
- بقیه هم همینطوری محض تفریح به خودشون می گفتن کوتوله. یکی شون که جنیفر لنگ درازه بود، خیلی هم قد بلند و رعنائی داشت.
- جنیفر؟ مگه هفت کوتوله همه مرد نبودن؟
- نه آقا، این حرفا کدومه، توشون جنیفر دختر بود. توی کارتونا والت دیسنی همونیه که ریش نداره!

- پس داستان ملکه بدخواه و سیبِ مسموم چی می‌شه؟ اینا یعنی همه‌اش قصه بوده؟
- همه‌اش که نه! شرکت کوئین همون جای بود که قرار بود آخر عمری مایکی شبرنگ رو جراحی زیبایی کنه. بعدن بچه محلا اسمشو گذاشتن ملکه‌ی خبیث. حق هم داشتن والا! چون کارمندای خرفتش دواى عوضی تزریق کردن به سر و صورت مایکی، یه مرضی گرفت شبیه به خوره، خدا ذلیشون کنه ایشالا...

دو سال پیش بود که همایش بین‌المللی هزاره‌ی فردوسی را با همت یاران و دوستان برگزار کردیم. مقاله‌ای که در آنجا ارائه کردم، «دینِ فردوسی» نام داشت که ماجراهای عجیبش همچنان با پیچ و خمهای بسیار ادامه دارد. مقاله در همایش با ابراز لطف استادان نامدار، استقبال مخاطبان، ابراز خشم برخی، و تکاپوی برخی دیگر برای سانسور و جلوگیری از انتشارش روبرو شد. در این مدت بازخوردهایی بسیار متنوع درباره‌ی این مقاله دریافت کردم که از گزارش عالمانه‌ی نقد و بحث مقاله در محفلی پژوهشی شروع می‌شد و تا مخالفت تندخوبانه‌ی بنده‌ی خدایی که مقاله را کامل نخوانده یا نفهمیده بود، ادامه می‌یافت. نیک دیدم حالا که جلد دوم مقالات همایش هم از زیر چاپ بیرون آمده، پیوند اصلی مقاله را در اختیار دوستان بگذارم:

<http://soshians.ir/fa/?p=5580>

و این خبر خوش را بدهم که قرار است همان گروه با مشارکت شمار بیشتری از استادان، سال آینده «همایش بین‌المللی بزرگداشت حافظ شیرازی» را برگزار کنند!

... در مقام جمع‌بندی، می‌توان این گزاره‌ها را از بحثی که گذشت، نتیجه گرفت:

نخست آن که به احتمال زیاد فردوسی خداپرست و یکتانگار بوده است، یعنی به خدایی یگانه باور داشته و او را می‌پرستیده است، هرچند نقش و درجه‌ی تاثیرگذاری‌ای که برای او قایل بوده، متفاوت با سایر هم‌عصرانش است.

دوم آن که فردوسی با توجه به تحلیلی که از زبان شاهنامه و کلیدواژه‌های مربوط به امر قدسی به دست دادیم، به احتمال زیاد مسلمان نبوده است. انگار که او عناصر اسلامی را تنها به ضرورت و برای دفع خطر در متن وارد کرده و در جاهایی که چنین ضرورتی نداشته لحن و محتوای سخنش به مسلمانان معتقد شباهتی ندارد.

سوم آن که فردوسی احتمالاً زرتشتی نبوده و از بیرون به بافت دینی زرتشتیان می‌نگریسته است. هرچند به این دین به عنوان میراث باستانی ایران احترام می‌گذاشته است.

یک بنده‌ی خدایی داریم که یکی دو سالی است به تبلیغ و تهییج و ناسزا و زیرآب‌زنی و سایر فعالیت‌های مخلصانه‌ی اجتماعی مشغول است، بلکه اتباع ممالک محروسه ارشاد شوند و نوشتارهای خطرناک و گمراه‌کننده‌ی مرا نخوانند. این بابا کسی است که در ابتدای عصر زرین دولت محمودی ناگهان در عرض یکی دو ماه از رتبه‌ی تدریس کاردانی صنایع دستی در دانشگاه آزاد همدان، به مقام استاد باستانشناسی در دانشگاه‌های خوب تهران جهید، و تازه چندین سال بعد از این «استاد» شدنش، دکترایش را گرفت، با همان شیوه که دانم و دانی! در عمرش کمتر از صد صفحه مطلب چاپ کرده که اغلب یا بدیهی است و یا غلط، و مثنوی هفتاد منی در فحش و ناسزا به این و آن در فیس‌بوک افاضه‌ی کلام فرموده است، چرا که محل «کار» اصلی‌اش محسوب می‌شود. خلاصه آن که استادی است تمام مواهب نسل «کارمندان دولتی دانشگاه‌ها» در عصر جدید را یک جا و با شدتی بالا نمایش می‌دهد.

اما علت و عشق و علاقه‌اش به من درست معلوم نیست. برخی می‌گویند حسد و اختلال مشاعری عادی است، و برخی می‌گویند پولی هم بابت این کار می‌گیرد از «شرکت مضاربه‌ای برادران»؛ که اگر دومی باشد که خوشحال می‌شوم، چون بالاخره فعالیت‌های فرهنگی‌ام درآمدزا شده است! شاید هم قصدش تنها مطرح کردن خود است. نشان به آن نشانی که یکی از دفعه‌های بسیار نادری که نامه‌های طولانی و پرفحش هفتگی‌اش به خودم را پاسخ دادم، به لقبِ مهری قلبه سرافرازش کردم و فوری خودش همه جا همان را پراکند و حالا بیشتر با این اسم شناخته می‌شود! به هر حال، این بنده‌ی خدا آمده بود که لعبتی شیرین کار شود، که لعبتی شیرین عقل شد.

اما علت این که بر خلاف عادت این بار اشاره‌ای به این آدم در نوشتاری جدی کرده‌ام، آن است که فحش‌نامه‌های اخیرش به من و دوستانم مایه‌ی ناراحتی و رنجش آشنایان شده بود و ناخرسند بودند که چرا هیچ در پاسخ نمی‌گویم. هرچند دیرزمانی است پاسخ‌اش را می‌دهم، که خاموشی است. کشمکش با این جور آدمها، اتلاف وقت و عمر است و به گُشتی گرفتن با خوک شبیه است. آخرش تو لجن‌آلود می‌شوی و او لذت می‌برد!

درخواستم از همگان آن است که کژکرداری و ژاژخایی این بنده‌ی خدا را جدی نگیرند و به سویه‌های مضحکش که فراوان هم هست، بیش از نفرت و خشم و حسدش بنگرند. شیوه‌ی برخورد درست با چنین کسانی محدود به آن است که به همنشینی رنگارنگ عقده‌هایشان بنگریم و چیزی بیاموزیم و احیانا شوخی‌ای ادبی کنیم و بخندیم و بگذریم. سالها پیش درباره‌ی یک بنده‌ی خدای دیگری که هوشی و اعتباری بسیار بیش از مهری قلبه داشت، دوبیتی گفته بودم که نیک دیدم اینجا هم نقلش کنم:

نادان چو تو را نسیه سخن راند درشت	زنهار مده پاسخ وی نقد به مشت
گر مشت تو ابله زد و گر ابله گُشت	هم مشت تو را رنجه شود، هم انگشت

می‌گویند یک بنده‌ی خدایی رفت دکان خیاطی و پرسید: آقا شما کت رفو می‌کنید؟

طرف هم گفت: بعله

بعد یک دکمه به او داد و گفت: بی‌زحمت اینو رفو کنید، کُتش افتاده!

حالا حکایت ماست و اسباب‌کشی‌مان. بعد از بیست سال داریم بالاخره جا به جا می‌شویم و در این

مدت انواع و اقسام کتابها مثل لایه‌های زمین‌شناسی روی هم تلنبار شده‌اند. در این راستا از همه‌ی هم‌میهنان

همیشه در صحنه خواهشمندم اگر کتابخانه‌ای دارند که قصد فروشش را دارند، یا به دردشان نمی‌خورد، یا

احیانا نذر کرده‌اند هدیه‌اش بدهند، خبرم کنند که سخت نیازمند کتابخانه‌ام هستم و کتِ دکمه‌ام افتاده!

دروود بر اعضای گرامی صفحه، به خصوص دو مسعود (سلطانی و لقمان) که هردو دوستان خوب من هستند و نظرهای هردویشان برای من آموزنده است و محترم. گوشزد کردن و توضیح چند نکته را لازم دیدم، هم برای این دوستان قدیمی ام و هم برای سایر دوستانی که به زودی در این صفحه وارد بحث‌های جدی خواهند شد.

اول آن که تاریخ معاصر، بیشتر به خاطر باقی ماندن انعکاس رخدادهايش در زمانه‌ی ما، مبحثی است که لغزیدن به ورطه‌ی سوگیری‌های شخصی و درگیر شدن عاطفی با بحث‌هایش ممکن است و محتمل. برای دستیابی به تصویری روشن و عقلانی و قابل دفاع از آنچه که به واقع گذشته و ارزیابی آن، باید از این تله پرهیز کرد. باید سختگیرانه همه‌ی منابع اطلاعاتی را مرور کرد و نقادانه همه را ارزیابی کرد و با گشودگی همه‌ی برداشتها را درباره‌اش شنید. آنگاه موضع‌گیری شخصی‌ای پدید خواهد آمد که مستقل از سازگار بودنش با آرای دیگران، محترم است و آموزنده.

دوم آن که من به عنوان مدیر این صفحه، تا به حال یادداشتی را پاک نکرده‌ام و امیدوارم حالا حالاها چنین نکنم. چرا که به عقل سلیم اعضا برای پیش بردن بحثها در فضایی دوستانه و عقلانی تکیه دارم. در عین حال اگر احیاناً گفتاری توهین‌آمیز یا خارج از حدود ادب و عقلانیت باشد، در حذف آن اظهار نظر و بعدتر در حذف عضویت کسی که این کار را تکرار کند تردید نخواهم کرد. چرا که باور دارم وقت کسانی که علاقه و جدیتی در فضای علمی دارند، گرانباتر از آن است که با حرفهای کم‌محتوا تلف شود.

سوم آن که فکر می‌کنم لازم است درباره‌ی اظهار نظرهایمان در فضاهای مجازی‌ای از این دست، دست کم نزد خودمان، چارچوبی اخلاقی را تدوین و مراعات کنیم. فکر نکنم قالبی از پیش تعیین شده برای

این منظور وجود داشته باشد، و به حس تشخیص درست دوستان اعتماد دارم که قواعد ادب و اصول نوشتنِ عقلانی و علمی را می‌دانند و آن را به کار می‌بندند. نتیجه قاعدتا چنین خواهد بود که ارائه‌ی داده‌ها مستند و دقیق، سوگیری‌ها شفاف و عقلانی، و اظهار نظرها و موضع‌گیری‌ها مودبانه و دوستانه خواهد بود، هرچند اختلاف نظر و صراحت و جدل علمی هم مجاز است و هم سازنده و سودمند.

در این میان طبیعی است که در ابتدای کار زمختی‌هایی در برخی جملات ببینیم و لبه‌های تیزی در برخی اظهار نظرها ببابیم. اینها را تا وقتی که خلافتش ثابت نشده باید به لغزش زبان و ناهماهنگی لحن‌های دوستان حمل کرد و مهربانانه فرصت داد تا عقل جمعی قواعد ادب را بر گفتمان ما حاکم سازد.

پنج شنبه ۱۳۹۳/۳/۲۹

هیچ فکر نمی‌کردم این روزها درباره‌ی فوتبال چیزی بنویسم! اما دکتر زیباکلام نگذاشت. مطلبش (دوست ندارم تیم ایران پیروز شود...) را در این پیوند

<http://isna.ir/fa/news/93032613993/%D8%AF%D9%88%D8%B3%D8%AA-%D9%86%D8%AF%D8%A7%D8%B1%D9%85-%D8%AA%DB%8C%D9%85-%D8%A7%DB%8C%D8%B1%D8%A7%D9%86-%D9%BE%DB%8C%D8%B1%D9%88%D8%B2-%D8%B4%D9%88%D8%AF-%DA%86%D9%88%D9%86>

بخوانید و بعد نقد مرا ببینید. در ضمن چون تازه نوشته شده و قولش را به جایی نداده‌ام، دوستان خبرنگار می‌توانند در هر روزنامه یا مجله‌ای که می‌خواهند منتشرش کنند، با این شرط که نوشتار دکتر زیباکلام هم در کنارش چاپ شود.

درباره‌ی فوتبال، غرور ملی و شادمانی: نقدی بر گفتار دکتر زیباکلام

امروز صبح که جعبه‌ی پست الکترونیکی‌ام را نگاه کردم، نوشتاری به قلم دکتر زیباکلام را در آن یافتم که دوستی فاضل برایم فرستاده بود. نوشتار حاوی موضع‌گیری‌ای بود که سزاوار دیدم دیدگاهم را درباره‌اش به کوتاهی بنویسم. این متن کوتاه چهار نکته را در خود می‌گنجاند، یک اعلام موضع شخصی، گوشزد دو نکته‌ی جامعه‌شناسانه، و یک اعلام داوری که نتیجه‌گیری هم هست.

نخست آن که بگویم من از ختتاترین آدمها درباره‌ی مسئله‌ی فوتبال هستم. از سنین کودکی به بعد نه خودم فوتبال بازی می‌کنم و نه نگاه کردن بازی دیگران برایم لذت‌بخش یا جالب است. در عمرم هم تنها سه چهار بازی فوتبال را دیده‌ام، همه‌اش را هم به دلایل جامعه‌شناسانه. بازی ایران و استرالیا را بعد از پایکوبی سراسری مردم دیدم که بفهمم دقیقا چرا مردم چنین رفتار جمعی جالبی از خود نشان داده‌اند. اولین بازی ایران-عراق و ایران-آمریکا را هم دیدم، برای فهم چگونگی انعکاس روابط سیاسی در بستری ورزشی. بنابراین در زمینه‌ی خود فوتبال نه صاحب‌نظر هستم و نه حتا علاقه‌مند. در حدی که بازی‌های ایران با سایر کشورها را هم نگاه نمی‌کنم و زمان بازی اخیر ایران و نیجریه فرصت را غنیمت دیدم و رفتم باشگاهی که در آن ورزش می‌کنم، چون به درستی حدس زده بودم باید در این ساعت خیلی خلوت باشد، که جایتان خالی، بود!

با وجود این موضع شخصی، ورزش فوتبال در ایران همواره به عنوان یک پدیده‌ی اجتماعی مورد علاقه‌ام بوده است. چه در دهه‌ی پنجاه و شصت که روزنامه‌های ورزشی و گزارشگران فوتبال سرسخت‌ترین فضای عمومی برای گفتمان انتقادی باقی ماندند و چه بعدها که به مجرای شبه‌آیینی برای رها شدن میل مردم

به شادمانی جمعی بدل شد. آنچه که با خواندن نوشتار دکتر زیباکلام گرامی به ذهنم خطور کرد هم به همین سویی جامعه‌شناختی موضوع مربوط می‌شود، که قاعدتا با توجه به تخصص ایشان جنبه‌ی محوری نوشتار خودشان هم باید باشد.

برای آن که داورِ ام‌درباره‌ی نظر ایشان روشن شود، باید دو نکته‌ی به نسبت بدیهی را گوشزد کنم. نخست آن که تمام جوامع انسانی هویت‌های جمعی‌شان را در شبکه‌ای پیچیده و لایه لایه از چیزها و رخدادها و نشانگان رمزگذاری می‌کنند. سطوح متفاوتی از متون ادبی، رخدادهای تاریخی، چشم‌اندازهای طبیعی، آثار هنری، شخصیت‌های تاریخی، سازمانها و نهادها و خاندانها، و بر ساخته‌های معمارانه وجود دارند که نمود بیرونی هویت جمعی را نمایش می‌دهند و آن را مستقر می‌سازند. این سیستم پیچیده رمزگذاری هویت، تنها «ما» را بازنمایی نمی‌کند، بلکه همواره «ما را در برابر یا در کنار دیگری» نمایش می‌دهد. شاپور بزرگ هنگامی که اقتدار نظامی ایران ساسانی را در کالبد خویش ترسیم می‌کرد، به نگاره‌ی امپراتور مغلوب روم در کنار خویش نیاز داشت، و آیسخولوس که هویت نوبنیاد آتنی را رمزگذاری می‌کرد، به ناگزیر تراژدی‌ای به نام «پارسیان» را پدید آورد. این یک قاعده‌ی جهانی است که رمزگذاری هویت همواره لایه لایه و شبکه‌ایست، و همواره هم با نمایش سایه‌ای از هویت «دیگری»ها همراه است.

دومین نکته آن که از دیرباز راهی متمدنانه و خشونت‌زدوده از رویارویی و رقابت جوامع و تمدنها با هم وجود داشته، و آن هم رقابت و مسابقه بوده است. این مسابقه می‌توانسته ماهیتی بدنی و ورزشی داشته باشد، یا جنبه‌ی نرم‌افزاری و معنایی به خود بگیرد. در شاهنامه چوگانی که سیاوش و یاران ایرانی‌اش با تورانیان بازی کردند و چیرگی‌شان بر حریف، چندان در ارتباط با هویت جمعی ایرانیان و تورانیان تعیین کننده و معنادار بود که مرگ و نابودی سیاوش به دست افراسیاب را رقم زد. به همین ترتیب داستان مثنوی معنوی درباره‌ی چهار تن که درباره‌ی معنای درست انگور و اوزوم و عنب و استافیل درگیر کشمکش

می‌شوند، اقتباسی است از سبک ادبی رایج در دوران ساسانی که نمایندگان چهار تمدن اصلی را هنگام بحث بر سر موضوعی علمی یا ادبی نشان می‌دهد و در آن همیشه ایرانیان بر بقیه غلبه می‌یافته‌اند. نمونه‌های بی‌شماری از این دست در سایر فرهنگها هم وجود دارد. این بدان معناست که اصولاً رقابتهای علمی، هنری یا ورزشی در آن هنگام که بین دو جامعه و دو تمدن و دو ملت انجام شوند، ضرورتاً کارکرد هویت‌ساز و هویت‌بخش دارند و همواره با شکلی از خودبرتربینی و مقایسه‌ی «ما» و «دیگران» همراه هستند.

ممکن است کسی از این مقایسه‌ها ناراحت شود و آن را سبک و سطحی و غیراخلاقی بداند و آرزومند باشد که همه‌ی مردم دقیقاً در تمام زمینه‌ها با هم برابر باشند و خودشان را هم در تمام زمینه‌ها با همدیگر برابر بدانند. اما واقعیت ملموس بیرونی بر خلاف این است. نه تنها مردمان برابر نیستند و خود را با هم برابر نمی‌دانند، که از منظری تکاملی هم مغزِ آدمیان بر مبنای پردازش تفاوتها و نابرابری‌ها کار می‌کند. به همین شکل هویت به خصوص در رابطه‌ی دو گروه ملی یا تمدنی متفاوت بر اساس رمزگذاری تفاوتها فهم می‌شود و در حالت طبیعی و سالم‌اش همیشه هم با رگه‌ای از خودبرتربینی همراه است و اگر نباشد نشانگر نوعی از خود بیگانگی، خودباختگی یا بردگی است. برابری‌طلب‌ترین افراد هم چه در سطح روانی، یعنی زندگی شخصی‌شان و چه در سطح اجتماعی از این قاعده مستثنی نیستند. یعنی در میان شعار دهندگان کوشای «برابری همگان در همه‌چیز» کسی را سراغ ندارم که آرمان یا مذهب خودش، تمدن خودش، گروه خودش، دار و دسته‌ی خودش، و در نهایت خودش را از بقیه برتر نداند. که اگر چنین نبود از آن آرمان و تمدن و مذهب و گروه و دسته‌اش دست می‌شست.

بعد از آن موضع‌گیری شخصی درباره‌ی جذابیت فوتبال و گوشزد این دو نکته درباره‌ی ماهیت رمزگذاری هویت و نقش تعیین‌کننده‌ی رقابت در مرزبندی آن، می‌رسیم به نقد نوشتاری که از آقای دکتر

زیباکلام خواندم. این متن دو دعوی اصلی و دو دعوی فرعی و یک آرزو را در خود می‌گنجاند. آنها را می‌توان به این ترتیب خلاصه کرد:

دعوی اصلی نخست: « برای بسیاری از مردم دنیا یا کشورهای دیگر، پیروزی در زمین فوتبال، صرفاً پیروزی در زمین فوتبال است. » ایشان به عنوان مصداق این دعوی از کشورهای هند، ژاپن، نروژ، آرژانتین، آلمان، برزیل یا آمریکا نام برده‌اند.

دعوی اصلی دوم: « پیروزی در زمین فوتبال را مسئولان ما تبدیل به پیروزی سیاسی و ایدئولوژیک خواهند نمود. »

دعوی فرعی نخست: ایرانیان « رویکرد نژادپرستانه و شوونیزم » دارند.

دعوی فرعی دوم: « ما (ایرانیان) از نظر رشد و توسعه (تلویحا) در وضعیت نامطلوبی قرار داریم. » در نتیجه ایشان آرزو کرده‌اند که ای کاش ایران در جام جهانی برنده نشود تا « برویم دنبال کار و زندگی واقعی مان ».

از میان این چهار گزاره، به نظرم جملات اصلی و فرعی اول نادرست و دومی‌ها درست هستند، هیچ یک هم ارتباطی با آرزوی عجیب ایشان برقرار نمی‌کنند. بر خلاف نظر ایشان، همه‌ی کشورها مسابقه‌های فوتبال خود با کشوری دیگر را امری ملی قلمداد می‌کنند و کمی درکش برایم دشوار است که چطور این همه تظاهرات ناسیونالیستی و لاف و گزاف‌های خودبرتربینانه که در تمام ورزشگاه‌ها نزد هواداران تیمهای ملی جریان دارد، می‌تواند از چشم کسی پنهان بماند. در میان کشورهایی که ایشان به طور خاص بدان اشاره کرده‌اند، برزیل بخشی از هویت ملی‌اش را در کنار رقص با فوتبال تعریف کرده و آرژانتین و آلمان سرمایه‌گذاری تبلیغاتی نمایانی درباره‌ی برتری «ملی»‌شان بر فوتبال دارند. بازی فوتبال و غرور ملی چندان با

هم پیوند خورده‌اند که در همان نقاط مورد نظر ایشان یعنی در آمریکای جنوبی همین چند سال پیش دو کشور با هم بر سر مسابقه‌ی فوتبال وارد جنگ و رویارویی نظامی شدند. تا جایی که من خبر دارم در هیچ کشوری مسابقه‌ی فوتبال میان تیم آن کشور و تیمی از کشوری دیگر به صورت امری ختتا و محدود به درون زمین فوتبال فهم نمی‌شود. نه تنها درباره‌ی بازیهای بزرگ بین دو کشور چنین نیست، که حتا بازی‌های بین دو تیم یک کشور هم به همین ترتیب ماهیت هویت‌ساز دارد و با برتری‌طلبی همراه است و اگر جز این بود پدیده‌ی هولیگانیسم و درگیری هواداران تیمها خارج از ورزشگاه‌ها دیده نمی‌شد، که فراوان دیده می‌شود.

درباره‌ی نژادپرستی و شوونیزم ایرانیان که این روزها نقل محافل شده هم درست معلوم نیست ارجاع ایشان به چه شاخصهایی است. نژادپرستی یک پدیده و شوونیزم یا ناسیونالیسم افراطی پدیده‌ی دیگری است که به ترتیب بر محور برتر پنداشتن مطلق نژاد یا دولت-ملت مدرن (ناسیون) بنا شده‌اند. این دو پدیده با شاخصهای جامعه‌شناختی معلوم و تعریف شده‌ای شناخته می‌شوند که برخی از آنها درباره‌ی نژادپرستی عبارت است از ریشخندِ خصوصیات ظاهری افرادی که نژادی متفاوت دارند، ابراز خشونت نسبت به ایشان، و ستودن ویژگیهای ریختی و زیست‌شناسانه‌ی مربوط به نژاد «خودی». شوونیزم هم معمولا با ستایش اغراق‌آمیز و متعصبانه از نمادهای ناسیونالیستی (به خصوص پرچم ملی، سرود ملی و سیاستمداران حاکم) مشخص می‌شود و بیشتر اوقات با میل به تهاجم به سرزمینهای همسایه و ابراز خشونت نسبت به شهروندان ملل دیگر همراه است. به ضرس قاطع می‌توانم بگویم هر دوی این مفاهیم در جامعه‌ی ایرانی غایب هستند.

ایرانیان تا جایی که من دیده‌ام نه در دوران معاصر و نه در زمانه‌ی پیشین تعصبی درباره‌ی نژاد نداشته‌اند و این به سادگی با مرور تصویر بی‌طرفانه و مهربانانه‌ی ایرانیان از سیاهپوستان - که تازه خیلی از مواقع غلام هم بوده‌اند- و مقایسه‌اش با متون همزمان از تمدنهای همسایه نمایان می‌شود. درباره‌ی شوونیزم هم چنین می‌نماید که ایشان و خیلی‌های دیگر این کلمه را ناسیونالیسم خلط کرده باشند که چیز دیگری است و شدت

و بروز و شکل متفاوتی دارد، و تازه آن هم با ملی‌گرایی دیرینه‌ی ایرانیان که پدیده‌ای پیشامدرن و ریشه‌دار است تفاوت دارد. ایرانی‌هایی که در ادبیات تغزلی هزار ساله‌شان انواع و اقسام چشمها و بینی‌ها و رنگهای پوست را نزد معشوق ستوده‌اند، آشکارا این نکته‌ی بدیهی را در می‌یافته‌اند که دلدارشان به نژادهایی متفاوت تعلق دارد و بر مبنای این درک، دل بستن به چشم و ابروی مشک‌ی را در کنار سرمستی از خرمن موی زرین روا می‌داشته‌اند.

گزاره‌های دوم اصلی و فرعی ایشان البته به نظرم درست است. دولت ایران (و اصولاً تمام دولتها) پیروزیهای ورزشی در میدانهای رقابت بین‌المللی را به عنوان ابزاری برای کسب مشروعیت می‌بینند و برای همین هم خردمندان و عقلانی بر روی آن سرمایه‌گذاری می‌کنند، یا نابخردانه چنین نمی‌کنند. وضعیت توسعه‌ی اقتصادی و فرهنگی هم در ایران می‌تواند نامطلوب شمرده شود، اما اینها با وجود درست بودن پیوند اندامواری با دو گزاره‌ی نادرست اولی ندارند و به نتیجه‌ی دلخواه ایشان منتهی نمی‌شوند.

خلاصه کنم، پیش‌فرضی که در نوشتار دکتر زیباکلام خواندم و نپسندیدم، این عقیده‌ی فراگیر و رایج است که ایرانی‌ها تافته‌ی جدا بافته‌ای هستند، و علت تمایزشان با دیگران هم چیزی منفی و ناخوشایند و حقارت‌آمیز است. خودِ رواج این برداشت نادرست نشان می‌دهد که ایرانیان تا چه پایه از سرافرازی و غرور جمعی بی‌بهره‌اند. غرور جمعی و سرافرازی‌ای که تمام ملل و تمدنهای بزرگ عالم سزاوار آن هستند و اگر غیابش را ببینیم باید در فکر چاره‌جویی باشیم. بارقه‌های بی‌رمقِ حضورش که آماج شکایت دوست‌گرامی مان است، به نظر به تقویت نیازمند است و نه درمان.

من ایرانی هستم و از ایرانی بودنِ خود سرافرازم. نه به خاطر نژاد خاصی که دارم یا جوهرِ ذاتی مقدسی که در ایرانی بودن نهفته است. به سادگی به این خاطر که از تمدنی دیرینه و غنی و پیچیده برخوردارم و اندوخته‌ی معنایی آن را خوش می‌دارم و از این رو وابستگان بدان را دوست می‌دارم. من ملی‌گرا هستم، و

ملی‌گرایی با شوونیزم اروپایی بیگانه و با ناسیونالیسم مدرن نامترادف است. یعنی که شادی و نیرومندی و معنا و سرزندگی خودم و خانواده‌ام و دوستانم و کس و کارم را با مردمی که هم‌وطنم هستند مربوط و در هم تنیده می‌دانم و خواهانِ بیشینه شدنِ آن برای همه‌شان هستم، و به نظرم نامعقول است که کسی ارتباط پایه و بنیادین‌اش با دیگری‌های اطرافش را نبیند و مدعی ارتباطی متقارن و یکسان با همه‌ی هفت میلیارد آدمیزادِ روی زمین باشد. انکار آنچه که هستیم و سرخوردگی یا شرمساری از آنچه شده‌ایم به نظرم تداوم وضعیتی بیمارگونه و ناسزاوار است که خودِ آن وضعیت شاید دلسرد کننده یا شرم‌آور باشد، اما این ارتباطی با تمدن ایرانی و هویت ایرانی ندارد، که روزگاری نمایندگانی سزاوار داشته و اگر امروز هم داشته باشد، بدان سرفراز خواهند بود.

من به فوتبال علاقه‌ای ندارم و بازی‌های فوتبال را هم جز در حاشیه‌ی کارهایم به عنوان داده‌ای جامعه‌شناسانه دنبال نمی‌کنم. اما از صمیم قلب خواهانِ پیروزی تیم فوتبال ایران هستم. نه بدان دلیل که به حقانیت شرعی و تقدس دینی بازیکنان مان مومن باشم، و نه از آن رو که گمان کنم خون خالص آریایی در رگهای ایشان جریان دارد. به سادگی به این خاطر که این بازیکنان مثل من ایرانی هستند، یعنی در میراثی دیرپا و بزرگ شریک من هستند، و به دلیل همین هم‌تباری، هم‌سخنی و همدلی از بازیکنان سایر تیمها بیشتر دوستشان دارم.

من مشتاقانه آرزومند پیروزی تیم فوتبال ایران هستم. نه بدان خاطر که بردن در یک توپ بازی جمعی را فخرآمیز بدانم. بلکه بدان خاطر که می‌دانم بعد از این پیروزی مردم کشورم شادمان خواهند شد، و شادمانی برکتی است سزاوارشان، که دیرزمانی است از این مردم دریغ شده است.

حدود نُه ماه پیش، در حدود مهرگان ۱۳۹۲ بود که شمار دوستانم روی فیس‌بوک به سه هزار نفر رسید. آن روزها این تقارن را به فال نیک گرفتم و هنوز چند نفری مانده بود تا این شماره‌ی پر صفر که پرسیدم «سه هزارمی چه کسی خواهد بود؟» نتیجه‌اش هم آن شد که یک آدم مرموز خوش ذوقی با شناسه‌ی «سه هزارمی» آمد و به عنوان سه هزارمین دوست به جمع ما پیوست. بعدش هم هرگز هویتش معلوم نشد و این مسئله همچنان یکی از ابهامات بزرگ تاریخ باقی مانده است.

حالا، بعد از مدت به نسبت کوتاهی شمار دوستان این صفحه دارد به چهار هزار نفر می‌رسد و همچنان این پرسش ریاضی سر جای خود است که چهار هزارمی که خواهد بود؟

این را گفتم که گفته باشم ای جادوگران عرصه‌ی فیس‌بوک! بالای غیرتتان معما طرح نکنید و بگذارید یک آدمی که کمتر مرموز است چهار هزارمی بشود 😊

پ.ن: هنوز فرصت برای توبه و بازگشت به سوی حق و حقیقت باز است، ای «سه هزارمی»! بگو ببینم کی هستی آخه...

اعتراف چهارم: اعتراف می‌کنم که به معنای مرسوم و تحقق یافته‌ی کلمه، روشنفکر نیستم و خیلی هم بابت این قضیه شادمانم!

روشنفکری را به دهها شکل تعریف کرده‌اند. اگر آن را در معنای «متخصص در یک رشته‌ی علمی خاص» یا «کسی که شغل و پیشه‌اش با دانش سر و کار دارد» بگیریم، قاعدتا باید جزء این جرگه بگنجم. اما تعریفی که خودم برایش دارم، امری مردم‌شناسانه و مفهومی آماری است. یعنی فکر می‌کنم در جامعه‌ی ایرانی با جمعیت عظیم چند میلیون نفره‌ی دانشگاهیانش، در حال حاضر طبقه‌ای به اسم روشنفکر وجود دارد که الگوی رفتاری خاص و هنجارهای اخلاقی و نمادها و علایم ویژه‌ای دارد، و افراد بر مبنای تعلق خاطر به این فضا یا برخورداری از این نمادها روشنفکر قلمداد می‌شوند، یا نمی‌شوند. اینها آدمهایی هستند که طور خاصی لباس می‌پوشند، جور خاصی حرف می‌زنند، و معمولا با کلمات انگلیسی و فرانسه‌ای که لا به لای حرف زدن‌شان می‌پرانند، با فحش و ناسزاهایی که در غیاب دوستان و رقیبان‌شان به همدیگر می‌دهند، و با بوی سیگار لباسشان و بوی عرق نفس‌شان و ژولیدگی و افسردگی‌ای اغراق‌آمیز شناخته می‌شوند، و صد البته «چپ زدن»‌شان که گزینه‌ای انتخابی است، اما همگان دانند که «طرز ایرج شیک بود»، به خصوص از نوع اسکندری‌اش!

در چارچوب این تعریف، من روشنفکر نیستم و اعتراف می‌کنم که هرگز نبوده‌ام و امیدوارم هرگز

هم نشوم!

اعتراف می‌کنم که تعلق خاطری به طبقه‌ی روشنفکر امروز ایرانی ندارم. یک دلیل‌اش، تهی بودن و پوکی و بی‌محتوایی‌اش است، و دیگری ناسزاواری الگوهای رفتاری و نمادها و علایم اشراف‌مآبانه‌ی متصل به آن. «روشنفکری» امروز عبارت است از شکلی خاص از خودستایی و تحقیر دیگری که همراه باشد با جلوه‌هایی از خودنمایی باسوادانه: بلغور کردن حرفه‌هایی سطحی و معمولاً نادرست درباره‌ی نویسندگان و فیلسوفان اروپایی، ابراز علاقه به هنر و ادبیاتی اغلب نامفهوم و گاه بی‌مایه که بی‌تعمق در خارج از بافت اجتماعی اروپایی‌شان کاشته شده، و اغلب گرایش به چپ‌سیاسی و ستایش کردن شخصیت‌هایی درجه دوم و سوم که سالهاست در زادگاه خویش از یادها رفته‌اند و تنها در کشورهای توسعه نیافته اسمشان همچنان ارزش نمادین خود را حفظ کرده است. شخصیت‌هایی که به خصوص در قرن بیستم در شبکه‌ای سیاسی پرورده شده و به کمک یک ماشین حزبی (معمولاً چپ) ترشح شهرت، اعتباری یافته‌اند.

روشنفکران، سنخی آماری هستند که با لاف و گزاف فراوان و حرکات نمایشی و شعر و شعار فراوان، از موضع‌گیری در زمینه‌هایی که معمولاً درست و ضروری هم هستند، خودداری می‌کنند، به این بهانه که با قضاوت و پیش‌داوری مخالف هستند. بعد هم در باقی مواقع عمر کلکسیون عجیبی از انواع پیش‌داوریه‌ها و قضاوت‌های شتابزده و بی‌پایه و متعصبانه را صادر می‌کنند. این سجایا را باید با عادت‌هایی شخصی ترکیب کرد که عبارتند از افسردگی، ناامیدی، نق زدن و غر زدن و ابراز نارضایتی از زمین و زمان، و همچنین استعمال دخانیات و استنشاق مخدرات و استقبال از خمریات!

اعتراف می‌کنم که بخش عمده‌ای از گفتمان روشنفکران امروز را درباره‌ی فلان فیلسوف و بهمان ادیب، سطحی و نادرست می‌دانم، و انگیزه‌ی تولید شدن‌اش را بیشتر مطرح کردن خود و ابراز فضل می‌بینم، تا حضور پرسشی واقعی و زورآور، که از خواندن عمیق و نقد جدی آرای اندیشمندی جدی آغاز شده، یا بدان منتهی شود. اعتراف می‌کنم که بخشی از بت‌های ادبی و علمی و فلسفی مطرح در میان روشنفکران

اصولا به نظرم آدمهایی سطحی هستند که در شبکه‌ای جهانی از همین صنعت روشنفکرسازی، با روشهایی مشابه تولید شده‌اند و به همین دلیل هم تاریخ مصرفشان چند سالی بیش نیست. اعتراف می‌کنم که ژیزک به نظرم یک سیاست‌باز سطحی است که آرای دیگران را به راحتی تحریف می‌کند و معمولا موضع‌گیری‌هایش نادرست است، اعتراف می‌کنم که آثار دوران کمونیستی سارتر به نظرم بی‌سر و ته و ایدئولوژیک هستند. اعتراف می‌کنم که «چپ زدن» اندیشمندان برایم اعتبار برانگیز نیست، همچنان که «چسبیدگی به راست» را هم متحجرانه و اغلب سودجویانه می‌بینم. اعتراف می‌کنم که اندیشه‌های مرلوپونتی را بر سارتر، رویکرد فوکو را بر مارکوزه و همنشینی با چوانگ (تسه) را بر چه (گوارا) ترجیح می‌دهم.

اعتراف می‌کنم که بسیاری از اشعار روشنفکرانه‌ی امروز به نظرم پریشان‌گویی، بسیاری از رمان‌های اولترارادیکالِ پسامدرنیستی برایم خسته‌کننده، و بسیاری از برداشت‌های «روشنفکرانه» از فیلسوفان نامدار به نظرم سودجویانه و سطحی و نادرست می‌نماید. اعتراف می‌کنم به نظرم بخش مهمی از سینمای روشنفکرانه به همین ترتیب از پیچ و تاب دادنِ بیهوده و ملال‌انگیز یک ایده‌ی ساده زاده شده است. اعتراف می‌کنم از دید من بخشی مهم از هنرِ روشنفکرانه‌ی مدرن، هرچقدر هم که مشهور و پرطرفدار و پر سر و صدا باشد، به سادگی «زیبا» نیست!

اعتراف می‌کنم حتا حضور در جمع «روشنفکران حرفه‌ای» برایم دشوار بوده و اغلب جز چند ساعت یا چند نوبت، تاب آن را نداشته‌ام. حالت افسرده و غمگین و مه‌گرفته و نمناک این طایفه به نظرم نادلچسب و ناخوشایند است. اعتراف می‌کنم اشتیاق روشنفکران حرفه‌ای برای حرف زدن پشت سر همدیگر و کشمکهای بی‌دلیل برخاسته از آز یا حسد، به نظرم هم از نظر اخلاقی نکوهیدنی است و هم از نظر ذوقی نازیبا.

اعتراف می‌کنم این که چند نفر به بهانه‌ی بحث درباره‌ی ادبیات یا فلسفه دور هم جمع شوند و بعد وقتشان را به نوشیدن الکل یا دود کردن مواد مختلف بگذرانند، برایم توجیه‌ناپذیر است، و بیشتر به نظرم می‌رسد همان دار و دسته‌ی عرق‌خورها و وافوری‌های قدیمی را دارم در زمینه‌ای نو می‌بینم. اعتراف می‌کنم که این را نقصی اخلاقی می‌دانم که کسانی به جای خواندن و نقد آثار آدمهای جدی، با آن بهانه وقتشان را به غیبت و حرفهای خاله‌زنکی بگذرانند؛ و اعتراف می‌کنم بخش عمده‌ی گفتمانِ بخشِ عمده‌ی روشنفکران ایرانی روزگارمان را از این رده می‌دانم.

دوستان و یاران، اعتراف می‌کنم که چنین بوده‌ام و چنین هستم و اگر آزاری و رنجشی از آن برایتان بر می‌خیزد، پوزش می‌خواهم، اما فعلاً قصدِ دگرگون ساختن خویش در این مورد را ندارم.

قصدِ دگرگونیِ این فضای افسرده را، اما... دارم!

در راستای ماجراهای سورئالِ اسباب‌کشیِ ما، اقلام زیر به صورت مزایده به بالاترین بهای پیشنهادی واگذار می‌شود. (ترجیحا به صورت اشرفی طلا پرداخت شود):

الف: یک کارتن پر از صفحه‌های گرامافون تمیز و نو، با محتوای موسیقی کلاسیک (شوبرت، بتهوون، موتسارت، و...) و مختصری موزیک پاپ فرانسوی، متعلق به دهه‌ی ۱۹۵۰-۱۹۶۰ میلادی!

ب: دو فروند دستگاه تایپ دستی تر و تمیز (از اینهایی که با زدن هر کلیدی یک اهرم دراز بلند می‌شود و حرف را روی رولِ کاغذ می‌کوبد) متعلق به عهد بوق (یحتمل بلافاصله بعد از جنگ جهانی دوم)، یکی‌اش با الفبای فارسی و دیگری به لاتین. مناسب برای فیلمهای تاریخی یا کسانی که نوستالژی دوران رایش سوم را دارند.

پ: یک کلکسیون تمبر پنج هزار قطعه‌ای با تمرکز بر تمبرهای اروپایی و ایرانی (این یکی انگار دارد شوهر پیدا می‌کند!)

در ضمن مجموعه‌ای از اسباب و اثاثیه‌ی خانه هم هست که به عصر آهن زبرین تعلق دارد و چون قرار است به در و همسایه هدیه بدهیمش جزء مزایده نیست و جزئیاتش را نمی‌نویسم. همین جوری نوشتم که دلتان بسوزد ☺

راستش این که وقتی دیروز درباره‌ی حراج اسباب و اثاثیه‌مان چیزی‌کی نوشتم، فکر نمی‌کردم ماجرا اینقدر جدی شود. این بود که همین طوری متنی نادقیق نوشته بودم، محض شوخی. آشنایان می‌دانند که اگر این چیزها به خودم تعلق داشت همه را به خواهندگان پیشکش می‌کردم و حراجی شکل نمی‌گرفت. اما دریغاً که اینها اموال خاندان معظم و کیلی طباطبایی تبریزی است و باید حساب و کتابش را به ریش‌سپیدان و گیس‌سپیدان ایل پس بدهم. در نتیجه داده‌هایی دقیق‌تر را برای کسانی می‌گذارم. که می‌خواهند در این بازی شرکت کنند. چیزهای در دسترس فعلاً عبارتند از:

صفحه‌های گرامافون: ۶۷ عنوان موزیک با صفحه بزرگ (دور ۳۳) و ۲۳ تا کوچک (دور ۴۵). همه‌ی صفحه‌های بزرگ قاب دارند (معمولاً خیلی هم فاخر!) و در هر عنوان‌شان معمولاً دو یا سه صفحه وجود دارد. یعنی شمار کلی صفحه‌های بزرگ حدود ۱۵۰ تاست. اینها تمیزند و در حد نو هستند. هر عنوان از کوچک‌ترها معمولاً روی یک صفحه ضبط شده و برخی از آنها (حدود یک چهارم‌شان) کیفیت خوبی ندارند. بیشتر آثار به دهه‌ی ۱۹۶۰ میلادی فرانسه و روسیه و آلمان مربوط می‌شود و یک سری آثار ایرانی (دلکش و فولکلور...) هم بینشان هست که در کشور ضبط شده‌اند. بدنه‌شان آثار کلاسیک است از بتهوون، موتسارت، باخ، چایکوفسکی، پروکوفیف و چندتایی هم اپرا و باله و مارش. حتا آثار پاپ قدیمی اروپایی هم بینشان پیدا می‌شود. تک فروشی نداریم و همه را یکجا واگذار می‌کنیم.

ماشین تایپ مارک «المپیا» است، مربوط به کمی دیرتر از پایان جنگ جهانی دوم. فکر کنم به دهه‌ی ۱۳۳۰ مربوط شود. سالم است و تمیز و درست کار می‌کند.

1) کلکسیون تمبرها از آنچه که فکر می‌کردم بزرگتر بود، ده آلبوم بزرگ و شش آلبوم کوچک است با حدود ده هزار قطعه تمبر. بدنه‌شان تمبرهای اروپایی باطل شده است (معمولا سری‌های چهار یا شش تایی، اما برخی هم دو تایی یا تکی هستند) حدود دو هزارتایش هم تمبر ایرانی باطل نشده است (بیشترشان سری‌های هشت تا شانزده تایی)، مربوط به دوران طاغوت و دهه‌ی اول صدر اسلام! چون همچنان بهایشان را نمی‌دانم و وقت و حوصله هم ندارم که بروم قیمت کنم، این چیزها را به بالاترین پیشنهاد واگذار می‌کنم. بازی اینطوری ادامه می‌یابد که در پیام خصوصی قیمت مورد نظرتان را بگویید، بعد از دو یا سه روز برای کسانی که پیام داده‌اند بهترین پیشنهادها تا آن لحظه را می‌فرستم تا اگر تغییری نکرد واگذارشان کنیم.

در راستای طرح انسان‌سازِ مجلس برای زندانی کردنِ مرتکبانِ جنایتِ وازکتومی و توبکتومی:

تا ابد، ای تازه بالغ، لوله‌هایت باز باد	جوجه‌هایت زآشیان آماده‌ی پرواز باد
هیچ جایی مثل ایران مجلسی قاهر نداشت	لوله‌هایت پس گشاده، پس مجاری باز باد
گرچه جان تا چند شبها پوچ مرنو می‌کشی؟	تخمکت بادا فراوان، توله‌هایت ناز باد
بچه‌ها بایست، ای خلق مسلمان، خلق کرد	حلق همچون لوله‌ای باشد که کوکش ساز باد
بابت خورد و خوراکش می‌نشاید خورد غم	هرچه بادا باد، ابله، خنگ، قویا غاز باد
شد یکی مهری قلنبه، دیگری محمود خان	شد بقای اصلح داروین در این آواز، باد

بیایید بخوانیم و پرسیم و دانا شویم.

بیایید با پرسشهای بزرگ خویش جسورانه و جدی رویارو شویم. بیایید سرسختانه به پرسیدن و باز پرسیدن از چیزهایی پردازیم که دانستنشان چگونه هستن مان را و مسیر زندگی مان را رقم می زند. ما آدمیان موجوداتی چندان پیچیده هستیم که امکان طرح پرسش را داریم. بیایید این امکان را پاس بداریم و این پیچیدگی را ارج گزاریم.

میل به دانستن و شور پرسیدن اغلب با یک زمزمه‌ی خواب‌آور همگانی بی حس و کرخت می شود. زمزمه‌ای جمعی با این محتوا که «این را دیگر می دانم» و «همین قدر دانستن درباره اش کافیت». زمزمه‌ای که مانند وردی آیینی و طلسمی باستانی گرشاسپ پهلوان را به خوابی هزار ساله فرو می برد، چنان که مردمان ایران زمین را دیر زمانی است در کابوس ناگوار نادانی اسیر کرده است.

بیایید از این کابوس جمعی بیدار شویم. بیایید کنکاش دشوار در مرزهای دانسته‌ها را برگزینیم. بیایید خیره به آنچه که نمی دانیم بنگریم و درباره اش پرسیم. بیایید خویشتن دار و منضبط باشیم و هدفمند و برنامه دار درباره ی آنچه که می جوییم و آنچه که می پسندیم، دانش گرد آوریم. جهان به خودی خود بستری است تهی و خنثا که حضور ما در آن بخت پویایی و هدفمندی را برایش به ارمغان می آورد، و این تنها با توشه برداشتن از دانش است که ممکن می شود. که: هرآنکس ز دانش برد توشه‌ای / جهانی ست بنشسته در گوشه‌ای...

زمانی بود که کتابها را با دست می نوشتند و با اسب و شتر از شهری به شهری منتقل می کردند و باز در آن دوران کسانی مانند پورسینا و بیرونی و رازی بودند که بخش بزرگی از نوشتارهای روزگار خویش را

خوانده بودند. اینان جهان‌هایی بودند که دنیای عصرشان بر مدارشان گردش می‌کرد. بنا به تخمینی، این بزرگان با خواندن عمیق دست بالا هزار کتاب در کل عمرشان به این مرتبه‌ی بلند از خردمندی و دانشوری دست یافته بودند. امروز ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که متخصص رسمی شدن در یک رشته‌ی دانشگاهی، یعنی گرفتن دکترا، تنها به خواندن حدود سیصد چهارصد کتاب نیاز دارد. یعنی بیشتر کسانی که امروز با این لقبها سرفرازند، اگر در زمینه‌ی تخصص‌شان به برنامه‌ای درسی و رسمی بسنده کرده باشند، به قدر ثلثی تا نیمی از پدران نامدارشان کتاب خوانده‌اند. این در حالی است که هیچگاه شمار کتابها به قدر امروز فراوان، و امکان دسترسی بدان همچون اکنون آسان نبوده است. امروز هر آدم با سواد دست کم پنجاه سال عمر مفید برای مطالعه در اختیار دارد و دهها هزار عنوان کتاب (در کتابخانه‌های کاغذی یا الکترونیکی) در دسترس‌اش قرار دارد. یعنی فرصتی دارد که می‌تواند در آن دست کم دو هزار کتاب بخواند. دریغ است اگر در میان فرزندان پورسینا و بیرونی پس از هزار سال کسانی یافت نشوند که با چنین امکانی شایستگی خویش را در نسب بردن از آن نیاکان اثبات نکنند.

بیاید منظم و مرتب و پیوسته مطالعه کنیم. بیاید کتاب بخوانیم و زمانی که به هر صورت گذراست را بر چیزی ارزشمند سرمایه‌گذاری کنیم. بیاید برنامه‌دار و هدفمند قلمروهایی از دانایی را برگزینیم و در آن عمیق شویم و چندان بکوشیم که همچون متخصصی به مرزهای آن برسیم. بیاید از جسته و گریخته دانستن، از بسنده کردن به داده‌هایی سطحی، و از حفظ کردن پاسخها در آنجا که پرسشی وجود ندارد، خودداری کنیم. ماجراجویی در قاره‌ی وحشی دانش به قطب‌نمایی نیاز دارد که همانا پرسش است. بیاید پرسشهایمان را همچون درفشی برافرازیم و این سرزمین گهرخیز را در سایه‌اش فتح کنیم. بیاید درباره‌ی نادانسته‌هایمان بپرسیم و دانسته‌هایمان را بی‌دریغ با دیگران شریک شویم.

بیایید بیماریهای برخاسته از نادانی و کم‌سوادی را بشناسیم و درمان‌شان کنیم. نادانان هستند که پرسشی در ذهن ندارند و به دانسته‌های اندکِ روزمره بسنده می‌کنند. بی‌سوادان هستند که دانسته‌هایی سطحی و ابتدایی را کامل و شامل فرض می‌کنند و از آن لاف می‌زنند. دعویِ دانشمندی را معمولاً کسانی دارند که جز کوره‌سوادی از این سفره بهره نبرده‌اند. دانایان نیازی به لاف و گزاف ندارند، چرا که آنچه که هستند و آنچه که دارند نمایان است و تردیدناپذیر. پس بیایید از هنجارِ نازیبای شرم‌آورِ نازیدن به کوره‌سواد خود و حمله به کوره‌سواد دیگران بپرهیزیم. بیایید از روشنفکربازی و حفظ کردنِ اسم شیک نویسندگانِ فرنگی خودداری کنیم. بیایید به جای تزیین‌گفتار و نوشتار با این اسمها، آثارشان را عمیق و جدی بخوانیم. بیایید به جای جنگ و جدل بر سر مناصبِ رسمیِ دانش‌مدار، در آشتی و آرامش چندان دانشی بیندوزیم که خود به اورنگی باشکوه بدل شویم. بیایید عمر خویش را برای اثبات نادانی دیگران تلف نکنیم، که اگر جایی جهلی باشد، پیامدهای ناخوشایند آن نیز نمایان است. پس بهتر آن که به جای رونمایی پر سر و صدا از نادانیِ خود یا دیگری، فروتنانه زیبایی‌های دانش خویشان یا دیگران را بنماییم. بیایید به نادانسته‌های خویشان بردازیم و خرد خود را استوار سازیم. بیایید مانند کنه به آنچه گمان می‌کنیم دانشی مطلق و تغییر ناپذیر است نچسبیم، و همچون زنبور از گلی به گلی پرواز کنیم و از هر آنچه هست آزادانه بهره‌مند شویم. بیایید پرسیم و بجویم و بدانیم... بیایید بخوانیم و بخوانیم و بخوانیم...

اعتراف پنجم: اعتراف می‌کنم که بچه مثبت هستم!

داستان این اعتراف از خاطره‌ای شروع می‌شود که به نقلش می‌ارزد. سالها پیش بود، که روزی برای انجام کاری اداری با رفیق گرمابه و گلستانم دکتر محمد توکلی به سازمانی دولتی مراجعه کرده بودیم. وقتی در حیاط اداره منتظر ایستاده بودیم تا اسم‌مان را بخوانند و برویم به کارمان برسیم، جوانی سیگار بر لب، بین آن همه آدم، صاف آمد سراغم و پرسید: «داداش آتیش داری؟» محمد که به پیامدهای وخیم چنین پرسشی از من تا حدودی آشنا بوده خنده‌اش گرفت، و من سعی کردم با حداکثر ادب ممکن جواب منفی بدهم، پس گفتم: «اصلاً، فکرشو هم نکن!»

جوان نگاهی عمیق به ما دو تا انداخت و بعد انگار دشنام خیلی رکیکی باشد، زیر لب گفت: «بچه مثبت!» و رفت...

این اولین بار بود که کلمه‌ی بچه مثبت را می‌شنیدم. گمان کنم ماجرا به شانزده هفده سال پیش مربوط شود و فکر کنم رواج این اصطلاح هم از همان حدودها شروع شده باشد. بعدتر کاربرد این عبارت در زبان روزمره‌ی اهالی تهران برایم جالب شد و همیشه به این فکر می‌کردم که چرا کلمه‌ای مثل «مثبت» که بار مثبتی دارد، در ترکیبی از این دست محتوایی منفی به دست می‌آورد. به هر صورت، حالا که عمری از این واقعه‌ی آموزنده می‌گذرد، وظیفه‌ی خودم می‌دانم اعتراف کنم که آن جوان حق داشت.

اعتراف می‌کنم که من بچه مثبت بودم و هستم و خواهم بود.

اعتراف می‌کنم که از دود و دم و عرق و زرورق لذتی نمی‌برم، و گذشته از این، کاربردشان را نامعقول، زیانکارانه، و بنابراین غیراخلاقی هم می‌دانم. اعتراف می‌کنم که هرگز سیگار نکشیده‌ام، مست نکرده‌ام، موادی روانگردان را «امتحان» نکرده‌ام، و امیدِ راسخی دارم که در الباقی عمر هم – که حدود یک ششم‌اش تا به حال گذشته! – همین قاعده را رعایت کنم. اعتراف می‌کنم که هر جا توانسته‌ام هر سیگاری و معتاد و عرق‌خوری که یافته‌ام را تشویق به ترک کرده‌ام. اعتراف می‌کنم که در حضور افرادی که مغزشان زیر تاثیر مواد روانگردان (از هر جنسی با هر شدتی) قرار دارد، احساس خوب و خوشی ندارم، و اعتراف می‌کنم که در سازمانهایی که تاسیس کرده‌ام و یا در آن مسئولیتی داشته‌ام، درباره‌ی استفاده از این مواد سختگیرانه رفتار کرده‌ام، و گلاب به رویتان، بعد از این هم خواهیم کرد!

اما دلیل مخالفتم با این امور یک زیربنای نظری محکم و یک روبنای ذوقی نرم و سست دارد. آن زیربنای نظری این که بعد از پژوهشی درباره‌ی رمزگذاری لذت در مغز، به این نتیجه رسیده‌ام که در کل سه نوع لذت وجود دارد: (برای بیشتر دانستن در این مورد مقاله‌ی «بافت‌شناسی لذت» ام را بخوانید یا منتظر چاپ شکل گسترده‌تر کتابی‌اش باشید، یا فردا بیایید دانشگاه تهران!)

اینها عبارتند از الف) لذتهای زیستی (مثل خور و خواب و اصل شهوت!) که به حفظ بقا مربوط می‌شود؛ ب) لذتهای راستین (مثل کتاب خواندن و هنر و روابط دوستانه) که در پردازش اطلاعات در قشر مخ ریشه دارد، و پ) لذتهای دروغین که از تاثیر مواد شیمیایی (مثل نیکوتین و کوکائین و هروئین و الکل) بر مراکز تولید لذت مغز ناشی می‌شوند و این مراکز را مسموم و تخریب می‌کنند. می‌دانم که اعتراض می‌کنید که چرا نیکوتین معصوم همگانی و الکل خوشنام خیامی را کتاب اشراری مثل هروئین و کوکائین نشانده‌ام، اما خوب، در سطح عصب‌شناسانه کارکرد همه‌ی اینها یکسان است و فقط ریزه‌کاریهاست که تفاوت دارد.

چنین می‌نماید که پرهیز کردن از این لذت‌های دروغین است که محل ارجاع تعبیر «بچه مثبت» است. هرچند گاهی دیده‌ام کسانی که لذت‌های زیستی را زاهدانه طرد می‌کنند را هم با این لقب می‌نامند. بگذارید برای این که سنگ‌هایم را وا کنده باشم، دقیق بگویم چه جور بچه مثبتی هستم. من تنها لذت‌های دروغین را طرد می‌کنم و هراس از دو رده‌ی دیگر را زهدی غیرلازم می‌دانم. یعنی لذت‌های زیستی را نیک و درست و طبیعی و پسندیده می‌دانم و از آن به خوبی و خوشی برخوردارم، لذت‌های راستین را هم جوهر معنای زندگی می‌دانم و -جایتان خالی- در آن غرق‌ام!

بنابراین مخالفتم با لذت‌های دروغین، از موضعی لذت‌گريزانه ابراز نمی‌شود. برعکس، مبنایش بیشینه کردن چهار متغیر است که لذت یکی از آنها محسوب می‌شود (بقیه‌اش معناست و قدرت و بقا).

در ضمن این اعتراف را هم بکنم که برای فهم چیزهایی که تا اینجای کار نوشتم، چند سالی تا گلو (و نه بیشتر!) در فضای مصرف‌کنندگان حرفه‌ای مواد گوناگون فرو رفته‌ام تا رفتارهایشان را دریابم و دقیقاً ببینم که چه برایشان رخ می‌دهد. به عبارتی، «آزمایش کردن» مواد به نظرم تنها همین راه را دارد. یعنی وقتی یک نفر دیگر مصرفش کرد، بروی او را آزمایش کنی!

نتیجه آن که گذشته از چند ماده‌ای که تازگی‌ها مُد شده، شک دارم در میان خوانندگان این سطور کسی دیگری باشد که به اندازه‌ی من معتادها را حین مصرف و زیر تاثیر مواد مختلف دیده باشد. یعنی داوری‌ام در این مورد از پرهیزگاری کناره‌جویانه‌ی یک بزدل برنخاسته، بلکه نتیجه‌ی حضور همدلان‌های تکان‌دهنده‌ای بوده، در کنار «سوژه»، البته با رعایت نکات ایمنی برای جلوگیری از تکان خوردن مخ و منخچه!

اعتراف می‌کنم هرکس را که به طور منظم و پیوسته مغزش را با مواد شیمیایی دستکاری کند، معتاد می‌دانم. حال آن ماده می‌تواند دُز اندکی از نیکوتین و الکل باشد، یا مقادیری کلان از پیوت و شیشه و کراک! اعتراف می‌کنم به نظرم عجیب (و نابخردانه، ... و زشت) می‌رسد کسی بدان دقیقاً چه بلایی سرش می‌آید، و

باز هم چنین بلایی را بر «سرش» بیاورد. اعتراف می‌کنم که بر خلاف توده‌ی خلق مسلمان کشور گرامی‌مان، بین مصرف‌کنندگان هروئین و نیکوتین تفاوت خاصی قایل نیستم و خیلی گمان ندارم که تحریک مغز با الکل تفاوتی با تحریک کردنش با کوکائین داشته باشد. همچنین بر خلاف نظر عوام، تمایزی بین مصرف «تفریحی» و «معتادانه»ی مواد نمی‌بینم. خلاصه بگویم، اعتراف می‌کنم به نظرم مغزهای مردم یا از راههای سالم و پاکیزه لذت را تجربه می‌کند، و یا به راههای بیمارگونه و عادت‌گونه و اعتیادآمیز در می‌غلطد. اعتراف می‌کنم درباره‌ی این نوع رفتار، داوری اخلاقی دارم. یعنی باور دارم - و می‌توانم با آمار روشن به شکاکان نشان دهم - که هر نوعی از اعتیاد، قلبم (قدرت و لذت و بقا و معنا) را در فرد و دیگری‌های پیرامون‌اش کاهش می‌دهد و بنابراین رفتاری انتخاب شده و ارادی است که در دستگاه اخلاقی من «بد» قلمداد می‌شود. گذشته از این زیربنای نظری و عصب‌شناسانه، اعتراف می‌کنم که بنا به دلایلی زیبایی‌شناسانه و ذوقی (یعنی هویجوری!) از کسانی که مغزشان زیر سلطه‌ی موادی بیگانه کار می‌کند، خوشم نمی‌آید. یعنی تا حدودی این وضعیت را برای افراد زشت می‌دانم. درست مثل این که کسی نتواند (یاد بدتر از آن، نخواهد) فعالیت لوله‌گوارش‌اش را در جمع کنترل کند. به همین دلیل هم معمولاً از حضور در جمع‌هایی که در آن دود کردن چیزها یا تزریق و استنشاق و نوشیدن چیزهای دیگر رواج دارد، پرهیز می‌کنم. این را هم بگویم که همچنان دوستانم را که سیگار و الکل و مواد دیگر را مصرف می‌کنند، دوست دارم، اما مهم به ایشان به بخشهای غیرسیگاری و غیرمست و غیرسرمست وجودشان محدود است، که خوشبختانه درباره‌ی این دوستانم، کاملاً بر وجه دوداندود و سرمست‌شان می‌چربد...

در سوگ نیما

تازه دیروز خبردار شدم که بستری شده، امروز وقتی برای دیدنش به بیمارستان آتیه رفتم، هوشیاری‌اش را از دست داده بود. و شاید اینطور بهتر بود. دوست نداشت در حال ناتوانی ببینم‌اش...
ساعتی بعد خبر دادند که درگذشته است.
نامش نیما بود، نیما نوربخش.

چند وقتی بود که به جمع دانشجویان کلاس‌هایم پیوسته بود. جوان و برنا بود و هوشمند و کوشا. دانش و قدرت تحلیلی فراتر از سن و سالش داشت. تشنه‌ی دانستن بود و پرسشهایی هوشمندانه طرح می‌کرد. دو سال بود که با بیماری سرطان دست و پنجه نرم می‌کرد، اما نمی‌گذاشت کسی از بیماری‌اش آگاه شود. تا روزِ واپسینی که برای آخرین بار در بیمارستان بستری شد، نه من و نه هیچ یک از هم‌کلاسان دیگرش از دردش خبردار نبودیم.

تازه امروز مادرش برایم تعریف کرد که طی هفته برنامه‌ی درمانی فشرده‌ای را رعایت می‌کرده تا یکشنبه‌ها بتواند به کلاس بیاید. سر کلاس چندان خوب حفظ ظاهر می‌کرد که برایم باور نکردنی می‌نمود، وقتی شنیدم گاهی ساعتی پیشتر لوله‌های سرم را از بدنش باز می‌کرده‌اند. روزی هشت‌نُه ساعت فشرده مطالعه می‌کرد و در آخرین گفتگویی که با هم داشتیم، دنبال راهی می‌گشت تا خوابش را تنظیم کند و زمان بیشتری برای کتاب خواندن به دست بیاورد. در شگفت بودم که چرا این قدر برای خواندن و دانستن شتاب دارد. نمی‌دانستم که زمانی اندک در اختیار دارد، و او خود می‌دانست.

در میان کسانی که مرگشان را دیده‌ام، نیما یکی از دلیرترین‌ها بود. کسی که با غرور تا آخرین لحظه دردش را پنهان کرد، و شیرهی زندگی را تا آخرین نفس مکید. لحظه‌ای از خواندن و پرسیدن و فهمیدن باز نایستاد، در حالی که از دو سال پیش می‌دانست مهلتی اندک در اختیار دارد. شوری که برای زیستن داشت و هدفمندی‌ای که تا آخرین لحظه در رگهایش جاری بود، در این روزگارِ پوکی و پوچی آدمها کیمیایی بود، که از دست رفت.

فردا مراسم خاکسپاری‌اش است. دوستان ساعت یازده با خانواده‌اش در غسلخانه‌ی بهشت زهرا قرار گذاشته‌اند. با این که با مراسمی از این دست میانه‌ای ندارم، اما اگر بتوانم فردا از زیر قول و قراری که پیشتر گذاشته‌ام شانه خالی کنم، به آنجا خواهم رفت. مستقل از این که من بتوانم خود را برسانم یا نه، از دوستان و یاران دعوت می‌کنم اگر کسی می‌تواند، با خانواده‌اش همراه شود.

نیما تنها بیست و سه سال داشت.



چند سال پیش، وقتی در فرودگاه پکن داشتم سوار هواپیما می‌شدم که به میهن برگردم، نگران بودم و هوشیار که مبادا ارتش سرخ جمهوری خلق چین دستگیرم کند! علتش هم علاقه‌ام به جمع‌آوری سنگ و فسیل و اسکلت جانوران بود که داشت به ارتکاب دو جرم خفیف منتهی می‌شد.

مضمون اولی‌اش، اسکلت خارجی یک نوع بندپای دریازی کمیاب بود، فسیلی زنده به اسم خرچنگ نعل اسبی. من از دوران دانشجویی شیفته‌ی آناتومی این موجود عجیب بودم و با بختی بلند نمونه‌ی زنده‌ای از آن را در بندری دور افتاده یافتم. در نتیجه آن را با کمال احترام تشریح کردم، با دوستانم به سبک چینی‌ها گوشتش را خوردم، و اسکلتش را در آوردم. خارج کردن جانوران یا بخشهای بدنشان از مرزهای چین جریمه‌ی سنگینی داشت، اما قصد داشتم به هر قیمتی هست این نمونه را ببرم ایران!

دومی حجم زیاد سنگهایی بود که برای کلکسیون شخصی ام خریداری -یا جمع آوری- کرده بودم. در این حد بگویم که کل وزنی که می توانستیم همراهمان به هواپیما ببریم سی کیلو بود و من جدای سایر وسایلم فقط نزدیک به چهل کیلو سنگ در بار و بندیلیم بود! به عنوان راه چاره ده پانزده کیلو سنگ را در کوله‌ی کوچکی چپانده و آنها را با خودم به کابین هواپیما بردم، گرچه بردن اشیای سنگینی از این دست (که می تواند توسط انسانهای نخستین مثل سلاح به کار گرفته شود) به کابین غیرقانونی است، اما چاره‌ی دیگری نبود. به هر صورت هردو مورد به خیر گذشت و کسی دستگیرمان نکرد.

وقتی اسباب‌کشی می‌کردیم، بخش مهمی از چیزهایی که داد و فغان باریها را در آورد همین سنگها بود، که خوب، «سنگین» بود. وقتی در خانه‌ی تازه بخشی از آنها را در اتاقم می‌چیدم، به این فکر می‌کردم که چرا جمع کردن و داشتن این همه چیز به ظاهر بی‌فایده به زحمتش می‌ارزد؟ و به این پاسخ رسیدم که زیبایی طبیعت که در آیینی این سنگها منعکس شده، دلیل اصلی شیفتگی ام نسبت به آنهاست، و سرسختی برای گرد آوردن و نگه داشتن‌شان هم از همین جا بر می‌خیزد. در ادامه‌ی همین زنجیره از اندیشه‌ها بود که فکر کردم دریغ است دوستانم را در این زیبایی شریک نکنم. از این رو تصمیم بر این شد که هر هفته یکی دو عکس غیرحرفه‌ای و آماتوری از این سنگها، و گاهی هم فسیل‌ها و صدفها و... بردارم و برایتان در صفحه‌ام بگذارم. شاید به این شکل بتوانیم در نگریستن به بخشی از زیبایی دلفریب و نفس‌گیر دنیایی که معمولا غافلانه در میانه‌اش زندگی می‌کنیم، با هم شریک شویم.

به عنوان آغازی برای این بازی، بنگرید به زیبایی خرچنگ نعل اسبی (*Limulus polyphemus*)، که به موجودات فضایی فیلمهای هالیوودی شباهت دارد. این جانور که زبان در شرح شکوه و زیبایی نمونه‌ی زنده‌اش نارساست، در اصل نوعی بندپای خویشاوند با عقرب است و نه خرچنگ، و یکی از نخستین

جانورانی است که صدها میلیون سال پیش از دریاها خارج شد و برای تخم‌گذاری در ساحل به خشکی گام نهاد.



گزارشی از یک نشست

دیروز در فرهنگسرای سرو نشستی داشتیم که انجمن افراز و سازمان دیده‌بان میراث فرهنگی برگزار کننده‌اش بودند. بنا بود به بهانه‌ی جشن شهریورگان، فعالان میراث فرهنگی و محیط زیست گزارشی از تخریب‌های این منابع ملی به دست دهند. شمار زیادی از چهره‌های شناخته شده‌ی فعال در این زمینه قرار بود گزارش بدهند و از همان ابتدا معلوم بود که دستهایی به کار خواهند افتاد تا از برگزاری نشست جلوگیری کنند. خلاصه آن که تلاشهای خالصانه‌ی آقایان به نتیجه نرسید، هرچند تازه یکی دو ساعت پیش از آغاز برنامه قطعی شد که تالار فرهنگسرا را در اختیارمان خواهند گذاشت. این کشمکشها البته به بهای آن تمام شد که بسیاری از فعالان که قرار بود از شهرستانها بیایند، نتوانستند در برنامه حضور یابند.

گزارشهایی که در نشست ارائه شد از هر نظر وحشتناک بود. این که تنها در چند ماه گذشته ۱۲۰۰ هکتار از جنگل گلستان در آتش سوخته است، و تازه این نسبت به گلی که در آخرین دمه‌های دولت محمودی کاشته شده (نابودی هفت هزار هکتار) اندک است. این که در استان فارس یک مشت اشموغ مشغول منفجر کردن سنگ‌نبشته‌های پهلوی هستند، لابد به سودای این که آنها را بدزدند. اما چون عقل ندارند و نمی‌توانند، فقط آثار را نابود می‌کنند. این که در موزه‌های رسمی ملت شهید پرور می‌روند روی تندیسهای چند هزار ساله سوار می‌شوند که برای فیس‌بوکشان عکس بگیرند، و این که شمار زیادی از محیط‌بانها و شکاربانان وظیفه‌شناس و غیور هستند که به همین گناه هنوز ساچمه و تیر شکارچیان در تن‌شان باقی مانده است. اینها همه ناراحت کننده بود و سخت ناخوشایند.

با این وجود در همین نشست، چیزی دیدم که بر همه‌ی این نامرادی‌ها چیره شد. سیاوش آریای گرامی را دیدم که بدون هیچ پشتیبانی و حمایتی (و در واقع در کوران تهدید و بگیر و ببند) یک تنه از یادمانهای فرهنگی جنوب کشور گزارش تهیه می‌کرد و تخریبها را مستند می‌کرد و به سازمانهای مسئول مدام زنه‌ار می‌داد و این فاجعه‌ها را برای آگاهی‌رسانی عمومی رسانه‌ای می‌کرد. مژگان جمشیدی عزیز را دیدم که کارِ دشوار پرسه زدن در جنگل گلستان (آن اقلیم دوست‌داشتنی) را یک تنه بر عهده گرفته بود و از آتش‌سوزی‌ها و تباهی‌های مردمان گزارش‌هایی ناب تهیه می‌کرد و در ابعادی جهانی منتشر می‌کرد. هیلا صدیقی گرامی را دیدم که چه خوب شعری می‌گفت، و چه خوب شعری می‌خواند، که حرف دل بسیاری از مردمان بود.

وقتی نشست پایان یافت، این حس را داشتم که در این بحبوحه‌ی ویرانی میراث فرهنگی و آثار باستانی‌مان، و در این آشوب تباهی میراث طبیعی و منابع ملی‌مان، گنجینه‌ی جدیدی در این سرزمین نمایان شده، و آن هم نسلی از جوانان است که عزمِ راستینی برای تغییر دادنِ گیتیِ بیمار دارند. جوانانی هوشیار، درستکار، و مبارزه‌جو که شاید زمانی بر زمینِ سوخته‌ای که دارند برایمان باقی می‌گذارند، ایرانی نو را بنا کنند...

دیروز، به مناسبت روز تولد چهل سالگی ام چیزکی نوشته بودم، ابتدا به نیت این که در خودزندگینامه ام بگنجانم اش.

چون به هیچ عنوان قصد انتشار خودزندگینامه ام را در دوران زندگی ام ندارم، در ابتدای کار قصد نداشتم این متن را هم منتشر کنم. به خصوص که بیشتر نوعی آمارگیری خصوصی از عمر از سر گذشته بود. اما وقتی ابراز لطفهای دوستان را دیدم و زنجیره‌ی شادباشی‌های نیمه‌غافلگیرانه (😊) را، فکر کردم این چند صفحه را منتشر کنم، چرا که به ویژه دو بند آخری اش محتوایی دارد که خوش دارم با دوستانم در بگذارم.

کارنامه‌ی چهل سالگی ام

۱. در خانه‌مان صندوقی هست. از آن صندوقهای قدیمی چرمی فلزکوب شده، که سالهاست یادگاری‌هایم را در آن نگه می‌دارم. یادگاری‌هایی بسیار متنوع که به کلکسیون‌ی از اشیای بی‌ربط می‌ماند. از نمونه‌ی اولین مویی که در زمان نوزادی بر سرم روید گرفته تا تکه‌ای از گچی که زمانی دور پای شکسته‌ام بود. در آن صندوق اولین کتابی که نوشتم هم هست. دفتری کم‌برگ و انباشته از خطوط منظم کودکانه که با دقت جلدی مقوایی بر آن دوخته‌ام. این متن را زمانی که ده سال داشتم نوشتم. چیزکی است ساده و کوتاه، که مضمونی کمابیش فلسفی دارد و به خاطر جمله‌های جدا جدا و فشرده و قاطعش به جنینی خردسال از تراکتاتوس ویتگنشتاین می‌ماند. در آن اصول موضوعه‌ای که در ده سالگی برایم درست می‌نمود را نوشته

بودم. چیزهایی درباره‌ی مفاهیمی مهم مثل ماهیت خداوند و بقای روح و این که دنیا خواب و خیال هست یا نیست. خوب به یاد دارم که انگیزه‌ی نوشتن‌اش این بود که حس می‌کردم با دو رقمی شدن سن‌ام خیلی بزرگ شده‌ام و دیگر وقتش رسیده که تکلیف خودم را با دنیا روشن کنم. پس درباره‌ی مفاهیم مسئله‌برانگیزی که تا آن موقع در ذهن داشتم با خودم تعیین تکلیف کردم و نتیجه را نوشتم.

وقتی داشت بیست سالم می‌شد، آنقدر مشغول زیستن بودم که دو برابر شدن سالهای عمر دیگر برایم اهمیتی نداشت. از چند سال قبلش عادت کرده بودم عمرم را بر حسب روزها بشمارم و صد روزها و هزار روزها برایم بیشتر از ده سالها اهمیت پیدا کرده بود. این بود که بیست سالگی آمد و گذشت و گذشته از خوش‌باشی‌های جشن تولدی غافلگیرانه از آن چیزی در یاد ندارم. سی سالگی هم به همین ترتیب سپری شد. این بار موقعیتم و جایگاه اجتماعی‌ام طوری تغییر کرده بود که همه چیز رسمی‌تر و تا حدودی باشکوه‌تر جلوه می‌کرد. اما باز آش همان بود و کاسه همان، در درون خودم حس همان کودک ده ساله‌ای را داشتم که هنوز مشغول تعیین تکلیف با مسائل مهم و کلان بود، کاری که گویا قرار نبود هرگز به پایان برسد.

حالا که به چهل سالگی رسیده‌ام، همچنان همان حس را دارم. به نظرم نمی‌رسد با بیست یا سی سالگی‌ام فرق چندانی کرده باشم. پرسشهای مهم و بزرگ همچنان حضوری شوق‌برانگیز و نیرومند دارند و دنیا همان اقیانوس گسترده‌ی قشنگ و شگفتی است که می‌شود حالا حالاها در دل‌اش جستجو کرد و مرواریدها و گوهرهای زیبا یافت.

با این وجود، این نکته به جای خود باقی است که عدد سالهای عمر به جایی رسیده که تا همین یک قرن پیش میانگین سن مردمان از آن کمتر بود. زمانی بود که چهل ساله‌ها را پیر حساب می‌کردند و این عدد را نشانه‌ی جهان‌دیدگی و خردمندی‌ناشی از کهولت می‌دانستند. شاید به این دلیل که مردان و زنان در این حدود نوه‌هایشان را به چشم می‌دیدند و از ادامه‌ی نسل خویش خاطر جمع می‌شدند، و صد البته که به همین

دلیل هدف وجودی خویش را در چشم‌اندازی تکاملی از دست می‌دادند و به بحران میان‌سالی دچار می‌آمدند و برخی‌شان هم ترک دنیا و ریاضت و آزمون سیر و سلوکهای معنوی تازه را پیشه می‌کردند. من حالا در چهل سالگی نه نوه‌ای دارم و نه بحران میان‌سالی، و بدم نمی‌آید مثل آن بامدادِ دوردستِ سی سال پیش، بار دیگر، این بار با کارنامه‌ی خودم، تعیین تکلیف کنم.

۲. تصمیم گرفتن درباره‌ی کارنامه‌ام در این چهل سال برایم دشوار نیست. آمار و ارقام دقیقی در دست است که کار را ساده می‌کند. من در نیمروزِ هشتم شهریور ۱۳۵۳ زاده شدم و تا نیمروز هشتم شهریور ۱۳۹۳، چهل سالگی را به پایان بردم. در این مدت چهارده هزار و ششصد و ده روز عمر کرده‌ام، عددی که نجومی به نظر می‌رسد. همیشه برایم چالشی بوده که حاصل عمر را هم به همین دقتِ روزها بشمارم و اندازه بگیرم. چالشِ مشخص کردنِ کارهای مفید، جدا کردن‌شان از امور روزمره یا اتلاف وقت‌ها، و اندازه‌گیری حجم‌شان. از سالها پیش با این چالش سرشاخ شده‌ام و کوشش‌ام در این زمینه همچنان ادامه دارد. برای اولین بار دوازده سیزده ساله بودم که (چون دبستانم داشت تمام می‌شد و باز احساس بزرگ‌شدگی داشتم!) راهی برای ثبت و آمار گرفتن از کارهایم ابداع کردم. این روش به تدریج توسعه و تکامل یافت. تا این که به سنجه‌هایی رسید که برای مدتی بسیار طولانی به عنوان راهبردی برای تثبیت انضباط درونی و خویش‌تنداری رصدشان می‌کردم. حالا اگر بخواهم بر مبنای آنها دستاوردهایم را در این چهل سال بشمارم، به چند سرفصل اصلی می‌رسم که قصد دارم یک یک‌شان را مرور کنم. خوشبختانه به یاری پیدایش حافظه‌های پرحجم رایانه‌ای، امکان ثبت و بایگانی کتابها و فیلمها و موسیقی‌ها و شمارش دقیق محتوایشان فراهم آمده، و به همین دلیل هم وقتی به کارنامه‌ام می‌نگرم، می‌توانم اعداد دقیقی درباره‌ی حجم ورودی‌ها و خروجی‌های اطلاعات به

دست دهم، و این برایم هیجان‌انگیز است؛ چون طی این سالها، این اولین بار است که دارم چنین آماری می‌گیرم.

کارهایی که من در این چهل سال کرده‌ام و سودمند و بهره‌ورانه می‌دانم‌شان، به این ترتیب‌اند:

۳. بیش و پیش از همه، خواندن و یاد گرفتن است. من هم مثل خیلی‌های دیگر خیلی زود خواندن و یاد گرفتن را لذت‌بخش و دوست‌داشتنی یافتم، و کوشیدم این کار را جدی دنبال کنم. در کنارش به عنوان سرگرمی و معاشرت با ملت به نهادهای آموزشی هم سرکی می‌زدم. نتیجه‌اش این که در فاصله‌ی سالهای ۱۳۵۹ تا ۱۳۸۵، یعنی طی بیست و شش سال پیوسته دانش‌آموز یا دانشجو محسوب می‌شدم. در این مدت یک دیپلم متوسطه و یک مدرک کارشناسی (در جانورشناسی) و دو کارشناسی ارشد (در فیزیولوژی و جامعه‌شناسی) و یک دکترا (در جامعه‌شناسی) گرفتم. همچنین به طور آکادمیک رشته‌های روانشناسی و فلسفه و **Biblical Studies** و **Classical Studies** و **Complex Systems** را خوانده‌ام، دو تای اول را در دانشگاه پیام نور و تهران به صورت آزاد، و دو تای بعدی را روی اینترنت و از راه مکاتبه و رد و بدل کردن فایل‌های صوتی و تصویری با دانشگاه‌های نامدار، در این آخری‌ها مدرکی نگرفتم و آن چند مدرک اولی را هم اگر خودشان با اصرار نمی‌دادند، اصراری نداشتم که بگیرم!

حجم کلی چیزهایی که خوانده‌ام، شش هزار کتاب و حدود ده هزار مجله و نشریه را در بر می‌گیرد، و این جدای حجم به نسبت زیاد چیزهایی است که روی اینترنت می‌خوانم. سرعت خواندن‌ام از همان اول کار زیاد بوده و با چند ترفند شخصی طی سالها بهبود بیشتری هم یافت طوری که در خلوت خودم طی یک روز تا چهار کتاب سیصد چهارصفحه‌ای را می‌خوانم. از محتوای سه هزار تا از این کتابها که مهمتر بوده‌اند،

یادداشت‌هایی برداشته‌ام به حجم پنج هزار برگه‌ی آ-4 که حافظه‌ی جانبی‌ام محسوب می‌شود و می‌توان تولید آنها را هم بخشی از این کارنامه در نظر گرفت.

دومین کاری که در این چهل سال به شکلی پیگیر انجام داده‌ام، تدریس است. از همان ابتدای کار درس دادن را دوست داشتم. اولین باری که سر کلاس رفتم، هنوز دبیرستانی بودم و در موسسه‌ای که زبان انگلیسی می‌خواندم تک و توک کلاسی را هم درس می‌دادم. بعدتر به یک معلم حرفه‌ای تبدیل شدم، از 1372 تا به حال، یعنی به مدت بیست و یک سال چیزهایی بسیار متفاوتی را درس داده‌ام. در آغاز شیمی و زیست‌شناسی، بعد حشره‌شناسی، و موازی با آن فلسفه و تاریخ. بعد فیزیولوژی اعصاب و رفتارشناسی و تکامل، و باز همزمان با آنها جامعه‌شناسی و اسطوره‌شناسی. بیشتر این سرفصل‌ها را سالها درس داده‌ام، از دبیرستانهای مملو از لات و لوت جنوب شهر گرفته تا دانشگاه تهران و شیک‌ترین مراکز آموزشی شهر با دانش‌آموزان مبادی آداب‌شان، در همه درس داده‌ام و از همنشینی با همه‌ی شاگردانم لذت برده‌ام و همه جا دانش‌آموزان و دانش‌جویانی ارجمند و دوست‌داشتنی را دیده‌ام که به سرعت به دوستانم تبدیل شده‌اند. در این بیست و یک سال، روی هم رفته حدود چهار هزار ساعت درس داده‌ام و حدود پنج هزار نفر سر کلاسهایم آمده‌اند. برخی از کلاسهایم سه سال پیایی طول کشیده، و برخی از دانشجویانم تا ده سال پیایی در کلاسها با من همراه بوده‌اند. برخی از دبیرستان تا میانه‌ی تحصیل دانشگاهی‌شان، و برخی در سنینی بیشتر، در کلاسهای آزاد خورشید. کار دیگری که شاید بتوان در همین رده‌ی تدریس گنجانده‌اش، سخنرانی است. علاوه بر کلاسها و کارگاه‌هایم، تا به حال حدود پانصد بار سخنرانی کرده‌ام که حدود پنجاه‌تایش به همایش‌های علمی تخصصی مربوط می‌شده و باقی‌اش در مراسم و جشنها و مراسم عمومی دیگر بوده است.

سومین چیزی که می‌توانم به عنوان دستاورد این چهل سال بدان بنگرم، نوشتن است. اصولاً در نوشتن پر کار هستم و در موضوعهای بسیار متنوعی چیز می‌نویسم. بسیاری‌شان را هرگز منتشر نکرده‌ام و

احتمالا هرگز هم منتشر نشود. برخی‌شان تنها برای انتشار در حلقه‌های دوستانه و فضاهای غیررسمی مناسب است و همان جا هم پخش می‌شود. اما برخی را هم به صورت کتاب و مقاله به شکلی عمومی چاپ کرده‌ام. گذشته از کتابهایی که قدیم‌ترها به صورت خطی نوشته‌ام و همان طور مانده‌اند، تا به حال شصت و یک کتاب نوشته‌ام که بیست و دو تایش چاپ شده است و شش تای دیگرش زیر چاپ است. کل این کتابها بیست هزار صفحه‌ی چاپی را در بر می‌گیرند. علاوه بر اینها دویست و بیست مقاله نوشته‌ام که نزدیک به پنج هزار صفحه را در بر می‌گیرد. حدود صد و هفتاد تا از این مقاله‌ها در نشریه‌ها و روزنامه‌ها چاپ شده و بقیه به شکل الکترونیکی منتشر شده‌اند. دو رمان و هفت هشت مقاله و یک مشت متن باستانی را هم ترجمه کرده‌ام که از بین‌شان فقط چند مقاله‌ی جامعه‌شناسی به صورت فصلهایی از دو کتاب به چاپ رسیده‌اند. متون باستانی مثل گاهان و شعر امیدوکلس را هم به صورت فصلهایی از کتابهایم چاپ کرده‌ام، یا می‌کنم.

راه دیگری که برای گذراندن مفید عمر می‌شناسم، فیلم دیدن است. فیلم‌های مستند را به عنوان بخشی از آموزش خودم و در کنار کتاب خواندن از همان ابتدا جدی می‌گرفته‌ام. طوری که در حال حاضر بایگانی فیلمهای مستندم ده هزار فیلم را در بر می‌گیرد که شش هزار تایشان را دیده‌ام. فیلمهای سینمایی را هم به همین ترتیب دوست دارم و به طور منظم سینمای کشورهای مختلف را دنبال می‌کنم. شمار فیلمهای سینمایی که دیده‌ام نیز حدود شش هزار تا می‌شود.

کارِ سودمند دیگر، البته، شنیدن موسیقی است. می‌توانیم واحد شمارش موسیقی را **track** رایانه‌ای در نظر بگیریم که درازایش معمولا بین سه تا پانزده دقیقه است. در این حالت تا به حال هشتاد هزار از این واحدها (کمابیش برابر با شش هزار ساعت) موسیقی را بارها و بارها شنیده‌ام. در واقع بخش عمده‌ی زمانی که می‌خوانم و می‌نویسم، به شنیدن موسیقی هم مشغولم. بخش عظیمی از این شنیده‌ها موسیقی کلاسیک

است، اما تمام شاخه‌های موسیقی راک، مقدار چشمگیری پاپ، و حجمی چشمگیر از موسیقی ملل را هم در بر می‌گیرد.

بخش دیگری از اوقاتی که خوب و بهره‌ورانه گذرانده‌ام، به سفرهایم مربوط می‌شود. به خصوص در فاصله‌ی بیست تا سی و پنج سالگی خیلی سفر می‌رفتم و آن سالها تنها به خلوت رفتن‌ام در کوهستان و جنگل به یک ماه در سال بالغ می‌شد. در کل حدود صد و پنجاه بار به سفرهایی رفته‌ام که از دو سه روز تا یکی دو ماه طول کشیده است. طی این سفرها ایران را به نسبت خوب گشته‌ام و از ده کشور دیگر آسیایی هم بازدید کرده‌ام.

علاوه بر اینها چند کار دیگر هم کرده‌ام که در حوزه‌ی امور ذوقی و تفریحی قرار می‌گیرند. یکی که بیشتر از باقی وقت صرفش کرده‌ام، ورزش است. هر باری که بیش از یک ساعت را به فعالیت بدنی هدفمند و تخصصی اختصاص یابد را یک نوبت ورزش می‌دانم و بر این مبنا از پانزده سالگی که ورزش حرفه‌ای را شروع کردم تا به حال سه هزار و پانصد نوبت ورزش کرده‌ام. بیشترش به هنرهای رزمی مربوط می‌شده، ولی کوهنوردی، دویدن، شنا و بدنسازی را هم باید در کنارش فهرست کرد. این ورزشها از دویدن و شنای یک ساعته تا کوهنوردی هفت هشت ساعته را شامل می‌شود و زمانی که در کل صرفش کرده‌ام را می‌توان به حدود هفت هزار ساعت تخمین زد.

کارهای دیگری هم کرده‌ام. کارهایی که بخشی از دستاوردهایم محسوبشان می‌کنم، هرچند احتمالا هرگز به طور عمومی منتشرشان نکنم. حدود ده هزار بیت شعر گفته‌ام، که گویا بدک نیست و گهگاه پاره‌ای از آن به مجله‌ای یا کتابی راه می‌یابد یا سرودی و نغمه‌ای بر مبنایش ساخته می‌شود. حدود هزار نقاشی کشیده‌ام که بازی‌هایی آماتوری بیش نیست و نمی‌شود جدی‌شان گرفت، و بیست سی مجسمه هم با چوب و سفال درست کرده‌ام که آنها هم تمرینهایی ابتدایی محسوب می‌شوند. فهرست این بازیگوشی‌های خلاقانه را می‌توان

ادامه داد، حدود پانزده بازی را -معمولا با همکاری دوستانم- طراحی کرده‌ام، و یک مشت داستان مصور و کمیک استریپ هم کشیده‌ام.

۴. وقتی به کارنامه‌ی گذشته‌ام نگاه می‌کنم، همه‌ی این شاخصها را می‌بینم و حس می‌کنم که عمرم را مفید گذرانده‌ام. برای همین هم بر خلاف رسم مرسوم که ملت مدام در حال شکوه و شکایت از دنیا و مافات هستند، من هیچ احساس خسران و خسارتی ندارم و خیلی هم از زندگی‌ای که گذرانده‌ام راضی‌ام! با این همه، اگر بخوام راستگو باشم، باید اعتراف کنم که این رضایت بیش از همه‌ی آنچه که گذشت، به عاملی مربوط می‌شود که سزاوار است در بندی جداگانه درباره‌اش بنویسم. علاوه بر همه‌ی آنچه که گذشت، من یک بهره‌ی بزرگ دیگر از زندگی‌ام برده‌ام که اگر بخوام رتبه‌بندی یا اولویت‌بندی‌ای بکنم، این یکی را برتر و بالاتر از همه‌ی آنچه که گذشت قرار می‌دهم، و آن هم دوستانی است که در این مدت به دست آورده‌ام.

من در این چهل سال شمار خیلی خیلی زیادی دوستِ خوب پیدا کرده‌ام. در شرایطی که یک آدم عادی چندتا دوست نزدیک و چند ده دوست و چند صد آشنا دارد، شمار دوستان نزدیک و صمیمی من چند صد نفر است و شمار دوستانم به حدود شش هزار نفر می‌رسد و آشنایان طبیعتا از اینها هم افزون‌تر هستند. در آستانه‌ی چهل سالگی افتخار می‌کنم به این که شماری چنین چشمگیر از دوستانِ خوب را گرداگرد خود دارم، و به خصوص سرفرازم از این که در مقابل این گروه بزرگ با هیچکس دشمنی ندارم و حتا یک نفر بر این گروهی چرخانِ خاکی نیست که او را دشمن خودم بدانم. البته کسانی (خوشبختانه کم شمار، به تعداد انگشتان دست و پا!) هستند که انگار در اعلام دشمنی با من اعتباری یا شهرتی می‌جویند، و خودشان را دشمن من می‌دانند. اما خوشبختانه این حس‌شان یک‌سویه است و نسبت به آنها هم هرگز احساس کین و

نفرت نکرده‌ام. شاید خطاکار، بیمار یا مضحک بدانم‌شان، اما تردیدی ندارم که در وجود تک‌تک‌شان چیزهای خوب و ارزشمندی هم یافت می‌شود، و به همین دلیل از احساس یک طرفه‌ای که به من دارند متأسفم. اما درباره‌شان کاری از دستم بر نمی‌آید و وقتی اضافی در اختیار ندارم تا بخواهم آن را صرف ذهنیت دیگران درباره‌ی خودم کنم.

دلیل این که شمار دوستانم چنین زیاد است، چه بسا زمانی دراز باشد که به تدریس گذرانده‌ام، چرا که بخش بزرگی از این دوستان زمانی شاگردان یا دانشجویانم بوده‌اند. دلیل دیگرش احتمالاً فعالیتهای اجتماعی‌ایست که همیشه داشته‌ام. از سال ۱۳۷۱ که انجمن دانش تاسیس شد، تا ۱۳۷۹ که به خورشید دگردیسی یافت، تا به امروز، بیست و دو سال است که در فعالیتهای اجتماعی و فرهنگی درگیر هستم و این فضایی بوده که دوستی‌هایم در آن جریان یافته و عمیق شده است.

من از کتابها بسیار آموخته‌ام، اما آنچه که از دوستانم آموخته‌ام بسیار عمیقتر و مهمتر بوده است. من از دیدن فیلم و گوش سپردن به موسیقی و تماشای شاهکارهای نقاشی بسیار لذت برده‌ام، اما زیباترین و اثرگذارترین و دوست‌داشتنی‌ترین چیزهایی که دیده‌ام، دوستانم بوده‌اند. آنچه که آموخته‌ام و آنچه پسندیده‌ام تنها به دوستانم منحصر نمی‌شود، که تا حدودی حکمی عام است که کل مردمان را شامل می‌شود. با این وجود وقتی به آدمیان می‌اندیشیم، بی اختیار بیش و پیش از تصویری انتزاعی و استعلایی از نخستنی‌هایی با مغزی پیچیده، یاد و تصویر دوستانم است که در ذهنم پدیدار می‌شود، و به خاطر دوستانم است که آدمیان را نیز دوست دارم.

۵. زمانه‌ای که ما در آن زنده‌ایم و زمینه‌ای که در آن ایستاده‌ایم، از دید بسیاری از افراد ناخوشایند و نادلچسب می‌نماید. من چهل سال گذشته از عمرم را در برشی شگفت‌انگیز از تاریخ و جغرافیا گذرانده‌ام.

عمرم در سرزمینی کهنسال و آشوبزده سپری شده است و یک انقلاب سیاسی و یک جنگ بزرگ و چندین گذار اجتماعی و تکنولوژیک بزرگ را از نزدیک لمس کرده‌ام. در میانه‌ی مردمی پیچیده و آسیب‌دیده که بیشترشان از حضور در این برشِ خاص از زمان و مکان ناخرسند بوده‌اند، و چه بسا که برای یافتن جایی بهتر راه کوچ به سرزمین‌هایی دیگر را در پیش گرفته باشند.

من منکر دشواری‌های زیستن در زمانه‌ی امروزین مان نیستم. انحطاط اخلاق مردمان، فروپاشی نظم‌های کهن اجتماعی، سقوط نظام‌های دیرینه‌ی معنایی، تباهی محیط زیست، و آلودگی و بیماری گسترش یافته در گیتی و مینو را نیک می‌بینم و مانند همگان از آن دل خوشی ندارم. با این وجود، اگر بر فرض محال این بخت را می‌داشتم که زمان و مکان زاده شدن‌ام را خود برگزینم و از نو چهل سال را به انتخاب خود سپری کنم، بی‌تردید همین جغرافیا و همین تاریخ را انتخاب می‌کردم. چرا که با اقامت در ناف این گردباد به آرامش دست یافته‌ام و آنچه را که شادمانه از سر گذرانده‌ام و هرچه را که از هستی دریافته‌ام، مدیون این زمینه و زمانه می‌دانم. گمان نمی‌کنم اگر در جایی و گاهی دیگر زاده می‌شدم و چهل سال می‌زیستم، از این تراکم از پرسشها و از این چگالی از بختها برخوردار می‌شدم. زمان بیکرانه را و زروان را در این هاویه یافته‌ام و به قدر ایزدی شادمان از خلقتش، از آنها خوشنودم. اینجا و اکنون است که این ترکیب شگفت از کاستی‌ها و امکانشا تحقق یافته، و در این هنگامه‌ی پرهیاهوست که دیدن و شناختن و دوستی با این شمارِ بسیار از نیکان و یاران ممکن گشته است.

هیچ نمی‌دانم تا چند وقت دیگر بختِ برخورداری از این برکتها را داشته باشم. شاید چهار روز دیگر، یا شاید چهل سال بعد این دفتر بسته خواهد شد، اما عزمی جزم دارم که هر روز و هر ساعت از آن را به همان شکلی که گذشته، بگذرانم. چرا که اگر زندگی این است، به زیستن می‌ارزد؛ به ویژه اگر که مانند آنچه

ما ایرانیانِ امروزین تجربه می‌کنیم، اوجی بلندپروازانه باشد، برخاسته از اقامت در لبه‌ی پرتگاه‌هایی چنین

بلند...

دوستان و یاران

طی دو سه روز گذشته چندان مرا در لطف و مهربانی تان غرقه کردید که لازم دیدم باز از همه تان سپاس گذاری کنم. بابت این که یکایک پاسخ گفتن به مهرتان ناممکن بود، پوزش مرا بپذیرید. وقتی پیامهایتان را درباره ی زادروزم می خواندم و نام و نشانهایتان را می نگریدم، از استادان ارجمندم و یاران قدیمی ام و همراهان نزدیکم گرفته تا دوستان نویافته و آشنایان گرامی، هر نام خاطره ای دلپذیر را در دلم زنده می کرد و گوشزدی بود در این باره که دوستی با شما بزرگترین سرمایه ایست که اندوخته ام.

این چند عکس از کهکشان نورهای نشسته بر بستر سنگ دلربا را هم پیشکش تان می کنم. بامدادان وقتی نگاهش می کردم، دیدم ساختارش با منظومه ی دوستانه مان شباهتی دارد.



چندین سال پیش، جایتان خالی برای کنفرانسی به جایی رفته بودیم خوش آب و هوا و کوهستانی و سرسبز. ظهر بود و بعد از ناهار با یکی از دوستان که روزگارش به کام باد، در تالار بزرگی که محل برگزاری نشستها بود، نشسته بودیم به گپ زدن. در همین میان متوجه شدیم که در برابر پنجره‌ی قدی بزرگ تالار، تعداد زیادی لاشه‌ی مگس روی زمین ریخته است. کنجکاو شدم که چرا این مگسها اینجا مرده‌اند، و چرا فقط مگسها مرده‌اند؟ چون در داخل ساختمان هم مگس پر می‌زد و هم زنبور فراوان بود.

القصه بعد از کمی مشاهده‌ی رفتارشناسانه این کشف و شهود دست داد که حشرات درون تالار بر اساس تابش آفتاب از ورای پنجره جهت‌یابی می‌کنند و چون در آن جهت برای رسیدن به جنگل می‌پرند، سرشان به سنگ (سیلیکات متبلور، یعنی همان شیشه) برخورد می‌کند. تا اینجا قضیه درباره‌ی همه‌ی حشرات صدق می‌کرد. اما تفاوت زنبور و مگس در اینجا بود که مگسها بعد از اولین برخورد چرخی کوچک می‌زدند و دوباره همان حرکت اول را تکرار می‌کردند و خلاصه آن قدر خودشان را به شیشه می‌کوبیدند که در اثر گرما یا ضربه مغزی (!) هلاک شوند. زنبورها، اما، از شیشه فاصله می‌گرفتند و از نو موقعیت یابی می‌کردند و معمولاً روزنه‌ی کوچک بالای پنجره را می‌یافتند و یا به کلی مسیری دیگر را در پیش می‌گرفتند.

به نظرم استعاره‌ی مگسها و زنبورهایی که آن روز دیدم، در سطوح مختلف به زندگی ما آدمها هم قابل تعمیم است. چه وقتی که در زندگی شخصی مان با مسائلی روبرو می‌شویم، و چه هنگامی که به عنوان گروهی بزرگ و اعضای یک ملت به سرنوشت «ما» می‌اندیشیم. در هر دو سطح، هر دو صورت ممکن است... آی آدمها، بیایید زنبور باشیم، نه مگس!

چند روز پیش، در نزدیکی زنجان، حوالی همان جایی که استادمان سهروردی بزرگ زاده شده بود، از جایی بازدید کردیم به نام ماه‌نشان. منطقه ایست به نسبت پرت. در میانه‌ی دشت‌اش در کران بستر آبی که به سفیدرود می‌ریزد، کوهی از جنس ماسه سنگ بر زمین روئیده که به قلعه‌ای افسانه‌ای می‌ماند. غارهایی طبیعی اندرونش زمینه‌ای شده برای مردمان تا آن حفره‌ها را گسترش دهند و در دل کوه برای خود شهری بتراشند. هنوز گزارش باستان‌شناسانه‌ی جدی‌ای درباره‌ی این منطقه نیافته‌ام، اما تا جایی که از زمختی برخی از حفره‌ها و ظرافت پنجره‌های دست‌کندِ قوس‌دار بر می‌آمد، چه بسا که از دوران پیشاتاریخی تا عصر اسلامی مسکونی بوده باشد. مشابه این الگوی سکونت را در غارهای کرفتو و کتله‌خور نیز یافته‌ایم، و همین چندی پیش در دیار بکر و کاپادوکیه هم عین آن را دیده بودیم. ساختار همه‌ی اینها از یک سیستم به هم پیوسته و همسان تبعیت می‌کنند. گویا در سراسر سرزمینی که زمانی ماد بزرگ نامیده می‌شد، این شیوه از شهرسازی در دل غار-کوه‌ها برای دورانی بسیار طولانی رواج داشته باشد.

اندیشیدن به شکل زیست-جهانِ مردمی که روزگاری در این دژِ شگفت‌انگیز می‌زیسته‌اند، برای چند روزی خوراک خیال‌پردازی‌هایم خواهد بود...



دوستان و یاران

لابد تا حالا متوجه شده‌اید که خُرده-نوشته‌هایم را بر فیس‌بوک در خوشه‌هایی مرتب می‌کنم و می‌کوشم به تناوب از هریک نمونه‌ای بیاورم. تا اینجای کار این خوشه‌ها عبارت بوده‌اند از: اعترافات، داستانتک، شعر، فراخوان زروانی، خبر، عکس، خاطره، نکته‌سنجی، و تصویر سنگ یا زیبایی‌های طبیعی دیگر.

قصد دارم یک رده‌ی دیگر به این مجموعه بیفزایم و آن هم «پرسش» است. پرسشها ممکن است ساده یا پیچیده باشند و در یک جمله بگنجد یا برای دقیق کردنشان به چند بند نوشته نیاز افتد. قصد ندارم پرسشها را پاسخ بدهم و فقط در صورتی گذاشتن پرسشها را ادامه می‌دهم که بینم اندیشه‌ای را برانگیخته و توجهی را به جایی جلب کرده باشد، و این را هم با توجه به پاسخهایی می‌سنجم که زیرش می‌نویسید.

بنابراین قاعده‌ی بازی چنین است: پرسشی را طرح می‌کنم، و شاید منبعی (کتابی، فیلمی، یا تجربه‌ای) را هم برای یاری رساندن به پاسخ‌دهی معرفی کنم. بعد گوی و میدان به دست شماست که پاسخهایتان را به صورت یادداشتی زیرش بنویسید. بدیهی است که می‌توانید درباره‌ی پاسخهای سایر دوستان بحث کنید و به خصوص اگر منبع و متنی در راستای پاسخ مورد نظرتان سراغ دارید، به دیگران پیشنهاد کنید. بگذارید با پرسش نخست آغاز کنم:

در فیلم **Matrix-1** (دقیقه‌ی ۲۹-۳۱)، صحنه‌ای هست که مورفیوس از نیو می‌خواهد تا یکی از دو کپسول سرخ یا آبی را انتخاب کند. یکی از آنها (سرخ) باعث می‌شود او به حقیقت دست یابد و به جهانی متفاوت و ناخوشایند اما واقعی چشم بگشاید. دیگری (آبی) فریبی شیرین که او زندگی می‌پنداشته را تداوم خواهد

بخشید. حالا اگر شما بودید کدام را انتخاب می‌کردید؟ ماندن در جهانی دلپذیر اما موهوم، یا پرتاب شدن به

دنیایی واقعی اما ناخوشایند را؟

از طرفی آدمهای ابله و نادان همیشگی روزگار بوده‌اند و از طرف دیگر زمانه‌مان محیطی مساعد برای نشو و نماى موجودات خبیث و رذل است. پس نامتظره و غریب نیست که چپ و راست با ترکیب‌های متفاوتی از بلاهت و خبثت برخورد می‌کنیم. موضع من درباره‌ی کسانی که از هردوی این صفتها بهره برده‌اند، اغلب کناره‌جویی و بی‌اعتنایی بوده است. چون آدم نادان و کم‌عقل را شاید بتواند با مشورت و راهنمایی یاری داد، اما وقتی این عارضه با سرشتی خبیث و فرومایه ترکیب شود، دیگر انگیزه و ضرورتی برای این کار باقی نمی‌ماند.

در بین خبیثان کم‌عقلی که من تا به حال دیده‌ام، یکی هست که به واقع گوی سبقت را از بقیه ربوده است. اسمش مهرداد ملکزاده است و با این وجود اصرار دارد -چنان که یک بار به شوخی صدایش زدم- مهربی قلبه نامیده شود. از آنهایی است که طی معجزاتی در عصر درخشان محمودی از کاردانی موزه‌داری به دکترای باستانشناسی جهیده و با ضرب و زور امدادهای غیبی به صفوف نسل جدید استادان دانشگاه پیوسته است. افزون بر چهل مثنوی لاف علم دارد و در کل کمتر از دویست صفحه متن چاپ شده، که یا رونویسی از این و آن است و یا غلطهای فاحش. ظاهراً تمام عمرش را در فیس‌بوک می‌گذراند و بیشتر از نیمی از کل کلماتی که تولید می‌کند توهین به من است و الباقی‌اش هم اغلب ناسزاهایی است وقف دیگران.

بیش از یک سالی هست که حرکاتش مایه‌ی سرگرمی و بهجت خاطر است. انگیزه‌اش هم درست معلوم نیست. برخی معتقدند رفتارش از حسدی بیمارگونه بر می‌خیزد و به عذر جنون معذور است، و برخی دیگر می‌گویند اتصالی‌هایی دارد و از همان جاها مأمور است. تا به حال واکنش خاصی درباره‌اش نشان نداده‌ام

جز مشاهده و کمی یادداشت‌برداری در حوزه‌ی آسیب‌شناسی روانی و البته گهگاه نوشتن طنزی که صد البته از رفتار واقعی‌اش کمتر خنده‌دار است.

دوستان می‌دانند که عادت ندارم به فرومایگان اشاره کنم یا از نامردی‌ها شکایتی داشته باشم و خوشبختانه وقتی اضافی هم ندارم که بخوام برای کشمکش با چنین کسانی تلف‌اش کنم. حالا هم دلیل این که قلم را با نام این آدم آلودم، این بود که خبری بدهم. ماجرا از این قرار است که این بابا با وجود این که به کلی نادیده‌اش می‌گیرم، با بسامدی در حدود یک روز در میان پیامهایی شخصی برایم می‌فرستد و گزارش شاهکارهایش را برایم ارائه می‌کند. ممارستی هم که دارد با توجه به این که به کل جوابش را نمی‌دهم، شایان تقدیر است. جدیداً این بسامد افزایش یافته و در سه چهار پیام رکیک روزانه درباره‌ی این که چه کسی پشت سرم چه گفته چغلی می‌کند، یا خل‌بازی‌های خودش را شرح می‌دهد. فعالیت جدید این بنده‌ی خدا ظاهراً این است که عکسهای مرا از روی صفحه‌ی فیسبوک بر می‌دارد و بعد با اسم خودم صفحه‌های تازه‌ای روی فیسبوک درست می‌کند! این اولین بار است که می‌بینم کسی این طور هویت کسی را می‌دزدد و بعد خودش گزارش کارش را برای صاحب اصلی هویت می‌فرستد.

به هر صورت هوشبهر کرفس‌آسای این استاد معظم را غنیمت می‌شمارم و به اطلاع دوستان می‌رسانم که صفحه‌ی رسمی فیس‌بوک من همین است که می‌بینید، و صفحه‌های رسمی موسسه‌ی خورشید و انجمن زروان و سیمرخ و ایرانشهر و سایر سازمانهای مربوط با من هم مشخص هستند. هیچ صفحه‌ی دیگری هم در کار نیست و اگر مورد مشکوکی دیدید گزارش کنید تا مسدودش کنند. درباره‌ی صفحه‌های مربوط به من با کمی دقت به محتوا می‌شود اصلی و جعلی را از هم تشخیص داد. خلاصه این که به هوش باشید و اگر صفحه‌ای به اسم من یا دوستانم دیدید که محتوایش نشانگر اختلال حواس یا روان‌پریشی بود، بدانید که دسته

گل مهري قلنبه است و ارتباطي به من ندارد. البته به نظرم محض خنده برويد و اين صفحه‌ها را ببينيد تا با
هزينه‌هاي فعاليت فرهنگي در ميهن شهيدپرورمان آشنا شويد...

سه شنبه ۱۳۹۳/۷/۱۵

آنکه اندکی داند، نداند که هیچ نداند؛ بسیاری باید خواندن تا بداند که هیچ نمی‌داند.

(بهاء ولد)

مردمی که تاریخ خویش را از یاد ببرند یا درباره‌ی پیشینه‌ی خویش پرسش نکنند، اکنون را نیز از دست خواهند داد. ایرانیان دیر زمانی است که با این بیماری دست به گریبان‌اند و تاریخ دیرپا و شگفت‌انگیز خود را یا نمی‌خوانند و یا از پرسشگری درباره‌اش پرهیز می‌کنند. تا جایی که می‌بینم، این عارضه در میان نویسندگان عوام و دانشگاهیان متوسط بیشتر در قالب ترکیب دو صفت بروز می‌کند: یکی کم خواندن و بسنده کردن به یکی دو منبع مرجع و مشهور و نادیده انگاشتن یا بی‌خبر ماندن از منابع دیگر، و دومی ناتوانی در طرح پرسش و بدیهی فرض کردن گزارشها و پذیرفتن غیرنقدانه‌ی آنچه که می‌خوانند. این دو عارضه تنها به تاریخ‌نویسان ایرانی محدود نمی‌شود، که در میان استادان نامدار تاریخ در سطحی جهانی نیز به نمونه‌های تکان دهنده‌ای درباره‌اش بر می‌خوریم.

آنچه انگیزه‌ی نوشتن این سطور شد، درک محضر استادی بود به اسم **Allen Guelzo** که از استادان نامدار تاریخ است و این روزها ضبط کلاس‌هایش در مجموعه‌ی **TTC** را گوش می‌کردم، با عنوان **Making History: How great historians interpret the past**. دوستان و نزدیکان می‌دانند که من محصولات شرکت **TTC** را بسیار می‌پسندم و یک جوهرهای مخاطب پر و پا قرص دوره‌های آموزشی‌شان هستم. دوستانی که با این شرکت آشنایی ندارند، خوب است چرخ‌های در گوگل بزنند و آن را بیابند و ببینند که همت این گروه بر این قرار گرفته که بهترین و نامدارترین استادان متخصص در رشته‌های گوناگون را انتخاب کنند و درسهایی که بهترین دانشگاه‌های دنیا می‌دهند را ضبط کنند و به صورت فیلم یا فایل صوتی

منتشر کنند. من سالهاست به طور منظم این کلاسها را دنبال می‌کنم و دانشجوی قدیمی‌شان محسوب می‌شوم و خود را مدیون‌شان می‌دانم. با این وجود دوره‌ی استاد گزلی بزرگ به راستی توی ذوقم زد.

از این مرد پیشتر مقاله‌ای خوانده بودم درباره‌ی فلسفه‌ی تاریخ که بدک نبود و از کلاسهایش هم روشن بود که آدم باسوادی است و به رسم آکادمیک منابع تاریخی یونانی-لاتینی را خوب خوانده است. با این وجود ساده‌لوحی‌اش در پذیرفتن هرآنچه (هرچند چرندیات نمایانی) که در چند منبع اصلی (هرودوت، کسنوفون، توکودیدس، پولیبیوس، ...) نوشته شده، و عجز آشکارش در طرح پرسش و تحلیلی نگریستن، در کنار بی‌سوادی آشکارش درباره‌ی منابع همزمان این تاریخ‌ها (مثلا منابع آرامی، پارسی باستان، پهلوی و پارسی-عربی) به راستی مایه‌ی افسوس بود.

وقتی استادی با شهرت جهانی که قرار است چگونگی اندیشیدن تاریخی را تدریس کند، از این پایه از دقت نظر تحلیلی و وسعت نظر در دانش برخوردار است، تکلیف دانش‌آموختگان ایرانی‌ای که در همان دانشگاهها زیر دست همین جور استادان تربیت می‌شوند خود به خود معلوم است. خلاصه این که گمان نکنید تدریس در دانشگاهی نامدار یا شهرتی آکادمیک به تنهایی برای درست یا حتماً سنجیده بودن حرفی کافی است. به واقع هر سخنی را به خصوص در حوزه‌ی تاریخ حتماً باید با بیشترین اسناد در دسترس محک زد و نقادانه و پرسشگرانه با آن برخورد کرد. وگرنه نتیجه رونویسی ساده‌لوحانه‌ی هرودوت و لیوی از آب در می‌آید، که خوب، فعلاً در آمده است!

در آخر این را هم ناگفته نگذارم که اگر آب دستتان است زمین بگذارید و درسنامه‌های صوتی TTC را بگیرید که با یک گوشی متصل به تلفن همراه‌تان اوقات هدر شده در ترافیک آدمخوار تهران را به کلاس درسی درخشان بدل می‌کند. حتماً اگر کلاس درس عبرت‌انگیز دکتر گزلی گرامی باشد.

اعتراف ششم: اعتراف می‌کنم خودخواه و خودبین و خودمدار هستم.

در آغاز تردید داشتم این اعتراف را بنویسم. از طرفی به این دلیل که مضمون این اعتراف را هزاره‌ایست در فرهنگ ما نکوهش می‌کنند، و از طرف دیگر چون هسته‌ی مرکزی این سه صفت را همگان دارند و این حقیقت، اشاره به امری عام میان همه را لوس و بی‌مزه می‌کرد. اما اهمیت موضوع مرا به اعتراف وا داشت.

اعتراف می‌کنم که خودخواه هستم. یعنی در انجام هر کاری و گرفتن هر تصمیمی ابتدا به این نکته توجه می‌کنم که این کار، این شکست تقارن و این حرکت جزئی برای دگرگون ساختن هستی، اندوخته‌ی قلبم (لذت، قدرت، معنا و بقای) مرا چطور دستکاری می‌کنم. به این معنی خودخواه هستم که در تصمیمها و کارهایم همواره می‌کوشم بیشترین شادمانی، بیشترین توانمندی، بیشترین تندرستی و بیشترین معنا را ابتدا برای خودم، و بعد برای دیگران ایجاد کنم. درباره‌ی دیگران هم ابتدا کسانی را در نظر دارم که به من نزدیکتر هستند، و درباره‌ی دورترها، دیرتر اندیشه می‌کنم.

اعتراف می‌کنم که خودبین هستم، یعنی نگاهم بیش و پیش از هرچیز، به خودم خیره شده و آنچه را که در من پدیدار می‌گردد و آنچه در اندرونم می‌گذرد در مرکز توجهم قرار دارد.

اعتراف می‌کنم که خودمدار هستم. یعنی وقتی دست به کاری فراز می‌برم، یا تصمیمی می‌گیرم، به خصوص وقتی ماجرا به زیست‌جهان شخصی‌ام مربوط باشد، مداخله‌ی هیچ‌کسی را بر نمی‌تابم و این که دیگران درباره‌ام چه می‌اندیشند را مهم نمی‌شمارم.

اعتراف می‌کنم به این معانی خودبین، خودخواه و خودمدار هستم. نگرستن به خویش را، فهمیدن خویشتن را، و افزودن به معنا و قدرت و لذت و بقای خود را مقدم بر سایر چیزها می‌دانم، و از درون خویش و با تکیه به خود است که حرکت می‌کنم و پیش می‌روم. در عین حال، بر این باورم که همه همین طور هستند، و به لحاظ اخلاقی باید هم همین طور باشند!

یعنی تا جایی که من از هستی سر در آورده‌ام، همه‌ی مردم دقیقاً به همین ترتیب (با درجات متفاوتی از دقت) همین متغیرهای چهارگانه را (سنجیده و موفق یا سردرگم و ناکام) در خود محاسبه می‌کنند و به همین ترتیب جهت‌گیری‌شان با مرکزیت خودشان گره خورده است. درجه‌ی خودآگاهی نسبت به این وضعیت اما می‌تواند از بلاهت یک خودشیفته‌ی حرفه‌ای شروع شود و به خردمندی ذهنی مستقل و خودبنیاد ختم گردد.

تأمل در خویش و نگرستن بی‌پروا به خود کلیدی است که گذار از آن بلاهت به این نبوغ را ممکن می‌سازد. درباره‌ی خودم، تا جایی که می‌دانم این خیرگی به خویشتن از جنس تأمل است و نه خودشیفتگی، هرچند مدام مراقبم که مبادا از این به آن بلغزد و بغلتد. به این نکته هم باور دارم که تا خود را دوست نداشته باشی، نمی‌توانی دیگری را دوست داشته باشی. آنان که انحصاری در عشق به خود دارند و با خودشیفتگی محبتشان را فقط و فقط به خود نثار می‌کنند، در اصل نفرت از خویشتن را فرو می‌پوشانند، و ماهیت عشق دفن شده در دیگری نیز هم‌چنین است.

اعتراف می‌کنم که بارها و بارها درباره‌ی محتوای اخلاقی این سه صفت اندیشیده‌ام و دیرزمانی در پذیرفتن صریح آنها دچار اشکال بوده‌ام. اعتراف می‌کنم که برای مدت‌ها همرنگی با جماعت را تاب می‌آوردم. جماعتی که خیره‌سرانه منافع ساده و پیش پا افتاده‌ای را می‌جویند، ریاکارانه این حقیقت را انکار می‌کنند، و خلاقانه توضیح‌های عجیب و غریب روشنفکرانه، مذهبی یا بشردوستانه برایش اختراع می‌کنند. اعتراف می‌کنم

من نیز مانند همگان تا دیرزمانی با حماقت ناشی از خیره شدنِ صرف به خویشتن دست به گریبان بوده‌ام، و چه بسا که هنوز باشم. اعتراف می‌کنم برای دیرزمانی آزمندی و حرصِ برخاسته از خودخواهی را سبک می‌شمردم و دارویی برایش سراغ نداشتم، تا آن که گره خوردنِ قلبم من و دیگری را دیدم و فهمِ آنچه که هستیم و بنیاد کردنِ اخلاق بر مبنای عینیت بیرونی را آن اکسیرِ شفابخش یافتیم.

این که همگان قلبم را می‌جویند و افزودن بر قدرت و لذت و بقا و معنای خود را آماج کرده‌اند، به نظرم امری بدیهی، فراگیر، طبیعی و پذیرفتنی است، اما نمی‌فهمم چرا شماری چنین انبوه از مردمان این حقیقت ساده را انکار می‌کنند. انکار این حقیقت است که باعث می‌شود مردمان نتوانند گره خوردنِ قلبم خود و دیگران را دریابند، و راهبردِ درست و اخلاقیِ افزودن بر قلبمِ کل را بیابند و به فرجام برسانند. انبوهی از دروغ و خرافه و فریب برای فرو پوشاندن این حقیقت ساده ابداع شده، و بستری شفاف و نمایان از آنچه که هست در این هیاهو نادیده انگاشته شده است. بر این باورم که اگر تکلیف من با من روشن باشد و خودمداری و خودخواهی و خودبینی در مجرای درست و سازنده‌اش جریان یابد، راهِ افزودن بر قلبم خویشتن به افزودن بر شادمانی، توانمندی و معنای زندگی دیگران منجر خواهد شد، و شناختِ عمیقتر و عمیقترِ من به ژرف‌نگری در دیگری خواهد انجامید.

از این موضع، اعتراف من به خودخواهی، خودبینی، و خودمداری به معنای خستو شدن به عارضه‌ای رفتاری یا نقصی اخلاقی نیست، که خودآگاهی بر این اصل را و پذیرفتن و اعلام کردن‌اش را عینِ اخلاق و بسترِ زایش «من» ای عقلانی و نیکوکار می‌دانم. تنها از راهِ خیره نگریستن به خویشتن و خودبینی است که می‌توان درجه‌ی درهم‌پیوستگی من و دیگری را دریافت، و تنها با خودخواهی و پذیرش و شناخت «من» موجود است که می‌توان برنامه‌ای واقعی برای دگرگون ساختنِ من و دستیابی به «منِ مطلوب» طراحی کرد. به همین ترتیب، تنها با خودمداری و میدان ندادن به مداخله‌ی دیگری است که می‌توان مسیری راست و

هدفمند را پیمود و از دخل و تصرف نابجای دیگری در جاهایی که خودش هم بر آن آگاهی یا در آن حقی ندارد، پیشگیری کرد.

با این پیش‌داشته‌ها و پیامدها، اعتراف می‌کنم که خودخواه، خودبین و خودمدار هستم.

درباره‌ی اسیدپاشی‌ها چند نکته به نظرم رسید که می‌خواهم با دوستانم در میان بگذارم:

نخست: چیزی که این روزها زیاد از دختران و بانوان می‌شنوم، ابراز ترس و هراس از ظاهر شدن در محیط‌های عمومی است. از من بشنوید و نترسید! وقتی صبح از خانه خارج می‌شوید به این نکته توجه داشته باشید که احتمال این که چنین بلایی سرتان بیاید، از این که در تصادف رانندگی صورت یا مغز و نخاع خود را از دست بدهید، خیلی خیلی کمتر است. تا به حال در میان نزدیک به چهل میلیون بانوی ایرانی، حدود بیست تن قربانی این ماجرا شده‌اند و بسیار بعید است این شمار تا آخر کار به پنجاه برسد. این نسبت به سوختگی‌های تصادفی، حادثه‌ی رانندگی، یا احتمال ابتلا به بیماری‌هایی که زیبایی چهره را از بین می‌برد، بسیار ناچیز است. بنابراین نترسید، به لحاظ آماری همه‌تان بی‌آسیب از این غوغا گذر خواهید کرد، همچنان که مردن در سانحه‌ای و سوختن چهره‌تان در حادثه‌ای (با وجود احتمال افزون‌ترش) برایتان تجربه‌ای روزمره نیست. دوستان من، نترسید.

دوم این که آشکارا این ماجرا باعث شده سطح اعتماد عمومی در جامعه کم شود و احساس ناامنی مردم را به دشمنان بالقوه‌ی همدیگر بدل سازد. لطفا توجه کنید که یک اسیدپاش نمونه‌ای از پست‌ترین و بیمارترین محصولات این جامعه است که تعداد و تاثیری بسیار محدود دارد. مردان جامعه‌ی ایران را این بیماری‌ها و جانی‌ها تشکیل نمی‌دهند. بنابراین از بانوان گرامی درخواست دارم بدین نباشند و بیهوده از «مردم» که بیگناه هستند، نترسند و نسبت به همگان بدبین نباشند.

سوم: در شرایطی که به دلایل سخت‌افزاری یا نرم‌افزاری (!) نهادهای مسئول اجتماعی از برقراری امنیت و دستیابی به دادگری عاجز شوند، این وظیفه بر دوش مردم می‌افتد تا چنین کنند. بر عهده‌ی همگان

(به ویژه مردان) است که هر جا نمونه‌ای از ایجاد ناامنی (به خصوص برای بانوان) مشاهده کردند، وارد میدان شوند و امنیت و دادگری را برقرار کنند. این قضیه فقط به اسیدپاشی مربوط نمی‌شود و همه‌ی اشکال ستم خشونت‌آمیز اجتماعی را در بر می‌گیرد که طی این سالها گویی نسبت بدان کرخت شده‌ایم.

چهارم: هرنوع شوخی یا مسخره‌بازی‌ای که احتمال جرم را افزایش دهد یا مایه‌ی تشدید ناامنی روانی زنان شود، خود نوعی جرم است. بنابراین همانطور که از دید من اسیدپاش به قول قدما «مرگارزان» (یعنی سزاوار کشتن) است، آن لات و لوتهایی که محض شوخی روی دختران آب گرم می‌پاشند تا بترسانندشان هم دست کم کتکی طلب دارند! از سویی به خاطر تجاوز به حریم شخصی دیگران و از سوی دیگر به این خاطر که ممکن است حساسیت عمومی و واکنش سریع نسبت به اسیدپاش‌های واقعی را کاهش دهند.

آن اشموغانی که دست به چنین جنایتهایی می‌زنند، در پی آن هستند که ناامنی، بی‌اعتمادی، و هراس ایجاد کنند. اگر مردمان به وظیفه‌ی شهروندی‌شان در حمایت از یکدیگر عمل کنند، اسیدپاشان و زورگیران و قاتلان زنجیره‌ای خواهند بود که طعم ناامنی و هراس را خواهند چشید. خواه روح گاندی را احضار کنید و خواه از مانی پیامبر نقل قول بیاورید، در این گفتمان مقدس‌نما دلیلی عقلانی نمی‌یابم که متقاعد کند که خشونت در ذات خود شر مطلق باشد!

روزگاری در این سرزمین نه امنیه تاسیس شده بود و نه پلیس و دادگاهی مدرن وجود داشت. با این وجود امنیتی که در شهرهای ایران زمین جاری بود، ستایش مسافران و جهانگردان را بر می‌انگیخت. دلیلش آن بود که اخلاق جوانمردانه و اصول فتوت همچنان میان مردمان و به خصوص مردان جاری بود و کسی که به حق دیگری تجاوز می‌کرد و ستمی مرتکب می‌شد، می‌دانست که با «همه» طرف می‌شود. یعنی تک تک کسانی که در فریادرس فرد ستم‌دیده قرار می‌گرفتند، یاور وی و دشمن ستمگر بودند. این روزها ما در شهرهایی زندگی می‌کنیم که «همه» همچون حصار گنگ و نابینا گرداگردمان را فرا گرفته‌اند و به ما

چسبیده‌اند، بی آن که پیوندی با ما داشته باشند. این ماجراهای اخیر گوشزدی است تا در کنار همدیگر همگان بودن را از نو به یاد بیاوریم و بیاموزیم. فرصتی است تا به یاد بیاوریم که راه رویارویی با اسیدپاشان و قاتلان زنجیره‌ای و خفاشان پنهان در شب و اشموغان نمایان در روز، گریز و سکوت نیست، که همان است که جوانمردان می‌گفتند و می‌کردند...

و اینک اعلام خبر انتشار کتاب دازیمدا، و ادای احترامی به مارسل پروست و کلوچه‌های مادلن به یاد ماندنی‌اش که «در جستجوی زمان از دست رفته» بودند:

«... درون جعبه پر بود از خوراکی‌های خام و نارس. پس از دقایقی جستجو، آنچه را که می‌جستم یافتم. بازوهایم را پیروزمندانه از درون جعبه بیرون کشیدم، در حالی که به بادکش‌هایشان، یک کلوچه‌ی مادالینا چسبیده بود. مادالینا جانوری بود ابتدایی که در حالت عادی استخوانهای سفت و تیغهای تلخی داشت. اما اگر برای مدتی در دمای خاصی نگهداری می‌شد، ورم می‌کرد و به یک توپ نرم و اشته‌آور دگردیسی می‌یافت. این یکی را مدتی پیش در جعبه زندانی کرده بودم و حالا به کلوچه‌ای نرم و خوشمزه تبدیل شده بود.»

اول که در جعبه را باز کردم، سعی کرد گوشه‌ای لا به لای هم‌نژادان خام و گوشت تلخش قایم شود. اما وقتی بالاخره بادکشهای بازوهایم به شکمش چسبید، دست از مقاومت برداشت. مغز و دستگاه عصبی درست و حسابی‌ای نداشت. فقط دما و بوهای خطرناک را تشخیص می‌داد. به پوست نرم و سفید شکمش نگاهی انداختم و بعد با لذت گازش زدم. بوی قوی و شیرینش در مشامم پیچید و سیلابی از خاطرات دوردست را به ذهنم سرازیر کرد. سرعت خودروی روبازم آنقدر کم بود که باد، حتا یالهایم را هم تکان نمی‌داد، چه رسد به این که بوی خوشایند کلوچه را با خود ببرد.

به یاد روزهایی افتادم که دوران آموزش نظامی‌ام را در صحراهای برهوت سیاره‌ای دورافتاده سپری می‌کردم. جایی که حتا آبِ درست و حسابی هم نداشت. آنجا تنها دلخوشی‌ام خوردن این کلوچه‌ها بود، که در دمای خاص شنهای کویری به سرعت به توبی پر از شهد تبدیل می‌شدند...»

گوشه‌ای از سخنرانی پیروزم در کانون معماران معاصر، که امیدوارم هرچه زودتر به صورت مقاله‌ای منتشرش کنم:

«...مکان مقدس، در کنار زمان مقدس یکی از ارکان پیکربندی دین است. چرخه‌های بازگشتی در زمان مناسک دینی را تعیین می‌کنند و روایتها و معناهای گره خورده به گیتی و مینو را به گلوگاه‌های رخدادهای کیهانی و دوره‌های طبیعی گره می‌زنند. به همین ترتیب، مکان مقدس تقارن مبهوت کننده و زورمند حاکم بر چیزها را در هم می‌شکند و هستی را به مرکز مختصاتی مسلح می‌سازد. مرکزی که روایتی درباره‌ی آفرینش گیتی را به جایی مشخص بر زیست جهان مردمان می‌خکوب می‌کند و امکان قلاب شدن خرده‌روایتها و خرده‌معنا در پیرامون این قطب مرکزی را فراهم می‌آورد. توالی گیج کننده‌ی رخدادهای پیاپی با نظم و ترتیب زمان مقدس کنترل می‌شود و تراکم درهم و برهم چیزهای در هم ریخته را مکان مقدس ساماندهی می‌کند. از این روست که باور به مقدس بودن مکانها و زمانهایی خاص، شالوده‌ی همه‌ی ادیان شناخته شده است...»

اندر مباحث کلاس ایرانشهر فردا؛

بخشی از عریضه‌ی میرزا یعقوب خان ارمنی (پدر میرزا ملکم خان) خطاب به ناصرالدین شاه:

«ایران به فاصله‌ی پنجاه سال سه دفعه از روش ترقی بازماند. دفعه‌ی اول از وفات مرحوم نایب‌السلطنه (عباس

میرزا)، دفعه دوم از قضیه‌ی مرحوم قائم‌مقام ، دفعه سوم از قضیه‌ی مرحوم میرزا تقی خان... اسباب ناگزیری

مملکتداری... استقرار کنسلیطوسیون (سلطنت مشروطه) است؛ بدون چنین اسباب و افزار شایسته، جمیع

اهتمام و مساعی جمیله‌ی دولت و ملت هدر خواهد رفت»

آی میرزا یعقوب خان، اگر تا امروز زنده مانده بودی حساب بارهایی که ایران از ترقی بازماند به کل از دستت

در می‌رفت!

یکشنبه ۱۳۹۳/۸/۱۱

چشم انداز سپیده دم امروز که مرا یاد ترجیع بند زیبای سنایی (در سوگ ضیاءالدین محمد سیف المناظرین)

انداخت:

خیزید و سوی عالم علوی سفر کنید

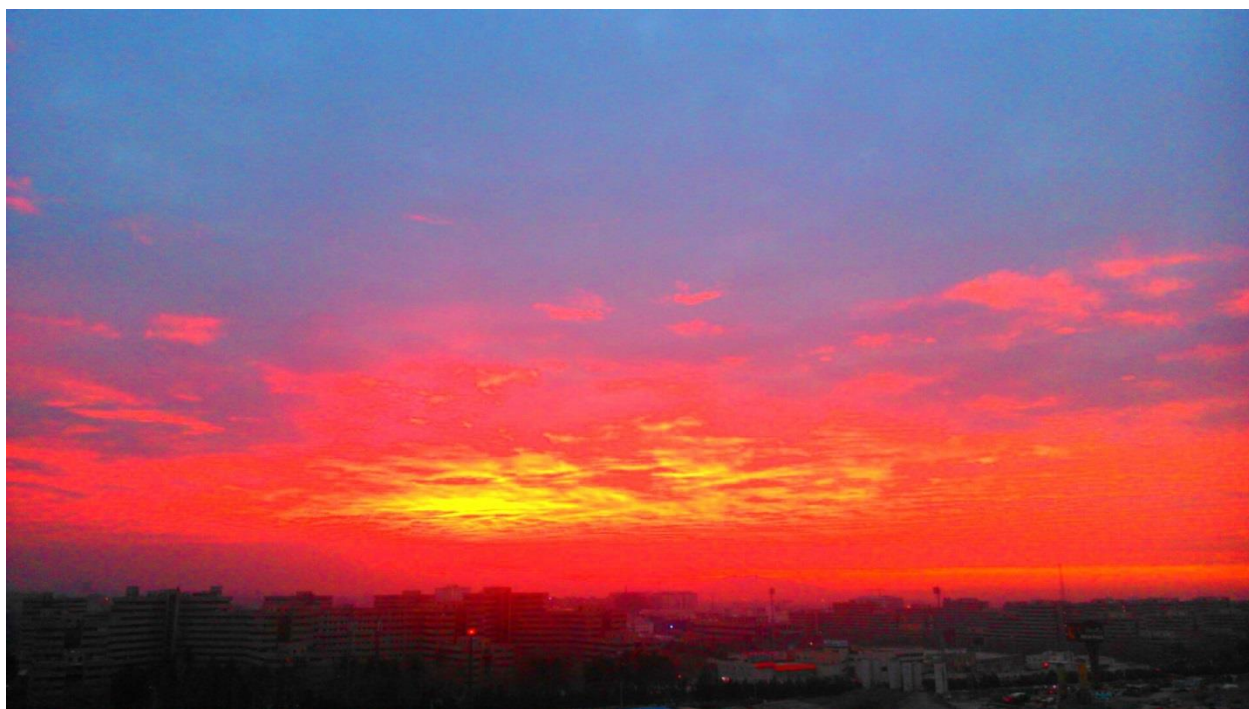
ای قوم از این سرای حوادث گذر کنید

چون مرغ بر پریده مقر بر قمر کنید

یک سر به پر همت از این دامگاه دیو

ای زنده زادگان سر از این خاک بر کنید

...دیری است تا سپیده‌ی محشر همی دمید



متنی طولانی در دفاع از آیین عاشورا!

این روزها که بازار لباس سیاه و علم و کتل و طبل و سنج و قیمه و قورمه داغ است، ملت شهیدپرور به دو قطب متضاد تقسیم شده‌اند که مثل دو روح در یک بدن از سویی در فضای مجازی به نقد روشنفکرانه و مخالفت با مراسم عاشورا سرگرم‌اند و از سوی دیگر در فضای حقیقی به جلو زدن از هم در صف غذای نذری. در این حال و هوای روحانی و ملکوتی و حسنی و بقیه‌ی آیات عظام، شاید این چند خطی که می‌خواهم درباره‌ی عاشورا بنویسم، عرض جسارت باشد. فقط پیشاپیش گوشزد کنم که طبق قاعده‌ی همیشگی‌ام، آنچه می‌نویسم ارتباطی با عقاید دینی و باورهای متافیزیکی ندارد و تنها به «سویه‌های اجتماعی اجرا شدن دین» -همین جا و روی زمین- می‌پردازد. به بحث تاریخی قیام عاشورا هم هیچ کاری ندارم. عقاید هرکس درباره‌ی محتوای دین و تاریخ مذهبش امری شخصی است که به خودش مربوط است و از دید من در کل همواره محترم است، البته تا وقتی که سعی نکرده به زور آن را در حلق دیگران فرو کند!

و اما عاشورا. مراسمی که هسته‌ی مرکزی محتوایش عزاداری نمادین برای پهلوان شهید است. مراسمی که از آیین خدای شهید شونده‌ای مانند آتیس و آدونیس و تموز گرفته تا سوگ حلاج بغدادیان و مویه‌ی مغان بلخیان و سیاووشان خراسانیان، رگه‌ها و ردپاهایش را از هزاره‌ها قبل در ایران زمین داریم. مراسمی که هسته‌ی مرکزی مناسکش اجرای جمعی موسیقی و آواز و راهپیمایی در خیابانهاست، به علاوه‌ی نذر کردن خوراک و سیر کردن آشنایان و بیگانگان. مراسمی که در ایرانی بودن‌اش تردیدی نیست، چون در سرزمینهای مسلمان خارج از قلمرو ایران زمین اجرا نمی‌شود، مگر توسط گروههایی که زیر تاثیر روایت ایرانی از اسلام قرار داشته باشند. عاشورا مراسمی است که اگر بخواهیم تبارنامه‌ی تاریخی‌اش را هم در نظر بگیریم، در ایران

زمین دست کم سه هزار سال قدمت دارد و از این رو یکی از کهنترین آیین‌های زنده‌ایست که بر کره‌ی زمین اجرا می‌شود، اگر که کهنترین آیین نباشد.

آیین عاشورا هم مثل همه‌ی مناسک دیگر ایرانی روزگار ما لایه‌هایی عجیب و غریب از افزوده‌ها را به خود پذیرفته است. در این نکته شکی نیست که بسیاری از این آرایه‌ها نادلپسند و نقد شدنی‌اند. قمه‌زنی و زنجیر زنی و خودآزاری جمعی، که افزوده‌ایست مربوط به میانه‌ی دوران قاجار، به نسبت تازه به این مناسک متصل شده و آشکارا بازتولید مراسم خونین مشابهی است که هزاران سال پیش در کرانه‌های خاوری مدیترانه برای آدونای و سایر ایزدان شهید اجرا می‌شده است. در سالهای اخیر، افزوده شدن موسیقی راک و رپ و گهگاه هوی‌متال به ماجرا را هم دیده‌ایم و ابداع شعرهای بند تنبانی‌ای که معمولاً محتوای رکیک و زشتی هم دارند. خوب به یاد دارم که وقتی کودکی بیش نبودم در دسته‌های مهم تهران (که مرکزش بازار بود و نارمک) بیشتر محتشم‌خوانی رایج بود و حتا شعرهای ناصرالدین شاه را -بدون دانستن هویت سراینده- می‌خواندند و اینها همه شعرهایی وزین و تاثیرگذار بود و معمولاً با موسیقی دلنشین حماسی‌ای هم خوانده می‌شد، دلنشین‌تر از شعرهای ساسی مانکنی و لیدی‌گایبی امروزی و موسیقی دیسکوی جلفی که به همراهش باب شده. همچنین استفاده از بلندگو برای آزدن گوش همسایگان و ایجاد راه‌بندان حین حرکت دسته‌ها هم از ارمانهای مدرن معاصر است که سابق بر این جایش خالی بود!

خلاصه این که من هم با بیشتر اهل کشورم هم‌نظرم که این عناصر به لحاظ اخلاقی (چه خودآزاری و چه مردم‌آزاری) و از دید زیبایی‌شناسانه (هم موسیقی و شعر و هم تا حدودی قیافه‌ی برخی مداحان!) ناخوشایند هستند و بهتر است که تغییر کنند و بازبینی و اصلاح شوند.

در این میان عناصری افزوده هم هست که خیلی وقتها آماج حمله و نقد ملت است و من ایرادش را در نمی‌یابم. گروهی که اصولاً به مراسم عزای گروهی اعتراض دارند، به این نکته توجه نمی‌کنند که چنین

مراسمی در همه‌ی جوامع وجود دارند. همه‌ی جوامع پیچیده مراسم جشن و شادی جمعی دارند و در کنارش عزا و سوگ گروهی هم دارند. خوشبختانه مراسم شادی ما ایرانی‌ها با نوروز و مهرگان و چله و سده و سپندارمذگان و حتا شکل اصلی عید قربان و فطر، پرشمار است و استخوان‌دار و کهنسال، و خوشبختانه عزاداری‌مان در واقع یکی است و تازه آن هم مضمونی حماسی و بافتی پهلوانانه دارد. من شخصا ترجیح می‌دهم مردم برای پهلوان شهیدی سوگواری کنند که در میدان نبرد جنگیده و شمشیر به دست در جنگ با اعراب اموی کشته شده، تا مرد مقدسی که خود خداوند پنداشته می‌شود و با این وجود رام و نرم‌خو به دست رومیان شکنجه شده و بر چلیپا جان سپرده است.

ایرادهای دیگر هم از همین رده‌اند. مثلا این که دسته گردانی به کارناوال شادی شبیه است، مگر چه ایرادی دارد؟ اصلا قضیه از ابتدا کارناوالی بومی بوده و شک دارم کسی در این بین باشد که تازه خبر شهادت امام حسین را دریافت کرده و به این ترتیب در شوک به سر ببرد. به همین ترتیب نمی‌فهمم چرا خودآرایی جوانان نرینه و مادینه‌ی حاضر در مراسم و نظربازی دختران و پسران با هم این قدر به نظر گروهی ناپسند می‌آید. جوان هستند و عاقل و بالغ و مراسمی جمعی هم برای جوانها در کار است. به نظرم مخالفان زاهد ماهیت مراسم جمعی را در نیافته‌اند که در نظربازی‌شان بی‌خبران حیران‌اند!

اما مهمتر از این لایه‌های نقدپذیر یا مورد نقد، به نظرم مراسم عاشورا رگ و ریشه و هسته‌ای ارزشمند و ارزشمند هم دارد که معمولا نادیده انگاشته می‌شود. تعزیه در مقام شکلی بومی از تئاتر به نظرم ارزشمند و جالب است و به گمانم محتوای معنایی و مضمون حماسی‌اش از نمایشهای مشابهی که ایتالیایی‌ها و اسپانیایی‌ها در شرح مصائب مسیح اجرا می‌کنند برتر باشد. موسیقی و شعرخوانی و آواز و راهپیمایی دسته‌جمعی و اهدای خوراک به بیگانگان که هسته‌ی مرکزی این مناسک است، همه‌اش خوب و دلپذیر است و برای افزودن بر انسجام اجتماعی، ارزشمند. گذشته از این، از چشم‌انداز ملی‌گرایانه نیز این سنت ارزشی

چشمگیر دارد. کافی است به قالب ریختی مراسم در شکل اصلی اش توجه کنید تا از تراکم و شمار نمادهای ایرانی و رمزگان باستانی یکه بخورید. فقط به عنوان یک نمونه، بسنده است اگر به رمزگان سوار شده بر علم و کتل بنگریم تا یک تاریخ فشرده‌ی کامل از اساطیر ایرانی را یکجا پیش چشم مان ببینیم. چون بر روی تیغه‌ی علم هم مهر شیرگون شمشیر در دست حضور دارد، هم ملک طاووس ورجاوندی که حلاج کتاب الطواسین را برایش نوشت. هم ردپای تیامت مارآسا و اژدهای ایلامی را بر علم می‌بینیم و هم انسان-پرنده‌ی مرموز و دیرینه‌ی تمدن مارلیک را. این نکته دیگر بماند که تبرزین نمادین آریایی‌های باستانی که در میان صوفیان و درویشان باقی مانده نیز در همین جا به تکرار خودنمایی می‌کند، و همچنین است نماد سرو زرتشتی در مرکز علم که پیش از نی بریده‌ی مولانا برای قرن‌ها در ایران زمین علامت انسان کامل و ابرپهلوان مقدس بوده است. عاشورا را می‌توان در شکل کنونی پسندید یا ناپسند شمرد و من از کسانی هستم که بخش مهمی از عناصر خودآزارگرانه یا دگرآزارگرانه‌اش را ناپسند می‌دانم. می‌توان پیکربندی هنری آن را زشت یا زیبا دانست و من از آنهایی هستم که معنادایی از هنر و ادب را و رسوخ عناصر مدرن ناسنجیده به درونش را زشت می‌دانم. با این وجود هنگام داوری درباره‌ی کلیت این مراسم، به نظرم باید به یاد داشت که با یک میراث فرهنگی بسیار دیرپا، بسیار ریشه‌دار و از نظر رمزپردازی بسیار غنی سر و کار داریم که اگر از افزودنی‌های ناسالم پیراسته و پاکیزه گردد و به شکلی مردمی روزآمد شود، در کنار مراسم جمعی دیگر ایرانی می‌تواند جایگاهی ارجمند داشته باشد. اگر پرسش این باشد که ایران دهه‌های آینده مراسم عاشورا را خواهد داشت یا نه، پاسخ من آن است که هم ممکن است و هم مطلوب است که این مراسم چند هزار ساله باقی بماند و ببالد و از این پوسته‌ی خشکیده و بی‌معنای امروزش خارج شود و هسته‌ی مرکزی ارزشمندش را با پوششی آراسته‌تر بیاراید.

به امید روزی که به هنگام عاشورا مردم موسیقی زیبایی را با صدای زیبایی و شعرهای معناداری بشنوند، و خوراکیهایی نیکو را دور هم با حق تقدم دادن به بینوایان نوش جان کنند، و متین و منظم و چشم‌نواز با مراعات حقوق دیگران در خیابانها دسته راه بیندازند، و از مرگ پهلوان شهید، دلیری و نیرومندی و جوانمردی بیاموزند، نه مویه و و زاری دروغین و اشک و گریه‌ی ریاکارانه؛ و از غم و غصه بکاهند و پالایش روانی‌ای که می‌جویند را با اندیشه‌ای متین‌تر و چه بسا شادمانه‌تر فراچنگ آورند...

پنجشنبه ۱۳۹۳/۸/۱۵

درود بر دوستان و یاران

یک فروند بچه گریه‌ی ایرانی سیاه-بور سه ماهه (عکسهای زیر) به همراه مادرش که همان سفید برفی مشهور باشد (ایضا) به یک خانواده‌ی گربه‌دوست گربه‌باز گربه‌نواز واگذار می‌شود. متقاضیان رزومه‌ی دانشگاهی، پیشینه‌ی شغلی، اصل و فرع کپی شناسنامه، شجره‌نامه، گواهی از کدخدای محل درباره‌ی مهربانی نسبت به جانوران، و سایر اسناد و مدارک مربوطه را تا پایان وقت اداری فردا (از تاریخ خواندن این متن) ارسال فرمایند تا نامشان در لاتاری بزرگ ما ثبت شود و در صورت برنده شدن از اجر دنیوی و اخروی برخوردار گردند.



هنگام تنظیم کلاس امروز ایرانشهر به یک نکته‌ی جالب برخوردیم:

انگار در اوایل قرن سیزدهم خورشیدی بزرگان و نام‌آوران به صورت موجهایی در تخصص‌های مختلف به دنیا می‌آمده‌اند. به این چند نمونه توجه کنید: در ۹ ماه اول سال ۱۲۰۰ خورشیدی این افراد به دنیا آمدند: شارل بودلر، فدور داستایفسکی، گوستاو فلوربر، بارتولومئو، و خسرو میرزا قاجار که همگی ادیب و زبان‌دان بودند. از اسفند همین سال تا حدود ده ماه بعد این افراد به دنیا آمدند: فرانسیس گالتون، گرگور مندل، لویی پاستور و چند ماه بعد آلفرد راسل والاس. بعد از موج ادبا و زیست‌شناسان، نوبت به موج ناسیونالیست‌ها رسید: ساندور پتوفی موسس ناسیونالیسم مجار، ارنست رنان تئوریسین فرانسوی، سلطان عبدالمجید اول احیاگر خلافت و آغازگر عثمانی‌گرایی، یوسف کرام موسس ناسیونالیسم لبنانی، و کمی بعدتر ماکس مولر آلمانی که همگی به جز این آخری طی پنج ماه از دی ۱۲۰۱ تا آخر اردیبهشت ۱۲۰۲ زاده شدند. این موج زایمانهایی که نوزادانش محتواهای فکری مشابهی را صورت‌بندی کرده‌اند، تا حدودی تایید‌کننده‌ی این نظر است که شرایط محیطی تعیین‌کننده‌ی کلیت سوگیری معنایی افراد است، این همان است که در نظریه‌ی منش‌ها اسمش را گذاشته‌ام «بوم منش‌ها»...

به پیشوازِ رونمایی کتاب «کوروش رهایی‌بخش»؛

(گوشزد: این مراسم ساعت ۱۶:۳۰-۱۹ روز چهارشنبه ۲۱ آبان به همراه سخنرانی مشترک با دکتر زاگرس زند و نمایش فیلم هرمن امامی درباره‌ی کوروش در خانه‌ی فرهنگ یوسف‌آباد (سید جمال‌الدین اسدآبادی، کوچه 21/2) برگزار می‌شود و حضور همه‌تان مایه‌ی شادمانی‌مان است.)

در سال ۱۳۸۲-۱۳۸۳ در دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران یک دوره تاریخ فرهنگ ایران باستان را تدریس می‌کردم. وقتی بحث‌مان به عصر کوروش بزرگ و ظهور کشور ایران رسید، ناگزیر شدم حاشیه‌ای بر مسیر اصلی درس بزنم و دقیقتر به شرح راهبردهای سیاسی کوروش بپردازم. دانشجویان آن کلاس با لطف و مهر فراوان محتوای این دوره را ضبط و پیاده کردند و بخش مربوط به کوروش در اواخر سال ۱۳۸۳ به صورت کتابی در آمد. سال بعد که تارنمای سوشیال‌بازسازی می‌شد، نسخه‌ای الکترونیکی‌اش را روی آن منتشر کردیم که با استقبال فراوان روبرو شد و تشویق‌مان کرد که در سال ۱۳۸۹ آن را به چاپ برسانیم. از کتاب هم چندان استقبال شد که طی یک سال پیشنهاد تجدید چاپش را از ناشر دریافت کردم. البته محتوایش نقدهایی را هم برانگیخت، چون از تصویر اساطیری و مرسوم کوروش فاصله داشت و تاریخ زندگی‌اش را با توجه به نوآوری‌های سیاسی‌اش بازسازی می‌کرد.

در این کتاب چهار حدس طرح شده بود که در آن زمان (یعنی در ۱۳۸۳-۱۳۸۴) نوآورانه و جسورانه می‌نمود. (1) این که ظهور کشور یکپارچه‌ی ایران ادامه‌ی مستقیم جریانهای سیاسی جاری میان چهار دولت

ماد و بابل و لودیه و مصر بوده، ۲) این که دولت هخامنشی از نظر میراث سیاسی ادامه‌ی مستقیم دولت ایلام است، ۳) این که نرمخویی و جوانمردی کوروش از یک فلسفه‌ی سیاسی نوظهور و راهبردهایی مردم‌دارانه‌ی برمی‌خاسته، و نه صرفاً سجایای اخلاقی یک فرد و ۴) این که کوروش در چارچوبی زرتشتی خود را رهایی‌بخش (سوشیانس) می‌دانسته و بر آن مبنا تبلیغات سیاسی نوآورانه‌اش را ساماندهی می‌کرده، اما خودش احتمالاً به معنای کلاسیک زرتشتی نبوده است.

القصد، زمانی که پیشنهاد چاپ دوم را از ناشر دریافت کردم، متوجه شدم که طی این سالها متن بیات شده، چرا که طی سالهای ۲۰۱۰-۲۰۱۳ حجم عظیمی از مقاله‌ها و کتابهای تخصصی درباره‌ی کوروش منتشر شده بود که برای روزآمد شدن متن می‌بایست در کتاب می‌گنجید. همچنین بحثهایی مانند آریایی یا ایلامی بودن کوروش، یا همتا بودن یا نبودنش با ذوالقرنین نیز داغ بود که نیاز به موضع‌گیری صریح داشت. این نکته هم البته مایه‌ی خرسندی بود که یافته‌های جدید روی هم رفته حدسهای چالش‌برانگیز مرا در نسخه‌ی اولیه‌ی کتاب تایید می‌کرد. تدوین ویراست دوم کتاب هم مثل چاپ نخست با همت دوست و برادرم مهندس علیرضا افشاری و همراهی حسین کاظمیان گرامی (نشر شورآفرین) ممکن گشت. با یاری این دوستان است که «کوروش رهایی‌بخش» با وقفه‌ای چند ساله در قالب کتابی نو با حجم و محتوایی دو برابر کتاب پیشین به خدمتتان پیشکش می‌شود.

اندر حکایت copy-write !

می‌گویند زمانی از پیکاسو پرسیدند: «از کی افتخار کردن به هنر خودت را شروع کردی؟ از وقتی

اولین اثرت فروش رفت؟» و او جواب داد: «نه، از وقتی اولین اثرم را دزدیدند!»

چه بسا پیکاسو اگر در ایران امروز زندگی می‌کرد خیلی زود - احتمالاً در حدود پنج شش سالگی -

افتخارش به آثارش جوانه می‌زد، بس که دزدبازار است این مملکت و همه چیز به تاراج می‌رود، این نوع از

به خود نازیدن کم دارد به امری فراگیر و افتخاری عمومی دگردیسی می‌یابد. در این راستا خواستم بگویم

بنده هم چند وقتی است بابت سرقت آثارم دارم به خودم می‌بالم!

قضیه از حدود ده سال پیش شروع شد. کتاب جنگجو که اولین کتابم بود، بعد از چند وقتی فروش

رفت و تمام شد و بعد خبر رسید یک بنده‌ی خدایی در حوالی دانشگاه تهران دکان «جنگجوفروشی» باز

کرده. یعنی کتاب را افست کرده و به ملت می‌فروشد. ما هم گفتیم فعلاً که از چاپ دوم خبری نیست، بگذاریم

طرف کارش را بکند و نانی در بیاورد. به خصوص که شناسنامه‌ی کتاب را دست نزده بود و دست کم امانت

ادبی را رعایت می‌کرد، و گذشت.

بعد از چندی، خبر رسید که یک بنده‌ی خدای دیگری در همایشی مقاله‌ای خوانده با محتوای چرند،

که درش انبوهی از کلیدواژه‌های آشنا برای من وجود داشته است: هم‌افزایی، سیستم‌های پیچیده، شکست

تقارن، و... و انگار رونوشتی از یکی از کتابهای مرا با استنباطهای شخصی‌اش مخلوط کرده بود و به عنوان

نظریه‌ی خودش ارائه کرده بود. باز دیدیم اسمی از من نیاورده و آبروریزی‌اش برای خودش مانده و گفتیم

بگذاریم و بگذریم... این هم گذشت.

از آن طرف حوالی پارسال بود دوستی خبر داد که یک بنده‌ی خدای سومی که انگار در دوران مشعشع ماضی معاون وزارت ارشاد هم بوده، فصلی از یکی از کتابهای مرا به اسم خودش بدون پس و پیش کردن یک کلمه منتشر کرده و مدعی شده نظریه‌ای تازه در فیزیک (!) ارائه کرده و جالب این که مشهور هم شده بود! اما راستش حالا دیگر شکایتی از او ندارم، چون برایش پیامی فرستادم و اعتراضی کردم و بنده‌ی خدا انصاف داد و مرجع متن را ذکر کرد و ادب را هم رعایت کرد.

کمی بعد، دنبال متن مقاله‌ای از خودم در اینترنت می‌گشتم، که سالها پیش در مجله‌ی کتاب ماه علوم اجتماعی چاپ شد و نقد کتاب «دگردیسی صمیمیت» از آنتونی گیدنز بود. عین متن را در وبلاگ یک خانمی پیدا کردم که بدون تغییر دادن یک واو مقاله را به اسم خودش منتشر کرده بود، بی‌اشاره به من یا کتاب ماه علوم اجتماعی، و خوشمزه این که مقدمه‌ای هم نوشته بود و شرح داده بود که یافتن اصل انگلیسی کتاب چقدر برایش دشوار بوده و در خواندن آن و نوشتن این نقد عمیق چقدر رنج و سختی را بر خود هموار کرده است!

دیگر از سرزمین عجایب فیس‌بوک و صفحه‌هایی که ماموران معذور به اسم من درست کرده‌اند و عکسها و نوشته‌هایم را با نیتی ناشایست رویش می‌گذارند، چیزی نگویم. خلاصه همه‌ی اینها گذشت، تا رسید به شگفت‌ترین مورد، یعنی وبلاگ‌نویسی که همین روزها به شرف آشنایی با او نایل آمده‌ام. این یکی باعث شد بنده هم در بحران هویت ملی مان سهیم شوم. چون این بنده‌ی خدا وبلاگی درست کرده و بخشهایی از کتابهای مرا رویش گذاشته (بخشهایی را به نظرم نشسته از نو تایپ کرده!) و خیلی صریح هم اولش خودش را معرفی کرده: شروین وکیلی!

وقتی پیغام دادم و از هویتش پرسیدم، این راز برملا شد که آن بنده‌ی خدا، من است! یعنی آنقدر محکم می‌گفت شروین است که من چند روزی در تردید بودم که نکند خودم یک کس دیگری باشم! محض

سرگرمی یکی دو باری برایش پیام دادم و گپی زدیم و آخرش خودم را معرفی کردم. اوایل خیلی مقاومت می‌کرد و اصرار داشت که من دروغ می‌گویم و خودم خودم نیستم، بلکه خودش خودم است. برایش نوشتم که اگر می‌خواهی خودت نباشی دست کم برو یک آدم بهتر پیدا کن و جای او باش، بین این همه پیغمبر جرجیس را پیدا کرده‌ای؟ ما که تحفه‌ای نیستیم، بابا جان!

آخرین پیامی که برایش فرستادم و بعدش صفحه را بست، این حکایت انوری بود که دید کسی شعرش را در مجلسی می‌خواند، گفت این را تو سروده‌ای؟ گفت آری، گفت این که شعر انوری است، او هم گفت: خوب من هم انوری هستم. انوری واقعی هم گفت: شگفتا که شعر دزد دیده بودیم و حالا شاعر دزد هم دیدیم...

اندر شگفتی‌های تدفین پاشائی

طی روزهای گذشته دوستان و یاران مدام از من درباره‌ی ماجرای مراسم سوگواری برای شادروان مرتضی پاشائی می‌پرسیدند و به تحلیلی جامعه‌شناختی از این ماجرا چشم داشتند. نخست دو نکته را گوشزد کنم و بعد امر دوستان را اجرا نمایم:

گوشزد اول این که من نه به موسیقی پاپ معاصر ایرانی علاقه‌ای دارم، نه خوانندگانش را می‌شناسم و نه در میان موسیقی‌هایی که در بایگانی‌ام دارم (و حجمشان چشمگیر است) این سبک جایگاهی دارد. البته در فضاهای عمومی و تاکسی و این جور جاها از سر کنجکاوی و سرک کشیدن به سلیقه‌ی اجتماعی مردم آنچه را که پخش می‌شود می‌شنوم و درباره‌اش از مخاطبانم جویا می‌شوم، اما باید اقرار کنم که تا به حال از موزیک پاپ ایرانی معاصر لذت نبرده‌ام.

گوشزد دوم این که من اسم مرحوم پاشائی را تا وقتی که مرحوم پاشائی نشده بود، اصلاً نشنیده بودم. بنابراین روی هم رفته هیچ صلاحیت ندارم در مورد خودش و موسیقی‌اش و هوادارانش اظهار نظر کنم و مثلاً بگویم که اینها سبک و جلف هستند یا عمیق و روشنفکر. درباره‌ی مراسم سوگواری‌اش هم چون در آنجا حضور نداشته‌ام تحلیل جدی‌ای ندارم. فقط چند نکته‌ی کوچک به نظرم می‌رسد که بازگو می‌کنم.

نخست این که ویدئویی کوتاه از مراسم سوگواری وی را دیدم که در آن مردم به طور دسته جمعی شعر یکی از آهنگ‌هایش را می‌خواندند. به نظرم با توجه به غیاب تمرین و مدیریت قبلی هماهنگی‌شان

چشمگیر و دیدنی بود. در کل رفتارهای جمعی سوگواری بیش از این که به فرد درگذشته یا محتوای اجتماعی کردار او مربوط باشند، یک گردهمایی از افراد دارای سلیقه یا موضع مشترک است. آنچه که درباره‌ی پاشایی رخ داد هم جز این نبود. جمعیتی جوان، علاقمند به موسیقی، و از نظر سواد موسیقایی و سلیقه‌ی هنری نزدیک به هنجار عمومی جامعه، در جوانمرگ شدن هنرمندی که بالاخره لابد محبوبیتی هم داشته دستاویزی یافت تا رفتاری جمعی را تمرین کند. این رفتار جمعی لزوماً سیاسی نیست، بر یگانه بودن پاشائی یا اعلا شمردن هنرش دلالت ندارد، و از دسیسه‌ای برای نادیده انگاشته شدن سکنه‌ی نجف دریابندری عزیزمان برنخاسته است. به سادگی رفتاری جمعی است که دست بر قضا بعد از مناسک جمعی مشابهی (آیین عاشورا) اجرا شده است. این هم به جای خود باقی است که نقاط شباهت و تفاوت رفتار جمعی در مراسم عاشورایی و پاشائیی جای اندیشه و تأمل بیشتری دارد. در نهایت این حرف آیت‌الله صانعی هم به نظرم تیزبینانه بود که به تلویح واکنش عمومی به مرگ این جوان خواننده‌ی نامتشرع را با برخوردشان نسبت به مرگ تقریباً همزمان آیت‌الله مهدوی کنی مقایسه می‌کرد. این مقایسه را می‌توان ادامه داد و آن را با گردهمایی با شکوه و متین مردم هنگام تدفین دکتر کاتوزیان سنجد و به این نتیجه رسید که توده‌ی مردم دارد به شکلی هوشمندانه و معنادار «آدم‌های محبوب» خودش را انتخاب می‌کند و بسته به شرایط حق بزرگداشت‌شان را ادا می‌کند.

پی‌نوشتی برای تغییر مزاج: به اولیای دولت و روسای کشور به شدت توصیه می‌شود برای جلوگیری از بروز انقلاب و فروپاشی کشور تدابیر لازم را برای پیشگیری از مرگ ساسی مانکن به عمل بیاورند. در ضمن به اطلاع همه‌ی شهروندان محترم ایران و ساکنان شریف کره‌ی زمین می‌رساند که روز قیامت و پایان تاریخ همزمان با فوت استاد شجریان آغاز خواهد شد. از ما گفتن بود!

چند پرسش در راستای گام هشتم کلاس ایرانشهر که فردا آغاز می‌شود:

آیا انقلاب مشروطه به راستی یک انقلاب بود؟ یا این که پیکربندی جامعه‌شناسانه‌اش در رده‌ی جنبش اجتماعی، جریان سیاسی یا گذار نهادی می‌گنجید؟ مشروطه تا چه پایه به افراد وابسته بود و چقدر نتیجه‌ی جریانهای هم‌گرای اجتماعی بود؟ آیا نرم‌افزار و چارچوب نظری و سرمشق سنجیده و اندیشیده‌ای داشت، یا تنها واکنشی جمعی به بحرانهای برخاسته از ورود مدرنیته به ایران زمین بود؟ تا چه حد مشروطه را می‌توان برخاسته از سنت و بستر فرهنگی کهن ایرانی دانست؟ تا چه پایه گسستی را نسبت به سنت سیاسی و بافت فرهنگی قدیم نشان می‌داد؟ «جا»ی مشروطه کجا بود؟ در کدام شهر و کدام محله‌ها شروع شد و تداوم یافت؟ زمانش چه بود؟ کی شروع شد؟ کی خاتمه یافت؟ آیا درست شروع شد؟ آیا هرگز خاتمه یافت؟...

نام اثر: زایمان چاپلا

اندازه: ۷۰*۱۰۰ سانتی متر

آب تولید شده موقع پختن لبو (!) و خودکار بیک روی مقوا

ماجرا: دوستانی که کتاب دازیمدا را خوانده‌اند، به یاد دارند که یکی از صحنه‌های آن در روسپی‌خانه‌ای کیهانی در سیاره‌ای پررونق رخ می‌دهد. قهرمان داستان (که یک افسر پلیس است) با خبرچینی در این مکان ارجمند قرار می‌گذارد و وقتی وارد می‌شود می‌بیند موجود عظیمی شبیه به هشت پا مدیریت آنجا را بر عهده دارد. اما مستخدم‌ها و پادوها موجوداتی هستند به اسم چاپلا که خیلی ستم‌دیده و بدبخت هستند و آن اربابان درازبازو بسیار با خشونت و درندگی با آنها برخورد می‌کنند، بی توجه به پند خواجه‌ی شیراز که می‌گفت: ای کوتاه آستینان، تا کی درازدستی!

بدیهی است که جزئیات صحنه‌های خشونت‌بار مربوط به ارتباط این دو را از کتاب حذف کرده‌ام چون می‌دانم مخاطبان زمینی طاقت خواندنش را ندارند! اما چون دیدم بالاخره برخی از دوستان که اهل سفرهای بین منظومه‌ای هستند با این موجودات آشنایی دارند، و چون دل ملت به حال این چاپلاهای بیچاره زیاد می‌سوخت، گفتم این توضیح را بدهم که چاپلاها در اصل شکل نابالغ و به تعبیری لاروی همان موجودات اختاپوسی هستند و اصلاً به همین دلیل هم این قدر چاکرانه در خدمتشان هستند. دلیل خشونت و وحشیگری اربابان بالغشان هم آن است که لاروی این نژاد قدیم ندیمها در شرایطی بسیار خطرناک و وحشتناک زندگی می‌کرد و مدام توسط حملات نژادی دیگر تهدید می‌شد و آسیب بدنی و درد و رنج تجربه‌ای عادی برایشان بود. در حدی که اگر لاروی تجربه‌ی مشابهی را از سر نگذارند، با فرض هورمونی بی‌عرضگی اصلاً بالغ

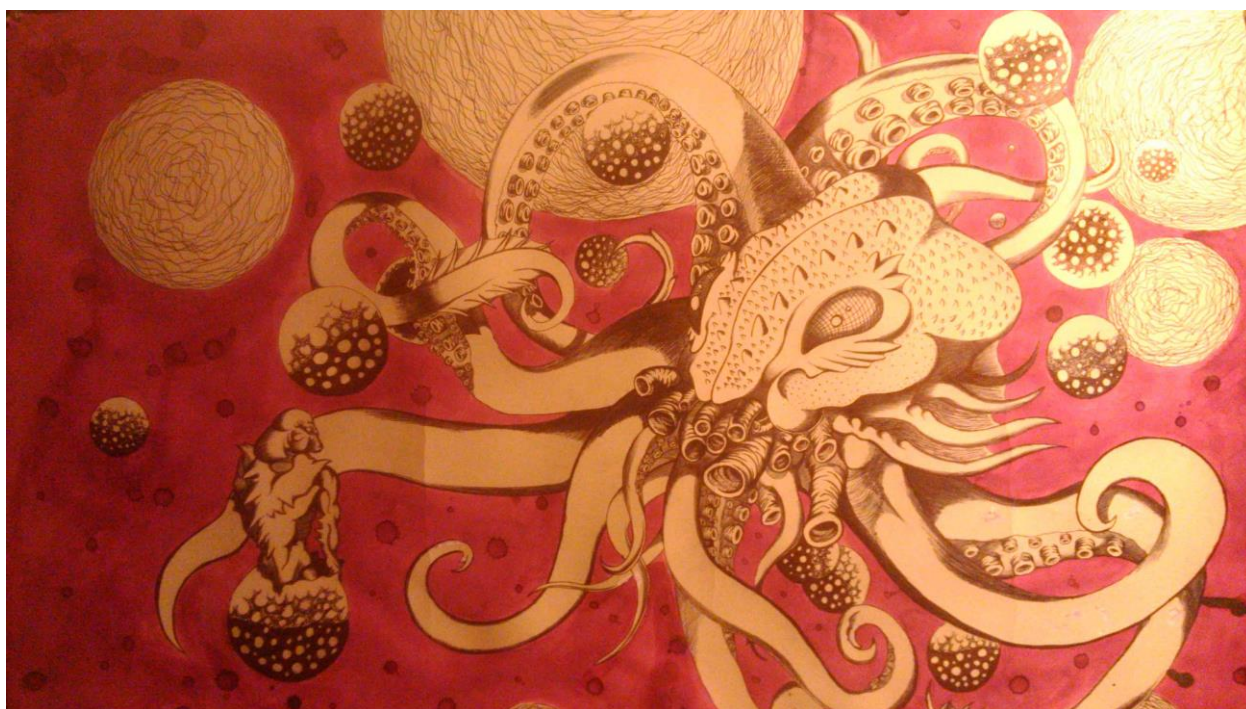
نمی‌شود! برای همین هم ارتباط بین طبقه‌ی بالغ و نابالغ در این نژاد به این شکل ناخوشایند است و بالغها تا می‌توانند توی سر لاروهایشان می‌زنند...

اینها را گفتم که از دیدن چاپلاها ناراحت نشوید. مجبورند! می‌فهمید؟ مجبور!

سندِ همه‌ی این حرفهای فی‌البداهه هم نقاشی مستندی است که به پیوست می‌بینید و از تخم درآمدنِ

یک چاپلا را در حضور والدش نشان می‌دهد (این را که دیگر همه می‌دانید که این موجودات نر-ماده هستند

و تخمگذار، ... یعنی نمی‌دانید؟)



سومین فراخوان زروانی

بیاپید اخلاق را جدی بگیریم و بر سر رعایت قواعدی روشن و سنجیده با هم پیمان ببندیم.

زمانه‌ی ما زمانه‌ی تباهی اخلاق است و زمینه‌ی ما زمینه‌ی فروپاشی نهادهای اجتماعی. اخلاق جمعی استوار و عقلانی است که نهادها را سر پا نگه می‌دارد و نهادهای پاکیزه و چالاک و نیرومند هستند که اخلاق را به هنجاری جا افتاده و دلپذیر بدل می‌سازند. هر دو ستون این بنای کهن امروز پوک‌اند و موریانه‌زده. این که کدام یک از این دو تباهی پیش قدم بوده و کدام در پس آن آمده، گویا قصه‌ی مرغ و تخم مرغ باشد. اما به هر صورت تردیدی نیست که امروز در ایران زمین این هردو رو به فروپاشی دارند. در ایران زمینی که برای دیرزمانی به خاطر اقتدار نهادهای اجتماعی و استقرار اصول اخلاقی فردی‌اش بلندآوازه بود، انگار که بازخورد مثبتی میان دو رده از تباهی‌های سطح فردی و جمعی برقرار شده باشد. گسستی در نهادها به انحطاطی در اخلاق انجامیده و انحطاطی در اخلاق نهادها را از هم گسسته است.

بازسازی نهادها ابتدا به ساکن ممکن نیست، اما هریک از ما کانونی خوداندیش و خودمختار و آزاد هستیم که امکان بازسازی اخلاق را در «من» خویش داریم. اگر راهی برای برون‌رفت از این تسلسل‌اهریمنی وجود داشته باشد، آن راه از «من» آغاز می‌شود. درهم شکستن این چرخه‌ی معیوب فروپاشی نهاد و اخلاق، با بر پای داشتن اخلاق ممکن است.

پس بیاپید اخلاق را جدی بگیریم. بیاپید به مرزبندی میان امر شایست و ناشایست، به تمایز کردار نیک و بد، و به سنجه‌های حاکم بر کردار اخلاقی و غیراخلاقی ببندیشیم. بیاپید دستگاه‌های اخلاقی را بنگریم

و بشناسیم و در معیارهایی که برای این مرزبندی معرفی می‌کنند، اندیشه کنیم. بیایید احکام اخلاقی برآمده از این دستگاه‌ها را، چه بومی و ایرانی باشند و چه بیگانه و ناآشنا، بازبینی کنیم و بنگریم و با هم برسنجیم و نقد و واسازی‌شان کنیم و بعد به بازسازی‌شان همت گماریم. بیایید اگر می‌توانیم دستگاهی اخلاقی برای خویش برسازیم، و اگر نمی‌توانیم اصولی اخلاقی را برگزیریم و برگزینیم و رعایت کنیم.

بیایید به احیای اخلاق همچون برنامه‌ای شخصی با دورنمایی اجتماعی بنگریم. بیایید بر سر ویژگی‌هایی مشخص و روشن که اخلاقی بودن‌شان بدیهی است و جا افتاده با یکدیگر پیمان ببندیم و عهد را نگه داریم و درباره‌ی عهدشکنی بازخورد دهیم. اخلاق مثل بقیه‌ی ستونهای زیربنایی نهادهای اجتماعی، امری است که از من آغاز می‌شود و بر انتخابهای من تکیه می‌کند و پا به پای رشد و بالیدن «من» رشد می‌کند و می‌بالد می‌شود. اخلاق همیشه در میان من و دیگری است که جاری می‌شود و همین جاست که باید آن را از نو تاسیس کرد.

در این روزگار که هر نخبه‌ای در میان پخمگان محاط است و هر کردار اخلاقی مثل ساقه‌ای نارس زیر توفان هنجارهای ضد اخلاقی شکننده می‌نماید، اتصالی میان «من»ها ضرورت دارد تا اخلاق فردی خویش را در تماس با اخلاق «دیگری» بازشناسی کنند و لبه‌های تیزش را صیقل بزنند و در پیوند با هم و در پیمان با هم پایبندی بدان را تمرین کنند و در بستری نامساعد این بذر گرانها را به بار نشانند.

بیایید در شرایط انقراض قراردادهای اجتماعی، با پیمان‌هایی اخلاقی که «من» را به «دیگری» پیوند می‌دهد نظمی نو و سامانی نو را در جهانی که خویش گرداگرد خویشتن می‌آفرینیم، بنیان گذاریم. بیایید اخلاق را در خویش و برای خویش بر پای داریم، بی امید پاداشی و بی بیم کیفری.

بیایید هم پیمان شویم...

پی‌نوشت: در مورد محتوای این پیمانهای اخلاقی پیشنهاد مشخصی دارم. سی اصل که به نظرم شالوده‌ی وضعیت آرمانی من در حوزه‌ی تمدن ایرانی است را در نوشتارم به نام «سیمای پارسی» در تارنمای سوشیال‌نِس می‌توانید پیدا کنید.

اندر قضیه‌ی «اباذری-پاشائی»

1. زمانی که چندی پیش به درخواست دوستان چند خطی درباره‌ی مراسم تدفین پاشائی نوشتم، هیچ فکر نمی‌کردم درخواست بعدی همان دوستان نوشتن درباره‌ی دکتر اباذری باشد! اما بود و حالا ما در برابر مسئله‌ای قرار داریم که می‌توان به سبک ریاضی دانان قضیه‌ی «پاشائی- اباذری» نامیدش!
2. دکتر یوسف اباذری هم در دانشگاه تهران استاد من بوده و هم در جریان نوشتن پایان‌نامه‌ی کارشناسی ارشدم استاد مشاورم بوده است. گذشته از ارتباط شخصی و احترامی که باید از سر ادب به استادان گذاشت، برایش بسیار احترام قایلیم، هم برای سوادِی که دارد و هم تلاشهایش برای ترجمه‌ی آرای اندیشمندان معاصر و انتشار مجله‌ی ارغنون.
3. حرفه‌ایی که دکتر اباذری چند روز پیش در دانشگاه تهران زد و نامش را در کنار پاشائی نشانده، از چند زاویه چشم‌انداز دارد. یک پرسش آن است که این حرفها چقدر درست، علمی یا سنجیده است. پرسش دیگر آن است که این حرفها چقدر سزاوار و شایسته بیان شده و چه انگیزه و تاثیری داشته است. یعنی یک لایه به محتوای معنایی حرف اباذری بر می‌گردد و لایه‌ای دیگر به موقعیت آن در مقام کنشی اجتماعی. پس باید هنگام داوری درباره‌ی این ماجرا، دو لایه‌ی راستی گزاره‌ها را از درستی کردارها تفکیک کرد.

4. دعویِ اباذری به سادگی در چند بند می‌گنجد: الف) «مردم» بی‌سلیقه، نفهم، کج‌سلیقه و سیاست زدوده شده‌اند؛ ب) دولت است که مردم را سیاست‌زدوده کرده است؛ پ) فرهنگ پاپ که پاشائی نماینده‌اش است، ابزار و ترفندِ نظام سلطه برای سیاست‌زدایی از «مردم» است.

5. شیوه‌ی ابراز این دعوی آشکارا صریح، بی‌ادبانه، توهین‌آمیز، تند و تیز، برخوردارنده و از نظر صورتبندی زبانی مبهم و عامیانه است. اباذری با لحنی عامیانه به عوام حمله کرده و با کلماتی «مردمی» به مردم توهین کرده است. این کار را هم خودآگاه و شفاف انجام داده، بی‌کتمان و بی‌پشیمانی.

6. به نظرم دو تا از سه گزاره‌ی مورد نظر دکتر اباذری نادرست است و سومی جای تردید دارد. من تردید دارم که اصولاً این که در ایران امروز چیزی هنجارین و یکدست به نام «مردم» وجود داشته باشد که رفتارهای جمعی‌اش یک انگیزه و یک تفسیر را برتابد. ماجرای تدفین پاشائی هم به نظرم امری چندسویه و لایه لایه و کمابیش بی‌جهت و هدف است، نه توطئه‌ای طراحی شده و اهریمنی برای سیاست‌زدایی از مردم. اما ایراد کلی‌تر آن که معلوم نیست با چه شاخصی مردم ایران سیاست‌زدوده دانسته شده‌اند. با توجه به رخدادهای تاریخ معاصر می‌توان گفت که نسبت به بقیه‌ی جاهای دنیا نرخ مشارکت سیاسی در ایران بسیار بالاست و به همین دلیل بسامد و شدت رخدادهای سیاسی هم در جامعه‌مان چشمگیر بوده است. شواهدی درباره‌ی «سیاست‌زدایی» از «مردم» اگر هست باید به شکلی علمی و عینی تبیین شود. به همین ترتیب نفهم، ابله، و کج‌سلیقه بودن مردم هم جای بحث دارد. «مردم» در همه جای دنیا مستقل از پابندی‌شان به فاشیسم یا کمونیسم موسیقی پاپ را به کلاسیک ترجیح می‌دهند و بیشتر رمانهای آبکی می‌خوانند تا کتابهای فلسفی و علمی، بی آن که سرکوفتی بخورند یا در دانشگاه‌های کشورشان تحقیر شوند. بسیار بسیار تردید دارم سلیقه‌ی هنری و ادبی و سطح هوشمندی میانگین در ایران موقعیتی فروپایه‌تر از میانگین سایر کشورها داشته

باشد. اگر هم درباره‌ی سطح بلاهت «مردم» شاهده‌ی هست، باید به شکلی علمی و عینی ارائه و تبیین شود، و شک دارم چنین شاهده‌ی وجود داشته باشد.

آنچه به ناروا نام اباذری را کنار پاشائی نشانده و اندیشمندی هوادار فرهنگ والا را با نماینده‌ی فرهنگ توده‌ای همنشین ساخته، از یک خطای نظری و یک اشتباه رفتاری بر می‌خیزد. در اقلیم نظری اباذری روشنفکری است که در دستگاه مشخصی می‌اندیشد و همه چیز را با انحراف به چپ، در رنگی فرانکفورتی مشاهده می‌کند. خطای نظری او در تحلیل یک حرکت جمعی ساده و پیش پا افتاده مثل استقبال از تدفین یک خواننده‌ی پاپ از جزمی تئوریک برخاسته است. پایبندی به یک دیدگاه و حتا خطا کردن در این بستر به نظرم گناه نیست. تنها لغزشی در حریم رویارویی و تولید حقیقت است و بار اخلاقی ندارد.

7. اما آنچه که بار اخلاقی دارد، کردار اجتماعی او و تاثیر آن بر شادکامی و توانمندی و معنای زندگی مردم است. زبان و لحن و گفتمان دکتر اباذری نکوهیده و ناپخته و ناپذیرفتنی است. در مقام یک استاد دانشگاه اصولاً چنین سبکی از گفتار غیرعلمی و ناشایست است و در مرز کلی‌گویی‌های عوامانه و توهین‌بافی‌های شهرت‌طلبانه قرار می‌گیرد. حتا به عنوان یکی از «مردم» میان‌مایه هم این نوع پرخاش و توهین به گروهی بزرگ و ناهمسان و ناشناس غیراخلاقی می‌نماید و ناسزاوار.

اما گمان نمی‌کنم دکتر اباذری تولید کننده یا آفریننده‌ی گفتمانی باشد که چنین هیاهویی برانگیزانده است. او به سادگی درون جریانی گفتمانی افتاده که در اواخر دهه‌ی ۱۳۴۰ آغاز شد و تدریجاً تا اواخر دهه‌ی ۱۳۷۰ به سبک غالب در فضای روشنفکری ایران تبدیل شد. این گفتمان از تداخل ابراز نارضایتی‌های چپ‌گرایانه و جلب توجه‌های مطبوعاتی شاملووار شکل گرفته و بافتی شبه‌علمی، شبه‌دانشگاهی و شبه‌روشنفکرانه دارد. افسوس که دکتر اباذری نیز در درون این حفره‌ی پُرپژواک گنجیده است.

بسیار بسیار امیدوارم استاد فرهیخته و هوشمندی مثل دکتر اباذری از این فضای گفتمانی بیرون بیاید و دریابد که آفرینش سخن درست نیاز به دقت و سنجیدگی بیشتر و شور و هیجان کمتر دارد و کردار اندیشمندی که جامعه و مردم را خطاب قرار می‌دهد، زمانی پسندیده و سودمند است که از خشم و خشونت و نفرت تهی و از معنا و عینیت و ریزبینی انباشته باشد.

8. همین جا گوشزد کنم که در این میان سلیقه‌ی من یا موضعی که درباره‌ی ارزش هنری شادروان پاشائی دارم به جای خود باقی است. یعنی به نظرم واقعا یک لایه از ادبیات و هنر و موسیقی «والا» وجود دارد که پیچیده‌تر، معنادارتر و ماندگارتر است و لایه‌ی دیگری هم هست که ساده دریافت و زود فراموش می‌شود و به عوام تعلق دارد. من هوادار و دوستدار و مصرف کننده‌ی فرهنگ والا هستم و در این مورد موضعی دارم و بر این مبنا می‌کوشم شمار علاقمندان و مخاطبان آن را افزایش دهم. اما این موضع‌گیری یا ابراز سلیقه به معنای ابراز تنفر از سلیقه‌ی عوام یا دشمنی ورزیدن با مولدان فرهنگ توده‌ای نیست، همچنان که قاعدتا نباید به تحقیر و سرکوفت زدن به کسانی بینجامد که شاید فقط فرصت‌هایشان برای شنیدن موسیقی کوتاه‌تر یا بستر خانوادگی‌شان برای تماشای فیلم متفاوت بوده، یا به سادگی ذوقی دیگرگون دارند.

9. من دکتر اباذری را دوست دارم و بابت آموخته‌هایم به او مدیونم. در همین فضای مجازی در خدمت استاد و دوست بزرگوار دیگری هم هستم که دین و مهرم به او افزون‌تر است و او همانا دکتر عبدالحسین نیک‌گهر گرامی است. کسی که از حضور در کلاس‌هایشان بی‌بهره مانده‌ام، اما طی شش ماهی که افتخار همکاری با او را داشته‌ام به قدر شش سال چیز آموخته‌ام و طی سالهای پسینی که مرا با دوستی‌شان نواخته‌اند، مدام این آموخته‌ها بیشتر و بیشتر می‌شود. دکتر نیک‌گهر به نظرم نمونه‌ای از اندیشمندان است که در زمانه‌ی ما سزاوار است الگوی هر دانشجو و استادی قرار بگیرد.

آنچه دکتر اباذری گرامی با خشم و خروش و انعکاس بسیار گفت، دکتر نیک‌گهر هم در چند سطر و با ظرافت و زیبایی و ادب بسیار بیان کرد. تقریباً همزمان با طرح قضیه‌ی «اباذری-پاشائی»، او به سادگی عکسی بر صفحه‌ی فیس‌بوکش گذاشت که توده‌ی مردمی را بر سر خاک پاشائی نشان می‌داد، در حالی که بی‌توجه و نادانسته روی گور دکتر تفضلی و دکتر زرین‌کوب ایستاده بودند. دکتر نیک‌گهر برای بازدید از گور این دو دوستش به بهشت زهرا رفته بود و ایشان را همسایه‌ی پاشائی یافته بود و به سادگی با اشاره به برخورد جوانان با سه گور، بی‌آن که به کسی توهینی کند یا خشمی برانگیزاند، بخش مهمی از محتوای حرف اباذری را با اثرگذاری و عمقی بسیار بیشتر بیان کرد.

کلید حل قضیه‌ی «اباذری-پاشائی»، شاید در یادداشت کوتاه دکتر نیک‌گهر نهفته باشد.

گفتاری از بحثهای هفته‌ی پیش کلاس ایرانشهر: ریشه‌ی اصطلاح «علاف»

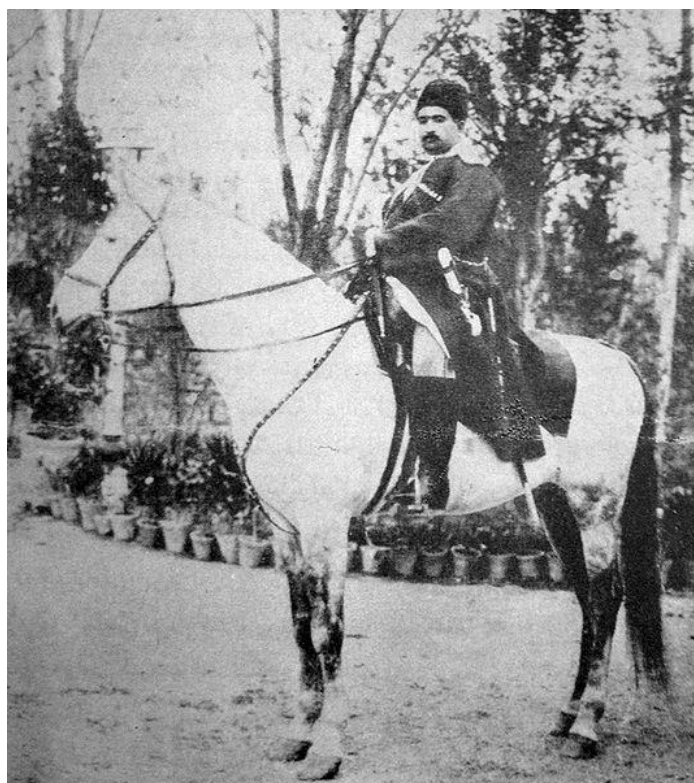
وقتی در ۱۲۷۷ خورشیدی ناصرالدین شاه به تیر میرزای کرمانی کشته شد، فرزندش مظفرالدین شاه بر تخت نشست و نوه‌اش محمدعلی میرزا (ممدلی شاه بعدی، صاحب رساله‌ی شریفه‌ی یوم‌التوب!) به عنوان حاکم تبریز به این شهر رفت. محمدعلی میرزا در آذربایجان زمینهای کشاورزی را خریداری کرد و با همدستی میرزا عبدالکریم امام جمعه‌ی تبریز به احتکار غله روی آورد. طوری که فقط وقتی نان کمیاب می‌شد و قیمت گندم بالا می‌رفت گندم می‌فروخت. به این شکل در دوران زمامداری او قحطی‌های سالانه‌ای در آذربایجان رخ نمود. مردم تبریز که به این دلیل از او نفرت پیدا کرده بودند، لقبش را گذاشتند «ممدلی علاف» و این نسبت به شغل فروش غله و علف مربوط می‌شد. به این ترتیب کلمه‌ی علاف که تا آن موقع اسم یک شغل بود و حرف بدی محسوب نمی‌شد، کم‌کم در معنای مفت‌خور و بی‌عار کاربرد یافت.

جالب این که محمدعلی میرزا خودش مردم تبریز را در مواقعی که نان کمیاب می‌شد می‌شوراند و آنها را سراغ رقیبان سیاسی‌اش (مهمتر از همه امیر نظام گروسی) می‌فرستاد. بخشی از ریشخندی که نصیب ممدلی علاف می‌شد از آن رو بود که بسیار منم منم می‌کرد و خود را با ضمیر «ما» خطاب قرار می‌داد. ملک‌الشعراى بهار در هجویه‌ای که بعد از عزل و تلاش مجدد او برای به دست گرفتن سلطنت سروده، از زبان ممدلی شاه به این قضیه اشاره‌ای دارد:

...گفتم سخنان به مکر و فن‌ها پختم همه را از آن سخنها
خوش داد نتیجه ما و من‌ها این نقشه نه خوب گشت تنها،

هر نقشه که می‌کشم قشنگ است

سبحان الله این چه رنگ است...



سوگنامه‌ای برای فرزندان پیشاور

شاید به خاطر رابطه‌ی نزدیک و دوستانه‌ام با شاگردان دبیرستانی‌ام باشد، که بامداد امروز با خواندن خبری تکان دهنده، سخت آزرده شدم. گویا که اشموغان مرا کشته باشند...

از بیست و دو سالی که معلم بوده‌ام، پانزده سال اولش را به دبیرستانی‌ها و هجده سال آخرش را به دانشجویها درس داده‌ام. چه امروز که سالهاست خدمت در دبیرستانها پایان یافته، و چه آن دوازده سالی که این دو برهم افتادگی داشتند، همیشه فضای آموزشی اصلی به نظرم مدرسه بوده است و نه دانشگاه. آن شور و شوق و پویایی و جنبشی که در بچه‌های دبیرستانی دیده‌ام، در میان دانشجویها به ندرت یافت می‌شود. شاید به همین خاطر هر جا مدرسه‌ای می‌بینم و دسته‌های شاد و شیطان‌شاگردانی که از مدرسه‌ای بیرون می‌آیند، فیل‌ام یاد هندوستان می‌کند. گویی اعضای خانواده‌ام را می‌بینم، یا دوستانی بسیار قدیمی را.

خبری که امروز صبح مخابره شد، به شکلی بی‌رحمانه کوتاه بود: گروهی هفت نفره از طالبان وارد مدرسه‌ای در پیشاور شده‌اند و بچه‌ها را به همراه معلمانشان به قتل رسانده‌اند. آدمکشان چهارصد شاگرد گرد آمده در تالاری را به رگبار بستند، یک خانم معلم را «الله اکبر» گویان در آتش سوزاندند، به تک تک کلاسها سر کشیدند و بقیه‌ی دانش‌آموزان را یک به یک شکار کردند، و در نهایت پیش از آن که مشتاقانه به آخرت دلخواهشان تشریف ببرند، ۱۳۲ دانش‌آموز و ۹ معلم را کشتند و ۱۲۱ شاگرد و سه معلم دیگر را سخت زخمی کردند.

شمار قربانیان به قدری زیاد و شیوه‌ی کشتار چندان بی‌رحمانه بود که وقتی خبر را خواندم نخست باورم نشد. این که دیوانه‌ای جایی بمبی بگذارد و بعد در خانه بنشیند و خبر کشته شدن مردم را بشنود چیزی

است. اما این که سلاح به دست بگیرد و با کودکان بیگناه رو در رو شود و به قتلشان برساند، چیزی به کلی متفاوت است. بحث از کشته شدن یکی دو کودک به دست یک جنایتکار روانی نیست، صحبت از گروهی سازمان یافته و مسلح است که با طرح و برنامه‌ای قبلی بیش از صد و سی کودک را به قتل رسانده‌اند و به صد و بیست‌تای دیگر شلیک کرده‌اند. کودکانی که هیچ گناهی جز کودک بودن و درس خواندن نداشته‌اند. شاید کسانی که معلم بوده‌اند بتوانند بهتر دریابند که چنین کاری چقدر تصورناپذیر و ناممکن می‌نماید.

مدرسه‌ای که مورد حمله قرار گرفت به ارتش وابسته بود و بخش بزرگی از شاگردان فرزندان سربازان و افسرانی بودند که چندی است با طالبان در منطقه‌ی وزیرستان می‌جنگند. جایی که تا هشتاد سال پیش کافرستان نامیده می‌شد، چون مردمش بعد از هزار سال همچنان به یکی از آیینهای آریایی باستانی پایبند بودند و اسلام نمی‌آوردند. پدربزرگهای همین طالبان به رهبری یکی از خانهای افغان به آن مردم صلح‌جو حمله بردند و معبدهایشان را سوزاندند و خانه‌هایشان را با خاک یکسان کردند و وقتی مردمش بالاخره به راه راست هدایت شدند، اسمش را به وزیرستان تغییر دادند. شاید اگر آن روزها هم اینترنتی در کار می‌بود، گزارش جنایتهایی از همین رده آورده‌مان می‌کرد. اما آن جنایتها فراموش شد، همچنان که شاید سالی بگذرد و مرگ صد و سی و دو کودک نیز از یادها برود. آنچه که به جا می‌ماند، کافرستانی است که وزیرستانی بی‌وزیر می‌شود و سرزمین‌های کهن ایرانی مانند لاهور و پشاور و کشمیر، که به پاکستانی ناپاک دگردیسی می‌یابد.

چه در آن روزها که دیدن تصویر سرهای بریده شده به دست داعش شگفت‌زده می‌شدم و چه بعد از آن که اسیدپاشی‌های اشموغان شگفتی را به خشم سوق می‌داد، این پرسش برایم باقی بود که چطور ممکن است یک انسان که لابد حداقلی از عقل و وجدان دارد، دست به چنین کارهایی بزند؟ و چطور می‌توان موجودی پیچیده و به ظاهر هوشمند مانند انسان را از دست یازیدن به رفتارهایی تا این اندازه زیانبار و ابلهانه و زشت بازداشت؟

خبر امروز دو چیز را گوشزد کرد. نخست آن که این موجِ بلاهتی که ایران زمین را (از فرات تا سند) در خود فرو برده، حدی و مرزی اخلاقی را بر نمی‌تابد و جنونی است که پیوسته شدتش افزون می‌شود. دوم آن که سرهای داننده است که همواره آماج حمله‌ی اهریمنان قرار می‌گیرد. چه آن سری که با تیغ داعش از تن جدا می‌شد، و چه آن سری که سودای درس خواندن و فهمیدن دارد و گلوله‌ای نصیبش می‌شود. آنچه اشموغان از آن می‌ترسند، سری است که می‌داند، و اگر خواهان مهار آسیبشان هستیم، راهی نداریم جز آن که شمار سرهای داننده را بیشتر کنیم. شمار سرهایی را که پرسش می‌کنند، سرهایی را که می‌اندیشند، و به کسانی تعلق دارند که «سرشان به تنشان می‌ارزد».

تردیدی ندارم که تبِ جنونِ چیره بر ایران زمین زود به عرق خواهد نشست و خواهد شکست. تا آن روز در برابر داعشیان و طالبان و سایر تن‌های هیولوارِ بی‌سر، بر ماست که بر شمار و کیفیت من‌هایی بیفزاییم، که هریک فکری خودبنیاد را در سر داشته باشند.

شیخ زوکربرگ الممالک اتازونیایی (همون مارک خودمون) لطف کرد و دیروز برایم گلچینی از عکسها و مطالب لایک‌انگیز سال گذشته‌ام را فرستاد و وسطش هم عکسم را به همراه نقاشی گل و گیاههایی خوشگل، به عنوان هدیه‌ی کریسمس. فکر کردم از مطلب تکراری نجاتتان بدهم و به جای این که همان‌ها را بگذارم روی صفحه‌ام، توجهتان را به این نکته جلب کنم که ما ایرانی‌ها نوروز را اول سال می‌دانیم و جشن می‌گیریم، انگار قدیم ندیمها مهرگان را هم اول سال می‌دانسته‌اند، و برای همین سال تحصیلی‌مان را از اول مهر شروع می‌کنیم. شب یلدایمان هم که همان کریسمس فرنگی‌هاست و اول سال نوی میلادی است (توجه دارید که! کلمه‌ی میلادی از یلدا مشتق شده...). بنابراین پیشنهادم این است که اول تابستان را هم به عنوان اول سال به این مجموعه اضافه کنیم و ابتدای هر فصل سال جدیدی را شروع کنیم. این کار هم در بهبود روحیه‌ی مردم و شادمانی عمومی و عزت نفس و اقتدار ملی و شکوفایی اقتصادی و انقلاب فرهنگی و رفع تشویش اذهان عمومی و این جور چیزها تاثیر به‌سزایی دارد، و هم باعث می‌شود میانگین عمرمان که به خاطر سرطان و تصادف و داعش و طالبان به یک چهارم کاهش یافته، دوباره به میانگین جهانی نزدیک شود.

مسئولین رسیدگی کنن لدفن!

ابن العبری شرحی دارد بر بوطیقای (Poetica) ارسطو به زبان سریانی، که در آن کل محتوا را از شرح ابن سینا بر ارسطو وام گرفته، بی آن که به نام وی اشاره‌ای کند. گناهِش بزرگتر از صرف سرقت علمی است، چون بخش عمده‌ی معانی را نه در ارسطو و نه در شرح ابن سینا اصولاً فهم نکرده و از پیش خود چیزهایی در انتساب به بوطیقا به هم بافته است. دیروز شنیدم بنده‌ی خدایی که انگار بخشی از نوشته‌های مرا سرسری خوانده، با کش رفتن کلیدواژگانم و وصله پینه کردن‌شان اظهار نظری عالمانه کرده و چیزکی حکم فرموده، تازه آن هم به قصد مخالفت. چیزی که به نقل از آن بنده‌ی خدا شنیدم مرا یادِ وصف قاضی‌الحریری درباره‌ی شرح ابن العبری انداخت که می‌گفت: حین سرق ام سلخ ام مسخ ام نسخ!

دوست گرامی ام سیاوش آریا گزارشی برایم فرستاده بود از ویرانی آثار تاریخی منطقه‌ی مرودشت که به خاندان پرتکره (از فرمانروایان منطقه در فاصله‌ی میان زوال هخامنشیان تا برآمدن اشکانیان) تعلق داشته است. چند خطی نوشتار برای گزارش‌اش طلب کرده بود که نوشتم و با مهر بر تارنمای مهرگان منتشرش کرد، هرچند لگام از دست قلم شده و آنچه نوشتم تلخ‌تر و تندتر از آن بود که رسم من است:

(http://mehrganaria.ir/Maghale_View.aspx?Code=307).

درباره‌ی ویرانگری یادمانهای تاریخی

«میل به ویرانگری یکی از غریزه‌های ریشه‌دار انسانی است. می‌شود مثل فروید آن را غریزه‌ی تاناتوس نامید و در کنار اروس به رسمیت‌اش شناخت، یا می‌توان به شیوه‌ی تکاملی (که مورد پسند من است) آن را از سبک زندگی شکارگرانه‌ی آدمیان نخستین مشتق دانست. به هر صورت انسان جانوری است که استعداد نمایانی برای ویران کردن، دریدن و نابود کردن دارد. یک میل دیگر نیز بی‌شک در انسان هست، و آن هم خواست جاودانگی است. ترکیب این دو به نتیجه‌ی خطرناکی می‌انجامد؛ یعنی در میان جنگاوران و سرداران نیرومند به کوشش برای کشورگشایی و حک کردن زورمندانه‌ی نام خویش بر تاریخ منجر می‌شود، و در میان عوام و توده‌ی مردم ناتوان و بی‌دست و پا آسیب رساندن به یادمانهای تاریخی را رقم می‌زند.

هولیکانیسم یا میل توده‌وار و جمعی به خراب کردن، ممکن است در افراد ظاهر شود و یا در جریان غوغاهای اجتماعی در جمع نمود یابد. خوشبختانه ما در ایران نسبت به سایر کشورها ویرانگری‌هایی که از جمع و توده‌ی مردم برخیزد را به ندرت داریم. چه در آن هنگام که تجمعی اعتراض‌آمیز و بزرگ در کار است و چه وقتی که آیینی جمعی مثل مسابقه‌ی فوتبال گرد هم آمدن شمار زیادی از مردم را رقم می‌زند. با این

وجود میل به خرابکاری در افراد همچنان هست و دریغ است که در حمله به آثار باستانی و یادمانهای فرهنگی نمود می‌یابد.

به راستی کسی که اسم خود را بر ستونی هخامنشی حک می‌کند، یا آن یکی که کتیبه‌ای را با رنگ می‌پوشاند یا یادمانی را نابود می‌سازد چه انگیزه‌ای در این تبه‌کاری‌اش دارند؟ جز این تلاش برای این که در قدمت و معنای «چیزی» در آن بیرون سهمیم شود؟ خراب کردن ساده‌ترین شیوه‌ی اعمال اثر بر چیزهاست، و کسی که استعداد و خلاقیت در انجام هیچ کاری را ندارد، به ناگزیر با خراب کردن آنچه که در تاریخ دوام آورده و یادگار شکوه گذشتگان بوده، می‌کوشد در معنا و جاودانگی‌اش سهمیم گردد.

این ویرانگری یک بیماری جهانی است و به مردم ایران زمین منحصر نمی‌شود، هرچند برای مردمی که تاریخی با این قدمت و عظمت دارند شرم‌آورتر است. این ویرانگری تنها جرمی و جنایتی ناشی از جنون و حسادت و عقده‌ی کهنتری در برابر نیاکانی نیرومندتر و بزرگتر و ماندگارتر نیست، که گاه از بلاهتی ساده و حماقتی معصومانه نتیجه می‌شود، که در سطحی بودن فهم و پوچی و پوکی اندرون آدمها برمی‌خیزد. گذشته از پاسداری مقتدرانه از میراث فرهنگی مان و بازداری زورمدارانه‌ی از آسیب این اشموغان، گاهی گوشزد کردن این اندرز هم برای این آدمها سودمند است، که: «صرف وجود شما به عنوان نوادگان ایرانیان نامدار پیشین، به قدر کافی برایشان توهینی بزرگ است و آسیبی گزنده. نیازی نیست با خراب کردن چیزها تکمیلش کنید...»

سخنی درباره‌ی آزادی بیان

آنچه می‌خواهم بنویسم موضع‌گیری‌ایست که پیشتر در قالب اعتراف‌اتم بدان پرداخته بودم، اما رخدادهای جاری از جمله قضیه‌ی اباذریه و قشقرق مجلس فخمیه و به خصوص عملیات غریبه‌ی شارلی ابدو در هیئت مفتش اعظم داستایوسکی به سراغم آمد و حالی‌ام کرد که اعترافات کافی نبوده است. پس این دفعه کمی دقیقتر می‌نویسم تا شاید جایم در نقشه‌ی درهم پیچیده‌ی قبایلی که درباره‌ی حدود آزادی بیان یا مرزبندی اخلاقی آن سخن می‌گویند، روشن شود.

این روزها پیکره‌ای تنومند از بحثها و کشمکشها در فضای حقیقی و مجازی جاری است که هسته‌ی مرکزی‌اش به «آزادی بیان» -یعنی دایره‌ی مجاز تولید و پراکندن منش‌ها (در معنای واحدهای معنادار فرهنگ)- مربوط می‌شود. پرسشهایی که در این میان محل کشمکش‌اند، از زمینه‌ی رخدادهای پیرامون مان بر می‌خیزند. پرسشهایی از این دست که آیا یک روشنفکر حق دارد مردم را ابله بنامد؟ آیا یک کاریکاتوریست حق دارد قدیسان دینی را ریشخند کنند؟ آیا مؤمنانی که از این ریشخند خشمگین شده‌اند، حق دارند آزردگی‌شان را با آدمکشی ابراز کنند؟

به گمانم وقتی درباره‌ی آزادی عقیده یا آزادی بیان صحبت می‌شود، سه لایه‌ی متفاوت از رخدادهای مورد نظر است و توجه نکردن به تمایزشان است که واگرایی نظرها و ناسازگاری موضع‌ها را رقم می‌زند. این سه لایه در مدل زروان برابرند با سطوح روانی و اجتماعی و فرهنگی. لایه‌ی نخست، آزادی اندیشیدن است و تولید معنا که امری روانشناختی است و در ذهن «من» رخ می‌دهد؛ لایه‌ی دوم به آزادی بیان یعنی

صورتبندی آن اندیشه در نظامهای زبانی و ابرازشان برمی‌گردد و امری گفتمانی است که در لایه‌ی فرهنگی تعریف می‌شود. سومین لایه به بازتاب اجتماعی این بیان و اثرش بر روندهای نهادی مربوط می‌شود و بنابراین به سطح اجتماعی تعلق دارد. پس از ویتگنشتین و آستین آموخته‌ام که چیزی مجرد و انتزاعی به اسم «بیان» نداریم که بخواهد آزاد یا زندانی باشد. همواره پیش‌زمینه‌ای گفتمانی و پس‌زمینه‌ای اجتماعی با معنای اندیشیده شده گره خورده است که همه‌ی گفتارها را به کنش گفتاری (speech-act) بدل می‌سازد.

درگیری‌ها و اختلاف نظرهایی که این روزها درباره‌ی حریم آزادی بیان می‌بینیم، معمولاً از نادیده انگاشتن این ساختار سه لایه ناشی شده است. یعنی می‌بینیم که یکی دارد از آزادی تولید معنا در سطح روانی دفاع می‌کند و دیگری با حمله به پیامدهای اجتماعی کنش گفتاری پاسخش را می‌دهد. برای فهم درست مسئله و داوری خردمندانه درباره‌اش، نخست باید ماهیت آن را شناخت. ماهیت چالشی که پیش‌روی ما قرار دارد سه لایه‌ایست و در سطوح روانی، اجتماعی و فرهنگی سه پدیدار معنامحور متمایز را در بر می‌گیرد که به ترتیب عبارتند از اندیشه، کنش گفتاری و بیان. به این ترتیب بحث به سه نوع آزادی باز می‌گردد: آزادی اندیشه، آزادی کنش گفتاری، و آزادی بیان.

با این مقدمه‌چینی می‌توانم داوری خودم و موضع‌گیری‌ام را تدقیق کنم: به نظرم آزادی اندیشه بی‌قید و شرط و بی‌حد و مرز و مطلق است. یعنی نه تنها هیچ حریم و «نباید» اخلاقی یا منطقی‌ای در این قلمرو وجود ندارد، که نمی‌تواند هم وجود داشته باشد. هرکس حق دارد درباره‌ی هر تابویی شرم‌آورترین فکرها را داشته باشد. هرکس می‌تواند درباره‌ی هر چیزی هر جور که می‌خواهد هر فکری بکند و نه کسی مجاز است او را از این کار باز دارد، و نه اصولاً می‌تواند چنین کند. بنابراین لایه‌ی اندیشه به نظرم از قید هر نوع بند و بست حقوقی یا اخلاقی رهاست. اینجا سرچشمه‌ایست که معنا در آن زاده می‌شود و از این رو می‌توان آن را زمینی مقدس دانست که تاسیس هر پاساژ سیاسی یا مکتبخانه‌ی اخلاقی‌ای در آن ممنوع است.

اما سطح بیان به خاطر پیوندش با گفتمانهای دیگر از چنین تقدسی برخوردار نیست. بیان در پیوند با بیانهای دیگر شکل می‌گیرد و معنا می‌شود، یعنی به مثابه امری گفتمانی در تهیا شناور نیست. بیان یک معنا از نظر ساخت و بافت و ریخت و رسانه می‌تواند در زمینه‌ای گفتمانی منطقی یا غیرمنطقی، معقول یا دیوانه‌وار، مؤدبانه یا شرم‌آور، و پذیرفتنی یا ناپذیرفتنی جلوه کند. از این رو درباره‌ی بیان یک معنا می‌توان به معیارهای شناخت‌شناسانه قایل شد و به شکلی اعتباری درباره‌اش داوری کرد. اما این معیارها پسینی‌اند و به اعتبار شناختی امر بیان شده دلالت دارند. یعنی پیشینی نیستند و مجوز ابرازشان محسوب نمی‌شوند. بر این اساس به نظرم آزادی بیان - یعنی آزادی تولید منشهای معنادار در سطح فرهنگی - نیز بی‌حد و حصر است. یعنی قیدی حقوقی و اخلاقی آن را مهار نمی‌کند، هرچند چارچوبی منطقی و عقلانی اعتبار و روایی و درستی گزاره‌هایش را محک می‌زند و گاه مردود می‌شمارد.

در سطح کنش گفتاری است که پای «دیگری» به میان کشیده می‌شود و بنابراین ابتدا اخلاق و بعد حقوق مجال حضور می‌یابند. آن اندیشه‌ای که تولیدش محترم است و شخصی، با گذر از ساخت بیانی‌ای که اعتبار شناخت‌شناسانه‌ی خاصی را دارد، وقتی در زمینه‌ی اجتماعی ورود می‌کند دیگر امری مینویی و دوردست و معنامحور نیست، که در معادلات قدرت نقش ایفا می‌کند و بنابراین به شکلی مستقیم با تولید و توزیع قلبم (یعنی قدرت/ لذت/ بقا/ معنا) در شبکه‌ی اجتماعی درگیر می‌شود. در اینجا است که می‌توان کنش گفتاری وابسته به بیان یک اندیشه را در بستری اخلاقی یا حقوقی ارزیابی کرد.

من به آزادی مطلق اندیشه و آزادی کامل بیان باور دارم، اما به نظرم چنین دامنه‌ی آزادی کنش گفتاری چنین گسترده نیست. کنش گفتاری بیش از آن که امری معنامدار باشد، کرداری اجتماعی است و باید در همین مقام مورد ارزیابی قرار گیرد. یک کنش گفتاری می‌تواند احساسات و هیجان‌های زیانکارانه و آسیب‌رساننده‌ای مانند نفرت و خشم و حسد و ترس را در افراد برانگیزد، می‌تواند کردارهای افراد یا

سوگیری‌های جماعت‌ها را تعیین کند، و می‌تواند انگاره‌ی افراد یا گروه‌ها را آراسته یا زشت سازد. از این رو در اینجا با رفتاری سر و کار داریم که تعادل قدرت و در پی آن توازن کل قلبم را در میان من و دیگری به هم می‌زند و بنابراین ارزش اخلاقی نیک یا بد پیدا می‌کند. یک اندیشه‌ی خطرناک و شرم‌آور و جنون‌آمیز تا وقتی در ذهن «من» وجود دارد و هیچ نمود رفتاری‌ای پیدا نکرده، رنج و پوچی و ضعف و مرضی در «دیگری» پدید نمی‌آورد و از این رو نمی‌توان آن را «بد» یا «جرم» دانست. بیان این اندیشه در قالب متنی که در دفترچه‌ی خاطرات «من» نوشته شده و هرگز توسط هیچ «دیگری»‌ای خوانده نمی‌شود هم به همین شکل از قید اخلاق و حقوق رهاست، هرچند می‌تواند راست یا دروغ بنماید و درست یا نادرست محسوب شود. اما وقتی «من» اندیشه‌ی بیان شده‌اش را در بافتی اجتماعی با «دیگری» سهیم شد، وارد میدان بازی با قلبم شده است و از این رو کنشی گفتاری صادر می‌کند که ارزش اخلاقی و حقوقی دارد.

به نظر من آزادی کنش گفتاری مانند همه‌ی آزادی‌های کرداری دیگر تا حدی مجاز است که به حقوق دیگران آسیب نرساند. یعنی اگر قلبم را در دیگری بکاهد، غیراخلاقی است. بدیهی است که هر کنش گفتاری نوسانی در میزان قلبم پدید می‌آورد و پرهیز از بیان تمام اندیشه‌هایی که باعث هر شکلی از ناخوشنودی و ناتوانی و پوچی در دیگری شوند، ناممکن است. اما دست کم به کمک این معیار می‌توان درباره‌ی محتوای اخلاقی کنشهای گفتاری حکم کرد و الگوهای کاهنده یا افزاینده‌ی قلبم را در میانشان تشخیص داد. بر این اساس دو نفر که با هم به بحث علمی مشغول‌اند، کرداری اخلاقی انجام می‌دهند چون کنش گفتاری‌شان روی هم رفته قدرت/ لذت/ معنا/ بقا را در شبکه‌ی اجتماعی افزایش می‌دهد. هرچند یکی از آنها شاید به خاطر مردود شدن عقلانی نظرش احساس ناراحتی یا پوچی پیدا کند. ناسزا گفتن دو نفر در خیابان، ترور شخصیت، و شایعه‌پراکنی درباره‌ی زندگی شخصی مردم هم یک کنش گفتاری غیراخلاقی است چون هم به طور موضعی و هم در کل «قلبم» را کاهش می‌دهد.

بدیهی است که موضع‌گیری اخلاقی من درباره‌ی کنشهای گفتاری به معنای پذیرش رفتار خشونت‌آمیز در واکنش به موارد غیراخلاقی‌اش نیست. این نکته البته راست است که رسانه‌ها و ابزارهای گفتمانی در جهان امروز به شکلی بسیار ناعادلانه توزیع شده است، و بی‌شک گروه‌ها و جبهه‌هایی را می‌توان یافت که با نوعی ستم گفتمانی از جنس فقر دانایی یا کمبود منابع رسانه‌ای روبرو باشند. اما راه برطرف کردن این نابرابری و دستیابی به فضایی دادگرانه‌تر برای تبادل نظر و درگیر شدن آرای متفاوت، خشونت نیست. ابراز خشونت در پاسخ به یک گفتمان، قلب را به شکلی روشن و صریح کاهش می‌دهد و بنابراین غیراخلاقی بودن‌اش در کنار ناکارآمدی و غیرعقلانی بودن‌اش نمایان است، از این رو تقریباً در تمام موارد به شکلی خودکار منتهی به افزایش اعتبار و ارزش گفتمانی می‌شود که در معرض خشونت قرار گرفته است. شاهدش هم این که جز با قتل چند کاریکاتور نیست نمی‌شد این جبهه‌ی بزرگ از سیاستمداران و روشنفکران و فعالان اجتماعی را به حمایت از کنش گفتاری «ریشخند قدیسان» وا داشت، و این بسیج نیروهای هوادار ریشخند کنندگان کاری است که تروریست‌های مسلمان نابخردانه به انجامش رساندند، نه خود کاریکاتور نیست‌ها.

سپهر فرهنگ، یعنی جایی که منش‌ها در آن حضور دارند و بر سر حضور در رسانه‌های اجتماعی با هم رقابت می‌کنند، قلمروی تکاملی است که انتخاب طبیعی در آن حکمرانی می‌کند. منشهایی که معناهایی کارآمدتر و درست‌تر و پذیرفتنی‌تر داشته باشند و قلب بیشتری را در حاملان‌شان پدید آورند، دیر یا زود در این بازی پیروز خواهند شد. تجربه‌ی تاریخی نشان داده که تلاش نهاد‌های اجتماعی برای سیطره بر معنا همواره به شکست می‌انجامد و دست بالا ظهور معناها را به تاخیر می‌اندازد، و همزمان آن معناها را تشدید و نیرومند هم می‌سازد. راه مقابله با معنایی ناخوشایند، آفریدن معنایی خوشایند است و راه رویارویی با رسانه‌هایی که کنش گفتاری غیراخلاقی را دامن می‌زنند، تاسیس رسانه‌هایی است که اخلاقی رفتار کنند. این

درسی است که من از پویایی تاریخ معنا آموخته‌ام، و این درسی است که آزرده‌گان و زخم‌خوردگانی که در
چنبر توهین و ابراز خشونت متقابل اسیرند، باید بیاموزند.

شش مانتره برای دفع حرف بد!

روزهایی فرخنده است و روزگاری خجسته؛ هر نوزادی استادی است و هر هر بنی آدمی، نبی خاتمی و هر جولانگاهی دانشگاهی و هر نکبتی مدرکی و هر غارتی عادت‌ی. بودا بت شده است و مانتره، مَنتَر. در این زمانه‌ی بی‌اندام ناهنجار که همه به اظهار نظر تخصصی در هر زمینه‌ای اشتغال دارند و شنیدن را بر خواندن و گفتن را به نوشتن ترجیح می‌دهند، چند جمله‌ی جادویی و مانتره‌ی لاهوتی برای دفع چشم بد خودنمایان و پرهیز از گزند زبان بدگویان پیشکش می‌کنیم. باشد که با خواندن این ادعیه‌ی مقدس، سحر این قوم جادو باطل گردد:

مانتره‌ی اول: وقتی کسی مشغول فحش و ناسزا دادن به آدمی نامدار (دانشمندی، هنرمندی، ادیبی) است، پرسید: «چه اثری از او را خوانده‌اید/ شنیده‌اید/ دیده‌اید و این نظرتان دقیقاً درباره‌ی کدام بخش آن است؟»

مانتره‌ی دوم: وقتی کسی مشغول ابراز نظرهای فیلسوفانه درباره‌ی چیزهای مختلف است و به خصوص وقتی اسم‌های دهان‌پرکن و شیک‌فرنگی‌های بیگانه (به گزارش خبرنگارمان امروز نیچه، هگل، کانت و ژیزک روی بورس بوده‌اند) را می‌آورد، پرسید: «از این بابا/ آن ننه کدام کتابش را خوانده‌اید؟»

مانتره‌ی سوم: وقتی کسی مشغول غر زدن درباره‌ی بی‌تمدنی و وحشی‌گری ایرانیها و ستودن فرهنگ کهن اهالی گرینلند و دستاوردهای درخشان مردم نامیبیاست، از او پرسید «زادگاهتان کجاست و تبار نژاده‌تان از کدام سرزمین موعود به این گوشه‌ی ویرانه و میان این قوم بیگانه نزول اجلال فرموده‌اند؟»

مانتره‌ی چهارم: وقتی کسی در مخالفت با چیزی یا هواداری از چیزی دیگر حرفهای مبهم می‌زند و می‌کوشد احساسات درونی‌اش را در قالب حرفهایی روشنفکرانه بیرون بریزد، پرسید: «دقیقا درباره‌ی چه چیزی صحبت می‌کنید و دقیقا چه نظری دارید؟»

مانتره‌ی پنجم: وقتی در جریان قضاوتی متعصبانه با کلماتی مثل خوب، بد، زشت، زیبا، درست، غلط و چیزهایی از این دست روبرو شدید، پرسید: «منظورتان از این کلمه را روشنتر می‌گویید؟»

مانتره‌ی ششم: وقتی کسی دارد در لفافه‌ی ابراز نظرهای روشنفکرانه پشت سر کسی صفحه می‌گذارد و حرفهای خاله‌زنکی یا دایی‌مردکی می‌زند، بگویید: «من در این مورد کاری از دستم بر نمی‌آید، این نظرتان آنقدر مهم است که باید حتما با هم برویم و این حرفها را به خودش بگویید!»

یک مشاهده‌ی مردم‌شناسانه!

دیروز در کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران نشسته بودم که هیاهویی برخاست، بعد این سر و صدای بلند و تاثیرگذار تا حدود پنج ساعت بعد ادامه یافت و بخش عمده‌ی بیگانه‌انی که سعی می‌کردند در تالارهای کتابخانه مرکزی مطالعه کنند را به فرار واداشت. گزارش سریع آنچه که گذشت به زحمتش می‌ارزد، چون رخدادی غریب بود که فکر نکنم زیاد تکرار شود.

آنهایی که سر و کارشان به کتاب خواندن در کتابخانه‌ی مرکزی افتاده خبر دارند که به خصوص از ابتدای دولت خجسته‌ی محمودی فضای اطراف کتابخانه برای اجرای برنامه‌های پر سر و صدا زیاد به کار گرفته می‌شود، از رژه‌ی برادران و تظاهرات مشت‌آمیز بر ضد کشورهای خائن بیگانه گرفته تا جشن و پایکوبی و این جور جلف‌بازی‌ها!

به خصوص در حوالی ظهر زیاد دیده‌ایم که یک بنده‌ی صالحی که خداوند موهبت دسترسی به بلندگوهای مسجد دانشگاه تهران را به او اعطا کرده، بی‌توجه به این که مسجد روبروی کتابخانه و کتابخانه در دانشگاه قرار دارد، آهنگی، دعایی، یا نطقی را با صدای بلند پخش می‌کرده، یا خیلی ساده خودش پشت بلندگو به تمرین فن خطابه و هنر خوانندگی مشغول می‌شده است. این موردی که دیروز دیدم هم ابتدا به چنین چیزی شبیه بود، اما محتوایش بسیار جالبتر از آب در آمد.

قضیه حدود ساعت ۹:۳۰ صبح با پخش آهنگی شروع شد که درست معلوم نبود از این مداحی‌های مدرنِ تکنو است، یا واقعا موزیک رقص است که مترقضان دارند وسطش دست می‌زنند. خواننده‌اش هم با اعتماد به نفس کامل شعرهایی با همین درجه از ابهام را می‌خواند. این موسیقی وهم‌انگیز برای نیم ساعته ادامه داشت و مرتب هم به دلیل مشکلات فنی قطع و وصل می‌شد. بعد فضای سورئال کتابخانه‌ی دانشگاه که با چنین صدایی سرشار از معنویت شده بود، به سمت دیگری چرخش کرد. چون یک سرود پرهیجان و حماسی به زبان عربی پخش شد و من که تا به حال فکر می‌کردم شاید نوعی مراسم سینه‌زنی پیش رویمان باشد، حدس زدم زمان جهاد و حمله به دارالکفر فرا رسیده است. اما باز اشتباه می‌کردم چون این مارش دوم با یک آهنگ پاپ عاشقانه دنبال شد که آن هم به زبان عربی بود، اگر اشتباه نکنم با هنرنمایی یکی از خواننده‌های مشهور لبنانی. در این میان گهگاه صدای دهل و کرنا هم می‌آمد و نزدیک بود سال تحویل شود! بعد صدای شیرین مجری برنامه را شنیدیم و معلوم شد که این مقدمات به یک جشن ازدواج دانشجویی مربوط می‌شده است.

این بی‌تردید شگفت‌انگیزترین مراسم جشن عروسی‌ای بود که در آن شرکت کرده بودم (و این را یادآوری کنم که چندتایی از دوستانم طی مراسمی به راستی غریب با هم ازدواج کرده‌اند!). اما دلایل این غرابت: نخست این که شرکت من در آن غیرارادی بود، یعنی در حال خواندن خاطرات دولتمردان قاجار به آن احضار شده بودم، دوم این که حضور در این جشن تنها از راه حس شنوایی انجام پذیرفت! یعنی جمع مهمانان که ده بیست قدم با پنجره‌ی کتابخانه و محل نشستن من فاصله داشتند، کار خودشان را می‌کردند و تنها از راه صدای بلند با گوشه‌های من ارتباط برقرار می‌کردند. گوشه‌هایم البته به سرم متصل بود که تصادفا

روبروی کتابهایی که می‌خواندم واقع شده بود. سوم این که اولین بار بود در یک جشن عروسی می‌دیدم چند نفر با هم ازدواج می‌کنند.

در این مراسم ازدواج دانشجویی شش زوج با هم ازدواج کردند. همه دانشجوی دانشگاه تهران بودند و در هر زوج مرتب (شاید به استثنای یک زوج که تحصیلاتشان اعلام نشد) دست کم یک نفر کارشناسی ارشد یا دکترا می‌خواند. اسم عروس و دامادها همه عربی بود، به جز یک پریسا خانمی که با شاهرخ خانی به خجستگی وصلت کرد. به نظر می‌رسید قاعده‌ی ازدواج سنتی در ایران که معمولا در آن داماد مسن‌تر و تحصیل کرده‌تر از عروس خانم است، به کلی نقض شده باشد. در یک سوم موارد، یعنی در دو زوج، دختر دانشجوی دوره‌ی دکترا بود و پسر دانشجوی دوره‌ی کارشناسی! در یک مورد هردو کارشناسی ارشد بودند و در یک مورد پسر دکترا می‌خواند و دختر ارشد. یعنی به شکل نمایانی فضل و کمالات اکتسابی خانمها و خدای ناکرده سن‌شان از آقایان برتر بود.

مراسم بر سر مزار شهدای گمنام برگزار شد و این مزار عبارت است از بنای نمادینی که در محل تدفین پنج پلاک در کنار مسجد دانشگاه تهران ساخته شده است و آن وقتها که ساخته می‌شد بحثهای زیادی را برانگیخته بود. این اولین بار بود که می‌دیدم یا می‌شنیدم کسانی مراسم ازدواج خود را در محل تدفین کشتگان جنگی برگزار می‌کنند، که در دانشگاه هم باشد. یعنی تداخل فضایی خصوصی و خانوادگی که عروسی معمولا در آن برگزار می‌شود، با دانشگاه که قاعدتا جای درس و کتاب و یادگیری است، با مقبره‌ی شهیدان جنگی که به نظرم معنا و کارکردی متمایز با دوتای قبلی دارد، فضایی بسیار حیرت‌انگیز و شگفت ایجاد کرده بود، در حد کتاب «هزار فلات» دلوز و گتاری! حالا مجسم کنید که من هم داشتم این وسطها خاطرات ملیجک عزیزالسلطان را می‌خواندم. یعنی واقعا جای بنیانگذاران جنبش دادائیسیم خالی بود...

عاقدانی که خطبه‌ی ازدواج را جاری کردند، درست طبق مراسم قدیمی سه بار درخواست وکالت را برای عروس تکرار می‌کردند تا عروس بله را بدهد، و این کار ضرورتی نداشت، چون معمولاً خطبه در اتاقی خوانده می‌شود و زنان حاضر برای اشاره به این که عروس در اتاق نیست می‌گفتند «عروس رفته گل بچینه»، اما این خطبه‌هایی که ما شنیدیم در فضای آزاد و زیر آسمان آبی و تا حدودی وسط بوستان دانشگاه برگزار می‌شد که دست بر قضا به مناسبت بهار آزادی گلهایی هم درش در آمده بود. یعنی عروس می‌توانست به سادگی دستش را دراز کند و گلی بچیند و بله را هم بدهد، که البته چنین نکرد و عاقد معصوم مجبور شد برای اثبات کرامت نسوان هر جمله را سه بار تکرار کند. خوشبختانه آقایان که دسته گل به آب دادنشان آسان‌تر بود همان بار اول بله را می‌گفتند و در وقت و عمر اعضای کتابخانه صرفه‌جویی می‌نمودند.

عاقدها با لحنی مهربان و به خوبی عقد را جاری کردند و به خصوص یکی‌شان که عروس خانم دکتری را «دوشیزه‌ی محترمه‌ی عاقله‌ی بالغه‌ی رشیده‌ی...» خطاب می‌کرد خیلی رندانه زبان را به کار می‌گرفت. در کل حدود نیمی از سخنها رسمی عاقدان به زبان عربی بود و وقتی خطبه‌ی ازدواج را می‌خواندند برای این که کلمه‌ی پارسی «مهریه» معرب شود می‌گفتند «...علی مهر معلوم...!». که یک جلد قرآن مجید بود با یک شاخه نبات و می‌توانست برای دامادهای بالقوه‌ی بی‌توجهی که در خیابانها بی‌خیال راه می‌رفتند الهام‌بخش باشد. البته روسای دانشگاه‌ها و دانشکده‌های مربوطه هم همت کردند و هریک از زوجها سه چهار سکه طلا هدیه گرفتند به همراه دو تا کارت هدیه‌ی پانصد هزار تومانی!

آنهايي که در کتابخانه نشسته بودند به خصوص در فاز اول پروژه که ماجرا بين عزاداری و جشن و رژه‌ی جهادگران سردرگم بود، از سر و صدا شاکي و ناراحت بودند و گهگاه فحشهایی هم می‌دادند. وقتی رفع ابهام شد و جشن عروسی بودن قضیه محرز شد، فقط سه چهار نفری در سنگر تالار کتابخانه باقی مانده بودند که آنها هم مثل من با علاقه و با همدلی مهربانانه‌ای به عروج هم‌دانشگاهی‌هایشان به خانه‌ی بخت نگاه

می‌کردند. آن بیرون هم شصت هفتاد نفر از دانشجویان و رهگذران در مراسم حضور داشتند و تریبون عاقد را دوره کرده بودند. همان‌ها بودند که با حالت کورالِ آشوبناکی در لحظات بحرانی می‌گفتند «عروس رفته گل بچینه». در کل هم آدمهای خوب و خوش و باحالی بودند و با بله گفتن عروس و داماد هلهله می‌کردند و در کل نشاطی به برنامه بخشیده بودند. البته کمی بی‌لطف بودند و مثلاً درخواستهای مکرر و مشدد و گاه تهدیدآمیز مجری‌ها برای صلوات فرستادن را نادیده می‌گرفتند. ولی به جایش خوب دست می‌زدند.

در تبلیغاتی بودن برنامه تردیدی نبود. ولی درست روشن نبود چه چیزی قرار است تبلیغ شود. به ظاهر خود ازدواج کردن موضوع تبلیغ بود. چون عاقدها و مجریان رسماً پیشنهاد می‌کردند که دختران و پسران حاضر در مجلس هم بیایند و زودتر با هم عقد کنند! فکر کنم اگر کمی بیشتر مراسم کش می‌آمد چند نفری جوگیر می‌شدند و اینطور هم می‌شد. همچنین تاکید بر دهه‌ی فجر و مزار شهدا و نمادهای سیاسی دیگر بود که در تجلی بود از در و دیوار. اما فکر نکنم تبلیغ چندان موفقی از آب در آمده باشد. چون به هر صورت ارتباطی برقرار است بین عقل و عقد و عزب ماندن و معذب شدن. احتمال ازدواج کردن خودم که پیشتر بعید بود، بعد از واقعه آبعَد شد!

وقتی مراسم تمام می‌شد، این پرسش برایم باقی مانده بود که چطور دوازده نفر از دانشجویان تحصیلات تکمیلی بهترین دانشگاه ایران تصمیم گرفته‌اند مراسمی مهم را که در زندگی هرکس قاعدتاً یک بار رخ می‌دهد، در کنار مقبره‌ای و با حضور مهمانانی ناآشنا که رهگذر هستند برگزار کنند و اموری خصوصی مثل خطبه‌ی عقدشان و بله گفتن‌شان با بلندگوهای قوی در کل ام‌القرای تهران پخش شود. یعنی زبانم لال این ابهام وجود داشت که نکند دانشجو دانشجو نباشد، یا دکتری دکتری نباشد، یا مزار مزار نباشد، یا ازدواج ازدواج نباشد... که بگذریم!

این مراسم جان‌بخش و اندیشه‌آفرین و عبرت‌آموز در حدود ساعت دوی بعد از ظهر پایان گرفت و فضای سورئال دانشگاه که برای ساعاتی به محیطی رمانتیک بدل شده بود باز به همان وضعیت پس‌اساختارگرایی قبلی‌اش بازگشت نمود.

و این بود انشاء ما!

شادمانم به اطلاعاتان برسانم که با همت یاران و کهنه‌کارانِ صنعتِ نشر و کتاب، نخستین شماره از فصلنامه‌ی علمی و فرهنگی «صنعت نشر» منتشر شده است. صنعت نشر فصلنامه‌ایست که به شکلی تخصصی و علمی به بحث‌های مربوط به کتاب و کتابخوانی در ایران می‌پردازد و این رسانه‌ایست که مدتها جایش در میان اهل کتاب خالی بود. در این مجله محتوای میزگردی هم چاپ شده که در آن در خدمت دوستان بودم و چند سطری از سخنانم را در آنجا می‌آورم:

«... چند الگو وجود دارد. در اوایل انقلاب آزادی چشمگیری در انتشار کتاب داشتیم و پس از آن دوره یعنی از دهه‌ی شصت تا کنون که حدود سی سال می‌گذرد، چهار الگو دیده می‌شود: 1) تعداد عناوین کتاب مرتبا زیاد می‌شود و به همان نسبت شمارگان کتاب کاهش پیدا می‌کند؛ 2) تعداد ناشرها رشد پیدا می‌کند، اما در مقابل تعداد کتابفروشی‌ها کاهش می‌یابد یا ثابت می‌ماند؛ 3) به نظر می‌رسد که عاداتهای مطالعه به سمت الکترونیکی شدن پیش می‌رود؛ 4) مقامات و برخی افراد برای کسب اعتبار به نام خود کتاب منتشر می‌کنند، و این نشانه‌ی بالا بودن اعتبار اجتماعی نویسندگی است.»

گوشزدی درباره‌ی قومیت، ملیت و زبان

روزنامه قانون - سه شنبه ۱۳۹۳/۱۲/۵

چند روز پیش بود که میدان فردوسی شهر سلماس «انقلاب» شد و انقلابیون تندیس حکیم طوس را از میدان به در کردند. به دنبال آن بحثهایی درباره‌ی فعالیت قوم‌گرایان و رسوخ‌شان در دیوانسالاری دولتی درگرفت، که آخرش درست معلوم نشد دولتیان سی‌چهل سال پیش در قوم‌گرایان رسوخ کرده بوده‌اند، یا سه چهار سال است که قوم‌گرایان دارند در دولتیان نفوذ می‌کنند. بعد هم مصاحبه‌ی معصومانه‌ی دوست گرامی‌ام استاد مصطفی ملکیان را خواندم در روزنامه‌ی شرق، که گمانم بخشی از جملاتش بی‌توجه به بار معنایی کلیدواژه‌ها در گفتمان‌های قوم‌گرایانه ابراز شده بود. آمدم در این مورد موضعی بگیرم، دیدم آنچه می‌خواهم بگویم بیشتر اشاره به چند نکته‌ی پایه در علوم انسانی است. بنابراین سخن را در حد گوشزد چند حقیقت کوتاه می‌کنم. این نکات به نظرم موضوع بحث و گمانه‌زنی نیستند، بلکه گزاره‌هایی علمی محسوب می‌شوند. یعنی با ترکیب روش‌شناسی مشخص و داده‌های مستند و درست، می‌توان درستی‌شان را نشان داد:

نخست: ایران زمین یک حوزه‌ی تمدنی مستقل، کهنسال، و یکپارچه است که پنج هزار سال تاریخ پیوسته‌ی مکتوب دارد. این حوزه‌ی تمدنی در میانه‌ی عمرش دارای یک نظام سیاسی یکپارچه و فراگیر هم شده که تا به امروز با گسترش و چروکیدگی‌های بسیار و فروپاشی‌های موقت و بازسازی‌های چشمگیر تداوم یافته است. یعنی پنج هزار سال «تمدن ایرانی» داریم و بیست و شش قرن است که «کشور ایران» داریم. ایران

دیرینه‌ترین تمدن و کشور جهان محسوب می‌شود. تاریخ رقیبان دیگر ایران یا مانند چین دست کم هزار سال کوتاه‌تر است یا مانند مصر پیوسته نیست و انقضای را در میانه‌اش دارد.

دوم: حوزه‌ی تمدن ایرانی و کشور ایران از همان ابتدا تا به امروز بافتی پیچیده داشته که اقلیمها، نژادها، زبانها، اقوام، ادیان، و رسوم متفاوت را در بر می‌گرفته است. به خاطر دیرینگی‌ای که گفتیم، این مرزها هرگز با هم انطباق نداشته‌اند. یعنی هرگز واحدهای بسته‌ی نژاد-زبان-قوم-دین نداشته‌ایم. گذشته از الگوهای آماری کلی، در هر اقلیمی ممکن است آدمی با هر نژادی پیدا کنید که به هر زبانی حرف بزند و هر دینی داشته باشد و خود را به هر قومی متعلق بداند. الگوی درهم بافتگی این متغیرها در ایران زمین یکی از پیچیده‌ترین اشکالِ هم‌نشینی این مفاهیم به شمار می‌رود.

سوم: همه‌ی این اقوام از همان ابتدای کار از راه تجارت و بعد از تاسیس دولت هخامنشی از راه مشارکت در قدرت سیاسی با هم درآمیخته‌اند و شباهتهای چشمگیری با هم پیدا کرده‌اند که همانا هویت مشترک ایرانی‌شان باشد. هویت ایرانی زبان ملی ایرانیان را پدید آورده که دست کم از ابتدای دوران هخامنشی تا به امروز وجود داشته و در دورانهای مختلف پارسی- آرامی سلطنتی، پارتی، پهلوی، پارسی دری بوده است. ایرانویج، پارس، فارس، ایران، ایرانشهر و کلماتی از این دست به ملیت اشاره می‌کنند و نه قومیت. این کلمات از همان ابتدا هم به صورت برجسی برای ملیت تثبیت شده و رواج داشته‌اند. یعنی از دوران داریوش بزرگ به بعد برای بیست و پنج قرن (یعنی در درازای ده برابر عمر اکثر کشورهای امروزی) قومیتی به اسم فارس/ پارس نداشته‌ایم و نداریم. شکل‌گیری زبان ملی پدیده‌ای بغرنج و زمان‌گیر و دشوار است و تنها تمدنهای کهنسال و بزرگ هستند که از دل اندرکنش اقوام‌شان زبانی ملی را پدید می‌آورند. بدنه‌ی زبانهایی که رسانه‌ی رسمی کشورهای امروزی هستند و به عنوان زبان ملی اعتبار دارند، در واقع از نظر ساختار و خزانه‌ی لغات و خزانه‌ی فرهنگ نوشتاری زبانهای قومی‌ای هستند که در جریان تشکیل دولت-ملتهای مدرن

از جایگاه تاریخی طبیعی‌شان به سطحی حقوقی و سیاسی برکشیده شده و شتابزده به موقعیت زبان ملی دست پیدا کرده‌اند.

چهارم: در سراسر تاریخ ایران همه‌ی اقوام در یادگیری و به کار بردن زبان قومی‌شان آزاد بوده‌اند. زبانهای قومی و فرهنگ محلی رمزگذاری شده در آنها بخشی از خزانه‌ی فرهنگی تمدن ایرانی است و یکی از دلایل غنا و پیچیدگی فرهنگ ما برخوردار از همین تنوع و گوناگونی است. حاکمان سیاسی‌ای که مثل حجاج بن یوسف ثقفی شیفته‌ی یک زبان باشند و بخواهند باقی را سرکوب کنند بیشتر اختلالی شخصیتی یا ندانم‌کاری‌ای سیاسی را نمایش می‌دهند تا پدیداری سیاسی را. تنها تجربه‌ی موفق سرکوب یک زبان در حوزه‌ی ایران زمین به دوران استعمار باز می‌گردد و در آن زبان ملی ایرانیان (یعنی پارسی دری) با خشونت و فشار بسیار در گرداگرد ایران زمین ریشه‌کن شد. در سرزمینهای سغد و خوارزم و مرو و قفقاز روسها زبان پارسی را با خشونت فراوان سرکوب کردند و در عربستان و بحرین و پاکستان و شمال هند و عراق انگلیسی‌ها با راهبردهای سیاسی چنین کردند. در ترکیه و عراق و پاکستان هم دولتهایی که می‌کوشیدند در چارچوبی مدرن ملیتی تازه را بر مبنایی ایدئولوژیک تعریف کنند، با همان خشونت به پارسی‌زدایی پرداختند. سیاست تفرقه‌افکنی استعمارگران همواره بر مدیریت تفاوت و سرکوب شباهت مستقر بوده است. یعنی برای ریشه‌کن کردن زبان ملی (در همه‌ی مستعمره‌ها) زبانهای قومی را به طور مصنوعی به صورت زبان ملی بر می‌کشیده‌اند. مهیب‌ترین و دردناک‌ترین پیامد این سیاست همان بلایی است که رمق آفریقا را کشیده و مشابهش را در کشمکشهای قومی / دینی بخشهای پارسی‌زدوده‌ی گرداگرد ایران زمین هم می‌بینیم.

پنجم: زبانهای قومی که بخشی بسیار ارجمند از خزانه‌ی فرهنگی یک ملت هستند، همواره در کنار و همراه و به صورت زیرسیستمی از زبان ملی معنا و کارکرد داشته‌اند. یعنی هرکس اندکی با تاریخ ادبیات ترکی و کردی و اردو و بلوچ و مازنی و گیل و ارمنی و... آشنا باشد، خبر دارد که این ادبیات چه در شکل

نویسا و چه شفاهی هم از نظر ساخت و هم مضمون ادامه و دنباله‌ی ادبیات ملی ایران محسوب می‌شوند و بخشی از پیکره‌ی آن هستند. زبان ملی از مضمونها و روایت‌های قومی تغذیه می‌کند و می‌بالد و فرهنگ قومی از چارچوب کلان‌تر ملی که واسطه‌ی همگرایی معناها در سطحی گسترده‌تر است، سرمشق می‌پذیرند. زبانهای قومی قلمرو ایران زمین تاریخ مستقل ندارند، همچنان که اقوام ایرانی پس از بیست و شش قرن تجربه‌ی مشترک با بقیه‌ی اقوام ایرانی، جدا از ملیت‌شان تاریخ مستقل ندارند.

ششم: در تمام دورانهای تاریخی سرمایه‌گذاری ایرانیان بر آموزش بر فرهنگ ملی و نقاط اشتراک تمرکز داشته است. یعنی رفتار آماری مردم ایران طوری بوده که منابع کلان ملی همواره برای تثبیت و توسعه‌ی فرهنگ ملی صرف می‌شده است. از این روست که شاهنامه و دیوان حافظ و مثنوی معنوی و بوستان و گلستان به تدریج به صورت کتابهای درسی کل ایرانیان برکشیده شده‌اند. هیچ دولت یا برنامه‌ای این معانی مشترک را پشتیبانی نکرده، این انتخاب طبیعی است که در میان معناهای اجتماعی غنی‌ترین گره‌های معنازا را طی انتخابی طبیعی به کرسی می‌نشانند.

هفتم: قومیت (ethnicity) با زبان (language) تفاوت دارد. زبان ساختی نمادین و رسانه‌ای فرهنگی است که ممکن است قومی باشد یا ملی یعنی در مقیاسهایی خرد یا کلان از جمعیت کاربرد داشته باشد. قومیت بنا به تعریف عبارت است از جمعیتی که هم‌تبار باشند و بافت ژنتیکی (و ترجیحا ریخت کالبدشناسانه‌ی) همسان داشته باشند. بر این مبنا بیزانسی‌های ساکن ترکیه، مادهای آذری، آرانی‌های قفقازی و قشقائی‌ها با وجود آن که به زبان ترکی صحبت می‌کنند به قومیت ترکی تعلق ندارند. در مقابل مردم ترکستان چین (که زبان مادری بسیاری‌شان دیگر چینی شده)، ترکمنها، ازبکها و تاتارها شاخه‌های قومیت ترک محسوب می‌شوند. باز به همین شکل قبایل عرب خوزستان (که برخی‌شان پارسی‌گو هستند) و مردم شبه جزیره‌ی

عربستان قومیت عرب را بر می سازند و مصری‌ها، سوری‌ها، بیشتر عراقی‌ها، مراکشی‌ها و الجزایری‌ها با وجود آن که زبان‌شان عربی است، قومیت عربی ندارند.

هشتم: مفاهیمی مانند ستم قومی، سرکوب فرهنگ قومی، و سیطره‌ی یک قوم بر قومی دیگر معنایی جامعه‌شناسانه هستند که باید بر اساس متغیرها و شاخصه‌های رسیدگی‌پذیر و روشن و آزمودنی مورد بحث قرار گیرند. این عبارتها تنها در شرایطی به کار گرفته می‌شوند که در کشوری یک قوم سهمی نامتناسب از قدرت یا منابع اقتصادی یا رسانه‌های فرهنگی رسمی را در اختیار داشته باشد. این «نامتناسب» بودن معمولاً بر اساس سهم جمعیتی تعریف می‌شود. اگر معیارهای مربوط به ستم قومی را بر این مبنا تعریف کنیم، طی سه چهار دهه‌ی گذشته در کشورمان با چیرگی نمایان مردم آذربایجان بر مناصب سیاسی و منابع اقتصادی، و سیطره‌ی نمایان زبان و ادب و گفتمان عربی روبرو هستیم، هرچند این را نمی‌توان به ستم قومی حمل کرد. چرا که ابراز خشونت نسبت به یک یا چند قوم خاص در آن غایب است. اما ستم قومی به معنای دقیق کلمه در بخشهای جدا شده‌ی ایران زمین دیده می‌شود. یعنی طی قرن گذشته سرکوب زبان پارسی دری در عراق و بحرین و یمن از سویی و در قفقاز و آسیای میانه و ترکیه از سوی دیگر می‌تواند به ستم قومی هواداران زبان عربی و ترکی تعبیر شود. جالب آن که خود کارگزاران این ستم معمولاً به لحاظ قومی ترک یا عرب نبوده‌اند!

نهم: هرشکلی از به کار گرفتن کلیدواژه‌های هویت‌بخش (مانند زبان، قومیت، ملیت، تاریخ، و شبیه اینها) که به شکلی نامعقول و نامستند بر تفاوت تاکید کند، شعاری ایدئولوژیک است که منافع خودخواهانه‌ی تولید کنندگانش و نادانی و ساده‌لوحی پراکنده کنندگانش را نشان می‌دهد. سه نشانه برای این گفتمان ایدئولوژیک می‌توان برشمرد: نخست آن که مبتنی بر نادانی و جهل است. یعنی مفاهیمی نادقیق و ناروشن را به مبهم‌ترین شکل به کار می‌گیرد و سخت در برابر طلب استدلال و نیاز به مستندات مقاومت می‌کند. دوم

آن که ادامه‌ی همان گفتمان استعمارپرست که بر مدیریت دشمنی و سیاست نفرت تکیه داشت. یعنی تاریخهایی تحریف شده را با قصد از میان بردن مهر و همدلی میان مردمان تبلیغ می‌کند، و سوم این که تناقض‌آمیز و نامعقول است. یعنی برتری یک قوم را نکوهش می‌کند و در ضمن قوم خویش را برتر می‌شمارد، به ستم اعتراض می‌کند و خود به شدت ستمگر است، و در کل شالوده‌اش از اعتراض به چیزی ساخته شده، که دقیقا همان، خودش است!

کسانی که به بهانه‌ی بت‌شکنی چیزهای معنادار و زیبا را نابود می‌کنند، به پرستش زشت‌ترین و بی‌معناترین بت مشغول‌اند...

دوستان و دانشجویانی که در دوره‌ی «تاریخ من پارسی» شرکت داشتند، این تصویر را به یاد دارند. در جلسه‌ای که درباره‌ی هنر اشکانی بحث می‌کردیم، عکس تندیسهایی را دیدیم که مهتران و نخبگان اشکانی را نشان می‌داد و در شهر الخضر (هترا) کشف شده بودند.

آن تندیسها را به یاد دارید؟ به خاطر دارید که گفتم اگر به عراق بروید می‌توانید این مجسمه‌ها را در موزه‌ها ببینید؟ منظورم موزه‌ی موصل بود، یعنی همان جایی که اشموغهای داعش دو سه روز است به نابود کردن این آثار تاریخی و سوزاندن کتابخانه‌ی این شهر سرگرم‌اند. خواستم خبر دهم که این تندیسها دیگر وجود ندارند.

دیگر نمی‌توانید آنها را ببینید.

همین!

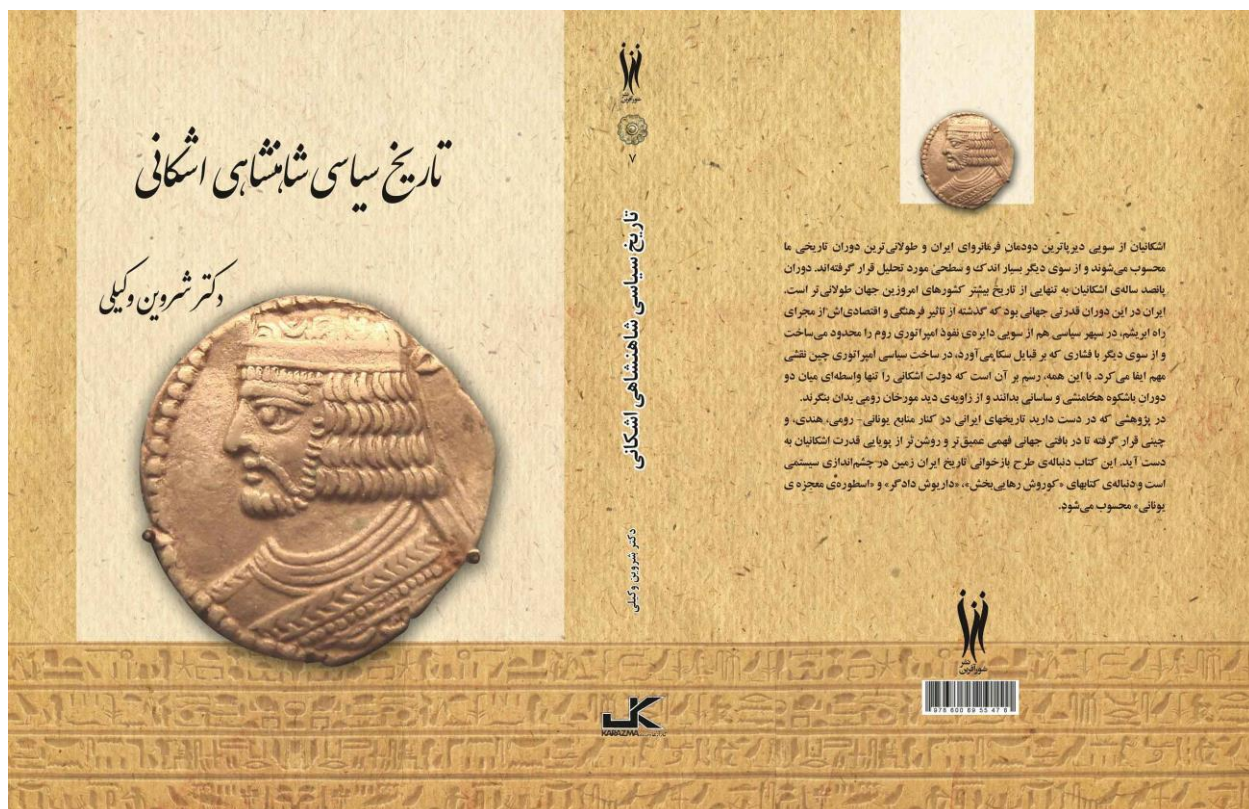
بامداد جمعه‌ای که گذشت، برنامه‌ی روز درختکاری را با دوستان و یاران و مهمانانی گرامی در محمودآباد گذراندیم و درختان را در پایگاهی کاشتیم که انجمن یاریگران خورشید برای کمک به کودکان کار و خانواده‌های کم‌برخوردار در آنجا تاسیس کرده است. سه سال پیش که کار این گروه در خورشید آغاز شد، گمان نمی‌بردیم در زمانی به این کوتاهی چنین یاران و همکاران اثرگذاری پیدا کنیم و بتوانیم شماری چنین زیاد از کودکان و خانواده‌هایشان را زیر پوشش بگیریم. ثبت رسمی و فعالیت مستقل انجمن یاریگران خورشید را به یاران تبریک می‌گوییم و به ویژه قدردانِ همت بلند دوستان مهربانم خانم آزاده ساسانی و آقای قاسم دریاباری هستیم.

بدان امید که همه‌شان سالیان سال باشند و همچنان نیک باشند و بکوشند و همچنین نیک بکوشند.



«تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی» (جلد چهارم از مجموعه‌ی «تاریخ تمدن ایرانی») انتشار یافت. این کتاب پویایی قدرت و ساخت دولت را در دوران اشکانی می‌آزماید و سیاست ایران زمین طی پنج قرن زمامداری اشکانیان را در زمینه‌ی تاریخ جهان بازنگری می‌کند. شوربختانه کتاب درست همان روزی چاپ شد که اشموغان داعش با بیل و کلنگ و بولدوزر شروع کردند به تخریب مهم‌ترین شهر بازمانده از عصر اشکانی، یعنی الخضر یا هترا.

کتاب را پیشکش تان می‌کنم، با این آرزو که روزی روزگاری در سرزمین مان کتاب بر بیل غلبه کند!



اعتراف هفتم: اعتراف می‌کنم که ملی‌گرا هستم.

دوستی در یادداشتی موشکافانه به درستی نوشته بود که ایرانیان مردمی هستند که انگار مانند توریستی در کشور خودشان زندگی می‌کنند. یعنی بیشترشان به چیزی در آب و خاک خودشان دلبستگی ندارند و به همه‌ی داشته‌هایشان با بی‌میلی می‌نگرند، درست همان‌طور که توریستی اروپایی به کلبه‌های بومیان فلان جزیره نگاه می‌کند. شاید به این دلیل است که جملاتی شبیه این که «همه ایرانی‌ها فلان و بهمان هستند» را این قدر فراوان از گوشه و کنار می‌شنویم. انگار اینجا هفتاد هشتاد میلیون ناظر معصوم بی‌گناه داریم که دارند به گناهان کبیره‌ی «ایرانی‌ها» نگاه می‌کنند و تخطئه‌اش می‌کنند و درباره‌اش غر می‌زنند و همه‌شان هم از مریخ برای تعطیلات به اینجا آمده‌اند و به خاطر خرابی سفینه‌شان در ده‌کوره‌ای ناخوشایند زمینگیر شده‌اند. به خاطر همین غر غرهای مریخیانه‌ی توریستی است که دم زدن از وطن‌دوستی و علاقه به میهن این قدر ناپذیرفتنی و حتا خطرناک شده است.

اما باید در پیشگاه این ملت بزرگوار و آن توریست‌های احموی مریخی اعتراف کنم که من ملی‌گرا و ایران‌دوست هستم. یعنی نه از مریخ آمده‌ام، و نه «ایرانی‌ها» را موجوداتی این قدر بدوی و نادلچسب یافته‌ام. آمدن‌ام در این کشور و این سرزمین هم به هیچ سانحه‌ای مربوط نمی‌شود، و ماندن در اینجا هم انتخابی است که بسیار بدان می‌بالم. ایرانی هستم، در ایران مانده‌ام و خواهم ماند، و ایرانی‌ها را هم خیلی دوست دارم و هیچ هم فکر نمی‌کنم نسبت به بقیه‌ی مردم دنیا پلیدتر، بدسرشت‌تر یا ناخوشایندتر باشند. یعنی به نظرم نه در

اثر سانحه‌ای شوم یا فاجعه‌ای ناگوار، که به خاطر بختِ بزرگ و درخشانی به این جغرافیا و تاریخ پرتاب شده‌ام.

اعتراف می‌کنم که ملی‌گرا هستم، به این معنی که بخش عمده‌ی فکر و ذکر آن است که معناها و دستاوردهای حوزه‌ی تمدن ایرانی را بشناسم و آن را بازسازی کنم. ملی‌گرا هستم به این ترتیب که بخش عمده‌ی تلاش و کوشش‌ام در راستای بهبود وضع و حال این مردم و بازسازی تمدن‌شان تمرکز یافته است. ملی‌گرا هستم به این شکل که می‌خواهم مردم وابسته به حوزه‌ی تمدن ایرانی نیرومند و شادکام و نیک‌بخت باشند، از رنج و نادانی و بیماری‌های رهایی یابند، و به جایگاه شایسته‌شان در تاریخ و جغرافیای امروز جهان دست یابند.

بدیهی است که همه‌ی این چیزهای خوب را برای همه‌ی هموساپینس‌های ارجمند خواهانم، و حتا نه فقط برای آنها، که برای مورچگان و زنبوران و موریانه‌ها هم، و بعدش بخشهای تحقیق‌یافتنی‌اش را برای سایر جانوران ساده‌تر هم! اما این چیزهای خوب را ابتدا برای خودم و دوستان و آشنایانم، و بعد برای مردم ایران زمین و بعد از آن برای باقی آدمها می‌خواهم. این روزها مد شده که دالای لاماوار همه کس را و همه چیز را هم‌ارز بدانند و بر مساوی بودنِ محبت به همشهری‌ها با محبت به اهالی فلان قبیله‌ی استرالیایی تاکید کنند و اصرار داشته باشند که بیشتر دوست داشتنِ نزدیکان و ترجیح هم‌وطنان و هم‌تباران کاری شرم‌آور و غیراخلاقی است.

من این طور فکر نمی‌کنم و اصولاً این ادعا را از سویی غیرواقع‌بینانه و از سوی دیگر ریاکارانه می‌دانم. خودم هم خیلی صریح و روشن ابتدا برای خوشبختی و شادمانی اطرافیانم و بعد هم‌وطنانم و بعد همسایگانم و بعد باقی مردم می‌کوشم. بین خودمان باشد، فکر می‌کنم کسی که ادعا می‌کند چنین کوششی را به طور متقارن درباره‌ی قوم و خویش و نزدیکانش و مردمانِ ناشناخته و دوردست به جا می‌آورد، دروغ

می‌گوید و ریا می‌ورزد. جز با دوست داشتن خود و جز با دوست داشتن دوستان خود و هم‌وطنان و هم‌تباران خود نمی‌توان در فنِ دشوارِ دوست داشتنِ مفهومِ انتزاعی انسان ورزیده شد.

اعتراف می‌کنم به آن شکلی که بیشتر مردم انتظار دارند، ملی‌گرایی را درک نمی‌کنم یا چه بسا آن طور که انتظار می‌رود، طبق قاعده‌ی معمول «اجرایش نکنم». اعتراف می‌کنم ناسیونالیست نیستم، یعنی به این مکتب سیاسی مدرن که از دل تمدن اروپایی برآمده و به همانجا هم مربوط می‌شود، هیچ دلبستگی یا علاقه‌ای ندارم. شور و میل و تعلق خاطر خویش به تمدن ایرانی را دنباله‌ی حسی می‌دانم که بیرونی و فردوسی و ناصرخسرو و بزرگان دیگر داشته‌اند، و نه آنچه که آبه‌سبز و روسو به تازگی صورتبندی کرده‌اند. اعتراف می‌کنم دلبستگی به فرهنگ و تمدن خویش را نافی خیره‌نگریستن به ضعفها و ایرادها و کاستی‌هایش نمی‌بینم. اعتراف می‌کنم به اصالتی برای خاک و خون و نژاد و تباری باور ندارم، و اعتراف می‌کنم که اگر از بزرگداشت ایران و ایرانی سخن می‌گویم، منظورم آن محتوایی از قدرت و معنا و لذت و بقاست که در این سرزمین و به دست این مردم به خزانه‌ی جهان افزوده شده است، نه آن بخشهایی که ناتندرست و ناخوشایند است و باید پالوده و پیراسته گردد.

اعتراف می‌کنم که از مدِ روزِ مخالفت با هویت ایرانی بیزارم. نه دایی جان ناپلئون هستم و نه به تئوری توطئه باور دارم، اما اعتراف می‌کنم که انکار و غفلت از برنامه‌های سیاسی نمایانی که برای تجزیه‌ی ایران و نابودی هویت ایرانی وجود دارد، به نظرم ابلهانه است. اعتراف می‌کنم دهکده‌ی کوچک جهانی را یک ایده‌ی دستمالی شده‌ی نواستعماری سرمایه‌دارانه، و انترناسیونالیسم خیس خورده در قوم‌گرایی را رسوبِ مندرسِ استعمار به کما رفته‌ی سوسیالیستی می‌دانم.

اعتراف می‌کنم به نظرم اصلاً تمدنهای روی کره‌ی زمین همسان نیستند، و مردمانی که به این تمدنها وابسته‌اند هم به هیچ عنوان هم‌شکل و هم‌قد و هم‌ارز نیستند. اعتراف می‌کنم که برخی از تمدنها را کهنتر،

غنی‌تر، پیچیده‌تر، بارآورتر و ارزشمندتر از بقیه می‌دانم، و اعتراف می‌کنم که برخی از ملیت‌ها و حوزه‌های تمدنی را نوپا، مهاجم، غارتگر، آسیب‌رسان و موقت می‌دانم. اعتراف می‌کنم که نه تنها به برابری در میان تمدنها و ملل و فرهنگها باور ندارم، که اصولاً ایده‌ی برابری را عنصری اساطیری می‌دانم. اعتراف می‌کنم که به هیچ شکلی از برابری قایل نیستم، مگر در دو جا که عبارتند از برابری حقوقی در برابر قانونی اجتماعی، و برابری برای دستیابی به فرصتهایی اقتصادی، در آنجا که به منابعی عمومی مربوط می‌شود، و تازه اینها هم به خاطر نابرابری ذاتی همگان، در نهایت باز نابرابری‌های تازه‌ای را بازتولید می‌کنند.

اعتراف می‌کنم که رسم مرسوم تخطئه‌ی خویشتن را سبکی سبک می‌دانم، و خودباختگی و شعار سر دادن درباره‌ی همسانی همگان و ارزشهای جهانی و هم‌ترازی فرهنگها و ملل و تمدنها (یا بدتر از آن، برتری همه‌جانبه و مطلق دیگران بر ما) را یا ناشی از نادانی و بی‌سوادی می‌دانم، و یا ردپای منافی و سودی برای فلان شرکت صادرات کوکاکولا یا بهمان دولت توسعه‌طلب نوزاد را در میانه‌اش تشخیص می‌دهم. اعتراف می‌کنم تحمل کسانی که با سوادی اندک درباره‌ی خودشان و خودمان بدگویی می‌کنند، و با سوادی اندک‌تر چیزهایی موهوم را در دیگری‌ها می‌ستایند، برایم غم‌انگیز و ناخوشایند است.

اعتراف می‌کنم تمدن ایرانی را دوست دارم و آن را پیچیده و بارور و شگفت می‌بینم. اعتراف می‌کنم که زبان پارسی در گویشم آهنگین و زیباست، زیباتر از زبانهای دیگری که بسیاری از آنها را نیز خوشاهنگ می‌یابم. اعتراف می‌کنم بخش بزرگی از معانی زاده شده در حوزه‌ی تمدن ایرانی را می‌پسندم و ارج می‌نهم و دوست دارم؛ در بسیاری از جاها بیش از آثار پرمعنای آفریده شده در تمدنهای دیگر، که آنها را نیز می‌ستایم و بزرگ می‌شمارم. اعتراف می‌کنم مردم ایران زمین را دوست دارم، با وجود لطمه‌ها و بیماری‌ها و بی‌اخلاقی‌هایی که به خاطر دو قرن جنگ و استعمار و بدبختی و پریشانی به ارث برده‌اند. اعتراف می‌کنم کوههای ایران زمین و دشتها و جنگلهایش را دوست دارم، و اعتراف می‌کنم که تاریخ و پیشینه و اندوخته‌های

مادی و معنوی انباشته شده در این سرزمین شگفت‌انگیز را می‌ستایم و بدان دل بسته‌ام. آری دوستان، اعتراف می‌کنم ملی‌گرا هستم، به آن شکلی که یک ایرانی باید ملی‌گرا باشد.

اعتراف می‌کنم ایرانی هستم، ایران را دوست دارم، و قصد دارم ایرانی باقی بمانم.

من، اخلاق و هویت ایرانی نو

سهمگین‌ترین مسئله، مسئله‌ی «من» است. تنش، عبارت است از گسستی که در میان وضعیت موجود و وضعیت مطلوب دهان باز کرده باشد، و بنیادی‌ترین تنش، به «من» مربوط می‌شود. می‌توانید «من» را نفس، خویشتن، سوژه یا هرچیز دیگر بنامید، در هر حال منظور آن هویت خوداندیش خودآگاه خودمختاری است که بر حضور خویش بر هستی آگاه است، کردارهای خویش را بر می‌گزیند و بر این مبنا آنچه که هست را پیوسته بازآفرینی می‌کند.

«من» هم در ساحتی فلسفی زیربنایی‌ترین تنش و کلیدی‌ترین پرسش محسوب می‌شود، و هم در دو سه قرن گذشته در علوم تجربی و انسانی در کانون توجه بوده است. نگاه علمی به من، که وضعیت موجود را مشخص می‌کند، همواره در کنار نگاهی اخلاقی قرار می‌گیرد که دورنمایی از وضعیت مطلوب را ترسیم می‌کند. اولی از «من چیست» و دومی از «من چه باید باشد» پرسش می‌کنند.

در جوامع پایدار و مستقر هنجارها و قواعدی نهادین برای پاسخگویی به این دو پرسش وجود دارد. نظام‌هایی اخلاقی هستند که من آرمانی و صفتهای برگزیده‌ی من را گوشزد می‌کنند و دستگاه‌هایی نظری وجود دارند که مدلی عقلانی و فنی از مفهوم من و ساز و کارهایش به دست می‌دهند. در چنین جوامعی پرسش از من امری است بغرنج و دیریاب که تنها در حلقه‌های روشنفکرانه و در میان نخبگان به شکلی انتزاعی مطرح می‌شود. درباره‌ی سرمشق غالب امروزین از من نیز ماجرا به همین شکل است. من غالب و مسلط کنونی در سطح جهانی، با پشتوانه‌ی چارچوب نظری مدرنیته و تکیه بر شکلی عرفی شده از اخلاق

مسیحی به این دو پرسش پاسخ می‌دهد. پاسخی که معمولاً در مبانی مورد نقد و واسازی و ارزیابی قرار نمی‌گیرد.

برای ما ایرانیان که دو قرن گذشته را در بطن آشوبی افزاینده سپری کرده‌ایم، ماجرا متفاوت است. ما وارث تمدنی بسیار دیرپا و دیرینه هستیم که انباشتی خیره‌کننده از نظریه‌ها را درباره‌ی من پدید آورده است. به همین ترتیب ما ادامه‌ی فرهنگی هستیم که طیفی گسترده و رنگارنگ از نظریه‌ها و راهبردهای اخلاقی را برای من پیشنهاد کرده است و بسیاری از آنها را در قالب ادیان جهانگیر امروزین به سراسر گیتی صادر کرده است. آشوبی که در قرون گذشته و به ویژه دهه‌های گذشته دامنگیر تمدن ایرانی بوده، مجال فاصله گرفته از این هنجارها و پرسش مجدد از آنها را فراهم آورده است. به همین ترتیب ما این بخت را داریم که همزمان با گسست و پیوست با سنت تاریخی‌مان، در عین تماس با مدرنیته از آن فاصله‌ای هم داشته باشیم. یعنی در این برزخ‌رها، امکان طرح آزادانه و نقادانه‌ی پرسش از من بنا به بختی تاریخی و تقدیری جغرافیایی برایمان فراهم آمده است.

بدنه‌ی کار پژوهشی‌ای که من طی بیست سال گذشته انجام داده‌ام به همین پرسش از من باز می‌گردد. این برنامه‌ی پژوهشی به تدوین یک نظریه‌ی سیستمی درباره‌ی من منتهی شده، که به خاطر اهمیت و مرکزیت مفهوم زمان در آن، به اسم دیدگاه زروان شناخته می‌شود. این دیدگاهی روان-جامعه‌شناسانه است که از سرمشق سیستمهای پیچیده برآمده و به شکلی میان‌رشته‌ای چیستی و کیستی من را در پیوند با نهادهای اجتماعش، با کالبد زیستی‌اش، و با شبکه‌ی رمزگان فرهنگش صورتبندی می‌کند. به این ترتیب پیشنهاد من دیدگاهی است که در چهار سطح زیستی، روانی، فرهنگی و اجتماعی تصویری درهم تنیده از من به دست می‌دهد. در هر سطح یک سیستم پایه (تن زنده، نظام شخصیتی، نهاد اجتماعی و منش فرهنگی) وجود دارد

که بر مبنای یک متغیر مرکزی (بقا، لذت، قدرت و معنا) رفتار می‌کند. این چهار لایه را با سرواژه‌ی فراز و آن چهار غایتِ درونی سیستمهای تکاملی را با سرواژه‌ی قلبم مورد اشاره قرار می‌دهم.

ادامه‌ی این پژوهش، به پرسیدن از غایتِ من، یعنی تصویر انسان آرمانی در حوزه‌ی تمدن ایرانی کشیده شد. تصویر موجود و مطلوب همواره در دل یک نظام اجتماعی و در بستر یک حوزه‌ی تمدنی زاده می‌شوند و می‌بالند و فرگشت می‌یابند. حوزه‌ی تمدن ایرانی در این زمینه همواره بارور و زایا بوده و امروز نیز شاید چنین باشد. به این شکل پرسش از چیستی من و غایت من به سه شاخه از پژوهشهای تاریخی، اسطوره‌شناختی و فلسفی دامن زده که تبارنامه‌ی وضع موجود و مطلوب من را در تمدن‌مان بازخوانی می‌کند.

بر این مبنا یافته‌ای که می‌توانم با شما شریکش شوم در یک عنوان، یک محور و سی صفت می‌گنجد. شکل آرمانی از من، که برای نخستین بار در دوران هخامنشی «پارسی» خوانده می‌شد و در قالب واژه‌ی پارسا برایمان به یادگار مانده، و این «منِ پارسی» عنوان وضعیت آرمانی و غایی در تمدن ماست. این تصویر آرمانی در نسخه‌ها و روایت‌های گوناگون و رنگارنگش در یک مفهوم مرکزی که مهر و عشق باشد، و سی صفتِ دم‌دستی و روشن و مشخص اشتراکی را نشان می‌دهد. یعنی محور اخلاق در تمدن ایرانی مهر است، که سی ویژگی (مانند راستگویی، دانش‌اندوزی، درستکاری، مهربانی و...) را به دست می‌دهد. به این ترتیب موقعیت تاریخی ما ایرانیان و خزانه‌ی معنا‌های انباشته شده در تمدن ایرانی این بخت را فراهم می‌آورد که به شکلی ژرف و ریشه‌ای به تنشِ من بیندیشیم، آنچه را که هست را سرسختانه و جسورانه نقد کنیم، و آنچه را که باید باشد را دلیرانه و پیگیر بیافرینیم.

در نکوهش تبعید

پیش درآمد: دوستی گرامی از شاگردان سالهای دوردست گذشته که حالا دیرزمانی است در فرنگستان رحل اقامت افکنده، پرسشی کرده بود که سزاوار دیدم پاسخش را کمی عمومی تر بدهم و آن را با دوستان دیگر هم در میان بگذارم. بنابراین این نوشتار را پیشکش می‌کنم به دوست خوبم س.م که جسورانه پرسید و پیگیرانه پاسخ خواست:

س. م جان!

پرسیده بودی که چرا در ایران مانده‌ام. چیزهای دیگری هم پرسیده بودی، اما هسته‌ی مرکزی‌اش به گمانم همین بود، که چرا کوچ نمی‌کنم و به جایی دیگر از این سیاره‌ی کوچک نمی‌روم و در «مملکتی پیشرفته‌تر» که «قدم را بیشتر بدانند» سکونت نمی‌کنم. از سفرهایم نوشته بودی و نتیجه گرفته بودی که در سرشت خویش آدمی کوچ‌نشین و مهاجر هستم و برای همین مدام به سفر می‌روم، و نتیجه گرفته بودی که دارم با طبیعت خودم مخالفت می‌کنم و بیهوده به «خاک ایران چسبیده‌ام». نوشته بودی که این ماندن‌ام در ایران باعث شده «به زبان فارسی معتاد» شوم و به خاطر دور ماندن از «جاهای پیشرفته‌ی دنیا» آن جایگاهی که باید را در دنیای علم به دست نیاورم. گمانم از سر لطف در ارزیابی توانمندی و استعدادم اغراق کرده بودی، و شاید از سر مهر جمله‌هایی برخوردار را در نامه‌ات گنجانده بودی تا به غیرتم بر بخورد و فوری چمدانهایم را ببندم. سپاس فراوان بابت مهر و لطف، اما بگذار پیش از بستن چمدانها لحظه‌ای درنگ کنیم.

نخست بگذار ببینم چه چیزی باعث می‌شود آدمها به خاک کشورشان بچسبند. بعضی‌ها برای این محل اقامت‌شان را تغییر نمی‌دهند که به محیط‌شان خو گرفته‌اند و عادت کرده‌اند و ترک عادت مایه‌ی مرض‌شان است. برخی دیگر دلبستگی‌هایی خانوادگی دارند و قوم و قبیله‌شان اینجا هستند و سخت‌شان است که ترکشان کنند. گروهی دیگر به خاطر تفاوت‌های ریختی و فرهنگی و اعتقادی‌ای که با «خارجی‌ها» دارند، در میان‌شان راحت و آسوده نیستند. بعضی‌ها در رفتن آینده‌ی روشنی نمی‌بینند و نمی‌روند، به خاطر این که بر زبان خارجی تسلط ندارند یا فن و مهارتی که به درد فرنگستان بخورد را در اختیار ندارند.

راستش را بخواهی هیچ یک از این موارد درباره‌ی من راست در نمی‌آید. من به هیچ جا به معنی دقیق کلمه خو نمی‌گیرم و گشت و گذار و رفتن از جایی به جایی همیشه برایم هیجان‌انگیز و لذت‌بخش بوده است. قوم و قبیله‌ای هم در ایران ندارم، چون از اواخر دوره‌ی ناصری خویشان و فامیل‌مان شروع کرده‌اند به مهاجرت و حالا که این کلمات را می‌نویسم شمار کل خویشاوندانم در ایران کمتر از شمار انگلستان دو دست است و آنها را هم گاهی گذاری چند سال یک بار می‌بینم! در بسیاری از کشورهایی که مثالشان را می‌زنی شمار خویشاوندانم بیش از داخل ایران است.

خیلی هم آدم اجتماعی و رفیق‌بازی نیستم و در کل خلوت را به جلوت ترجیح می‌دهم. یعنی پایبند دید و بازدید و همنشینی با آشنایان نیستم و تنهایی را نه تنها دشوار نمی‌یابم، که دوستش هم دارم. به شرایط جامعه‌مان هم خو نگرفته‌ام و چیزی آسان و آسوده در آن نیافته‌ام که دل‌کندن از آن برایم دشوار باشد. شغلی نان و آبدار یا آب و ملکی چاق و چله هم ندارم که مرا به حضور در جغرافیای خاصی محدود کند. احتمالاً می‌دانی که کوره‌سواد می‌دارم و چند کلمه‌ای هم السنه فرنگی بلغور می‌کنم و با اهل «خارج» با همان سرعت هم‌میهنان دوست می‌شوم و در ارتباط برقرار کردن با دیگران یا کار کردن در محیط‌های بیرون از کشورمان هم هیچ مشکلی ندارم. به همه‌ی اینها این نکته را هم اضافه کن که در تعداد چشمگیری از کشورها

که دلخواه مهاجران است، خویشاوندانی دوست داشتنی و به خصوص دوستان و آشنایانی همراه و موافق و قابل اعتماد دارم که سالی یکی دو پیشنهادِ وسوسه کننده‌ی جالب هم برای مهاجرت برآیم می‌فرستند، که پیشنهاد سخاوتمندانه‌ی خودت نمونه‌ای از آن بود.

با این حرفها به نظرم می‌رسد من یک مرضی دارم که هنوز در این گرماگرم فرار مغزها و گریز منچچه‌ها در کشور باقی مانده‌ام. یعنی گویا از فرار نخبگان گذشته و به قرار پنجمگان دچار آمده باشم! اما راستش این طور فکر نمی‌کنم. این درست است که رفتن و ماندن در جایی دیگر برایم خیلی آسان است. اما باید نخست بینم این کار چه دلیل یا ضرورتی دارد؟ یعنی چرا باید خانه و زندگی و دوستان و کشورم را رها کنم و بروم در جای دیگری زندگی کنم؟ شاید گوشزد کردن این حقیقت سودمند باشد که در همه‌ی کشورهای دنیا (و تا همین چند وقت پیش در ایران) این وضعیتی که جوانان وطن با رضای خاطر و تلاش و کوشش بر می‌گزینند را «تبعید» می‌نامیدند و مجازاتی بوده است یک درجه خفیفتر از اعدام و زندان. این که ده درصد از جمعیت یک کشور با پای خودشان به تبعید بروند البته بسیار عجیب و شگفت است، اما ماهیت تبعید را تغییر نمی‌دهد، و متأسفانه پیامدش بر تبعیدیان را نیز!

پرسیده بودی چرا در ایران مانده‌ام، اینهایی که گفتیم، درباره‌ام صادق نیست. بگذار دلیل اصلی‌اش را برایت بگویم:

نخستین و مهمترین دلیل این که زیستن در ایران برایم معنادارتر از زیستن در سایر جاهاست. ایران زمین را دوست دارم و مردم ایران زمین را نیز، و کارهایی که می‌کنم و دغدغه‌های خاطرمد تا حدود زیادی به این حوزه‌ی تمدنی مربوط می‌شود. در اینجا با سرعتی و بازدهی بیشتر از بقیه‌ی جاها چیز یاد می‌گیرم و مدام با پرسشها و چالشهایی جدی و عمیق روبرو می‌شوم. بسیار بیش از آنچه که در دفتر کاری شیک در دانشگاهی معتبر در کشوری آرام و ثروتمند انتظارش را می‌شود داشت. کردارهایم هم در این سرزمین بیش از آنچه که

برای مردم کشورهای دیگر می‌توانم انجام دهم برایم معنادار است و زندگی بی آرمان و بی معنا به نظرم به زحمتش نمی‌ارزد!

دوم این که همچنان تراکم دوستانم در ایران و تهران به شکل چشمگیری از بقیه‌ی جاهای دنیا بیشتر است. همیشه به خاطر اندک بودن وقتی که با دوستانم می‌گذرانم، شرمندشان بوده‌ام. اما همین اندک برایم بسیار معنادار و لذت‌بخش است. «با هم بودن» برایم متغیری چشمگیر و مهم است و هرچند در هر سفری شمار زیادی دوست خوب و ماندگار از ملتها و اقوام گوناگون پیدا کرده‌ام، اما همچنان زیستن در شبکه‌ی گسترده‌ی دوستان ایرانی‌ام را ترجیح می‌دهم. زندگی با دوستان خوش می‌گذرد و ایران در کل جایی است که با وجود تمام تلاشهای اجانب، به آدم خوش می‌گذرد!

سوم این که خودِ کارهایی که انجام می‌دهم (چه فعالیتهای اجتماعی و چه کارهای پژوهشی و آموزشی‌ام) به خودی خود برایم ارضا کننده است. نیازی احساس نمی‌کنم که دولتی یا کشوری یا نهادی از من تقدیر کند یا قدرم را بداند. مدرکی و جایزه‌ای و تشویقی هم که تا به حال از نهادهای رسمی گرفته‌ام به نظرم اهمیتی ندارند و چندان زندگی‌ام را تغییر نداده است. از آن طرف شاید بشود گفت کار کردن در شرایط پرهیجان کنونی را دوست دارم. یعنی این که چند نفری خرده‌آدم با گرایشهای قوم‌گرایانه یا تعصبهای عقیدتی یا حتا مرضهای روانی خاص‌شان مدام چوب لای چرخ آدم بگذارند و نهادهایی باشند که کارشان جلوگیری از چاپ کتابها و مقاله‌ها و فعالیتهای گروهی سودمند باشد، به نظرم جذابیت کار را زیاد می‌کند. اگر اوضاع زیادی آرام و مساعد باشد حوصله‌ام سر می‌رود و مهارتهای رزمی‌ام را هم از دست می‌دهم!

چهارم این که تجربه‌ی زیستن در ایران به نظرم منحصر به فرد و آموزنده و ویژه است. هیچ جای دنیا چنین تنوعی از رفتارها و شخصیتها و چنین پویایی عجیبی از بهترین و بدترین چیزها را نمی‌توان کنار هم دید. همنشینی خیره‌کننده‌ی پلیدترین تباهی‌ها و بیماریها در کنار زیباترین نمودهای جوانمردی و اخلاق

و بزرگ‌منشی در اینجاست که شکلی چنین شگفت به خود گرفته است. هم در مقام جامعه‌شناس و هم جانورشناسی، هیچ تجربه‌ی میدانی‌ای بهتر از زیستن در ایران زمین نمی‌توانم تصور کنم.

پنجم این که بر خلاف تصور تو فکر نمی‌کنم «کارهای جدی را باید به زبان انگلیسی نوشت». برعکس، فکر می‌کنم زبانی که هزار و صد سال پیشینه‌ی ادبی دارد و بزرگترین مجموعه از غولهای فرهنگی طی یازده قرن بدان سخن گفته‌اند و امروز هم بالای صد میلیون سخنگو دارد، بهترین زمینه برای تولید و صورتبندی اندیشه‌های نو محسوب می‌شود. اگر بقیه‌ی مردم جهان این حرفها برایشان جالب بود، لابد به شکلی ترجمه‌اش را خواهند خواند. برایم افتخار بسیار بزرگی است که دنباله‌ی جریانی باشم که فردوسی و ابن‌سینا و ناصرخسرو و سعدی و حافظ و سهروردی و مولانا و بیدل اعضایی از آن هستند. افتخاری بس بزرگتر از آن که خود را ادامه‌ی شکسپیر و دانته و سنت آگوستین بدانم.

به اینها سلیقه‌ی شخصی‌ام را هم اضافه کن. من غذاهای ایرانی، چشم‌اندازهای طبیعی ایران، ادبیات و شعر پارسی و شگفتی‌های پیایی آفریده شده به دست ایرانیان (از جنبشهای سیاسی گرفته تا جریانهای فرهنگی)، و همچنین زیبایی‌های ایرانیان (بعله، به طور خاص منظوم همان رده‌ایست که گمان می‌کنی!) را دوست دارم. به همان شدت و اشتیاقی که کوچگردی و گردش و سیاحت را دوست دارم، استقرار و آرامش و ایستادن در جایی دلپذیر را هم می‌پسندم. گیریم که این جای دلپذیر به آلودگی‌ها و بیماری‌ها و آشوبهایی نیز مبتلا شده باشد. به خاطر این آلودگی‌ها قصد ندارم خانه و سرزمین‌ام را رها کنم. قصد دارم بمانم و کاری کنم که آن آلودگی‌ها دست از سر خانه و سرزمین‌ام بردارند!

کوتاه سخن این که به این خاطر که هزاران سال است نیاکانم در این سرزمین زیسته‌اند، اینجا نمانده‌ام. اما می‌فهمم که چرا مانده بودند، و دلایل‌شان برای ماندن درباره‌ی من هم راست از آب در می‌آید.

درخواستی شخصی و خصوصی از دوستانم و یارانم و بقیه‌ی شهروندان کره‌ی زمین!

نخست آن که نوروزتان شاد باد و سال پیشارویتان همایون و فرخنده

دیگر آن که چند هفته‌ای را به خاطر چله‌نشینی و خلوت کردن سالانه‌ام در خدمتتان نخواهم بود. پس از این روزگار خجسته اما زودگذر که از دست نوشته‌هایم آسوده می‌مانید بیشترین بهره را ببرید. در برابر این موهبت درخواستی دارم که اگر در تعطیلات عید برایم انجامش دهید و امدار و مدیون‌تان خواهم شد و حتا یک وقت دیدید برایتان جبرانش هم کردم (ولی به دلتان صابون نزنید!).

این درخواست به نوروز مربوط می‌شود که بازتاب فرشگرد و نوسازی هستی است، که همیشه با بازآفرینی «من» آغاز می‌شود. پس درخواستی که دارم آن است که انگاره‌تان از من (یعنی تصویری که از من در ذهن دارید) را در قالب پیامی خصوصی در فیس‌بوک برایم بنویسید و یا به نشانی sherwinvakili@yahoo.com ارسالش کنید تا روند فرشگردسازی و نو ساختن هستی درست و با عقل

جمعی انجام پذیرد. قول می‌دهم اگر این کار را بکنید در سال پیش رو به کل رستگار شوید!

و اما چند گوشزد و نکته درباره‌ی این کار:

نخست: به هیچ عنوان هیچ چیز را سانسور نکنید. پیشاپیش قول می‌دهم که هرچه بنویسید را بی‌طرفانه بخوانم و کاملاً محرمانه بین خودمان بماند. آنان که مرا از نزدیک می‌شناسند می‌توانند گواهی کنند که نه از تندی انگاره‌ها ناراحت می‌شوم و نه بر مبنای درست یا نادرست پنداشتن‌اش درباره‌ی گوینده‌اش قضاوت می‌کنم. تردید نداشته باشید که راستگویی و صداقت‌تان به هر سخنی که ختم شود، تنها مهر مرا نسبت به شما

افزون خواهد کرد. پس لطفا رک و صریح و بی‌پروا باشید و هیچ خط قرمزی را رعایت نکنید. آنچه را که درباره‌ام در ذهن دارید کامل و تمام بنویسید.

دوم: مهم نیست چقدر خود را به من دور یا نزدیک می‌دانید، و این هم مهم نیست که چند وقت است همدیگر را ندیده‌ایم. تصویری که در ذهن دارید یکی از نمودهای «حضور» من است و برایم غنیمت است که درباره‌اش بدانم. حتا ممکن است این انگاره تنها با خواندن نوشتارهایم به بار آمده باشد. خودتان را از این درخواست معاف ندانید و شانه خالی نکنید.

سوم: اگر جایی کاری کرده‌ام که مایه‌ی رنجش‌تان شده‌ام، یا تاثیری ناخوشایند بر زندگی‌تان به جا گذاشته‌ام رک و راحت و روشن بگویید، احیانا یک وقت دیدید جبرانش کردم. (اگر احیانا خدای نکرده زبانم لال مایه‌ی شادمانی‌تان شده و تاثیری خوب گذاشته بودم، آن را هم بنویسید!)

چهارم: اگر برای مدتی طولانی از اوضاعم خبر دارید، نظرتان را درباره‌ی مسیر حرکتم و الگوی تغییر کردن‌ام بنویسید. (لطفا از آوردن کلمات رکیک خودداری کنید!)

پنجم: اگر می‌توانستید سه تا از صفت‌های مرا به دلخواه خود تغییر دهید، کدام‌ها را انتخاب می‌کردید و به چه چیز تغییرش می‌دادید؟ دلیلش را هم اگر خواستید بگویید، به خصوص اگر چیزی مایه‌ی ناخوشنودی و ناراحتی‌تان بود صریح بگویید. حالا بیشتر از سه تا هم شد عیبی ندارد، مهمان من باشید. (فقط درباره‌ی فروری بودن موهایم چیزی نگویید، این یکی مسئله‌ی ناموسی است!)

ششم: مهمترین کاری که به نظرتان من می‌توانم برایتان انجام دهم چیست؟ کدام کار یا رفتار یا تاثیر من است که شما را بیشتر از هرچیز شادمان و نیرومند می‌کند؟ (از حالا بگویم، انتظار نداشته باشید انجامش بدهم ها!)

هفتم: مهمترین تصویری که از من در ذهن دارید به چه زمان و موقعیتی مربوط می‌شود؟ مهمترین

کاری که من تا حالا در کل عمرم کرده‌ام به نظرتان چیست؟ مهمترین کاری که در مورد شما انجام داده‌ام چه

بوده و تاثیرش (خوب یا بد) چه بوده؟

هشتم: دیگه چه خبر؟...

فراخوانی برای همکاری و همیاری

دوستان و یاران

چنان که خبر دارید، موسسه‌ی خورشیدی هست و انجمن زروانی و یارانی نیکاندیش و کوششی جمعی با قصد بهسازی فرهنگ. در سال پیش رو سر آن داریم تا برنامه‌های جاری را گسترش دهیم یا طرحهایی نو را آغاز کنیم. از این رو به یاری و همکاری‌تان نیازمندیم. دستگاہی نظری داریم و راهبردهایی روشن و فضاهایی که می‌توانید خویشکاری‌های دلخواه خویش را در آن تعریف کنید. اگر علاقه و میلی به مشارکت در برنامه‌ها و پیوستن به ما دارید، تخصص و گرایش و حوزه‌ی مورد علاقه‌تان را در پیامی خصوصی برایم بفرستید تا پیشنهادهایی دقیقتر برای تعریف خویشکاری‌تان بدهم. شاید که کوشش‌هایمان با هم درآمیزد و یاری‌مان به همیاری برکشیده شود. این که در چه رشته‌ای تخصص دارید یا پیشینه‌ی تجربی‌تان چه بوده، یا حتا این که در درون یا خارج از ایران سکونت دارید زیاد مهم نیست. برای هر دستی کاری هست. چند نکته را هم درباره‌ی کارهایمان گوشزد کنم:

نخست، همه‌ی کارهایمان داوطلبانه است و متمرکز بر فرهنگ و جامعه‌ی ایرانی. همکاری‌هایمان همگی هستند که با هم طی فرآیندی معنا می‌آفرینیم، نه کارمندانی که در استخدام جایی شغلی داشته باشیم. دوم، در برنامه‌هایمان مسئله‌مدار برخورد می‌کنیم و به دنبال رویکردها و راهبردهایی خلاقانه برای مسائل هستیم. به رویکردی میان‌رشته‌ای و چارچوبی سیستمی باور داریم و از این رو از درآمیختن اندیشه‌ها و فن‌آوری‌ها استقبال می‌کنیم. بسته به وقت و علاقه و میل و تخصصی که برای همکاری دارید، می‌توانید

طیفی از خرده‌مسائل یا پرسشهای راهبردی کلان درگیر شوید. از جا به جا کردن یک کتاب گرفته تا ترجمه یا چاپ یک کتاب.

سومین نکته آن که انضباط شخصی و خوش‌قولی و حل خلاقانه‌ی مسائل برایمان مهم است. تنها یک معیار در نهایت اهمیت دارد و آن هم این که کاری درست به شکلی درست به انجام برسد. وقت و حوصله و فضایی برای شعار دادن و نمایش بازی کردن نداریم، آن چه که هستی را (ولو یک میلی‌متر) تکان بدهد برایمان محک است و دو «صد گفته چون نیم کردار نیست»...

و اما چهارم: معیارهایی برای کنشها و کنشگران داریم: شرط انجام کارها در جمع‌مان آن است که توانمندی و شادکامی و تندرستی و معنای خودمان و دیگران از رهگذارش به شکلی عینی افزون شود. شرط پیوستن به یارانی که درگیر این کارها هستند آن است که پیمانی اخلاقی با هم داشته باشیم، دست کم بر محور پنج کوشش (راستگویی، دانش‌اندوزی، برنده-برنده بازی کردن، بهره‌مندی از هنر و احترام به جانداران) هر کجا هستید، اگر هستید، بیایید که جایتان خالی است...

هفت دلیل در منع اخلاقی قتل عمد سوسک توسط کسانی که با اعدام مخالفاند!

می‌دانید که برخی با مجازات اعدام موافق‌اند و برخی مخالف‌اند. بعضی‌ها هم هستند که با آنهایی که با اعدام مخالفند، مخالفند. من از این گروه اخیرم. یعنی موافقم با آنهایی که مخالفند با آنهایی که با اعدام مخالفند! به عبارت دیگر معتقدم اگر انسانی جنایتی را به عمد انجام داد که جان انسانی دیگر را گرفت یا در این حد به بشریت صدمه وارد کرد (منظورم را گرفتید دیگه؟) اعدامش هم از نظر حقوقی مجاز است و هم از نظر اخلاقی درست.

گاهی ملت طوری این موضع را فهم می‌کنند که انگار هواداران مجازات اعدام دارند بر کشتار زنان و کودکان بیگناه صحنه می‌گذارند یا از اعدام اشتباهی آدمهای خوب پشتیبانی می‌کنند. معلوم است که قضیه این شکلی نیست. البته که در برخی از کشورها روشنفکران و دانشمندان و آدمهای خوب و با حال را اعدام می‌کنند/ کرده‌اند، و صد البته که بسیار غلط می‌کنند/ کرده‌اند، و دو صد البته که منظورم شوروی سابق و اسپانیای عصر فردیناند و کامبوج دوران پول‌پوت است و لا غیر!

اما اینها مقوله‌هایی هستند که به جنایت سازمان یافته، سرکوب سیاسی، و این جور چیزها پهلو می‌زنند و ربطی به اعدام در مقام یک رویه‌ی حقوقی ندارند. مسئله اینجاست که در یک جامعه‌ی آزاد و قانونمند، کسی که عده‌ای را عمداً به قتل رسانده را می‌شود در مقام انتقام/ پیشگیری/ قصاص/ ... کشت یا نه؟ من معتقدم که بله، می‌شود کشت، و باید کشت. در مورد جنایتکارانی مثل داعشی‌ها و آدمکش‌های

زنجیره‌ای و این جور کسان که به نظرم کشتن‌شان اصولاً یک فضیلت اخلاقی است از رده‌ی اقدام در جهت انقراض ویروس آبله!

برای این سخن برهانی قاطع دارم. آن هم این که مخالفان اعدام به لحاظ اخلاقی نباید به خودشان اجازه بدهند جانوری مثل سوسک را به هر شکلی (دمپایی، پیف‌پاف، سم و...) بکشند. از آنجا که سوسک‌کشی رفتاری عام و عمومی است، پس معلوم می‌شود مخالفت با مجازات اعدام هم صادقانه نیست! من تکلیف خودم را روشن کرده‌ام، یعنی اگر در آشپزخانه‌مان سوسک ببینم آن را می‌کشم و این در راستای پذیرش مجازات اعدام قرار دارد. بقیه هم باید بین یکی از دو تا دست به انتخاب بزنند، یا اعدام، یا سوسک...

بله، متوجهم که قضیه کمی پیچیده شد. اما بگذارید بگویم چرا مخالفان اعدام، حق کشتن سوسک را ندارند. نخست این نکته را بگویم که سوسکها و آدمها از نظر تکاملی تفاوت چندانی ندارند. هر دو در انتهای یک خط تکاملی درازمدت و پیچیده قرار دارند و نمونه‌هایی از جانوران دارای دستگاه عصبی توسعه یافته هستند. طبیعی است که اندازه‌ی مغز سوسکها و پیچیدگی رفتارشان را باید با بندپایان دیگر مقایسه کرد، و در این حالت تقریباً همان جایی قرار می‌گیرند که انسان لابلای مهره‌داران دیگر اشغال کرده است. یعنی تقریباً هم‌رتبه‌ی آدم در پستانداران، حجم مغزشان نسبت به بدنشان از باقی حشرات بیشتر است. سوسکها هم مثل انسانها حس و ادراک لذت و رنج و مغز و پردازش عصبی دارند، رفتارهایشان را انتخاب می‌کنند، در برابر نیروهای خطرناک و مرگبار (به ویژه دمپایی) به سرعت و هوشمندانه واکنش نشان می‌دهند. در صیانت از نفس‌شان و میل‌شان به بقا هم که تردیدی نیست و این را همه‌ی سوسک‌کش‌های حرفه‌ای به خوبی می‌دانند. حالا هفت دلیل می‌آورم که اگر کشتن سوسکها روا باشد، اعدام هم قاعدتاً روا خواهد بود، و برعکس، یعنی روا پنداشتن قتل فجیع سوسکها خود به خود مجازات اعدام را هم مجاز می‌سازد.

دلیل نخست: سوسک‌ها آسیب معناداری به انسانها نمی‌زنند. سوسک بی‌گناهی که سنگدلانه با ضربه دمپایی له و لورده می‌شود به طور مستقیم هیچ خطر جدی‌ای برای بقای آدمیان ندارد و حتا تاثیرش در کاستن از قدرت و لذت و معنا هم بسیار بسیار اندک است. این را با آدمی مقایسه کنید که با برنامه و به عمد آدمی بیگناه را به قتل رسانده است. کسی که با کشتن آن آدم مخالف است چطور می‌تواند سوسک بدبخت را بکشد؟

دلیل دوم: سوسکها نه تنها خطر چندانی برای بشریت ندارند، که اصولاً از وجود آدمها آگاه هم نیستند. یعنی سوسکی که در تلاش معاش وارد بشقاب غذای شما می‌شود تا شکم خود و بچه‌هایش را (که در کیسه‌ای در شکمش قرار دارد) سیر کند، از این که غول مهبیبی به اسم انسان هست و این بشقاب به او تعلق دارد ناآگاه است. یعنی اگر هم کاری از جنس دست‌درازی به اموال خصوصی دیگران انجام می‌دهد، کردارش غیرعمد محسوب می‌شود. چرا کشتن او رواست در حالی که دزدی که شبانه وارد خانه‌ی مردم می‌شود و صاحبخانه را می‌کشد، باید از طناب دار مصون باشد؟ (وانگهی مردن با طناب دار که خیلی راحت‌تر از له شدن با دمپایی یا ترکیدن شکم در اصر خوردن زهر است...)

دلیل سوم: هیچگاه سوسکها پیش از به قتل رسیدن در دادگاهی صالحه محاکمه نشده‌اند. اتهامشان به آنها تفهیم نشده و دفاعشان شنیده نشده است. یعنی در شرایطی که زندگی را حتا درباره‌ی قاتلی زنجیره‌ای مقدس بدانیم، کشتن یک سوسک با این شرایط و بدون آگاهی از انگیزه و نیت و توجیهی که برای رفتارش دارد، به کلی نادرست جلوه می‌کند.

دلیل چهارم: ابهام به انگیزه‌ی سوسکها محدود نمی‌شود، بلکه درباره‌ی انگیزه‌ی کشندگان سوسک هم می‌توان این بحث را تعمیم داد. کشتن سوسکها یا به خاطر تجاوز به حریم خصوصی و ورود به خانه‌ها و سرقت از اموال شخصی است (که با توجه به غفلت وی از وجود شما و غیرعمد بودن این کار، مجازات

نامتناسبی است)، و یا این که صرفاً به خاطر سرشت سوسک بودن اش انجام می‌پذیرد که آشکارا نژادپرستانه و تبعیض‌آمیز است.

دلیل پنجم: بسیاری از مخالفان با مجازات اعدام معتقدند جبرگرایی توجیهی کافی برای بخشیدن جنایتهای جانین است. از دید ایشان تجربیات دشوار دوران کودکی باعث شده جنایتکاران به شکلی اجبارآمیز به ارتکاب جرم سوق پیدا کنند. ایشان به این ترتیب بیمارانی هستند که باید درمان شوند، نه کنشگرانی فعال که جرم خود را انتخاب کرده باشند. این دیدگاه جبرگرایانه با این پیش‌داشت تقویت می‌شود که زندگی (یا لذت یا هرچیز دیگری) مقدس است و اعدام به خاطر از بین بردن این چیز مقدس نکوهیده است. باید به اطلاع این دوستان رساند که تمام بحثهای یاد شده با شدتی خیلی بیشتر درباره‌ی سوسکها هم صدق می‌کند. رفتار مجرمانه‌ی سوسک که بسیار ملایم است و در حد استقرار در ملک غیر و دله دزدی است، کاملاً با برنامه‌های ژنتیکی تعیین می‌شود و احتمالاً ماهیتی اختیاری ندارد. تمام عناصر مقدس در قاتل محکوم به اعدام (زندگی، پیچیدگی، توانایی لذت بردن از زندگی، و...) هم در سوسک حضور دارد. پس کشتن او باید با شدتی بیشتر منع شود.

خلاصه این که از این به بعد فقط موقعی ادعای مخالفان با اعدام را باور می‌کنم که با چشم خودم بینم که سوسک از در و دیوار آشپزخانه‌شان بالا می‌رود!

در حاشیه‌ی هفت قضیه‌ی سوسکیه!

امروز یادداشتی گذاشتم به اسم «هفت دلیل در منع اخلاقی کشتن سوسک توسط مخالفان اعدام» که با اظهار نظرهای ارزشمند ملت غیور و شهیدپرور روبرو شد. آمدم چیزکی در پاسخ تک تک یاران گرامی بنویسم، دیدم به درازا می‌کشد. بنابراین این یادداشت را در ادامه‌اش می‌نویسم. پس اگر آن یکی را نخوانده‌اید بروید بخوانیدش تا از بحث سر در بیاورید.

در نوشته‌ی کوتاه «هفت دلیل» حرف اصلی‌ام این بود که اگر منع مجازات اعدام بر دلایلی مانند «تبرئه به خاطر جبری بودن کردار مجرمانه»، «تشکیک در عمدی بودن کردارهای خشونت‌آمیز»، «مقدس بودن زندگی و حق حیات» و «احتمال ارتکاب اشتباهی برگشت‌ناپذیر» و «تقدیس حق صیانت از نفس» استوار شده باشد، سوسکهای خانگی را هم با شدتی بیشتر در بر می‌گیرد و بنابراین مخالفان اعدام نباید در خانه‌شان سوسکها را با دمپایی یا سم بکشند.

از اظهار نظرهای دوستان آشکار بود که اکثر ملت با این حرفها مخالف هستند. دوستان عزیز که با من مخالف هستند کاملاً حق دارند نظر شخصی‌شان را داشته باشند و تفاوت دیدگاه‌شان محترم است، به شرط آن که همین حق را برای نظر مخالفشان را به رسمیت بشناسند و اصرار نداشته باشند که همه مثل هم فکر کنند.

با این گوشزد، بگذارید محتوای سخنم را (که در لفاف شوخی گفته شده بود) کمی جدی‌تر بگویم. نقد اصلی‌ام به مفهومی است در فلسفه‌ی حقوق که به تداوم یا محو «حق» بعد از مرگ یک نفر مربوط می‌شود. یعنی بحث بر سر این است که وقتی قاتلی کسی را کشت، آیا قربانی با وجود از میان رفتن همچنان حقی

ناگزارده دارد که باید توسط جامعه ادا شود، یا نه؟ کسانی که مخالف اعدام هستند معمولاً به این پرسش پاسخ منفی می‌دهند. یعنی می‌گویند «من»ها به جامعه «تعلق دارند» و پس از مرگشان حتی جز حقوق نهادهای اجتماعی باقی نمی‌ماند تا مجازات قاتل را تعیین کند. در نتیجه جامعه باید بر مبنای این که بیشترین سود برایش چیست مجازات را تعیین کند و چون مرگ هر عضو از جامعه ضایعه‌ای برگشت ناپذیر محسوب می‌شود و به هر صورت امکان خطا هم وجود دارد، باید به قاتل اجازه داد تا عمر طبیعی داشته باشد.

دیدگاه من در این مورد متفاوت است. یعنی خاستگاه «حق» را «من» می‌دانم و حقوق نهادینه را مشتقی از آن محسوب می‌کنم نه ریشه و خاستگاهش. بحث در این مورد هم بسیار مفصل است، فقط در یک جمله بگویم که حقوق مدرن اروپایی که چشم‌پوشی از قصاص قاتل را روا می‌داند، ادامه‌ی حقوق ارسطویی است که به ریشه‌ای افلاطونی و ساقه‌ای مسیحی متصل است و بافتی عشیره‌مدارانه دارد. یعنی برای من حتی مستقل از نهاد قایل نیست. شاید این حرف غریب بنماید، اما این زیربنای ارسطویی-مسیحی به شدت در مبانی حقوق مدرن تنیده شده است، با وجود روبنای فردگرایانه‌ای که در کنارش جلوه‌نمایی می‌کند.

مفهوم حق را من در چارچوب مفهوم «داته» یا داد در ایران باستان تعریف می‌کنم که در آن من‌ها خاستگاه حق هستند. در نتیجه ستم به یک شخص، حتی اگر منتهی به مرگ وی شود، یعنی در غیاب وی، همچنان ستم است و باید با کرداری دادگرانه جبران شود. به بیان زروانی‌اش، کاسته شدن قلبم قربانی به دست مجرم باید با کاستن از قلبم خودش کیفر داده شود. به این شیوه از سویی حق قربانی در گذشته ادا می‌شود و از سوی دیگر احتمال تکرار جرم کمینه می‌شود. به بیان دیگر هدف از مجازات ستمگر تنها کاهش احتمال ستم در جامعه نیست، که در کنار این، ادای حق ستم‌دیده هم هست. یعنی که مقتول بر گردن همه‌ی ماندگان حتی دارد و اگر بازماندگان در گزاردن این حق کوتاهی کنند، در ستمی که بر او رفته شریک شده‌اند. نتیجه آن که بحث به چگونگی مفهوم حق، ستم و کیفر مربوط می‌شود و ارتباطش با مفهوم «من» و «نهاد».

اما دلیل این که پای سوسکها را به میان کشیدم این بود که نقدی هم بر دوستانی داشته باشم که به نظرم بدون توجه به مبانی نظری بحث و پیامدهای عینی‌اش از دیدگاهی که شیک و مجلسی به نظر می‌رسد «هویجوری» هواداری می‌کنند و به پیامدهای حرف خودشان پایبند نیستند. یعنی با این گمان که مرحمت و ملاطفت نسبت به قاتلان حرف مهربانانه و زیبایی به نظر می‌رسد، و با تکیه بر این که لابد این فرنگی‌های پیشرفته یک چیزی سرشان می‌شود، از چیزی هواداری می‌کنند. در این میان دیگر کسی توجه نمی‌کند که مبانی جامعه‌شناسانه و حقوقی بحث چیست و چه پیش‌داشتهای بحث‌برانگیز یا به سادگی نادرستی را در بطن خود نهفته است. از برتری ذاتی و متافیزیکی انسان بر سوسک (با کامیابی تکاملی بیشتر و آسیب زیست‌محیطی و رفتارهای درنده‌خویانه‌ی کمترشان نسبت به آدمیزاد) گرفته، تا این پندار نادرست که لغو اعدام سطح خشونت در جامعه را کاهش می‌دهد.

نقد اصلی من متوجه هواداری از شعارهای قشنگی است که گویا پیامدهای اخلاقی یا اجتماعی‌اش نادیده انگاشته شده است. محک سخنم هم این که من حدس می‌زنم اگر (زبان ابوبکر البغدادی لال) یکی از عزیزان مخالفان اعدام توسط قاتلی مشخص به شکلی وحشیانه کشته شود، آن شخص به احتمال زیاد در صدور حکم اعدام قاتل پافشاری خواهد کرد. معنای این حرف آن است که هواداری امروز از لغو اعدام و پافشاری آن روز بر اعدام هردو از هیجان و جوردگی و شرایط محیطی بر می‌خیزد و نه استدلالی استوار و منطقی درون‌زاد. دوستان عزیز من که مخالف مجازات اعدام هستند اگر خدای ناکرده فکر می‌کنند از این اشاره‌ها ایشان را در نظر دارم، شرمندهم که درست فکر می‌کنند!

در ضمن این توضیح را هم بدهم که در یادداشت قبلی قرار بود هفت دلیل بیاورم و پرسیده بودند که چرا فقط پنج دلیل نوشته شده. این توضیح لازم است که دو تای آخری را به دلیل حساسیت موضوع به زبان سوسکها نوشته‌ام که برای خواندن‌اش باید ردیاب فرومونی رایانه‌تان را فعال کنید!

اعتراف هشتم: اعتراف می‌کنم که موافقم که «جان داری و جان‌ستانی کنی!»

این شاید طولانی‌ترین اعترافی باشد که تا به حال نوشته‌ام. اگر حوصله دارید بخوانید، هرچند شاید محتوایش شادمان‌تان نکند. می‌دانم که این اعتراف به مذاق خیلی از دوستان خوش نخواهد آمد و ذوق خیلی از یاران را کور خواهد کرد، اما دور از راستی می‌دانم که کتمان‌ش کنم.

اعتراف می‌کنم که حاضرم بر کسانی که امنیت جانی مردمان را به شکلی برگشت‌ناپذیر تهدید می‌کنند دست به خشونت بزنم. در این لحظه آن فواره‌های اسیدپاش اصفهانی را در نظر دارم، اما حرفم عمومی‌تر است و جنایتکارانی که به جنون مذهبی مبتلا نیستند را هم در بر می‌گیرد. روشنتر بگویم، در شرایطی که دادگاهی قاطع و قانونی دادگرانه و دادرسی‌ای درست و سریع وجود نداشته باشد (که وجود ندارد)، اگر روزی این اسیدپاش‌های اصفهانی، یا آن داعشی‌های درنده یا نسخه‌های دیگرشان را ببینم، در زدن و ناقص کردن و احیاناً کشتن ایشان هیچ تردیدی نخواهم کرد. می‌خواهید اسمش را «دفاع پیشگیرانه» بگذارید یا «خشونت دادگرانه».

می‌دانم که برخی خواهید گفت که انسان حق ستاندن جان انسان را ندارد، اما نمی‌دانم این حکم بر چه مبنایی استوار شده است. چون به طور تجربی نادرستی‌اش در سراسر تاریخ بشر اثبات شده است. آدمیان همیشه مشغول کشتار همدیگر بوده‌اند، و از نظر حقوقی و جزائی و نظامی و خیلی از نظرهای دیگر هم عقل

سلیم می‌گوید که کشتن برای پیشگیری از کشته شدن رواست. برهانی اخلاقی را هم نمی‌شناسم که به شکلی عقلانی اعمال خشونت را فارغ از زمینه‌اش و همچون امری ذاتی طرد کند. پس اعتراف می‌کنم به طرد مطلق خشونت باور ندارم. خشونت بخشی از خوی انسانی است و تا هست، هست!

می‌دانم برخی با دلسوزی (که گاهی ساده‌لوحانه و گاهی ریاکارانه است) درباره‌ی این آدمکشان و اسیدپاشان حرف خواهند زد و خواهند گفت تاریخچه‌ی روانکاوانه‌ی این بندگان معصوم خداوند یا گمراهی و نادانی‌شان باعث شده چنین کنند. یعنی اسیدپاشی آن اشموغ ناشی از دعوی پدر و مادرش در کودکی است و داعش‌بازی این اشموغ هم از آنجا سرچشمه گرفته که پدرش در بچگی کتکش می‌زده یا فلانی در فلان محفل گولش زده است. شاید این توضیحاتی زندگینامه‌ای درست باشد و شاید نباشد، اما اراده‌ی آزاد و مسئولیت اخلاقی را خلع نمی‌کند و بر این مبنا به نظرم به کلی بی‌ربط می‌نماید و طرحش فریبکارانه است و بیدادگرانه. مستقل از همدردی‌ای که شاید در مورد پیشینه‌ی آن بچه‌ی کتک خورده یا بد پرورده شده داشته باشم، وقتی چنین کسی دست به تجاوز به حقوق دیگران دراز می‌کند و آسیبی به بیگناهی می‌رساند، اعتراف می‌کنم که اگر بتوانم دستش را می‌شکنم و این را کاری اخلاقی می‌دانم!

می‌دانم برخی آرمانشهرگرایان می‌گویند باید این بیماران را (لابد بدون وارد آمدن خراشی بر بدن مبارکشان) دستگیر کرد و در زندانهای مجهز با خرج بیت‌المال نگهداری کرد و گذاشت تا عمر طبیعی‌شان را در رفاهی متمدانه بگذرانند. اما به نظر من هزینه کردن از اموال مردم سالم و بیگناهی که بسیاری‌شان هم فقیر هستند و هم قربانیانی بالقوه، برای چنین موجوداتی بیدادگرانه است و نادرست (و شرمنده: گاه ابلهانه!) اعتراف می‌کنم حاضر نیستم پول مالیات یا سهم من از منابع ملی صرف پروردن چنین موجوداتی شود، اما مشتاقم که سهمی کمتر از آن برای شناسایی و دستگیری و اعدام ایشان هزینه گردد.

می‌دانم که برخی خواهند گفت خشونت در ذات خود بد است و با کشتن این آدمکشان راه برای کشته شدن بیگناهان دیگری در آینده باز خواهد شد. این حرف به نظرم از پایه غلط است و از بن بی‌پایه. هیچ چیز در ذات خود بد نیست، و اصولاً هیچ چیز ذاتی ندارد که بخواهد بد یا خوب باشد، و پیشگیری و مهار قتلی که هم اکنون ممکن است رخ دهد، به نظرم ترجیح دارد به پیشگیری از رشد خشونتی که به گواهی تاریخ همواره مستقل از آرای عقیفانه‌ی این صلح‌جویان رشد طبیعی خود را کرده است.

در سطحی زیست‌شناسانه و تکاملی اعتراف می‌کنم به نظرم انسان، این هومو ساپینس نابخرد، جانور خوب و صلح‌جو و ملایمی نیست. بلکه میمونی است گوشتخوار و خشن و کشتارگر که شکارچی‌ای تازه به دوران رسیده است و بیشتر هم‌نوع خود را برای ربودن منابعش شکار می‌کند، تا جانوران دیگر را.

در سطحی جامعه‌شناسانه و تاریخی نیز همچین است. اعتراف می‌کنم زندگی گاندی برایم سرمشقی جالب است و پسندیده، اما هرگز چشم خود را به خونریزی‌هایی در اثر سیاست او بین هند و پاکستان ایجاد شد نمی‌بندم، و از یاد نمی‌برم که ستم انگلیسیان بر هندیان به خاطر نرم‌خویی او دیرزمانی بیش از آنچه که باید، پایید. اعتراف می‌کنم تدبیر سربداران را به سیاست کنگره‌ی ملی هند ترجیح می‌دهم. اولی پنجاه سال زودتر دشمنی درنده مثل مغولها را از ایران زمین بیرون کرد، و دومی باعث شد دشمنی شیک مثل انگلستان پنجاه سال دیرتر از هند خارج شود.

اعتراف می‌کنم آشتی را به جنگ، نرم‌خویی را به خشونت، و مهربانی را به دشمنی ترجیح می‌دهم، و در کنارش اعتراف می‌کنم که وقتی شرایط این ترجیح از میان رفت و بقا مورد تهدید واقع شد، جنگ را می‌پسندم و خشونت را روا می‌دانم و آن را که دشمن است از میان خواهم برد. چه بسا از این رو باشد که دشمنی در میان مردمان ندارم. از سویی بدانیدیشی چندان زورمند و موثر نیست که برازنده‌ی جنگ باشد و

اعمال خشونت را ضروری سازد، و از سوی دیگر اگر روزی چنین بداندیشی پیدا شود، دیگر مجالی برای بودن نخواهد داشت!

اعتراف می‌کنم که از اعمال خشونت بر کسانی که زندگی و زندگانی عزیزان مرا تهدید می‌کنند، هیچ ابایی ندارم، و حتا پرهیز از این ابراز خشونت را بزدلی و بیدادگری و نقصی اخلاقی می‌بینم. اعتراف می‌کنم هواداری ریاکارانه، همدلی نمایشی و عطف افراطی نشان دادن نسبت به جنایتکاران را بیماری‌ای اجتماعی و اختلالی اخلاقی می‌دانم که دادگری را خدشه‌دار می‌کند. هر تلاشی برای پیشگیری از اعمال خشونت مستقیم بر قاتلان، اعمال خشونتی غیرمستقیم است نسبت به مقتولان و خانواده‌شان و نزدیکان‌شان.

اعتراف می‌کنم که در زدن آن دزدی که دست به مال پیرمردی یا به ناموس زنی دراز کرده، در شکستن دست آن زورگیری که برای دریدن شکم مردم قمه به دست گرفته، و در کشتن آن کسی که برای کشتن بیگناهان از خانه خارج می‌شود، هیچ تردیدی ندارم.

اعتراف می‌کنم که این قاطعیت و جبهه‌گیری روشن‌ام، از گرمای خشم و داغی خروش عاطفی‌ای که چه بسا ستوده هم شود، به کلی خالی است. یعنی در این موضعی که دارم از غیرت انقلابی و شور و هیجان نشانی نمی‌بینم. جای آن را نگاهی گرفته که در حد امکان بی‌طرفانه و از بیرون است، و چه بسا به همین دلیل تا حدودی با منطقی سرد آمیخته باشد. یعنی اعتراف می‌کنم اینها را بنا به همدلی و همدردی با قربانیان یا خشم و نفرت از جنایتکاران نمی‌گویم. هرچند با آسیب دیدگان همدلی دارم و از جنایتکاران خوشم نمی‌آید، اما اینها برایم دلیلی کافی برای تدوین یک قاعده‌ی اخلاقی نیست. اخلاق بر این مبنا شکل می‌گیرد که چه قاعده‌ای توانمندی و شادکامی و معنا و سلامت (یعنی همان قلبم: قدرت/ لذت/ بقا/ معنا) را بیشینه می‌کند، و در شرایط خشن، ابراز خشونت راهی است برای دستیابی به این آماج.

اعتراف می‌کنم این اشموغانِ مستوجب مرگ را نه ذاتا شر می‌دانم و نه منکر سویه‌های نیکِ وجودشان هستم. اعتراف می‌کنم که آنها را انسانهایی می‌دانم مثل بقیه‌ی مردمان، که سایه روشنی از نیکی و پلیدی دارند. با این همه اعتراف می‌کنم زدن و کشتن‌شان را بسی روا و بلکه واجب می‌دانم، چرا که پاره‌ای از آن سایه‌ها و بخشی از آن ظلمتِ وجودشان برای دیگران آسیب‌زننده است و تهدیدگر.

اعتراف می‌کنم که دیرزمانی است در خیابانها و کوچه‌های ناامن شهرم و کشورم و سرزمینم اشموغان را می‌جویم، و بر عهده می‌گیرم و پیشاپیش اعتراف می‌کنم که وقتی بیابم‌شان، در حد توانم خطری و آسیبی را از قربانیانی بیگناه دفع خواهم کرد...

آداب فیض‌بوکیه: یازده قاعده و هفت اندرز برای خوشبخت شدن در شبکه‌های اجتماعی!

از وقتی که صفحه‌ی شخصی فیس‌بوک‌ام را راه انداختم، چند قاعده برای خودم گذاشتم و فعالیت‌م در این شبکه‌ی مجازی را بر اساس آن تنظیم کردم. حالا که شمار دوستانم به پنج هزار نفر نزدیک شده و باز کردن صفحه‌ای عمومی‌تر ضرورت پیدا کرده، فرصت خوبی است که این قاعده‌ها را بازبینی کنم و نتیجه‌ی ارزیابی‌شان را با دوستانم شریک شوم. قواعدی که گذاشته بودم و در این مدت بر اساس آن رفتار کردم اینها بود:

- (1) به طور متوسط بیش از ده دقیقه در روز را صرف فیس‌بوک نکنم.
- (2) در حد امکان محتوای صفحه‌ام باز و گشوده باشد و همه بتوانند سرپایش را ببینند.
- (3) همه‌ی کسانی که درخواست دوستی می‌دهند را بپذیرم.
- (4) کسی را از دوستی حذف نکنم مگر این که ثابت شود نیت نادرست و آسیب‌زننده‌ای در فعالیت‌هایش دارد.
- (5) به کسی توهین نکنم، در برابر بی‌ادبی دیگران بردبار باشم، و برخورد با کسانی که بیش از حد بیمارگونه رفتار می‌کنند را به شوخی و خنده و احیانا ریشخند برگزار کنم. در همین راستا اجازه ندهم کسی در فضاها‌ی زیر نظرم به دیگری توهین کند.

6) آرا و عقاید همه را تا جایی که آرا و عقاید دیگران را محترم می‌دانند، محترم بشمارم. در فضاهایی که در دسترس من هستند، کسانی که می‌خواهند به زور نظر/ سلیقه/ اعتقاد/ قضاوت/ خواسته‌ی خودشان را به بقیه تحمیل کنند را مهار کنم. بر این مبنا که عقل حکم می‌کند عقیده‌ی هرکس درباره‌ی عقاید دیگران، شامل عقاید خودش هم بشود. یعنی وقتی کسی برای عقاید دیگران احترام قایل نیست، عقاید خودش هم محترم نیست!

7) بازخورد، نظر، نقد و پیشنهادها را مشتاقانه دریافت کنم، اما به نق زدن و غرغر کردن میدان ندهم. از بحث و درگیری با کسانی که با کارهایم یا اندیشه‌هایم یا (یا در مواردی نفس وجود خودم!) مخالفتی دارند بپرهیزم و بیهوده وقت صرف کشمکش با مخالف‌خوان‌ها نکنم. یعنی وقتی معلوم شد دلیل مخالفت یا ناراحتی افراد چیست و آموختنی‌ها را در این مورد آموختم، در حد امکان مؤدبانه ارتباطم را با آنها محدود کنم.

8) نگذارم فضاهای در دسترسم برای تبلیغات مورد استفاده قرار گیرد. حتا فعالیتها و برنامه‌هایی که به خودم مربوط می‌شود را هم در قالب اخبار منتشر کنم و نه تبلیغات.

چند قاعده هم برای پیشگیری از رخنه‌ی بیماری‌های واگیردار فیس‌بوکی گذاشته‌ام و رعایت کرده‌ام. بستر این بیماری‌ها آن است که هویت افراد به تصویر مجازی‌شان در فیس‌بوک چسبندگی پیدا می‌کند، و بنابراین متغیرهایی نمادین مثل شمار دوستان یا تعداد لایک‌های دریافتی خودانگاره و هویت شخصی افراد را تعیین می‌کند. آنهایی که برای ابراز وجود به پرخاش و ناسزا به این و آن رو می‌آورند هم به نظرم شکلی حادثر از همین بیماری را دارند، با عوارضی زشت‌تر. برای پرهیز از این بخشِ مریضِ فیس‌بوک، علاوه بر آنچه گذشت سه قاعده‌ی دیگر هم گذاشته‌ام:

9) برای پرهیز از مسابقه‌ی «تعداد دوستان چند نفره؟»، کسی را به دوستی دعوت نکنم و تنها به دوستانی که خودشان پیام می‌فرستند و علاقه‌ای به پیوند دوستی دارند پاسخ مثبت بدهم. این قاعده را فقط درباره‌ی تک و توکی از استادان قدیمی‌ام یا احیاناً دوستان خیلی نزدیک نقض کرده‌ام که شمارشان در کل به بیست تن نمی‌رسد.

10) برای پرهیز از مسابقه‌ی «لایک بیشتر، زندگی زیباتر» مطلب هیچکس را لایک نمی‌کنم و لایکهای دریافت شده برای نوشتارهای خودم را تنها به عنوان شاخصی برای ارزیابی افکار عمومی مورد استفاده قرار می‌دهم.

11) برای برکنار ماندن از سوداگری «کامنت بده/ کامنت بستون!» مگر در مواردی که حرفی خیلی مهم یا ابراز احساساتی خیلی شدید داشته باشم، چیزی را به عنوان یادداشت پای مطالب دیگران نمی‌یاورم، و پاسخ دوستانم پای نوشتارهای خودم را هم به کوتاهی و اختصار می‌دهم.

رعایت این یازده قاعده طی چند سال گذشته باعث شده تا فضای مجازی و حضور در آن برایم تجربه‌ای بسیار شیرین، بسیار آموزنده و بسیار سودمند بوده باشد. این در حالی است که ندیده‌ام در فضای مجازی کسی به قدر من مورد حمله‌ی طایفه‌های غارتگر و برادران مخلص و خانوم‌های عزیز (!) و اشموغ‌های مریض قرار بگیرد. با این وجود این ایلغارها خوشبختانه مهار و آن بمب‌گذاری‌های انتحاری خوشوقتانه خنثا شده است. شمار دوستان و مهر و لطفشان رشدی روزافزون داشته و آموختنی‌ها و داد و ستد چیزهای سودمند و نیک و خوشایند بالیده و توسعه یافته است. این کامیابی در فضای مجازی طی تجربه‌هایی پیچیده به دست آمده که شرحشان به درازا می‌کشد، اما می‌توان جوهره‌اش را در چند اندرز گنجاند:

نخست: به آدمها اعتماد کنید و میدان بدهید و بگذارید بهترین بخش از وجودشان در حضورتان نمودار شود. مردم ما با همه‌ی آسیبها و بیماریهایی که از سر گذرانده‌اند همچنان آدمهایی نیک و خوشایند و

اخلاقی هستند، هر چند این ویژگیها زیر زنگاری از ضرورت‌های اجتماعی و منافع لحظه‌ای پنهان شده باشد. به دوستی بپذیریدشان، با آنها مهربان باشید و بهترین چیزهایی را که دارید با ایشان شریک شوید. شک نداشته باشید که بیشترشان مهر را با مهر پاسخ خواهند داد.

دوم: شمار آدمهای رذل حرفه‌ای بسیار کمتر از چیزی است که مردم از آن هراسان‌اند. بگذارید آمار بدهم: من در میان بیش از پنج هزار نفری که در فیسبوک می‌شناسم، تنها به سه چهار نفر برخورد کرده‌ام که شاید بتوان گفت رذل حرفه‌ای بوده‌اند، که تازه آنها هم علاوه بر اهمیت پژوهشی و ارزشی که در پیشرفت علم انسان‌شناسی (و گاه جانورشناسی!) داشته‌اند، رفتارهایی سرگرم‌کننده و معمولاً خنده‌دار دارند و نباید زیاد از وجودشان ناراحت بود. آدمهای آزاررسان آماتور و بدخواهان دشمن‌خویی که شغل پاره‌وقت دارند هم شمارشان به سی نفر نمی‌رسید، یک مجموعه آدم خل و چل و جوگیر هم هستند که در شغل هوچی‌گر ظاهر می‌شوند و می‌خواهند به هر ضرب و زوری با هواداری از این و آن درباره‌ی موضوعی نامعلوم خودشان را مطرح کنند. شمار اینها هم در میدان پنج هزار نفره‌ای که من دیده‌ام در کل کمی بیش از صد تا بوده است. اینها هم معمولاً برای همه به نوبت هورا می‌کشند، بنابراین اگر به قدر کافی شکیبایی به خرج دهید بعد از هورا کشیدن برای مخالفان شما، برای شما هم هورا خواهد کشید و برعکس! خلاصه این که اکثریت مطلق آدمها (بنا به آمار من حدود 97٪!) بی‌آزار و ملایم و میانه‌رو و معقول هستند. نباید از آن اقلیت پر سر و صدا ترسید یا رفتارهای خویش را بر مبنای بیماری‌های ایشان تنظیم کرد. کار خودتان را بکنید و پیش بروید و این جور آدمها را هم رها کنید که به میل خودشان پس بروند!

سوم: حرف دیگران را زیاد جدی نگیرید. مردم معمولاً وقتی که منظور خاصی ندارند حرف می‌زنند و وقتی حرف می‌زنند منظور خاصی ندارند! از این کسی از شما تعریف کرده به عرش نروید و از این که پشت سرتان بد گفته بر فرش زمینگیر نشوید. احساسات و عواطف کلی‌ای که آدمها درباره‌تان دارند مهم

است و این را بر مبنای الگوی کلی رفتارشان می‌شود فهمید، و نه تک جمله‌ها یا تک رفتارها. لایک زدن و ستودن‌ها اگر به معنای ابراز مهر و نمایش علاقه‌ای سالم و تندرست بود، قدرش را بدانید، و گوشه و کنایه زدن‌ها و ابراز نظرهای ناخوشایند را اگر به معنای اعلام دشمنی صریحی نبود، نادیده بگیرید.

چهارم: در ابراز مهر و علاقه‌تان نسبت به دیگران و در پاسخ دادن به آن بی‌پروا و جسور و صادق باشید. این کار از سویی درباره‌ی نزدیکان و آشنایان نوشدارویی نیرومند است در مقابل سوءتفاهم و بدگمانی و اشتباه‌های ارتباطی، و از سوی دیگر درباره‌ی کسانی که کمی ناآشنا تر و دورتر هستند، اکسیری است که زندگی را معنادار و بسترِ بودن‌مان را دلپذیر می‌سازد. من هرگز از ابراز مهر و دوستی ضرر نکرده‌ام و هرگز در پاسخ گفتن به مهر و دوستیِ دیگران تردیدی به خرج نداده‌ام و این شاید مهمترین کلید شادمانی امروزی‌ام باشد.

پنجم: فیس‌بوک آش شله قلمکاری است که می‌توان در آن هر کاری کرد. این فضا هم مثل همه‌ی فضاهای ارتباطی دیگر بخشی از قلمرو اخلاق است. پس بسیار دقت کنید که راهبردهایی که بر می‌گزینید مایه‌ی آزار و رنجش دیگران نشود. در این فضا اینها راهبردهای اصلی‌ایست که به نظرم می‌توان یکی یا ترکیبشان را انتخاب کرد: 1) خبر دادن و خبر گرفتن دوستانه درباره‌ی زندگی شخصی، 2) تبادل نظر و شریک شدن در دانسته‌ها، 3) هم‌اندیشی، تأمل و موضع‌گیری درباره‌ی امور اخلاقی و اجتماعی، 4) شوخی، خنده، و نکته‌سنجی، 5) سازماندهی فعالیتهای جمعی نیکوکارانه و خبررسانی درباره‌ی برنامه‌های فرهنگی، 6) تولید شکلی کوتاه، فشرده، و شتابزده از دانش، ادبیات، و هنر.

ششم: برنامه داشته باشید. بدانید که با چه بسامدی چه چیزهایی را می‌خواهید با دوستانتان شریک شوید. تعیین کنید که چه چیزهایی را خصوصی و شخصی می‌دانید و درباره‌اش حرفی نخواهید زد، و چه چیزهایی را عمومی‌تر می‌دانید و با دیگران شریکش می‌شوید. برایتان مشخص باشد که می‌خواهید چه

شاخه‌هایی از معنا و محتوا را با دیگران شریک شوید. در این زمینه بازخورد بگیرید و پیشرفت خویش را با شاخصهایی عینی بسنجید.

هفتم: فیس‌بوک و سایر فضاهای مشابه، رسانه‌های نوینی هستند که هنوز تثبیت نشده‌اند و در همین مدت کوتاه هم بخش بزرگی از ارتباطها و سازمان‌یافتگی‌های اجتماعی را دگرگون ساخته‌اند. این رسانه‌ی نو را بشناسید و تحلیل کنید و به صورت یکی از عرصه‌های مستقل ارتباط با دیگری به رسمیت بشناسیدش. این را در نظر داشته باشید که بخش بزرگی از مردم هوشمندی و هشیاری لازم برای فهم ماهیت دقیق این رسانه را ندارند. یعنی چون در خلوت خانه‌شان به فیس‌بوک وارد می‌شوند گمان می‌کنند در فضایی خصوصی حضور دارند و عواطف و هیجانهای درونی و میلها و آرزوها و گاه بیماری‌ها و امراض‌شان را به نمایش می‌گذارند. از این رو فیس‌بوک تا وقتی که هنوز کاربردش «جا نیفتاده»، موقعیتی طلایی برای شناسایی افراد و محک زدن اخلاق و خلق و خوی‌شان است. امکانی که در این رسانه‌ی نو وجود دارد به کلی با هر آنچه پیشتر تجربه‌اش را داشته‌ایم متفاوت است. خبر داشتن همزمان از حال و احوال چند هزار تن از دوستان، پیدا کردن دوستان نو و ارزیابی و محک زدن سرشت و اخلاق مهربانان و بداندیشان در این فضا ممکن می‌شود. مهمترین دستاورد من در این دو سالی که به طور جدی‌تر در فیس‌بوک حضور داشته‌ام، پیدا کردن صدها دوست تازه و خوب، پیراستن و پالودن اطرافم از تک و توکی آدم ناجور و بیمار، و دستیابی به فهمی عمیق‌تر درباره‌ی خودم و دوستانم بوده است. صدها تن را می‌شناسم و مهرشان را در دل دارم که ارتباطمان تنها به همین فضا محدود می‌شود و دهها دوست خوب و صمیمی پیدا کرده‌ام که آغازگاه ارتباطمان همین جا بوده است.

شاید زوکربرگ گرامی روز اول برای فضولی در زندگی خصوصی مردم یا پخش کردن حرفهای خاله زنی شکل آغازین فیس‌بوک را تولید کرده باشد. اما به هر روی، امروز این سیستم به شکلی تکامل یافته که

می‌توان بهترین چیزها را از دل آن استخراج کرد و باید بابت این دستاورد به این کارآفرین غیرعادی تبریک و شادباش گفت.

بندی از «تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی»

... بنابراین خواندن غیرنقادانه و ساده‌بینانه‌ی گزارش‌های رومیان از ماهیت سپاهیان پارتی و نظم اجتماعی حاکم بر ایران‌زمین آن دوران، می‌تواند به سادگی به خطاهای بزرگ و بدفهمی‌های چشمگیر منتهی شود. قضیه آن است که رومیان اصولاً تا هنگام درگیری با قبایل ایرانی سکا و سارمات در بالکان با نظم اجتماعی حاکم بر کوچ‌گردان سوارکار ناآشنا بوده‌اند و به همین دلیل دریافت خویش از دشمنان پارتی خویش را در چارچوب قواعد برده‌دارانه‌ی جامعه‌ی خویش صورت‌بندی می‌کرده‌اند. ایشان تمایز میان اشراف و جنگاوران آزاد و رعیت کشاورز و برده را به ایران‌زمین نیز تعمیم می‌دادند و به این ترتیب، بدنه‌ی سپاهیان پارتی و طبقه‌ی کشاورزان آزاد ایرانی را با برجسب برده مشخص می‌ساختند. این خطا در منابع یونانی باستان هم مصداق دارد. چون در چشم تاریخ‌نویسان یونانی نیز، که در جامعه‌ای برده‌دار می‌زیستند، تمام شهروندان دولت هخامنشی می‌بایست برده‌ی شاهنشاه بوده باشند. بدیهی است که کاربرد گشاده‌دستانه‌ی مفهوم برده در این متون بیش از آن که به رواج بردگی در ایران‌زمین دلالت کند، انعکاس نهادینه شدن این نظم اجتماعی در دولت‌شهرهای یونانی و دولت روم است. این خطایی است که اگر هنگام خواندن منابع غربی بدان توجه نشود، بخش عمده‌ی رفتارهای سیاسی و پویایی‌های نظامی عصر اشکانی را یکسره نامفهوم و متناقض می‌سازد.

نظم اجتماعی کوچ‌گردانه‌ای که سرکرده‌ای قبیله‌ای را با مردان جنگاور قبیله‌اش پیوند می‌داد و ایشان را در قالب سواران وابسته به وی سازماندهی می‌کرد، در هسته‌ی مرکزی ارتش اشکانی باقی ماند. این ساختار جنگ‌مدار و متحرک با سلسله‌مراتب سیاسی و اقتصادی شهرنشینانه‌ی ایرانی ترکیب شد. از منابع مربوط به پایان دوران اشکانی و ابتدای عصر ساسانی برمی‌آید که سلسله‌مراتب چهار لایه‌ای کاست‌های آریایی (ارتشتاران، مغان، کشاورزان و صنعتگران)، که خویشکاری‌های اجتماعی افراد را نشان می‌داده، در صدر خود طبقه‌ای از اشراف را پدید می‌آورده که چهار رسته‌ی ووزورگان (بزرگان)، شهرداران (شهریاران)، ویسپوهران (شاهزادگان) و آزاتان را در خود می‌گنجانده است، و انگار همه‌ی این چهار گروه در مواردی با نام عمومی آزاتان (آزادمردان) خوانده می‌شده‌اند. تاریخ‌نویسان رومی این لایه‌ها را با نام‌های بزرگان (megistanes)، نخستین‌ها (primores)، اشراف (nobiles) و برجستگان پارتی (illustres Parthi) مورد اشاره قرار داده‌اند و به طور مبهم همین چهار رسته را در نظر داشته‌اند. ساختار قبیله‌ای هم‌چنان بر بخشی از این سلسله‌مراتب اشرافی حاکم بوده است، به طوری که مثلاً بزرگان به طور عمد به اعضای خاندان‌های سورن و کارن اطلاق می‌شده که در ابتدای کار طبقه‌ی راهبر قبیله‌های نیرومند سکا بوده‌اند.

با این مقدمه، ترکیب شهرنشینی با کوچ‌گردی، که ارشک به میدان آورد، در آن روزگار نامنتظره و نبوغ‌آمیز می‌نمود. ارشک می‌بایست برای اتحاد این دو نیروی متمایز و متعارض، بر شباهتی بنیادی‌تر از عقاید دینی و سبک زندگی تأکید کند، و چنین نیز کرد. به این ترتیب بود که به تدریج در دهه‌های نخستین زمام‌داری اشکانیان، مفهومی نوظهور از ملیت در ایران‌زمین تکوین یافت که با مفهوم دولت جهانی هخامنشیان متفاوت بود، و اتفاقاً در برابر دولت‌های دشمنی مانند سلوکیان مقدونی یا رومیان تعریف می‌شد. اتحاد شهرنشینان و کوچگردان ایرانی از این رو ممکن تلقی شد، که هر دو زبان و نژاد و اساطیر مشترکی داشتند، و «ایرانی» بودند. به این شکل، مفهوم پارسی بودن که دلالتی جهانی داشت و در عصر هخامنشی مصری بودن و یونانی

بودن و تعلق به اقوامی بسیار متنوع را شامل می‌شد، وا نهاده شد تا مفهومی سرزمین‌مدار و مرزبندی‌شده از ملیت به شکلی تدافعی جایگزین آن شود. در دراز مدت، این همان تدبیری بود که پهلوانان سیستانی (سکا) مانند رستم را هم‌چون لایه‌ای حد واسط بین سلسله‌ی کیانی و دشمنان تورانی‌شان برافراشت.

اندر دادخواهی کتاب

(در حاشیه‌ی سوزانده شدن ده هزار کتاب و هفتصد نسخه‌ی خطی کتابخانه‌های موصل به دست داعش)

آیا چیزی منفورتر از کتاب هم هست؟ در میان چیزها و اشیایی که بشر بر ساخته و ابداع کرده، چیست که به قدر کتاب مورد حمله قرار گرفته و زمینه‌ی بروز خشونت بوده باشد؟ چند رخداد تاریخی را می‌شناسید که در آن کتابخانه‌ها طعمه‌ی آتش شده باشند؟ و چند روایت صوفیانه سراغ دارید که در آن وارستگی زاهدی با به آب شستن کتابهایش رمزگذاری شده باشد؟ چند تن را می‌شناسید که به خاطر نوشتن کتابی، خواندن کتابی یا داشتن کتابی با حمله و ناسزا و مجازات روبرو شده باشند؟

وقتی به تصویر کتابخانه‌ی ارزشمند و نامه‌های باستانی‌ای می‌نگریم که در موصل به دست داعش برابر چشم مردم به آتش کشیده شده‌اند، خود به خود به یاد کتابسوزان‌های پیاپی پیشین در تاریخ ایران زمین می‌افتیم. به یاد گرمابه‌های تیسفون که به امر خلیفه با سوزاندن کتابها گرم نگه داشته می‌شد، و سلطان محمود غزنوی که بعد از فتح ری نویسندگان بی‌دین را بر درختها بر دار کرد و زیر پایشان کتابهایشان را توده کرد و همه را به آتش کشید.

با مرور تاریخ دردناک و خشن کتاب، این پرسش جلوه می‌کند که مگر در این ورقه‌های بی‌آزار و خطوطی که بر آن نقش بسته چه رازی نهفته است که تمام دیوهای جهان باستان را بیدار می‌کند و به صف‌آرایی در برابر خود وا می‌دارد؟ در کتاب کدام طلسم است که خشم و نفرت و آز و کین و حسد را در مردمان بیدار

می‌کند و میلِ سوزانی برای پاره کردن کتاب، سوزاندن کتابخانه‌ها و آسیب رساندن به نویسندگان را مشتعل می‌سازد؟

چه تفاوتی است میان جانوری که کتابخانه‌ای تاریخی را در آتش می‌سوزاند، با قوم‌گرای متعصب یا مؤمن متحجری که از خواندن کتابی تازه هراس دارد؟ آن کس که پشت میزی نشسته و شغلش جلوگیری از انتشار کتابها یا ابتر ساختن متنهاست تفاوتی با ایشان دارد؟ آن بنده‌ی خدایی که از سر حسد یا ترس بر ملا شدن نادانی‌اش درباره‌ی نویسنده‌ای بدگویی می‌کند چگونه؟ آن که می‌کوشد کتابهایی که رسوایش می‌کنند، ناشناخته و نادیده باقی بمانند چگونه؟ آن منادی نادانی که ظاهری شهری و متمدن دارد اما از چاپ کتابهای نو خشمگین می‌شود و منادی نخواندن و کم خواندن و سطحی خواندن است چگونه؟

آیا گونه‌ی انسان، این میمونِ دوپای هوشمند که به خاطر کتاب‌نویس و کتاب‌خوان بودن‌اش از سایر جانوران متمایز است، با نوعی «کتاب‌هراسی» ذاتی نیز دست به گریبان است؟ آیا ترس از کتاب و خشم از کتاب و دشمنی با نویسنده و حسد و آز و کینی برخاسته از اینها نوعی غریزه‌ی ابتدایی و باستانی است که در تاریخی چنین طولانی بارها و بارها نمود می‌یابد؟

نکند گناه نخستینی که آدم به خاطرش از بهشت رانده شد، نوشتن کتاب بوده باشد؟ ... یا شاید خواندن آن؟

پنجشنبه ۱۳۹۴/۲/۱۰

به همگان چنان مهر بورزید که انگار همین امروز می‌میرند. هیچکس تا به حال در دیروز یا فردایِ روز مرگش

نمرده است. پس

از یاد نبرید که خیلی بی‌رحمانه و ناغافل، همگان درست در «امروز» می‌میرند.

چند جمله از کلاس یکشنبه‌ها

سلسله مراتب پیچیدگی، لایه‌هایی توصیفی را در بر می‌گیرد که هر یک بر مقیاس زمانی-مکانی خاصی «میزان شده‌اند» و رخدادها و چیزهایی ویژه را سیاه‌برداری می‌کند و منظم می‌سازد. هر لایه تنها پدیدارهایی را در بر می‌گیرد که در آن مقیاس مشاهده‌پذیر است. تجربه‌ها و مفاهیم انباشته شده بر هر یک از این لایه‌های توصیفی معمولاً در قالب نظامی از دانایی سازمان می‌یابد و شاخه‌ای تخصصی از دانش را پدید می‌آورد.

در این معنا، موضوعی یگانه همچون انسان را می‌توان با درشت‌نمایی‌هایی گوناگون نگرست و به درکی مولکولی، بافت‌شناختی، فیزیولوژیک، روانشناختی، جامعه‌شناسانه، فرهنگی یا بوم‌شناسانه از چیزی یگانه یعنی «من» دست یافت. از این روست که درباره‌ی پدیداری پیچیده مانند انسان، رویکرد سیستمی و فهم میان‌رشته‌ای تنها شیوه‌ی دستیابی به شناختی (در حد امکان) همه‌جانبه و (در محدوده‌ای باریک) کامل محسوب می‌شود.

هنگام ترکیب داده‌های برخاسته از شاخه‌های گوناگون علوم باید دو نکته را پیش‌چشم داشت. یکی این که دست کم چهار لایه‌ی توصیفی (زیستی، روانی، اجتماعی، فرهنگی) برای فهم و صورت‌بندی مفهوم انسان/من ضرورت دارد، و دیگر آن که سطوح توصیفی تنها ارزش شناخت‌شناسانه دارند و نه هستی‌شناسانه. یعنی هیچ لایه‌ای از لایه‌های دیگر واقعی‌تر نیست، و به همین ترتیب چیزها و رخدادهای مستقر بر لایه‌های گوناگون را نیز نمی‌توان اصیل‌تر، زیربنایی‌تر، یا واقعی‌تر از لایه‌های دیگر دانست.

شنبه ۱۳۹۴/۲/۱۹

نگاهی به همایش حافظ (بخش نخست)

همایش حافظ آمد و گذشت و به همت بلند و مهر یاران و دوستان با محتوا و کیفیتی برگزار شد که مدتهاست نظیرش را در کشورمان ندیده بودم. شور و همدلی و بزرگواری فرهیختگان و اندیشمندان نامدار چندان نمایان بود که چشم به راهم تا بیش از پیش چنین برنامه‌هایی را ببینم. و بین خودمان باشد که از همین حالا بسیاری از اعضای هیأت علمی همایش هم‌قسم شده‌اند که همایش بعدی را به افتخار سعدی شیرازی برگزار کنیم.

دوستانم و همراهانم و استادان و سرورانم که بیش از یک سال در برنامه‌ریزی و تدوین محتوای همایش می‌کوشیدند، در نهایت چهار روز پیاپی پا در رکاب داشتند و از دل و جان مایه گذاشتند تا برنامه به بهترین شکل برگزار شود. شماری چشمگیر از بزرگان ادب و اندیشه‌ی امروز ایران که با حافظ بزرگ دمخورند، در این گردهمایی حضور داشتند، و این همه بیش از همه مدیون تلاش و کاردانی پدر و پسری بود که همانا دکتر مهدی ماحوزی و دکتر امیرحسین ماحوزی باشند، کسانی که همچون خانواده‌ی خودم دوستشان دارم. جا دارد در نخستین یادداشتی که درباره‌ی این همایش می‌نویسم، از ایشان و از همه‌ی استادان و دوستانی که آوردن نام یکایکشان در اینجا ممکن نیست، بابت مهر و معنا و شادمانی‌ای که با کوشش خود برای همگان به ارمغان آوردند، سپاسگزاری کنم.

و اما مهمترین دستاورد من از این همایش، جدای از چیزهای بسیاری که آموختم و لذتی که از همنشینی با دوستان قدیم بردم، دوستان تازه‌ای بود که پیدا کردم و مردمان فرهیخته و نیک و دوست‌داشتنی‌ای که بخت آشنایی‌شان نصیبم شد. یکی از این‌ها دوست ایرانشناس «بندری»ام بود -دومینیکو اینجنیتو- که اینجا همراه دکتر علیرضا میرانصاری گرامی تصویرش را می‌بینید. توضیح این که ایشان اهل بندر ناپل هستند،

نه عباس! در یادکردِ چیرگی اش بر ادب پارسی همین بس که بگویم در شیراز وقتی خواست صحبتش را در
مقام هیأت رئیسه آغاز کند، با این بیت شروع کرد: همام را سخن دلنشین و دلکش هست / اما چه سود که
بیچاره نیست شیرازی!



مرگ دکتر صادق آینه‌وند، ماجرای مصاحبه و معمای «مشغول شدن»

در جریان روزهای همایش حافظ، پرسشی که بیش از همه می‌شنیدم و دوستان نویافته و استادان گرانقدر مدام تکرارش می‌کردند، این بود که «کجا مشغول هستی؟» یعنی که عضویت هیأت علمی کدام دانشگاه را داری؟ برخی تا حدودی پیشینه‌ام را می‌دانستند و در شگفت بودند که بعد از چهارده پانزده سال تدریس در دانشگاه تهران چرا هنوز در هیچ جایی به طور رسمی استخدام نشده‌ام. در همین میان بود که خبر ناگوار درگذشت دکتر آینه‌وند را دریافت کردم، و همان جا قصد کردم پاره‌ای از خاطراتم را به همراه پاسخ به این پرسش بنویسم و به یاد او منتشر کنم.

من دکتر صادق آینه‌وند را تنها یک بار دیدم و همان یک بار بسنده بود تا خاطره‌اش در خاطر من حک شود. او هم در نخستین دیدار دقیقا همین پرسش را پرسید. آن روز چون درگیر بحثی بودیم نزدیک به مشاجره، از روی پاسخ پریدم. اما امروز به پاس همان یک دیدار قصد دارم پاسخ را با دوستانم در میان بگذارم، هرچند او دیگر نیست که پاسخ بگیرد.

چند ماه پیش بود، در زمستان 1393، که به پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی رفتم برای ادای فریضه‌ی (یا شاید دفع غریزه‌ی) خداپسندانه و دشمن‌شکن مصاحبه. نخستین بار بود که در عمرم برای مصاحبه‌ی عقیدتی به سازمانی دولتی می‌رفتم و آن هم به ضرب و زور دوستان خوبم بود که از پژوهشگران و مدیران این سازمان بودند و با اصرار ترتیبی داده بودند که در آنجا استخدام شوم.

قصه، کار کاغذبازی‌های دشوار مربوط به استخدام را دوستان خورشیدی انجام دادند و کارها در پژوهشگاه را استادان و بزرگان هیأت علمی آنجا پیگیری کردند و یک روز گفتند بیا برای مصاحبه‌ی علمی که حق بود و ضروری و درست و ما هم رفتیم و گپ و گفتی داشتیم با جمعی دوست‌داشتنی از استادان. بعد گفتند حالا بیا برای بخش ناحق مصاحبه که اسمش را تغییر داده بودند به «مصاحبه‌ی عمومی» ولی در واقع مربوط می‌شد به انگیزه‌ی اسپانیا و مراسم اتودافه و از این حرفها!

برای این که شرح رفتارم در جریان مصاحبه مایه‌ی شگفتی یا ناباوری برخی از دوستان نشود، نیاز به مقدمه‌ای هست و شرحی درباره‌ی آلرژی‌ام به غبار تفتیش عقاید. بار اولی که حضرات گفتند بیا برای مصاحبه، هجده سالم بود و تازه شروع کرده بودم به تدریس در دبیرستان علامه حلی، انکر و منکر پیام دادند که ساعت فلان روز فلان بیا به فلان اتاق برای مصاحبه و بنده هم از سویی به اقتضای جوانی و از سوی دیگر از بیم این که مبادا زیر فشاری دروغی بگویم، پاسخ فرستادم که «بینیم بابا!» و نرفتم. چند روزی گذشت، تا در اتاق یکی از دوستان در همان دبیرستان، بنده‌ی برگزیده‌ای از غلامان خاکسار خداوند آمد و گله کرد که چرا نیامدی، و من هم به بهانه‌ی ثبت یادگاری روی تابلویی بر دیوار نوشتم که «از این مارخوار اهرمن چهرگان/ ز دانایی و شرم بی‌بهرگان/ نه نام و نه ننگ و نه تخت و نژاد/ همی داد خواهند گیتی به باد!» که طرف منظورم را نفهمید و آشنایی‌ام با شاهنامه را ستود و دعاگویان رفت!

بعد هم انتظار داشتم برادران مخلص از کار در دبیرستان تیزهوشان بیکارم کنند، که گویا خواستند و نتوانستند، اما کوشیدند تا این که ده سال بعد توانستند. سرفرازم که در این مدت در نظام آموزشی آن مدرسه بیخی کاشتم، تا ببینیم که «درخت دوستی کی بر دهد». به این ترتیب دهه‌ای طول کشید تا از آن «بینیم بابا»ی آغازین این نتیجه برسند که کافری حربی دارد به بچه‌های مردم علوم ضالهی تکامل و عصب‌شناسی و ژنتیک

داروین» درس می‌دهد (باور کنید یکی‌شان همین کلمه را به کار برده بود که بگوید من چقدر آدم خطرناکی هستم!).

بعد از همان تجربه‌ی اول که دیدم نرفتن به مصاحبه اثری در نظام کائنات ندارد، دیگر همان پاسخ آیینی را به همه‌ی مصاحبه‌جویان حوالت تاریخی می‌کردیم. این چنین شد که در دبیرستان فرزنانگان هم هفت هشت سالی عصب‌شناسی و تکامل، در دانشکده‌ی علوم دانشگاه تهران ده سالی تکامل، و در دانشکده‌های دیگر دانشگاه‌های دیگر، چیزهای متنوع دیگر درس دادم و هیچ اتفاق بدی هم نیفتاد! جز این که هیچ‌جا استخدام رسمی و «مشغول» نمی‌شدم و نمی‌خواستم هم که بشوم.

این را هم بگویم که در این بین فقط دانشکده‌ی علوم اجتماعی دانشگاه تهران بود که دلم می‌خواست عضو هیأت علمی‌اش شوم و دل خوش کرده بودم که دوستان راهی برای دور زدن مسیر مصاحبه در آنجا یافته‌اند. با وجود کوشش بسیارِ دکتر فکوهی عزیز و دکتر نرسیسیانس گرامی، آنجا هم دو نفری از دوست‌نمایان (یکی نر و دیگری مادینه) فقط و فقط از سرِ نگرانی دینی و با انگیزه‌ی اصلاح نظام آموزشی به مقامات کاگ ب‌خبر دادند که این فلانی ریش نمی‌گذارد و شلوارش جین است و کتب ضاله می‌خواند و در ضمن اسمش هم به طرز مشکوکی شروین است. در همین بین هم عام‌الفیل رسید و فتنه‌ی فتنه‌ها برخاست و قضیه‌ی استادی ما در دانشگاه تهران یکسره به تاریخ علم ایران پیوست!

با این پیشینه بود که پارسال کار به پژوهشگاه علوم انسانی کشید. مراحل اداری به لطف دوستان با سرعت و شتاب طی شد و فعالیت اشموغان که در راه رضای خدا به حرفه‌ی مقدس پاپوش‌سازی اشتغال داشتند (هم از نوع گیاهی و بی‌مغزِ قلنبه‌اش و هم از انواع باریک‌ترِ هوشمندترش!)، نقش بر آب شد و همه چیز خوب پیش رفت تا رسید به مصاحبه‌ی عقیدتی و سیاسی. طی این سالها هم سیاستمدارتر شده بودم و

فنون پیچاندن حرفِ اشموغان و جواب ندادن به پرسشهای بی‌ربط را خوب بلد بودم و این دفعه دیگر همه یقین داشتند که قضیه حل شده و می‌روم که «مشغول شوم»، مشغول شدنی!

آخرش پس از کش و قوس بسیار تصمیم گرفتم این دفعه پا در این مغاک بگذارم. از یک طرف چون همیشه بر سر کلاسها وقتی به راستگویی سفارش می‌کنم، فوری مثالِ مصاحبه پیش می‌آید و کنجکاو بودم ببینم خودم در این شرایط می‌توانم راستگو باشم یا نه. از طرف دیگر، برای این که حدس می‌زنم تا چند سال دیگر بساط این مسخره‌بازی‌ها برجیده شود و دیدم حیف است این تجربه را از دست بدهم. صد البته که پاسداشت کوشش و زحمات بی‌دریغ دوستان هم بود که کارها را تا اینجا پیش برده بود و مسیرها را کوبیده و هموار ساخته بود.

وقتی وارد اتاق مصاحبه شدم، بر خلاف تصویری که داشتم میزی آراسته دیدم و حدود ده نفری که دور آن نشسته بودند. دو سه تایی‌شان حرف که زدند، معلوم شد آدم حسابی هستند و برای جهاد قتال هم نیامده‌اند. آنهایی که حرف نزدند هم با ادب و مهربان و خنده‌رو بودند و این با تصویری که از «مصاحبه» در ذهن داشتم متفاوت بود. در بینشان فقط یک نفر آن انگاره‌ی اولیه را تایید کرد و آن هم شیخی بود بزرگوار و ربانی که آشکار بود فقط و فقط برای حفظ حدود الهی در نشست حضور یافته است و لا غیر.

خلاصه بحث از جاهایی به نسبت علمی شروع شد، درباره‌ی ارتباط هویت ملی و هویت دینی و این حرفها و در نهایت کشید به تاریخ اسلام. بین بحثها که بسیار جالب و آموزنده هم بود، حاج آقا هر از چندی اقامه‌ی دین می‌فرمود و ایراد می‌گرفت که من چرا بعد از خواندن فیزیولوژی اعصاب نرفته‌ام بنشینم در آزمایشگاهی دور از چشم مردم برای خودم علم در کنم، و بسیار برایش عجیب و ناپذیرفتنی بود که یک نفر در دو رشته (و حتا زبانم لال سه رشته) کتابی دست گرفته باشد. این که در چند شاخه مدرکی گرفته باشد و چیزی نوشته باشد که به کلی به نظرش تعریف نشده بود و نمی‌دانم چرا با سرسختی تمام میانگین هوشبهر

آدمها را معادل خاویار دریای مازندران فرض می‌کرد و فکر می‌کرد اگر کسی سه چهار تا کتاب خواند دیگر تا آخر عمرش بس است و باید همان‌ها را تا آخرین نفس تکرار کند و قانع و شکرگذار باشد و در مقابل وسوسه‌ی ورود به متون رشته‌های دیگر زهد بورزد. هرچقدر هم توضیح دادم که من در کل یک رشته را خوانده‌ام و جانورشناسی در شکل پیشرفته‌اش همان جامعه‌شناسی می‌شود، به خرجش نرفت که نرفت. رویم هم نشد بپرسم که در آن دنیای تک‌تخصصی جلبک‌آسای مورد نظرش چرا عضوی از طبقه‌ی علمای عظام حجره‌ی راز و نیاز با خداوند منان را ترک کرده و آمده در پژوهشگاهی استخدام شده و شغلش هم این شده که با من مصاحبه کند؟

حالا شاید با خواندن این حرفها پیش خودتان بگویید اینها همه چه ربطی به دکتر آینه‌وند دارد. اما شکیبیا باشید که در همین اتاق به این هم می‌رسیم. خلاصه این که بحثهای علمی موازی با تک مضرابهای حاج آقا پیش رفت. چون مدل تحلیل‌ام در تاریخ، سیستمی است و با بقیه‌ی حاضران فرق داشت، اختلاف نظرها کم کم پدیدار شد. وقتی گفتم عربستان در دوران صدر اسلام زیرسیستمی از دولت ساسانی بوده، پیرمرد محترم و کوچک اندامی که سر میز نشسته بود صدای بسیار آرامی هم داشت، لب به مخالفت گشود. بسیار محترم می‌نمود و معلوم بود دانشی عمیق در زمینه‌ی تاریخ اعراب دارد. من هم که هیچ تصویری درباره‌ی هویتش نداشتم (و راستش اگر هم داشتم هم قضیه زیاد فرق نمی‌کرد) با همان دنده‌ی اول که سرسختانه هم بود، جواب دادم و از ایده‌ی خودم دفاع کردم. او گفت و من گفتم و جایی حرفهایمان به قدری واگرا شد که مردد مانده بود بین این دو گزینه که یا خیلی زیاد می‌دانم و یا دارم به کلی چرند می‌گوییم!

در این گیر و دار که بحث میانمان بالا گرفته بود، شیخ ربانی شاید برای پرهیز از بحثهای بی‌فایده‌ی تخصصی که برای اصلاح امور جهان اسلام بی‌فایده بود، شروع کرد به پرسش درباره‌ی آداب تیمم و نماز و وضو. تا شروع کرد، دیدم ممکن است مسئله‌گویی به آداب غسل جنابت و این حرفها ختم شود و زشت

است! برای همین گفتم کار را یکسره کنم. به بنده‌ی خدا گفتم که دکانش را تعطیل کند، چون اصولاً درباره‌ی عقاید به کسی جواب پس نمی‌دهم. او هم «حرم و خندان قدح باده به دست» فرم روبرویش را پر کرد، با شادمانی از این که از نفوذ یک زندیق خطرناک به دایره‌ی نظم الاهی جلوگیری کرده است. این را هم اعتراف کنم که لحن سخن گفتن من تند و تیز بود و آمرانه، و آن بنده‌ی خدا (تا حدودی به شکرانه‌ی آسان شدن شغل پرمسئولیتش) دیگر لب فرو بست و رفتار ناشایستی نشان نداد، البته جز آن که قضیه را به مقامات بارگاه الاهی گزارش دهد.

بقیه‌ی مصاحبه به گفتگو و خنده گذشت، و هر دو طرف بحث علمی را هم درز گرفتیم، چون هم من می‌دانستم کار تمام شده و هم آنها. فقط وجدانم ناراحت بود که زحمت دوستان و بزرگوارانی که در این مدت پیگیر کارم بودند به هدر رفته است. وقتی بعد از مصاحبه با دوستانم گپ زدم و قصه را با شوخی و خنده تعریف کردم، همه کنجکاو بودند که ببینند درباره‌ی سوالهای مربوط به جزئیات سیاسی احزاب و تعهد به فلان و التزام به بهمان چه جواب داده‌ام، که گفتم اصلاً کار به اینجاها نکشیده و بحث به محض ورود به تفتیش عقاید در نطفه خفه شد!

در ضمن وقتی نشانی آن پیرمرد محترم را دادم، گفتند دکتر صادق آیینه‌وند بوده است. یعنی من در زمان مصاحبه با کسی درگیر مخالفت و بحث شده بودم که هم یکی از بزرگترین متخصصان تاریخ اسلام بوده و هم رئیس پژوهشگاه. حالا حساب کنید که هم رئیس پژوهشگاه باشی و هم پژوهشگری نامدار و سالخورده و آن وقت جوانکی بیاید و حرف خودش را بزند و نظرت را در جمع رد کند و بعد حاج آقا را هم قیچی کند و خوش و خندان بلند شود برود. دیگر بدیهی بود که «مشغول» شدن من در آنجا ناممکن شده است.

وقتی خیال همه از منتفی شدن استخدام راحت شد، فکر کردم مبادا در بحث تند‌ای کرده و آزرده‌اش کرده باشم. از طرفی از متانت و دانش‌اش خوشم آمده بود، و از طرف دیگر متوجه شدم از پافشاری‌ام بر حرفهایم جا خورده. پس برای دلجویی برایش یکی از کتابهایم را در زمینه‌ی تاریخ هدیه فرستادم. برای این که هدیه‌ام ربطی به مصاحبه و استخدام و این حرفها هم پیدا نکند، کتاب را به دوستی سپردم که بر من منت نهاد و طبق قرارمان چندی بعد بدون اشاره به من آن را از طرف خودش به او پیشکش کرد.

فردای روز مصاحبه یکی از مقامات پژوهشگاه (که دوستی و آشنایی‌ای هم با هم نداشتیم) تماسی گرفت و شروع کرد به اندرز که آخر این چه وضع مصاحبه است و اندرزها داد در ضرورت آینده‌نگری و عاقبت اندیشی و ضرورت گفتنِ دروغهای مصلحتی. چون معلوم بود آدمی مذهبی است و در عین حال به نظرم درستکار می‌رسید، همدلانه سخنانش را گوش کردم و برایش توضیح دادم که در خود دین اسلام هم (دست کم در روایت شیک و مجلسی غیرداعشی‌اش) پرسش از عقاید دیگران شرک است و پاسخ به آن ریا. آن وقت خبرم کرد که اعضای جلسه (انگار به استثنای آن شیخ بزرگوار) همه رای داده‌اند که دوباره جلسه‌ای برای مصاحبه برگزار شود و یک طوری کاری کنند که همان جا «مشغول شوم». گویا از این که دروغی به میان نیامده بود خوششان آمده بود، یا چه بسا در کنارش بابت این که نظری داشتم و بر سرش ایستاده بودم. پس پند داد که دوباره بیا و همان جا بنشین و هیچ مگو و ما خودمان کارها را درست می‌کنیم. راستش از این که چنان مصاحبه‌ای به چنین پیشنهادی منتهی شد بسیار جا خوردم و دیدم چه مردم خوبی داریم که وقتی اداره‌ی پرورش دروغ و توسعه‌ی ریا ده نفر را در این راستا به کاری می‌گمارد، تقریباً همه‌شان راستی را در می‌یابند و می‌ستایند و به دفاع از جبهه‌اش بر می‌آیند. گفتم که با سپاس فراوان خواهم آمد. اما لطفاً پرسشهایی از این دست پرسیده نشود که اگر بشود پاسخ من همانها خواهد بود.

بعدهتر خبردار شدم که حامی اصلی‌ام در این میان، دکتر صادق آیینه‌وند بوده است. همان کسی که در جلسه بیشترین مخالفتها را با هم داشتیم. پشتیبانی‌اش از من در حدی بود که چون می‌دانست در مصاحبه‌ی مجدد هم همان حرفهای بار نخست را خواهم زد، دستور داده بود بدون این دنگ و فنگ‌ها با همان مصاحبه‌ی نخست حکم استخدامم صادر شوند. نزدیکی‌های عید نوروز داستان مصاحبه‌ام کم‌کم بر سر زبانها افتاد و یک دفعه دیدم شمار زیادی دوست و آشنای نادیده و تازه پیدا کرده‌ام که از حراست سازمان تا بخشهای علمی مختلف مقامهایی دارند و سرسختانه می‌کوشند پیش از پایان سال کار استخدام مرا به قطعیت برسانند. آن وقتها دلیل شتابشان را نمی‌فهمیدم، اما یکی دو باری کاغذی و سندی و مدرکی تحصیلی با شتابزدگی خواستند، فرستادم.

بعد از نوروز که از چله‌نشینی بیرون آمدم یکی از نخستین خبرهایی که گرفتم این بود که جلوی کار استخدامم گرفته شده است. هیچ وقت برایم عضویت در جایی و گرفتن مدرکی و وابستگی به سازمانی اهمیتی نداشته، پس چندان ناراحت نشدم. اما کنجکاو بودم که چه شده آن جریان پرشور و فعال پیش از نوروز ناگهان فرو خفته و چه سدی جلوی کار برافراشته شده است. اما همایش حافظ پیشارویمان بود و چندان پیگیر نشدم، تا این که پیروز در شیراز، ناگهان خبردار شدم که دکتر آیینه‌وند در گذشته است. گویا پیش از نوروز بستری شده بود و آنچه می‌دیدیم بازتابی بوده از حال و روز و وضع تندرستی‌اش. امروز دوستان خبردارم کردند که چندی پیش بیمار شده بود و به خاطر از میان رفتن نظارت و پیگیری‌اش در ماجرای استخدامم بوده که کارها متوقف شده بود.

همه‌ی اینها را تعریف کردم تا از سویی دلیل مشغول نشدنم را برای دوستانی که در این مورد تعجب یا دریغی دارند توضیح دهم، و از سوی دیگر از مردی یاد کنم که جز دقایقی او را ندیده‌ام و جز چند جمله‌ای در جریان مصاحبه‌ای مبارزه‌جویانه با هم رد و بدل نکرده‌ایم، و تازه آن هم در مخالفتی تند و

سرسختانه. کسی که با وجود مخالفت نظری، با دانشی که داشت احترام را در طرف بحث خویش برمی‌انگیخت و خود نیز برای دانش و عقاید دیگران احترام قایل بود. کسی که گذشته از این چند روز آخر، جز به واسطه‌ی نوشتارهایش با او آشنایی نداشتیم، اما این را می‌توانم درباره‌اش بگویم و گواهی دهم که هوادار راستی بود، و در سازمانی که ریاست داشت، ثبات و رواج راستی و شرم و آزر از دروغ و ارج و مقام راستگویی نسبتی مستقیم داشت با تندرستی و نظارتش بر کارها. درگذشت دکتر صادق آینه‌وند را به دانشجویان و دوستانش تسلیت می‌گویم و دریغ می‌خورم که خود از زمره‌ی ایشان نیستم، و شادمان که آخرین روزهای مردی را دیدم که هوادار و نگهبان راستی بود، و تا پایان بر سر این مرام ماند.

نگاهی به همایش حافظ (بخش دوم)

در نخستین روز همایش، میزگردی برگزار شد به نام «حافظ و هویت ایرانی» که در آن با دوستان و استادان گرامی دکتر ژاله آموزگار، دکتر اصغر دادبه، و استاد مصطفی ملکیان همراه بودم. دروازه‌ی بحث را خانم دکتر آموزگار گشود و به سیطره‌ی شعر پارسی در فرهنگ ایرانی و تقدس چهره‌هایی همچون حافظ نزد توده‌ی مردم اشاره کرد. بعد دکتر دادبه بر پیوند میان حافظ و ملیت ایرانی و ارجاع‌های مدام به هویت ملی در شعر پارسی تاکید کردند.

پس از آن استاد ملکیان چرخشی در بحث پدید آورد و اصولاً در وجود چیزی به نام ملیت شک وارد آورد. زیربنای استدلال او این بود که مفاهیمی که کلان‌تر از سطح انسانی تعریف می‌شوند (از جمله ملیت، دین، مذهب، نژاد و...) همگی جعلی و غیرحقیقی هستند. پرسش مرکزی‌ای هم که پرسیدند این بود که اصولاً ملیت یعنی چه و چطور می‌خواهیم چیزی نسبی و مبهم مانند ملیت را تعریف کنیم؟ ایشان سخن خود را با این سخن جسورانه پایان دادند که به هیچ یک از اینها هیچ اعتقادی ندارد، مگر به انسان مفرد دارای گوشت و خون. بعد دکتر دادبه در نقد و طرد برخی از پیش‌داشتهای استاد ملکیان سخن گفتند، و من هم در نقد آرای هردو سو چیزهایی گفتم که چکیده‌اش را اینجا می‌آورم. ناگفته نماند که بحث ما در زمان اندک مقرر در همایش به انجام نرسید و قراری داریم که آن را (قاعدتا در حلقه‌ی اندیشه‌ی زروان) ادامه دهیم.

آنچه که من در این میزگرد گفتم از سویی در دفاع از مفهوم ملیت و تاکید بر واقعی بودن این مفهوم بود، و از سوی دیگر کوششی بود برای پاسخ به پرسشهای استاد ملکیان که به نظرم دقیق و درست مطرح شده

بود، اما با ابهامی در روش‌شناسی همراه بود و آمیختگی چند مفهوم را به دنبال داشت. محتوای سختم را می‌توانم در این بندها خلاصه کنم:

(1) رویکرد فروکاست‌گرایانه (reductionist) که استاد ملکیان از درون آن به مفهوم ملیت تاخت، نمی‌تواند مفهوم انسان را نیز معتبر فرض کند. به همان ترتیبی که ملیت سیستمی برساخته شده از مردمان است، انسان دارای گوشت و خون که مورد نظر ایشان است هم سیستمی برساخته از سلولهاست، که هر سلول هم خود سیستمی برساخته از مولکولهاست، و با این نگاه تحویل‌انگاران تنها ذرات بنیادین مدل استاندارد کوانتوم مکانیک به عنوان امر واقعی معتبر شمرده می‌شود، که دست بر قضا با تجربه‌ی زیسته‌ی ما هیچ ارتباطی ندارد و بنابراین به کار مفهوم‌سازی‌های فلسفی یا نظریه‌سازی در علوم انسانی نمی‌آید.

(2) از دید من که به رویکردی سیستمی باور دارم، روش فروکاست‌گرایانه نه تنها ناکارآمد، که نادرست هم هست. یعنی هیچ چیزی را نمی‌شود به چیز دیگری فرو کاست. هر سطحی از سلسله مراتب پیچیدگی سیستمهایی را در خود جای می‌دهد که همه‌شان به قدر بقیه واقعیت دارند و در ضمن همه‌شان به تعبیری ساختگی هستند، یعنی به شکلی هم‌افزا از روابط میان عناصر سطوح زیر خود برآمده‌اند. در این معنی ملیت و تمدن به قدر سلول و انسان واقعیت دارند.

(3) پرسش مرکزی استاد ملکیان و دغدغه خاطرشان به نظرم کاملاً به جا و درست بود. مفهوم ملیت یا تمدن باید به شکلی دقیق و رسیدگی‌پذیر تعریف شود، و گرنه مفهومی مبهم و ایدئولوژیک خواهد بود. به نظرم برای مفهوم «حوزه‌ی تمدن ایرانی» می‌توان پیکره‌ی جغرافیایی دقیق و روشنی با شاخصهای شفاف تعریف کرد. امروز دو نظریه‌ی رقیب اصلی برای تعریف هویت، دو شاخص اصلی زبان و سیطره‌ی دولت متمرکز را برای تعریف ملیت به کار می‌گیرند. به نظرم هر دوی این شاخصها

کارآمد و درست است. از دید من هر جایی که بیش از هزار سال بخشی از دولت متمرکز مستقر در دل ایران بوده باشد، و بیش از پانصد سال زبان ملی ایرانیان (پارسی باستان، پارتی، فارسی میانه، پارسی دری) در آنجا رواج ادبی و دیوانی داشته باشد، بخشی از ایران زمین است. ناگفته نماند که کشورهای امروز دنیا خود را بر مبنای دو تا سه قرن سیطره‌ی دولت متمرکز و یک تا سه قرن زبان ملی تعریف می‌کنند. یعنی شاخصهای پیشنهادی‌ام بسیار سختگیرانه‌تر از سرمشقهای غالب امروزی است.

(4) مهمترین شاخص حضور یا غیاب چیزی پیچیده مانند یک تمدن یا ملت، آن است که «من» ویژه‌ای در دل آن تمدن زاده شده، با نظامهایی انضباطی پیکربندی شده باشد، و در قالبی گفتمانی به خودآگاهی تاریخی دست یافته باشد. چنان که در کتاب داریوش دادگر نشان داده‌ام، چنین امری برای نخستین بار در گستره‌ای فراتر از دولت‌شهرها در ایران عصر هخامنشی رخ داده و با گسستگیهایی سطحی و پیوستگیهایی ژرف تا به امروز ادامه یافته است. هر تمدنی من‌های خاص خود را می‌آفریند و تاریخ من‌ها در ایران زمین در سطح جهانی دیرپاترین، پرشاخه‌ترین، و از این رو پیچیده‌ترین است.

(5) سرافرازی بابت هویت ایرانی و باور به مرکزیت ایران‌شهر در جغرافیای تمدنها، اگر فارغ از تعصب، با تکیه به داده‌های تاریخی و مستندات شفاف پدید آمده باشد، بسیار امر خجسته‌ایست. سرافرازی بابت هویت خویش به معنای ستم به دیگران یا خوار شمردن دیگران نیست، که برعکس، مهمترین بازدارنده‌ی آن است. آنان که از هویتی تکه پاره برخوردارند و خویشتن را خوار می‌شمارند، در برابر «دیگری» آمیزه‌ای از خاکساری و نفرت را نشان می‌دهند و این است که به ویژه در قالب قوم‌گرایی دنیای امروز ما را به گند کشیده است. هویت استخواندار و استواری مانند ایرانی بودن، وقتی با نگاه به سراسر داده‌های تاریخی مان (برخی افتخارآمیز و برخی شرم‌آور، برخی شیرین و برخی تلخ) شکل

بگیرد، سرافرازی و خودبنیاد بودن را با فروتنی و مهر به دیگری درهم خواهد آمیخت و این کلیدی است که هویت ایرانی را در این دوران دراز حفظ کرده است. شرم از آنچه که هستیم و پرهیز از بالیدن و برخاستن با تکیه بر آنچه بوده‌ایم، مرضی است مزمَن در میان روشنفکران (و به ویژه طبقه‌ی نیمه‌باسواد!) ایران امروز که مرده‌ریگ عصر استعمار است و باید و شاید که هر چه زودتر جای خود را به نقدِ منصفانه‌ی خویشان دهد، و با خوداندیشی و خودباوری و سرافرازیِ ناشی از آن جایگزین گردد.



نگاهی به همایش حافظ (بخش سوم)

در ظهرگاه دومین روز همایش مقاله‌ام را با عنوان «مفهوم "من" در غزل حافظ» ارائه کردم. سخنرانی‌ام با ترکیبی هیجان‌انگیز از رخدادهای تصادفی و غیرتصادفی همراه شد که به جای خود جالب توجه بود. نمونه‌اش این که قرار بود درست پیش از رفتن به سر میز ناهار سخنرانی کنم، و چون سخنرانیهای دیگر کمی دیر شده بود این زمان زرین به ساعت دوی بعد از ظهر افتاده بود. دیگر خودتان می‌دانید که جلب توجه شنوندگان در چنین شرایط حادی چقدر دشوار است. نمونه‌ی دیگرش آن که دوست و استاد گرامی خانم دکتر آرمیدخت صفوی عزیز پیش از سخنرانی بیست دقیقه‌ای من قرار شد مرا معرفی کند و به مدت نیم ساعت به شکلی مرا معرفی فرمودند که بسیار نامنتظره و بی‌سابقه بود، و در نهایت هم در گفتمان‌شان به نعمت نوجوانی دست یافتم. در میانه‌ی سخنرانی هم برقها رفت و خلاصه از میان هفت بلایی که بر سر مصریان آمد فقط حمله‌ی ملخ و بارش غوک بود که در تالار همایش رخ نداد!

اما با تمام این حرفها دوستان می‌گویند که سخنرانی خوبی از آب در آمد، و این احتمالاً به خاطر همین زمینه‌ی پرماجرا و رزمی گفتار بوده است. مقاله‌ام در کتاب مجموعه مقالات همایش چاپ شده و در این شماره‌ی مجله‌ی سیمرخ نیز منتشرش خواهم کرد. در اینجا تنها جمع‌بندی بحث را در چند گزاره پیشکش‌تان می‌کنم:

1) مفهوم «من» در معنای «ماهیت خوداندیش خودآگاه خودمختار» بر خلاف تصور مرسوم امری مدرن نیست و در تمام تمدنها به اشکال گوناگون وجود دارد. این مفهوم دست کم در ایران زمین از اواخر

هزاره‌ی دوم پیش از میلاد و متن گاهان موضوع نظریه‌پردازی اخلاقی قرار گرفته و از ابتدای دوران هخامنشی در قالب یک نظام انضباطی هنجارین پیکربندی شده است. کلیدواژه‌ی من در پارسی دری برابرنهادی به نسبت دقیق برای مفهوم سوژه در زبانهای اروپایی است.

(2) حافظ شیرازی در غزل‌هایش کلمه‌ی من را معمولاً به صورت اسم (و نه ضمیر اول شخص مفرد) به کار می‌گیرد و به چنین مفهوم عامی اشاره دارد.

(3) بسامد استفاده از من در غزل پارسی طی هزار سال گذشته ساختاری همگن و همریخت داشته و تنها در دوران تیموری با کم شدن این بسامد و اغتشاشی در معنای آن روبرو می‌شویم. کاربرد من در غزل حافظ نماینده‌ی این اغتشاش است.

(4) حافظ بر خلاف شاعران غزل‌سرای هم‌عصر و احتمالاً همنشین‌اش (به ویژه عبید زاکانی و خواجوی کرمانی) مفهوم من را با ترکیب دستوری متمایزی به کار برده است. من در غزل حافظ به ندرت نقش مفعولی دارد و بسامد «مرا» به «من» در آن بر خلاف معیارهای مرسوم در غزل، بسیار اندک است. عجیب این که نقش فاعلی من نیز در غزل حافظ بسیار کم بسامد است. حافظ معمولاً من را در ترکیبهای اضافی یا در وضعیت برایی و ازی به کار گرفته است.

(5) همین عام بودن مفهوم من و کناره‌گزینی و حاشیه‌نشینی‌اش در قبال کنشها و موقعیتهای وصف شده در شعر، باعث شده تا همذات‌پنداری با من حافظ آسان شود. به نظر من این دلیل اصلی رواج فال گرفتن از غزل حافظ است. چون ایهامی هم‌پایه‌ی حافظ را در غزل بیدل و خواجو و عبید و گاه قآنی نیز می‌توان یافت.

(6) حافظ به تنش بنیادینی در زیست‌جهان ارجاع می‌دهد که به شکاف میان وضعیت موجود و وضعیت مطلوب من اشاره می‌کند. وضعیت موجود معمولاً با ترکیب وصفی من بازنموده می‌شود و همواره

صفت‌هایی منفی و مطرود از نظر اجتماعی را نشان می‌دهد و این همان است که ملامتی نمودن حافظ را رقم زده است. وضعیت مطلوب همواره در ترکیب من با مفهوم مهر و عشق صورت‌بندی می‌شود. (7) برای حافظ عشق و مهر راهبردی است برای انتقال از وضعیت موجود من به وضعیت مطلوب من. یعنی در غزل‌های او عشق به ارتباط میان دلدار و دل‌داده (یعنی من و دیگری) منحصر نمی‌شود و به کل روابط زیست-جهان‌تعمیم می‌یابد. یعنی حافظ به خاطر درگیری با تنش بنیادینی که در من نهفته است، عشق را از مرتبه‌ی امری ارتباطی و انتقالی برکشیده و آن را به ماهیتی وجودی و راهبردی دگرگون‌ساز ارتقاء داده است.

(8) گفتمان حافظ به خاطر دارا بودن وصفی از وضعیت موجود و مطلوب من و پیشنهاد راهبردی برای گذار از اولی به دومی، حامل نوعی نظریه‌ی رهایی‌بخش است.

اعتراف نهم: اعتراف می‌کنم به بزرگان تاریخ ایران و چهره‌های درخشان تمدن ایرانی افتخار می‌کنم.

نمی‌دانم چه حکمتی است که این روزها کلمه‌ی «افتخار» تعبیری کمابیش زشت و خطرناک پیدا کرده است. از طرفی انگار زشت شده، چون هر وقت اسمی از نامداران تاریخ و فرهنگ ایران به میان می‌آید و کسی با لحن ستایشگرانه درباره‌شان چیزی می‌گوید یا می‌نویسد، عده‌ای پیدا می‌شوند و به او می‌خروشند که «چی شد؟ داری افتخار می‌کنی؟ هان؟ افتخار؟» گویی که افتخار کردن کاری زشت و پلید است. از طرف دیگر انگار خطرناک هم باشد، چون ملت هنگام نام بردن از کوروش و داریوش و بوعلی‌سینا و فردوسی فوری پوزش خواهانه تاکید می‌کنند: «مبادا فکر کنی دارم به اینها افتخار می‌کنم!»

خلاصه این که طلسمی بر این واژه و فعلِ مرتبط با آن بسته شده که گشودن گره‌اش جز با تیغ نقد و صراحت ممکن نیست.

نخست: به معنا بنگریم، یعنی ببینیم افتخار کردن یعنی چه. تا جایی که بنده با زبان پارسی و عربی آشنایی دارم، این کلمه از باب افتعال است از بنِ فخر و در پارسی معنی دقیقش سربلندی یا سرافرازی است، که در کل تاریخ زبان پارسی هم در شکل عربی‌اش (افتخار) و هم در کالبد برابر نهادهای پارسی‌اش معنایی مثبت و نیک و دلخواه را حمل می‌کرده است. بنابراین اگر کسی از کلمه‌ی افتخار کردن معنایی مثل «مغرور بودن»، «خودشیفتگی»، «نژادپرستی»، «دشمنی با دیگران»، «خودبینی و خودپرستی و خودبرتربینی» یا چیزهایی

شبيهه به این را با دلالتی منفی برداشت کرد، به سادگی باید گوشزدش کنیم که این واژه و برابر نهادهایش این معنی‌ها را ندارد، و بهتر است گوینده آشنایی بیشتری با زبان زبان پارسی حاصل نماید.

دوم: شرایط را تحلیل کنیم، یعنی ببینیم کجاست که صداهای اعتراض در برابر کسانی بر می‌خیزد که با گناه کبیره‌ی افتخار داغ‌دار شده‌اند. به لحاظ آماری وقتی کسی از شاهان باستانی و خوشنام ایرانی نام می‌برد و کردارهای ماندگارشان را یاد می‌کند، یا به نام دانشمندان و فیلسوفان ایرانی اشاره می‌کند، یا شاعران و سخن‌سرایان بزرگ و نامدار را می‌ستاید، آماج هجوم این فرقه‌ی ضدافتخار واقع می‌شود. به عبارت دیگر، آنجا که سخن از سربلندی بابت درخشش نمادی تاریخی یا شخصیتی ملی در کار است، حسِ آلرژی نامفتخران فعال می‌شود. اگر کسی به ادیسون و استالین و گاندی و لیدی گاگا و چرچیل و پاتریس لومومبا افتخار کند، ایرادی ندارد. اما سربلندی بابت هم‌تبار یا هم‌فرهنگ یا هم‌میهن بودن با کوروش و داریوش و فردوسی و بیرونی جرمی مخوف است که مرتکب آن باید دست کم چند بار در فضاهای حقیقی و مجازی اعدام شود.

این قصه وقتی پیچیده‌تر می‌شود که این دشمنان افتخار به نامداران ایرانی، خودشان هم ایرانی هستند و معمولاً با زبان پارسی است که سربلندی بابت حضور این چهره‌های درخشان را ممنوع می‌سازند. این خوارداشتِ خویشان در جایی که خواری‌ای در کار نیست، از غرایب روزگار ماست. توجیه منطقی و عقلانی‌ای برای این منع سربلندی نیافته‌ام، جز این عبارتهای شبه‌حکیمانه که: «گیرم پدر تو بود فاضل...»، «داشتم داشتم حساب نیست...»، «با این حرفها سعی نکنید بدبختی و پستی و کثافت امروز ما را نادیده بگیرید...» و چیزهایی از این قبیل که البته زبانزدهایی جالب و اندرزهایی دلپذیرند... اما آخر چه ربطی به موضوع دارند؟

من کاملاً موافقم که به هیچ عنوان نباید وضع موجود خودمان را نادیده بگیریم. هیچ هم فکر نمی‌کنم وجود داریوش و کوروش و بوعلی سینا و فارابی و مولانا به طور خودکار به برتری و ارجمندی ایرانیان امروز

منتهی شود. اما از طرف دیگر هیچ گمان ندارم که شناختن ایشان یا سرمشق قرار دادن‌شان راه را بر شناسایی وضعیت امروزی‌مان مسدود سازد، یا بختِ بزرگی‌مان را کاهش دهد. به همین ترتیب تا به حال کسی را ندیده‌ام که در خانه‌اش در منجلابی منحنی نشسته باشد و با یاد کردن از نامهای بزرگان تاریخی دل خودش را خوش کرده باشد. در حد اندکی که دامنه‌ی مشاهده‌ی من است، آنهایی که از بزرگان تاریخ و فرهنگ ما با افتخار یاد می‌کنند، دست بر قضا معمولاً افرادی فرهیخته و باسواد هستند که هم نگاه انتقادی‌شان نسبت به وضعیت کنونی ما برجسته است و هم برای دستیابی به وضعیتی بهتر از ضدمفتخرانِ افراطی انگیزه و کوشش بیشتری دارند. در یک طرف کسانی هستند که در پی شناسایی گذشته‌شان هستند و نقاط روشن آن را در می‌یابند و می‌ستایند و می‌کوشند با الهام از آن بزرگی را بیاموزند و وضعیت مطلوب را تعریف کنند. در سوی دیگر دلمرده‌هایی افسرده را داریم که به وردخوانی شماتت‌خویش نشسته‌اند و دارند درباره‌ی وضعیت موجود غر می‌زنند. در سویی تاریخ‌اندیشی را داریم و در سوی دیگر تاریک‌اندیشی را. خلاصه این که به نظرم این ریاضتِ افتخار و آن پرهیزگاری سربلندی بخشی از همان دردِ فراگیر جامعه‌ی امروز ایرانی است که سری در نادانی و بی‌سوادی و ابهام در «چه بودن» دارد، و سری دیگر در بحران هویت و ناتوانی و تردید در «چه شدن»؛ یعنی درد خودباختگی.

در روزگاری که هویت‌های ملی بخش عمده‌ی کشورهای جهان تنها دو سه قرن پیشینه دارد، و در شرایطی که تقریباً همه‌ی مردمان در این کشورها مشغول افتخار کردن به نمادهای ملی نوپا و گاه ساختگی و جعلی هستند، این که مردمی با تمدن چند هزار ساله سربلندی بابت چهره‌های درخشانِ راستین تاریخ طولانی خود را کاری ناشایست بدانند، دست کم عجیب و غریب است، اگر که نخواهم بگویم به نوعی بیماری شباهت دارد. همراه جماعت شدن و شیپور را از سر گشاد زدن البته این روزها باب طبع تماشاچیان است و ابراز نارضایتی مبهم درباره‌ی همه چیزِ خودمان شیک و مجلسی می‌نماید. اما بالاخره باید این پرسش را طرح

کرد که دقیقاً افتخار کردن به داشته‌های تاریخی و میراث فرهنگی چه ایرادی دارد؟ در شرایطی که مقدونی‌ها هنوز دارند اسکندری را می‌پرستند که ویرانگری و جنون و آدمکشی‌اش را در همه‌ی تاریخها نوشته‌اند، در شرایطی که اروپاییان یولیوس سزاری را بزرگ می‌دارند که خودش در «جنگهای گل» شرح جنایتها و کشتارهایش را بی‌شرمانه شرح داده، و در موقعیتی که کشورهای تازه‌ساز گردهاگرد ایران زمین فارابی و مولوی و نظامی را در جعلهای عریان و بی‌آزم غرقه می‌کنند تا بتوانند خودشان به آنها افتخار کنند، افتخار کردن ایرانی‌ها به نیاکانی که دستاوردهای نبوغ‌آمیز و درخشان‌شان تا به امروز اعتبار دارد، به چه دلیلی و مطابق کدام منطقی ناروا و زشت و ناپسند است؟

اعتراف می‌کنم کلمه‌ی افتخار برای من بار مثبتی دارد و همتاست با سربندی و سرافرازی. همچنین اعتراف می‌کنم از دید من هرکس هرجا هر دستمایه‌ی شایسته‌ای برای سربندی و سرافرازی داشته باشد و بابت آن افتخار کند، بسیار کار درست و شایسته‌ای انجام می‌دهد و هیچ ایرادی در رفتارش نمی‌بینم. پیش چشم داشتنِ سرمشقه‌های بزرگ است که حقارت‌ها را گوشزد می‌کند و ایستادن بر شانه‌ی غولهاست که قد و قامت مردمان را تناور می‌سازد.

در این راستا من اعتراف می‌کنم که به چهره‌های درخشان تاریخ و فرهنگ ایران زمین افتخار می‌کنم. من اعتراف می‌کنم که سرافرازم از این که به زبانی سخن می‌گویم که فردوسی و مولوی و بیدل و حافظ بدان سخن گفته‌اند. من اعتراف می‌کنم بابت این که کشورم را سیاستمدار خوشنامی مانند کوروش تاسیس کرده و سیاستمدار خردمندی مانند داریوش آن را استوار ساخته، و پهلوانانی مانند شاپور ساسانی و اسماعیل سامانی برای پایدار ماندن‌اش جنگیده‌اند، احساس سربندی می‌کنم. من به تمام معناهای ممکن برای این کلمه، افتخار می‌کنم که بردگی سازمان یافته، قربانی کردن انسان، نسل‌کشی و جنگ مذهبی پردامنه در زادگاهم وجود

نداشته است. من به دانشمندان و پژوهندگان و اندیشمندان، به سرداران و جنگاوران و دلیران، به شاعران و هنرمندان و به همه‌ی نامدارانِ نیکنام سرزمینم افتخار می‌کنم.

من اعتراف می‌کنم که این عناصر را نه تنها به عنوان بخشی از هویت خود می‌دانم و از آن خوشنود و سربلندم، که کاربردی عملیاتی و راهبردی را نیز از این سربلندی در نظر دارم. اعتراف می‌کنم که وجود این چهره‌های درخشان است که دستیابی به فهمی از «وضعیت مطلوب» را برایم ممکن، و دل‌کندن از «وضعیت موجود» را آسان می‌سازد. اعتراف می‌کنم که وقتی چیزی می‌نویسم یا شعری می‌گویم، سعدی و حافظ را در نظر دارم و فخر به آنچه گفته‌اند، فروتنیِ نقدِ آنچه می‌گویم را برایم ممکن می‌نماید. اعتراف می‌کنم وقتی بر سر انتخابی بزرگ در نهادهای اجتماعی تردیدی دارم، همین چهره‌های درخشان هستند که راه را به من نشان می‌دهند و گوش‌زدم می‌کنند که باید از چیزهایی عار داشت، و باید با چیزهایی سربلند بود. اعتراف می‌کنم سربلندی همذات‌انگاشتن خودم و این بزرگان از سویی فروتنیِ نگریستن به ضعفهای خویش، و از سوی دیگر بلندپروازیِ غلبه بر آنها را برایم به همراه می‌آورد.

اعتراف می‌کنم که به آن بخشهای درست و راستین و درخشانی که گذشتگان برایم به ارث گذاشته‌اند افتخار می‌کنم، و با این دستمایه می‌کوشم تا کاری کنم تا وقتی آیندگان به نسل ما می‌اندیشند، این زنجیره‌ی زرین سربلندیِ ایرانی بودن را نگسلند، و دستمایه‌ای برای تداوم آن در اختیار داشته باشند. اعتراف می‌کنم که گذشته‌ی خویش را و تاریخ و پیشینه‌ی تمدن خویش را نقادانه و سختگیرانه برسنجیده‌ام، و رخدادها و شخصیتها و کردارهای بزرگ و آموزنده و ستودنی فراوان در آن یافته‌ام. اعتراف می‌کنم سربلندی بابت آنچه که بوده‌ایم و باید بشویم، تکیه‌گاهی است که غلبه بر ننگِ آنچه که هستیم را برایم ممکن می‌سازد.

چند جمله از کلاس یکشنبه‌ها

وضعیت پایه در سیستم‌های ساده، همگنی و هم‌ریختی و تمایز نیافتگی است و این همان است که تقارن (symmetry) خوانده می‌شود. تقارن سیستم قدم به قدم زیر فشار رخدادهای محیطی درهم می‌شکند و به این ترتیب طی روندی از تمایز و تفکیک، زیرسیستم‌هایی را در درون سیستم پدید می‌آورد، و به همین شکل تخصص یافتگی و حساسیت به شاخصه‌هایی ویژه را در حد و مرز سیستم و محیط رقم می‌زند. هر گام از شکسته شدن تقارن زاینده‌ی اطلاعات است، و انباشت و رسوب همین اطلاعات است که افزایش پیچیدگی در سیستم را ممکن می‌کند، که تکامل خوانده می‌شود.

تقارن تنها در ساختار نمود نمی‌یابد و شکست تقارن تنها به پیچیدگی ساختاری محدود نمی‌شود. کارکرد سیستم‌های پیچیده هم به همین ترتیب در فضایی از عدم قطعیت و هم‌زور بودن گزینه‌های پیش‌اروی سیستم شناور هستند. سیستم با برگزیدن یکی از گزینه‌های رفتاری پیش‌ارویش، در واقع تقارن حاکم بر حالات آینده‌ی خود را می‌شکند و در یکی از چند وضعیت ممکن مستقر می‌شود. این شکل از شکست تقارن کارکردی اگر توسط شاخصه‌های درون سیستم تعیین شوند و حلقه‌های متداخل و پرشمار از روابط کنترلی را در بر بگیرند، اختیار، انتخاب، یا گزینش ارادی نامیده می‌شوند.

چند جمله از کلاس چهارشنبه‌ها

همه‌ی ما رخدادهای تاریخی را در قالب روایت‌هایی درک می‌کنیم که در اندرونِ یک سرمشق نظری گنجانده شده‌اند. تک رخدادها در تاریخ گنگ و مبهم و نامفهوم هستند. همواره در یک گزارش و خوانش تاریخی بستر نظری در کار است که رخدادها را وصف می‌کند، آنها را در کنار رخدادهای خاص دیگری می‌نشانند، و بر اساس پیش‌داشته‌ها و باورهای معمولاً بحث نشده، روابطی منظم را میان‌شان برقرار می‌کند. این سرمشق (paradigm) است که رخداد را طی تفسیری ویژه برای ذهن ما گواردنی می‌سازد و آن را فهم‌پذیر می‌کند. سرمشق‌ها از راه مرزبندی و تعریف اقلیمها و حریمها به مدیریت پیوستگی‌ها و گسستگی‌های میان رخدادهای تاریخی دست می‌کشایند، و بر این مبنا دوره‌ها و دورانه‌های تاریخی‌ای شکل می‌گیرد که در بستر جغرافیایی مشخصی جریان یافته و همچون امری یکپارچه، همگن، بسیط و ساده فهم می‌شود.

نخستین مهارتِ یک تاریخ‌دانِ خردمند، آن است که بتواند سرمشقِ غالب بر توصیف و تفسیر هنجارین از رخدادها را تشخیص دهد، درباره‌ی پیش‌داشته‌ها و اصول موضوعه‌ی آن کنکاش کند، مرزبندی‌های برخاسته از آن را نقد کند، و پیش‌فرضِ همواره نادرستِ «سادگی» را واسازی نماید.

گزارش حلقه‌ی اندیشه‌ی زروان

جمعه‌ای که پشت سر گذاشتیم، نخستین نشست حلقه‌ی اندیشه را به شکل باز برگزار کردیم. حلقه‌ی اندیشه‌ی زروان چهار سال پیش در خورشید تاسیس شد و با همکاری صمیمانه‌ی آموزشگاه موسیقی زروان به طور منظم برقرار گشت. قرار بر این بود که یاران و همکارانی که استاد و پژوهشگر بودند ماهی یک بار در نشستی دوستانه به تبادل نظر و هم‌اندیشی درباره‌ی مسائلی گوناگون بپردازند که در دامنه‌ی تاریخ و فرهنگ ایران تا فلسفه و علوم اجتماعی نوسان می‌کرد. حلقه‌ی اندیشه در واقع فضایی بود که در آن آرا و اندیشه‌های برآمده از چارچوب سیستمی رایج در خورشید (دیدگاه زروان) با مکتبها و سرمشقهای نظری دیگر هم‌نشین می‌شد و رویکردها و دستاوردها در این میان با محک نقد آشنا می‌شد و مورد بحث قرار می‌گرفت. از آغاز امسال قرار بود حلقه‌ی اندیشه گشوده شود و حضور در آن برای مهمانانی که به پیگیری بحثها علاقه دارند، آزاد شود. جمعه‌ی پیش چنین شد و بحث درباره‌ی پیوند میان اسطوره و قدرت به خوبی در این بستر جریان یافت.

روز جمعه بحث را خانم مهناز اسدالله نژاد آغاز کرد و سرمشق نظری کاسیرر درباره‌ی پیوند این دو مفهوم را معرفی کرد و آرای چند تن از صاحب‌نظران معاصر را درباره‌اش ارائه کرد. پس از او دکتر علی محمودی به پیوند میان ساخت قدرت و اساطیر در ایران پرداخت و منابع پایه‌ی اوستایی و پهلوی را در این زمینه مرور کرد و بازتاب آن را در حفظ و پایداری مفهوم ایرانشهر نشان داد. سپس خانم اسدالله‌نژاد دیدگاهی انتقادی را درباره‌ی دوام و ثبات مفهوم ایران زمین و تمدن ایرانشهری ابراز کردند که به بحثهایی دامن زد.

بعد از استراحتی کوتاه دکتر حسین مجتهدی از زاویه‌ای روانکاوانه به پیوند اسطوره‌ها و چفت و بست شدن سوژه با نهادهای قدرت پرداختند و پیوند میان مفهوم پدر با نهادهای قدرت را واشکافتند. در نهایت من هم دیدگاه خود را پیشنهاد کردم. استادان دیگر حاضر در نشست هم در زمان بحث که یک ساعت پایانی را شامل می‌شد به اظهار نظر پرداختند و در میان‌شان استاد فریدون مجلسی بحثهایی درباره‌ی پیوند اساطیر و سیاست را در چارچوب تاریخ قدیم ایران مطرح کردند. آنچه هم که من به فشردگی بیان کردم، نقد پیش‌داشتهای اندیشمندان نیمه‌ی دوم قرن بیستم درباره‌ی پیوند اسطوره و قدرت بود و تلاشی برای واسازی چهره‌ی منفی اساطیر در تمدن اروپایی که در پیکربندی خاص خرد روشنگری ریشه دارد و به نظرم به بافت تمدن ایرانی قابل تعمیم نیست. به زودی این اندیشه‌ها را در قالب مقاله‌ای به دست علاقمندان خواهم رساند.

چند سطر از کلاس اسطوره‌شناسی چهارشنبه‌ها

تباهی و زوال در نهادهای سیاسی و دینی امری فراگیر و محتوم است که از چند قاعده و الگوی فراگیر پیروی می‌کند. الگویی که در دو سطح خرد و کلان تعریف می‌شود. یعنی از سویی رخنه‌ی منافع فردی بر آرمانهای جمعی را رقم می‌زند و از سوی دیگر به کاسته شدن تدریجی از انسجام و کارایی نهادها می‌انجامد. غلبه‌ی منافع فرد بر جمع که در اصل ماهیتی اقتصادی و زیستی دارد و به سطوح زیرین سلسله مراتب پیچیدگی (فراز) مربوط می‌شود، الگویی فراگیرتر و «طبیعی‌تر» است که در زمانی کوتاه‌تر با بسامدی بالاتر در دربارها و معبدها نمایان می‌گردد و اعتبار و مشروعیت‌شان را تهدید می‌کند. در مقابل، تباهی نرم‌افزاری و فرسودگی معنا و فروپاشی انسجام سازمانی حزبها و فرقه‌ها امری پیچیده‌تر است و کندتر نمایان می‌شود، و به همین اندازه هم در فرسایش کارایی این نهادها نقش بزرگتری ایفا می‌کند و برای بقا و دوام آن مهلک‌تر است. خلاصه آن که نهادهای سیاسی و دینی به کاخهایی چوبی می‌مانند که موریانه‌هایی (از جنس خواستها و منافع زودگذر فردی) و زلزله‌هایی (از نوع پوچی و تحریف و رقابت بر سر تفسیرهای سودآور) مدام زیر و زبرشان را می‌سایند و می‌جوند و می‌فرسایند...

چند برگ از کتاب «تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی / شروین وکیلی / شوراآفرین / ۱۳۹۳»

... با مرور سیاهه‌ی شورای بابل (که در آن سرداران اسکندر قلمرو او را میان خود تقسیم کردند) روشن می‌شود که بسیاری از استان‌های قدیم هخامنشی هم‌چنان فتح‌ناشده باقی مانده‌اند، چون نام‌شان در فهرست‌های میراثِ سرداران مقدونی دیده نمی‌شود. مشهورتر از همه در این میان ماد است که هم‌چنان در دست شهربان هخامنشی‌اش آذرباد باقی مانده بود. شهربان ارمنستان هم فراتَه‌فَرَنَه بود که نامی پارسی دارد و انگار از حاکمان دوران هخامنشی است که با مقدونیان به توافقی رسیده و در مقام خود ابقا شده باشد. این فراتَه‌فَرَدَه انگار استانداری نیرومند بوده و ایران مرکزی را نیز در اختیار داشته باشد. چنان که مثلاً دیودوروس در جایی گفته گرگان به سرداری به نام فیلیپ رسید، در حالی که خود او در جایی دیگر در سازگاری با آریان نام شهربان آن‌جا را فراتَه‌فَرَنَه دانسته است. نام این شخص در برخی گزارش‌های لاتین و یونانی راتَه‌فَرَنَه آمده، و قاعدتاً منظور همین فراتَه‌فَرَنَه بوده است، و معلوم است که مقدونیان در گشودن این منطقه ناکام مانده و به ابقای حاکم قدیمی‌اش بسنده کرده بودند. این را از آن‌جا می‌فهمیم که آریان نوشته این مرد در دوران اسکندر هم حاکم این منطقه بوده است.

از استان‌های مهمی مانند خوارزم، هند، زرنگ (سیستان)، هرات، تته‌گوشیه، مکه، گنداره و مرو در سیاهه‌های میراث اسکندر یاد نشده و چنین می‌نماید که مقدونیان تنها ایران جنوب غربی را به همراه استان‌های غرب شاهنشاهی (اروپای بعدی) به طور کامل فتح کرده باشند. یعنی بعد از تاخت‌وتاز اولیه، در ایران شرقی و شمال هند سرزمینی را به طور پایدار در دست نداشته‌اند و دایره‌ی نفوذشان به نوار باریکی در جنوب ایران

محدود بوده است. این با توجه به نام‌های متفاوتی که به حاکمان این منطقه منسوب شده، یا اصولاً غیاب اشاره به آنها، روشن می‌شود. احتمالاً این منطقه مشمول بندی از سخن آریان می‌شود، در آن‌جا که نوشته: «در همین هنگام بسیاری از استان‌ها، همان طور که اسکندر قرار گذاشته بود، در دست حاکمان پیشین‌شان باقی ماند و این سرزمین‌ها موقع تقسیم قلمرو میان سرداران دست‌نخورده باقی ماند». گزارش تاریخ‌نویسان ایرانی نیز همین نکته را تأیید می‌کند. طبری بعد از ارائه‌ی فهرستی از شاهان اشکانی و تأکید بر این که ایشان ملوک طوائف خوانده می‌شوند، می‌نویسد: «بعضی‌ها گفته‌اند که ملوک طوائفی که اسکندر مملکت را میان‌شان تقسیم کرده بود، پس از او پادشاهی کردند و هر ناحیه پادشاهی داشت به جز سواد (میان‌رودان) که تا پنجاه و چهار سال پس از مرگ اسکندر به دست رومیان بود. و یکی از ملوک طوائف که از نسل شاهان بود، پادشاهی جبال و اصفهان را داشت، و پس از وی فرزندان‌ش بر سواد تسلط یافتند و پادشاهان آن‌جا و ماهات و جبال و اصفهان شدند و سالاری دیگر ملوک طوائف یافتند که رسم چنین بود که وی و فرزندان‌ش را تقدم دهند و از این رو در کتب سرگذشت شاهان نام ایشان آمد و به همین بس کردند و نام شاهان دیگر نیامد».

این گزارش را معمولاً چنان تفسیر کرده‌اند که گویی طبری به شاهان اشکانی اشاره می‌کند. اما دو سه جمله‌ی اول به روشنی از دوران آشوب پسااسکندری حکایت می‌کند. طبری به درستی می‌گوید که بعد از مرگ اسکندر تنها میان‌رودان به استواری زیر سلطه‌ی مقدونیان (روم) باقی مانده بود و دوران پنجاه و چهار ساله‌ای هم که به دست داده قاعدتاً به فاصله‌ی چیرگی سلوکوس اول بر بابل (۳۰۱ پ.م.) اشاره دارد تا زمانی که بطلمیوس به بابل تاخت و سلوکیان را از آن‌جا بیرون کرد (۲۴۶-۲۴۷ پ.م.). یعنی اگر دوران چیرگی استوار سلوکیان بر بابل را اندازه بگیریم، خواهیم دید که گزارش طبری درست است و ایشان تنها پنجاه و چهار سال در این قلمرو حکومت کرده‌اند. از ۳۰۱ پ.م. که سلوکوس اول بابل را گرفت، تا سال ۲۴۷ م. که آنتیوخوس دوم در شهر افسوس کشته شد، درست پنجاه و چهار سال گذشت و در این مدت این خاندان بر

میان‌رودان حاکم بودند. بعد از آن، کشمکش میان شاهزادگان سلوکی آغاز شد، به شکلی که سلوکوس دوم در ۲۴۷ پ.م. در افسوس — و نه در بابل — تاج‌گذاری کرد و بطلمیوس که به خونخواهی خواهرش پیش می‌تاخت چند ماه بعد در میان استقبال گرم مردم به بابل وارد شد. اگر این بخش از گزارش طبری را چنین تفسیر کنیم، می‌بینیم که جملات بعدی‌اش به پادشاهی مستقل ماد در این هنگام مربوط می‌شود. او نوشته که کسی از نسل شاهان (یعنی هخامنشیان) بر جبال و اصفهان چیره بود. جبال در دوران اسلامی نام آذربایجان و کردستان است و معلوم است که قلمرو این شاهزاده‌ی هخامنشی تا اصفهان نیز ادامه داشته است. این فرمانروا از نسل شاهان باید خود آذرباد باشد که به این خاندان تعلق داشت و ماد را در برابر اسکندر حفظ کرده بود. جالب آن که طبری نوشته که بعد از رانده شدن سلوکیان از میان‌رودان، فرزندان همین شخص بودند که میان‌رودان (سواد) و ایلام قدیم (ماهات و اصفهان) را در دست گرفتند و این کاملاً محتمل می‌نماید.

بنابراین باید دو نکته را درباره‌ی هجوم مقدونیان به قلمرو هخامنشی در نظر داشت. نخست آن که اسکندر خود در گشودن تمام استان‌های هخامنشی ناکام ماند، و در زمان خودش استان‌های شمال غربی (ماد و ارمنستان و کاپادوکیه) حمله‌ی مقدونیان را پس زدند و استان‌های شرقی (سغد و بلخ و هند)، با وجود تلفات زیاد در برابر حمله‌ی وی، مقاومت شدیدی از خود نشان دادند. حمله‌ی اسکندر به مناطقی مانند بلخ و هند، با وجود کشتارهایی که از مردم این مناطق کرد، دستاورد نظامی چشمگیری در بر نداشت و تنها به گرفتن باج و غارت‌هایی گذرا ختم شد. پوشالی بودن انتخاب شهریان بلخ و سغد از این‌جا روشن می‌شود که وقتی اسکندر در شهر مرکند جشنی گرفت و در آن چیرگی‌اش بر مردم بلخ و سغد را اعلام کرد، گفت که ارته‌باز پارسی که پیش‌تر شهریان این منطقه بود از وی شکست یافته و عزل شده و به جای او سرداری مقدونی به نام کلیتوس شهریان سغد خواهد بود. اما کلیتوس به جای آن که از این انتصاب خوشحال شود، همان‌جا به اسکندر گفت که استان سغد نه تنها رام‌نشده است، که تسخیرناپذیر هم هست، و از گسیل شدنش به آن سو

هراس داشت. درباره‌ی استقلال خوارزم هم هیچ تردیدی وجود ندارد. شواهدی هست که انگار مقدونیان در دوران اسکندر مدعی فتح خوارزم بوده‌اند، اما این برداشت احتمالاً از عهد دوستی میان اسکندر و شهربان هخامنشی خوارزم ناشی شده است. آورده‌اند که این شهربان پارس‌مان (فارسامنس) یا فَرْتَه‌فَرَنَه (فراتافرنس) نام داشته است. بعد از آن که اسکندر بلخ را گشود، این مرد با هزار و پانصد شهسوار به دیدار وی رفت و با او عهد دوستی بست. احتمالاً او به عنوان شهربانی پارسی به دیدار اسکندر رفته و وی را به عنوان جانشین داریوش سوم به رسمیت پذیرفته و به همین دلیل هم آریان نوشته که اسکندر خود را سرور خوارزمی‌ها هم می‌دانست. با وجود این، کاملاً روشن است که مقدونیان هرگز به خوارزم پا نگذاشتند و مذاکره‌ی پارس‌مان و اسکندر هم به دو فرمانروای هم‌تراز شباهت دارد...

درباره‌ی استعاره، فریب و دروغ

طی بیست و چهار ساعت گذشته چند رخدادِ به ظاهر بی‌ربط باعث شد تا این چند سطر را درباره‌ی یکی از صورتهای پیچیده و رایجِ فریب و دروغ بنویسم. صورتی که می‌توان آن را استعاری نامید. هرچند نباید آن را با ساختار فراگیرِ استعاره‌ی معنا ساز که به شکلی پیش‌تینده در زبان وجود دارد (و لاکوف به زیبایی درباره‌اش نوشته) اشتباه گرفت.

اما آن رخدادها چه بود؟

نخست این که دوست و استاد گرامی آقای مصطفی ملکیان هنگام سخنرانی در دانشگاه امیر کبیر بحثی جدی و مهم را شجاعانه طرح کرد، که همانا دعوی ناممکن بودنِ گفتگوی اخلاق‌مند (یا به قول هابرماس: منصفانه) میان دین‌مداران و بی‌دینان است. بعد در کمال شگفتی دیدم دوستانی که بیشترشان گویا همزمان قوم‌گرا و چپ‌گرا بودند، با شعف و شور فراوان جمله‌هایی بی‌ربط را از لابلائی حرفهای او استخراج و گلچینی از آن را منتشر کرده‌اند. جمله‌هایی از این دست که «فردوسی و نظامی به خاطر ستایش ایرانیان خودشیفته بوده‌اند» و «مهرنامه و قوچانی به چه جاهای بدی رسیده‌اند» و از این حرفها. بی آن که به بدنه‌ی سخن وی که هم تامل‌انگیز است و هم دلیرانه کوچکترین اشاره‌ای بکنند.

دوم: دوستی برایم روایت کرد در جلسه‌ای در سازمانی وقتی کسی برای حل مسئله‌ای اجتماعی صحبت از دستگاه نظری من (دیدگاه سیستمی یا زروان) کرده و راهبردی را با تکیه به آن پیشنهاد شده، با

مخالفت بنده‌ی خدایی روبرو شده که سخت با من و دیدگاهم «زاویه داشته» و مهمترین دلیلی هم که برای آشنایی با این دستگاه نظری آورده این بوده که زمانی همکلاس من بوده است. یعنی انگار بی آن که کتابهایم را خوانده باشد، می‌گفته چون زمانی همکلاس من بوده، به قدر کافی با دیدگاهم آشنایی دارد که بتواند مردودشان بداند. (حالا بماند که دروغ می‌گفته و همکلاسم نبوده!)

سوم: عکسی منتشر شد از گروهی از بانوان دلواپس که همایشی برگزار کرده بوده‌اند برای نابودی آن چند سانتی‌متر مربعی که پس از چهار دهه مشت زدن به دهان شیطان بزرگ، هنوز از خاک قاره‌ی آمریکا باقی مانده. همان طور که می‌بینید. در پلاکاردهایی که در دست این بانوان فرهیخته دیده می‌شود، چنین جملاتی را می‌توان خواند «مبارزه با اسرائیل در DNA ما ایرانیان است»، و «ما دندانپزشکان دهان آمریکا را سرویس می‌کنیم!» و از همه فخیم‌تر و ادبی‌تر این که «آمریکا، برو بینیم با!».

حالا ممکن است با خودتان بگویید اینها چه ربطی به هم دارد؟ عرضم به حضور انورتان که امر مشترک در این سه رخداد ظهور نوع خاصی از دروغ (در معنای گزاره‌های عمدا نادرست) است در ترکیب با مفهوم استعاره، که یک بازی ناباب برنده-بازنده را به فریب (گفتار ملکیان)، لاف (همکلاس جعلی) و شوخی (دندانپزشکان دلواپس) تبدیل می‌کند.

درباره‌ی استعاره بحث و سخن بسیار است و اینجا مجالی برای پرداختن بدان در اختیار نداریم. تنها در این حد بگویم که وقتی مفهومی و نمادی با حفظ دلالت‌های اولیه‌اش در بافتی به کلی متفاوت به کار گرفته شود، شبکه‌ای نو از معانی را به ذهن متبادر می‌کند که استعاری خوانده می‌شوند. مثلا حافظ می‌گوید «شکرشکن شوند همه طوطیان هند/ زین قند پارسى که به بنگاله می‌رود»، و که در آن طوطی استعاره برای شاعر و قند استعاره برای شعر است. در دیدگاه زروان، وقتی مفهومی که به سیستم‌های یک سطح از پیچیدگی مربوط می‌شوند، بدون پشتوانه‌ی تجربی و روش‌شناسی روشن به سطحی دیگر تعمیم یابد و نشت کند، یک

استعاره رخ داده است. چنان در شعر حافظ مفاهیمی جغرافیایی- جانورشناسانه دلالتی زبانی-ادبی پیدا کرده‌اند.

استعاره معمولاً برای تولید ارزش افزوده‌ای از جنس معنا به کار گرفته می‌شود یا در کنار تمثیل برای آموزاندن مفاهیم و گستراندن دایره‌ی معنا به شکلی حساب شده کارکرد پیدا می‌کند. اما گاهی هم استعاره همچون ابزاری فریبکارانه برای به کرسی نشاندن دروغ مورد استفاده قرار می‌گیرد. این در حالتی رخ می‌دهد که آن نشت و آن تعمیم باعث شود تا کلیدواژه و نمادی که اعتبارآمیز قلمداد می‌شود به ناروا همچون برجسبی برای محتوایی دروغین و سودجویانه به کار گرفته شود. نشانه‌ی این استعاره‌های معیوب و بیمار آن است که بر خلاف شکل تندرست و سرزنده‌اش، معنا را می‌چروکند و نمادی اعتبارآمیز را به معنایی لاغر و رنجور فرو می‌کاهدند. مشابه این را درباره‌ی تعبیرهایی شبه‌خرافی هم فراوان می‌بینیم: شفای کوانتومی، انرژی مثبت، هاله‌ی روحانی، موج آلفای عرفانی، و...

اما در این میان آن سه مورد را از این رو نقل کردم که نمونه‌هایی برجسته از اشکال متفاوت استعاره‌ی فریب‌آمیز محسوب می‌شوند. کلمه‌ی DNA مفهومی است که به خاطر دقت علمی ارج و اهمیتی (و گویا نزد برخی از عوام ماهیتی جادویی!) دارد. وقتی این کلمه با شعار بی‌ربط و نامستندی پیوند می‌خورد، استعاره‌ای فریبکارانه را پدید می‌آورد که از بس پرت و چرند است، به شوخی می‌ماند. چون در یک سو سرشت ایرانیان است، فرو کاسته شده به دو مفهوم بی‌ربط (امری سیاسی و رمزگذاری‌ای در DNA)، و آنسو هم کلمه‌ی اسرائیل که معلوم نیست اسم دولتی است؟ یا نام قومی؟ یا لقب پیامبری به اسم یعقوب؟

به همین شکل کلمه‌ی «همکلاس فلانی» هم مانند برهانی فریبکارانه و پشتوانه‌ی مخالفتی ابراز شده، وگر نه اعتبار علمی گزاره‌ها و نقدها و نظرها در حضور یا غیاب رابطه‌ی همکلاسی یا خویشاوندی یا هرچیز

دیگر دگرگون نمی‌شود. یعنی این که بخواهیم دعوی همکلاسی یا شاگرد یا آشنای کسی بودن را مبنای اظهار نظر درباره‌ی نظریه‌اش کنیم، لاف است و گراف و بی‌ربط به حقیقت رسیدگی‌پذیر و روش‌مند.

در یک جا مفهومی زیست‌شناختی به زمینه‌ای سیاسی پرتاب شده و در جایی دیگر ارتباطی اجتماعی به مرتبه‌ی روش‌شناسی علمی و محک‌های راستی‌آزمایی نشت کرده است. درباره‌ی سخنرانی استاد ملکیان هم داستان همین است. گلچین کردن چند جمله از یک سخنرانی که ارتباطی با اصل سخن یا باورهای سخنران ندارد، وصله‌پینه‌ی چند کلمه از گفتارش در بافتی به کلی متفاوت است و فرو کاستن گفتمانی جدی به شعارهای قوم‌پرستانه‌ی نفرت‌آفرین.

این سه مثال را بیشتر از آن رو پیش کشیدم که ماهیت دروغی که در این استعاره‌ها وجود دارد برایم به خوبی نمایان است. استاد ملکیان گرامی از دوستان خوب و ارجمندم است که مه‌ری فراوان به او دارم و با وجود تمام اختلاف نظرهایی که درباره‌ی روش و اصول موضوعه‌ی فلسفی با هم داریم، در دغدغه‌ی اخلاق است بسیار با او اشتراک نظر دارم و به ویژه دلیری و حقیقت‌جویی و انصافش را بسیار ارج می‌نهم. او را مردی انسان‌دوست و خردمند می‌شناسم که با هر گفتمان قوم‌گرایانه‌ای که هدفش نفرت‌پراکنی باشد سر دشمنی دارد، به ویژه اگر که آلوده به بلاهت و حماقت هم باشد!

درباره‌ی آن دوستی که می‌گفته همکلاس من بوده است، این توضیح شاید لازم باشد که در کل کسانی که خود را شاگرد و دوست نزدیک و (تازگی‌ها) همکلاس و همکار من می‌دانند و درباره‌ام بدگویی می‌کنند (تا جایی که من دیده‌ام بی‌استثنا) دروغ می‌گویند و چنین نوع ارتباطی را با من نداشته‌اند. و اگر می‌داشتند هم اهمیتی نداشت، چون که نقد و اظهار نظر درباره‌ی یک نظریه تنها زمانی ممکن است که گوینده متون پایه‌ی مربوط به آن نظریه را خوانده باشد و بداند درباره‌ی چه حرف می‌زند. خواه منتقد برادر نظریه‌پرداز باشد، یا خواه کسی که قرنی بعد از مرگ او در قاره‌ای دیگر زندگی می‌کند. درباره‌ی این حزب‌نسون‌غیوری

هم که در صدد سرویس کردن دهان آمریکا با روشهای دندانپزشکانه بوده‌اند، نمی‌توانم از ابراز شگفتی خودداری کنم، چون نخستین بار است که می‌بینم امری سیاسی در رمزگذاری ژنتیکی کسانی وارد شده که DNAشان طی چند دهه‌ی اخیر تکامل یافته است!

اما سخن آخر اندرزی است و درخواستی:

لطفا وظیفه‌ی اخلاقی خود بدانید تا در این دنیای آلوده به دروغ و فریب، سیطره‌ی استعاره‌های فریبنده را درهم بشکنید. هر جا دیدید کسی حرفهای مبهمی را با کلمه‌های «قلنبه» سلنبه برای اعتبارجویی به کار می‌گیرد، پرسشی دقیق در برابرش برافرازید و مطمئن باشید دروغ در تماس با نور پرسش و حقیقت‌جویی رنگ می‌بازد و فرو می‌پاشد. پرسشی از این دست که «منظورتان دقیقا از کلمه‌ی ... چیست؟» یا «لطفا دلیل و استدلال‌تان را برای مخالفت با ... به روشنی شرح دهید». وقتی کسی از بزرگواری نقل قولی نامعقول کرد، پرسید که کل گفتمان و متن سخنرانی‌اش را کجا می‌شود خواند؟ یا اصولا راوی خودش آن را خوانده و شنیده یا نه؟ وقتی کسی سرسختانه و با برانگیختگی بیش از حد معقول با نظریه‌ای مخالفت یا موافق بود، پرسید که دقیقا در این زمینه چه متنهایی را خوانده و چقدر در این مورد تخصص دارد؟

وقتی با کسی رویارو شدید که مدعی است در DNAش دشمنی با اسرائیل حل شده، درباره‌ی ترکیب شیمیایی ژنوم‌اش و چگونگی این رمزنگاری و مسیرهای تکاملی منتهی بدان پرسش کنید. به همین ترتیب وقتی کسی از انرژی مثبت در معنایی جادویی سخن گفت، گوشزد کنید که در فیزیک چهار جور انرژی (قوی و ضعیف و الکترومغناطیسی و گرانش) بیشتر نداریم که هیچ یک مثبت یا منفی نیستند. وقتی کسی گفت با نیروهای کوانتومی بیماران را شفا می‌دهد، گوشزدش کنید که کوانتوم کلیدواژه‌ای فیزیکی با معنای دقیق و روشن است، و هیچ ارتباطی با عرفان و روح و شفاگری ندارد؛ و تعریف وی را از این کلمه جو یا شوید.

در جهانِ امروز ما که طبقه‌ای از سودجویان با پوشش کلیدواژه‌های شیک و مجلسیِ مدرن پرچمِ دروغ را برافراشته‌اند و برای منافعِ حقیر در پی فریب مردمان‌اند، پرسش نیرومندترین سلاحی است که در دستان نگهبانان خرد نهاده‌اند، مبدا که آن را از دست بنهید.

چند سطر از کلاس یکشنبه‌ها

اگر بخواهیم برای گونه‌ی انسان ارجی و اعتباری قایل شویم، تنها معیار عینی و محکمی که خواهیم یافت «پیچیدگی» است. اگر با چشمی منصفانه و بی‌طرفانه به زمین بیمار و مرض پوستی‌اش (که انسان باشد) بنگریم، در می‌یابیم که آدمیزاد در مقام هستنده‌ای در میان هستندگان دیگر و جانوری در میان جانوران دیگر گم و گور است و سرشتی متمایز و گوهری برتر از باقی ندارد. تنها پیچیدگیِ آدم است که برتر از کل چیزهای دیگر پیرامون اوست. این پیچیدگی است که اختیار و اراده‌ی آزاد را ممکن ساخته است، و این اختیار چیزی نیست جز شکستهای تقارن پیاپی بر خطرهای رفتار سیستم.

آدمیان در هر نقطه از محور زمان، یعنی در هر «اکنون» با دامنه‌ای از گزینه‌های رفتاری کمابیش همسان و هم‌زور و متقارن روبرو هستند. در لابلای فشارها و جبرهای محیطی، همواره فضایی (و گاه تنگنایی) از حق انتخاب باقی می‌ماند و در این فضای آزاد است که سیستم بر مبنای متغیرهایی درونزاد یک کردار از میان گزینه‌های ممکن را بر می‌گزیند و تقارن را می‌شکند. عمر هر یک از ما به داستانی یا ماجرای می‌ماند که از شکستهای تقارن پیاپی تشکیل شده باشد. زنجیره‌ای از انتخابهای آزادانه‌ی درونزاد است که در زمینه‌ای از فشارها و اجبارهای بیرونی، روند یگانه و ویژه‌ی زندگی ما را بر می‌سازد، و «من» را به مثابه موجودی خودآگاه، خوداندیش و خودمختار خلق می‌کند.

صحنه‌ی غم‌انگیزی بود؛ قورباغه‌ای که دنبال شاهزاده خانمی می‌گشت، به آن سودا که شاید با بوسه‌ی او به پهلوانی نژاده تبدیل شود... قورباغه‌ای خالص و ناب که هیچ طلسمی در کارش نبود!

در دفاع از مصطفی ملکیان

این روزها مُد شده که پاره‌هایی از «مصاحبه»ی دوست و استاد گرامی آقای مصطفی ملکیان را نقل کنند و بعد (به فراخور موضع سیاسی، یا وضعیت آب و هوا) ناسزایی نثار ایشان یا مجله‌ی مهرنامه یا دکتر سید جواد طباطبایی یا افراد حقیقی و حقوقی دیگر بکنند. در این هنگامه بد ندیدم من هم چند سطری بنویسم. چند سطری که یک مقدمه و یک متن و یک حاشیه را شامل می‌شود.

1- مقدمه آن که من استاد مصطفی ملکیان را نخستین بار در حدود سال ده سال پیش شناختم و آن هم به توصیه‌ی دوستانی بود که در رده‌ی روشنفکران دینی رده‌بندی می‌شوند. چند کتاب و مقاله‌ای که در آن سالها داشت را خواندم و پرسشهایش را جدی و ریشه‌ای و روش‌شناسی و پاسخهایش را متفاوت با سلیقه‌ی خود (و دروغ چرا؟ نادرست) دیدم و چندان پیگیر نشدم. بعدتر دیدم که چطور گام به گام در اندیشه و کردار دگرذیسی یافت و تاخت و تازهایش در دنیای اندیشه و جسارتش برای پذیرش آنچه عقلانی می‌یافت توجهم را جلب کرد. از چند سال پیش است که آشنایی بیشتری با او پیدا کرده‌ام، و دیدارهایمان همواره با بحث و جدلی دوستانه بر سر تفاوت‌ها در دیدگاه‌هایمان همراه بوده است. نخستین بار که او را دیدم، چند سال پیش

بود که سخنران حلقه‌ی اندیشه‌ی زروان بود و موضوع بحث‌اش نقد دیدگاه زروان و رویکرد سیستمی من بود.

آخرین بار که ایشان را دیدم، چند روزی پیش در همایش حافظ بود که میزگردی را (با حضور استادان گرانمایه دکتر ژاله آموزگار و دکتر اصغر دادبه) برگزار کردیم و موضع از پیش اعلام شده‌شان در آنجا هم مخالفت با رویکرد ملی‌گرایانه‌ای بود که من و دوستانم سخنگویش بودیم. این مقدمه را برای این می‌گویم که بگویم نه شاگرد استاد ملکیان بوده‌ام و نه در روش و بسیاری از نتایج نظری با او سازگاری و توافقی دارم و هر جا هم که سخن گفته‌ایم، مبانی و روش و معمولا نتایج گفتارمان ضد هم بوده است. اما او را مردی دلیر و صاحب اندیشه می‌دانم و از نوشتارها و گفتارهایش چیزها آموخته‌ام و مهری فراوان به او دارم، که گمان می‌کنم (و افتخار می‌کنم اگر که) دو طرفه باشد.

2- و اما متن: به گمانم در کل دو نوع سیاست وجود دارد؛ سیاست مهر و سیاست کین. سیاست در کل فن تولید و به جریان انداختن قدرت در نهادهای اجتماعی است و بخش بزرگی از این روند با پشتوانه‌ی عواطف و هیجانهای مردمان صورت می‌پذیرد، و نه عقل و استدلال شفاف. از این روست که دو شیوه و ترفند سیاسی در کل وجود دارد، که یکی بر صنعت نفرت بنا شده و دیگری در فن‌آوری مهر ریشه دارد. اولی بازی‌های برنده-بازنده و خشونت و قدرت زورمدارانه‌ی دشمن‌تراش و دشمن‌شکن ترشح می‌کند و دومی بازی‌های برنده-برنده و هویت‌های جمعی نیرومند و انسجام و یگانگی را.

قدرت شاخصی است که همه‌ی ما -از سیاستمداران غیرعادی گرفته تا مردم عادی- با آن سر و کار داریم. همه‌ی ما در این طیف سیاست مهر یا کین جایی می‌یابیم و بنا بر بازی‌ها و گفتمانی که داریم در نقطه‌ای بر این پیوستار قرار می‌گیریم. به دلایلی که در اینجا نمی‌گنجد، من سیاست مهر را اخلاقی و درست و نیک و سیاست کین را پلید و ناکارآمد و غیراخلاقی می‌دانم. از این رو مردمان را نیز (و به ویژه سیاستمداران

را) بر اساس جایی که بر این طیف دارند شناسایی می‌کنم و درباره‌شان داوری اخلاقی دارم. در کل از اواخر قرن نوزدهم میلادی سیاست کین در سطحی جهانی بر سیاست مهر غلبه کرده و به ویژه در ایران زمین نزدیک به صد سال است رشد و توسعه‌ی سیاست کین را داریم، که در دهه‌های اخیر نمایان‌تر و وخیم‌تر هم شده است.

هواداران مهر یا کین را می‌توان بر اساس کردارها و گفتارهایشان شناخت. مهرگرایان آرام و متین و عاقل و باادب هستند، با دقت سخن حریف خود را می‌شنوند و می‌کوشند تا پا را از دایره‌ی حق و انصاف فراتر نگذارند. بیشتر بر شباهتها و پیوستگیها و سویه‌های نیک و روشن زندگی و مردمان تاکید دارند و بلندنظری و هم‌پیوندی و شکیبایی و نیکوکاری را تبلیغ می‌کنند. در مقابل صنعتگران نفرت معمولاً اخم بر پیشانی و کف بر دهان دارند، با خشم و فحش و ناسزا حرف می‌زنند، مدام با تاکید بر گسستگی‌ها و تفاوتها به دشمنهایی حقیقی یا مجازی می‌تازند. حرفهای مبهم کلان و شعارهای فریبنده‌ی توخالی می‌دهند و اصرار دارند که سویه‌هایی زشت و نازیبا از وجود دیگران را نمایان سازند یا اصولاً آن را اختراع کنند. اعمال خشونت و زورگویی و کینه‌توزی را تبلیغ می‌کنند و کردارشان هم دشمن‌خویانه و بدخواهانه و زیانکارانه است.

سیاست مهر و سیاست کین همگان را در تار و پود خود جای می‌دهد. افراد و سازمانها و جریانها در این یا آن سوی این دوقطبی قرار می‌گیرند و بسته به جریزه و منابعی که در اختیار دارند، با زادن مهر زیبایی و روشنایی در گیتی می‌آفرینند، یا با نفرت و کین جهان را تاریک و زشت می‌سازند. در این دوقطبی، من برای آنان که در سوی مهر ایستاده‌اند احترام قایل هستم و آنان را متحد و یگانه با خویش می‌بینم. در داوری درباره‌ی مردمان و سازمانها و جریانها، نخست به این که از حضورشان مهر یا کین زاده می‌شود می‌نگرم، بیش و پیش از آن که دستگاه نظری و بافت عقایدشان برایم اهمیت داشته باشد.

3- و اما نتیجه: استاد گرامی مصطفی ملکیان بی‌شک و تردید از آنهایی است که در سوی مهر ایستاده است. از این رو او را بزرگ می‌شمارم و دوستش دارم و اختلاف نظرهایمان را یا اظهارنظرهایش را که چه بسا نادرست هم بدانم در قیاس با این حقیقت ناچیز می‌شمارم. اما آنچه به طور خاص این روزها درباره‌اش می‌گویند را معلول کژفهمی‌ها و نادانی‌هایی مهندسی شده می‌بینم. غوغا بر سر گفتارهای او از آنجا برخاسته که کسانی گفتگویی خصوصی با او را به شکلی گمراه کننده منتشر کرده‌اند و بوقی ساخته‌اند تا اهداف خاص خود را در سیطره‌ی سیاست نفرت دنبال کنند. اینها تا جایی که من دریافتم، قوم‌گرایان یا چپ‌گرایان افراطی‌ای هستند که آشکارا نماینده‌ی سیاست کین و صنعت نفرت در جامعه‌ی ما هستند. اینان افشاگری‌های مجله‌ی مهرنامه (صرف نظر از پیوندهای سیاسی و خط و ربط پشت پرده‌شان) را خوش ندارند و یا از آرا و دیدگاه‌های ملی‌گرایانه‌ی دکتر سید جواد طباطبایی (گذشته از لحن گاه ناشایست و پرخاشگرانه‌ی سخنش) هراس دارند. دوستان من احتمالاً نیک می‌دانند که من با بیشتر نویسندگان مهرنامه و همچنین با منتقدان این مجله دوستی نزدیکی دارم، سابقه‌ی همکاری قدیمی و سازنده‌ام با دکتر طباطبایی را هم بسیاری می‌دانند. پس هر دو طرف این دعوا دوستانم هستند و درغلتیدن اختلاف نظرهایی علمی و فلسفی به هوچی‌گری‌های عوامانه‌ی نادانان را سخت ناخوش می‌دارم. در این راستا این که مردی مثل استاد ملکیان در این میان دستمایه‌ی کوبیدن مهرنامه-طباطبایی گردد و خود به بادافره کوبیده شود، هم به نظرم نامنصفانه است و هم غیراخلاقی.

کوتاه سخن این که اظهار نظر هرکس درباره‌ی هرکس را وابسته به بافتِ ابراز شدنش دریابید و بی‌کین و خشم درباره‌ی محتوایش داوری کنید و به موافقت یا مخالفتی متین و آرام دست یابید و مراقب دسیسه‌های کسانی باشید که اعتباری ندارند و از اعتبار مردان معتبر انگشت‌شمارِ زمانه‌مان برای برکشیدن خویشان یا فرو کوبیدن دیگران مایه می‌گذارند. در نهایت، دو جبهه‌ی سیاست مهر و سیاست کین را پیش

چشم داشته باشید و دریابید که کدام کس اغلب در کدام جبهه مقیم است و کدام کردار من و شما در چه
زمینه‌ای به کدام سو سود می‌رساند... شاید که در آن هنگام مهر بر کین چیرگی یابد.

اعتراف دهم: خستو می شوم و اعتراف می کنم که سلیقه‌ی هنری و ادبی هنجارین را نمی پسندم!

نخست این را بگویم که من از مصرف کنندگان حرفه‌ای آثار هنری و ادبی هستم. از موسیقی و فیلم گرفته تا شعر و رمان و نقاشی، همیشه از برخورد با دستاوردهای هنری و ادبی لذت بسیاری برده‌ام و برای همین بخش مهمی از زندگی‌ام را وقف بهره بردن از لذت موسیقی و شور شعر و زیبایی طرح‌ها و رنگها کرده‌ام. مثل دیگران ذوقی دارم که طی این ممارست در نگریستن به هنر، تراشی خورده و به سلیقه‌ای ختم شده است. اما باید اعتراف کنم که در بسیاری از موارد این ذوق و آن سلیقه با آنچه نزد عام بی سوادان و عوام باسوادان می بینم فاصله‌ای چشمگیر دارد.

شاید این تنها برداشت من محروم از گوهر هنرشناسی باشد. شاید هم به واقع قضیه‌ی لباس موهوم پادشاهی برهنه در کار باشد که به ناروا و از سر ریا ستوده می شود. به هر روی بخش مهمی از ستایشها و بزرگداشت‌های نثار شده بر بخش مهمی از آثار ادبی و هنری مدرن را ناپذیرفتنی می یابم. شاید قضیه به تربیت و آموزشهایی که دریافت کرده‌ام بازگردد، که چه در زمینه‌ی ادبیات و چه هنر بیشتر کلاسیک بوده تا پسامدرن. شاید هم به ناتوانی فهم و تقصیر ذوق من مربوط باشد. اما به هر روی بخشی از نقاشی‌های مدرن را، و بسیاری از فیلمهای کند و ملال‌آور روشنفکرانه را، و بدنه‌ی ادبیات سیاست‌زده‌ی متعهدانه‌ی قرن بیستمی را، و تقریباً سراسر نوشتارهای موسوم به شعر سپید و حجم و موج نو و الباقی را نه زیبا می یابم و نه پرمعنا.

همگان معمولا در ستایش این آثار چندان همداستان‌اند که کسی مثل من، ترجیح می‌دهد در این زمینه دم در کشد و حرفی نزند و دست بالا در همسرایی نامفهوم عمومی در تحسین این آثار مشارکت نورزد و از ریا پرهیزد. این امکان البته هست که این آثار محتوایی عمیق و جدی و مهم داشته باشند و من مخاطب به خاطر آن که بخش مهمی از عمرم را در جنگل و کوه و بیابان گذرانده‌ام، به قدر کافی متمدن و فرهیخته نباشم تا آن را دریابم، اما با توجه به آن بخش دیگری از هنر و ادبیات مدرن که می‌فهمم و می‌ستایم و می‌پسندم، به نظرم این طورها هم نیست!

اعتراف می‌کنم که بخش مهمی از ادبیات و هنر جدید را نمی‌پسندم، از آن رو که معنا و ارج و ارزشی در آن نمی‌یابم. از آن مهمتر، اعتراف می‌کنم که به نظر خودم این نپسندیدن نتیجه‌ی پیچیدگی والا و عمق فهم‌ناپذیر این آثار نیست، بلکه در سطحی بودن، شعارزدگی، و بی‌معنایی این کارها ریشه دارد. یعنی ستایشهای روشنفکرانه و بزرگداشت‌های اغراق‌آمیزی که نثار این آثار می‌شود به نظرم یا در شارلاتان‌بازی تولید کنندگانش ریشه دارد و یا در ساده‌لوحی مصرف‌کنندگانش!

از این رو بر من خرده‌نگیرید اگر اعتراف می‌کنم که شوبرت را از شوئنبرگ بسیار بیشتر دوست دارم، حافظ و فردوسی را از نیما و شاملو بسیار بسیار برتر می‌دانم، و بیشتر آثار نگارگری و خطاطی ایرانی را از بیشتر هندسی‌بازی‌های نقاشان نوآور بیشتر می‌پسندم. بین خودمان بماند، مسئله‌ای که با این آثار دارم، آن نیست که چرایی و محتوایشان را درک‌شان نمی‌کنم. مسئله اینجاست که دقیقا درک می‌کنم چرا و چطور و با چه محتوایی آفریده شده‌اند!

به گمانم بخش مهمی از آنچه که مردمان به عنوان ادب و هنر نو می‌ستایند، ناشی از ساز و کارهای اجتماعی ترشح شهرت است و صنعت فرهنگ. یعنی اگر بخواهم صریح باشم، باید اقرار کنم که به نظرم مسئله به نادانی من باز نمی‌گردد، که در ساده‌لوحی دیگران ریشه دارد. شاهد این شاه بیت این که هرچه بیشتر

تاریخ ظهور و تکامل این «آثار» را می‌خوانم و کلیت تولیدهای مولدانش را به عنوان یک سیستم یکپارچه تحلیل می‌کنم، بیشتر به این نتیجه می‌رسم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست. در پرتو این پژوهشها بیشتر قیافه‌ی یک شهرت‌طلب بی‌استعداد و کم‌سواد هویدا می‌شود تا رخسار هنرمندی خردمند و عمیق. به ویژه وقتی به برخی از شاهکارهای بسیار ستوده شده از میان آثار «پسا- پیرا- فرا-اولترا-نو» نگاه می‌کنم، حرکتی سطحی و سودجویانه را می‌بینم با محتوایی عیان و شعارزده، نه امری پیچیده و غنی که فهمش دشوار و لذتبخش باشد. از این روست که در کیفم همیشه دیوان حافظ را همراه دارم، و نه نثرهای پلکانی خوش‌چاپ مدرن را، و اگر قرار باشد تابلویی برای آویزان کردن بر دیوار خانه‌ام انتخاب کنم، رافائل را بر کاندینسکی ترجیح می‌دهم، و داوینچی را از پیکاسو بارها و بارها برتر می‌دانم، و تازه بگویم که در میان این مدرن‌ها کاندینسکی را دوست دارم و پیکاسو را می‌ستایم. خودت حدیث مفصل بخوان از این مجمل!

این را هم بگویم که شباهتی می‌یابم بین نقاشی‌های دیواری زمخت و نازیبا، آهنگهای لس‌آنجلسی، و شعرهای عوامانه، با محصولات روشنفکرانه‌ی «با کلاسی» که انگار برای جبران نهادینه شدن همین رگه‌های هنری در همان آدمها ابداع شده‌اند. یعنی به نظرم در اینجا با یک سیستم از سلیقه‌های درهم بافته روبرو هستیم و یک شبکه‌ی منسجم و همسازگار از سطحی‌نگری و ستایش آثار کم‌مایه که با پشتوانه‌ای ایدئولوژیک این پوچی و تهیای آراسته را در دو طرح و رنگ و بسته‌بندی متفاوت برای عوام بی‌سواد و روشنفکران کم‌سواد تولید می‌کند.

هرچند از این آثار لذتی نمی‌برم و ستایشی را در من بر نمی‌انگیزند، اما سخت مایه‌ی کنجکاوی‌ام هستند؛ نه در مقام اثری هنری که عواطف و هیجانات را دگرگون سازد، که به مثابه چالشی نظری که عقل و خرد را به خارش می‌اندازد. پس چگونگی پیدایش‌شان، زمینه‌ی اجتماعی و تاریخی ظهورشان، ساز و کارها و روندهای تکثیر و تبلیغ‌شان، و سرنوشت‌ها و سرگذشت‌های آفرینندگان‌شان برایم پرسش‌برانگیز هستند و

موضوعی دلپذیر برای تحلیل و پژوهش به حساب می‌آیند. از این رو یکی از برنامه‌هایم شناسایی عمیق‌تر هنر و ادبِ بی سر و ته و گذرا و شلخته‌ایست که مثل سلیمانی بیمار و فرتوت بر دوش دیوهای رسانه‌ای سوار شده و به آسمان‌پیمایی مشغول است. بازشناسی قالبهای معنایی حاکم بر این آثار و واسازی پیش‌داشتهای میخکوب شده بر آنها به نظرم راهی است برای آن که خویشتن را و زمانه‌ی خویشتن را دقیقتر و روشن‌تر بشناسیم، و شاید از این رهگذر وقتی همگان به ستودن اثری بی مایه یا چرند مشغول‌اند، لختی تردید کنیم و دم فرو بندیم و چه بسا اعترافی کنیم... که من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند!

بخشی از مقاله‌ی «تهدید سیاست خشونت در ایران امروز: از داعش تا غزه»

شاید خبر داشته باشید که در واپسین روزهای سال گذشته نخستین شماره از فصلنامه‌ی «درفش» با همت دوست گرامی مهندس علیرضا افشاری منتشر شد، که وارث و دنباله‌ی فصلنامه‌ی نامدار (و توقیف‌شده‌ی) «فروزش» محسوب می‌شود. در شماره‌ی نخست از این نشریه مقاله‌ای نوشته بودم درباره‌ی خاستگاه‌های ظهور جریانهای افراطی‌ای مانند داعش و راهبردهای رویارویی با آنها. به بهانه‌ی اعلام خبر انتشار «درفش» چند صفحه‌ای از آن مقاله را هم می‌آورم:

«...ایران زمین حقیقتی تاریخی است که در جغرافیایی ملموس و عینی و مشخص تجلی یافته است. اما کشورهای نوبنیاد مدرنی که در ایران زمین تاسیس شده‌اند چنین حقیقتی و چنین عینیتی ندارند. کشوری به نام سوریه بدون مداخله‌ی استعمارگران فرانسوی تاسیس نمی‌شد، و بدون توافق‌نامه‌ی میان امپراتوری بریتانیا و شریف مکه، کشوری به نام عربستان سعودی نمی‌داشتیم. کافی است تاریخ کشورهای مستقر بر ایران زمین امروز را مرور کنیم تا به اشغالی نظامی و کشتاری سلطه‌گرانه در شمال یا قراردادی استعماری و مکرری سیاسی در جنوب برسیم. تنها در دل ایرانشهر، یعنی در کشور ایران امروز است که استقلال‌ی نیم‌بند به شکلی معجزه‌آسا در این هياهو دوام آورد و همان هم امروز تنها کورسوی امید برای رهایی از نفرین تاریخ معاصر ما محسوب می‌شود.»

مردمی که در صد و پنجاه سال گذشته در قلمرو ایران زمین زیسته‌اند، پنج شش نسل از قربانیان این تجزیه‌ی تحمیلی هستند. قربانیانی که در این فاصله به کشورهای نوساخته پرتاب شده‌اند، از هویت تاریخی مشترک خویش محروم مانده‌اند، به هویتی نوساخته، رقیق، خودبزرگ‌بین و در عین حال بی‌مایه، و صد البته مدرن دلخوش شده‌اند، و با زنجیره‌ای از دولتمردان فاسد و خودکامه و بحرانهای اجتماعی و سیاسی پیاپی دست به گریبان بوده‌اند.

این که داعش و طالبان و القاعده و سایر جریانهای افراطی منطقه غرب و مدرنیته را در شعارهایشان هدف می‌گیرند، گذشته از گرایشهای دینی و مذهبی‌شان، کارکرد سیاسی هم دارد. مردم ایران زمین نسلهاست که با فقر و جنگ و کشمکش و ناخرسندی دست به گریبان‌اند، و حقیقت تاریخی آن است که آغازگر این چرخه‌ی دل‌آشوب مداخله‌ی «فرنگی‌های مدرن» بوده است. همان‌هایی که روی هم رفته با لقبِ مبهمِ «غرب» مورد اشاره قرار می‌گیرند، بی‌توجه به این که نفوذشان بیشتر شمالی جنوبی بوده و نیروی زمینی روسها و نیروی دریایی انگلیس‌ها یعنی کشورهای اروپا را شامل می‌شده، تا این که به غرب به معنای جغرافیایی یا اروپایی کلمه مربوط باشد.

جریانهای بنیادگرای ستیزه‌جو همواره در درون ایران زمین توسعه یافته‌اند و قربانیان خود را از میان همین مردم گرفته‌اند. شمار اروپاییان و آمریکایی‌هایی که «در غرب» به دست القاعده و مشتقاتش کشته شدند، هیچ قابل مقایسه با آوارگان و کشتگان و آسیب‌دیدگان این گروهها در منطقه‌ی خاور میانه نیست. خشونتی که این گروه‌های بنیادگرا می‌زایند و می‌پرورند، به درون این سرزمین جاری می‌شود. چون درست مانند بلشویکهای نسل پیش، اینها جریانهای هستند که خشونت‌زایی را با هدفِ زادن و مستقر ساختنِ قدرت سیاسی طلب می‌کنند.

جریانهای افراطی از این دست در تمام سرزمینهای و همهی دورانهای تاریخی وجود داشته‌اند. جریانهایی که انسان آرمانی تخت و سطحی و ساده‌لوحانه‌ای را در جهانی تخت و سطحی و ساده‌لوحانه تصویر می‌کنند. جریانهایی که حاضرند انسانهای زنده و واقعی را نابود کنند، تا آن انسانهای موهوم دلخواه پا به عرصه‌ی وجود بگذارند. در شرایط عادی، یعنی در زمینه‌ای که دولتی قانون‌مند و مقتدر و جامعه‌ای مدنی حضور داشته باشد، چنین جریانهایی یا به گروههای تبهکار کوچک بدل می‌شوند و یا در قالب شورشهای دینی کم‌دامنه می‌آیند و می‌گذرند و نابود می‌شوند.

اما اگر دولتی مستقر وجود نداشته باشد، اگر هویتی سامان یافته و کارآمد در اختیار مردم نباشد، و اگر قدرت چندان منحط و مخدوش باشد که بروز یا غیاب خشونت در آن به چشم نیاید، در این شرایط است که گروههایی از این دست بسط می‌یابند و فراگیر می‌شوند و به نیروی سیاسی بدل می‌گردند. در غیاب توافقی مدنی و جمعی درباره‌ی انسان آرمانی معقول و روادارانه و پیچیده است که تصویرهای افراطی از ابرانسانهای تک‌بعدی محبوبیت می‌یابد. در دامن جهل است که سیاست خشونت، با جاهلیت مرگبارش زاییده می‌شود.

ایران زمین در یک و نیم قرن گذشته روندی را طی کرده که به فروپاشی نهادهای سیاسی، تجزیه‌ی سیاسی ایران زمین، و مخدوش شدن تصویر سنتی از انسان آرمانی منتهی شده است. فشار نظامی و سیاسی قدرتهای بیگانه در این مدت چندان خرد کننده و زورآور بوده که جز هسته‌ای مرکزی و آسیب‌دیده، گرداگرد ایران‌زمین در هاویه‌ای از استعمار و اشغال نظامی و بعد دولتهای دست‌نشانده‌ی مستبد فرو رفته است. درخشش فن‌آوری و فرهنگ مدرن چندان قانع‌کننده و چشمگیر بوده که فرهنگ سنتی و هویت بومی به بنیانگرایی‌هایی بی‌محتوا عقب‌نشینی کرده، و تنها خشونت‌ی سطحی را با ابزارهای مدرن بازتولید کرده است، بی آن که اصولاً به میدان رقابت برای تولید معنا وارد شود.

در غیاب نظامی سامان یافته از دولت‌های بومی، و در حلاء دستگاهی معنایی که انسان را به شکلی واقع‌گرا و کارآمد تعریف کند، شبه‌دولتهایی نیم‌بند و زودگذر بر این آشوب‌آباد روییده‌اند و رونوشت‌هایی سطحی و تکراری از ایدئولوژی‌های وارداتی را بر درفشهای خویش برافراشته‌اند. در این زمینه از ناتوانی و آشفتگی است که خشونت و جهالتِ نهفته در جریانی مثل داعش در زمینه‌اش جلب نظر نمی‌کند، توی ذوق نمی‌زند، و حتا چه بسا محبوبیتی هم جلب کند.

آن زمانی که طالبان با پرچم سپید و لباسهای سپید مرزهای شمال پاکستان و جنوب افغانستان را به هم دوختند و استانهای باستانی هرات و کابل و بلخ را تسخیر کردند، مردمی جنگزده و محروم را برابر خود یافتند که در ویرانه‌هایشان امید به هر نظامی بسته بودند که ذره‌ای امنیت و ثبات را برایشان به ارمغان بیاورد. حالا بعد از یک نسل، شاخه‌ای جدا شده از متحد همان طالبان، یعنی داعش، با پرچم سیاه و لباسهای سیاه در گوشه‌ی دیگری از ایران زمین حرکتی مشابه را تکرار می‌کند. اگر طالبان بر مرزهای ایران و افغانستان و پاکستان آزادانه حرکت می‌کرد و اگر داعش بر مرزهای عراق و اردن و سوریه شادمانه آمد و شد می‌کند، دلیلش آن است که این مرزها جا افتاده و واقعی و تاریخ‌مند نیستند. اینها مرزهایی هستند که در میانه‌ی قلمرو ایلها و قومهایی همسان ترسیم شده‌اند. مرزهایی که دو گروه از کردها، دو گروه از بلوچ‌ها، و دو گروه از عرب‌ها را از هم جدا می‌کنند. مرزهایی که در میانه‌ی اقوامی کشیده شده که زمانی هویتی مشترک داشتند. اینها مرزهایی هستند که استعمارگران چند دهه پیش قبل از ترک منطقه بر زمینی سوخته ترسیم کردند، بی آن که از دانایی و خردمندی کافی برای تصمیم‌گیری در این زمینه برخوردار باشند.

... نخست به سرگذشت و شرح حال نیاکان خود از گشتاسپ تا قباد نزدیکترین پدران خود نظر کردم و از تمام آنها آنچه را به خیر و صلاح دیدم بر گرفتم و آنچه را فاسد و تباه یافتم واگذاشتم و نگذاشتم که محبت و بزرگداشت پدران ما را به پذیرفتن آن سستهایی که خیری در آنها نبود وادار سازد....

و آنها (رومیان و هندیان) را از آنچه از آنها گرفته بودیم آگاه کردیم و این را به آنها خبر داریم و هر آنچه را هم از سیرت آنها ناخوش داشتیم به آنها نوشتیم و آنها را از پیروی آن نهی کردیم و راه صواب را بدانها نمودیم. لیکن هیچکس را بر پیروی دین و ملتی خارج از دین و ملت خودش مجبور نساختمیم و آنچه را هم که داشتیم از آنان دریغ نکردیم و با وجود این آموختن آنچه را که آنها داشتند نیز بر ما گران نیامد. زیرا اقرار به شناختن حق و علم و پیروی کردن از آن بزرگترین زینت پادشاهان است.

کتاب التاج فی سیره انوشروان (ترجمه‌ی تازی از متن پهلوی خودزندگینامه‌ی خسرو انوشیروان دادگر در تجارب الأمم)

چند سطر از کلاس یکشنبه‌ها: بینم، مشکلی داری؟

فکر می‌کنم که مردمان مشکلی دارند. مردمانی که در چهار سطح زیستی و روانی و اجتماعی و فرهنگی «من» خود را مستقر ساخته‌اند؛ مردمانی که به حکم داشتنِ یک «من» خودمختار خوداندیشِ خودآگاه، در واقع از برهم افتادگیِ چهار سیستمِ بدن، شخصیت، نهاد و منش تشکیل یافته‌اند؛ مردمی که به خاطر استقرار در این چهار سطح و گنجیدن و گنجاندن این چهار سیستم، غایتی چهارشاخه را دنبال می‌کنند که همانا بقا، قدرت، لذت و معنا (قلبم) است.

مشکلی که در میان است، واگرایی و ناسازگاری میان این چهار غایت درونی سیستم‌هاست. فدا کردن یکی برای دستیابی به دیگری و فنا ساختن آن یک برای این یک. مشکل در اینجاست که مردمان برای افزودن بر قدرت خود در نهادی اجتماعی عضویت می‌یابند و عمر خود را برای خدمت به آن صرف می‌کنند تا قدرت (در شکل نمادین‌اش: پول و ارتقای سازمانی) به دست بیاورند، و در مقابل لذت و معنای خویش را می‌کاهند. مشکل در اینجاست که معتادان برای دستیابی به لذت از بقا و قدرت و معنای خویش می‌کاهند، مشکل در اینجاست که ریاکاران برای دستیابی به بقا از معنا و لذت می‌کاهند، و دسیسه‌چیان به سودای قدرت معنای (و معمولاً لذت) خود را می‌کاهند. اصطکاک و فرسایش و ویرانی این چهار غایت است که سیستمهای چهارگانه را سست و شکننده و تباه می‌سازد و مقدار کلی قلبم را کاهش می‌دهد. فقرِ قدرت در سازمانها و قحطی لذت و شادکامی در مردمان در کنار پوچی‌ای که نظامهای فکری و مرگ و تباهی‌ای که گرداگردمان را

گرفته است، از این کشمکش و تعارض بین لایه‌های گوناگونِ فراز بر می‌خیزد. این ناسازگاری چهار غایت و فرسایش دندان‌های قلبم است که بنیادی‌ترین «مشکل» مردمان محسوب می‌شود.

ببینم، یعنی مشکلی نداری؟

ارشمیدس به دنبال تکیه‌گاهی می‌گشت تا با اهرمی جهان را تکان دهد، و نمی‌دانست که آن تکیه‌گاه

«من» است.

برگهای تاریخ از نام و نشان مردان و زنان تاثیرگذاری انباشته شده از دو راه ناهمساز جهان امروز ما را شکل

داده‌اند. گروهی اندک، اغلب با خواست تغییر هستی، نخست «من» خود را دگرگون ساخته‌اند و به دنبالش

دیگران و جهان را هم در همان راستا کشیده‌اند. انبوهی از کسان هم هستند که بدون تغییر دادن «من»

خواسته‌اند تا «دیگری» را تغییر دهند. همین‌ها (گاهی به هولناک‌ترین شکل) به خودشان و به دیگری و به

جهان گند زده‌اند!

برای تکان دادن هرچیز، نخست خود را تکان دهید...

گزارش چرندشکن - ۱

از این به بعد با الهام از «شکند گمانیگ وزار» (گزارش گمانشکن) که متنی پهلوی است در رد شبهه‌های مردمان، پاره‌هایی خواهم نوشت که اولین‌اش را اینجا می‌بینید:

چرند: فیلم لوسی (Lucy-2014): مردم عادی فقط از ۰.۵٪ نورون‌های مغزشان استفاده می‌کنند. دانشمندانی مثل اینشتین از ۱۰٪ مغزشان استفاده می‌کردند. اگر کسی از کل سلولهای مغزش استفاده کند به مرتبه‌ی موجودی ایزدگون ارتقا خواهد یافت.

چرندشکن: تمام نورون‌های موجود در مغز یک آدم عادی و سالم همواره در حال کار کردن هستند و نورونی که بیکار باشد و پیام عصبی دریافت و مخابره نکند به سرعت از بین می‌رود و اتصالاتش با نورون‌های کناری جایگزین می‌شود. همه‌ی ما همیشه (حتا در حالت خواب و رویا) از تک تک نورون‌های مغزمان برای زنده ماندن و زندگی کردن استفاده می‌کنیم. یعنی خنگ و گول‌ترین آدمها هم از ۱۰۰٪ مغزشان استفاده می‌کنند. این که (به قول اریش فروم) کسی به مرتبه‌ی خدایان دست یابد یا نیابد، به کیفیت استفاده از لایه‌نازکی از قشر مخ‌اش بستگی دارد، نه کمیت بهره‌مندی از کل نورون‌های مغز.

Ecce myrmeco

با دوستی گرامی از استادان فرهیخته و نامدارِ دو نسل پیش گپ و گفتی داشتیم. آزرده از شرایط و دلمرده از روزگار، پوسیدگی آرای روشنفکران و ترشیدگی عقلِ عقلای قوم را بر می‌شمرد و از سویی خشمگین بود و از سوی دیگر ناامید. کشمکشهای میان روشنفکران وطنی و فراوطنی را دعوا بر سر لحاف ملا (به معنای دقیق کلمه) می‌دید و غوطه‌ور شدنِ درس خوانده‌ها و دست به قلمها در عقده‌ها و حسدها و مرضهای جور و واجور روانی و اخلاقی را دلزده یکایک بر می‌شمرد، و من خاموش، که با او در این زمینه‌ها همدل بودم و همراه. تا این که پرسشی کرد و پاسخی دادم که سزاوار دیدم با شمایان نیز در میانش بگذارم، هرچند که قدری تلخ بنماید. پرسش‌اش این بود که در روزگاری که همه زیرآب‌زنی و بدگویی و فلسفه‌بافی‌های چرندِ برخاسته از آزمندی مبتلا شده‌اند، چگونه است که من همچنان خوش‌بین می‌نمایم و امیدوارانه و سخن می‌گویم و حتا گناهِ شادمانی و سرخوشی نیز به پایم نوشته می‌شود؟

پاسخی که دادم این بود: سالها پیش، قبل از آن که به شهرک اکباتان نقل مکان کنیم، در مجتمعی مسکونی زندگی می‌کردیم در محله‌ی طرشت که یادش به خیر باد و نامش برقرار. در همسایگی مجتمع ما تکه زمینی بایر بود به اسم زمین مشعل که برای سالها میدان بازی و شیطنت اهل محل بود و من هم بنا به علاقه‌های جانورشناسانه‌ام هر از چندی با دوستان و یاران عهد نوجوانی با ابزار و تور و شیشه می‌رفتیم و نمونه‌های حشرات و جانورهایی که در آن برهوت می‌زیستند را گرد می‌آوردیم. تا این که شهرداری برنامه‌ای چید تا آنجا را به بوستانی تبدیل کند. چند روزی پیش از شروع عملیات عمرانی‌شان، وقتی که دنگ و فنگی

آورده و علم و کتلی هوا کرده بودند، اما هنوز بیل و کلنگی به کار نیفتاده بود، عصرگاهی به تنهایی رفتم تا گشتی در آنجا بزنم و در ضمن برای آخرین بار نگاهی هم به شبکه‌ی ظریف و شکننده‌ی روابط گیاهان و جانورانش بیندازم و با بومی بدروود گویم که ساعتهای پایانی عمرش را می‌گذرانند و بر لبه‌ی هاویه‌ای درآویخته بود. تنگ غروب بود و زمین مشعلی که بچه‌محل‌های طرشت هنوز شکوه ویرانه‌هایش را به یاد دارند، با بوته‌های جسته و گریخته‌اش و تک و توک درخت انجیری و بازمانده‌ی دیوارهایی کاهگلی و ویرانه از زمانهایی دوردست. آدمیزادی نمایان نبود و به جای آن جانورانی را دیدم که بی‌خبر از دگرگونی بزرگی که بر سرشان سایه افکنده بود، در لا به لای خاک و خُل توی هم می‌لولیدند و بر سر ربودن لقمه‌ای غذا از دهان همسایه‌شان با هم کلنجار می‌رفتند. چه بسا اگر شبکه‌ی عصبی پیچیده‌تری داشتند، با آویزان شدن به اسمهای فیلسوفان و دانشمندان آزمندی کوتاه‌بینانه‌ی خود را توجیه می‌کردند و با خلسه‌ی تکرار متونی ارجمند که برایشان به کلی نامفهوم می‌نمود، حسی از تشخیص و اعتماد به نفس و رضایت درونی می‌یافتند تا به بازی حقیری که به زودی پایان می‌یافت، در غلافی از خودمحقق‌پنداری ادامه دهند. آن روز آنجا چیزی دیدم که ناامیدی را برای همیشه از دلم شست و زدود.

امروز در آنجا که روزی روزگاری زمین مشعل بود، بوستانی درست کرده‌اند و ورزشگاهی. درختانی ده بیست ساله آنجا روییده‌اند و گل‌هایی و تنوع زیستی یکسره متفاوتی جایگزین آن چشم‌اندازی شده که من آن عصرگاه دیدم. بومی و بافت جانوری و گیاهی‌ای به کلی نو جایگزین خرابه‌های خاک‌آلودِ خاطره‌انگیز، اما نازیبای آن برهوت شده است. در آن میان، چه بسا تک و توک گونه‌هایی و جاندارانی از دوران پیش از زیر و زبر شدن خاکها باقی مانده باشند. اما در آن میان نشانی لانه‌ی مورچگانی خردمند را می‌دانم که در آن آشوب‌آبادِ زودگذر لانه‌ای استوار ساختند و دانه‌هایی بارور اندوختند و کشمکشهای حشرات پیرامون خویش را به چیزی نگرفتند و با نظم و خویشتنداری و روشن‌بینی کار خود را کردند و برای نوازش و گزند زودگذر

موجوداتی که انقراض بر پیشانی‌شان نوشته شده بود، پشیزی نپرداختند. موجوداتی که دقیقتر و درست‌تر از بقیه به دنیا می‌نگریستند و بازیهای حقیر را حقیر و امور زودگذر را زودگذر تشخیص می‌دادند. موجوداتی که وقتی ماهها بعد بامدادی در همانجا پرسه می‌زدم، شادمانه بار دیگر یافتم‌شان و دیدم که از همان گونه‌اند، در همان لانه.

دوستان، اگر مرا امیدوار و شادمان و خرسند می‌بینید، از آن رو نیست که عقده‌ها و بیماری‌ها و گره و کوری و پوکی و پوچی چیره شده بر روزگارمان را نمی‌بینم یا نادیده می‌گیرم. دست بر قضا سخت بدان خیره شده‌ام و از نگاه کردن به آن نه هراسی دارم و نه بیمی. دلیل این آرامش و خرسندی آن است که روزی لانه‌ی مورچگانی سرسخت را در بوستانی بازیافتم، که پیش از آن زمین مشعل بود...

نکته‌ای از نشست اسطوره‌شناسی / تاریخ تمدن چهارشنبه‌ها

در میان تمدنهای باستانی هیچ فرهنگی نیست که به قدر مصر شیفته‌ی مرگ در شکل کالبدین و مادی‌اش بوده باشد. معماری پر عظمت و باشکوه مصر، هنر دینی و درباری مصر، و مهمترین فن‌آوری مصر که مومیایی و پزشکی برآمده از آن باشد همگی در خدمت ستایش و بزرگداشت جسد بوده‌اند. پایبندی مصریان به سنتهای پیشین‌شان و سر باز زدن سرسختانه‌شان از دگرگونی و دگردیدی در فرجام، کار این تمدن دیرینه و باشکوه را به انقراض کشید و این مرگ خاموش برای تمدنی که خویشتن را یکسره وقف مرگ و مردن کرده بود، چندان شگفت نیست. مصریان که غول‌آساترین سنگ قبرها و پیچیده‌ترین شیوه‌های تدفین و عظیم‌ترین گورستانهای تاریخ انسان را آفریده‌اند، رفتند و پشت سر خود مرده‌ریگی به جا گذاشتند که از همان آغاز زایش‌اش «مرده» ریگ بود و در میانش تنها هفتاد میلیون پیکر جانور مومیایی شده (از ماهی گرفته تا اسب آبی!) به شمار است.

آمار نشان می‌دهد که بسته به سختگیرانه بودن تعریف، دو تا پنج درصد جمعیت (زن و مرد) همجنس‌گرا هستند، که حتی اگر یک دهم‌شان هم اصرار داشته باشند به طور رسمی با هم ازدواج کنند، ۰/۲- ۰/۵٪ جمعیت را شامل می‌شوند. به این ترتیب قانونی شدن ازدواج دو همجنس در آمریکا باید دست بالا نیم درصد از آمریکایی‌ها را شادمان سازد و اصولاً به آنها ارتباط پیدا می‌کند. این نکته قابل درک است که جمعیتی بزرگتر از آزادیخواهان و فعالان اجتماعی که در آمریکا بر ضد بنیادگرایی مسیحیان غرب میانه مقاومت می‌ورزند (و خیلی هم خوب کاری می‌کنند)، امروز خود را در شادمانی آقا عروسها و خانم دامادها شریک احساس کنند. در این نکته هم البته تردیدی نیست که سلیقه‌ی جنسی هرکس فقط به خودش مربوط است و باز شکی نیست که به کسی ربطی ندارد دو نفر چطور و چرا با هم ازدواج می‌کنند. اما با همه‌ی این حرفها من واقعا درک نمی‌کنم چطور ۲۰-۳۰٪ جمعیت ایرانیان ساکن فیس‌بوک از تایید این قانون این قدر خوشحال شده‌اند. جماعتی که احتمالاً بیشترشان همجنس‌گرا نیستند و اغلب آنها بی‌هم که هستند در کشوری جز آمریکا زندگی می‌کنند و این قانون ارتباطی به ایشان پیدا نمی‌کند.

بینم، نکند این وسطها خبر تازه‌ای هست که ما دگرجنس خواهان مرتجع و سنتی از آن بی‌خبر مانده‌ایم؟

اعتراف یازدهم: اعتراف می‌کنم دگرجنس خواه هستم و با ازدواج همجنس‌گرایان مخالفم!

چنین گزاره‌ای البته در این روزها که دگرجنس‌خواهان و مخالفان تقدیس همجنس‌گرایی به سادگی برچسب تحجر، ارتجاع، بنیادگرایی دینی، و هوموفوبی می‌خورند، بسیار خطرناک و تهدیدبرانگیز جلوه می‌کند. اما زدیم بر صف رندان و هرچه بادابادا!

نخست چند قاعده‌ی اخلاقی و موضع اجتماعی‌ام را گوشزد می‌کنم، سپس چند گزاره‌ی علمی می‌آورم، و آخرش اعتراف می‌کنم. پس ای پدر مقدس (یا ای مادر مقدس، یا ای هرمافروdit مقدس!) برای شنیدن این اعتراف به قدر شش صفحه شکبیا باش!

موضع‌گیری‌ها:

1) هرکس آزاد است هرکاری بکند، به شرط آن که آزادی دیگران را محدود نسازد و به دیگران آسیبی وارد نیآورد. تنها معیار برای مهار کردار مردمان آن است که کارشان قدرت/ لذت/ معنا/ بقا (قلبم) را در دیگری به شکل معناداری کاهش دهد. من به آزادی کامل و مطلق آدمیان باور دارم، هرچند ممکن است بسیاری از کردارها را نامعقول و ناخوشایند و زشت بدانم.

2) رفتار جنسی آدمیان امری خصوصی است که به کلی به خودشان مربوط می‌شود. هرکس هر گرایش جنسی‌ای داشته باشد تا وقتی که آسیبی به دیگران نرسانده یا مزاحمتی برای بقیه تولید نکرده، آزاد است میل خود را ارضا کند. همجنس‌خواهان هم بر این مبنا درست مثل دگرجنس‌خواهان حقی بر

میل خویش دارند. من به هر سلیقه‌ی جنسی‌ای احترام می‌گذارم، هرچند برخی (مثل فetišیسم یا چشم‌چرانی) را درک نمی‌کنم و برخی دیگر (مثل همجنس‌خواهی) را نازیبا و ناخوشایند می‌دانم.

(3) درآمیخته شدن مفاهیم به ابهام در معانی می‌انجامد و می‌تواند دستمایه‌ی ایدئولوژی‌های سیاسی یا موج‌سازی‌های بازارمدار شود. این ابهام‌های مهندسی شده را باید وا شکافت، منافع و جریان‌های قدرت پشتیبان‌شان را باید باز نمود، و آن ایدئولوژی‌ها را باید نمایان ساخت.

اینک چند گزاره را بخوانید که به نظرم با پشتوانه‌ای علمی درست هستند و می‌شود به سادگی با مرور منابع دانشگاهی محک‌شان زد:

(1) آدمیزادگان مانند بیش از ۸۰٪ گونه‌های زنده‌ی دیگر روی کره‌ی زمین، به دو جنس نر و ماده تقسیم می‌شوند. تکامل دو جنس و تفکیک نر از ماده یکی از کهنترین شکستهای تقارن در فرگشت حیات زمینی است، و کارکرد تکاملی‌اش به شکلی چشمگیر سودمند بوده است. جنس زن و مرد به هیچ عنوان از نظر زیستی با هم یکسان نیستند و از نظر وزن، ساخت عضلانی، غدد برون‌ریز، هورمون‌های جنسی، کارکرد مغز، و الگوهای رفتاری با هم تفاوت دارند. این تفاوتها در جانوران گوناگون درجه‌های متفاوتی از «دوربختی جنسی» را پدید می‌آورد. در میان پستانداران انسان یکی از گونه‌هایی است که دوربختی جنسی نمایان و چشمگیری دارد و رفتار و سازماندهی اجتماعی‌اش (همسان با بقیه‌ی نخستین‌های عالی) بر اساس کارکردها و ویژگی‌های جنسی سازماندهی شده است.

(2) «طبیعی است» که نرها و ماده‌ها با هم جفتگیری کنند. اصولاً جفتگیری مفهومی است که بر مبنای هم‌آوری (و در مورد پستانداران هم‌آغوشی) نر و ماده تعریف می‌شود. در واقع دشوار است بتوان چیزی را «طبیعی‌تر» از جفتگیری نر و ماده (یا به تعبیری هم‌آغوشی زن و مرد) پیدا کرد. «امر طبیعی»

در این معنا کارکردی است که فراوانی، بسامد، کارکرد، رواج بیناگونه‌ای، و کارآیی تثبیت شده و هنجارینی در تولید بقا/ لذت (و در انسان: + قدرت/ معنا) داشته باشد.

(3) جفتگیری دو همجنس با هم، یا جفتگیری یک جانور با جانوری از گونه‌ی دیگر، یا جفتگیری آدمی با اشیا و مفاهیم (!) «غیرطبیعی» است، یعنی انحرافی از رفتار هنجارین تکاملی محسوب می‌شود و اگر جایگزین جفتگیری طبیعی شود، به انقراض موجود می‌انجامد. در این معنا مطلقاً همجنس‌گرایی (یعنی جایگزینی کامل جفتگیری با همجنس به جای جنس مقابل) یک اختلال تکاملی یا بیماری زیست‌شناختی است که به از میان رفتن بخت تکثیر ژنوم می‌انجامد. همجنس‌خواه از زاویه‌ی زیست‌شناسانه موجودی است که به خاطر انحرافی رفتاری امکان ارضای یکی از نیازهای زیستی پایه‌اش (که تولید مثل باشد) را ندارد، کمابیش شبیه موجودی که توانایی یافتن غذا را نداشته باشد.

(4) شواهد نشان می‌دهد که در انسان، همجنس‌گرایی یک «بیماری روانی» نیست. یعنی کسانی که همجنس‌خواه هستند دچار اختلال روانی، کم‌هوشی، ناتوانی شناختی، یا رفتار ضداجتماعی نیستند. اما این موضوع ارتباطی با غیرطبیعی بودن و بیمارگونه بودن این رفتار در سطح زیست‌شناختی و تکاملی ندارد. ناگفته نماند که بیماری اغلب در همان سطح زیستی تعریف می‌شود و تعریفها از بیماری روانی مدام در حال تغییر است. بنابراین پاسخ به این پرسش که «آیا همجنس‌خواه بیمار است؟» به روشنی مثبت است. اما کلمه‌ی بیمار در اینجا معنای زیست‌شناختی دقیق و قدیمی‌اش را دارد، و محتوایی اخلاقی، سیاسی، دینی یا اجتماعی را حمل نمی‌کند. بیماری عبارت است از انحرافی از حالت هنجارین و طبیعی که بخت بقای فرد یا گونه را کاهش دهد، و همجنس‌خواهی نمونه‌ای بارز از بیماری‌های رفتاری مربوط به جفتگیری است، چیزی همتای نرم‌افزاری ناهنجاری ریختی در اندامهای تناسلی.

5) از آنجا که رفتار جنسی با گرانیگاه تولید لذت و معنا در آدمیان پیوند خورده و میدان جنگ اصلی نهادهای اجتماعی هنجارساز محسوب می‌شود، سرکوب و کشمکش برای تثبیت رفتار جنسی ویژه همیشه در کانون دگردیسی نهادهای قدرت قرار داشته است. در همین راستا در تاریخ جوامع انسانی و به ویژه در تمدن اروپایی همجنس‌خواهی نخست و سوسه‌ای شیطانی و نوعی جرم، بعدتر گناهی خودخواسته، و در نهایت نوعی بیماری روانی قلمداد شده و همجنس‌خواهان به این دلیل مدام با ستم و سرکوب روبرو بوده‌اند. این تاریخ سرکوب و ستم البته ناراحت کننده و غیرعادلانه است. اما رد این باورِ نادرست که همجنس‌خواهی و سوسه‌ی شیطانی یا گناه یا جرم یا مرض روانی است، نباید به قبول این نتیجه‌ی نادرست بینجامد که بیماری زیستی و اختلالی تکاملی هم نیست. یک الگوی رفتاری می‌تواند اختلالی تکاملی و بیماری‌ای زیست‌شناختی باشد، و هیچ ارتباطی هم با جرم و گناه و سوسه و مرض روانی نداشته باشد. چنان که همجنس‌خواهی چنین است.

6) با این زمینه، یک همجنس‌خواه هیچ تفاوتی با یک آدم عادی ندارد جز آن که میل جنسی‌اش «به اشتباه» بر جنس مخالف تنظیم نشده است. برای کسانی که به کاربرد «به اشتباه» در اینجا اعتراض دارند یادآوری می‌کنم که اصولاً مفهوم میل جنسی از پایه و مبنا در جانداران بر اساس هم‌آمیزی با «جنس مخالف» تعریف شده و در این زمینه کارکرد دارد و تبار تکاملی‌اش هم همین است. گذشته از این اختلال تکاملی، یک همجنس‌خواه نه بیماری‌روانی و جرم و گناهی دارد، و نه برخلاف تصور برخی از فعالان فیسبوکی شخصیتی برجسته، نابغه، مهم یا قدیس است. یک همجنس‌خواه به سادگی آدمی است مانند سایر آدمها، که میل جنسی طبیعی و عادی‌ای نداشته باشد، همین!

7) مبارزه‌ی مدنی اخیر همجنس‌خواهان در آمریکا ادامه‌ی یک جریان به نسبت نوپای اجتماعی است که از حدود جنگ جهانی دوم آغاز شده، در دهه‌ی شصت میلادی شدت گرفته و بعد از سقوط

دولت ریگان شکلی نهادمند و مدنی به خود گرفته است. این مبارزه برابری حقوقی و اجتماعی کامل همجنس خواهان و دگرجنس خواهان را طلب می کند، گاه و بیگاه توسط حزب دموکرات پشتیبانی می شود، و شاخه ای از گروه های چپ گرای تندرو آن را صورت بندی و هدایت می کنند. غوغا بر سر حقوق همجنس گرایان یکی از شاخصه های است که جنبش های مدنی چپ گرا و نومارکسیست را از جنبش های مدنی لیبرال جدا می سازد. لیبرال ها حقوق همجنس خواهان را درست مانند بقیه ی اقلیت های قومی و نژادی و زبانی و دینی بررسی و صورت بندی می کنند، در حالی که چپ گرایان بر همجنس خواهان و لایه هایی از زنان ستم دیده تمرکز سیاسی دارند و از ایشان به عنوان شاخصه های هویت بخش جنبش خویش بهره می برند. لبه ی تیز این کشمکش که به تازگی به پیروزی همجنس خواهان منتهی شد، حق تشکیل خانواده است. یعنی دعوا بر سر این است که زوج های همجنس از نظر حقوقی همانند یک خانواده ی تشکیل شده از زن و مرد به رسمیت شناخته شوند و بتوانند فرزندان را سرپرستی کنند و نوزادانی را بپرورند و به تعبیری «بچه دار» شوند.

8) خانواده مفهومی «طبیعی» است، یعنی برجسیبی است که یک رده ی طبیعی (natural category)

از پدیدارهای عینی را مشخص می سازد. خانواده کهنترین و فراگیرترین شکل از نهاد اجتماعی است و هسته اش از یک فرد نرد و ماده ی زایا و فرزندان شان تشکیل یافته است. خانواده با همین مفهوم در تمام جوامع انسانی در سراسر تاریخ وجود داشته و حتا در گونه های دیگر مثل شامپانزه ها و گوریل ها هم وجود دارد. این که نهادی رسمی به دلایل سیاسی تعریف آن را دگرگون سازد و مثلاً به جفتهای همجنس هم آغوش هم تعمیم اش دهد، در ماهیت و مفهوم عام آن دگرگونی خاصی پدید نمی آورد. یعنی صدور حکم درباره ی خانواده خواندن زوج های هم جنس به حکم مشهور مجلس آمریکا شبیه است که تا پیش از لینکلن سیاهپوستان را از رده ی «آدم» بیرون می دانست تا بر این مبنا اعلامیه ی

حقوق بشر شامل حال‌شان نشود. نه سیاه‌پوستان با آن حکم از انسان بودن خلع شدند و نه جفتهای هم‌جنس با این حکم «خانواده» می‌شوند.

9) کودکان در سالهای نخست زندگی روند جامعه‌پذیری را با شدتی چشمگیر از سر می‌گذرانند و بخش مهمی از نظام شخصیتی‌شان بر اساس تجربه‌هایی که در خانواده به دست می‌آورند، پیکربندی می‌شود. بخش بزرگی از این هویت شخصی به سرمشقهای حاکم بر هویت جنسی‌شان باز می‌گردد. هویتی که البته باید مستقل از کلیشه‌های فرمایشی تعریف شود، اما به همین ترتیب با فقر داده‌ها و قحطی تماس با الگوهای طبیعی هم نباید همراه باشد. زیربنایی‌ترین بخش هویت جنسی به فهم تمایز دو جنس و نقشهای جنسی متفاوت‌شان باز می‌گردد که فارغ از فشارهای اجتماعی و کلیشه‌ها، نرم‌افزاری ژنتیکی و تاریخچه‌ی زیستی بسیار غنی و دیرپایی دارد. پرورده شدن نوزادان و کودکان در فضایی که تماس مهرآمیز زن و مرد در آن غایب است و با هم‌آغوشی دو هم‌جنس جایگزین شده، از دید بسیاری از حقوق‌دانان، تجاوز به حقوق پایه‌ی کودک است.

و حالا اعترافاتم:

اعتراف می‌کنم که دگرجنس‌خواه هستم و خیلی هم بابت این موضوع خوشحالم، یعنی خود را از این نظر تندرست و سالم می‌بینم.

اعتراف می‌کنم با همجنس‌خواهی دیگران تا وقتی که اصرار نداشته باشند به شکلی آزارنده نمایش‌اش بدهند یا به شکلی نامعقول تبلیغ‌اش کنند، هیچ مشکلی ندارم. دوستان و آشنایانی دارم که همجنس‌خواه هستند، در ایشان نه بیماری روانی‌ای دیده‌ام نه نشانه‌ای از گناه و جرم و وسوسه‌های شیطانی، به سادگی آدمهایی هستند مثل بقیه‌ی ما که نه فرشته‌اند و نه دیو. دست کم من در میان آنهایی که از این گروه می‌شناسم کسی را ندیده‌ام که هوادار پرشور و هیجان‌زده‌ی حقوق همجنس‌خواهان آمریکایی باشد. همجنس‌خواهانی

که من می‌شناسم آدمهای آرام و معقولی هستند که معمولاً فاصله‌شان را با بازیهای سیاسی‌ای که به اسم‌شان انجام می‌شود، حفظ می‌کنند.

اعتراف می‌کنم این را امری خصوصی می‌دانم و برایم پذیرفتنی است که کسی همجنس خود را برای هم‌آغوشی انتخاب کند، درست همانطور که هرکس حق دارد در فضای شخصی و خصوصی‌اش هر کار «غیرطبیعی» دیگری انجام دهد. به همین ترتیب بسیار بابت سرنوشت غم‌انگیز کسانی مثل آلن تورینگ ناراحتم و به نظرم درباره‌شان بیدادگری آشکاری صورت گرفته است.

اعتراف می‌کنم به شدت تردید دارم که همجنس‌خواهی انتخابی ارادی و گزینشی خودمختار باشد. بیشتر آن را از جنس درهم ریختگی سیم‌کشی‌های عصبی می‌دانم و تا جایی که در همجنس‌خواهان دیده‌ام خصلتی اجبارآمیز و ناخواسته دارد، و به همین دلیل هم به بیماری عضوی شباهت می‌یابد. اعتراف می‌کنم انتخاب همجنس برای هم‌آغوشی (اگر به واقع انتخابی خودمختار و ارادی باشد و نه سوگیری‌ای عصب‌شناختی و اجبارآمیز) به نظرم همتاست با این که کسی تصمیم بگیرد غذا را از راه دماغش بخورد، یا تمام عمر لی‌لی راه برود. اگر این به واقع انتخابی ارادی باشد، به نظرم به همین اندازه عجیب و «غیرطبیعی»، و البته بی‌زیان و محترم است.

اعتراف می‌کنم اگر کسی گرایش همجنس‌خواهانه‌اش را گذشته از ارادی و اختیاری فرض کردن، غرورآمیز و متعالی هم بداند، نخست به انگیزه‌هایش و بعد به سلامت عقلش شک می‌کنم. این که کسی بابت غذا خوردن از دماغ احساس غرور کند یا دو پا راه رفتن را نشانه‌ی لی‌لیوفوبیا بداند، به نظرم لاف و گزاف و چرند است. به ویژه وقتی کسی که روی دو پا ایستاده و با دهان غذا می‌خورد آن را با شور و هیجانی انقلابی تبلیغ کند!

اعتراف می‌کنم مخالف تعمیم مفهوم خانواده به جفتهای همجنس‌خواه هستم و حکم مشهور اخیر را هم از نظر حقوقی نادرست می‌دانم و از هم از نظر عقلانی. از سویی معنای خانواده با تبارنامه‌ی کهن زیست-جامعه‌شناسانه‌اش چیزی دیگر است، و از سوی دیگر چنین تعمیمی زمینه‌ساز تجاوز به حقوق کودکانی است که ناخواسته در محیطی تک جنسیتی پرورده می‌شوند و الگویی غیرطبیعی و اشتباه‌آمیز از هم‌آغوشی جنسی را در برابر خویش می‌بینند.

اعتراف می‌کنم به نظرم کشمکش بر سر ازدواج همجنس‌خواهان جریانی سیاسی در سپهر فرهنگ آمریکا و اروپاست که ارتباطی به ایران زمین ندارد. جریانهای پشتیبان این کشمکش به نظرم فرصت‌طلب و ریاکار و قدرت‌طلب هستند و از راه درآمیختن مفاهیم و مبهم ساختن معانی شفاف و روشن در صدد بسیج اجتماعی هستند. درآمیختن مفهوم بیماری روانی با بیماری زیست‌شناختی، مخلوط کردن طلب رفع ستمدیدی با طلب حق نامعقول، مبهم کردن مفهوم خانواده، جفتگیری، نر، ماده، و هم‌آغوشی دستاوردهای این جریان است.

اعتراف می‌کنم که اغلب هواداران جریان رنگین‌کمانی اخیر را کسانی می‌دانم که از ماهیت کشمکش و پیشینه‌اش و نیروهای جاری در بسترش بی‌خبرند. آن اندکی که از همه‌ی اینها خبردارند و آگاهانه در این مسیر می‌کوشند، به نظرم کارگزاران جریان سیاسی فریبکار و زیانکاری هستند و آن انبوهی که چنین نیستند، به گمانم به سادگی جوزه شده‌اند.

اعتراف می‌کنم حقوق کودکانی که قرار است در خانواده‌ای با مادر نرینه یا پدر مادینه پرورده شوند، برایم بسیار بسیار مهمتر و محترم‌تر از حقوق جفتهای همجنسی است که اصرار دارند طبق قوانین شرعی ازدواج کنند. اعتراف می‌کنم به نظرم کسانی که تمایز میان این دو را در نمی‌یابند با مهم نمی‌شمارند (و با این همه اصرار دارند در این زمینه کنشی اجتماعی انجام دهند) در محترمانه‌ترین تعبیر «بی‌توجه و بی‌مسئولیت» هستند.

با درود و سپاس بابت اظهار نظرهایتان. چند پرسش مطرح شد که پاسخ به همه‌شان مثنوی هفتاد من می‌خواهد. چکیده‌اش آن‌که:

1. کلمه‌ی «طبیعی» در متن - که در رنگهای مختلف رنگین کمان مورد بدفهمی واقع شده بود - یعنی

«با ارجاع به امر رسیدگی‌پذیر تجربی در جهان جانداران». با این گوشزد که مشاهده‌ی طبیعت و تحلیل امر طبیعی زیربنای اعتبار و صحت گزاره‌های علمی است.

2. تکامل هدفمند نیست، اما جهتدار است. تنها شکلی از غایت که به طور تجربی و عینی و

رسیدگی‌پذیر در جهان قابل تشخیص است، بقاست که از همین هدفمند بودن تکامل بر می‌خیزد و عام‌ترین غایت «طبیعی» است.

3. بدیهی است که در تمام گونه‌ها درباره‌ی هر صفتی انحراف معیاری تصادفی در اطراف وضعیت

تثبیت شده و هنجارین وجود دارد، که معمولاً اختلالهایی برآمده از تغییرات تصادفی را نشان می‌دهد. در

همه‌ی جانورانی که دستگاه عصبی دارند همجنس‌گرایی داریم و در همه‌شان هم این امر (از دید بوم‌شناسان

و رفتارشناسان جانوری) اختلالی رفتاری و کژکارکرد محسوب می‌شود و متنی ندیده‌ام که چنین رفتاری را

سودمند یا کارآمد قلمداد کرده باشد. بسامد همجنس‌خواهی در جانوران در کل همواره زیر 5٪ (و معمولاً

1-2٪) است و از این نظر کمیاب‌تر از اختلالهای رفتاری دیگر (مثلاً در تغذیه، حرکت یا فرزندپروری)

است. مثل بقیه‌ی کژکارکردهای رفتاری، این بسامد در گونه‌های اجتماعی مانند انسان بیشتر است و تا حدود

5٪ می‌رسد. بیشترین بسامد یاد شده که غیرعادی هم هست، در جانوران اهلی یا اسیری یافت می‌شود که

در شرایط غیرطبیعی (در گاوداری یا باغ وحش) زندگی می‌کنند. (کتاب «باغ وحش انسانی» در این مورد قدیمی ولی هنوز خواندنی است)

4. دوقطبی‌هایی مثل زن و مرد بر خلاف نظر دوستان اموری «طبیعی» و مشاهده‌پذیر و عینی هستند. در همان حدی که دست و پا از هم متمایز هستند و هر دو چیز دیگری از هم مجزا پنداشته می‌شوند، زن و مرد و نقشهایشان هم متمایز هستند. وجود حالت‌های بینایی درباره‌ی همه‌ی دوقطبی‌ها و دوتایی‌های طبیعی (مثل ثابت/ متحرک، بالغ/ نابالغ و...) مصداق دارد و نر/ ماده تفاوتی با بقیه از این نظر ندارد. نقد وارد به دوقطبی‌های معنایی به کارکرد سیاسی و معنایی‌شان در نظام‌های سیاسی و گفتمانی مربوط می‌شود و تعمیم آن به این نادرست است.

دگرجنس‌خواهی هم مثل همجنس‌خواهی به سیم‌کشی‌ای در مغز متکی است، در این میان اختیار آزادی هم از این سیم‌کشی‌ها بر می‌خیزد که درباره‌ی شکل «طبیعی» و پیچیده‌ترِ هنجارین بالندگی بیشتری دارد و در سیم‌کشی‌های معیوبی مانند شیزوفرنی و سندرم ژیل‌دولاتوره دامنه‌اش چروکیده می‌شود.

گلوبال زگیل موومنٹ

(این داستان کاملاً تخیلی است و فقط و فقط به Global Zigil Movement ارتباط می‌یابد، از تعمیم‌های

نابجا پرهیزید!)

کولی: اوا سلام فی‌فی! چطوری؟ اینجا چکار می‌کنی؟ مگه نمی‌دونی این کتابفروشه مرتجع و

ضدمدرنه؟ نکنه اومده بودی ازش کتاب بخری؟

فی‌فی: اِهه، سلام کولی جونم! خوبی؟ همین طوری داشتم رد می‌شدم. مای گادا! من از این نئولیبرالای

آدمخور هوموفوب کتاب بخرم؟ چه حرفا! فکرشم نمی‌کنم... اصلاً خودت اینجا چیکار می‌کنی مای لاو؟

کولی: من؟ اینجا؟ هیچی، من هم داشتم رد می‌شدم بای چنس. همین به خدا!

شهروز: خب، نه دیگه، داشتیم می‌رفتیم که من یه کتابی بگیرم از اینجا...

کولی: تو هیچی نگو پلیز! نه فی‌فی جونم، از این خبرا نیست. من حتا اگه بمیرم به جنبش خیانت

نمی‌کنم. خیالت راحت باشه. آی پرامیس!

فی‌فی: این دوستت کیه کولی جون؟ هاو نایسه!

کولی: شهروزه اسمش، ما بهش می‌گیم شارلوت، ولی خودش اصرار داره همون شهروز صداش کنیم.

تردیشن دیگه! شهروز جونم این هم مای بیلاود فی‌فی...

شهروز: خوشوقتم از دیدارتون. شما اسمتون واقعا فی‌فی هست؟ یا مخفف چیزیه؟ مثلاً فاطمه؟ یا

فرنگیس؟

فی فی: اوف اوف، اسمشو نیار، چرا اولش اسمم فاطمه بود ولی الان عوضش کردم گذاشتم فرانچسکا
فیبوناچی فورتونومینالیا فوخن فنسترا، خیلی خوش آهنگه نه؟ بهم هویت و آیدنتیتی میده این تایتل! دوستام
لطف دارن بهم می گن فی فی...

شهرروز: آها، مثل کولی که اسمش اول ام کلثوم...

کولی: نه خیر! اسم من از اولش کولاش اوغلی اوغتیوف بوده!

فی فی: حالا این حرفا رو ول کنین بابا، چرا منو درست حسابی به این دوستت معرفی نمی کنی، کولی
جون؟

کولی: آره، همینو داشتم می گفتم ها! فی فی از لیدرهای بزرگ جنبش راز محسوب میشه. همه
روزنامه‌ها میخوان باهاش مصاحبه کنن. یکی دو بار هم توی بی بی سی حرف زده، اکسلنت!

شهرروز: جنبش راز؟

فی فی: راز دیگه، مخفف جنبش «رسمیت ارائه‌ی زگیل» یعنی با این جریان جهانی آزادیبخش آشنا
نیستی؟

شهرروز: چرا، والا...

کولی: چرا، چرا، خودم همه چی رو بهش گفتم. در واقع دارم جذبش می کنم به جنبش... اصلا
میدونی، خود شهرروز هم زگیل داره!

فی فی: وای چقدر عالی. تبریک میگم شهرروز جون. از همون فرست گلنس معلوم بود تو آدم برجسته
و نابغه‌ای هستی. حالا زگیلت کجا هست؟

شهرروز: راستش خیلی میل ندارم درباره‌اش حرف بزنم...

فی فی: اوا چرا مای لاولی؟ زگیل داشتن که خجالت نداره. هرکی زگیل نداره باید خجالت بکشه.

حالا بگو ببینم کجا هست این زگیلت؟ چقدری هست؟ بزرگه؟ هیوج؟ هان؟

کولی: شهروز یه مقداری امل و واپسگراست، هنوز مدرن نشده از زگیلش خجالت می‌کشه! روی

سینه‌شه، اندازه یه گردو!

فی فی: وای چقدر خوب! تبریک می‌گم بهت. واقعا بهت حسودیم می‌شه. البته اگه روی باسنت بود

خیلی بهتر بود، ولی سینه هم خوبه انی وی...

شهروز: ببینم شما هم زگیل دارین که دارین توی این موسسه کار می‌کنین؟ کولی که نداره و برام

عجیب بود علاقه‌اش به این موضوع...

فی فی: من؟ نه خیر، هیچ هم زگیل ندارم! من برای رهایی بشریت و احقاق حقوق بشر دارم مبارزه

می‌کنم. زگیل ندارم ولی زگیل داران رو دوست دارم...

شهروز: حالا چرا روی باسن بهتره؟ اونطوری که بدتره، موقع نشستن آدم دردش می‌گیره!

کولی: وای شهروز تو چقدر باحالی! وری کول! این دردها که اهمیتی نداره، مهم تاثیریه که در رهایی

بشریت و رفع ستم به جا می‌ذاره. آخه ما فردا یک برنامه‌ی عمومی رونمایی از زگیل‌های باسن داریم. می‌خوایم

به جهانیان اثبات کنیم داشتن زگیل هیچ چیز بدی نیست و شرم‌آور هم نیست. اینه که سه نفر رو پیدا کردیم

که حاضر شدن زگیل‌های باسن‌شون رو توی مراسم نشون بدن. همه‌ی شبکه‌های تلویزیونی هم میان، یکی

دو تا سناتور و یک قاضی فدرال هم قراره بیاد. قراره چند تا پیرهن هم بفروشیم که روش عکس باسن و

زگیل این قهرمانان هست. عکس فیسبوک‌مون هم تا یک سال دیگه قراره همین باشه که چشم مردم عادت

کنه...

فی فی: تازه یک پرفسور خیلی مشهور هم قراره بیاد سمینار بده، درباره‌ی این که یونانیان باستان

زگیل‌دارها رو مقدس می‌دونستن!

کولی: وای اون پژوهش مشهور رو خوندی که میگه هرکی زگیل داشته باشه بهتر از بقیه بیلارد بازی

می‌کنه؟ معرکه است! توی مراسم رونمایی قراره از نویسنده‌اش تقدیر کنیم.

شهروز: اما آخه این که خیلی ناراحت کننده‌ست! اون سه نفر اذیت نمی‌شن جلوی دوربین زگیل

باسن‌شون رو نشون بدن؟

فی فی: نه، چرا ناراحت بشن؟ باید از این قالبهای هژمونیک و کاپیتالیستی بیای بیرون. زگیل یه چیزیه

که باید بهش افتخار کنی. اصلن هرکی زگیل نداره خره!

کولی: فی فی جون قول بده شهروز رو کتک نزنن تا یه رازی رو بهت بگم!

شهروز: من؟ کتک؟

فی فی: قول میدم کولی جونم.

کولی: شهروز حتا نزدیک بود بره پیش دکتر زگیلش رو برداره! با هزار زحمت جلوشو گرفتم. البته

دکتره رو هم حسابی تهدید کردیم، آبروشو توی روزنامه‌ها بردیم، مرتیکه به خاطر منافع فردیش در راستای

استکبار جهانی زگیل افتخارآفرین مردم رو بر می‌داشت و دوقورت و نیمش هم باقی بود. با منشی‌اش هم

ارتباط غیرشرعی داشت. از این استادایی که مردم نفهم بهشون میگن متخصص درمان زگیل. یکی نیست بگه

مرتیکه مادرفاکر اصلا زگیل در جهان خارجی وجود نداره، همه‌ی مبارزان راه آزادی خلقها میدونن که زگیل

یک مفهوم گفتمانی بیش نیست، یعنی دیسکورس... فوکو نخوندن دیگه!

فی فی: وای! باورم نمیشه. چطور یکی ممکنه حاضر بشه بره زگیلش رو برداره. اون دکتره داره پول

در میاره از این راه، تو دیگه چرا شهروز جون؟

شهروز: خوب، بالاخره زگیل یه بیماریه دیگه، بهتر نیست درمانش کنیم؟

فی فی: بیماری؟ کی گفته بیماریه؟ کتابهای پزشکی تا پارسال می نوشتن بیماریه چون تحت تاثیر تبلیغات شرکتهای چند ملیتی و احزاب نئولیبرال بودن. از امسال دیگه نمیگن بیماری، میگن ناهنجاری پوستی. خیلی فرق میکنه اینا! اصلا زگیل ستیزی یک بخشی از جنبش جهانی شدن سرمایه است. خیلی ها معتقدن آنتی سمیتیسیم مقدمه ی آنتی زگیلیسم بوده!

شهروز: به کتابها کاری نداریم فی فی خانوم، ولی زگیل به هر صورت چیز خوبی نیست. هم بدن رو زشت می کنه، هم بعضی هاش دردناکه!

کولی: بگو ببینم تو که زگیل داری به کسی صدمه ای می زنی؟ کسی رو آزار می دی؟ خطر زگیل تو برای جامعه بیشتره یا اون دکتر بی همه چیزی که می خواد تو رو بیمار جلوه بده و جیبشو پر کنه؟ هان؟
شهروز: نه، خوب، زگیل من به کسی کاری نداره. اما خودم رو که اذیت می کنه. به هر صورت اگه قرار بشه مرتب زگیل سینه ام رو به این و اون نشون بدم احتمالا بقیه هم ناراحت بشن! مثل همونهایی که قراره زگیل باسن شون رو رونمایی کنن. شاید مردم از دیدن این منظره چندش شون بشه. یا مثلاً توی رستوران که همیشه آدم زگیلشو نمایش بده، اشتهای ملت کور میشه...

فی فی: به خاطر این که مردم ابله و بی سواد و عقب مونده هستن، برای این چندش شون می شه. یاد گرفتن چندش شون بشه. اصلن زگیل یک مسئله ی خیلی طبیعی و عادی ایه، حیوونا هم زگیل دارن، گیاهها هم دارن. من خودم دیدم که یک سنگی هم توی فلوریدا بی چند تا زگیل داشت. یک قبیله ای توی سوماترا بوده اند که بت شون روی دماغ اش زگیل داشته!

کولی: بعله، اصلا این حرف طبیعی و غیرطبیعی یا سالم و بیمار از پایه غلطه، اینا همه کلیشه‌های جامعه سرمایه‌داریه. باید از اینها بیرون بیای. وگرنه مثل بقیه‌ی مردم خنگ و ابله و پست باقی می‌مونی. اصلن بینم، تو دریدا خوندی؟ میدونی دلوز چی می‌گه؟ آگامبن چی؟

شهرروز: چرا، اینها رو خوندم، من رشته‌ام فلسفه بوده... اما چه ربطی به زگیل داره؟ شما کدوم کتاباشون رو خوندین؟

کولی: حالا مهم نیست، بگذریم. ولی اینها رو برو دوباره بخون تا ببینی درباره‌ی زگیل چی می‌گن! شهرروز: من یه پایان‌نامه درباره‌ی آگامبن نوشتم اما درباره‌ی زگیل چیزی...

فی: درست نخوندی پسر جون، درست نخوندی! زیر سیطره‌ی ایدئولوگ‌های آنتی زگیلیست موندی! برو یک بار دیگه درست بخون، می‌فهمی؟ درست! رایت‌لی! شهرروز: رایت‌لی؟!

فی: بعله، اگه درست می‌خوندی می‌دیدي که آگامبن گفته من با زگیل موافقم. یکی از دوستای ما که یه پژوهشگر خیلی مهم بین‌المللیه کلمه زگیل رو توی کارهای آگامبن سرچ کرده و یک مطلب مفصل و مهمی نوشته که همه‌ی اعضای کمپین ما اونو از حفظ می‌کنن. تو هم باید بخونیش، سه صفحه بیشتر نیست... اونجا خودش میگه عقاید اصلیش رو مدیون زگیله!

شهرروز: زگیل؟ آهان... بابا منظورش فردیناند زیگیل باید باشه. یه فیلسوف گمنام قرن نوزدهمیه! ربطی به زگیل نداره که!

فی: وای، چقدر عالی، پس یه فیلسوف مهم آلمانی به خاطر هواداری از کمپین ما دویست سال پیش اسم خانوادگیش رو گذاشته زگیل؟ چقدر عالی. بینم کولی جون میتونی ترتیشو بدی سال دیگه رو یونسکو به اسم پرفسور فردیناند فون زگیل اسم‌گذاری کنه؟

کولی: آره، دو سه تا تظاهرات می‌خواد که توش چند نفری زخمی یا ترجیحا کشته بشن، ترتیشو

می‌دم!

فی: خوب، شهروز جون ما کی برات رونمایی بذاریم؟ مای دیر؟

شهروز: رونمایی؟ برای من؟

فی: آره دیگه، چند تا آدم مهم و برجسته‌ی دیگه رو هم پیدا می‌کنیم که رو سینه‌شون زگیل داشته

باشه و همه با هم رونمایی می‌ذارین اینترنتشالی!

شهروز: ولی من اصلا نمی‌خوام زگیلم رو به کسی نشون بدم. به نظرم هیچ قشنگ نیست. بی‌ادبانه

هم هست...

فی: ببین، تو باید یاد بگیری به خاطر زگیلت افتخار کنی. همونطور که مردم باید یاد بگیرن

منظره‌ی زگیلت رو دوست داشته باشن. تا کی ظلم و ستم؟ تا کی سرکوب طبقات فرودست؟ باید جنبش

انقلابی‌ای بر این مبنا سازمان داد. تو و بقیه‌ی اونهایی که زگیل دارید پیشتان این حرکت جهانی هستید.

فهمیدی؟ خوب. هفته دیگه خوبه بذاریم آنونسمنت رو؟

شهروز: ببین فی فی خانوم...

فی: حرف دهنتو بفهم پسره‌ی زگیلو! من مرد هستم، الان یک هفته‌ای میشه تغییر جنسیت دادم!

شهروز: اِه، هیچ معلوم نیست آخه!

کولی: قراره برای اون هم رونمایی...

فی: حالا بگذریم. ببخشید من عصبانی شدم، میدونی که به کلیشه‌های جنسیتی خیلی حساسم.

شهر روز: بعله، متوجه شدم. ببین فی فی خان! میدونی به نظر من مشکل اصلی چیه؟ تا حالا فکر

می‌کنم خودِ زگیل مسئله است، گاهی هم فکر می‌کردم زگیل‌دارها مسئله هستند. اما الان به این نتیجه رسیدم

زگیل‌بازها اصل مسئله هستند...

It was 2002 when I visited Nepal, shortly afterwards Its king resigned ,

In 2004 I was in Varanasi, India, to see the bloody Moslem-Hindu conflict to control a sacred shrine,

Then in 2009 I went to china, just to witness the revolution of the Moslem Oyghur minority in Xin Kiang ,

My next trip was Indo-china in 2012 (pictured!), where we celebrated the historic victory of Ang San Suchi in Burmese election, which ended the military regime ,

On summer of 2014 it was Turkey's turn. when passing by Urfa and Harran, the first signs of ISIS bad omen could be seen on horizon

Well, I may announce that this October I'll be visiting Greece...,



بیایید نترسیم!

چند روز پیش سه مطلب درباره‌ی رنگین‌کمانی شدن فیس‌بوک نوشتم که واکنشها بدان بسیار جای تأمل داشت. جمع‌بندی آنچه از این جریان آموختم به دو نوشتار کوتاه انجامید. یکی متنی درباره‌ی تفکیک میان رنج‌ستیزان و رنج‌گساران که وقتی پخته‌تر شد منتشرش خواهم کرد. دیگری این متن است درباره‌ی ترس؛ ترس از گفتن و ترس از شنیدن و ترس از حضور داشتن در جای ویژه‌ی خویش. بدیهی است که این متن به دوستان آشنا و ناآشنایی که -موافق یا مخالف با من- از بند ترس رسته‌اند، ارتباطی پیدا نمی‌کند. اما زنهار، مبدا که خویشتن را شتابزده از این قید رها بدانیم...

ما مردمی ترس‌خورده و هراس‌نوشیده‌ایم و در این تردیدی نیست. چند نسل پیاپی است که در جوشش انقلاب و شورش، در هیاهوی جنگ و بمباران، و بعدتر در دلسردی و دلمردگی سرکوب و خفقان بالیده و زیسته‌ایم. شاید به این خاطر است که ترس و هراس در رگ و پی مردم‌مان چنین نهادینه شده است. ترس از انجام کار دلخواه، ترس از به رسمیت شمردن میلی شخصی، و ترس از داشتن اندیشه‌ای و موضعی و ترس از ابراز آن. اینها چیزهایی است که ما از روزگار آموخته‌ایم و به ارث برده‌ایم. شاید زمانی جایی دیده‌ایم که کسی بابت انجام کاری که از میل‌اش بر می‌خاسته، یا به دلیل ابراز آنچه که عقیده‌اش بوده آزاری دیده و به کیفری رسیده است. شاید هم ندیده باشیم، اما آنقدر ماشین سرکوب درباره‌اش تبلیغ کرده که چنین باور کرده‌ایم. برای این است که در حصاری از ترس نشسته‌ایم و هیچ نکرده‌ایم و هیچ نیندیشیده‌ایم و سراسر

عمرمان را درباره‌ی خواسته‌های ناممکن خیالبافی کرده‌ایم و کوشیده‌ایم تا اگر هم کسی از این قاعده‌ی آهنین تخطی کرد، با سرزنش و نکوهش او خویشتن را خردمند و زیرک و دوران‌دیش قلمداد کنیم، و این چه دلخوشی ابلهانه و پاداش بی‌مایه‌ایست، در برابر نفرین ترس.

عقد‌های رنگارنگ این رمه‌ی ترس خورده و به ظاهر رام و مطیع، از همین کشمکش با میلی سرکوب شده برخاسته و از کوشش برای منطقی و طبیعی شمردن آن زاده شده است. از این روست که پادشاهان لخت و عور در کوی و برزن می‌گردند و کسی را یارای ریشخند برهنگی‌شان نیست، و از این روست که صدای مردمان تنها در توده‌هایی درهم و برهم است که بر می‌خیزد، آن هم برای گریستن بر نوحه‌ای یا زمزمه‌ی اعتراضی به چیزی مبهم که هویت‌بخش می‌نماید.

وقتی اعتراف یازدهم را نوشتم، چند چیز را انتظار داشتم و نداشتم. انتظار نداشتم مضمون اعتراف چنین مهم قلمداد شود، چون انگار که در زمینه‌ی دگرجنس‌خواهی و مخالفت با ازدواج رسمی همجنس‌گراها با اکثریت مطلق جمعیت جهان اشتراکی داشته باشم. اما انتظار مخالفتها را داشتم. هم اهمیتِ اعتراف به امری پیش پا افتاده و مشترک، و هم مخالفت‌هایی که شد به نظرم به فضایی بیمار بازمی‌گشت که ترس طرح و پیرنگ کلی‌اش را بر می‌ساخت. جایگاه ترس در واکنش‌ها و بازتابها جای تحلیل داشت و چند نکته‌ی برآمده از این تحلیل را می‌خواهم با شما در میان بگذارم.

نخست این که شمار بسیار زیادی (فراتر از حد انتظار من) متنی را که در نهایت به اعتراف شخصی بود، پسند کردند (یعنی لایک‌کنند!) و به اشتراک گذاشتند. در این میان تنها شمار اندکی از دوستان بودند که موضع‌گیری صریح و شجاعانه‌ای (چه موافق و چه مخالف) داشتند که از اندیشه‌ای عقلانی برخاسته بود و محتوایی روشن و شفاف داشت. بیشتر ناقلان و راویان و خوانندگان به ظاهر موافق نوشتار بودند، اما از اظهار نظر بیم داشتند و به کنایه‌ای و نقل قولی بسنده می‌کردند. اما چرا؟ شاید به این خاطر که آن حرفها را خیلی‌ها

می‌خواستند بزنند، اما از ابرازش می‌ترسیدند. بنابراین امن‌تر بود که حرف مرا نقل کنند تا فاجعه‌ای که قرار بود رخ دهد، دامنگیر خودشان نشود.

دوم آن که برخی از واکنشها به متن -چنان که انتظارش را داشتم- بسیار خشن و بی‌ادبانه بود. من چند روزی را با مطالعه‌ی انگاره‌هایی که دیگران درباره‌ام می‌دادند سرگرم بودم. هوموفوب، بنیادگرایی مذهبی، فاشیست، علم‌گرا، جبرگرایی زیستی، بی‌سواد، کم‌سواد، به شکل خطرناکی باسواد، و مسیحی تندرو (!) برخی از صفت‌هایی بودند که در این مدت به من منسوب شد و مایه‌ی بهجت خاطر و عبرت گشت. گفتمانی هم شکل گرفت یا نمایان شد که بسیار قابل‌مطالعه بود و ادعا می‌کرد من در زمینه‌ای خیلی دانا و در زمینه‌ای خیلی نادان هستم، اما از اینجا به بعد توافقی میان قاضیان شرع وجود نداشت. یکی می‌گفت من جامعه‌شناسم و حق ندارم درباره‌ی تکامل حرف بزنم، دیگری می‌گفت چون در دانشگاه تکامل درس داده‌ام حق ندارم درباره‌ی جامعه‌شناسی حرف بزنم. البته در کل توافقی میان علما وجود داشت و آن هم این که اصولاً من حق ندارم حرف بزنم! چرا؟ برای این که گفتن سخن و شنیدن سخن ترسناک است. اما مهار سخن اینقدر ترسناک نیست. به ویژه چنین می‌نماید که سخن گفتن از موضع دانش، یعنی تکیه کردن به علوم تجربی و داده‌های عینی و رسیدگی‌پذیر ترس و هراسی دوچندان ایجاد می‌کند و از این رو کین و کيفری دوچندان بر می‌انگیزد. سوم: شمار بسیار زیادی از کسانی که به متن واکنش نشان دادند، نه با من و باورها و اندیشه‌هایم آشنا بودند و نه حتا اصولاً متن را درست خوانده و فهمیده بودند. یعنی اکثریت عمده‌ی مخالفتها به اموری به کلی نامربوط بازمی‌گشت که معلوم بود در خلوتی شخصی دغدغه‌ی خاطر مخالف‌خوانان است و ربطی به من یا متن من ندارد. البته بگذریم از مخالفت‌هایی که با نیت فریضه‌ای شرعی و اجرای تعهدی حزبی، با روحیه‌ای بلشویکی و استشهادی انجام می‌پذیرفت. گذشته از آنها، بقیه داشتند با چیزی مخالفت می‌کردند که بسته به روحیه و شخصیت خودشان تغییر می‌کرد.

یکی از این که دوستش را جایی ریشخند کرده‌اند ناراحت بود، دیگری فکر می‌کرد به کسی توهین کرده‌ام، آن یکی فکر می‌کرد دارم مفهوم علمی جدیدی را پیشنهاد می‌کنم. خلاصه هرکس چیزی می‌گفت که اغلب نه ربطی به من داشت و نه به نوشته‌ام. هدف اصلی به ظاهر «با هم مخالفت کردن» بود. چرا؟ چون مخالفت کردن با منطق و استدلال یک نفر کاری شجاعانه (و در این مورد خاص روشنفکرانه و شیک و مجلسی) به نظر می‌رسد. اما یک نفره مخالفت کردن با استدلال و منطق، ترس دارد. پس «مخالفان جهان متحد شوید»، بیایید با هم مخالفت کنیم تا همه‌مان در امان باشیم و از مواهب مادی و اجر معنوی‌اش هم بهره ببریم. خواندن متون و اندیشیدن و تولید اندیشه‌ی هم‌آورد دشوار و سخت و ترسناک است. اما نقل احساسات و هیجانهای فردی دلپذیر می‌نماید، به خصوص اگر در فضایی معنوی و ملکوتی انجام شود که از مخالفتی جمعی هم عطرآگین شده باشد، آن هم در فضایی که ترس میان توده‌ای درهم و برهم سرشکن شود و تاب آوردن‌اش آسان گردد.

چهارم: بسیار آشکار و نمایان بود که تندروترین ناسزاگویان و جهادگران و مخالف‌خوانان آشکارا شنیدن اندیشه‌ای متفاوت با پیش‌داشتهای خود را بر نمی‌تابند. شعارهای دموکراسی و آزادی‌خواهی و دفاع از حق اقلیتهای مظلوم وقتی از دهان کسی بیرون بیاید که به ساده‌ترین اصول آزادی‌اندیشه و آزادی بیان باور ندارد، به جوکی ناخوشایند تبدیل می‌شود. تبلیغ اخلاق با گفتمانی که ابتدایی‌ترین قواعد اخلاقی در آن رعایت نشده، به شوخی‌ای می‌ماند که طی روزهای گذشته فراوان لبخندی تلخ به لبهایمان آورد. گذشته از آنان که به راستی نظری داشتند و بر مبنای آن با ادب و منطق اختلاف نظرشان را بیان می‌کردند، بقیه که در ابراز خشم و نفرین غیرتی انقلابی داشتند، اصولاً از این که سخنی ناهمساز با عقاید خود شنیده‌اند برآشفته شده بودند. هدفشان هم خاموش کردن صدای ناسازگار بود، نه شنیدن آن، یا تولید صدایی دیگر. و این همه پیامد شوم عادت به ترسیدن است. در فضایی ترس‌زده که کسی را یارای سخن گفتن نیست، آرا و اندیشه‌های

گونگون و ناهمسان شکل نمی‌گیرد و زورآزمایی‌شان در میدان ادب و عقلانیت و انصاف تمرین نمی‌شود. عادت به ناشنیدن سخن مخالف و رنجش از آن، تعصبی را پدید می‌آورد که از نادانی تغذیه می‌کند و نادانی را فربه می‌سازد. ترس سکوت می‌آورد، و سکوت، ترس.

بخش عمده‌ای از آنچه که گذشت پیشاپیش قابل‌پیش‌بینی بود، حالا که گرد و خاک فرو نشسته و رنگین‌کمانی‌ها موضوع شیک تازه‌ای (در حد یونان!) برای اظهار نظر پیدا کرده‌اند، می‌شود به ماهیت ترس و حساب و کتاب‌هایش اندیشید و چه بسا که بتوان اندرزهایی از آن آموخت:

1. به راستی چه چیزی این قدر ترسناک بود؟ این که حرفی بزنی و عده‌ی زیادی با تو مخالفت

کنند؟ کجای این ترس دارد؟ تجربه‌ی شخصی من این بود که هیچ ترسی ندارد. از من بشنوید

و آسوده باشید، این که عده‌ای مخالفت کنند و برچسب بچسبانند و حتا ناسزایی هم بگویند،

هیچ تاثیری در زندگی‌تان ندارد. تا وقتی که (دست کم به شکلی سنجیده و منطقی برای خودتان)

سخنی حق بر زبان دارید، از این که آن را بر زبان بیاورید نترسید. بدترین بلایی که با گفتن‌اش

بر سرتان می‌آید، از بهترین پاداش امنی که با نگفتن‌اش انتظارتان را می‌کشد، بهتر است. اگر

سختتان درست و حق باشد، همراهان و یاران و همدلانی جلب سخن‌تان خواهند شد که شمار

و تاثیرشان از مخالفت‌خوانانِ آماتور (که همیشه پاره‌وقت کار می‌کنند) بیشتر است.

2. چه بسا داشتن نظری شخصی که شاید اشتباه باشد، ترسناک است؟ در این حالت هم تنها با

طرح کردن‌اش، شنیدن دقیق پاسخها و نقدها، و ارزیابی و بازبینی دوباره‌ی نظرتان از آن اشتباه

رها می‌شوید. دیدگاهی که اشتباه است و بیان نشده باقی می‌ماند، تا ابد اشتباه خواهد ماند.

بسیاری از دیدگاه‌ها در حین بیان صیقل می‌خورند و پرداخت می‌شوند. بسیاری از حرفهای

حق هم هست که موجی بزرگ از مخالفت بر می‌انگیزند، اما وقتی منصفانه آرای مخالف را

می‌خوانی و بار دیگر محک‌شان می‌زنی، همچنان درست از آب در می‌آیند. مخالفت یا موافقت عوام راه خوبی برای تعیین اعتبار گزاره‌ها نیست. آنچه را که درست می‌دانید، مدام ارزیابی کنید و آرای مخالف را با دقت بشنوید و هیاهوی مخالفان را نادیده بگیرید. اگر سخت‌تان همچنان راست می‌نمود، بدان پایبند باشید. عوامی که یک روز در مخالفت با آن گریبان می‌درند، فردا در موافقت با همان، کلاه از سر بر می‌دارند.

3. درباره‌ی بیماری‌های عصر ما و بلاهایی که گریبانگیر ایرانیان نگون‌بختِ فلک‌زده شده، بسیار گفته و بسیار نوشته‌اند. بی‌شک دروغ و ریا و نادانی و نفرت از دیوهایی است که در این سالها از بطری درآمد و بر ذهن و روان مردمان ترکتازی کرده‌اند. در این میان آنچه که کمتر مورد توجه قرار گرفته، ترس است. ترس از حضور داشتن در جایگاه خویش و ترس از سخن گفتن از دهان خویش. این دیو را نیز همراه با دیگران (و شاید پیش از دیگران) باید گرفت و فرو کوبید و درهم شکست.

4. ریشه‌ی ترس شاید در آنجا روییده که ابراز عقیده و بیان موضع و در میان گذاشتن اندیشه‌های شخصی با دیگران، کنشی در میدان جمعی است. یعنی کسی که سخنی را طرح می‌کند به عرصه‌ای عمومی و فضایی همگانی وارد شده که همه در آن حق مداخله دارند. به همین دلیل گوینده‌ی سخن و پیشنهاد دهنده‌ی اندیشه در فضایی ناآشنا آماج واکنشهایی ناشناخته و بازخوردهایی پیش‌بینی‌ناپذیر قرار می‌گیرد و این ترسناک می‌نماید. چنان که هانا آرنست به درستی تشخیص داده، ورود به عرصه‌ی عمومی و دست یازیدن به کنش جمعی دلیری و شجاعتی می‌طلبد. اما ترس در این زمینه بی‌مورد است. امنیت آن کسی که در میانه‌ی رمه و لا به لای انبوه همگان خویش پنهان شده، امنیتی دروغین است. در دنیای امروزین فضای عمومی و

میدان جمعی تا اتاق خواب همهی ما کشیده شده است و کناره‌جویی از آن سودایی فریب‌آمیز است. از ابراز عقیده‌تان، از تولید و طرح اندیشه‌شان، و از بیان موضع‌تان نترسید. نترسید از این که به خاطر اندیشه و سخن‌تان دیده شوید و به چشم آید. دیر یا زود، خوب یا بد، به چشم خواهید آمد و دیده خواهید شد. مبدا که بی‌اندیشه‌ای، بی‌سخنی، بی‌موضعی و بی‌باوری - هراسان و ترسان- دیده شوید.

در نکوهش رنج‌گساران و در بزرگداشت رنج‌ستیزان

این را می‌دانیم که رنج و پوچی و ضعف و مرگ هست، و این را می‌دانید که در دستگاه نظری‌ام چهار متغیرِ مقابلِ اینها (قدرت/ لذت/ بقا/ معنا = قلبم) غایتِ طبیعی سیستم‌های پیچیده‌ی تکاملی فرض می‌شوند. این که سیستم‌های تکاملی بخواهند متغیری درونزاد را بیشینه کنند از تحلیل‌های علمی بر می‌آید و این که هرگز در این کار کامیابی مطلق پیدا نمی‌کند در تجربه‌ی روزانه‌مان پیداست. ناکامی و شکست و ناموفق بودنِ سیستم‌ها در دستیابی به غایت‌های درونزادشان به پیدایش «شر»هایی می‌انجامد، که در این متن تنها با برچسب رنج‌بدان اشاره می‌کنم. چرا که مرگ و ضعف و پوچی را هم مردمان به طور شهودی به واسطه‌ی رنج فهم می‌کنند.

تلاش برای کاستن از رنج خویش انگیزه و دستمایه‌ی بیشتر کردارهای آدمیان است، و آنگاه که این انگیزه به رنج دیگری نیز تعمیم یابد، به امری اخلاقی تبدیل می‌شود. یعنی توجه کردن به «رنج دیگری» و کوشش در کاستن از آن (در کنار توجه به لذت دیگری و تلاش برای افزون آن) همان است که به نظرم زیربنای اخلاق را بر می‌سازد. زیربنایی که شالوده‌ای شناختی و رنگ و بویی خودخواهانه هم دارد، چون هرکس که خُرده‌ای خرد داشته باشد دیر یا زود در می‌یابد که رنج دیگری خواه ناخواه به حریم من نشت خواهد کرد و در کالبد «رنج من» تناسخ خواهد یافت، و لذت دیگری/ من نیز هم.

روزگار ما به میدانی فراخ برای نمایش جریانها و جنبشهای اجتماعی گوناگون تبدیل شده است، که بسیاری از آنها راستگو، نیکوکار، نیکخواه و ارجمند هستند، و بسیاری هم نیستند! برخی از این جریانها

همچون نماینده‌ی گروهی رنجور و ستم‌دیده سخن می‌گویند و این هیچ ایرادی ندارد. اما گاهی قومیت، جنسیت، مذهب، نژاد، زبان، آسیب‌دیدگی اجتماعی، تهیدستی و هزاران چیز دیگر که می‌توانند عاملی در زایش رنجی قلمداد شوند، همچون مرجعی مطلق و فراگیر برای توضیح و تفسیر همه‌ی رنجهای جهان استعلا می‌یابد و این فریبی مهندسی شده است. در این زمینه‌ی بیمار تا جایی که من دیده‌ام، مردمان در برابر «رنج دیگری» دو رویکرد فعال متفاوت در پیش می‌گیرند. برخی در راستای کاستن از رنج می‌کوشند و برخی دیگر در این زمینه شعار می‌دهند. گروه نخست به راستی رنج و ضدارزشهای وابسته به آن را کاهش می‌دهند و گروه دوم معمولاً تغییری در آن ایجاد نمی‌کنند و اغلب رنجهای تازه پدید می‌آورند. گروه نخست را رنج‌ستیزان و دسته‌ی دوم را رنج‌گساران یا سوداگران رنج می‌نامم. این دو را به نظرم با هفت سنجه می‌توان از هم تفکیک کرد:

نخست: در سطح روانی، رنج‌ستیزان به راستی عزم و اراده‌ای دارند تا رنج را کاهش دهند و دیگری را از رنج برهانند. آنان از یک سو به در هم تنیدگی قلبم من و دیگری آگاهی دارند و از این رو برای افزودن بر قلبم خویش چنین می‌کنند، از سوی دیگر ماهیت امر اخلاقی را می‌شناسند و می‌دانند که یاری به دیگری برای غلبه بر رنج‌هایش کنشی «نیک» است. یعنی انگیزه‌ای رنج‌ستیزان از سویی عمل‌گرایانه است و از سوی دیگر اخلاقی. رنج‌گساران در مقابل اصرار زیادی برای از میان بردن رنج ندارند. آنان از «رنج دیگری» همچون ابزاری سودجویانه برای برتری‌طلبی استفاده می‌کنند. در سطحی فردی، سخن گفتن از رنج دیگری و نمایشِ دلسوزی هویت اجتماعی پسندیده و نقابی خوش‌نما را برایشان به ارمغان می‌آورد. در عین حال سوداگران رنج با سخن گفتن مداوم از رنج دیگری و بزرگنمایی آن به شکلی خودآگاه یا ناخودآگاه مبتلا نبودن خودشان به آن رنجها را جشن می‌گیرند، یا می‌کوشند به این ترتیب ضعفها و پوچی‌ها و بیماری‌ها و رنج‌هایی که خود

دارند را فراموش کنند یا ناچیز جلوه دهند. رنج دیگری برای رنج‌ستیزان دستمایه‌ی خواستی و کنشی و داو بستنی است، در حالی که برای رنج‌گساران به عادت‌ی در گفتار و نمایشی ارضا‌کننده فرو کاسته می‌شود.

دوم: در سطحی اجتماعی، رنج‌ستیزان با کرداری نمایان و رسیدگی‌پذیر رنج را به شکلی آشکار و عینی کاهش می‌دهند. در مقابل رنج‌گساران از رنج دیگری همچون ابزاری ایدئولوژیک و دستمایه‌ای سیاسی برای بسیج عمومی بهره می‌جویند. رنج‌ستیزان شماری اندک دارند و سخت می‌جنگند تا رنجها را از میان بردارند. در مقابل سوداگران رنج با شماری توده‌وار و فراوان به رفتاری حداقلی در پیوند با رنج دیگری دست می‌یازند، که معمولا حتا در امتداد رفع آن نیز نیست. رنج‌گساران درباره‌ی رنجها حرف می‌بافند و آن را در نمایشگاه‌هایی عرضی می‌کنند تا خود را و منافع سیاسی خویش را در لفافی خوشایند عرضه کنند. سوداگران رنج با تبدیل کردن «رنج دیگری» به کالایی نمادین و برانگیختن دلسوزی دیگران منافع شخصی و حزبی و فرقه‌ای را دنبال می‌کنند. یعنی رنج‌ستیزان با خود رنج درگیرند و آن را دستکاری می‌کنند، در حالی که سوداگران رنج اصولا به خود رنج کاری ندارند و تنها شکلهای نمادین شده و گفتمانی‌اش را عزیز می‌شمارند.

سوم: در سطحی فرهنگی و نظری، رنج‌ستیزان به خاستگاه رنج، ماهیت رنج، و علل پدید آمدن آن توجه می‌کنند، یعنی نگاهی پیچیده درباره‌ی تبارشناسی و سبب‌شناسی رنج دارند و در این زمینه از ساده‌سازی و ساده‌لوحی می‌پرهیزند، چرا که قصد جنگیدن با رنج را دارند و ناگزیرند پیچیدگی‌هایش را بشناسند. سوداگران رنج چنین نیازی را احساس نمی‌کنند و نیازی به دقت در ماهیت رنج ندارند. برداشت آنها درباره‌ی رنج سطحی و ساده‌لوحانه و آمیخته به اشتباههای درهم بافته است. همین هم برایشان کافی است. چون قرار است تصویری از رنج را برای بسیج توده‌های انسانی بازتولید کنند. هرچه این تصویر ساده‌تر و بدوی‌تر و تخت‌تر باشد، سریع‌تر و راحت‌تر فهمیده و پذیرفته می‌شود و بسیج اجتماعی پرادمانه‌تری را ممکن می‌سازد. رنج‌ستیزان با اما و اگر و تردید و نسبی‌گرایی درباره‌ی رنج دیگری سخن می‌گویند و برداشتهایشان در این

زمینه دقیق و علمی و سنجیده و رسیدگی پذیر است. سوداگران رنج با ابهام و سردرگمی درباره‌ی رنج دیگری سخن می‌گویند، زبان‌شان غیرعقلانی و پرهیجان و تند و تیز است، و بیشتر از آن که دانشی یا معنایی درباره‌ی موضوع (رنج دیگری) تولید کنند، در پی آن هستند تا با تصویر کردن‌اش در جامعه‌ی امری سیاسی، هیجانی جمعی را بر محور آن پدید آورند. سخن رنج‌ستیزان بی‌طرفانه و دقیق و روشن و معطوف به کارکرد است. در حالی که سوداگران رنج با زبانی متعصب و قطعی و خشک، رنج دیگری را به مرتبه‌ی امر نمادین نامفهوم و تاریکی فرو می‌کاهند تا بتوانند هر معنایی که خواستند بر آن بار کنند. گفتمان یکی به رساله‌های علمی و فنی می‌ماند، و پاره‌گفتارهای دیگری به بیانه‌های سیاسی و شعارهای جهادی شباهت دارد. رنج‌ستیزان برای نابودی رنج آن را در پیچیدگی بغرنجش صورتبندی می‌کنند و رنج‌گساران برای فرو کوفتن دشمنی سیاسی یا مذهبی وی را همچون خاستگاه رنج معرفی می‌کنند و همین برایشان بسنده است.

چهارم: نگاه رنج‌ستیزان بر دیگری‌ای که رنج می‌برد متمرکز شده است. رنج‌ستیزان که کاستن از رنج و ضعف و مرگ و پوچی را آماج کرده‌اند، حاملان این موضوع را در مرکز توجه خود دارند، چرا که آنها موضوع کردار اخلاقی و مهمترین همدستان‌شان برای غلبه بر رنج هستند. آنان به دیگری گوش فرا می‌دهند، به ظهور گفتمان مستقل رنج‌دیدگان میدان می‌دهند، و راهبردهایی برای دقیق ساختن و کاربردی کردن تجربه‌ی زیسته‌ی ایشان را می‌جویند و می‌یابند. سوداگران رنج اصولاً به رنج‌دیدگان نگاه نمی‌کنند و گفتمان ایشان نه تنها برایشان اهمیتی ندارد، که نوعی گفتمان رقیب هم محسوب می‌شود. آنان آمده‌اند تا به بهانه‌ی رنج‌دیدگان چیزی سطحی بگویند، نه آن که از آنها چیزی ژرف بشنوند. کارشان آن است که تجربه‌ی زیسته‌ی آغشته به رنج را به شکلی تخت و ساده و نرم و گواردنی سازند که بتواند به صورت بخشی از یک گفتمان سیاسی نقشی ایفا کند. از این روست که رنج‌گساران به سادگی رنج‌دیدگان را نادیده می‌گیرند، خواسته‌هایشان را تحریف می‌کنند و تجربه‌های زیسته‌شان را سرکوب می‌نمایند. رنج‌ستیزان در شنیدن و فهمیدن گشوده و

هوشمند و هوشیارند، در حالی که رنج‌گساران از دریچه‌ی رسوب‌گرفته‌ی تنگی به همه چیز می‌نگرند و به سرعت همه چیز را به دو قطبِ موافق یا مخالف با خود فرو می‌کاهند.

پنجم: رنج برای یک دسته کالایی است گرانبها و برای دیگری نقصی است در هستی. رنج‌ستیزان دوشادوش رنج‌دیدگان گفتمانی کارآمد و روشن و متصل به موضوع را پدید می‌آورند که با کنش و کردارِ فعال پیوند خورده است. سوداگران رنج‌گمان می‌کنند به خاطر مسلح بودن به ایدئولوژی‌ای رهایی‌بخش برتر از دیگران هستند، از این رو اغلب با صراحت رنج‌دیدگان را تحقیر می‌کنند و تجربه‌ی زیسته و گفتمان‌شان را ابتدایی و بی‌فایده می‌دانند، و بعد در استقلال از ایشان گفتمانِ خاص خود را ترشح می‌کنند. مخاطب سوداگران رنج، رنج‌دیدگان نیستند. مخاطب ایشان مشتریانی هستند که قرار است کالایی از جنس دلسوزی را خریداری کنند و ارزش افزوده‌ای از جنس هواداری یا کمک مادی و معنوی به جنبشهای سیاسی اعطا کنند. از این رو در برابر چرخه‌ی ارتباط رنج‌ستیزان با رنج‌دیدگان، سوداگران رنج با خریداران رنج نمادین شده در مقام کالایی سیاسی و فرهنگی ارتباط دارند. برای آنها هم رنج‌دیدگان و هم رنج‌ستیزان از چرخه‌ی سوداگری بر سر نمادهای رنج خارج هستند.

ششم: رنج‌ستیزان بر اساس زیربنایی اخلاقی و با تکیه به یک دستگاه نظری پرسش‌مدار و عقلانی پیش می‌روند و اصولاً اعلام جنگ‌شان به جریانهای کاهنده‌ی قلبم از خواستی اخلاقی سرچشمه می‌گیرد. از این رو گفتمان‌شان و کردارشان اخلاقی و سازنده و خردمندانه است و افزودن بر قلبم و کاستن از رنج را آماج می‌کند. سوداگران رنج از پایگاهی اخلاقی بی‌بهره‌اند و به جای آن بر ایدئولوژی‌های گوناگون (سیاسی یا مذهبی) تکیه کرده‌اند. سوداگران ایرادی نمی‌بینند که برای افزودن بر سود خویش دروغی بگویند یا کاری غیراخلاقی مرتکب شوند. برایشان هدف وسیله را توجیه می‌کند و چون هدف امری نامعلوم و مبهم و سردرگم است، هر کاری رواست. از این رو سوداگران رنج به سادگی دروغ می‌گویند، فریب می‌دهند، داده‌ها و مفاهیم

را تحریف می‌کنند، و از کج و کوله کردن شواهد و حقایق ابایی ندارند. از این رو گفتمان و کردار رنج‌ستیزان متین و اخلاقی و پسندیده و قاعده‌مند است، در حالی که سوداگران رنج در گفتار و کردار به هوچی‌گران و اوباش شباهتی دارند.

هفتم: مهمترین نیرویی که رنج‌ستیزان را در صف جنگ با رنج قرار می‌دهد، مهر است. رنج‌ستیزان به خویشان و به دیگری مهر می‌ورزند و از این رو فقر قلبم را در دیگری تاب نمی‌آورند و در جبران آن می‌کوشند. در مقابل مهمترین نیروی رنج‌گساران نفرت است. آنان هم از خویشان نفرت دارند و هم از دیگری. از این رو هرآنچه زیر پرچم مبارزه با رنج انجام می‌دهند، در نهایت ابراز نفرت و کینه‌توزی نسبت به دیگری است. از دید سوداگران رنج خود رنج و رنج‌دیدگان اهمیتی ندارند، گروهی دیگر اهمیت دارند که باید با این دستاویز مورد حمله قرار گیرند و نابود شوند. سوداگران رنج از رنج رنج‌دیدگان برای تسویه حساب با رقیبان سیاسی، مخالفان فکری یا به سادگی کسانی که مورد کین و حسدشان هستند بهره می‌برند. کوشش آنها در راستای سازماندهی نیروهای اجتماعی برای رفع رنج جهتگیری نمی‌کند. آنان رنج دیگری را بیرقی می‌بینند که می‌توان جماعتی را زیرش جمع کرد و نفرتی یکدست و منسجم را در ایشان تزریق کرد و به این ترتیب برای مبارزه با مخالفان سیاسی به میدان‌شان فرستاد. رنج‌ستیزان مهربان و نیکخواه و باادب و دوستدار دیگری هستند، در حالی که سوداگران رنج انباشته از کینه و نفرت‌اند و دشمنی می‌ورزند و دشمنی می‌پراکنند و اینها را با بهانه‌ی مبارزه با رنج تزیین می‌کنند.

با این هفت شاخص به نظرم بتوان رنج‌ستیزان را از رنج‌گساران تفکیک کرد. رنج‌ستیزان آن کسانی هستند که بدون چشمداشتی در حاشیه‌ی رسانه‌های سیاست‌زده فعالیت می‌کنند. وقتشان را پا به پای رنج‌دیدگان صرف کاستن از رنج می‌کنند، و دستاوردهایشان در زندگی دیگری‌هایی که به یاری‌شان

برخاسته‌اند، تاثیری چشمگیر و واقعی به جا می‌گذارد. رنج‌ستیزان بی‌ادعا، کوشا، نیرومند، خردمند و موثر هستند و از غوغا و هوچی‌گری و تبلیغاتِ دروغین و فریبنده‌گريزان‌اند.

در مقابل سوداگران رنج‌انهایی هستند که رنجهای مردمان را بر می‌گیرند، آن را تحریف می‌کنند، معنایش را دگرگون می‌سازند، در چارچوبی ایدئولوژیک محصورش می‌کنند، آن را به تاثیر شوم دشمنی منسوب می‌کنند که تصادفاً مخالفان ایدئولوژیک خودشان هم هستند. گفتمان سوداگران رنج‌انباشته از دوقطبی‌های مصنوعی و خودساخته‌ایست که به کار مدیریت نفرت و مهندسی‌کینه می‌آید. رنجهای مردمی گونه‌گون را و سرگذشت‌های پیچیده‌شان را به سادگی در قالب دوقطبی‌هایی دینی، قومیتی، جنسیتی و سیاسی می‌ریزند و هدف‌شان تولید و جهت‌دادن به نفرت است. در مقابل رنج‌ستیزان که کم‌حرف و گزیده‌گو هستند و هر کردار و سخن‌شان به پشتوانه‌ای بزرگ از دانشها و استدلالها استوار شده، سوداگران رنج‌پر حرف و پوک هستند. حرفهایشان مبهم و درهم و برهم است و برای پوشاندن ناسازگاری‌های منطقی و ابهامهای فراوانی که در مفهوم‌بندی‌هایشان لانه کرده، ناگزیرند مدام حرف بزنند و گفتمانهای مقابل را با زور و دشنام و تمسخر بی‌اعتبار جلوه دهند.

سوداگران رنج، این یک نکته را درست دریافته‌اند که بازار بسته‌بندی و عرضه‌ی رنج دیگری با پوششی شیک و خریدارپسند، در حضور رنج‌ستیزان به هم می‌خورد. چرا که خریداران در این شرایط به مصنوعی بودن کالایشان آگاه می‌شوند. آن کسی که با مبلغی دلسوزی و اندکی هواداری از جناحی خاص می‌خواهد از عذاب وجدان دیدنِ رنج دیگری آسوده شود، آن قدر هوشیار هست که ارزش کوشش‌های راستین را دریابد و به جای آن کالای شیک پوچ، به کوشش دشوارترِ رنج‌ستیزان بپیوندد. از این رو سوداگران رنج همواره رنج‌ستیزان را همچون رقیبانی تجاری می‌نگرند و بخشی از لبه‌ی تیز نفرت‌پراکنی و حمله‌شان به ایشان است. رنج‌ستیزان هم هوشیارانه می‌بینند که بخشی از کلاف ناگشودنی اوضاع پیچیده‌ی رنج‌دیدگان،

گفتمانهای نادرست و ایدئولوژیکی است که این رنجها را به ایدئولوژی‌هایی چرند فرو می‌کاهد و از سویی فهم‌ناپذیرشان می‌کند و از سوی دیگر با انباشتن آن از نفرت و کین رنجهایی تازه بر آن می‌افزاید. از این رو سوداگران رنج بخشی از رنجی هستند که رنج‌ستیزان باید با آن بستیزند، همچنان که رنج‌ستیزان بخشی از حقیقتی هستند که سوداگران رنج برای بر پا داشتن دکان خویش، می‌بایست نابودشان کنند...

گزارش حلقه‌ی اندیشه‌ی زروان

روز جمعه ۱۹ اسفندماه نشست حلقه‌ی اندیشه‌ی انجمن زروان با حضور گرم دوستان و یاران برگزار شد. در این نشست که به نقد و بررسی کتاب «گاهان و زند گاهان» اختصاص یافته بود، بیش از هفتاد تن از علاقمندان شرکت کردند. در میان سخنرانان متاسفانه استاد گرامی دکتر اصغر دادبه که قرار بود در میان سخنرانان حضور داشته باشند نتوانستند خود را به تهران برسانند و جمع از شنیدن سخنانشان محروم ماند. در مقابل خوشبختانه دکتر عبدالصالح جعفری که در آمدن‌شان تردیدی وجود داشت خود را به نشست رساندند و حاضران را از سخنان خویش بهره‌مند ساختند.

نشست در ساعت ۱۶:۰۰ در تالار اصلی کانون معماران معاصر آغاز شد. نخست شرحی کوتاه درباره‌ی کتاب ارائه کردم، با این مضمون که «زند گاهان» جلد نخست از مجموعه‌ی کتابهایی است که با هدف بازخوانی و بازسازی سیر تکامل اندیشه‌ی فلسفی در ایران زمین نوشته می‌شوند. این کتابها در واقع خروجی طرحی پژوهشی هستند که از سال ۱۳۷۸ آغاز شد و در ابتدای کار نقد و واسازی تاریخ کلاسیک فلسفه آماج آن بود، تاریخی که یونان‌مدار، اروپامحور و متأثر از تاریخ مسیحیت است و بنابراین تصویری کژدیده و محدود از تکامل خرد فلسفی را به دست می‌دهد. کهنترین متنی که با چهار شاخص (دقت، فراگیری مدل نظری، انسجام منطق درونی و پرسش‌مداری) فلسفی قلمداد می‌شود، گاهان است و این کتاب شرحی برای استخراج نظام فلسفی گاهان است.

پس از این مقدمه، سخنرانان نشست اندیشه به بحث درباره‌ی کتاب و متن گاهان پرداختند. نخست موبد دکتر اردشیر خورشیدیان رئیس انجمن موبدان ایران سخن گفت و در ضمن ستودن کاری که بر گاهان انجام شده، بر تمایز میان حکیم و فیلسوف و پیامبر تاکید کرد و بر این نکته پای فشرد که زرتشت گذشته از جایگاهی که به عنوان حکیم دارد، پیامبر هم هست. هرچند سویی‌های عقلانی و خردورزانه‌ی اندیشه‌ی اوست که پایداری این آیین را در تاریخ ممکن ساخته است. سپس موبد دکتر مهربان فولادی که در رشته‌ی فرهنگ و زبانهای باستانی و به طور خاص اوستاپژوهی تخصص داشتند سخنانی ایراد کردند. ایشان بر سویی‌ی و حیانی گاهان تاکید داشتند و تمایزی میان ارج دینی و ارج فلسفی گاهان قایل بودند و از آمیخته نشدن این دو دفاع می‌کردند.

بعد از استراحت کوتاهی دکتر عبدالصالح جعفری سخنانی را ایراد کردند. دکتر جعفری هم در رشته‌ی پزشکی و هم در الاهیات و ادیان دکترا دارند و از استادان نامدار حوزه و دانشگاه به شمار می‌روند. ایشان درباره‌ی ماهیت یکتاپرستانه‌ی گاهان و تاثیر چشمگیر آن در تحول ادیان جهانی شرحی دادند و ساختار امر قدسی در ادیان اسلام و زرتشت و یهود را با هم مقایسه کردند و زیربنای نظری یکتاپرستی اسلامی را به کیش زرتشتی نزدیکتر از یهودیت دانستند. ایشان همچنین با شور فراوان از طرح بازخوانی اندیشه‌ی فلسفی در ایران زمین سخن گفتند و ضرورت شناسایی پیوندهای میان اندیشه‌ی ایرانی و یونانی را خاطرنشان کردند. پس از آن بار دیگر نوبت به من رسید و چند چالش اصلی که در کتاب مطرح شده و پاسخ گرفته بود را به عنوان محورهای بحث گروهی پیشنهاد کردم. این محورها عبارت بود از الف) جایگاه زرتشت در مقام منتقدی رادیکال که نسبت به همه‌ی ادیان شناخته شده‌ی روزگار خویش کافر شده بود، ب) چگونگی ظهور اندیشه‌ی یکتاپرستانه که با چالشی اخلاقی درباره‌ی قانونمند بودن یا نبودن کردار خداوند آغاز شده

بود و محور آن استقلال دادگری همچون رکنی هستی‌شناختی بود، و پ (هم‌سرشتی انسان و خداوند و ارتباط
مهرآمیز این دو که آغازگاه عرفان محسوب می‌شود).

پس از آن اعضای حلقه‌ی اندیشه و حاضران با سخنرانان به بحث پرداختند و با وجود آن که برای
چرخش سریعتر سخنان حدی سه دقیقه‌ای برای هر سخنگو تعیین شده بود و اغلب هم رعایتش کردند،
مسائلی چشمگیر و مهم در این میان مطرح شد که بخش بزرگی از آن به صورت پرسشهایی گشوده باقی
ماند. در پایان موبد دکتر خورشیدیان با لطف بسیار با دادن هدایایی نوشته شدن کتاب را ارج نهاد و مرا
سپاسگزار مهربانی و بزرگواری خود ساخت.

چند سطر از کلاس تاریخ تمدن ایرانی چهارشنبه‌ها

روزگاری بازی بزرگ در سطحی جهانی به رزم‌آرایی مربوط می‌شد و دایره‌ی گسترش ارتشها و چالاک‌ی در ترابری و فن‌آوری جنگ لبه‌های تیز آن بود. روزگاری هم بود که دین‌ها، ایدئولوژی‌ها و یا نهادهای سیاسی-اقتصادی با هم گلاویز می‌شدند و بر سر سیطره‌ای نامحدود با هم به رقابت می‌پرداختند. شاید بتوان اولی را (که بر محور قدرت عضلانی تن سربازان و زیرکی سرداران گردش می‌کرد) بر سطح زیستی استوار دانست و ریشه‌ی دومی را (با انضباطهای صومعه‌ای / حزبی / سازمانی‌اش) به سطح اجتماعی منسوب ساخت. امروز، روزگار بازی بر سر هویت‌هاست و این جریانی است که در سطح فرهنگ جاریست. محور بازی بزرگ و جنگ بزرگ پاسخی است که به پرسش «من کیستم؟» می‌دهیم. چون پاسخ به این پرسش همزمان جواب دو پرسش مهم دیگر را نیز تعیین می‌کند: «تو کیستی؟» و «ما کیستیم؟». این بار گرانگاه کشمکش و رقابت از سویی و محور همدستی‌ها و همیاری‌ها از سوی دیگر به لایه‌ی فرهنگ ارتقا یافته و معناست که (به جای کیفیت سلاح جنگاوران و گستره‌ی اطاعت سرسپردگان) شکل قدرت را تعیین می‌کند. این بازی نو نیز مانند بازیهای پیشین به منابعی و پشتوانه‌هایی نیاز دارد، که مهمترین‌اش دیرپایی تاریخ است و پیشینه‌ی فرهنگی و پیچیدگی «من»‌های تکامل یافته در یک بستر تمدنی. ما ایرانی‌ها در دوره‌های نخستین بازی در سطحی جهانی برنده بودیم، تا آن که در عصر استعمار در برابر ترکیب فن‌آوری صنعتی و اندیشه‌ی مدرن و ایدئولوژی‌های برخاسته از آن تاب نیاوردیم و به حاشیه رانده شدیم. این بازی نوینی که از

فردای جنگ جهانی دوم آغاز شده، میدان تازه‌ایست که ما منابعی ارجمند برای برنده شدن در آن را در اختیار داریم، اگر که ماهیت بازی را درست دریابیم، و اگر که خوب و درست بازی کنیم.

گزارش چرند شکن ۲

فلان پیرمردِ توی اتوبوس + بهمان استاد دانشگاه + این فعال سیاسی کهنه‌کار بازنشسته + آن جوانک روشنفکر حرفه‌ای...: در ایران فقط یک حزب داشته‌ایم و آن هم حزب توده بوده است. هیچ حزب دیگری به معنی واقعی کلمه نداشته‌ایم. حزب توده تاثیرگذارترین سازمان سیاسی تاریخ معاصر بوده است و خیلی در این زمینه خدمت کرده است.

چرندشکن: در ایران معاصر شمار چشمگیری گروه سیاسی و حزب و دار و دسته داشته‌ایم که پایداری و دوام و انسجام بسیاری‌شان به راستی شگفت‌انگیز است. اگر بخواهیم دوام و تاثیرگذاری و استقلال عمل و انسجام درونی را مبنا بگیریم، بی‌شک حزب دموکرات و حزب اعدالیون که از ابتدای دوران مظفرالدین‌شاه تا حدود ۱۳۱۰ پیوسته فعال بودند، بالاترین امتیاز را خواهند آورد. این دو حزب درونزاد و خودمدار و غیروابسته به کشورهای خارجی بودند، جمعیت خیره‌کننده‌ای از بزرگان سیاسی و فرهنگی کشور را به خود جذب کردند، به نسبت منسجم و پایدار بودند و انشعاب و دشمنی‌های درونی درشان خفیف و نادر بود، و تاثیر چشمگیرشان در تاریخ معاصر ما گذار از نظام سلطنتی مطلقه به سلطنت مشروطه و گذار از

سلسله قاجار به دودمان پهلوی بود. یعنی هم رژیم سیاسی را تغییر دادند و هم دودمان را. روشهایشان بیشتر سیاسی و غیرخشن بود و در شرایط سرکوب سیاسی داخلی (یوم‌التوپ) یا خارجی (اشغال ایران در جریان جنگ جهانی اول) به جریانی بین‌المللی بدل شدند و با بسیج نظامی با نیروهای مخالف منافع ملی به ستیز برخاستند. تاسیس وزارتخانه‌های مدرن، باسواد ساختن جمعیت کشور، و تدوین هویت مدرن ملی ایران به دست این دو حزب صورت گرفت.

در این چشم‌انداز تاریخی، حزب توده تنها یک وارث ناخلف حزب دموکرات به حساب می‌آید که آشکارا به روسیه‌ی شوروی وابستگی داشت، معمولاً بر خلاف منافع ملی حرکت می‌کرد، در نگهداری و جذب درازمدت نخبگان ناکام بود و دستاوردهای جنبشهای خشونت‌طلبی مانند گروههای چریک بود. تردیدی نیست که حزب توده در ابتدای دهه‌ی بیست تا حدودی و در آغاز دهه‌ی سی تا حدودی بیشتر و در دهه‌ی چهل و پنجاه توانست بخش بزرگی از روشنفکران را به خود جلب کند و در زمینه‌های فرهنگی اثرگذار باشد. اما این تاثیر و ماندگاری و سودمندی‌اش هیچ تناسبی با دستاوردهای احزاب صدر مشروطه نداشت. گذشته از وابستگی به خارج و بی‌بهرگی از استقلال عمل، انشعابهای مداوم حزب توده و کشمکشهای درونی سرکردگان‌شان، تصفیه‌های خونین و غیرفعال بودن‌اش در زمانی دراز آن را به کلی از حزبهای بزرگ عصر مشروطه متمایز می‌سازد. حزب توده از نظر سامان یافتگی و انشعاب و جذب عضو کمابیش با احزاب اسلام‌گرایی که کمی دیرتر در پیوند و در واکنش به توده شکل گرفتند همسان بوده و تاثیر فرهنگی‌اش هم به همان ترتیب ایدئولوژیک و فرمایشی بوده است. تاثیر حزب توده حتا بر جریان چپ ایرانی هم بازدارنده و ویرانگر بوده است. در سالهای آغازین پس از انقلاب اسلامی، حزب توده در سطحی بین‌المللی تنها سازمانی از جنس خود بود که در لو دادن و دستگیری و سرکوب گروههای چپ دیگر به طور فعال با دولت همکاری

می‌کرد. ستودنِ توده به عنوان «تنها حزب واقعی ایران» یا «مؤثرترین نیروی فرهنگی تاریخ معاصر» از کسانی
برمی‌خیزد که یا سرسپردگی‌ای به ایدئولوژی آن دارند، و یا با اسناد تاریخی بیگانه‌اند.



طی چند هفته‌ی گذشته از دوستان همدل و نیکخواه بازخوردی را می‌شنوم با این مضمون که نوشتن فلان نکته و ابراز بهمان مسئله «به مصلحت» نیست و «خوب نیست». با این حاشیه که مثلاً فلان گروه از فعالان اجتماعی (که چه بسا در فلان زمینه چرند بگویند) چون فعال اجتماعی و «مترقی» هستند باید مورد حمایت قرار بگیرند و بهمان دار و دسته‌ی منفور و واپسگرا (اگرچه در زمینه‌ای درست می‌گویند) باید مورد حمله و انکار واقع شوند.

لازم دیدم این جا این صریح خدمت همه‌ی دوستان گرامی‌ام بگویم که من تنها و تنها یک معیار برای پذیرفتن یا رد اندیشه‌ها و معانی دارم، و آن هم درست بودنشان در چارچوبی عقلانی، رسیدگی‌پذیر و روشن است. همچنین تنها و تنها یک مصلحت می‌شناسم و آن هم افزایش قلبم (قدرت، لذت، بقا، و معنا) در بیشینه‌ی مردمان است، که شاید بتوان در چارچوب بحثهای جاری آن را به منافع ملی ترجمه کرد.

بر این مبنا در حد عقل و شناسایی اندکی که در مقام یک جانور مهره‌دار از آن بهره‌مندم، هر جا حقیقتی را تشخیص دهم ابرازش می‌کنم و هر جا موضع‌گیری‌ای میانگین منافع همگان را برآورده کند، آن را بر می‌گزینم. تعیین اعتبار و صحت گفتارها بر اساس هویت گوینده‌شان را بلاهت می‌دانم و مصلحت‌اندیشی‌های مبهم و سیاست‌زده‌ی حزبی و فرقه‌ای را چیزی جز فریبکاری و دروغ نمی‌بینم. فرقی هم نمی‌کند که این بلاهت و فریب از فلان روشنفکر خوشنمای فرنگ‌آسا صادر شده باشد یا از فلان پشمالوی غارنشین چماق‌باز.

راه یکی است و آن هم راستی است...

در حاشیه‌ی کشف «شهابسنگ شروین» در مازندران

دوستان گرامی که نگران گم شدن شهابسنگ بنده بودند، خیالشان راحت باشد. شهابسنگ من خوشبختانه به همت یاران کوهنورد صحیح و سالم پیدا شده و جای هیچ نگرانی نیست!

حدیث هفته: شَهَابَسُو قَبْلَ أَنْ يَتَّشَاهَبَسُوا! (شهابسنگ خود را پیدا کنید، پیش از آن که شهابسنگ‌تان را پیدا کنند!)

پ.ن: «در رسالهی «من الاعجوبه» از ابن سینا نقل کرده‌اند که (به سال ۳۳۱ خورشیدی) روزی در نزدیکی گرگان آهن‌پاره‌ای به وزن صد و پنجاه من از هوا در افتاد و اهالی از افتادنش آواز عظیمی شنیدند. چون سلطان محمود غزنوی خواهان پاره‌ای از آن بود، والی شهر با زحمت بسیار آهنگران را وا داشت تا تکه‌ای از آن بربندند، هرچند هرچه کردند نتوانستند شمشیری از آن بسازند. این را از قول ابونصر بن ابی منصور هرمز نیز درباره‌ی شهابسنگی که در طبرستان افتاد نیز نقل کرده‌اند و شعر استغنائی نیشابوری نیز در ارتباط این شهابسنگ با موسسه خورشید از همینجاست که:

به ماه مآندی اگر نیستیش زلف سیاه به زهره مآندی اگر نیستیش مشکین خال
رُخَانُش رَا بَه یَقِینِ گفتمی که «خورشید» است اگر نبودی خورشید را کسوف و زوال

Stop making old mistakes, be brave and creative... at least make new ones!

اندر نمادین شدنِ قلبم

چرا کمابیش همه‌ی کردارهای کمابیش همه‌ی آدمها با وجود آن که به سوی دستیابی به قدرت و لذت و معنا و بقا سوگیری کرده، اما به تولید «قلبم» و بهره‌مندی از آن نمی‌انجامد؟
یک راه برای پاسخ به این پرسش آن است که ببینیم این کردارها چه چیزی را به جای قلبم درست می‌کنند؟

آنچه بیشتر کردارها اغلب تولید می‌کند، نمادها و نشانه‌های قلبم است، و نه خود قلبم. یعنی به جای لذت پول، به جای قدرت مقام، و به جای معنا مدرک را آماج می‌کند و بر می‌گیرد. اما چرا چنین می‌شود؟ یعنی چطور لذت و معنا و بقا و قدرت با اصالت روشن و نیرومند خود طرد می‌شوند و چیزی پوک و پوچ مانند نمادهای اجتماعی جانشین آن می‌شود؟

گویا نخستین کسی که در اروپا به مخاطرات رمزگذاری «ارزش» در نهادهای اجتماعی اشاره کرد و آن را برای آزادی انسانِ خودمختار و خوداندیش پرآفت دانست، ژان ژاک روسو بود. البته پیش از او نیز بسیاری در این زمینه گفته و نوشته بودند، اما سخن‌شان در بافت اندیشه‌ی دینی مسیحی قرار می‌گرفت و

ارزشهای اجتماعی از قبیل ثروت و شهرت و قدرت را به خاطر ناسازگاری‌شان با زهد و عبودیت مسیحی سرزنش می‌کردند. روسو اما، در بافتی کمابیش مدرن به موضوع نگرینست و آرابی که در کتابهای «امیل» و «قرارداد اجتماعی» مطرح کرد از سویی زیربنای اندیشه‌ی رمانتیک بعدی را نهاد و از سوی دیگر پیش‌تاز تصویر مدرن از انسان محسوب شد.

بعده‌تر، مارکس بود که این ایده را در بستری سیاسی پرورد و آن را به بخشی از زرادخانه‌ی احزاب سوسیالیستی تبدیل کرد. امروز معمولاً کلیدواژه‌هایی مانند از خود بیگانگی و کالایی شدن و چیزوارگی را با مارکس و مارکسیسم می‌شناسند و بنیادهای (گاه عمیق‌تر و درست‌تر) هگلی و روسویی‌شان از یادها رفته است. هنگام برسنجیدن این مفاهیم باید به این نکته توجه داشت که مارکس مفاهیم فلسفی یاد شده را برگرفت و تفسیری به نسبت تنگ و باریک از آنها به دست داد که بین نگاه جامعه‌شناسانه و اقتصادی در نوسان می‌کند. تفسیری که به کار نقد سیاسی و بسیج حزبی می‌آید، اما بخش بزرگی از محتوای معنایی خود را از دست داده است. یعنی معنایی است که دستخوش «نمادین شدن ارزش» شده است.

اگر پایبندی حزبی و ایدئولوژیک خاصی به این خوانش مشهور از حرف روسو نداشته باشیم، این مجال را خواهیم یافت تا خوشه‌ای مفاهیم کارگشا و تأمل‌برانگیز را در بافتی گسترده‌تر بنگریم و به شکلی میان‌رشته‌ای مفاهیمی مانند کالایی شدن کار، از خود بیگانگی، و چیزوارگی را بازتعریف کنیم. در این حالت در خواهیم یافت که تمام این مفاهیم به زمینه‌ای گسترده‌تر و زیربنایی‌تر از نظمهای اجتماعی را نمایندگی می‌کنند که در محدوده‌ی نهادهای اقتصادی و سیاسی حصر نمی‌شود و ریشه‌ای در سطح روانشناختی و بار و بری در سطح فرهنگی دارند.

در واقع چنین می‌نماید که تمام این مفاهیم از پیوند دو جریان همگرا اما متفاوت پدید آمده باشند. جریان نخست، به تکامل دستگاه عصبی انسان و ساز و کارهای شناخت خودآگاه در لایه‌ی روانی باز می‌گردد و

همان است که شاید بتوان «نمادپردازی» اش نامید. انسان جانوری نمادپرداز است. یعنی گذشته از رده‌بندی و رمزگذاری و بازتعریف عمومی‌ای که همه‌ی مغزهای جانوری بر همه‌ی داده‌های حسی تحمیل می‌کنند، در انسان با بازنمایی پیاپی و رمزگذاری‌های پشتاپشت روبرو هستیم که رمزگان پدید آمده در یک لایه را به شبکه‌ای از رمزگان نوساخته در لایه‌ای نو مربوط می‌سازد. این رمزگذاری پیوسته و لایه لایه همان است که پیدایش زبان طبیعی را ممکن می‌کند و سطوح گوناگون بسته‌بندی معنا در بستر زبان را ممکن می‌سازد و این همان است که در مدل سیستمهای پیچیده از فرهنگ آن را «منش» می‌نامیم.

از سوی دیگر روند متفاوت سامان یافتگی اجتماعی را داریم که از همگرایی و هم‌افزایی کردارهای آدمیان و پیدایش سیستمهای تازه‌ای در سطح اجتماعی بر می‌خیزد و «نهاد»هایی را برمی‌سازد که می‌توانند در ابعاد خانواده تا دولت نوسان کنند. نهادهای اجتماعی متغیری به نام قدرت را به جریان می‌اندازند و با واسطه‌ی آن کردارهای زیرسیستمهای خویش (یعنی انسانها) را ساماندهی می‌کنند. اما این زیرسیستمهای انسانی از سیستمهای کلان‌تر اجتماعی پیچیده‌تر هستند. از این رو خواه ناخواه ضرورت رمزگذاری فشرده و کاستن از پیچیدگی رفتار آدمیان در سطح اجتماعی تکامل می‌یابد. این دو جریان متفاوت با گره خوردن مفهوم قدرت، لذت، بقا و معنا با هم سازگار و همگرا می‌شوند و الگویی را در سطوح چهارگانه‌ی فراز (زیستی/روانی/ اجتماعی/ فرهنگی) پدید می‌آورند که می‌توان آن را «نمادین شدن ارزش» نامید. نمادین شدن ارزش به معنای آن است که رمزی و نمادی که برای شناسایی یا پردازش «ارزشی» (یعنی قدری، لذتی، بقایی یا معنایی) به کار گرفته شده به تدریج در چرخه‌های پیچیده‌ی پردازش روانی-اجتماعی جانشین آن می‌شود. یعنی دال جای مدلول را می‌گیرد و کد چیزها جایگزین خود چیزها می‌گردد. این نمادین شدن ارزش از درهم پیوستن دو روند خرد و کلان ناشی می‌شود. یکی رمزگذاری عمومی و پیچیده‌ی خرد است که در سطحی عصب-روان‌شناختی خانه کرده و به تکامل شناخت انسانی مربوط می‌شود؛ دیگری رمزگذاری کلانی است که به

سطح اجتماعی مربوط می‌شود و سازماندهی نهادها را بر اساس کردارهای مردمان ممکن می‌سازد. از ترکیب این دو روند سپهری اجتماعی برساخته می‌شود که توسط زبان صورتبندی شده و چهار ارزش پایه (قلبم: قدرت، لذت، بقا و معنا) را به نمادها و نشانه‌هایی فرو می‌کاهد. نشانه‌هایی که قابلیت انتقال و پردازش دارند، اما به تدریج جایگزین اصل ارزش می‌شوند و آن را مسخ و دیگرگون می‌سازند. نشانه‌هایی که به خاطر یگانگی کارکردی شان در سطح نهادهای اجتماعی به هم ترجمه می‌شوند و با نشانه‌هایی به تدریج محتوازدوده به هم ترجمه می‌گردند. به این ترتیب است که تولید ارزشهای افزوده‌ی فرهنگی و اخلاقی و علمی به شاخصی مانند پول تحویل می‌شود، درست با همان ساز و کار و روندی که «کار» در معنای فیزیکی کلمه در شبکه‌ای مشابه بازنموده و پردازش و هضم می‌گردد.

نمادین شدن ارزش، که همانا فرو کاسته شدن قلبم به رمزگان نماینده‌ی قلبم باشد، زیرساختی بنیادین است که مفاهیمی مانند از خود بیگانگی، کالایی شدن، و چیزوارگی را به همراه پدیدارهای چالش‌برانگیز فراوان دیگر می‌زاید و تداوم می‌بخشد.

Some words from my book: The Grail of Zorvan/ 2010

(وکیلی، شروین، جام جم زروان، نشر شورآفرین، 1389، ص: 83-84)

... Igo and SuperIgo are two representations of self-image, which is configured separately in sociological and psychological levels. These are two descriptions of one and the same phenomena, that should be called human entity. Human subject is a hierarchical complex system which in connection to our cognitive apparatus generates many parallel representations on different levels. Among them, society (with its disciplinary subsystems) and self (with its mentality and consciousness) make a twofold, divergent dynamism. Usually these two conflicting levels of complexity lead to emerge antagonistic sets of orders and pathways of autopoietic structures. This is the battleground of self vs. society, agent vs. structure, and free will vs. institutional necessities.

The incompatibility of These seemingly incommensurable levels of human nature is rooted in disruption of power and pleasure which pass throughout social and psychological systems and act as their self-organizing focal point. These two attractors, along with the other two (biological survival and cultural meaning) can be – and should be- redefined as a convergent, compatible single axis of behavioral determination. Human subject is a unique complex system whose unity and integrity is plagued by this symbolically-induced conflicts. If these four factors - specifically power and pleasure- could be intermingled successfully, we may observe the emergence of a new self/subject in its unprecedented synergetic completeness...

روزی که خبر نتایج انتخابات اخیر ترکیه منتشر شد، بسیاری از دوستان به ستایش مردم سالاری ترکیه سرگرم بودند و هشدارهای مرا درباره‌ی ماهیت نظامی‌گرای پان‌ترک‌های حاکم بر ترکیه بدبینانه می‌شمردند. همه‌مان امروز همچنان رخدادهای کشور همسایه‌مان را در ابهام و مه‌گرفتگی تماشا می‌کنیم. اما بگذارید چند نکته را گوشزد کنم تا شاید تماشای این ابهام کمی معنادارتر شود:

نخست آن که با وجود تبعید و نسل‌کشی مهیب ارمنی‌ها و آسوری‌ها و یونانی‌ها و کردها به دست آتاتورک و همفکرانش، همچنان بدنه‌ی سرزمین آناتولی در دست کردهایی است که زیرسیستمی از اقوام ایرانی محسوب می‌شوند و بیشترشان در این زمینه خودآگاهی چشمگیری دارند. جمعیت بزرگ علوی‌هایی که به لحاظ فرهنگی با ایران پیوند دارند را نیز باید به ایشان افزود. یعنی بدنه‌ی جمعیت ترکیه بدان شکلی که آرزوی پان‌ترک‌ها بود، «تورک» نشد که نشد!

دوم آن که بلای داعش، و هواداری نمایان و بی‌شرمانه‌ی ترکیه و عربستان از آن آبرویی و امیدی برای ترکیه (البته در چشمان بینا) باقی نگذاشته است. حال زد و بندهای ترکیه و مشتریان اروپایی کارگران و سرباران ارزانش، هرچه می‌خواهد باشد. حزبهای پیروز در انتخابات اخیر ترکیه با فشاری چشمگیر و روزافزون از سوی دولت روبرو خواهند شد تا سر جای خود بنشینند و همان «تورکهای کوهی» بشوند که بودند!

سوم آن که موازی با سرکوب سیاسی کردها و مداخله در سوریه و هواداری از آدمخواران داعش، همچنان سیلابی توفنده از سریال‌های آبکی بر چشم و گوش ایرانیانی ساده‌لوح می‌بارد که کشور نوپای ترکیه

با ایدئولوژی قوم پرستانه‌اش را آرمانشهری کهن و متمدن و مرفه با مردمی «تورک» -بدان معنا که افتد و دانی- معرفی می‌کند.

چهارم آن که طبق معمول سالهای اخیر، مردم بیگناه کرد هستند که به دست این ینی‌چری‌ها یا آن جهادیون داعشی کشته می‌شوند، و یا با خل‌بازی‌های تروریستی گروههای افراطی‌ای مثل آنها که مرزبانان ایرانی حمله کردند، خویشان را آبروباخته می‌بینند. کردهایی که در دلیری و شریف بودنشان تردیدی نیست، و اغلبشان با هویت تاریخی و ملی ایرانی‌شان در کنار هویت قومی کردی‌شان ارتباطی عقلانی و تندرست برقرار می‌کنند. در پایان، برای داوری درباره‌ی هویت‌ها، بنگرید که چقدر در تبلیغاتشان از ابزارهای تولید انبوه ساده‌لوحی و فریبکاری بهره می‌برند، و هنگام معرفی خویش چند اشتباه علمی یا دروغ‌عریان ابراز می‌کنند، و چقدر از آنچه که هستند به سوی تصویری تخیلی و ساختگی و غیرواقعی گریزان‌اند.

پ.ن: برای آنهایی که همه جا در جستجوی «شوونیسیم نژادی فارس‌ها» می‌گردند، گوشزد کنم که اسم کامل من سید محمد شروین وکیلی طباطبایی تبریزی است، آذری‌های شمال غربی ایران و ترک‌های ترکستان و آسیای میانه را بسیار دوست دارم و آنها را مانند کردها و عربها مردمی شریف و درستکار و بخشی جدایی‌ناپذیر از تمدن ایرانی می‌دانم، و اغلبشان را از سیاست بیمار و ایدئولوژی پردروغ همه‌ی قوم‌گرایان، چه پان‌ترک‌ها و چه پان‌عرب و پان‌کرد جدا می‌شمارم.

چند سطر از کلاس یکشنبه‌ها

شورش لوتر بر کلیسای کاتولیک، که در ضمن آغازگاه عصر نوزایی نیز بود و نخستین رکن جریان اجتماعی منتهی به مدرنیته را تشکیل می‌داد، در اصل کوششی بود برای غلبه بر اصلی یونانی-رومی که تقدس را در درون نهاد و سازمان محصور می‌ساخت. در اروپا، از دوران باستان تا ابتدای انقلاب صنعتی، تقدس امری نهادی محسوب می‌شد. یعنی فرد به تنهایی امکان اتصال به امر قدسی را نداشت. اصولاً ساخت قبیله‌ای جمعیت ساکن در اروپا و بافت عشیره‌ای سازماندهی اجتماعی که از یونان باستان تا امپراتوری روم و پس از آن در سراسر قرون وسطا غالب بود، باعث شده بود که «من» تنها در مقام عضوی از یک عشیره هویت پیدا کند. به همین خاطر بود که ارتباط من و خداوند نیز تنها در درون یک سازمان ممکن می‌شد. تمام ادیان اروپایی به همین خاطر بافتی نهادگرایانه دارند و امکان اتصال مستقیم من با امر قدسی را نمی‌کنند و تقدس من‌ها را تنها زمانی روا می‌شمارند که آن من پیشاپیش همچون سنت اگوستین یا قدیس‌های قرون وسطایی در درون کلیسایی عضویت یافته باشد. از این روست که «خارج از کلیسا راه نجاتی وجود ندارد» و ضرورت دارد که اعضای کلیسا از راه مراسمی شبیه به عشای ربانی در خون و گوشت پسر خداوند سهیم شوند و به این ترتیب آن قبیله‌ی دیرینه را به شکلی متافیزیکی و مینوی بازتولید کنند. اعتراض لوتر به فسادی که در این سازمان تمامیت‌خواه تقدیس‌گر لانه کرده بود، به سرعت به نقد مرجعیت نهادین امر قدسی برکشیده شد. اما دیری نپایید و به سرعت کلیساهایی پروتستان از دل جنبش اصلاح دینی سر بیرون آوردند که سرکوبگرتر

و خودکامه‌تر از کلیسای کاتولیک بودند و درست به همان شیوه انحصار به جریان انداختن امر قدسی را به نهاد اهدا می‌کردند.

در مقابل این شیوه از پیکربندی دین، می‌توان به ایران زمین نگریست و دریافت که از همان ابتدای کار از دوران تدوین گاهان، با استقرار امر قدسی در «من» روبرو می‌شویم. در ایران زمین نهاد دینی همواره نقشی ثانوی را بر دوش داشته و من‌هایی فرهمند و مقدس بوده‌اند که جلوه‌گاه اصلی امر قدسی محسوب می‌شده‌اند. این من‌ها به خاطر عضویت در نهادی دینی اعتبار نمی‌یافته‌اند، بلکه به خاطر پیوند با آن یا تاسیس آن بدان مشروعیت می‌بخشیده‌اند. شمار بسیار زیادی از آنها هم اصولاً با هیچ نهادی پیوند روشن و استوار نداشته‌اند. هم در نظام اجتهاد شیعه که امری منتشر و پراکنده و وابسته به دانش من‌هاست، و هم در سنت صوفیه که به انتقال تقدس از من‌ای به من‌ای دیگر قایل است، و همچنین در تبیین‌های عارفانه و کافران‌های که من و خداوند را هم‌سرشت می‌دانند، همه جا به تقدم من بر نهاد در پیوند با امر قدسی روبرو هستیم. این بدان معناست که بر خلاف باور نادرست خودباختگان و واژگونه‌ی تصور آنان که تمدن ایرانی را از تنگه‌ی چشم اروپاییان می‌نگرند، «من» در ایران زمین با پیشینه‌ی شهرنشینی دیرینه‌اش، در سپیده‌دم تاریخ از عشیره و نهادهای متصل بدان استقلال یافته و همچون سیستمی خودمختار و خودمدار اعتبار و مشروعیت داشته است...

اعتراف دوازدهم: اعتراف می‌کنم که آلامد نیستم.

در میان کلیدواژه‌هایی که از زبانهای فرنگی در پارسی وامگیری شده، «آلامد» یکی از آنهایی است که محتوایی فشرده را در خود جای داده است. در اثبات ویژه بودن معنایش همین بس که به پارسی ترجمه‌پذیر نیست و عبارتهایی که همچون برابرنهادی برایش پیشنهاد کرده‌اند («شیک» پوشی و «مد» روز بودن) همچنان بند نافشان را با فرهنگ مدرن حفظ کرده‌اند. آلامد (به فرانسوی: *a la mode*) یعنی روی مُد قرار داشتن، و مُد هم معنای آماری روشنی دارد و به فراوانی زیاد یک چیز در یک جمعیت اشاره می‌کند. فراوانی‌ای که تنها و تنها «زیاد» بودن را نشان می‌دهد و نه بهینه بودن، و نه حتا لزوماً میانگین بودن را.

اما آلامد بودن واقعا چیست که من دارم به فاصله داشتن از آن اعتراف می‌کنم؟ در کاربرد عامیانه، این کلمه به شاخصهایی ظاهری اشاره می‌کند که به خصوص به ریخت و قیافه‌ی ظاهری و پوشاک و آرایه‌ها مربوط می‌شود. کسی که لباسهای مارک‌دار می‌خرد، موهای سرش را طبق مد روز اصلاح می‌آراید، از آرایه‌هایی (مثل ساعت و گردنبند و دستبند و انگشتر و...) که مد می‌شود استفاده می‌کند، و خود را با موجهای دنیای مد سازگار می‌کند، آلامد است. خلاصه آن که آلامد کسی است که مراقب است و می‌بیند مردم چطور لباس می‌پوشند و بر مبنای آن پوشاک خودش را تعیین می‌کند.

اگر بخواهیم به کاربردی فنی‌تر و جامعه‌شناختی بنگریم، در می‌یابیم که در میان صنایعی که بعد از جنگ جهانی دوم شکوفا شد، صنعت مد از نظر تاثیری که بر سبک زندگی مردم داشته از همه مهمتر است. ریشه‌ی نخستین شکل مدرن طراحی مُد را می‌شود تا ماشینی شدن صنعت نساجی انگلستان در پایان قرن

هجدهم دنبال کرد. اما شکل امروزی‌اش که با مصرف‌گرایی و ضرورت خرید مدام لباس پیوند خورده، امری جدید است که از جهانی شدن اقتصاد در سی سال گذشته ناشی شده است. در همین زمان کوتاه و به طور خاص پس از فرو ریختن حصار دورادور اردوگاه کمونیسم، شکلی از اقتصاد جهانی شکل گرفته که با انتقال صنایع آلاینده به سرزمینهای توسعه نیافته و استفاده از نیروی کار ارزان کشورهای پرجمعیت همراه بوده است. به این ترتیب آمریکایی که تا چهل سال پیش درباره‌ی پوشاک مردمش خودکفا بود، حالا تنها 3٪ از آن را خود تولید می‌کند و باقی به طور عمده در چین و هند با دستمزدی بسیار اندک تولید می‌شود. این واگذار کردن تولید و پایین آوردن هزینه‌ی نیروی کار بوده که باعث شده بهای پوشاک چندان کاهش یابد که در کشورهای توسعه یافته کمابیش به کالایی «یکبار مصرف» بدل شود. در حدی که حجم لباسهایی که یک خانواده‌ی آمریکایی دور می‌ریزد، از بیست سال پیش تا به حال چهار برابر شده است!

سود ناشی از این اقتصاد جهانی است که صنعتی غریب به نام مُد را پشتیبانی می‌کند و کارکرد آن هم تبلیغ سبکی از زندگی است که خرید مداوم این کالاهای ارزان و جایگزین کردن دائمی‌شان را ایجاب می‌کند. دگرگونی در محتوای این تبلیغات هم جالب است. تبلیغات چهل پنجاه سال پیش شرکت‌های بزرگ پوشاک بر دوام پارچه، جنس مرغوب آن، رنگ ماندگارش، و راحتی‌اش در تن تاکید می‌کردند. اما تبلیغات امروزی بیشتر به زیبایی، و پیامد هیجانی و عاطفی پوشیدن آن تاکید دارند. یعنی قبلا در تبلیغاتی چاپی حرف بر سر مرغوب بودن خود کالا بود، اما حالا در تبلیغات سینمایی قصه اینجاست که هرکس این لباس را بپوشد خوشگل و محبوب و موفق و ارجمند- و گاهی هم باهوش!- می‌شود.

ایران در این بازار جهانی پوشاک و مُد، قلمروی عجیب و غریب است. صنایع تولید کفش و لباس بومی مان که نیرومند و شکوفا هم بوده، طی بیست سال گذشته تقریباً ریشه‌کن شده و سلیقه‌ی بومی ایرانیان در پوشاک که در منابع تاریخی فراوان بدان اشاره شده و بقایایش بر کتیبه‌های کهنسال دیده می‌شود، با نوعی

پیروی چشم و گوش بسته از تبلیغات ماهواره‌ای جایگزین شده است. در این زمینه باید از طرف شرکتهای بزرگ چندملیتی به این نظام ابدمدت مقدس تبریک بگوییم که همزمان هم توانسته یک رقیب محلی مولد را از میدان به در کند و هم با فشار نابخردانه بر ملت و دخالت در سلیقه‌ی لباس پوشیدن‌شان، باعث شده پوشیدن فلان پیراهن آستین کوتاه و بهمان شلوار جین در حد شورش و مبارزه سیاسی اعتبار یابد!

آلامد شدن ایرانیان به این ترتیب امری پیچیده است. چون ایرانیان در جرگه‌ی بازار نیروی کار ارزان نمی‌گنجند و با وجود نفت‌مند بودن‌شان با همت دزدان رفیق قافله، دیگر ثروتمند هم محسوب نمی‌شوند. ایران در ضمن یکی از معدود جاهای دنیاست که تبلیغات رسمی و دولتی‌ای بر ضد مد جهانی دارد و این کار را در غیاب گزینه‌های جذاب به قدری غیرحرفه‌ای و ناکارآمد انجام می‌دهد که اثری واژگون به بار می‌آورد. از این روست که ایرانیان را در هر جای دنیا می‌شود با وسواس‌شان در لباس پوشیدن و اصرار بر آلامد بودن در میان جمعیتی چند ملیتی شناسایی کرد، و این رفتارشان را هم بر خلاف مصرف‌کنندگان غربی نمی‌توان به پیروی ساده‌لوحانه از تبلیغاتی تلویزیونی فرو کاست. در اینجا رفتاری پیچیده‌تر نمایان است که ترکیبی است بغرنج از تاثیرپذیری از تبلیغات، اشتیاق برای دستیابی به انگاره‌ای دلپذیر، اثبات عملی مدرن بودن سبک زندگی، مقاومت سیاسی و مخالفت ایدئولوژیک، و گاه بیانیه‌ی تغییر دین!

حالا با این مقدمه برسیم به اعتراف خودم:

ماجرای این اعتراف از جایی شروع شد که چندی پیش از دوستانم بر فیس‌بوک خواستم انگاره‌ای که از من در ذهن دارند را برایم بنویسند، و دوستی نوشت که اولین برداشت‌اش از من زیر تاثیر این نکته قرار داشته که زمانی جایی در دانشگاه تدریس می‌کرده‌ام و با کفش ورزشی عادی‌ای سر کلاس می‌رفته‌ام و این برایش خیلی عجیب بوده و به این نتیجه رسیده که لابد آلامد بودن اینقدرها هم مهم نیست. وقتی انگاره‌ی

این دوست را با انگاره‌های دیگران جمع بستم دیدم حق با ایشان است، یعنی باید اعتراف کنم که من به هیچ تعبیری آلامد نیستم و هنجارهای مرسوم مربوط به پوشش و حفظ ظاهر را رعایت نمی‌کنم.

تجربه‌های بامزه در این مورد هم کم نداشته‌ام. یک نمونه‌اش آن که روزی برای سخنرانی به دانشگاهی رفته بودم و چون زود رسیدم، در تالار برای خودم نشسته بودم. یکی از مخاطبان آمد و پرسشی کرد و نشست. بعد اعتمادش جلب شد و پرسید که «این یارو شروین و کیلی» را می‌شناسم یا نه؟ گفتم او را دیده‌ام و تا حدودی می‌شناسم. بعد کمی گپ زدیم و وقتی جمعیت جمع شدند، با او که هنوز فکر می‌کرد سخنران باید پیرمردی رو به موت باشد، شرط بستم بروم بالای تریبون و جای «اون یارو و کیلی» سخنرانی کنم. بعدش هم رفتم و سخنرانی کردم و دوست تازه‌ام تا اواسط کار هنوز فکر می‌کرد دارم بر اساس شرط‌بندی‌ام پیش می‌روم! نمونه‌ی دیگرش همین دربان خانه‌مان در اکباتان که پس از یک سال که از اسباب‌کشی‌مان می‌گذرد، هنوز وقتی برایم نامه‌ای با عنوان «دکتر و کیلی» می‌آورد، می‌گوید «جون من راستشو بگو، واقعا تو دکتری؟ نامه مال بابات نیست؟»

این ناسازگاری ریختی‌ام با تصویر ذهنی مردم از شکل ظاهری یک سخنران یا استاد یا نویسنده، به اینجا بر می‌گردد که مد مرسوم برای این رده از بزرگان و اقطاب را رعایت نمی‌کنم. اعتراف می‌کنم دلیلش آن است که سلیقه‌ی زیبایی‌شناسانه‌ی خودم را بر محتوای نهفته در آلامد بودن ترجیح می‌دهم. البته همیشه این که آدمها چطور لباس می‌پوشند و چطور ریختی خاص را برای خود انتخاب می‌کنند، برایم جالب بوده و دگرگونی‌هایش را دنبال کرده‌ام. اما هیچ وقت خود را به مد متعهد یا علاقمند ندیده‌ام. از این رو همیشه لباسی را می‌پوشم که در تنم راحت باشد، یا رنگ و شکلیش را دوست داشته باشم، مستقل از این که مد هست یا نه. شرکت تولید کننده‌ی لباس و کشور سازنده‌اش هم برایم هیچ اهمیتی ندارد، و کالاهای ایرانی را بر

«مارک دارِ خارجی» ترجیح می‌دهم. بیشتر به این خاطر که کیفیت‌شان - اگر که هنوز تولید شوند - بهتر از بیشتر نمونه‌های بنجل خارجی (یعنی در واقع چینی) است.

اعتراف می‌کنم که به همین ترتیب کارکرد و عمر لباسهایم با مد تعیین نمی‌شود. در کل لباس زیاد به تنم بند نمی‌شود و معمولاً به خصوص کفشهایم را سریع پاره می‌کنم و به همین خاطر وقتی از چیزی خوشم بیاید معمولاً چندتایش را به عنوان زاپاس یک جا می‌خرم، بی‌قید این که شاید بعدها از مد بیفتد، چون که اصولاً از اولش هم مد نیست. عمر لباسها هم بسته به عمر خودشان تعیین می‌شود و نه عوامل بیرونی. ممکن است شلواری را موقع صخره‌نوردی بپوشم و همان بار اول پاره‌اش کنم و لباسی دیگر (مثل همان پیراهن پشمی آبی مشهورم!) پانزده سالی بر تنم بند شود. صد البته که باید در اینجا از آن کفش کوه بسیار راحت و محکم اما از ریخت افتاده و بدقواره‌ام هم یاد کنم که کل نپال و هند و ترکمنستان و ازبکستان در پایم بود و بعد در کوههای تاجیکستان طی شورش خونین همسفرانم ناچار شدم همان جا با احترام به خاکش بسپارم!

اعتراف می‌کنم که به همان ترتیبی که مدهای ماهواره‌ای به نظرم ناپذیرفتنی هستند، مدهای دیگر - به ویژه نسخه‌های دولتی‌شان - هم چنین هستند. برای همین بود که سالهای اول تدریسم در دبیرستان علامه حلی چون بر خلاف مدِ مرسوم معلمان آن روزگار چهارگانه‌ی ارجمند «ریش - عینک - کت - کیف سامسونت» نداشتم، مدام با شاگردان اشتباه گرفته می‌شدم. طوری که روز اول تدریسم در همان دبیرستان، وقتی وارد کلاس شدم، شاگردان نیمکتی را خالی کردند و با این تصور که شاگرد جدیدی هستم گفتند «بیا اینجا بشین!».

اعتراف می‌کنم مستقل از فرهنگ مصرفی غالب، بر اساس آنچه آراسته و خوشنما می‌دانم و بنا به راحتی و آسودگی‌شان رده‌ای از پوشاک را مناسب دیده‌ام و همان را هم برگزیده‌ام. درباره‌ی آرایه‌هایی مثل ساعت و انگشتر و گردنبند هم هیچ گاه نیازی به استفاده از آنها ندیده‌ام و آنهایی که نزد من دیده‌اید همگی هدیه‌ی دوستانی عزیز بوده‌اند، که... خوب باید اعتراف کرد سلیقه‌شان واقعا خوب بوده است!

اعتراف می‌کنم دلیل این که مردم از مد پیروی می‌کنند را درست در نمی‌یابم. چون آشکارا برخی از لباسها که مد هم هست، بر برخی از بدنها خوش نمی‌نشیند، و بسیاری از کالاهای خارج از جریان مد است که انگار بر فلان بدن بهتر می‌نشیند. اعتراف می‌کنم این که یک دفعه فلان رنگ یا فلان طرح لباس مد شود و آدم بر مبنای آن ظاهر خودش را تغییر دهد، به نظرم توجیهی ندارد. این را هم اعتراف می‌کنم که از خرید لباس و پوشاک و این جور چیزها لذت خاصی نمی‌برم و بنابراین کمترین زمان را صرف این کار می‌کنم. در واقع راستش را بخواهید سرانه‌ی زمانی که صرف خرید یک لباس می‌کنم در حد دقیقه است، چون سالی یک بار می‌روم و یک دفعه حجم زیادی خرت و پرت می‌خرم. شاید به این خاطر است که طی هفتاد هشتاد سال گذشته کمابیش شکل ظاهری‌ام یکسان بوده و همین هم هر از چندی با چرخش زمانه‌ی دوباره و دوباره مد می‌شود و از مد می‌افتد!

هدف از این اعتراف آن است که دوستان خوبم که آلامد نبودن و فاصله داشتن‌ام با سلیقه‌ی زمانه را نمی‌پسندند، این خلق و خو را بر من ببخشایند. شاید این شکلی که من هستم، مد یا بهینه یا مرسوم نباشد، اما امیدوارم نازیبا و ناخوشایند نباشد. مهم اینجاست که برایم راحت‌ترین و هموارترین است و دست کم آن که خودم انتخابش کرده‌ام.

چند سطر از داستان «نفرین صندلی»

«وکیلی، شروین، مبل جادویی، انتشارات فرهی، ۱۳۹۰»

...منصور گفت: "آخه چرا؟ من که از این حرفا هیچی نمی‌فهمم. چرا یه مبل باید بخواد آدم رو روش

بشینن، و چرا آدمایی که روش می‌شینن مسخس می‌شن؟ مگه اونا چیزی بیشتر از مبلن؟"

سیاوش گفت: "نه، کاملاً مبل هستن. یه مبل با گوشت و خون، خودت که دیدی. اونا هرکسی که

روشون بشینه رو نیش می‌زنن. طوری که دیگه نشه نابودشون کرد. به نظر من اونا مبل‌هایی واقعی هستن.

واقعی‌ترین مبل‌هایی که ممکنه بهش فکر کنی."

میترا گفت: "طوری در موردشون حرف می‌زنی انگار که یه جونور موزی باشن."

سیاوش فیلسوفانه گفت: "همین طور هم هست. مبل‌ها اصولاً موجودات موزی‌ای هستن. صندلی

هایی که این قدر راحت باشن. خوب کارشون معلومه دیگه، باید روشون نشست. بدون این که حرکت کنی،

بدون این که بلند شی و کاری انجام بدی. برای همین که این قدر راحتن. مبل اصلاً برای همین ساخته شده.

یه چیز راحت برای هیچ کاری نکردن. بینم، مگه این یه جور مسخ شدن نیست؟ چیزی که باعث بشه تو

هیچ کاری نکنی، داره مسخ می‌کنه دیگه."

منصور گفت: "من این طور فکر نمی‌کنم. اونا مبل معمولی نیستن. اونا اراده دارن. بیشتر به یه روح

شوم و کینه‌توز شبیهن. توی ذهن ما رسوخ می‌کنن و با ما حرف می‌زنن. بابک می‌گفت روی یکی شون یه

چشم دیده. مگه می‌شه مبل چشم داشته باشه؟"

سیاوش گفت: "من نمی‌دونم چشمش از کجا اومده، اما با دیدن اینا یاد مفاهیم افلاطونی می‌افتم. می‌دونین که، افلاطون می‌گفت هر چیزی توی دنیا، یه نمونه‌ی ازلی داره. یعنی یه مثالی داره که به طور مطلق و کامل اون چیز رو نشون می‌ده. مثلاً یه اسب، یه چیزیه که تا حدودی به مثال اسب، یعنی جوهره‌ی کامل اسب بودن شبیهه. برای همین هم بهش می‌گیم اسب. برای همین که این قدر به بقیه‌ی اسب‌ها شبیهه. خوب، اینا هم می‌تونن مثال مبل باشن. مبل‌های مطلق. مبل‌هایی که تموم مبل‌های دیگه به دلیل شباهت‌شون با اینا مبل شدن".

میترا گفت: "من که مخم داره سوت می‌کشه. تو داری می‌گی ما توی زیرزمین دکتر ایرانیان یه مفهوم فلسفی تبلور یافته رو پیدا کردیم؟ اون هم مفهوم پیش پا افتاده و ساده‌ای مثل یه مبل رو؟ فکر کنم زده باشه به سرت. فکر کنم اگه اون بابا می‌خواست کلکسیون مثال هم جمع کنه، دنبال چیزهای جالب‌تری می‌گشت. می‌تونست مثال طلا، جواهر، یا زیبایی رو پیدا کنه و اونو توی انبارش ذخیره کنه".

سیاوش گفت: "از کجا معلوم که این کارو نکرده باشه؟ تو از کجا می‌دونی توی این زیرزمین‌های بی‌پایان چی‌ها هست؟ شاید یکی از سکه‌های طلایی که توی اون صندوقچه دیدیم مثال سکه‌ی کامل باشه، شاید مثال الماس، مروارید، یا لوازم آشپزخونه رو هم بشه اینجا پیدا کرد".

منصور گفت: "نه، این حرفا به نظر من یه سری مزخرف روشنفکرانه‌ست. مثالی در کار نیست، افلاطون هم چرت و پرت می‌گفته. اینجا ما با یه مفهوم فلسفی روبرو نیستیم. اینا مبل هستن مبلای چرمی ایتالیایی، سنگین و واقعی. یه اتفاقی افتاده که اونا به چیزای طلسم شده و خطرناکی تبدیل شدن. ما باید فوری از اینجا بریم بیرون و ماجرا رو برای بقیه تعریف کنیم. قبل از این که..."

میترا جمله‌اش را تمام کرد و هراسان گفت: "قبل از این که روی مبل‌ها بشینیم".

...

گفتاری درباره‌ی رخدادهای هویت‌ساز

عصرگاه جمعه ۲۳ مرداد ماه، نشست ماهانه‌ی حلقه‌ی اندیشه‌ی زروان برای نقد و بررسی کارنامه‌ی بیست و هشت‌ماهه‌ی دولت دکتر محمد مصدق برگزار شد. در این نشست سه سخنگوی منتقد دکتر مصدق که جوان هم بودند، در حوزه‌ی مطبوعات، روابط بین‌الملل و اقتصاد نقدهایی به دولت مصدق وارد آوردند. بعد سه سخنران از استادان باسابقه و نامدار (دکتر علی رشیدی، دکتر هرمیداس باوند و دکتر داریوش رحمانیان) در دفاع از سیاست مصدق گفتارهایی ارائه کردند. در این میان چنان که انتظار می‌رفت شور و هیجانی نمایان بود و مخالفت‌ها و واگرایی‌هایی در دیدگاه‌ها و داوری‌ها، که همنشینی‌شان و رواداری‌شان و اندرکنش‌شان آموزنده بود و اغلب احترام‌برانگیز و ارزشمند. در این میان اندیشه‌هایی دست داد که در پایان نشست در مقام جمع‌بندی و فرجام بحث در حد چند دقیقه درباره‌اش سخن گفتم، و اینک صورتبندی دوباره‌ی همان اندیشه‌ها که اندکی گسترش یافته‌تر و دقیق‌تر بیان می‌شود:

شور و اشتیاق کسانی که پس از شصت و دو سال درباره‌ی رخدادی سیاسی سخن می‌گفتند، بدان معنا بود که رخدادهای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ نمونه‌ایست از آنچه که در مدل زروان (رویکرد سیستمی مورد نظرم به جامعه‌شناسی تاریخی) آن را رخداد هویت‌بخش می‌نامیم. رخداد هویت‌بخش نقطه عطفی است تعیین کننده، که همچون گرانیگاهی و بستر جذبی سیستمی در سیر رخدادهای و سوگیری جریانهای تاریخی عمل می‌کند. یعنی جایگاهی است که سیستمهای سطح اجتماعی دستخوش گذار حالت می‌شوند و از نظمی به نظمی دیگر چرخش می‌کنند. این رخدادهای خوشه‌هایی نوظهور از منشها و معنا را پدید می‌آورند، نهادهایی

نو را بر می‌سازند و نهادهایی کهن را از میان بر می‌دارند، و نظمها و قواعدی تازه را به جای چارچوبهای پیشین می‌نشانند. از این روست که تعیین موضع و انتخاب جبهه در برابرشان برای نظامهای خودآگاه روانشناختی به نوعی ضرورتِ هویت‌بخش بدل می‌شود.

در تاریخ جهان با شماری بسیار زیاد از رخدادهای هویت‌بخش روبرو هستیم. آنچه در اردوگاه مرگ آشویتس رخ داد، برای شمار زیادی از مردم آلمان و انگلستان و آمریکا و اسرائیل رخدادی هویت‌بخش است. به همین ترتیب بمباران درسدن، نابودی اتمی هیروشیما، انقلاب فرهنگی مائو، محاکمه‌ی کامنف و زینوویف و ترور کندی رخدادهایی در قرن بیستم هستند که می‌توان نمونه‌هایی از رخدادهای هویت‌بخش در نظرشان گرفت.

نظامهای اجتماعی، ساختهای فرهنگی و هنجارهای سیاسی با شدت و فشار بسیار می‌کوشند تا تفسیرها و برداشتهایی یکدست و همگون از رخدادهای هویت‌بخش به دست دهند. طبیعی هم هست که چنین کنند. چون موضع‌گیری مشترک و همگون توده‌ی جمعیت در برابر این رخدادهاست که کردارهای هنجارین و منظم و هماهنگ ایشان را در نهادها رقم می‌زند و آنها را به چرخ دنده‌هایی کارآمد و قابل اعتماد در ماشین کلان اجتماعی بدل می‌سازد. از این روست که درباره‌ی شخصیت‌هایی تاریخ‌ساز و مهم مانند استالین، مائو، هیتلر، گاندی، کندی و آتاتورک، و همچنین رخدادهایی از آن دست که مثال زدیم، همگرایی و اتفاق آرای شگفت‌انگیز و کمابیش یکپارچه‌ای به چشم می‌خورد. این همسانی و یکپارچگی فهم و تفسیری که از رخدادهای هویت‌بخش وجود دارد، هم در عوام وجود دارد و هم در بدنه‌ی نخبگانی که از موضعی دانشگاهی و پژوهشگرانه یا مدیریت و سیاسی درباره‌اش سخن می‌گویند.

با این همه اگر با دقت این گفتمان یکپارچه و مورد توافق کالبدشکافی شود، شکافهای معنایی، ناسازگاری‌های پیاپی، و ناهمخوانی تفسیرها با اسناد و شواهد عینی و رسیدگی‌پذیر نمایان می‌شود. در دستیابی

به فهمی هژمونیک و هنجارین از رخدادهای هویت‌بخش، عصری ساده‌لوحانه، فریبکارانه و سطحی وجود دارد که تفسیر عام و «به درد بخور» درباره‌ی رخدادهای هویت‌بخش را در حد لوله‌ی گوارش ذهنی میانگین مردم ساده و خام می‌سازد و آن را به خوراکی هضم‌شدنی و جذب‌پذیر بدل می‌سازد.

جوامعی که درباره‌ی رخدادهای هویت‌ساز مهم خود چون و چرا داشته باشند، بسیار بسیار اندک هستند. این حالت اغلب در شرایطی رخ می‌دهد که آن رخداد هویت‌ساز هنوز نو و تازه باشد، یا جامعه بسیار جوان باشد و از زیرسیستمهای واگرای فرهنگی و کشمکشهای درونی چشمگیر انباشته باشد. جامعه‌ای کهنسال و یکپارچه با تنش درونی اندک که درباره‌ی رخدادهای هویت‌ساز قدیمی خود هنوز تعیین تکلیف نکرده باشد و دستخوش تردید و دودلی و بحث و جدل باشد، بنا به منطق درونی نهادهای هنجارساز اجتماعی وجود ندارد. تا جایی که من دیده‌ام، این قاعده تنها یک نمونه‌ی نقض عینی و زنده دارد، که آن هم به پیچیدگی باورنکردنی و فشردگی و تراکم عظیم معانی در یک نظام فرهنگی-اجتماعی بسیار دیرینه و کهنسال مربوط می‌شود. این نمونه، ایران است.

آنچه جمعه‌ی این هفته شاهدش بودیم، آن بود که رخدادی هویت‌بخش مانند سقوط دولت دکتر مصدق در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ همچنان پس از شش دهه مسئله‌ای چالش برانگیز و داغ است که تفسیرهایی واگرا و بحث‌هایی ناهم‌ساز درباره‌اش وجود دارد. یعنی چنین می‌نماید که تعیین تکلیفی یکپارچه و فراگیر و هنجارین درباره‌اش در دست نیست و همگان در این زمینه به یک تصویر یکدست و همگون دست نیافته‌اند. این را شاید بتوان به تازه بودن این رخداد حمل کرد، هرچند فاصله‌ی زمانی آن تا به امروز با آنچه در جنگ جهانی دوم رخ نمود تنها ده سالی تفاوت دارد و می‌دانیم که کمابیش همه‌ی جوامع درگیر با جنگ جهانی دوم (باز به استثنای ایران) در این مورد تعیین تکلیف کرده و تفسیری هنجارین و یکدست را اختیار کرده‌اند.

حقیقت آن است که چالش بر سر رخداد‌های هویت‌ساز و کشمکش بر سر چگونگی فهم آن تنها به رخداد‌هایی به نسبت تازه مانند سقوط مصدق محدود نمی‌شود. کافی است به گفتمان‌های جاری در جامعه‌ی ایرانی بنگریم تا دریابیم که ایرانیان درباره‌ی انقلاب مشروطه نیز به توافقی جمعی دست نیافته‌اند. یعنی درباره‌ی سیر رخداد‌ها، دلایل آن، مقدمه‌ها و پیامدهایش، و معنا و تفسیرش برداشتی یکسان و هنجارین در بدنه‌ی مردم وجود ندارد. این در حالی است که دست کم در نود سال گذشته دولتهایی مدرن بر ایران حاکم بوده‌اند که تفسیرها و برداشتهایی روشن و مشخص و سیاسی را درباره‌ی رخداد‌هایی از این دست معرفی می‌کرده‌اند و به ضرب و زور نظام‌های آموزشی و رسانه‌های عمومی آن را تبلیغ هم می‌کرده‌اند. این بدان معناست که بدنه‌ی مردم ایران تفسیرهای سیاسی رایج و هنجارین را نمی‌پذیرند و درباره‌اش مقاومتی نشان می‌دهند و به گفتمان‌هایی رقیب میدان می‌دهند که نمونه‌اش را در جمعه‌ی مورد بحثمان دیدیم. در شرایطی که دولت پهلوی و دولت جمهوری اسلامی درباره‌ی رخدادی مثل سقوط دولت دکتر مصدق کمابیش موضعی یکسان اختیار کرده‌اند و در سراسر شصت و دو سال گذشته هم همان را در رسانه‌های عمومی به خورد مردم داده‌اند، این که بخش بزرگی از جمعیت نسخه‌هایی متفاوت و واگرا از تفسیر این رخداد را پذیرفته و درباره‌اش چون و چرا دارد، بسیار جالب توجه است.

اما اجرای تصمیم ناپذیری رخداد‌های هویت‌ساز در ایران تنها به وقایع تاریخ معاصر ما باز نمی‌گردد، که اگر چنین بود شاید می‌شد آن را به واکنش و مقاومت عقل جمعی ایرانیان در برابر رسانه‌های مدرن و شیوه‌های سیاسی نوین تبلیغ ایدئولوژی منسوب ساخت. حقیقت آن است که پیشینه‌ی رخداد‌های هویت‌سازی که درباره‌شان تفسیر هنجارین و یکدستی وجود ندارد، تا گذشته‌های دوردست عقب می‌رود. به راستی شاه اسماعیل صفوی قهرمانی ملی بود که فر و شکوه و یکپارچگی دولت هخامنشی را احیا کرد، یا متعصبی مذهبی بود که در پی کشتن دگران‌دیشان و به کرسی نشاندن تفسیر خویش از دین بود؟ سقوط ساسانیان به

خاطر حقانیت دین اسلام و شیفتگی مردم کشورمان به آیین نو بروز کرد، یا دلیلش ضعف نظامی دولت ساسانی و فرسودگی اش در نبرد با روم؟ یا شاید علتش ستم و ظلم شاهان ساسانی بود؟ یا شمار زیاد سپاهیان عرب و ناتوانی حاکمان شهرها در دفاع از خودشان؟ بالاخره یاران نزدیک پیامبر اسلام مانند ابوبکر و عمر و عثمان مردانی پاکدین و پرهیزگار و درستکار بودند که زندگی خویش را وقف تبلیغ دین اسلام کردند، یا مردانی سیاست‌باز و سودجو بودند که با غصب حق حضرت علی به قدرت رسیدند و خانمان ایرانیان را با فتوحات غارتگرانه‌شان بر باد دادند؟ مزدکیان در نهایت گروهی کمونیست پیشتاز روشنفکر بودند یا متعصبانی دینی؟ و انوشیروان که ایشان را کشتار کرد شاهنشاهی فرهمند و فیلسوف و خردمند بود، یا متعصبی مذهبی که زیر تاثیر القای موبدان زرتشتی دست به خشونت می‌زد؟ این پرسشها را می‌توان همچنان ادامه داد و بحث را به ماهیت دولت اشکانی و خصلتهای اسکندر و ویژگیهای شاهنشاهان هخامنشی و پیش از آن نیز کشاند.

اگر به بازتاب تاریخ و پیشینه‌ی ایران زمین در ذهن مردم ایران بنگریم، در می‌یابیم که در اینجا با تنها نمونه‌ی تعلیقِ توافقِ درباره‌ی رخدادهای هویت‌سازِ بسیار مهم سر و کار داریم. رخدادهایی مانند تاسیس دولت هخامنشی و حمله‌ی اسکندر و ظهور اسلام که نه تنها برای ایرانیان، که برای بخش بزرگی از مردم کره‌ی زمین همچون رخدادی هویت‌ساز عمل می‌کند. شگفت آن است که در بقیه‌ی نقاط دنیا درباره‌ی این رخدادهای همان فهم سطحی و هنجارین یکدست و هژمونیک وجود دارد و نظمها و قواعد اجتماعی و سیاسی را پشتیبانی می‌کند، و تنها در خود ایران است که این بحثها وجود دارد و تا این پایه داغ و جدل برانگیز است.

خودداری شگفت‌انگیز ایرانیان در دستیابی به فهمی هنجارین و یکدست از رخدادهای هویت‌ساز تاریخ‌شان را می‌توان به صورتهای متفاوت تفسیر کرد. ساده‌ترین تفسیرها، که رایجترین و در ضمن ساده‌ترین – و طبعاً نادرست‌ترین – هم هست، آن است که جامعه‌ی ایرانی نوعی بیماری یا مرض سر و کله زدن با تاریخش را دارد و به خاطر ایرادی و نقصی است که نمی‌تواند همچون کشورهای مترقی و پیشرفته‌ی دنیا به

سرعت به برداشتی یکدست و منسجم و یکپارچه درباره‌ی رخدادهای تاریخش دست یابد. آنچه که تق و لق بودن این برداشت عمومی خودباختگان را فاش می‌سازد، نخست سطحی و نادرست بودن تفسیرهای هنجارین جوامع پیشرفته و مترقی درباره‌ی رخدادهای هویت‌ساز تاریخ است، و دیگری پیوند نمایان و روشنی که این تفسیرها با فریبکاری عمومی ایدئولوژی‌های سیاسی برقرار می‌کنند. اگر مقاومت در برابر پذیرفتن تفسیری ایدئولوژیک و فریبکارانه و ساده‌لوحانه بیماری‌ای ملی است، که خجسته آن بیماری و فرخنده آن ملت!

اگر از این برداشت سطحی فراتر بنگریم، به این حقیقت می‌رسیم که توافق همه‌گیر و نمایانی که درباره‌ی رخدادهای هویت‌ساز در جوامع دیگر دست داده، نتیجه‌ی کارکرد یک ماشین اجتماعی ترشح بداهت است. یعنی ساز و کاری در نهادهای هنجارساز فرهنگی در کار است که رخدادهای هویت‌ساز و مهم را به امری بدیهی و پیش پا افتاده تبدیل می‌کند که تفسیری مشخص و ساده و تخت دارد و همه می‌توانند (و باید که) همان را برگیرند و بدان دلخوش باشند. بر این مبنا بدیهی است که گاندی یک رهبر خردمند صلحجو و معمار استقلال هندیان بود، هیتلر یک دیوانه‌ی روانی آدمکش بیش نبود، و چرچیل سیاستمداری زیرک و عاقل بود که تمام همت خویش را برای نجات جهان آزاد و دموکراسی صرف می‌کرد. گزاره‌هایی که اگر به منابع تاریخی نگریسته شوند، همه‌شان یکسره نادرست از آب در می‌آیند.

رخدادهای هویت‌ساز تنها در تمدنی به پیچیدگی ایران و در بستری از تاریخ و جغرافیا که چنین دیرپا و گسترده باشد می‌تواند در برابر نظامهای هنجارساز و ایدئولوژی‌های یکسان‌ساز مقاومت بورزد. وقتی رخدادی هویت‌ساز در قالب محدود و بسته‌ی فریبی هنجارین حل شود و مرزبندی‌هایش بر آن اساس تعیین شود، به امری بدیهی و غیرشگفت تبدیل می‌شود که کارآیی خود را برای زایش معناهای نو از دست می‌دهد، و در مقابل همچون خشتی معنایی در بنایی از پیش تعریف شده جایی و کارکردی پیدا می‌کند. جوامع با تعیین تکلیف صریح با رخدادهای تاریخی، موضع خود را یکبار برای همیشه درباره‌اش تعیین می‌کنند و به

این ترتیب تکلیف خودشان و آن رخداد را یکسره می‌سازند. به این ترتیب آن رخداد «تمام می‌شود» و دیگر در تاریخ ادامه نمی‌یابد. بلکه مومیایی‌اش به موزه‌ی تاریخ تحویل داده می‌شود تا نمایش‌اش دهند و معنایی معلوم و مشخص را از آن استخراج و تبلیغ کنند.

اگر در جامعه‌ای چنین ساز و کاری نتیجه‌بخش نبود، اگر تکلیف رخدادها به این سادگی یکسره نشد و مردمان نتوانستند و نخواستند با یک حرکت تکلیف خود را با آن معین کنند، آن رخداد تمام نشده است. این بدان معناست که آن رخداد همچنان در تاریخ جامعه ادامه دارد و اثرهایی از آن بر می‌خیزد. این بدان معناست که جامعه لاشه‌ی تهی و پوکِ انباشته از گاهِ رخدادی مهم را پشت سر خود جا نگذاشته، و آن را همچون موجودی جاندار و زنده با خود همراه دارد. در نظامهای روانی و در دستگاه‌های مربوط به «من» که قرار است انتخابی قاطعانه و نظامی اخلاقی به شکلی منسجم و مرکزدار کار کند، ناتمام بودن بیماری‌ایست و مرضی که واگرایی و پراکندگی و ناتوانی به بار می‌آورد. اما در نظامهای اجتماعی و در سطح نهادها، برعکس، این واگرایی و تنوع و اندرکنشهای پیچیده موهبتی است که پیچیدگی سیستم اجتماعی و سرزندگی‌اش را نشان می‌دهد و فضایی پویا و پرتکاپو فراهم می‌آورد که به من‌ها مجال انتخاب می‌دهند و فهمی درونزاد را درشان شکل می‌دهد. فهمی که ظهور من‌ای منسجم و خودمدار بدان وابسته است.

حقیقت آن است که جامعه‌ی ایران نتیجه‌ی رخدادهای هویت‌ساز ناتمام است. ما ایرانیان سراسر تاریخ خویش را با خود داریم و آن را در سطوح گوناگون زیستی و روانی و اجتماعی و فرهنگی لمس می‌کنیم. از این روست که باید با آن به شکلی شخصی تعیین تکلیف کنیم و این امری چالش‌برانگیز و دغدغه‌زا و اندیشه‌آفرین است که به واگرایی تفسیرها و مقاومت در برابر سطحی‌نگری‌ها دامن می‌زند. شاید از این روست که دورانهای تاریخی تمدنهای دیگر با بریدگی‌هایی چنین تیز و تمیز، و با مرزهایی چنین مشخص و برجسته از هم جدا می‌شوند. طوری که در زمان و شکل قطع شدن تمدنهای سرخپوست و دگردیسی یافتن‌اش

به تمدنهای اسپانیایی عصر کانکستادورها و بعد دگرذیسی آن به دوران استعمار آنگلو ساسکونی تردیدی نیست. به همان ترتیبی که بریدگی میان عصر امپراتوری روم و قرون وسطا و گذار آن به عصر نوزایی روشن و همه جانبه و ریشه ایست. در دوران قرون وسطا امپراتوری روم همچنان فعال و زنده نمانده بود، به همان ترتیبی که در مکزیکی امروز اثری از شاهان مایا یافت نمی شود.

اما ایران زمین چنین نیست. تاریخ صدر اسلام همچنان در ایران زمین امروز زنده و فعال است. در حدی که از سویی دنباله‌ی معتزلی - شیعی‌اش انقلابی اسلامی به پا می کند و دنباله‌ی دیگر حنبلی - وهابی‌اش بلای داعش را ممکن می سازد. مرزهای تاریخ ما چندان روشن نیست، چون بقایای دودمان اسپهبدان که سنتهای ساسانی را حفظ کرده بودند و استقلال سیاسی هم داشتند، در تبرستان و همین رویان و کرج خودمان تا عصر شاه عباس پا برجا مانده بودند و تازه خود اینها بازمانده‌ی خاندانهای مقتدر عصر اشکانی بودند که در سراسر دوران ساسانی نیز صاحب اقتدار بودند. به همین ترتیب ردپای نظمهای دورانهای گوناگون تاریخ ایران را در دورانهای پسین به آشکارگی می توان بازجست و این تنها بازنمایی نمادین و شعارگونه‌ای از جنس ایدئولوژی نیست، که خود همان پدیده را اغلب می توان با هسته‌ای کهنسال و دیرینه از همان رخداد هویت ساز باستانی در امروز بازیافت.

تمام نشدن رخدادهای هویت ساز در ایران زمین شاید برای جامعه‌ای که در حال پوست انداختن و قد کشیدن است، موهبتی باشد فرخنده. واگرایی در تفسیرهایی که از این رخدادها وجود دارد، شاید به کشمکش و جدل و ناهمسازی و اختلاف دامن بزند، اما این بهایی است که باید برای اندیشیدن و ژرف نگری پرداخت کرد. این بهای زادن و زیستن در جامعه‌ای تاریخ مند است که هویت در آن امری ساختگی و ایدئولوژیک نیست که به سادگی بتواند با ماشین‌های تبلیغاتی برساخته و تثبیت شود، بلکه هویتی پیچیده تر و غنی تر و تاریخ مندتر از جوامع نوپای مدرن در اینجا وجود دارد که در برابر این ساده سازی‌ها مقاومت

می‌کند و سیر پیچیده‌ی رام نشدنی خویش را پی می‌گیرد. روندی که از سویی معما و ابهام و سردرگمی می‌زاید و از سوی دیگر معنا و الهام و فهم‌های ژرف‌تر درباره‌ی خویشتن.

روزی را به یاد دارم که در کلاسی جامعه‌شناسی تاریخی حمله‌ی اسکندر به دولت هخامنشی را درس می‌دادم و دوستی که آن روزها از دانشجویان آن کلاس بود و امروز استادی برجسته شده، وقتی دید دامنه‌ی بحثم درباره‌ی مقاومت ایرانیان در برابر مقدونیان به قرنی پس از مرگ داریوش سوم رسیده، پرسید که: «بالاخره مقدونی‌ها کی کل ایران را گرفتند و فاتحه‌ی هخامنشیان خوانده شد؟» پاسخی که به آن دوست دادم آن بود که مقدونیان هرگز ایران را کامل فتح نکردند، و هرگز فاتحه‌ی هخامنشیان خوانده نشد. به همین ترتیب جنگهای ایران و روم (در ایران) هرگز خاتمه نیافت، کشمکشهای دینی مزدکیان و مانویان و زرتشتیان و بوداییان و مسیحیان هرگز به سرانجام نرسید، اشعریان و معتزلیان هرگز نتوانستند حریفان را درباره‌ی حقانیت خویش متقاعد سازند، و به همین ترتیب جنبشهای مقاومت ایرانیان در برابر مقدونیان و رومیان و تازیان و ترکان و مغولان و پرتغالیان و روسان و انگلیسیان هرگز خاتمه نیافت، بلکه تنها از صورتی به صورتی دگرگون شد و ادامه یافت و زنجیره‌ای از رخدادهای هویت‌بخش را رقم زد که دنباله‌اش به امروز کشیده شده و در امروز قد برافراشته و ما را به بازخوانی و فهم مجدد آنها، و در نتیجه خودمان فرا می‌خواند.

حوزه‌ی تمدن ایرانی، گنجینه‌ی رخدادهای هویت‌ساز ناتمام است که در مقام رخداد همچنان ادامه دارد و رخ می‌نمایاند. تفسیرهای هنجارین و یکدستی که بارها و بارها ابداع شده تا برشهای مهم تاریخ دیرپای ما را به سود جبهه‌ای سیاسی ختم به خیر کند، همواره مورد چند و چون و مقاومت و رد و انکار قرار گرفته است. همواره کسانی بوده‌اند که در برابر حمله‌ی اسکندر و یورش تازیان و تثبیت ترکان غزنوی و تقدیس دودمان عباسی و خودکامگی دولت صفوی و هزار چیز دیگر مقاومت بورزند و شانه خالی کنند و نسخه‌ی زورمند هنجارین از حقیقت را واسازی کنند و تفسیری نو به جایش بنشانند. حوزه‌ی تمدن ایرانی از این رو

سپهری است پهناور و خاکی بارور — البته گیج کننده و آشوبزده و خطرخیز — که می‌توان در آن همراه با رخدادهایی پردامنه و دیرینه و ناتمام زیست، و خویشتن در خویش تمام شد...

چند سطر درباره‌ی مصدق

این چند روز از دوستان آشنا گرفته تا ناآشناها اصرار عجیبی داشتند که موضع‌گیری روشن و صریحی داشته باشم درباره‌ی رخدادهای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲. گویی که هنوز پس از گذر شصت و دو سال، تنور دعواهای قدیمی همچنان داغ باشد. مصاحبه‌ام در این زمینه در روزنامه‌ی قانون امروز منتشر شده، اما چون به گمانم این خواست با آن گفتار برآورده نشود، چند سطری فشرده در این مورد می‌نویسم.

به نظرم درباره‌ی دولت دکتر مصدق و پیامدهای سقوط آن یک مشت پرسش و انبوهی از داده‌ها و اسناد را در اختیار داریم که پاسخی برای برخی‌شان (و نه همه‌شان) فراهم می‌آورد. فشرده‌ای نه چندان کامل از آن را با پاسخهایی که برایشان یافته‌ام برایتان فهرست می‌کنم:

آیا مصدق یا شاه آدم بی‌خطا و معصومی بودند؟ نبودند!

آیا مصدق و شاه شخصیت‌هایی خودمدار و مستبد داشتند؟ داشتند!

آیا مصدق و شاه آدمهای وطن‌پرستی بودند، با این گمان که کارهایشان به نفع منافع ملی است؟

بودند!

آیا شاه، مصدق یا بیشتر افسران هوادار شاه و بیشتر هواداران مصدق خائن به وطن بودند؟ یعنی در

پی سودجویی عمدی به بهای خرابی میهن بودند؟ نبودند!

آیا آمریکا با اجرای برنامه‌ای برای سرنگونی دولت مصدق قوانین بین‌المللی را نقض کرد و در

کشوری آزاد و مستقل مداخله‌ی غیرقانونی کرد؟ کرد!

آیا آمریکا و گروهی از هواداران شاه برنامه‌ای (و برنامه‌هایی) برای سقوط خشونت‌بار دولت مصدق طراحی نکرده بودند و قالب کارشان شکل کودتا نداشت؟ داشت!

آیا روز 28 امرداد برنامه‌ی کودتای آمریکایی‌ها طبق روند پیش رفت و به پیروزی رسید؟ نرسید!
آیا در روز 28 امرداد گروه‌های مردمی هوادار شاه بخشی (دیرتر و خودجوش) و بخشی دیگر (زودتر و دگرجوش!) به خیابانها نیامدند؟ آمدند!

آیا دولت مصدق در بیست و هشت ماه زمامداری‌اش، دستاوردی چشمگیر و اثرگذار برای حفظ منافع ملی ایران به بار آورد؟ آورد!

آیا دوران زمامداری دکتر مصدق، با وجود استبداد رای خودش، دورانی آزاد و رها برای فعالیتهای سیاسی و اجتماعی بود؟ بود!

آیا دکتر مصدق و شاه در کشمکش با هم به ابزارهای غیرقانونی برای دفع یکدیگر دست بردند؟ بردند!

آیا مصدق و شاه هر از گاهی در برابر هم نرمش نشان نمی‌دادند و در مقاطعی نامتظره همدست و همسو نمی‌شدند؟ می‌دادند و می‌شدند!

آیا مصدق با انحلال مجلس، سازمان ندادن هوادارانش، و با سرسختی از خود راندن هوادارانش خطا نکرد؟ کرد!

آیا شاه با میدان دادن به هوادارانش برای آن که در 28 امرداد دولت مصدق را سرنگون کنند، خطا نکرد و به این خاطر بدنام نشد؟ کرد و شد!

آیا دولت مصدق محبوب بود؟ آیا تا لحظه‌ی سقوط از پشتیبانی مردمی برخوردار بود؟ بود!

آیا دولت پهلوی بعد از 28 مرداد (بر خلاف پیش از آن) نزد نخبگان کشور نامحبوب و منفور و

دست نشانده قلمداد نشد؟ شد!

اگر روی هم رفته و در کل به رخدادهای نهضت ملی نفت بنگریم، دو طرف درگیر با هم متمدانه

و در حد امکان قانونی و با پرهیز از خونریزی با هم برخورد نکردند؟ کردند!

خلاصه کنم، جریان ملی شدن نفت ایران، یک جریان سیاسی مهم، تعیین کننده و در سطحی جهانی

الهام بخش بود که نخستین چیرگی یک کشور ناتوان شرقی بر بزرگترین استعمار تاریخ را با روندهایی قانونی

به دنبال داشت. شمار کسانی که در این میان کشته شدند و آسیب دیدند نسبت به رخدادهای مشابه همزمان

در کشورهای دیگر بسیار اندک بود و این خرد جمعی سیاستمداران آن دوران و کارگزارانشان را نشان می دهد.

مصدق که معمار این جنبش بود، روندی قانونی و پیچیده را برای دستیابی به هدف خویش برگزید و با وجود

آن که نخست بسیار بعید می نمود، ملی شدن نفت ایران را در نهایت به کرسی نشانید. جریانی که او به راه

انداخت از سویی چندان نامنسجم و پراشتباه بود که به فروپاشی شتابزدهی جبهه‌ی هوادارانش انجامید و

دولتش را پس از دو سال سرنگون ساخت، و با این همه از سوی دیگر چندان سنجیده و خردمندانه بود که

آغازگاهی شد برای جنبشهای استقلال طلبانه‌ی ملی در کشورهای مستعمره، و در ضمن نفوذ و اقتدار سازمان

ملل را به عنوان نهادی جهانی تثبیت کرد، روندهای خشن و غیرقانونی مداخله‌ی پایاپای آمریکا و شوروی

در کشورهای جهان سوم را با گزینه‌ای قانونی و عاقلانه روبرو ساخت، و در واقع به هدف غایی‌اش که

ریشه کن کردن استعمار رسمی انگلیس در ایران بود، دست یافت.

مصدق مثل هر آدم دیگری، نقاط ضعف و قوت خاص خود را داشت، که به سطح روانشناختی‌اش

مربوط می شد و خارج از دایره‌ی داوری مورخان، به خودش و نزدیکان و خویشاوندانش مربوط می شود. اما

در سطح جامعه‌شناختی، او جنبشی مهم و هویت بخش را تاسیس کرد که امروز پس از شصت و دو سال،

همچنان بدنه‌ی مردم ایران خود را با آن همدل می‌دانند، و این در حالی است که نیمی از این دوران را دولت پهلوی و نیم دیگر را دولت جمهوری اسلامی درباره‌ی این نهضت و خود مصدق تبلیغ منفی کرده است.

مصدق را به این خاطر بیشتر مردم همچنان دوست دارند، که آخرین نگهبان و مدافع سرسخت و جدی انقلاب مشروطه در تاریخ معاصرمان محسوب می‌شد. سیاستمدار پیری با پیشینه‌ی فعالیت بسیار طولانی که از میان دو شعار کلیدی مشروطه (نابودی استبداد و استعمار)، بنیاد هردو را به لرزه انداخت. هرچند هردو با پاتکی گرانبار بازگشتند، اما در نهایت هر دو هم در پیامدهای همین جریان غرقه گشتند و از میان رفتند، چه بسا با شیوه‌ای که خوشایند مصدق هم نمی‌بود.

داوری درباره‌ی مصدق یا جریان سیاسی و فکری‌ای که به راه انداخت، چیزی نیست که بتوان به سادگی در چند جمله یا کلمه خلاصه‌اش کرد. حتا هنگام ساده‌ترین موضع‌گیری‌ها، باید نخست پیچیدگی معماگونه‌ی تاریخ را گوشزد کرد و شاخه شاخه شدن روندهای تاریخی را نشان داد. با این همه روزگار ما دورانی است که خاطره‌ای جمعی و انبوهی از متون و اسناد در یکسو و تفسیری که احیا شده‌ی همان موضع دولت پهلوی است، به همراه اسناد و نویسندگان خاص خودش، در سوی دیگر صف‌آرایی کرده‌اند و اغلب به خیالبافی درباره‌ی دیوها و فرشته‌ها مشغول‌اند. در این فضای دوقطبی، می‌توان موضع‌گیری کرد، اما نخست باید این پیچیدگی و چند وجهی بودن بلور حقیقت را گوشزد کرد.

و اما برای شرح موضع‌گیری من، شاید نقل خاطره‌ای از نشست حلقه‌ی اندیشه‌ی آدینه‌ای که گذشت، کارساز باشد. در زمان پذیرایی میان سخنرانی‌ها دوستی آمد و چون دید سرم شلوغ است، گفت: «شروین، فرض کن فقط دو تا گزینه داری، در یک کلمه بگو، مصدق یا ضد مصدق؟»

هرچند من باور دارم که بیش از دو گزینه داریم،... به او گفتم: «مصدق!»

چند سطری از کلاس یکشنبه‌ها (دیدگاه زروران: نگاهی سیستمی به من و نهاد)

قدرت عاملی است که با فرآیندی پیچیده و نامنتظره از دل نهادهای اجتماعی تراوش می‌کند و از این رو رازآمیز و دست نیافتنی می‌نماید. قدرت از سویی قاعده‌مند و ساختارساز است و از راه ریخت‌زایی و نمادپردازی و شکل دادن و شکل پذیرفتن نهادینه می‌شود، و از سوی دیگر به سیالی گریزپا و اثیری می‌ماند که در بزنگاه‌هایی نامنتظره در جایگاه‌هایی غافلگیرکننده نمودار می‌گردد. در این معنا برای فهم قدرت باید آرای مریدان ماکیاولی را پا به پای کلاسیک‌های پیرو هابز خواند.

کوشش برای محصور کردن مسیرهای سیلان قدرت و مهار کردن شاخه‌زایی و واگرایی‌های بازیگوشانه‌اش، شغل قدیمی سیاستمدارانی است که از ظرافتهای این نیرو غافل و در نگاه به نازک‌کاری‌های قدرت کور بوده‌اند. دستاورد این شکل از پرداختن به قدرت، ستم است. ستم شکلی از تاسیس قدرت است که آن را کج و کوله، کژدیسه، خسته و فرسوده می‌سازد. ستمگر، وارث بلاهتی است که جریان درخشان قدرت را به باتلاق قیرآسای ناتوانی هدایت می‌کند. ناتوانی‌ای که ناگزیر است سستی و انقراض خویشتن را با خشونت و زورگویی انکار کند، و این واپسین بارقه‌ی حضور قدرت است، پیش از آن که منقرض گردد.

چهارشنبه ۱۳۹۴/۶/۵

A civilization declines whenever folly of short term cost/ benefit calculations in its mediocre population overcomes the intelligence of long term perspectives of its elites...

پنجشنبه ۱۳۹۴/۶/۵

شایست و ناشایست در پارسی‌گرایی و سره‌نویسی

دیرزمانی است که بسیاری از مخاطبان نوشتارهایم گرایشی به سره‌نویسی و پارسی‌گویی در نوشته‌هایم تشخیص می‌دهند و گاه بر این مبنا زبان به ستایش می‌گشایند و گاه به نکوهش. این ماجرا تازه نیست و از همان سالهای میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۷۰ که نوشته‌هایم کم‌کم در مجله‌ها و روزنامه‌ها چاپ می‌شد، با این دوگانگی روبرو بودم و این ده دوازده سالی جلوتر از موج توجه عمومی امروزین به زبان پارسی قرار می‌گیرد که در سالهای اخیر برخاسته است. طی این سالها به سهم خود در حد توان کوشیده‌ام حقی که زبان پارسی بر گردن هر ایرانی دارد را بگذارم و زیبایی و شیوایی زبان‌مان را پاس بدانم. خوشبختانه این روزها نوعی بیداری و هشیاری درباره‌ی زبان به چشم می‌خورد که شاید در امتدادشان دارم بازخوردهایی پرشمارتر را درباره‌ی زبان گفتار و نوشتارم دریافت می‌کنم. در این میان دوستی فرهیخته خواست چارچوبی و قواعدی که درباره‌ی پارسی‌گویی و پارسی‌نویسی دارم را بنویسم. نتیجه‌ی فرمان بردن از آن دوست گوشزد این چند

نکته و پیشنهاد آن چند شیوه شد برای به کار گرفتن درست و روان زبان پارسی. با این گوشزد که آنچه در اینجا می‌نویسم را پیشتر تقی‌زاده و فروغی و فروزانفر و بسیاری دیگر به شکلی دیگر در نوشتارهایی ارجمند نوشته‌اند. یعنی که من نیز مانند این بزرگان به جبهه‌ی پارسی‌گرایان میانه‌رو دلبستگی دارم و با برداشت‌شان از زبان سالم همداستان‌ام و نوشتارم در راستای موضع‌گیری آنها قرار می‌گیرد.

این متن سه بخش دارد. نخست فهرستی کوتاه و فشرده از آسیبها و تهدیدهای پیشاروی زبان پارسی را برمی‌شمارم، سپس چند نکته درباره‌ی سرشت زبان پارسی را گوشزد می‌کنم و به فرجام چند اندرز کوتاه که به نظرم کارگشا تواند بود را می‌آورم. شاید که کوشندگان و جویندگان این راه را به کار آید.

نخست: آسیبهایی که امروز زبان پارسی با آن رویاروست:

1) در قرن بیستم اشغال نظامی سرزمینهای شمالی ایران زمین (آسیای میانه، قفقاز، افغانستان و کردستان ترکیه) به دست دولتهای نوپایی که قوم‌گرایی را تشویق می‌کردند، باعث شده زبان و خط پارسی در این سرزمینها کمابیش ریشه‌کن شود. استعمار سرزمینهای جنوبی (عراق، پاکستان، شمال هند، عربستان) هم به سرکوب و حاشیه‌نشینی زبان پارسی در این سرزمینها انجامیده است. در حدی که ناآگاهان از شنیدن این نکته شگفت‌زده می‌شوند که تا همین صد سال پیش در استانبول و کلکته و تغلیس و تاشکند و دهلی و لاهور زبان رایج در بیشتر روزنامه‌ها و نقل سخن در محافل ادبی و علمی پارسی بوده است. سیاست استعمار در جنوب با شیوه‌ی خشونت‌بار و وحشیانه‌ی ترکان و روسها در شمال قابل مقایسه نیست، اما این راهبردهای زیرکانه به قدر آن خشونت ابلهانه ویرانی میراث زبان‌مان را در این سرزمینها رقم زده است. نتیجه آن که بخش بزرگی از مردم حوزه‌ی تمدنی ایران زمین امروز از خواندن و نوشتن و گفتن به زبان معیار هزار ساله‌ی گذشته‌شان که پارسی دری باشد، ناتوان مانده‌اند.

(2) لشکری از واژگان بیگانه که خاستگاه بیشترشان زبان انگلیسی است، در بستر صنعت و فن‌آوری‌های نو به زبان پارسی هجوم آورده‌اند و کم‌کم به مهمانانی خوش‌نشین دگردیسی می‌یابند. این وامگیری‌های بی‌مهابا در کنار افزایش چشمگیر جمعیت ایرانیان مهاجر باعث شده زشتی «فرنگی پراندن» در گفتار و نوشتار به چشم نیاید. نمود این بیماری آن است که آوردن کلماتی دست و پا شکسته از زبانهای دیگر در میانه‌ی جمله‌هایی پارسی برای عوام و نیمه‌بیسوادان نشانه‌ی دانایی و جهان‌دیدگی، و برای متخصصان و فرهیختگان نماد روزآمد بودن و اعتبار علمی قلمداد می‌شود.

(3) گرایشهای افراطی از سره‌خواهی غیرعلمی روشنفکران گرفته تا عرب‌زدگی سیاسی دولت فخریه و جنب و جوشهای عقل‌ستیزانه و نابخردانه‌ی قوم‌گرایان، زبان پارسی معیار را با اعمال سلیقه‌هایی کژ و کوژ رویارو ساخته و تلاطمی را در جریان طبیعی تکامل و بالندگی‌اش رقم زده است. این تلاشها به خاطر ناآگاهی از طبیعت زبان احتمالاً اثر درازمدتی ندارند، چنان‌که تا به حال هم نداشته‌اند، اما به هر روی اغتشاشی و آشوبی هرچند سطحی در بافت زبان پدید می‌آورند.

چند نکته درباره‌ی بهسازی زبان پارسی:

(1) زبان پارسی یکی از نیرومندترین نظامهای نمادین و یکی از ریشه‌دارترین اثرگذارترین زبانها در سطحی جهانی است. زبان پارسی از نظر قدمت و پیشینه، گستره‌ی جغرافیایی‌اش در تاریخ، اندوخته‌ی ادبی و فنی و علمی، و شمار نابغه‌ها و خردمندان طراز اولی که بدان اندیشیده و گفته و نوشته‌اند، یکی از مهمترین زبانهای دنیاست، اگر که نگوییم مهمترین زبان دنیاست. زبان پارسی هزار و صد سال است کمابیش به همین شکل کاربرد دارد و از این نظر تنها زبان چینی با آن می‌تواند رقابت کند. تا سه قرن پیش هم زبان رسمی و دیوانی و ادبی و فرهنگی دولت گورکانی، دولت صفوی و دولت عثمانی پارسی بوده است، یعنی در شبه قاره‌ی هند، ایران زمین، آناتولی و شمال آفریقا و بخشهایی

از اروپای شرقی زبان فرهیختگان محسوب می‌شده است. زبان پارسی نه تنها از نظر پیشینه و پهنه، که از نظر نویسایی هم جایگاهی ممتاز دارد. شمار شاعران و ادیبان و دانشمندان و فیلسوفان و دین‌مردانی که بدان آثاری نوشته‌اند بسیار چشمگیرند و آثارشان در سطحی جهانی تاثیری سرنوشت‌ساز و تعیین‌کننده به جا گذاشته است. زبان پارسی هم از نظر پیشینه و اندوخته و هم از زاویه‌ی ساختار و توانش واژه‌سازی یکی از نیرومندترین زبانهای دنیاست. از این رو برداشتهایی که پارسی را برای بیان معانی نو نابسند یا لاغر قلمداد می‌کنند یا خزان‌های فرهنگی‌اش را خوار می‌شمارند، از کسانی سرچشمه می‌گیرند که آشنایی چندانی با زبان و فرهنگ ایرانی (و احتمالاً با زبان و فرهنگهای دیگر هم!) ندارند، و یا از دستورنامه‌ای نواستعماری پیروی می‌کنند.

(2) همه‌ی مردم ایران زمین به زبانی معیار و فراگیر نیاز دارند تا فراتر از زبانهای قومی خویش، در شبکه‌ی حوزه‌ی تمدن ایرانی با هم ارتباط برقرار کنند. طی هزار و صد سال گذشته این زبان معیار پارسی دری بوده که امروز یکی از کهنترین زبانهای پرکاربرد گیتی است و اندوخته‌ی ادبی و علمی شگفت‌انگیزش - با وجود حاشیه‌نشینی سیاسی ایرانیان - همچنان آن را در مقام یکی از زبانهای مهم دنیا قرار داده است. بنا به کهنسالی و حجم آثار نوشتاری و تنوع و ژرفا و تاثیر ادبیات صورتبندی شده در این زبان، بدیهی و آشکار است که زبان معیار برای کل مردم ایران زمین پارسی است و باید هم چنین باشد. از این رو باید زبان پارسی را شناخت، آن را درست به کار برد، به ویژه در میان اقوام هویت‌زدوده‌ی ایران زمین آن را آموزاند و تبلیغ کرد، و میراث ارجمند و معناهای نهفته در متون‌اش را با سایر ایرانیان سهیم شد، خواه درون یا بیرون از خطه‌ی سیاسی ایران امروز قرار داشته باشند، و خواه به ایرانی بودن خویش آگاه باشند یا نباشند. ارمنیان و گرجیان و کردان و تازیان و ترکان در مرزهای غربی‌مان، یا کشمیریان و لاهوریان و دهلویان و پشتونان و بلوچان و ازبکان و ترکمانان در

مرزهای خاوری مان در زدن و کشتن یکدیگر تردید می‌کردند و مهری بیشتر به هم در دل می‌داشتند، اگر به یاد می‌آوردند که تا سه چهار نسل پیش پدربزرگ‌های باسوادشان با زبانی مشترک می‌نوشته و می‌خوانده و می‌اندیشیده‌اند.

(3) زبان گفتاری و نوشتاری پارسی مثل بیشتر زبانهای دیگر با هم تفاوتی چشمگیر دارند. لازم است گویشها و لهجه‌های محلی و شیوه‌های قومی استفاده از زبان پارسی (که معمولا شفاهی است) پاس داشته شود و پیوندها و داد و ستدهایش با زبان معیار آشکار گشته و نگهبانی شود. به همین ترتیب زبانهای قومی ایرانی (چه آریایی تبار باشند و چه نباشند) بخشی از سیستم تمدنی ایران زمین محسوب می‌شوند که جایگاه و ارج و اهمیت‌شان باید به رسمیت شناخته شود، هرچند ادعای سیاست‌زده‌ی رقابت‌شان با زبان ملی یا انکار وابستگی و درهم تنیدگی‌شان با بستر زبان پارسی نامعقول و نادرست است.

(4) زبان پارسی مانند تمام زبانهای کهنسال و مهم دیگر، یک سیستم نمادین پیچیده‌ی تکاملی است که در تاریخ دراز حیاتش داد و ستدهای پیاپی و دیرپایی با خوشه‌های زبانی گوناگون را تجربه کرده است. در جریان این تاریخ دیرپاست که این زبان آریایی برخاسته از زبانهای هند و ایرانی باستانی، وام‌واژگانی از زبانهای سامی، مغولی-آلتایی، اسلاو، یونانی و فرنگی را برگرفته، و انبوهی از وام‌واژگان ایرانی را نیز به آنها منتقل کرده است. در حدی که هر نوآموز درس ریشه‌شناسی از برخورد با شبکه‌ی گسترده و چشمگیر وام‌واژه‌های پارسی در زبانهای سرزمینهای همسایه‌مان شگفت‌زده خواهد شد. وجود وام‌واژه‌هایی از زبانهای قومی ایران زمین (مثل ترکی و تازی) یا زبانهای بیگانه (مثل فرانسوی و روسی و انگلیسی و یونانی و چینی) به خودی خود بار ارزشی خاصی ندارد. اگر این واژگان در بستر زبان پارسی خوش نشسته و در بافت آن جذب شده و بیش از چند قرن پیشینه

داشته باشند و در آثار ادبی و فرآورده‌های زبانی پارسی کارکرد یافته باشند، شایست و بایست که پارسی‌شان شمرد. همچنان که کلمات لاتین در زبان انگلیسی که بیش از نیمی از خزانه‌ی واژگان را تشکیل می‌دهد انگلیسی قلمداد می‌شوند، نه لاتین. یعنی وجود وام‌واژه در زبان پارسی نه ایراد است و نه مایه‌ی سرافکندگی. تنها زبانهای ساده و نانویسای قبایل دور افتاده و منزوی هستند که خالص و پاکیزه‌اند و از گلچینی از واژگان زبانهای همسایه بی‌نصیب مانده‌اند.

(5) بدیهی است که آنچه درباره‌ی وام‌واژگان شناسنامه‌دار با پیشینه‌ی چند قرنی‌شان گفتیم، درباره‌ی وامگیری بی‌مهابا و بی‌دلیل واژگان بیگانه راست در نمی‌آید. یعنی کلمه‌ای مثل «کلمه» یا مفهومی مثل «مفهوم» که هزار سال است در آثار شاعران و فیلسوفان ایرانی به کار رفته‌اند و در شبکه‌ی نمادهای زبان ما تثبیت شده‌اند، ایرانی و پارسی محسوب می‌شوند، اما «کامنت» و «لایک» و «اولوشن» و «اوکی» چنین وضعیتی ندارند. اینها واژگانی هستند که به تازگی بدون ضرورتی زبانشناسانه وامگیری شده‌اند، چرا که جایگزین «یادداشت/ اظهار نظر» و «فرگشت/ تکامل» و «باشه/ خوب» شده‌اند. وامگیری‌ای که هدفی جز انتقال معنایی نو (هدفی مثل اثبات لمس کعبه‌ی اروپا، نمایش مدرن بودن، رونمایی از سواد نیم‌بند دانشگاهی و...) داشته باشد، به کلی نازیبا و زشت و نادرست است، و وامگیری‌ای که پیش از رخ دادنش تلاشی برای بومی‌سازی مفهوم در درون بستر زبان انجام نشده باشد، خام و ناپخته و شتابزده است.

(6) پاکسازی زبان پارسی از وام‌واژه‌های خودنمایانه‌ی بی‌ریشه و بازسازی بافت معنایی آن کاری دشوار، تخصصی و زمان‌گیر است. این کاری است که باید انجام پذیرد و زبان پارسی را به تندرستی و یکپارچگی پیشین‌اش بازگرداند. اما با شتابزدگی یا از سر ذوق صرف و سلیقه‌ای ناپخته نمی‌توان به آن دست گشود. دشمنی با واژگان جا افتاده در زبان پارسی (هرچند تباری سامی یا مغولی-ترکی

داشته باشند) به قدر نادیده انگاشتن سیل واژگان اروپایی چسبیده به زبان جوانان خودنما، نابخردانه است.

چالشی که با این دیباچه نمایان می‌شود، آن است که برای به رسمیت شمردن یک واژه در یک زبان معیارهایی لازم داریم. یعنی صرف این که واژه‌ای از زبانی دیگر وامگیری شده باشد معنادار نیست. نمونه‌اش کلمه‌ی «اثر» است که به ویژه به خاطر کارکردش در بوف کور نزد معاصران بلندآوازه شده است. این کلمه را در پارسی از عربی وام گرفته‌ایم که آن خودش آن را از «اثر» در سریانی وام گرفته که خود آن از «اثر» یونانی وامگیری شده و در کتاب «اسطوره‌شناسی ایزدان ایرانی» نشان داده‌ام که آن هم خود وامی از «اثر» / «اثر» در زبانهای اوستایی / پهلوی بوده است. حالا قرار است اثر را کجایی بدانیم؟ تازی، سریانی، یونانی یا ایرانی؟ تاریخچه‌ای به همین اندازه پیچیده و پیچاپیچ را درباره‌ی بخش بزرگی از واژگان پارسی جا افتاده و رایج می‌توان نشان داد.

پس آشکار است که برای مرزبندی واژگانی که در درون یا بیرون حریم زبان پارسی قرار دارند، به معیارهایی روشن و شفاف و رسیدگی‌پذیر نیاز داریم و در این زمینه پیشنهادی دارم: هر واژه‌ای که در زمینه‌ی تمدن ایرانی شناسنامه، تبارنامه، یا حق آب و گل داشته باشد، پارسی است. دقیقتر بگوییم، اگر (1) واژه‌ای در شاهکارهای ادبی و علمی زبان پارسی به کار گرفته شده بود (شناسنامه)، (2) یا به شکلی طبیعی و غیرساختگی از زبانهای ایرانی مشتق شده و دورانی کاربرد داشت (تبارنامه)، (3) یا بیش از پنج قرن در زبان پارسی رواج داشت (حق آب و گل)، آن واژه پارسی است. در این معنا، اثر به خاطر تبارنامه‌ی ایرانی‌اش، «تمیز» به دلیل شناسنامه‌ای که نزد «بزرگان اهل تمیز» دارد، و «قرن» به خاطر کارکرد دیرینه‌ی چند قرنی‌اش پارسی محسوب می‌شوند.

و اما چند اندرز:

نخست آن که نگران نباشید! در سراسر تاریخ تمدن ایرانی که با درازای تاریخ تمدن بر زمین برابر است، در هیچ دورانی این شمار از پارسی زبانان (بیش از صد میلیون نفر) وجود نداشته است. در هیچ زمانی این سهم عظیم از پارسی زبانان (بیش از ۸۰٪) نویسا و باسواد نبوده‌اند. در هیچ زمانی شمار زنان و مردان نویسا مانند امروز برابر نبوده است. زبان پارسی امروز زبانی نیرومند و پرکاربرد است و پارسی زبانان آن را در غیاب هر نوع سازمان یافتگی دولتی و پشتیبانی نهادی، بنا به خلاقیت‌هایی فردی و کوشش‌هایی خودجوش، به شیوه‌ای درست و بالنده به کار می‌گیرند. به رواج زبان پارسی در اینترنت و شبکه‌های اجتماعی بنگرید تا دریابید که نگران این زبان نباید بود، هرچند باید در راهش جنگید و درباره‌ی سرنوشت‌اش اندیشید و برای توانمند ساختن‌اش کوشید. اما نه همچون سربازی شکست خورده و ناامید، که همچون پهلوانی نیرومند و پیروز.

دوم: به جای ابراز سلیقه درباره‌ی زبان پارسی و واژه‌تراشی و دشوارنویسی و مغلق‌گویی که کار دوستان نادان زبان پارسی است، میدان بدهید تا خودش از خودش دفاع کند، چنان که هزار و صد سال است در برابر تازشها و دشمنی‌های بسیار سرافرازانه چنین کرده است. شاهکارهای ادب پارسی را بجویید و بیابید و از بر کنید و بازگو کنید. این شاهکارها به حکم شاهکار بودنشان شیوه‌ی درست گفتار و نوشتار را بدون کشمکش و تنش در شنوندگان بازآفرینی می‌کنند. نیازی نیست با کسی تندی کنید یا شیوه‌ای از گفتار و نوشتار را خوار بشمارید. تنها زیبایی‌ها و شیوایی‌های این زبان را چنان که نیاکانمان تجربه کردند و ثبت نمودند، به دیگران نشان دهید. باقی کار را خرد جمعی انجام می‌دهد. خواندن زبان باشکوه شاهنامه و حافظ و مولانا و نظامی و مرور شیوایی کلام سعدی و ناصر خسرو و بیهقی و ژرفای اندیشه در بیدل و خیام را تشویق کنید و پیش و بیش از همه خودتان در این راه همت بگمارید. زبان‌تان در این رهگذار پاکیزه و زیبا

خواهد شد و شنوندگان به حکم سرشت زبان و ذوق تاریخی‌شان زبان زیبا و شیوا را در می‌یابند و از هنجارهایش پیروی می‌کنند. یعنی که زیبایی‌های زبان پارسی را دریابید و نمایش دهید. پارسی از نظر آوا و ساخت یکی از زیباترین و آهنگین‌ترین زبانهای دنیاست. پارسی با بردن دل‌ترکان و هندوان و تازیان در اقلیم‌های گوناگون برای خود جا باز کرد. دل بدو بسپارید و رقص دلبرانه‌اش را به دیگران هم نشان دهید.

سوم: زبان داشتن همانا زبان دانستن است. حرف زدن عوامانه با سخنور بودن فرهیختگان یکی نیست و این تمایز میان سخن شیوا و زیبا و معنادار با حرف پوچ و پرت و ابتر در زبانهای کهن مانند پارسی بیشتر نمایان است. بیاموزید تا زبان ملی‌تان را درست و زیبا به کار ببرید. جویده جویده سخن نگویند و بریده بریده ننویسید. در گفتار و نوشتار خطاهای دستوری و غلطهای املائی مرتکب نشوید. به معنای دقیق کلمه «باسواد» شوید، یعنی متن زیاد بخوانید و متن زیاد بنویسید تا زبانی تراشیده و نیرومند و اثرگذار پیدا کنید. همچنان که خارجی‌های ناآشنا به زبان پارسی با شنیدن‌اش به زیبایی و موسیقایش گواهی می‌دهند، بیاموزید تا از بیرون نگاهی زیبایی‌شناسانه به آن داشته باشید و با بهره‌گیری از گنجینه‌ی شگفت شعر و زبانزدهای پارسی گفتار و نوشتار خود را زیبا سازید.

چهارم آن که در حد امکان سره بگویید و سره بنویسید، با این معیار که هر آنچه سعدی و حافظ و مولانا و فردوسی و خیام و بیدل و صائب و همتایان‌شان گفته‌اند، سره است و هرچه در زبان بیگانه و غیرایرانی و ناجور و زشت و نامفهوم و کج و کوله و خودنمایانه بنماید ناسره. خواه این واژگان ناسره و نازیبا با قصد خودنمایی و تزیین خویش به تازگی از زبان فرنگی و تازی وامگیری شده باشند، یا با نیت دفاع از پارسی به دست نامتخصصی از بن‌هایی اصیل یا جعلی تراشیده شده باشند. به ویژه از واژه‌تراشی و خلاقیت‌های سطحی و بی‌سرانجام خودداری کنید. زبان پارسی انبوهی از واژگان شناسنامه‌دار دارد که اگر با کلمات کهنتر پهلوی و پارتی و اوستایی و سغدی و خوارزمی ترکیب شود، یکی از بزرگترین و دیرپاترین خزانه‌ی واژگان در

زبانهای روی زمین را بر می‌سازد. دانشمندان و دینمردان و بازرگانان و شاعران و داستان‌سرایانی که زرتشتی و بودایی و مسیحی و مسلمان و یهودی و مزدکی و مانوی و کافر بوده‌اند به اوستایی و پارسی باستان و پارسی و پهلوی و سغدی و خوارزمی و دری و زبانهای قومی ایرانیان گفته‌اند و اندیشیده‌اند و ردپاهایی نوشتاری از خود به جا گذاشته‌اند. اگر به راستی مفهومی نو را برابر دارید و واژه‌ای نو برایش می‌جوئید، به این اندوخته‌ی چشمگیر بنگرید و از آن مجموعه‌ی ارجمند گزینش کنید. جز در مواردی بسیار کمیاب، نیازی به خلق واژه ندارید.

به فرجام، از یاد نبرید این جمله‌ی بندهشن را که اهورامزدا با ساختن آنچه هست و اهریمن با تراشیدن آنچه نیست، آنچه را که می‌آفرینند، می‌آفرینند.

هیچ نمی‌خواستم بعد از هفته‌ای که به شادمانی دیدارهای دوستانه و جشن تولدهای پیاپی گذشته بود، متنی تلخ و تند بنویسم، اما مثل خیلی‌های دیگر، تصویر پیکر بیجان ایلان خردسال در ساحل دریا آرامش را از چشم و خنده را از لبانم ربود. پس از آن واکنش‌های مردم در فضای مجازی (که حدود نیمی ابراز احساسات رمانتیک بود و حدود نیمی تحلیل‌های نادرست شبه‌جامعه‌شناسانه) وادارم کرد که چند نکته را شتابان گوشزد کنم:

(1) سرنوشت ایلان کوچک از سویی به حکم انسان بودن، به همه‌ی ما انسانها مربوط می‌شود، و از سویی دیگر به خاطر زیستگاهش - قلمرو ایران زمین یا به قول فرنگی‌ها خاور میانه - به همه‌ی ما مردم ایران زمین پیوند خورده است. ایلان گُرد بود، اسم مادرش ریحان و اسم پدرش عبدالله بود، و می‌توانست به سادگی همسایه‌ی هر کدام از ما باشد. تمام اقوام ایران زمین صرف‌نظر از این که کرد باشند یا عرب و ترک و گیل و بلوچ، در شبکه‌ای تاریخی و بستری جغرافیایی در هم تنیده شده‌اند و سرنوشتی مشترک دارند. تصویر ایلان خردسال نمادی بود و تلنگری درباره‌ی بختی که بر این سرنوشت سایه افکنده است.

(2) بحث اصولاً بر سر مرگ غم‌انگیز یک کودک سه ساله نیست، مسئله خود «مرگ» ناروا و بی‌دلیل و تحمیل شده‌ایست که دهه‌هاست ایران زمین (همان خاور میانه‌ی خبرگزاری‌های شیک و مجلسی اروپاییان) را در کام خود فرو بلعیده است. مرگ و رنج و بدبختی‌ای که ترکیبی از سودجویی زیرکانه‌ی سیاستمداران باختری و ناشایستگی بلاهت‌آمیز سیاستمداران بومی ایجادش کرده است و نشانی هم از فرو نشستن‌اش دیده نمی‌شود.

3) سرزمین پهناور ما که هویت مردمانش با هزاران سال تاریخ مشترک درهم پیوسته، بیش از قرنی است که به بیش از ده کشور تجزیه شده است. دو نیرو در این میدان دست اندرکارند: یکی بنیادگرایی دینی ابلهانه‌ی سلفی است که با قوم‌گرایی خشونت‌آمیز پان‌ترکی پیوند خورده و عربستان و ترکیه سلسله جنابان‌اش هستند. اینها کشورهایایی هستند که از حمایت غرب برخوردارند، به تازگی مستعمره یا اشغال شده‌ی غرب بوده‌اند، و هنوز پایگاه نظامی غرب محسوب می‌شوند. جنبشهای نظامی خشونت‌گرا، متعصب، و آشکارا دست‌نشانده‌ای از این اتحاد نامقدس خلیفه‌ی عرب و سلطان ترک (و صد البته تزارهای سرخ شمالی) پدید آمده که صد سال انقلاب و جنگ و خونریزی و فلاکت را در ایران زمینی رقم زده، که در همین مدت ثروتمندترین اقلیم دنیا نیز محسوب می‌شده است. دستاورد - و گویا هدف - این ناآرامی‌ها آشکارا قدرت و ثبات ایران زمین و هویت تاریخی و فرهنگی آن بوده است. از کشتار ایرانیان سرزمینهای شمالی به دست بلشویکها و ریشه‌کنی زبان پارسی بگریید، تا حمله‌ی فیزیکی علنی به آثار باستانی. گناه مشترک شیمیایی شدگان سردشت و قربانیان حلبچه و تاجیکهای مرو و ایلان خردسال این است که وارثان دست و پا بسته‌ی حوزه‌ی تمدن ایرانی هستند، که نفت و جمعیت و تاریخ و هویتی دارد که می‌تواند برای نظمی تحمیل شده به جهان، خطرناک باشد.

4) در میانه‌ی دریای آشوب و خون و جنونی که طالبان و القاعده و داعش و بقیه‌ی گروههای ریز و درشت مذهبی-قومی پدید آورده‌اند، ایران همچنان جزیره‌ی ثبات است. هم به خاطر بافت جمعیتی‌اش و هم این که هرگز مانند سرزمینهای اطراف مستعمره نشد. هر قدر هم که با جمهوری اسلامی سر ناسازگاری داشته باشیم، باید این نکته را به انصاف دریابیم که سیاستهای کلان این دولت در سوریه و یمن درست و به جاست، اینها خط مقدم جنگ با اتحادیه‌ی ویرانگری است که مریدان

ابن وهاب و هم‌قبیله‌ای‌های آتاتورک تشکیل دهندگانش هستند. اگر این سیاستها چنین رقم نخورده بود، احتمالاً داعش در کنار گوشمان و در درون مرزهایمان بود. ناگفته پیداست که این حرفها ذره‌ای از ناشایستگی‌های خرد و کلان این دولت را در سایر زمینه‌ها توجیه نمی‌کند!

(5) مشکل این نیست که چرا فلان جا به پناهجویان راه نمی‌دهد، یا چرا فلان کودک در فلان دریا مظلومانه مُرد. سیل پناهجویان همچنان ادامه خواهد داشت و کودکان همچنان خواهند مرد، اگر به این مسئله‌ی اصلی خیره و رویارو ننگریم، که مشکل اصلی «ما» هستیم. ما مردم ایران زمین که می‌خواهیم در آرامش و رفاه زندگی کنیم و بر منابع طبیعی و انسانی خویش حاکم باشیم و نقش جهانی خویش را در مقام کشوری نیرومند بازیابیم و ایفا کنیم. مشکل ما مردمی هستیم که زیر سایه‌ی پرچمهای رنگارنگِ نوظهوری که بیشترشان عمری کمتر از من و شما دارند، با بلاهت سیاستمداران‌مان و خشونت فروپایگان و فرومایگانِ هم‌خون و هم‌وطن خویش روبرو هستیم. مسئله، هویت ما، تاریخ ما، و اصل وجود ماست. هر آنچه به ما مربوط شود، در تهدید ویرانی و تاراج و مرگ است. خواه بوداهای بامیان باشد، خواه ایلانِ خردسال. مرگ ایلان جرقه‌ای کوچک از آتشی است که برای نابودی ایران برافروخته‌اند.

(6) ما در نهایت یا به نظم سیاسی تازه‌ی وهابی-نوعثمانی تن در خواهیم داد، یا بار دیگر هویت و جایگاه تاریخی خویش را بازخواهیم یافت. یا موجی از تعصب و حماقت که صد سال پیشینه دارد، ما را نیز مانند بدنه‌ی جمعیت مردم ترکیه و عربستان به شهروندان درجه‌ی دومی ستم‌دیده و رنجور و فلک زده در دست دست‌نشانده‌هایی مترسک‌وار فرو خواهد کاست، یا این که بیدار خواهیم شد و این کانونهای تاریک‌اندیشی و تباهی را نابود خواهیم کرد. در شرایط بحرانی، بزرگترین بختها همنشینِ مهیب‌ترین نحسی‌ها می‌شوند، و ما زاده‌ی زمانه‌ای بحران‌زده‌ایم.

(7) با این همه ناامید نباید بود. چرخش روزگار در ترکیبی از بختِ خوش و آن تصمیم‌های نادرِ درستی که سیاستمداران مان گرفته‌اند، در عمل طی ده سال گذشته افغانستان و عراق و یمن و تا حدودی سوریه را کام از این اتحادیه‌ی شوم بیرون کشیده است. معادلات قدرت هم در سطح دولتهای نوپا و بی تجربه‌ی خاور میانه‌ی نوساخته پیچیده است، و هم در سطح بین‌الملل و کشمکش میان قدرتهای بزرگ. از این روست که اگر روزی روزگاری سیاستمدارانی ماهر و خردمند در این سرزمین نمایان شوند، خواهند توانست مردمی که بدنه‌شان از رنج و تباهی و جنون و حماقت بیزارند را با خود همراه سازند و طرحی نو دراندازند.

(8) با این همه ایمن نباید بود. مردم عراق تا سی سال پیش هیچ فکر نمی‌کردند. به فلاکت امروزین‌شان بیفتند. به همین ترتیب هشتاد نود سال پیش کردهای ترکیه، شیعه‌های عربستان، تاجیک‌های ازبکستان، و ساکنان تفلیس و باکو و مرو و سمرقند و بخارا هیچ فکر نمی‌کردند چنین زیر تیغ نیروهای سرکوبگر نبود و ناپدید شوند. ایلان کوچک سه سال داشت، یعنی مادرش ریحانه زمانی او را بار گرفته بود که هنوز مردم سوریه در رفاه و آرامش زندگی‌شان را می‌کردند و گروههای جهادی ترکی-عربی و تخمیرشان که داعش باشد زاده نشده بودند. مردم این سرزمینها هیچ گمان نمی‌بردند که آشوبی شوم با چنین سرعتی به سویشان پیش می‌تازد. آنها مانند من و شما، و بسیار شبیه به من شما، زندگی‌شان را می‌کردند.

(9) ما مردم ایران زمین، همگی در آوردگاهی زاده شده‌ایم که قرنی است نبردی در آن در جریان است. خواه ناخواه همه‌ی ما در آن درگیر هستیم. ما یا خواهیم توانست بار دیگر زیر چتر یک تمدن یگانه چندگانگی و تنوع و همنشینی اقوام و ادیان و آرا را روادارانه به رسمیت بشناسیم، یا آلت دستِ دست‌نشانده‌هایی خواهیم شد که ویرانی تمدن ایرانی را نشانه رفته‌اند. شاید امروز در آرامش خانه‌تان

این سطرها را بخوانید و مرگ ایلان را خبری دوردست و بی ربط به خویشتن بدانید. اما هشدار که چنین نیست. ما هفتاد هشتاد میلیون ایرانی که در میانه‌ی این هنگامه نشسته‌ایم، هم آماج اصلی این بازی هستیم و هم واپسین امید مردمی هم‌تبار و هم‌تاریخ که دیرزمانی است با رنج و مرگ و تباهی و جنون دست به گریبان‌اند.

(10) دیوی مهیب به نام جهل و نادانی و تعصب و خشونت دیر زمانی است که بر زمینه و زمانه‌ی

ما خیمه زده است. به جنگ اهریمن بشتابید، پیش از آن که اهریمن به جنگتان بشتابد...

اندر وصف احوال شیخنا «انسان ستاره»

گاهی انتشار اخبار علمی جذاب، گذشته از لذت و شادمانی فهم حقیقتی نو، گوشزدی هم هستند که ضرباهنگ نفس گیر گسترش دانایی انسانی و انقلاب علمی روزگاران را نشان می دهند. هنوز هفته ای از انتشار کتاب «فرگشت انسان» نگذشته، خبری چشمگیر در زمینه تکامل انسان منتشر شده که بسیار جالب توجه است.

طی روزهای گذشته دو مقاله نظر علاقمندان به تکامل انسان را به خود جلب کرده است. مقاله ها به کشف گونه ی تازه ای از جنس انسان (*Homo sp.*) مربوط می شوند که در ژرفای غاری در آفریقای جنوبی کشف شده اند و با نام «انسان ستاره» (*Homo naledi*) شناسایی شده اند. نالیدی در زبان بومی سِسوتو که در آن منطقه رواج دارد، به معنای «ستاره» است، چرا که محل کشف این استخوانها غار «ستاره ی طالع» (*Rising Star Cave*) بوده است. یافته ی دانشمندان بیش از ۱۵۰۰ قطعه استخوان را در بر می گیرد که به پانزده جسد انسان ریخت تعلق دارد. دارندگان این استخوانها بی تردید به جنس انسان (*Homo*) تعلق داشته اند و چه بسا که در خط نیاکان انسان خردمند امروزی هم قرار بگیرند. برخی از ویژگی هایشان به شکل شگفت انگیزی به انسان کنونی شبیه است و برخی دیگر با همان درجه از اعجاب، ابتدایی می نماید. این انسان باریک و بلند قامت بوده و ۱۵۰ سانتی متر قد و نزدیک به ۴۵ کیلوگرم وزن داشته است، دست و پایش تقریباً همسان با انسان کنونی بوده، اما لگن و کمر بند سینه ای و جمجمه اش بسیار ابتدایی است و رد پای زندگی آکروباتیک بر

خمیدگی انگشتان و مفصل شانه‌شان دیده می‌شود، که هنوز معلوم نیست به زندگی درختی ارتباط می‌یابد یا با نوعی ناشناخته از صخره‌نوردی پیوند برقرار می‌کند.

وزن مغز این انسان حدود ۵۰۰ میلی‌لیتر بوده که کمابیش با شامپانزه برابر است. دوشکلی جنسی در این گونه بسیار اندک بوده و نرها و ماده‌ها شباهت فراوانی با هم داشته‌اند، در واقع شباهت ژنتیکی کل نمونه‌های یافت شده چندان زیاد است که احتمالاً همگی به نسلهایی از یک گروه خویشاوندی یگانه تعلق داشته‌اند. این موجودات بیش از دو میلیون سال پیش در نزدیکی همان غار می‌زیسته‌اند و برخی قدمت‌شان را تا نزدیک به سه میلیون سال هم تخمین زده‌اند. بنابراین یکی از کهنترین نمونه‌های جنس انسان محسوب می‌شوند.

نکته‌ی بسیار اندیشه‌برانگیز درباره‌ی «انسان ستاره» آن است که هر پانزده اسکلت در گوشه‌ای دورافتاده از غار، در بخشی کاملاً تاریک و به فاصله‌ی ۹۰ متری از دهانه یافت شده‌اند. مهمتر آن که همگی در حفره‌ای پیدا شده‌اند که تنها با یک دریچه‌ی باریک عبورناپذیر به فضای فراختر غار مربوط می‌شده است. به بیان دیگر، چنین می‌نماید که این جسد‌ها به دست خویشاوندانشان در آن نقطه نهاده شده‌اند. اگر به راستی چنین بوده باشد، این نخستین نشانه از مناسک تدفین جسد محسوب می‌شود. حتا برخی از پژوهشگران این گونه را برافروزنده‌ی آتش هم می‌دانند، چرا که حرکت در ژرفای تاریک غار و نهادن استخوانها در آن حفره در تاریکی محض نامحتمل می‌نماید.

این را می‌دانیم که هم فن‌آوری تولید آتش و هم تدفین جسد برای نخستین بار در جنس انسان تکامل یافته‌اند. اما تاریخ آنها را تا به حال به حدود دو میلیون سال پیش (برای آتش) و حدود دویست هزار سال پیش (برای تدفین) تخمین می‌زدند. این یافته‌ها اگر با پژوهشهای بعدی تایید شوند، انقلابی را در درک تکامل

مغز و ذهن آدمی پدید خواهند آورد. به خصوص که این توانمندی‌ها از مغزی چنین کوچک و ابتدایی صادر می‌شده است.

وقتی هفته‌ی پیش کتاب «فرگشت انسان» منتشر شد، شادمانه خبرتان کردم که این کتاب روزآمد است و همه‌ی داده‌های مهم و تعیین‌کننده‌ی مربوط به تکامل انسان را در بر می‌گیرد. امروز شادمانه این خبر را می‌دهم که احتمالاً دیگر چنین نیست و به زودی داده‌هایی جذاب و مهم در دست خواهیم داشت که باید به آن کتاب افزوده شود.

گزارش نشست اندیشه‌ی زروان

جمعه‌ای که گذشت نشست حلقه‌ی اندیشه‌ی زروان (وابسته به موسسه‌ی فرهنگی خورشید راگا) با موضوع «رویکردی فلسفی به مفهوم ملیت» در کانون معماران معاصر برگزار شد و با استقبال خیره کننده و پرشور دوستان و یاران روبرو شد. نخست استاد مصطفی ملکیان در ادامه‌ی کشمکشی نظری که در میزگرد «حافظ و هویت ملی» بروز کرده بود، نقدها و ایرادهایشان را بر مفهوم ملیت وارد آوردند و تا حدودی با افراط به هر جلوه‌ای از هویت ملی تاختند و ناسیونالیسم را از سه منظر فلسفی، اخلاقی و مصلحت‌گرایانه نکوهیدنی و نادرست دانستند. پس از ایشان من به ایرادها و ابهامها پاسخ دادم و گفتم که مفهوم ملیت در سطح فلسفی به دقت قابل تعریف است، با یک نظام اخلاق نیرومند و درست ناسازگار نیست و برعکس پشتیبان آن محسوب می‌شود، و با توجه به آشوبی که ایران زمین و خاور میانه را فرا گرفته، مصلحت ایجاب می‌کند که مردم این قلمرو بر اساس منافع ملی مشترک به رفتار جمعی روی آورند. در ادامه دکتر اصغر دادبه از منظر فلسفه‌ی سنتی ایران به مفهوم ملیت پرداختند و آن را از رده‌ی معقول ثانوی به حساب آوردند که پایی در واقعیت دارد و بنابراین با عینیت این مفهوم موافقت کردند و در ضمن نسبت به پیامدهای انکار ملیت در شرایط تاریخی امروز هشدارهایی به جا دادند.

در این نشست بحثهای فراوانی رد و بدل شد که خبرش را روزنامه‌ها و رسانه‌های گوناگون منتشر کردند. در میان آنچه من در این نشست گفتم پنج مورد به نظرم از همه مهمتر بود که چکیده‌اش چنین است:

نخست: هنگام بحث درباره‌ی ملیت یا اخلاق یا انسانیت یا هر مفهوم دیگری که در قلمرو علوم انسانی می‌گنجد، دو رویکرد وجود دارد. یکی آن که روش‌شناسی حاکم بر این دانشها را از علوم تجربی و دقیق مجزا بپنداریم و به سبک اندیشمندان قرن نوزدهمی و به پیروی از دیلتای و ویکو تفهم و درونکاوی و ذهنیت را شالوده‌ی برساننده‌ی این علوم قلمداد کنیم. رویکرد دیگر آن است که علوم تجربی و انسانی را دارای یک روش‌شناسی مشترک بدانیم و درجه‌ای از تفسیر و ذهنیت را در هر دو به رسمیت بشناسیم و در عین حال از سختگیری علمی و تجربه‌مداری نسبت به مفاهیم و استدلالهای علوم انسانی پرهیز نکنیم. در نیمه‌ی دوم قرن بیستم با توسعه‌ی شاخه‌هایی از علوم تجربی مانند عصب‌شناسی و دیرین-باستان‌شناسی و رواج رویکردهای سیستمی و میان‌رشته‌ای، به تدریج شیوه‌ی دوم بر اولی غلبه کرده و تمایز و تفکیک سنتی میان علوم تجربی و انسانی میراث باور قرن نوزدهمی به «روح تاریخ» قلمداد شد و این کاستی اندیشمندان بود که به ابزارها و شیوه‌های امروزی برای پژوهش و ارزیابی داده‌ها مجهز نبوده‌اند. موضع من نیز چنین است و فکر می‌کنم روش دستیابی به حقیقت در علوم انسانی و تجربی همسان است و باید با پایبندی مشابهی به دقت، عینیت و رسیدگی‌پذیری محک بخورد. در این معنا بهره‌گیری از مفاهیمی مانند انسانیت، اخلاق، جهان‌وطنی، محبت به هم‌نوع، برابری، عدالت و مفاهیمی مشابه در صورتی که به دقت تعریف نشوند و معیارها و سنجه‌های روشنی نداشته باشند و عینیت بیرونی‌شان مبهم و مه‌آلود باقی بماند، از سویی خطاهایی روش‌شناسانه و گمراه‌کننده در دایره‌ی دانایی هستند، و از سوی دیگر میدانهایی فراخ را برای مداخله‌ی ایدئولوژی‌هایی سیاسی سلطه‌گر فراهم می‌آورند. چرا که این ایدئولوژی‌ها تنها به یاری ابهام می‌توانند بسیجی اجتماعی گرداگرد مفهومی فریبکارانه پدید آورند.

دوم: شعارهایی که به اسم کل جنس بشر داده می‌شود را باید با دقت و احتیاط واریسی کرد. چرا که امپریالیست‌های قرن هجدهمی و استعمارگران قرن نوزدهمی و ابرقدرتهای سلطه‌گر قرن بیستمی همگی زیر

لوای نسخه پیچیدن برای کل بشریت و نجات دادن کل نوع انسان هژمونی سیاسی و سودجویانه‌ی خود را صورتبندی می‌کرده‌اند. طی دو قرن گذشته نهادها و جریانهای سیاسی‌ای که با ملی‌گرایی مخالفت می‌کرده و هوادار انترناسیونالیسم بوده‌اند، بیشترین آسیب و زیان را به نوع بشر وارد کرده‌اند. در واقع داده‌ای در دست نیست که نشان دهد آدمیان روی کره‌ی زمین (یعنی اعضای گونه‌ی هومو ساپینس زنده در یک برش زمانی) یک سیستم منسجم و هم‌ریخت یگانه را تشکیل بدهند. جمعیت‌های انسانی بسته به بزرگی جمعیت و پیچیدگی‌شان در قالب قبیله‌ها یا ملتها سازمان می‌یابند. نهادهای حقوقی و امپراتوری‌های بزرگ همواره خواسته‌اند سیستمی جهانی پدید آورند، اما این کار تا به امروز انجام نپذیرفته است. امپراتوری‌ها همواره در فتح کل جهان ناکام می‌شوند و نهادهای بین‌المللی همواره مانند سازمان ملل متحد یا صلیب سرخ یا بازار جهانی تنها در حد شبکه‌ای ارتباطی باقی می‌مانند و به مرتبه‌ی سیستمی خودسازمانده برکشیده نمی‌شوند. بنابراین مفاهیمی که برچسب جهانی و انسانی و عام دارند، دلالت بیرونی و عینی ندارند و معمولاً آرمانی ذهنی و تخیلی را بازنمایی می‌کنند که می‌تواند جذاب، فریبنده، یا خوشنما باشد، اما کارآمد، درست، و سودمند نیست، چون که واقعی نیست.

سوم: هر شکلی از اخلاق که وضع موجود و حالت طبیعی و عینی انسان را نادیده بینگارد و آغازگاه خود را وضعیت‌ی خیالی و آرمانی در نظر بگیرد و با این برچسبها آراسته شود، از عینیت علمی و کارآیی عقلانی بی‌بهره است. این نظامهای اخلاقی اغلب بر اساس فضیلت یا زهد پیکربندی می‌شوند. یعنی یا همچون کانت فضیلتی بیرون از انسان و فارغ از میل و خواست آدمی را مبنای ارزش‌گذاری اخلاقی می‌دانند، و یا همچون مسیحیان مبارزه با میل و نفی و انکار خواست را زیربنای اخلاقی بودن کردار می‌شمارند. این نظامهای اخلاقی در غیاب توصیفی واقع‌بینانه از کردار انسانی و سرشت آدمی صورتبندی می‌شوند، غایت‌هایی دلبخواه

را آماج می‌کنند، و فرمانهایی صادر می‌کنند که از سویی اجرا ناشدنی و ناکارآمد است و از سوی دیگر دلیل عقلانیِ ارجمند بودن‌شان نامعلوم و مشکوک می‌نماید.

آرمان از میان برخاستن حد و مرزهای میان من و دیگری، و محو و امحای تفاوت میان ما و دیگران گذشته از ناممکن بودن، نامطلوب هم هست. هویت و معنا تنها در مرزها و نقاط تمایز ظهور می‌یابد و تکامل و شکل‌گیری نظامهای اخلاقی و به جریان افتادن‌شان در بستر تمایز میان من با دیگری و ما با دیگران شکل می‌گیرد. این تصور که فرو کاسته شدن من به دیگری یا دیگری به من می‌تواند کاربستی اخلاقی داشته باشد، نه توجیه عقلانی دارد و نه تا به حال در نمونه‌های تاریخی‌اش کارآیی عملیاتی داشته است. تجربه‌ی انباشته شده در تاریخ اجتماعی اخلاق نشان می‌دهد که این شکل از اخلاق‌مداری می‌تواند به سادگی دستمایه‌ی فریبکاری‌ها و سلطه‌گری‌های ناسزاوار نیز قرار گیرد.

چهارم: آدمیان با هم تفاوت دارند و این تمایز و تفاوت باید به رسمیت شمرده شود. هر دستگاه نظری‌ای که به بهانه‌ی عدالت، بهروزی، رستگاری یا مفاهیمی از این دست تمایز میان آدمیان و ویژه بودن‌شان را نادیده بینگارد، یا شباهتها و رده‌های طبیعی‌شان را مخدوش نماید، از نظر اعتبار عقلانی و علمی مردود و از زاویه‌ی کاربست سیاسی و نقشی که در ماشین سلطه ایفا می‌کند، مشکوک است. نادیده انگاشتن تمایزهای طبیعی و انکار طبقه‌ها و رده‌های تجربی و رسیدگی‌پذیر همواره با جعل و ابداع رده‌ها و برجسبهای خودساخته‌ای همراه است که به کار ترفندهای سیاسی می‌آیند، اما عینیت و اعتبار علمی و عقلی ندارند. به این ترتیب هواداران افراطی فمینیسم معمولاً تمایز طبیعی و زیست‌شناختی میان زنان و مردان را نادیده می‌گیرند تا مفهومی نو مانند «انسان جنسیت زدوده» یا «شهروند عاری از جنس» را ابداع کنند، یا قوم‌گرایانی که سیستم طبیعی‌ملیت را برای سازماندهی اجتماعی انکار می‌کنند، در صدد تایید واحدی غیرواقعی و ساختگی هستند که قومیتی است جدا از ملیت و شناور در یک خلأ جمعیتی تحقق نیافته. تمایز

زیست‌شناختی میان زن و مرد و شباهت این دو در مقام اعضای مکمل در نهادهای اجتماعی در فمینیسم افراطی نادیده گرفته می‌شود و تمایز اعضای چپانده شده در یک حصار قومی و شباهت همه‌ی اقوام عضو یک ملت در دومی انکار می‌شود، تا چیزی دیگر جایگزین‌اش شود که هم از حقیقتی عینی بی‌بهره است و هم ردپای فریبکاری‌ای سیاسی در پشت پرده‌اش به چشم می‌خورد.

پنجم: باید این نکته را در نظر داشت که تمایز به معنای امتیاز نیست. بدیهی است که هر نوع خودبرتری‌بینی، تجاوز به حقوق دیگران، و کوشش برای سلطه بر حریم دیگری امری است به لحاظ اخلاقی نکوهیده و به لحاظ قانونی ممنوع. اما این ممنوعیت و نکوهش به امتیازها بر می‌گردد و ربطی به تمایزهایی ندارد که دستمایه‌ی توجیه امتیازها قرار می‌گیرند، اما پیوندی طبیعی با آن برقرار نمی‌کنند. باید به سیاست تفاوت میدان داد و در کنار آن شباهت‌های عینی و ملموس – مثل هم‌تباری تاریخی و همسایگی جغرافیایی در یک ملیت – را به رسمیت شمرد و هویت جمعی زاده شده بر مبنای آن را محترم دانست، بی آن که این هویت بخواهد دستمایه‌ی امتیازطلبی نسبت به ملل دیگر قرار بگیرد. به همین ترتیب، باید سختگیرانه نسبت به امتیازهای پنهانی که از سیاست شباهت بر می‌خیزد حساس بود. اغلب صداهایی که در صدد محو شباهت‌های عینی یا نادیده‌گیری تفاوت‌های مشاهده‌پذیر هستند، به ایدئولوژی‌هایی پیوند خورده‌اند که امتیازهایی بسیار کلان‌تر و بسیار ناپذیرفتنی‌تر را در لفافه‌ای فریبنده طلب می‌کنند.

اندیشه‌هایی درباره‌ی یک رخداد هولناک

روزنامه‌ی شهروند، یکشنبه ۱۳۹۴/۶/۱۵

این روزها بسیاری از از شهروندان با شنیدن اخباری ناراحت کننده درباره‌ی رسوایی یک سازمان خصوصی نگهداری از معلولان ذهنی برآشفته و خشمگین شده‌اند. بر مبنای این خبرها یک موسسه‌ی خصوصی که بر اساس کمکهای مالی نیکوکاران شکل گرفته، مرکزی برای نگهداری معلولان تاسیس نموده و از خانواده‌های بیش از صد معلولی که پذیرایشان بوده مبالغی گزاف دریافت کرده، و حالا معلوم شده که کارکنان و مدیرانش طی یازده سال گذشته به آزار و شکنجه‌ی این بیماران نگون‌بخت سرگرم بوده‌اند. همچنین خبرهایی به گوش می‌رسد که از درگذشت مشکوک بسیاری از این بیماران حکایت می‌کند. رخدادی شبیه به این اگر در جامعه‌ای منضبط با یک نظام دادگستری درست و سالم رخ دهد، بی‌شک به بازجویی دقیق و بازرسی دقیق شواهد می‌انجامد و در صورت اثبات تقصیر برای گردانندگان چنین مرکزی، به مجازاتهای سنگین منتهی می‌شود، و باید دید که دستگاه دادگستری و قضایی کشورمان در برابر این محک‌چقدر شفاف و دادگر و تندرست از آب در خواهد آمد.

ماجرای دردناک و آزارنده‌ی این مرکز و سرگذشت بیمارانی عاجز که انگار برای زمان باور نکردنی یازده سال در شرایطی هولناک می‌زیسته‌اند، گذشته از آن که وجدان عمومی را جریحه‌دار کرد و زنگ خطری را برای علاقمندان به اخلاق اجتماعی به صدا در آورد، با نگاهی جامعه‌شناسانه نیز جای تأمل و اندیشه دارد. از این زاویه سویه‌های پرسش برانگیز آن را می‌توان به این ترتیب فهرست کرد:

نخست، دیر بودنِ زمان افشای رخدادی چنین ناراحت کننده و مهیب. چنین می‌نماید که برخی از خانواده‌ها طی این سالها خبرهایی داشته‌اند اما به هر دلیلی از اعتماد به نفس جسارت یا مسئولیت‌پذیری کافی برای افشاگری در این زمینه برخوردار نبوده‌اند. بدیهی است که برخورد به موردی شبیه به این به خاطر مخاطره‌ای که برای سایر شهروندان و به خصوص افرادی بی‌دفاع و مظلوم مانند افراد معلول ایجاد می‌کند، نیازمند دقت و توجهی دوچندان و مسئولیت‌پذیری‌ای بیشتر است. این که چرا رفتارهای بیمارِ گروهی از کارکنان چنین سازمانی برای زمانی چنین طولانی پنهان مانده و برملا نشده جای پرسش، تأمل و نگرانی دارد. دوم، شیوه‌ی افشا شدن ماجرا. به جای آن که نهادهای قانونی به موضوع رسیدگی کنند، در این زمینه اعلامیه‌ای منتشر کنند، به سایر خانواده‌ها هشدار بدهند و برای پیشگیری و پیگیری موارد مشابه تدبیری بیندیشند، در واقع خودِ مردم بوده‌اند که (گویا با کمی دشواری) موضوع را پیگیری و درباره‌اش اطلاع‌رسانی کرده‌اند. خبرهایی شنیده شده که یک بار هم پیشتر خانواده‌هایی از همین نهاد بابت همین مسئله شکایت کرده بوده‌اند، اما نتوانسته بوده‌اند دلایل کافی برای محکومیت جانیان فراهم آورند. این که نهادهای قانونی با این هشدار سازمان یاد شده را رصد نکرده و به شکلی سزاوار آن را بازرسی نکرده‌اند و این جنایت چند سال دیگر هم ادامه یافته، بسیار جای پرسش و نگرانی دارد. در نهایت خبررسانی در این زمینه به وسیله‌ی خبرنگارانی مستقل انجام پذیرفت و از راه شبکه‌های مجازی مانند فیس‌بوک منتشر شد. یعنی نهادهایی که وظیفه‌ی نگهبانی از بیماران و شهروندان در مقابل مجرمان بیمار را دارند، در این زمینه به وظایف خود عمل نکرده‌اند.

سوم، اصولاً ماهیت جرمی که رخ داده بسیار اندیشه‌برانگیز است. نهادی که بر اساس شعار انسان‌دوستی تاسیس شده، و کمکهای مالی خیرین و نیکوکاران را جذب می‌کرده، کارکنان و نظام مدیریتی‌ای داشته که خطرناکترین بیماران روانی و مجرمان را همچون کارگزار به خدمت گرفته و آنها را بر افراد تحت

سرپرستی گماشته است. بدیهی است فردی که یک معلول بی‌گناه و بی‌پناه را آزار و شکنجه می‌دهد از سلامت روانی برخوردار نیست و باید به سرعت شناسایی، محاکمه و زندانی شود. این که چرا هنوز این افراد معرفی، محاکمه (و در صورت اثبات جرم) زندانی نشده‌اند، جای پرسش دارد. از آن مهمتر، این که چطور سازمانی با چنین شعارهایی به لانه‌ی ارتکاب چنین جنایتهایی تبدیل شده و افرادی که قرار بوده درمانگر و حامی بیمارانی بی‌گناه و بی‌خطر باشند، خود به بیمارانی خطرناک و گناهکار تبدیل شده‌اند، بسیار مسئله‌برانگیز و هشدار دهنده است.

چهارم آن که با این همه، ترکیبی از پیگیری حقوقی خانواده‌های آسیب دیده و هوشیاری مردمی که این خبر را در فضاهای مجازی مخابره کردند، به رسوایی این نهاد انجامیده است، و این نشانگر حضور ته مانده‌ای از بقایای وجدان جمعی و عدالت نهادی در جامعه‌مان است. از آن رو عبارت ته‌مانده را در این گزاره به کار برده‌ام که اگر چنین نمی‌بود و با وجدان جمعی تندرست و چالاکی روبرو بودیم که در کنار نظام حقوقی دادگسترانه و شایسته‌ای قرار می‌گرفت، چنین جرمی نمی‌بایست با چنین دامنه‌ای بروز کند و یازده سال تداوم یابد.

پنجم آن که در عین حال، نهادهای خیریه‌ی فراوانی در جامعه‌ی ما فعال هستند که بیشترشان به شکلی سازمان یافته و شفاف به اجرای وظیفه مشغول‌اند. یعنی هم میل و انگیزه به کنشگری اجتماعی و یاری به افراد محروم (معلولان، تهیدستان، آسیب‌دیدگان اجتماعی) همچنان وجود دارد، و هم ساز و کارهایی برای ساماندهی اعتماد مردمی و تمرکز یافتن‌اش در قالب کرداری هدفمند و نتیجه‌بخش به قوت خود باقی است. بدیهی است که تکرار رخدادهایی از این دست به بدنام شدن نهادهای خیریه‌ی سالم و درستکار می‌انجامد و به تدریج آن اعتماد جمعی و اراده‌ی عمومی برای یاری‌رسانی به هم‌نوع را از میان می‌برد. در این معنا جنایتی که رخ نموده تنها متوجه قربانیان مستقیم و ستم‌دیده‌ی آن نیست، که در دایره‌ای وسیعتر به آسیبی اجتماعی

دامن می‌زند و با نمایش فساد و سودجویی و بیماری‌ای که در بسیاری از نهادهای غیرمردمی نهادینه شده، کارکرد نهادهای مردمی و خودجوش را نیز مختل می‌کند و زیر سؤال می‌برد. از این روست که برخورد فعال و سخت با چنین جرایمی در دادگاه‌هایی علنی و شفاف ضرورتی دوجندان پیدا می‌کند. از سوی دیگر، با همین شدت ضرورت شفاف بودن و گشوده بودن نهادهای خیریه بر نگاه نظارت‌آمیز شهروندان را می‌توان از این ماجرا نتیجه گرفت. بهترین راه برای حفظ اعتماد جمعی و پیشگیری از بروز رخدادهایی از این دست، آن است که نهادهای خیریه (و اصولاً همه‌ی نهادها!) ساز و کارهای مالی شفاف و گشوده و آشکاری داشته باشند، فضاهاى فعالیت خویش را بر بازديد کنندگان و ناظران عمومى بگشایند، و به این ترتیب خویشان را در برابر امراضی که در تاریکی و خفا نشو و نما می‌کنند، ایمن سازند.

انتشار خبرهایی از این دست گوشزدی است برای همه‌ی ذهن‌های خودآگاه و هوشیار و یادآوری‌ایست برای همه‌ی شهروندان. گذشتن بی‌تفاوت از کنار مشاهده‌هایی جزئی و کوچک که شاید ستمی بزرگ و دیرپا را نمایان سازد، و نادیده گرفتن مسئولیت اجتماعی برای یاری رساندن و حمایت کردن از قربانیانی که شاید در معرض تهدیدی پنهانی قرار داشته باشند، تنها راهی است که از قربانی شدن تدریجی همگان و همه‌گیر شدن ستم پیشگیری می‌کند.

اندر حکایت اسکول!

یکشنبه‌ی پیش در کلاس «دیدگاه زروان» اشاره‌ای کردم به این که یکی از ویژگی‌های دنیای مدرن آن است که تکیه کلام‌ها و ساختارهای زبانی با سرعتی بیشتر از نسل‌ها تغییر می‌کند و این با ضرباهنگ کند و آرام دگرذیسی زبان و منش‌ها در دوران پیشامدرن تفاوت دارد. یکی از مثالهایی که زدم این بود که کلمه‌ای مثل اسکول در زمان نوجوانی ما رواجی نداشت. اما امروز نه تنها رواج دارد، که افسانه‌هایی هم درباره‌ی خاستگاهش تولید شده است. بعد از آن کلاس یکی از دانشجویان کلاس پرسید که «راست است که اسکول در اصل اسم نوعی پرنده بوده؟» و من گفتم «نه، اما این که چرا به پرنده‌ای منسوب شده خودش داستانی دارد!»

آن روز فرصتی نشد که توضیح بیشتری بدهم و برای این که بحث شیرین اسکول‌شناسی به فرجام برسد، نخست به دو ریشه‌شناسی رایج که به نظرم نادرست است اشاره کنم و بعد برسیم به پیشنهادی که در این مورد دارم.

نخست آن که افسانه‌ای هست که بر مبنای آن اسکول، اسم پرنده‌ایست که به خاطر رنگ نارنجی منقار و عنیه‌اش محبوب عکاسان طبیعت است. هیچ یک از اسمهای این پرنده‌ی بیگناه -بر خلاف توهم رایج- هیچ ربطی به اسکول ندارد. او را در زبان انگلیسی *arctic puffin* یا *common puffin* می‌نامند و اسم علمی‌اش هم *Fratercula arctica* است. یک پرنده‌ی دریایی چست و چالاک و شکارچی است که نه

حافظه‌اش برای یافتن خانه‌اش ایرادی دارد و نه دانه‌ای را در زمین پنهان می‌کند که بعدتر بخواند در باز یافتن‌اش دچار اسکول‌بازی شود!

اما چرا کلمه‌ی اسکول به مرغ ماهیخواری شکارچی منسوب شده؟ به احتمال زیاد سازنده‌ی خلاق این ریشه‌شناسی عامیانه عکس این پرنده را دیده و قیافه‌اش با انگاره‌ای که از «تیپ ایدآل» اسکول در ذهن داشته سازگار در آمده و بعد این قصه را درباره‌اش سر هم کرده است. بی‌توجه به این که این پرنده در اصل این شکلی نیست! یعنی رنگ نمایان چشم و چشمخان و منقار در این مرغ تنها به جنس نر و آن هم زمان جفتگیری تعلق دارد و نشانه‌ایست که آغاز رقابت و کشمکش گاه تندخویانه‌ی نرها بر سر ماده‌ها را مشخص می‌کند، یعنی شکل عادی‌شان این شکلی نیست و وقتی هم که این شکلی هستند، اصلاً اسکول نیستند!

نکته‌ی جالب آن که کلمه‌ای نزدیک به اسکول در واقع برای پرنده‌ای به کار می‌رود و تبارنامه‌ای ایرانی هم دارد! در واقع در زبانهای اسلاوی (روسی، اوکراینی، لهستانی، صربی و بلغاری) sokol نام پرنده‌ایست. اسم این پرنده در زبانهای اسلاوی با sacer لاتین و σακρε یونانی و sacre فرانسوی و پرتغالی هم‌ریشه است و وام‌واژه‌ای از صَقْر / زَقْر / سَقْر عربی است که خودش در اصل از پارسی وامگیری شده و همان چَغْر یا چَرغ پارسی دری است که در پهلوی چَرک و در سکایی چیرَو بوده است. حالا جالب این که چغر پرنده‌ایست با ویژگیهای کاملاً واژگونه‌ی شخصیت اسکول، چرا که نام دیگر آن قوش (نوعی از شاهین، جنس Falco) است و پرنده‌ایست که به زیرکی و تیزپروازی شهرت دارد.

روایت دیگر آن است که این کلمه از عثکول عربی وامگیری شده که خوشه‌ی خرما و شاخه‌ی بزرگ معنی می‌دهد. این روایت امروز هواداران بیشتری بین فرهیختگان دارد و تفسیری هم که کرده‌اند آن است که عثکول به معنای خوشه‌ی خرمایی است که میوه‌اش را خورده باشند و فقط خود خوشه باقی مانده باشد، که چیزی به درد نخور و بی‌فایده است که برای تزیین در جایی آویزان می‌کرده‌اند. این برداشت هم به نظرم

درست نیست. نخست آن که تعبیر خوشه‌ی بی‌خرما و تزیینی معنایی ساختگی است که انگار برای سر هم بندیِ این ریشه‌شناسی به عثکول منسوب شده. معنای این کلمه در اصل شاخه‌ی بزرگ و خوشه‌ی خرماست که ربطی به دلالت اسکول در زبان امروزمین ندارد. دیگر آن که اصولاً کلمه‌ی عثکول در عربی امروز رواجی ندارد و آن را تنها در لغتنامه‌های قدیم تازی می‌توان دید و بعید می‌دانم نوجوانان شهرنشین ایران که این کلمه را باب کرده‌اند، با کتاب منتهی‌الأرب دمخور بوده باشند.

پس با این حساب این کلمه با این دلالت از کجا به پارسی امروز وارد شده است؟ به نظرم باید نخست به زمینه‌ی اجتماعی پدیدار شدن‌اش نگاه کرد. این کلمه طی ده پانزده سال گذشته نخست در میان نوجوانان تهرانی باب شد. یعنی باید به تجربه‌ی زیسته‌ی آنها نگریم و دید که چه کلمه‌ای با این طنین و محتوا در زیست‌جهان‌شان وجود داشته است. حدس شخصی من درباره‌ی تبارنامه‌ی واژه‌ی اسکول آن است که این شکلی تحریف شده از کلمه‌ی school انگلیسی است. چرا که شکل اُشکول که صورت دیگر خوانش این واژه است هم از دیکته‌ی انگلیسی school بر می‌آید. چه بسا این کلمه ابتدا معنای «ببو» و «بچه خرخون» را می‌داده و بعدتر به معنایی مشابه گسترش یافته باشد.



نادانی گناه نیست، مگر آن که با گزافه‌گویی همراه شود!

Ignorance is not a crime, unless it be combined with boasting!

شنبه ۱۳۹۴/۷/۴

دوستان و یاران

چنان که خبر دارید، در نشست پیشین حلقه‌ی اندیشه بحثی داشتیم درباره‌ی مفهوم ملیت و پیامدهای اخلاقی ملی‌گرایی ایرانی با استاد مصطفی ملکیان و دکتر اصغر دادبه. در این نشست استاد ملکیان موضع ضد با ملی‌گرایی برگزیده بود و جایگاه من همراهی و پشتیبانی از ملی‌گرایی ایرانی بود و دکتر دادبه گرامی هم میانه را گرفته بودند و سعی در نزدیک ساختن دو دیدگاه داشتند. بحث به قدر کافی روشنگر بود و استدلالهای دو طرف هم تند و تیز و شفاف می‌نمود و انتظار داشتم بحث چنان که سزاوار است در فضایی سالم و عقلانی بازتاب یابد. افسوس که خبردار شدم چند شیطنت در جاهایی انجام گرفته است، که از سلاخی متن تا تحریف گفتارها پیش رفته است. نمونه‌اش گزارش مفصل روزنامه‌ی اعتماد است که یکشنبه‌ی گذشته چاپ شد (بنگرید به: http://etemadnewspaper.ir/Default.aspx?News_Id=25813) و بدنه‌ی بحث را امانتدارانه در خود می‌گنجانند، با این ایراد جزئی که اسم مرا از میان برداشته بودند! یعنی نام استاد ملکیان بود و نقدهای ایشان بر آرای من، و بعد پاسخ من به ایشان، که بدون اسامی چاپ شده بود، به شکلی که خواننده گمان می‌کرد سخنان مرا هم استاد ملکیان در ادامه‌ی گفتار خویش بر زبان آورده است! کاری که گذشته از ایجاد تعارض معنایی و ناسازگاری مفهومی در سخن ایشان، فروپوشاندن پیوند میان حرفهایم و

خودم بود. همچنین برایم جالب بود که تارنمای روزنامه نقدهای استاد ملکیان به مرا جداگانه با ذکر نامم منتشر کرده ولی نقدهای من به ایشان یا آنچه که گفته‌ام و نقد وی را برانگیخته را پنهان داشته است. تحریفهای دیگر هم در گزارش غیرحرفه‌ای این روزنامه کم نبود. نمونه‌اش آن که عنوان بحث «رویکردی فلسفی به مفهوم ملیت» به صورت جهت‌دار «ملیت: توهم یا واقعیت؟» تحریف شده بود. به خاطر این دست رخدادها ناگزیر شدم چند مورد را خدمتتان گوشزد کنم:

1) روایتی شاخ‌آفرین و عجیب و غریب از جریان بحثمان در گوشه و کنار خوانده‌ام. به آنها اعتماد نکنید و فایل صوتی بحث - که در حجم اندک از طرف تارنمای صداقت منتشر شده و خورشید و زروان هم آن را بازپخش کرده - را گوش دهید. به تک جمله‌های نقل شده بسنده نکنید و اگر واقعا برایتان موضوع جالب است، کل بحث را بشنوید تا بتوانید درباره‌ی قوت استدلالها و شیوه‌های گشایش بحث و داده‌ها و شواهد داوری کنید. تنها مرجع رسمی و معتبر درباره‌ی نشست روز جمعه، نهاد برگزار کننده‌اش یعنی موسسه‌ی خورشید و انجمن زروان است. اگر کسی به موضوع علاقه‌مند است فایل صوتی نشست را در اختیارش بگذارید و یا متونی که از سوی این دو نهاد منتشر می‌شود را برایشان بفرستید.

2) بحث ما، و همچنین همه‌ی بحثهای درست‌دیگر، با هدف روشن کردن حقیقتی انجام می‌پذیرد. با این پیش‌داخت که بخشی از این حقیقت نزد حریف است. روز جمعه به نظرم نمونه‌ای خوب و معنادار از یک بحث علمی جریان یافت که حقیقتی را در گیر و دار کشمکش نظری‌مان نمایان می‌ساخت. آماج اصلی بحث را در نظر داشته باشید و از بهره جستن از عبارتهایی مثل پیروزی و شکست یا برنده و بازنده برای توصیف بحثهای فرهنگی خودداری کنید. طبیعی است که هر یک از ما و همچنین شنوندگان پس از شنیدن استدلالها یک زنجیره از دلایل را ترجیح دهد و به یکی از دو

جبهه‌ی فکری گرایش بیشتری نشان دهد. اما اینها به معنای کشمکش فکری است و نه فردی، که اولی بسیار خجسته است و دومی بسا گجسته!

(3) استاد ملکیان دوست خوب و گرامی من است و به او مهر دارم و تا جایی که می‌دانم این حس دوطرفه است. تردیدی ندارم که تحریفها و دستکاری‌هایی که در نقل قول‌های من انجام شده بی‌اطلاع او بوده و او با آن مخالف است. مبدا این جریان را به او منسوب کنید. کسانی که راه تحریف و دروغ را برگزیده‌اند، یا غرض و مرضی در راستای منافع سلطان عثمانی و خلیفه‌ی عرب دارند، و یا به کلی از مرحله پرت هستند. این که گروهی بخواهند از سخنان استاد ملکیان سوءاستفاده کنند به شکلی بی‌واسطه گناهی را به ایشان متوجه نمی‌سازد.

(4) دوستان و یاران من هرگز هنگام ارزیابی و اعلام داوری درباره‌ی یک بحث علمی از زبانی پاکیزه و تندرست بهره می‌برند و هرگز از جاده‌ی ادب خارج نمی‌شوند. هرکس به استاد ملکیان یا هرکس دیگر توهینی روا دارد از ما نیست و با او برخورد کنید. این قاعده‌ی پرهیز از توهین و ناسزا همگان را در بر می‌گیرد. از جمله آن بنده‌ی خدایی که ادعا می‌کرد استاد دانشگاه است و در میانه‌ی همین نشست مشهور سعی کرد با داد و بیداد و توهین به من جلسه را به هم بزند.

(5) بسیار از گستردگی سانسور و تحریف سخنانم در رسانه‌ها خوشنودم! چرا که گویا تیری بر نشانه‌ای استوار نشسته باشد، وگرنه این جوشیدن و کوشیدن مخالفان ملیت ایرانی ضرورتی نمی‌یافت. چنین می‌نماید که «گر این تیر از ترکش رستمی است...»

اعتراف سیزدهم: اعتراف می‌کنم دخترانی که زیبا هستند، به نظرم زیبا هستند و خوشحالم که زیبا

هستند!

(گفتاری درباره‌ی زیبایی و قدرت)

آنچه که می‌خواهم بنویسم شاید داد و هوار بسیاری را بر آسمان بلند کند، پس پیشاپیش هوشیار

باشید و گوش به زنگ!

راستش در ابتدای کار نه برای نوشتن این متن ضرورتی می‌دیدم، و نه دلیلی که در جعبه‌ای را باز

کنم که اهل و عیال پاندورا به زحمت هزار عفریت و غول را درش چپانده بودند. اما خواندن متنی و شنیدن

حرفی باعث شد این متن نوشته شود و این هردو با واسطه بود، یعنی متن را کسی برایم نقل کرد و حرف را

هم. این نوشتار را هم نمی‌دانم که باید در رده‌ی اعترافات بگنجانم یا یادداشتی جدی‌تر قلمدادش کنم. از این

رو دورگه بودن‌اش را دریابید و ببخشید.

آنچه که خواندم: متنی بود بسیار لایک‌آجین، به نسبت شیوا و سلیس و غراً در شکایت از حماقت

دختران ایرانی، که جا به جا با اشاره به کلیدواژه‌های چپ‌گرایان از جمله «کالایی شدن»، «هژمونی غالب»،

«فرهنگ مردسالار» و «دسیسه‌ی کشورهای سرمایه‌داری» آراسته شده بود، تا ناسزاها و فحش‌هایی که در آن

با صراحت نثار «دختران و زنان ایرانی» شده بود، روشنفکرانه به نظر برسد. در کل محور بحث این بود که

چرا دختران علاقه به خودآرایی دارند و می‌خواهند دماغه‌هایی عمل کرده و سینه و اندامی سکسی و جذاب

داشته باشند؟ این میل‌شان به چیزهایی مثل حماقت و بلاهت و فریب‌خوردگی و چیزهایی از این دست مربوط شده بود، با تعبیرهایی تعمیم یافته درباره‌ی انحطاط زنان ایرانی که من اگر جای زنان ایرانی بودم آزرده می‌شدم. (نویسنده را نمی‌شناسم، اما دستخط خانمی درش دیده می‌شد که از دید خودش به قدر کافی زیبا و جذاب نبود و از زیبایی و جذابیت خانمهای دیگر ناخرسند به نظر می‌رسید!)

آنچه که شنیدم: گفتار یکی از بندگان نرینه‌ی خداوند بود که پرسه‌زنی‌اش در مکانهای پرجمعیت و تلاش مذبح‌خانه و دایمی‌اش برای آشنایی با بانوان زیبا بر تمام جاندارانِ هوشمندتر از کلم بروکلین نمایان و آشکار است، و با این وجود محتوای گفتارش شکایت از سطحی بودن و نادانی و «بی‌بصیرتی» دختران ایرانی بود که لباسهای رنگارنگ می‌پوشند و در آرایش خویش افراط می‌کنند. (اعتراف دوم: این بنده‌ی خدا هم به نظرم بیشتر از این که چرا این بانوان به او توجه نمی‌کنند عصبانی بود تا امور معنوی و متافیزیکی)

حالا بر مبنای این دو مشاهده‌ی متن‌مدار، بگذارید چند نکته را بگویم و موضع‌گیری‌ای بکنم و بعد لب به اعتراف بگشایم:

نخست: ایران تنها کشور دنیاست که در آن زیبا بودن جرم محسوب می‌شود. بیش از سی سال است دختران و زنانی که به شکلی خودآگاه چهره و جامه و اندام زیبا و چشمگیری داشته باشند به طور رسمی در معرض خطر بازداشت و زندان و جریمه و توهین و چیزهایی از این دست قرار دارند. بیشتر هم از سوی مامورانی که امنیت همین بانوان به دستشان سپرده شده و به ندرت از سوی خود مردم. دیگر چیزهایی شگفت مثل جرم بودن برنزه بودن پوست بماند، و همچنین این که ممکن است دختری تنها چون زیباست مورد حمله‌ی یک مریض روانی اسیدپاش قرار بگیرد که چه بسا برای این جنایت گواهی‌نامه و مجوزی هم از جایی داشته باشد.

دوم: ایران تنها کشور دنیاست که در آن دو جناح فکری و سیاسی به کلی ناسازگار، دربارهی یک نکته توافقی کامل دارند و آن هم حمله به هویت و جایگاه اجتماعی زنان و دخترانی است که به شکلی غیرمجاز زیبا هستند! از سویی جناحی را داریم که خود را مذهبی و اصولگرا و پرهیزگار نمایش می‌دهد و برچسب دولتی دارد. از طرف دیگر جناحی دیگر که روشنفکر است و چپ‌گرا و ضدمذهبی و ضددولتی. خلاصه این که احمد خاتمی و یوسف اباذری در یک زمینه انگار حرفی همسان می‌زنند. آماج حمله‌ی راستگرایان مذهبی متعصب و چپگرایان ضدمذهبی انقلابی در یک نقطه‌ی نامنتظره تلاقی می‌کند و آن هم حمله به تمایل زنان و دختران است به خودآرایی، به زیبا بودن، به مقایسه‌ی خود با زنان کشورهای دیگر، و به تاثیرپذیری از رسانه‌های عمومی جهانی. از نظر هردو این امر نشانه‌ی زوال و تباهی اخلاقی، خودباختگی و غرزدگی و سبک‌مغزی و بلاهت است.

سوم: ایران کشوری پیشتاز است که با وجود سرکوب پلیسی علنی و خشن زنان و دختران در خیابانها، تبلیغات مداوم و بی‌وقفه‌ی رسانه‌های دولتی و تربیون‌های روشنفکر ضددولتی، و خشونت‌های گاه و بیگاه مردان بزهکار، در همین فضای جنسیت‌زده‌ی بیمار، رشد و شکوفایی چشمگیر و انکارناپذیری را در حوزه‌ی زنان تجربه کرده است. تمام شاخصهای مربوط به استقلال و کنشگری فردی و اجتماعی دختران و زنان طی سی سال گذشته همچون موشکی اوج گرفته است. از میزان سوادآموزی تا درصد دانشجویان دختر، از بالا رفتن سن ازدواج و کم شدن شمار فرزندان تا درصد زنان شاغل و استقلال مالی دختران و زنان از خانواده‌هایشان، تا شکل‌گیری یک طبقه‌ی متوسط زنانه که با طبقه‌ی متوسط مردانه تفاوت دارد و ساز خود را می‌زند و مسیر خود را می‌رود.

نتیجه این که زنان و دختران در ایران با چالشی جنسیتی روبرو هستند که بر خلاف نظر شیوخ راست و لیدرهای چپ، نه حفظ گوهر عفاف و تقوا است و نه منسجم ساختن صفوف خلق بلشویک. چالش

پیشاروی زنان و دختران طی سی چهل سال گذشته این بوده که در سایه‌ی قدرت سیاسی‌ای که به طور خاص با زیبایی و استقلال زنان دشمنی می‌ورزد، و در فضایی که از فرط جنسیت‌زدگی به حد انفجار رسیده، به سادگی با کیفیتی خوب «زندگی‌شان را بکنند». (زندگی کردن خوب هم در تمام جانوران مهره‌دار با زیبا نمودن در چشم جفت بالقوه نسبت مستقیم داشته و دارد. منکران این قضیه یا به رده‌های مهره‌داران تعلق ندارند، یا در دوران جنینی‌شان در اثر اختلالی هورمونی از قید امور نفسانی و بند تمایز جنسی رسته‌اند!) رفتار جمعی زنان و دختران در دهه‌های گذشته رگه‌هایی از کنشگری اجتماعی و گاه شورش علنی بر قدرت را از خود نمایان ساخته است، اما جهتگیری‌اش بیش از آن که معناگرا یا سیاسی باشد، به سادگی آزادپخواه است و در راستای خواست زندگی خوش و خوب و بی‌سرخرا!

و اما چند موضع‌گیری:

نخست: بدن اصولاً امری سیاسی است. بدنهای همه‌ی آدمهایی که در تمام جوامع در کل تاریخ زیسته‌اند، زیر سیطره‌ی نظامهای قدرت قرار داشته و فن‌آوری‌های زیستی، ریخت‌ظاهری، و چرخه‌های فیزیولوژیک آن در تار و پود نهادهای اجتماعی رمزگذاری، معنایابی و تنظیم شده است. چیزی به اسم بدن طبیعی نداریم و این عبارتی است ایدئولوژیک که هرکسی برای به کرسی نشاندن الگوی اقتدارزده‌ی مورد نظر خود به کارش می‌گیرد. بانویی در حجاب اسلامی کامل در مراسمی مذهبی، خانمی با شال و کلاه سرخ و مشت‌های گره کرده در مراسم اول ماه مه، و دختری خودآرا در یک پارتی که پروتزی در برخی از اندامهای مگو دارد، همگی از شکل بدن و پوشش و معناهایی بار شده بر خویش برخوردارند که آن را زیر فشار نهادها و نیروهای اجتماعی به دست آورده‌اند. همه‌ی آنها به تعبیری زیر تاثیر و به تعبیری دیگر مسخ شده‌ی ماشین‌های تنظیم‌کننده‌ی اجتماعی هستند. یکی با نظامی سنتی و دینی تنظیم شده، دیگری با ایدئولوژی‌ای حزبی، و سومی با یک نظام تبلیغاتی مصرف‌گرا. هیچ یک طبیعی نیست و اصولاً انسان اجتماعی شده دیگر

بدان سان که جانوران غیراجتماعی کالبدهایی «طبیعی» دارند، طبیعی نیست. «تن آدمی» شریف است، به «جان آدمیت» که عبارت باشد از ساز و کارهای درهم تنیده و پیچاپیچ قدرت و رمزگذاری اجتماعی. پس موضع گیری اولم: هرکس بابت تاثیر قدرت بر بدن زنان افسوس خورد و مویه و شیون کرد و مدعی شد نسخه ای از بدنی طبیعی را در اختیار دارد، یا نادان است و یا فریبکار. بدنها همه دستکاری و تنظیم شده اند و می شوند، مهم آن است که چه کسی با چه قصدی تنظیم و دستکاری شان کند.

دوم: در این میان اگر زنی بر خلاف جریان آب شنا کرد و رزمایش نظامیان غیور و طعن روشنفکران نامدار را به هیچ گرفت تا به سادگی شکل و قیافه اش را خود انتخاب کند، نمودی از انتخاب فردی و استقلال رای را به نمایش گذاشته است. حالا گیریم که این انتخاب و استقلال در خلأ فرهنگ امروزمان با محتوای چرند فلان تبلیغات ماهواره ای هم پر شده باشد. بخشی از مدهای زیبایی امروزمین که بلاهت بار و سطحی و ابلهانه است، پیامد مستقیم سیاستهای سطحی و ابلهانه ی زیبایی ستیزانی است که از شکل گیری و تکامل یک سلیقه ی جمعی سالم و طبیعی در فضایی امن و معقول جلوگیری کرده اند و با جداسازی دختران و پسران و تفکیک جنسیتی، هر زنی را برای هر مردی به طعمه و هر مردی را برای هر زنی به سنگر شورش و انقلاب تبدیل کرده اند. بلاهتی اگر در این میان باشد، از جای دیگری است!

سوم: در هر نظام اجتماعی با سلیقه هایی زیبایی شناسانه و شیوه هایی برای زیباسازی یا هنجارسازی بدن روبرو هستیم که در بسیاری از موارد به اختلالی در ساز و کارهای زیستی بدن دامن می زند. آن زنانی که در برمه با افزودن حلقه هایی به دور گردن خویش و کشیدن و دراز کردن آن خود را زیبا می سازند، همچون زنی که عمل جراحی آسیب رسانی بر بدنش انجام می دهد از قاعده ی «بکش و خوشگلم کن» پیروی می کند. داستان زنان حرمسراهای عصر قاجار که به سودای زیبا نمودن در چاق شدن افراط می کردند نیز چنین است،

و همچنین ماجرای زنان مبتلا به Anorexia nervosa که امروز به سودای لاغری شدید به سوء تغذیه دچار می‌شوند.

اگر کسی با آداب زیباسازی در سنت آرتک‌ها و چینی‌ها و حتا اروپاییان قرن هجدهم و نوزدهم آشنا باشد، بی‌شک مدهای امروزیِ زیباسازی را بسیار ملایم و کم‌زیان خواهد یافت. زنی که دماغش را عمل کرده و رژیم غذایی گرفته و سینه و باسنش را هم با پروتز تغییر شکل داده نسبت به زن چینی‌ای که پاهایش از کودکی ناقص شده و زن آرتکی که پوستش و دندانهای آسیبهای مداوم و عفونت‌زا می‌دیده و دختر بیگناهی که ختنه می‌شود یا از کودکی در سایه نگهداری می‌شود و نارسایی استخوانی و نقص حرکتی پیدا می‌کند، بسیار تندرست‌تر هستند. به این ترتیب موضع‌گیری دوم چنین می‌شود: تنها معیاری که برای ارزیابی سود و زیان یک سنت تعریف زیبایی یا هنجار کالبدی داریم، تندرستی و شادمانی و نیرومندی و معنایی (یعنی همان قلبم) است که تولید می‌کند. در جهان عینی سنج‌های جز اینها در کار نیست.

و اما اعترافات:

اعتراف می‌کنم که از دیدن دختران زیبارو لذت می‌برم و فکر می‌کنم منکران این نکته یا در تعریف و فهم «زیبایی» و «دیدن» مشکل دارند، و یا به سادگی دروغ می‌گویند. اصولاً هم این که کسی بدنش را دریابد و به رسمیت بشناسد و بکوشد آن را به تندرست‌ترین و زیباترین شکل تغییر دهد، به نظرم ویژگی‌ای ارجمند و ارزشمند است.

اعتراف می‌کنم گذشته از برداشتی که همه‌مان درباره‌ی زیبایی دختران و زنان ایرانی داریم، زیبا «ماندن» و زیباتر «شدن» آنها را امری نیک و ارزشمند و ستودنی می‌یابم. زیبا ماندن دختران ایرانی در زمینه و زمانه‌ی ناهموار و بیماری که در آن زندگی می‌کنند نشانه‌ی عقلانیت و زیرکی و توانمندی‌شان است، نه لزوماً

فریب‌خوردگی و فساد اخلاقی و هزار چیز دیگر. در شرایطی که ستاینندگان زشتی هم قلم را و هم شمشیر را در دست دارند، زیبا بودن و زیبا ماندن کنشی حماسی است.

اعتراف می‌کنم شهوانی‌ترین سوگیری‌ها، مریض‌ترین گرایشها، و آزمندانه‌ترین طلبکاری‌ها در حوزه‌ی جنسیت را از مدعیان اخلاق پاکیزه و رهایی سیاسی‌ای دیده‌ام که به ظاهر نکوهشگران زیبایی بوده‌اند و نسبت بدان با دست و زبان خشونت می‌ورزیده‌اند. در مقابل در آنها که به سادگی زیبایی را می‌پسندند و می‌جویند و می‌یابند، چیزی جز میلی طبیعی و سالم و معمولاً بی‌زیان نیافته‌ام.

اعتراف می‌کنم در برابر گفتمان زیبایی‌ستیزانه‌ی التقاطی‌ای که هم در فضای روشنفکرانه و هم فضای رسمی سیطره دارد، به گفتمان زیبایی‌پسندانه‌ای تعلق خاطر دارم که بدنه‌ی جمعیت کشورم با عقلانیتی جمعی در راستایش حرکت می‌کنند و در این رهگذر خشونت‌های زبانی و نازبانی دیگران را به ریشخند می‌گیرند. مستقل از آن که محتوای این گفتمان زیبایی‌پسندانه چقدر با سلیقه‌ی من جور باشد و تا چه پایه به نظرم پخته و جا افتاده جلوه کند، هر روایتی از آن را چشم بسته بر هر روایتی که با عقده و کینه و خودکهنترینی و خشونت همراه است، ترجیح می‌دهم.

اعتراف می‌کنم به نظرم زیباترین شکل از زیبایی، آن است که با سلیقه‌ای شخصی و انتخابی فردی درآمیخته باشد و بیشینه کردن قلبم را آماج کرده باشد. یعنی به نظرم انتخابهایی برای «زیبا شدن» به بهترین و پایدارترین شکل از زیبایی می‌انجامند که همزمان تندرستی و توانمندی و شادکامی و معنا را در «من»‌ای که رخسار و بدن‌اش موضوع زیبایی است، بیشینه کند. در این معنا من هوادار سلیقه‌ی «من» در برابر «نهاد» هستم، و سیاست زیبایی‌شناسانه‌ای را می‌پسندم که «من» و «ما» را با افزودن بر بیشترین مقدار قلبم در بستر «نهاد» و «آنها» جای دهد. تا زمانی که چنین سیاستی مجال بروز عمومی نیافته و چنین زیبایی‌شناسی‌ای امکان تحقق

هنجارین پیدا نکرده، من دوستدار آن نظامی از تولید و نمایش زیبایی هستم که به این انتخابهای فردی و سلیقه‌های شخصی در راستای بیشینه کردن توانمندی و شادمانی و تندرستی و معنا میدان بیشتری بدهد.

گزارش نشست رونمایی از دیوان ادیب برومند

عصرگاه دیروز نشست رونمایی غزلیات استاد ادیب برومند در تالار بنیاد موقوفات افشار برگزار شد. در این مراسم صمیمانه همراه با دوستان و سروران گرامی دکتر امیربانو کریمی، دکتر اصغر دادبه، دکتر سید حسین مجتهدی و خانم پوران‌دخت برومند سخنانی ایراد کردیم. نیک دیدم چند جمله از سخنرانی‌ام در این نشست را با یاران و دوستانم در میان بگذارم:

(1) شعر به ویژه در تمدنهای کهنی مانند ایران زمین، ستون فقرات زبان است و گرانیگاهی است که معناهای فرهنگی و اندیشه‌های جمعی بر آن استقرار می‌یابد. از این رو زوال شعر نشانه‌ی افول و فرود تمدنهاست و حمله به ارج و قدر شعر و میراث فرهنگی منظوم یک تمدن، کنشی سیاسی است که هویت ملی و توانمندی فرهنگ وابسته بدان را هدف می‌گیرد. کنشی که می‌تواند دسیسه‌جویانه، فریبکارانه، بدخواهانه، ساده‌لوحانه یا بلاهت‌آمیز باشد!

(2) در روزگار ما مرسوم است که شاعران معاصر را بر محوری ساده می‌چینند که بر اساس جفت تضاد معنایی «شعر مدرن- شعر سنتی» سازمان یافته است. شکلی از شعر و رده‌ای از شاعران سنتی کهن‌گرا و رده‌ای دیگر در مقابلشان مدرن و نوگرا قلمداد می‌شوند. در قالبی که آشکارا ایدئولوژیک و ساده‌انگارانه است، تمام صفت‌های نیک و خوشایند نصیب مدرن‌ها می‌شود و سنتی‌ها بابت بیشتر چیزهای منفی و ناخوشایند شماتت می‌شوند. به این ترتیب شاعران مدرن همگی مترقی، جهانی، روزآمد، خردمند، آشنا با علوم جدید و به لحاظ سیاسی آزادیخواه و مردمی قلمداد می‌شوند. در

مقابل «سنتی‌ها» انگاره‌ای واپس‌گرا، عقب‌مانده، متحجر، نادان، اشرافی، مرتجع و هوادار دیکتاتوری فرض می‌شوند.

(3) این دوقطبی آشکارا نادرست است. چون متغیرهای حاکم بر «شعر مدرن» در تعبیر جهانی‌اش، در تمام اشعار سروده شده‌ی معاصر دیده می‌شود. یعنی بعد از ادیب نیشابوری که حدود صد سال از روزگارش می‌گذرد، شاعری نداریم که در اشعارش نتوان سرمشق مدرن و چارچوب فهم نو از من و دیگری و جهان را نشان داد. گذشته از این، تحلیلی دقیقتر نشان می‌دهد که پیش‌داشته‌های مربوط به تمایز سنتی‌ها از مدرن‌ها نادرست است. یعنی مثلاً شاعران شمار چشمگیری از شاعران نوگرای ضدسنت (مثل نیما یوشیج و اسماعیل شاهرودی) هوادار وخیم‌ترین شکل از استبداد سیاسی (یعنی نظام استالینی) بوده‌اند و شمار زیادی از سنتی‌ها (مثل ملک‌الشعراى بهار و فرخی یزدی) از تندروترین آزادیخواهان به شمار می‌رفتند و فعالیت سیاسی‌شان و تاثیرگذاری سیاسی‌شان در این راستا بسی چشمگیرتر از گروه مقابل بوده است. به همین ترتیب، این مشاهده با برداشت ساده‌لوحانه‌ی یاد شده ناسازگار است، که می‌بینیم بیشتر نوگراها با زبانهای دیگر و دانشهای نوی مدرن آشنایی ندارند در حالی که بیشتر کهن‌گراها یکی دو زبان خارجی را به روانی می‌دانند و تحصیلاتی منظم و عالی در علوم مدرن داشته‌اند.

(4) برای فهم جغرافیای شعر معاصر و تشخیص جایگاه هر شاعر در آن، به دستگاه نظری پیچیده‌تر و علمی‌تری نیاز داریم که از چندین و چند محور تشکیل شده باشد و متغیرهایی بسیار را در نگاهی سیستمی با هم ترکیب نماید. متغیرهای پیشنهادی من عبارتند از ریخت و شکل شعر، تاثیرپذیری شعر از جریانهای ادبی کهن و میراث فرهنگی دیرینه‌ی ایرانی، در برابر وامگیری از جریانهای جهانی و اندوخته‌های سایر فرهنگها، بافت زبان و ساخت واژگان، مضمون و محورهای معنایی، پیوندهای

نهادی میان شاعر و محفل‌های ادبی از یک سو و حزبها و نهادهای سیاسی از سوی دیگر، گرایشهای دینی و جهان‌بینی شاعر و شیوه‌ی بازتاب یافتن‌اش در شعر، انگاره‌ی اجتماعی و خلق و خوی شاعر و سنخ‌شناسی شخصیتی وی، رسانه‌هایی که شعر را پراکنده‌اند و درباره‌اش تبلیغ کرده‌اند، و مسیر تحول و پویایی مضمون و فرم در شعر شاعران و نسل‌های پیاپی شاعران.

(5) اگر با این متغیرها به شعر معاصر بنگریم، تصویری بسیار پیچیده‌تر را پیش‌روی خویش خواهیم یافت. شمار شاعران از چند ده شاعر مشهور که پیوندهای حزبی و نهادی نمایان و حضور رسانه‌ای چشمگیری دارند، به چند صد تن افزایش می‌یابد، ریختها و محتواها و تجربه‌های خلاقانه‌ی موفق یا ناکام‌شان بسیار واگراتر و گسترده‌تر می‌نماید و پویایی و جنبش چشمگیری حتا در یک شاعر دیده می‌شود، چنان‌که بهار و حمیدی در ریخت و وزن و قالب از قاعده‌مندی کلاسیک به رهایی نوگرایی حرکت کرد و توللی و تا حدودی کدکنی در مضمون و ریخت از وزنهای آزاد به قالبهای منظوم و کلاسیک بازگشت کردند.

(6) اگر با این دید عینی، از درون دستگاهی نظری و با پشتوانه‌ای عقلانی به جغرافیای شعر امروز بنگریم، متأسفانه انبوهی از نامهای زودگذر را می‌بینیم که اندوخته‌ای ادبی و بضاعتی معنایی ندارند و بر موجهایی رسانه‌ای سوار شده و می‌آیند و می‌روند، و در ازدحامشان شماری کمتر از ادیبان راستین که هیاهوی اندک و دستاوردی چشمگیر دارند، گم شده‌اند. شاخص اصلی در این میان به نظر آن است که نام و نشان و نفوذ رسانه‌ای شخصی و شهرتش در مقام شاعر است که آثار او را یدک می‌کشد و بر کرسی شعر مستقر می‌سازد، یا آن‌که برعکس، خود شعر معنادار و نیرومند و تکان‌دهنده است و به دنبال خویش شهرتی برای سراینده‌اش به ارمغان می‌آورد. تقدم نام و نشان و نفوذ

افراد بر شعرشان نشان فریبکاران و سودجویان و تهی‌کیسگان است و چیرگی سخن و شعر بر نام و نشان شاعر نشانه‌ی شاعران راستی تواند بود.

(7) بر خلاف برداشت بدبینانه‌ی بسیاری از صاحب‌نظران، به نظر من شعر امروز پارسی یکی از دورانه‌ی شکوفایی و اوج خود را از سر می‌گذراند. این امر تنها به پیوندهای جهانی ادبیات پارسی با سایر فرهنگها مربوط نمی‌شود، چون چنین پیوندی کمابیش در سراسر تاریخ ایران برقرار بوده است. ماجرا بیشتر به جسارت نسل جدید ادیبان، باسواد شدن بدنه‌ی جمعیت، گسترش رسانه‌های جمعی و در دسترس همگان قرار گرفتن آثار کلاسیک ادب پارسی مربوط می‌شود و چه بسا در این هیاهوی هوچی‌گران و فریبکاران، نسلی از شاعران توانمند و فرهیخته را، با سلیقه‌ی هنری تندرست و دستاوردهایی ماندگار پدید آورد.

چند جمله از کلاس یکشنبه‌ی گذشته:

هویت در «رخداد گذشته» ریشه دارد. «من» با بازخوانی آنچه که در گذشته رخ داده و سپری شده، تحلیلی و تفسیری و معنایی را بدان منسوب می‌کند و بر آن مبنا خویشتن را در اکنون بازتعریف می‌کند و بر آن مبنا چشم‌اندازی از خود در آینده را نیز بر می‌سازد. در این معنا اکنون که تنها شکل عینی و «حاضر» زمان است، با پشتوانه‌ی گفتمانی که از گذشته ریشه گرفته، گفتمانی دیگر را بر می‌سازد که آینده را برای «من» روشن می‌سازد. رخداد‌های گذشته مانند هر رخداد-چیز دیگری می‌توانند در تور پژوهش‌های تجربی و واری‌های علمی گرفتار شوند و از این رو این پندار که تاریخ امری به کلی ذهنی و رسیدگی‌ناپذیر است و تمایزی بنیادین با موضوع علوم دیگر دارد، اشتباه است. با این همه حساسیت معنا‌های برخاسته از این گذشته به جای خود باقی است و این معناها هستند که تن به تفسیر و گرایش‌های ذهنی مورخ، مفسر یا هر «من» راوی دیگری می‌دهند.

من گذشته را با سه لایه از صورت‌بندی فهم می‌کند. در پایه‌ای‌ترین مرحله، رخداد‌های گذشته در قالب خاطره در سیستم حافظه ذخیره می‌شوند. در گام بعدی این خاطره‌ها در پیوند با هم زندگی‌نامه را بر می‌سازند و در پله‌ی سوم زندگی‌نامه‌ها به هم گره می‌خورند و تاریخ را پدید می‌آورند. در دیدگاه روانی رخداد‌های گذشته در سه مقیاس خاطره، زندگی‌نامه و تاریخ جای می‌گیرند و سه شکل متفاوت از روایت‌هایی را بر می‌سازند که ماده‌ی خام‌شان با شیوه‌ای میان‌رشته‌ای رسیدگی‌پذیر و پژوهیدنی است، هرچند معنا‌های منسوب بدان با گرایش‌های راوی و مخاطب دستکاری و تحریف و بازنویسی می‌شوند...

درباره‌ی پرزیدنت پوتین، سردار همدانی و حضرت اردوغان

گمان می‌کردم جغرافیای سیاسی زمانه برای همگان آشکار و روشن باشد. اما مدتی است چیزهایی در فیسبوک می‌خوانم که مرا به تجدید نظر در این زمینه وادار کرده است. در شرایطی که اظهار نظرها اغلب درباره‌ی افراد و کردارهای جزئی است، باید بر این نکته پای فشرده که موضع‌گیری درباره‌ی امور سیاسی (که محورش منافع ملی است) با داوری اخلاقی (که مبتنی بر مفهوم عام نیکی است) تفاوت دارد. هنگام اظهار نظر درباره‌ی سیاست باید به جریانها و مرزبندی‌های کلان و محتواهای کارکردی و سازمان‌یافتگی اشکال قدرت نگریست و پیامدها و چشم‌اندازهای پیش‌روی هر جریان را بسته به برنامه‌هایی که دارد تخمین زد. جدای از امر مربوط اما مستقل داوری اخلاقی درباره‌ی تک تک کردارهای بازیگران این میدان.

بنگرید که حالا حدود چهل سال است که در قلمرو باستانی ایران زمین جنگی آشکار و عینی در جریان است. یکی از طرفهای آن ایران بوده و طرف دیگرش قدرتهای دست‌نشانده‌ی مرحوم شوروی سوسیالیستی (عراق) و آمریکا (عربستان و ترکیه). امروز چهار دهه است که بیست کشور بازمانده از ایران زمین تجزیه شده، در جنگهای خرد و کلان درگیر بوده‌اند که مهمترین کشمکش هشت ساله‌ی ایران-عراق و اشغال نظامی افغانستان توسط روسیه بوده است. چه بخواهیم و چه نخواهیم، و چه هوادار نظام مقدس جمهوری اسلامی و شاهکارهایش باشیم و چه مخالفش، دو جبهه‌ی عینی و نمایان پیش‌روی ما قرار دارد. یکی تاریک‌اندیشی و بلاهت آمیخته به خشونت طالبان و داعشان است که سودای احیای خلافتی ظلمانی را

در سر دارد و همان معادله‌ی غزنوی اتحاد خلیفه‌ی عرب با سلطان ترک را هدف گرفته است. سوی دیگرش هم ایران و دست‌نشانده‌های منطقه‌ای (سوریه و لبنان) و متحد غیرقابل اعتمادش (روسیه) قرار دارند. هژمونی عمومی سیاست جهانی در پیوند با سیاست عمومی آمریکا و اروپا خواهان تداوم جنگ در منطقه است، و دست‌نشانده‌های وفادارش نیروهای بازمانده از عصر استعمار و کشورهای نوساخته‌ای مثل عربستان و امارات و ترکیه هستند. خلاصه آن که دایره‌ای از مستعمره‌های قدیمی و فروپاشیده و جنگ‌زده گرداگرد هسته‌ی مرکزی ایران‌شهر را گرفته است و امنیت و بقای این گره‌ی خفته را تهدید می‌کند. تنها بخش سازمان یافته‌ی این مستعمرات، هلال بلاهت است در غرب که سلطان ترک در شمال و خلیفه‌ی عرب در جنوب را به هم متصل می‌کند و میانه‌اش با مداخله‌ی (به نظرم درست) ایران در عراق و سوریه شکاف خورده است.

این هلال بلاهت است که خشتترین و سرکوبگرترین دولتهای جهان را پدید آورده، تندروترین و افراطی‌ترین شکل از اسلام خشونت‌طلب و ویرانگر را صورتبندی کرده، و آشکار و علنی از دسته‌های جنایتکار پرورده شده در این بستر حمایت می‌کند. همین مار دو سر است که هم از دلارهای نفتی سعودی برخوردار است و هم از رسانه‌های شیک و مجلسی ترکی، و پشتیبانی کوتاه‌بینانه‌ی ابرقدرتهای غربی را هم پشت سر دارد، در حدی که سعودی‌ها متولی حقوق بشر سازمان ملل هم شده‌اند!

لطفا پیش از اظهار نظر درباره‌ی سیاست روز، به پشت صحنه بنگرید و دریابید که مستقل از این که درجه‌ی هوشبهر و میزان درستکاری دولتمردان ایرانی و خارجی، و جدای از سازگاری یا ناسازگاری شعارهایشان با دموکراسی و حقوق بشر، جبهه‌ای پیشارویمان داریم که یک طرف آن ایران و روسیه و سوریه است و طرف دیگرش عربستان و ترکیه و متحدشان آمریکا (که به تازگی و احتمالاً موقتی پا سست کرده)، و این جبهه‌ی دوم (و نه اول) است که هر چند سال یک بار از اهریمن باردار می‌شود و تحفه‌هایی مثل داعش و طالبان و القاعده می‌زاید...

دو کلید ماندگاری حافظ

یادداشت دیروزم به ضمیمه‌ی روزنامه اعتماد

یکی از شگفتی‌های تمدن ایرانی پیوستگی و تداوم آن است. در شرایطی که تقریباً همه‌ی کشورهای دنیا پیشینه‌ای کمتر از هزار سال دارند، خاطره‌ی تاریخی مردم ایران زمین به سادگی تا دو سه هزاره پیشتر گسترش می‌یابد. در کشورهای قدرتمند دنیا (انگلستان، فرانسه، آمریکا، روسیه و...) کسی از میان مردم عادی قادر به خواندن متنی که هزار سال پیش در زادگاهش نوشته شده باشد نیست، چرا که دیگر کسی زبان ساکسونی، فرانکی میانه، سرخپوستی یا روسی کهن را نمی‌داند. اما مردم ایران با سادگی و روانی با اشعار فردوسی و رودکی و عنصری و اسدی ارتباط برقرار می‌کنند و اغلب دست کم چند بیتی از اینها را هم در حافظه دارند، و اینها متونی هستند که هزار و صد سال پیش پدید آمده‌اند.

در میان شاعران و معناسازان حوزه‌ی تمدن ایرانی، شاید هیچکس به زیبایی حافظ این پیوستگی و تداوم تاریخی را نشان ندهد. اشعاری که از حافظ به یادگار مانده به نسبت اندک است و به پانصد غزل هم نمی‌رسد. اما همین حدود پنج هزار بیت به قدری با تجربه‌ی زیسته‌ی ایرانیان امروزیین گره خورده که حتا بی‌سوادترین و نافرهیخته‌ترین ایرانیان هم اگر در گوشه و کنار حافظه‌ی خود جست و جو کند، دست کم ده دوازده بیتی از سخن لسان‌الغیب را در آن خواهد یافت، و همچنان همگان مشتاق‌اند تا گاه و بیگاه از دیوان

خواجه فالی بگیرند و کتابش را به همراه هفت سین و قرآن بر سر سفره‌ی عید نوروز بگذارند. چرا که روانی و زیبایی سخن حافظ که به راستی معجزه‌آسا است، همچنان برای ایرانیان خوانا و مفهوم و دلپذیر باقی مانده و نقدهای اجتماعی و اخلاقی تند و تیز و رندانه‌اش که بیش از هرچیز سلوک ریاکارانه و زهد دروغ‌آمیز را مورد حمله قرار می‌دهد، همچنان نقدی زنده و جاندار است که هم حرف دل مردمان است و هم مفهوم و روان و آشنا می‌نماید.

گذشته از پیوستگی زبان و فرهنگ در ایران زمین که پنج هزاره تمدن نویسا و دو و نیم هزاره دولت مستقر و یک و نیم هزاره سیطره‌ی زبان پارسی دری را شامل می‌شود، یکی از شگفتی‌های دیگر تمدن ایرانی دغدغه‌ی خاطر اندیشمندان و رهبران فکری آن برای تعریف و تبلیغ مفهوم «انسان کامل» است. در همه‌ی تمدنها و فرهنگها مفهومی از انسان کامل وجود دارد که در اصل غایت‌های اخلاقی و آرمان‌های انسانی را در آن تمدن صورتبندی می‌کند. تصویر انسان کامل اغلب در قالب پهلوانان و قهرمانان و نامدارانی در دل روایت‌های اساطیری یا تاریخی گنجانده می‌شود و از نسلی به نسلی منتقل می‌شود. جوامعی که تمدنی پیچیده و بنیاد معنایی استوار و غنی‌ای دارند، این مفهوم را در دل نظام‌های فلسفی، انگاره‌های علمی و روایت‌هایی دینی یا عرفانی رمزگذاری می‌کنند. ایران زمین کهنترین جریان پیوسته از تعریف «انسان کامل» را داراست و تصویرهایی که سه هزاره پیش از انسان کامل در این تمدن ساخته شده (مانند جمشید و سیاوش و کیخسرو) همچنان با تصویرهایی دیرآیندتر و نوتر همچنان به بقای خود ادامه می‌دهد. طبیعی است که کهنترین این تصاویر ماهیتی اساطیری دارند و در قالب شخصیت‌هایی داستانی مثل فریدون و گشتاسپ و رستم بازنموده می‌شده‌اند. اما اهمیت تمدن ایرانی در آن است که تصویرهای فلسفی و پیکربندی‌های دقیق و انتزاعی از این مفهوم نیز خیلی زود در متون نمایان شده است. در واقع کهنترین متنی که تصویری دقیق و انتزاعی و

غیراساطیری از انسان کامل را به دست می‌دهد و ساختی فلسفی و عقلانی دارد، گاهان یا سروده‌های زرتشت است که بیش از سه هزار سال قدمت دارد.

در این زمینه است که باید ستون فقرات معناهای نهفته در آثار بزرگانی مانند مولانا و سهروردی و سعدی و حافظ را فهم کرد. چرا که هریک از این اندیشمندان تصویری از انسان کامل را پرورده و بیان کرده‌اند. تصویری که با بستر تمدنی ما و مفاهیم پیشین پیوستگی و در هم تنیدگی دارد و در عین حال تکرار آن نیست. از زوایایی نو به پرسش از غایت انسان می‌نگرد، و با این همه خرد گرد آمده از زوایای پیشینیان و دیدگاه نیاکان را از دست فرو نمی‌گذارد. در این بستر هم حافظ باز چهره‌ای درخشان است. او با معرفی شخصیتی به نام رند، که در اصل «جسور در کفر و انکار شریعت، بدنام به خاطر بی‌دینی» معنی می‌داده، بن‌مایه‌ها و انگاره‌هایی مانند قلندر و خراباتی را که پیشتر هم در آثار عارفان ایرانی با دقت توصیف شده بود، یک قدم پیشتر برد و به آن جلوه‌ای اجتماعی و تند و تیز انقلابی بخشید. مخاطبان امروزین حافظ نه تنها از اشعار او لذت می‌برند و اعجاز ایجاز و بازیهای شگفت خیال را در بیت‌های غزلیاتش می‌خوانند و می‌گویند، که با آن نقد اجتماعی و با این تصویر از انسان کامل نیز ارتباط برقرار می‌کنند. این که تصویری از انسان کامل از هفتصد سال پیش تا به امروز چنین استوار و محکم دوام آورده باشد و همچنان منشأ الهام باشد، بسیار جالب است و از حقیقتی تکاملی حکایت می‌کند. یعنی گویا حافظ چیزی مهم و بنیادین را در ساخت شخصیت مردمان و سرشت جوامع انسانی دریافته و آن را به استادانه‌ترین صورت در زبانی بسیار زیبا و شیوا بیان کرده است. از این روست که گفتارش را لسان‌الغیب می‌نامیده‌اند و هنوز هم پس از گذر هفت قرن که از عمر بیشتر فرهنگها و کشورهای جهان افزونتر است، آن را با اشتیاقی مثل روزگار زندگی خودش می‌خوانند و حفظ می‌کنند و سرمشق قرار می‌دهند. خلاصه آن که حافظ را امروز باید خواند، چنان که همگان می‌خوانند، و باید از آن آموخت، چنان که خردمندان از او می‌آموزند. خواندن‌اش زبان پارسی زیبا و پیوستگی دیرینه‌ی

فرهنگ و تمدن ایرانی را به همگان گوشزد می‌کند، و اندیشیدن درباره‌ی هسته‌ی مرکزی سخن او که انسان کامل باشد، پاسخی ارجمند و آزموده شده برای پرسش «چگونه بودن» و «چگونه شدن» را به خواص پیشنهاد می‌کند.

Reviewing non-scientific papers of Einstein these weeks, he seems the best ideal type of dangers and errors raising from primacy of ethical presumptions over political realism. In my opinion Einstein is the most brilliant scientist of the early 20th century, not only for his astounding insights in physics, but also for his original philosophical point of view and his amazing creativity in other domains of intellectual life, such as mechanical inventions, music composition and political activity. My absolute admiration for this strange polymath aside, I look into his socio-political heritage critically. Mostly because of its lack of self-consistency and incompatibility of his theory due to his practical footprints.

Einstein, himself a cosmopolitan elite (and also Bohemian wanderer) is the most brilliant and influential pacifist voice of inter-war period. Yet his most important inventions have been a gyroscope for military submarines and a new design for fighter planes, not mentioning his unique and determining role in Manhattan project and invention and application of atomic bomb, a process which actually started because of his letter to Roosevelt. Einstein, this fierce critic of nationalism and national identities, at the same time was a propagandist of Zionism and practically a legitimizer of offensive ethnocentric position of newly established Israel state.

By reading papers of this man, who is doubtlessly one of the giants among contemporary genius minds, we may learn that looking up into the firm and solid reality is an essential necessity of benevolent thinking in the realm of politics and society. Neglecting this dogma may be fruitful in science and arts, but when it relates to lives of men, the consequence of this sort of adventurous, idealistic positions may be ethically wrong, and practically disastrous...

یکشنبه ۱۳۹۴/۷/۲۶

راستگو باش!

کسی که مهم است این را می‌پسندد. آن کس که این را نمی‌پسندد، مهم نیست...

چهارشنبه ۱۳۹۴/۸/۶

در ستایش شبکه

درباره‌ی این که شبکه‌هایی مجازی مانند فیس‌بوک و تلگرام و وایبر مایه‌ی جدایی آدمها از هم و اختلال در کنش متقابل گرم و صمیمانه‌ی مردم می‌شوند، شکایت و اعتراضهای فراوانی را شنیده‌ایم. راستش من چنین نظری ندارم. یعنی گمان می‌کنم پیدایش هر فن‌آوری نو و ظهور هر رسانه‌ی تازه‌ای امکانهای در دسترس برای ارتباط با دیگری و «بودن با هم» را افزایش می‌دهد و گرما و صمیمیت و محتوای پیامی که در این میان داد و ستد می‌شود به خود فرستندگان و گیرندگانش مربوط می‌شود. باقی همه نارضایتی و ناخشنودی کسانی است که به ابزار ارتباطی قدیمی‌تری خو گرفته‌اند، که آن هم به نوبه‌ی خود هیچ طبیعی یا بدیهی نیست و زمانی به همین اندازه مورد نکوهش بوده است. یعنی به نظرم فیس‌بوک و تلفن دو قدم در تکامل نظامهای ارتباطی هستند که در ادامه‌ی روندهایی تکاملی مانند پیدایش زبان طبیعی قرار می‌گیرند.

پس تا اینجای کار معلوم شد که من با نظریه‌ی «تباهی تمدن به خاطر گسترش رسانه‌های نو» موافق نیستم. اما من برای خوشنودی از حضور این رسانه‌ها یک دلیل دیگر هم دارم. آن هم این که رسانه‌هایی از جنس فیسبوک و تلگرام دارند خلأ ارتباطی و اختلال گفتاری‌ای را درمان می‌کند که ایرانیان طی چند نسل پیش با آن دست به گریبان بوده‌اند. به طور خاص از دهه‌ی ۱۳۴۰ به بعد نسلی بی‌سواد و پرادعا از روشنفکران تازه به دوران رسیدند که راه و روش گفتگوی متین و عقلانی را درست نیاموخته بودند. از این هنگام ارتباط و منطق گفتمانی به تدریج از نخبه‌ترین لایه‌های جامعه نیز رخت بر بست و متانت و عقلانیتی که در بیشتر نشریه‌ها و روزنامه‌های عصر مشروطه تا آن هنگام وجود داشت، جای خود را به ترکیبی از لمپن‌بازی و شارلاتانیسم داد که تا پیش از آن تنها به شکلی حاشیه‌ای در میان عوام دیده می‌شد. این فضای سرد و نمناک و تیره‌ی گفتمانی همچنان در ایران زمین حاکم بود و هنوز هم هست و نمونه‌اش را می‌توان در فحاشی‌های مداوم بیمارانی دید که بسیاری‌شان با القاب دانشگاهی هم تزیین شده‌اند. حتا بسیاری از نامداران عرصه‌ی دانش و فرهنگ هم هنگامی که در مورد موضوعی محل اختلاف سخنی با هم رد و بدل می‌کنند، کاستی‌هایی جدی را در خرد و ادب به نمایش می‌گذارند. در این میان تنها روزنه‌ی امیدی که به چشم می‌خورد، رسانه‌هایی نو هستند که توده‌ی مردم — نه فقط نخبگان — در آن مجال می‌یابند تا با هم سخن بگویند، بحث کنند، و یاد بگیرند بدون جامه دریدن و کتک‌کاری موضعی داشته باشند و بر سر آن بمانند و عاقلانه با هم مخالفت کنند. گذشته از این تمرینِ گفتگو که ارجمند است و اثربخش، این رسانه‌های نو در عمل جایگزین رسانه‌های انبوه سنتی شده‌اند. یعنی شمار اخباری که مردم از فیسبوک و اینترنت و تلگرام دریافت می‌کنند، به تدریج با آنچه از رادیو و تلویزیون و روزنامه‌ها می‌گیرند وارد رقابت شده است، اگر که نگوییم شکلی از جایگزینی در این زمینه رخ نموده است.

رسانه‌های نو و شبکه‌های اجتماعی در ضمن فضایی مردم‌سالارانه برای شکل‌دهی به افکار عمومی هم هستند. بر خلاف نظر عوام روشنفکران، مردم ایران زمین از دیرباز یک شبکه‌ی پیچیده و بزرگ از ارتباط‌های مدنی غیردولتی داشته‌اند و فشار افکار عمومی‌شان چندان نیرومند و تعیین‌کننده بوده که رخدادهای تاریخی را جز با ارجاع بدان نمی‌توان فهم کرد. طی یکی دو سال گذشته من پژوهش کوچکی درباره‌ی موج‌های هیجان عمومی بر فیس‌بوک انجام داده‌ام که نیکوست اگر نتیجه‌اش را با شما در میان بگذارم. در هر سال حدود سی موج هیجان عمومی جامعه‌ی ما را در می‌نوردد. این هیجان ممکن است مثبت و شادمانه باشد (مانند آنچه درباره‌ی برج‌ام دیدیم)، یا منفی و خشمگینانه (مثل واکنش به اسیدپاشی به زنان اصفهانی). با توجه به این که شمار دوستان من بر فیس‌بوک زیاد است و سر به چند هزار تن می‌زند، می‌توان فرض کرد موج‌هایی که در این بستر دیده می‌شوند نماینده‌ای از کل جامعه‌ی طبقه‌ی متوسط شهرنشین و جوان ایرانی باشند. طی چهار سال گذشته نزدیک به صد تا از این موج‌ها را بررسی کرده‌ام و می‌توانم در این حد بگویم که انگار موضع‌گیری‌های عمومی مردم، یعنی آنچه باعث هیجان‌شان می‌شود، نوع هیجانی که تولید می‌شود، و موضع‌گیری‌ای که از آن بر می‌خیزد، روی هم رفته خردمندانه و از نظر اخلاقی «درست» بوده است. گذشته از تک و توکی موج‌های هیجانی که با «جوگیری» توضیح داده می‌شوند (مثل قضیه‌ی مشهور رنگین‌کمانی شدن عکسها)، افکار عمومی نسبت به مسائل جدی و مهمی واکنش نشان می‌دهد و نوع این واکنش و گفتمانی که آن را به نتیجه می‌رساند هم ماهیتی خردمندانه و عقلانی دارد. شمار و دامنه‌ی آن مواردِ آمیخته به جوگیری هم به نسبت اندک است و در چهار سال گذشته حاصل جمع همه‌شان از ده کمتر است. گذشته از این نوفه و جزر و مد تصادفی رسانه‌ها، موضع‌گیری‌های عمومی اغلب بر چهار محور متمرکز بوده که عبارتند از اخلاق و حقوق (قضیه‌ی ممنوع‌الخروج شدن کاپیتان تیم فوتسال زنان)، منافع ملی (داستان برج‌ام)، پاسبانی از انگاره‌ی جمعی «مردم» (سخنان ابادری)، و موضع‌گیری نظری یا سیاسی (فاجعه‌ی منا). تا جایی که من

دیده‌ام، بیشتر مردم درباره‌ی این چهار محور به شکلی هم‌شکل و یکدست واکنش نشان می‌دهند و بحثها و تبادل نظرهایی که در فضای فیس‌بوک انجام می‌شود در نهایت به نقطه‌ی تعادلی می‌گراید که عاقلانه و پذیرفتنی است. مثلاً توهین اکبر عبدی به یکی از اقوام ایرانی (اعراب) به سرعت با نقد و نکوهش روبرو شد و تحلیل‌ها و بحثهایی که درباره‌ی رخدادی تاریخی مانند برجام و داعش و فاجعه‌ی منا در فضای عمومی رد و بدل می‌شود هم از نظر سبک بیان و ادبیات و هم به لحاظ محتوای اطلاعاتی و حجم داده‌ها چشمگیر و جالب توجه است. موضع‌گیری‌های جمعی درباره‌ی مخاطره‌های سیاسی، بحران زیست‌محیطی، نمودهای ناشایست رفتار غیراخلاقی و تبلیغات نفرت‌پراکنان قومی نمونه‌هایی‌ست که مبنای عقلانی همگرایی‌های جمعی را نشان می‌دهد.

نتیجه آن که به نظرم رسانه‌های نو و شبکه‌های اجتماعی فضایی نوظهور هستند که ایرانیان به درستی و با کارایی چشمگیری از آن بهره می‌جویند تا افکار عمومی خویش را تنظیم کنند. این فضای «با هم اندیشیدن» و «رایزنی با هم» تا پیش از این وجود نداشته و توانایی مردم برای بهره‌جویی از دنیایی که تا ده سال پیش به کلی ناشناخته بوده، به راستی درخشان و خیره‌کننده است. باید این فضاها را بیش از پیش گسترده، دستگامی اخلاقی و عقلانی را بر گفتمانهای جاری در آن حاکم کرد، از پخش شدن شایعه‌ها و اخبار نادرست و دروغ و تحریک‌های هیجانی منفی که به خشم و نفرت و کین و ترس دامن می‌زنند، جلوگیری کرد، و به شکلی خردمندانه و درست با گفتمانهای سودجویی که در پی ناتوان ساختن شالوده‌ی معنایی جامعه‌ی ایرانی هستند، مقابله کرد. شاید بعدها وقتی به این دوران تاریخی می‌نگریم، دریابیم که در زمینه‌ی آشوبزده‌ای که هیچ بند نافی برای متصل ساختن مردم به هم باقی نمانده بود، ظهور ناگهانی موجی فن‌آورانه و هوشیاری مردمی که با هم اندیشیدن را برگزیدند، کلیدی بود که از تباهی‌های پردامنه و فروپاشی‌های مهیب پیشگیری کرد...

چهارشنبه ۱۳/۸/۱۳۹۴

دلیلی دندان‌شکن برای این که شخصیت انسان‌ها بیشتر بر مبنای انتخابهای آزادانه‌شان تعیین می‌شود

تا ژنها یا شرایط اجتماعی پیرامون‌شان:

دو برادر در توسِ هشتصد سال پیش: امام محمد غزالی نویسنده‌ی تهافت الفلاسفه و شیخ احمد

غزالی صاحب سوانح

دو پسرعمو در تهرانِ امروز: سید احمد خاتمی و سید محمد خاتمی!

جمعه ۱۳۹۴/۸/۱۵

هفته‌ای پیش، جنگل دُرُفک...

(عکس از همسفر و برادرم امیرحسین ماحوزی)



درباره‌ی مرض افتخار به نادانی

مزمّن‌ترین و وخیم‌ترین شکل نادانی که در طبقه‌ی دانشگاهی و روشنفکر دیده‌ام، افتخار به نادانی است. این پدیده‌ی شگفت‌انگیز که در ضمن در میان آشفته بازار دانشگاهیان ایرانی کم‌کم فراگیر می‌شود، گریز از یادگیری و ایستادن بر مسیر خواندن و دانستن و فهمیدن است. دو شکل از این بیماری را بیشتر دیده‌ام که نشانه‌هایش را با نسخه‌ای سنتی برای درمان در اینجا می‌نویسم:

نخست: نشانگان ذهنِ بهداشتی؛ به کسانی مربوط می‌شود که گمان می‌کنند اگر آثار فلان نویسنده را بخوانند یا وارد بهمان میدان تخصصی از دانایی شوند، مغزشان گوهر عفاف خود را از دست می‌دهد و بکارت ذهنشان به باد می‌رود. دایره‌ی دانستی‌های «خطرناک» و «نادلخواه» و «مهاجم» و «مطرود» نزد این افراد مدام گسترده‌تر و گسترده‌تر می‌شود و مرزهایش تا نقطه‌ی محدودی که رویش ایستادند ادامه می‌یابد. اینها کسانی هستند که به بهداشت روان، به پاکیزگی مطالعه، و به پرهیز از نزدیک شدن به کتابهای غیرمجاز یا بدنام پایبندی دارند. بیشترشان می‌ترسند باورها یا آموخته‌هایی که دارند در تماس با آرای نو و دانسته‌های تازه فرو بپاشد و از این رو سخت گریبان همان اندوخته‌ی اندک را می‌چسبند و با افتخار از وفاداری بدان سخن می‌گویند. نتیجه‌ی عملیاتی‌اش این که کم و محدود و سبک و سطحی می‌خوانند و دیر و اندک و کند می‌آموزند.

نسخه‌ی درمان: پرهیز و روزه‌ی آموختن را رها کنید و یک دل سیر از هرچه که جذاب می‌دانید بخوانید و بیاموزید. تنها بهانه‌ی قابل قبول برای نخواندن یک کتاب و پیگیری نکردن اندیشه‌ی یک نویسنده

آن است که کتابی بهتر و نویسنده‌ای بهتر سراغ داشته باشید و رقابت میانشان به نفع اولی خاتمه یافته باشد. در غیر این صورت، بهداشت مطالعه تنها برجستگی است برای تنبلی و تعصب و نادانی برخاسته از این دو. اگر باورها و دانسته‌هایتان در تماس با آرای نو محو می‌شوند، رهایشان کنید و اگر می‌ترسید اندیشه‌های کسی بر شما تاثیر کند، حتما خود را در معرض آن قرار دهید و تاثیرش را دریابید. حتما اگر چرند محض هم به این ترتیب در ذهنتان جایگیر شده باشد، با پابندی به این قاعده به زودی اندیشه‌ای درست‌تر و بهتر جایگزین آن خواهد شد، و شک نکنید که چرندتر از نخواندن و ندانستن باوری وجود ندارد! به انتخاب طبیعی منش‌ها در مغزتان میدان بدهید. مغزهای ما به جنگلهایی بارور و زیبا و باشکوه می‌مانند، آن را به گاوداری و مزرعه‌ی کاشت یونجه تبدیل نکنید!

دوم: نشانگان متخصص بی‌بدیل؛ نزد کسانی یافت می‌شود که اغلب در دریافت مدرکی دانشگاهی «توفیق» -در معنای آن مجله‌ی مشهور- یافته‌اند و دارند از مزایای قانونی‌اش بهره می‌برند. اینان تنه و ساقه و اندام عمومی دانایی را نادیده می‌گیرند و تنها بر شاخه‌هایی واگرا به سمت هیچ چشم دوخته‌اند که مدلی ساده و ناسنجیده از دانش است. این تصور به این برداشت خودبینانه و در عین حال حقیر می‌انجامد که «من در فلان رشته صاحب‌نظر و متخصص هستم و بنابراین نباید (مجاز نیستم/ نیاز ندارم/ دلم نمی‌خواهد/...) هیچ چیز دیگری را یاد بگیرم». کسی که تنها یک چیز را آموخته، هیچ چیز را درست نیاموخته است. درخت دانش درهم تنیده و به هم پیوسته است و تمام دانشها در هم بافته و به هم مربوط هستند. هرچه بیشتر بیاموزیم عمیقتر و روشتر آموخته‌های پیشین خود را فهم خواهیم کرد و دست بر قضا با غور در شاخه‌های دوردست و متفاوت دانش این فهم خلاقانه‌ی هستی بهتر دست می‌دهد. این نکته البته به جای خود برقرار است که سرعت تولید کل بدنه‌ی دانش از سرعت یادگیری هر انسانی بسیار فراتر است و هرگز نمی‌توان همه چیز را آموخت. این اصل هم بی‌شک مقدس است که سرک کشیدن به دانشها و بازی کردن با دانسته‌ها را نباید با

متخصص پنداشتن خویش یکی گرفت. باز این هم بدیهی است که نشانه‌ی انسان خردمند آن است که درباره‌ی آنچه نمی‌داند و سررشته‌ای استوار درباره‌اش ندارد، می‌گوید «نمی‌دانم». اما تمام اینها بسنده کردن به دانشی که اندوخته‌ایم را، چشم‌پوشی از دانشهای دیگری که بینشمان را ژرف می‌سازد را، و به پرهیز از یادگیری بیشتر و ماجراجویی در سرزمینهای ناشناخته‌ی دنیای دانش را توجیه نمی‌کند. این که کسی در اقیانوس دانایی دایره‌ای کوچک را بگیرد و آن را چاه اختصاصی خود بداند و عمری را به ستایش شغل چاهبانی خویش مشغول باشد، از خرد به دور است. متخصص شدن کامل در یک شاخه‌ی دانایی دست بالا با خواندن نظام‌مند دست بالا چهارصد جلد کتاب دانشگاهی ممکن می‌شود و عمر همه‌ی ما برای متخصص شدن در چندین زمینه کافی است، اگر که اندیشیدن و فهمیدن برایمان جدی باشد. پرسشهایی که دانایی را به بینش و فرزاندگی تبدیل می‌کنند، اگر محترم شمرده شوند خودشان ما را به شاخه‌های همسایه و مربوط از دانشهای دیگر راهنمایی خواهند کرد. آنگاه است که می‌بینیم آموختن در زمینه‌ی دیرین‌شناسی گیاهی ناگهان فهمی عمیقتر درباره‌ی تاریخ دوره‌ی ساسانی آغازین پدید می‌آورد و یافته‌های عصب‌شناسی بخش بزرگی از بحثهای فلسفی را پوچ می‌سازد و آنها را با پرسشهایی عمیقتر جایگزین می‌سازد. نخواندن با استدلال نخواندن هیچ توجیهی ندارد. نخواندن به خاطر بهتر خواندن تنها دلیل پذیرفتنی است. رشد و گسترش دیدگاه سیستمی در نیم قرن گذشته و دگرذیسی تمام شاخه‌های تخصصی علم به دانشهای میان‌رشته‌ای در سالهای اخیر پیامدی از فهم این نکته‌ی کلیدی است. اگر میل دارید متخصص باشید، در سطحی جهانی متخصص باشید و آنگاه ناگزیر خواهید شد پا به پای دانشمندان طراز اول به نگاهی میان‌رشته‌ای مسلح شوید و از غلاف تخصص‌گرایی قرن نوزدهمی خروج کنید.

به خاطر دلبستگی‌ام به حشرات و به ویژه راسته‌ی ارجمند زنبوران و مورچگان (Hymenoptera)

دلم نمی‌آید این استعاره را ناگفته بگذارم:

سرگین غلثانی که سخت در پی مالکیت پاره‌ای از هستی در مقام خوراک است، و آن را شتابان از بخشهای دیگر جدا می‌سازد و کنده و بریده و غلثان‌اش می‌پسندد. اگر که بخت یارش باشد و توانمند و کامیاب هم شود، در نهایت پاره‌ای سرگین نصیبش خواهد شد. اما زنبوری که از گلی به گلی می‌شتابد و خانه‌اش را در کنار خانه‌ی دیگران می‌سازد و شهد را از خانه‌ای به خانه‌ای می‌برد، شانی سرشار از عسل را می‌آفریند.

اینک زنبور و آنک سرگین غلثان!

الأنشاء فی فیتیلوجیا

(یا داستانی اندر اصول فیتیلشناسی)

در سالهای دبیرستان در محله‌ی طرشت درس می‌خواندم. از محله‌های قدیمی و باصفای قدیمی‌ای که تا همین چندی پیش دهی بود باستانی در نزدیکی تهران و بعد از انقلاب کم کم در تورم عظیم تهران بزرگ هضم شد. بخشی از خاطره‌انگیزترین سالهای عمرم را در آن محله زندگی کرده‌ام و هنوز هم هر وقت فرصتی بکنم سری به آنجا می‌زنم. هرچند بسیار دگرگون شده و چیز زیادی از طرشت قدیم باقی نمانده. یکی از چیزهایی که در هر بار دیدار دلم برایش تنگ می‌شود، دوست قدیم‌ام کسرا است. دوستی که شاید همسایه‌های قدیمی‌مان او را به یاد بیاورند و خاطره‌ای که زیر تاثیر «جنجال برنامه‌ی فتیله» دستکاری‌اش کرده‌ام، برایشان آشنا باشد.

پایین دست محله‌ی طرشت که به خیابان آزادی می‌خورد، بخش شهری‌اش بود. یک طرفش دانشگاه صنعتی شریف بود و دو قطب جمعیتی هم داشت که دو مجتمع مسکونی نزدیک به هم بود. یکی که بزرگتر بود را سازمان اتکا برای ارتشی‌ها ساخته بود و خانه‌ی ما هم همان جا بود. کوچکتره بنای ظریفتری بود با نمای آجری زرد. که اهل محل بهش می‌گفتند «ساختمون زرده!». کسرا برای چند سالی همان جا زندگی می‌کرد و همسایه‌مان بود. بالادست طرشت هم هنوز ده بود و پر از باغ و بستانهای زیبا و مردمش اهالی قدیم منطقه بودند و بیشترشان نام خانوادگی‌شان حسینمردی بود. در آن حوالی، درست بیرون مرز محله، گروهی مهاجر هم زندگی می‌کردند که بهشان می‌گفتند کامپی. در اتاقک‌های فلزی پیش ساخته‌ای مثل غربتی‌ها زندگی

می‌کردند و جماعتی قبیله‌ای داشتند. جوانهایشان خیلی شرور بودند. وقتی که جنگ عراق شروع شد به آنجا کوچیدند و بعدش بود که چاقوکشی و خلافهای ریز و درشت در طرشت باب شد.

کسرا را اولین بار شب چهارشنبه سوری دیدیم. همه‌مان بچه‌سال بودیم و سیزده چهارده سالی بیشتر نداشتیم. شنیده بودیم کسی به اسم کسرا تازه در «ساختمون زرده» ساکن شده که بزن بهادر و قلدر است و دار و دسته‌ای برای خودش دارد. کم کم سر و صداهایی برخاسته بود که کسرا با فلان قلدر محل دعوا کرد و بادمجان پای چشمش کاشت. خلاصه از «جعفر چشم پهن» تا «اژدر تته» همه صابون کسرا به تنشان خورده بود، تا این که شب چهارشنبه سوری ما هم با او سرشاخ شدیم. قدش بلندتر از ماها بود و گمانم یکی دو سالی بزرگتر هم بود.

برعکس تصویری که داشتیم پسری بود با چهره‌ی ظریف و روی خوش، اما وقتی عصبانی می‌شد خدا را بنده نبود و بی‌مهابا مشت و لگد می‌انداخت، و زورش هم خوب، زیاد بود. من هم برای خودم آن وقتها ادعایی داشتم و دار و دسته‌ای. نتیجه این که سر آن شب دعوایمان شد و تا آخر آتش‌بازی‌های چهارشنبه سوری به دوستان خوبی برای هم تبدیل شده بودیم. بعدتر که بیشتر با او گشتیم دیدیم آدم عادل و درستی است و جز با گنده‌لات‌ها و زورگوهای محل دعوا نمی‌کند. این بود که کم کم اسم و رسم خوبی هم پیدا کرد و در محله همه از او به نیکی یاد می‌کردند. تا این که یک بار یکی از گنده‌لات‌های کامپی که همه «اصغر چاقو» صدایش می‌کردند، به تورش خورد. این بابا ریش و سیبلی مفصل در آورده بود و چون قیافه‌اش با جای چاقو و زخم خط خطی شده بود و همیشه سیگاری بر لب داشت، بین بر و بچه‌های محل منفور بود. خلاصه یارو شب جمعه‌ای برای کسرا چاقو کشید و چند تا فحش خانوادگی نثارش کرد. ما که می‌دانستیم این کارها چه واکنشی را در کسرا بر می‌انگیزاند، تعجب نکردیم وقتی خبردار شدیم کسرا زده و دست و دندان طرف را شکسته و چاقویش را هم ضبط کرده است.

اصغر چاقو که بین قوم و قبیله‌ی خودش هیبتی داشت، هیچ فکر نمی‌کرد چنین بلایی سرش بیاید. یک ماهی را با دست گچ گرفته و صورت سیاه و کبود آفتابی نشد و همه فکر می‌کردیم از شرش خلاص شده‌ایم. بر و بچه‌های محل هم انتظار داشتند قلدر کامپی بعد از این شکست نمایان دمش را روی کولش بگذارد و دنبال کارش برود. اما اصغر چاقو از آن هفت خط‌های روزگار بود و پی انتقام می‌گشت. هرچند می‌دانست راهی برای از میدان به در کردن کسرا ندارد و تا وقتی هم که کسرا هست، نمی‌تواند به اهل محل زور بگوید. این بود که تدبیری اندیشید و یک دفعه دیدیم او هم به دسته‌ی کسرا پیوسته است.

کسرا با وجود این که زورمند و قلدر بود و اهل دعوا و بزن بزن، اما جوانی خوش‌رفتار و نیکوکار بود و به خصوص قلبی صاف و ساده داشت و راحت حرف این و آن را باور می‌کرد. برای همین هم وقتی اصغر چاقو سراغش رفت و بنای تملق و چاپلوسی را گذاشت و خودش را این طرف و آن طرف نوجهی کسرا معرفی کرد، کم کم قابش را دزدید. تا مدتی مشکلی نبود و ما هم فکر می‌کردیم اصغر چاقو آدم شده و بند کردنش به کسرا باعث شده از دله دزدی و زورگویی به این و آن دست بردارد. اما بعد دیدیم اینها همه‌اش نقشه بوده است.

اصغر چاقو اول بنا کرد به برچسب زدن به دسته‌ی کسرا. اصرار داشت به گروهشان بگوید «ساختمون زردی‌ها». واقعیتش آن بود که بچه‌های دار و دسته‌ی کسرا بیشترشان مال ساختمان اتکا بودند و اصولاً چون همه‌مان هم‌محلی بودیم، ساختمان‌ها اینقدر اهمیت نداشت. همگی اهل محله‌ی طرشت بودیم و با همین اسم هم خودمان را معرفی می‌کردیم. این اصرارش برای جدا کردن محل زندگی کسرا عجیب بود، چون خودش هم مال ساختمان زرده نبود و اصلاً اهل محله‌ی ما محسوب نمی‌شد. اما به هر صورت کسرای ساده‌دل گول خورد و دم به دمش داد و مدام از دلاوری ساختمان زردی‌ها حرف می‌زد. کم کم بر و بچه‌های مجتمع و چندتایی از برادران جوانمردی که اهل بالادست ده طرشت بودند از او بریدند و پی کارشان رفتند.

کار دیگری هم که اصغر چاقو خوب بلد بود، فتنه به پا کردن و دعوا انداختن بین دوستان قدیمی بود. بین من و کسرا را هم همینطوری به هم زد. همه جا پخش کرده بود که ساختمون زردی‌ها معتقدند بچه‌های اتکا سوسول‌اند، بعدش واکنش این و آن را گزک کرد و جار زد که بچه‌های مجتمع اتکا می‌گویند ساختمون زردی‌ها خبر و نفهم هستند. یک بار از قول کسرا می‌گفت که بچه‌های بالادست طرشت دهاتی هستند و بعد برای کسرا قصه می‌بافت که جوانمردی‌ها پشت سر ساختمون زردی‌ها فحش «کش‌دار» داده‌اند. پیش بقال و ماست‌بند و قناد هم که می‌نشست مدام از مظلومیت ساختمون زردی‌ها می‌گفت و ستمهایی که اهل طرشت بر اهالی شریف این مجتمع روا می‌دارند. وقتی هم که مسخره‌اش می‌کردند و می‌گفتند به کامپی‌ها نیامده که در کار محله‌ی طرشت دخالت کنند، فوری می‌رفت زیر پرچم کسرا و برایش خبر می‌برد که فلانی و فلانی پشت سر ساختمون زردی‌ها صفحه گذاشته‌اند و منظورشان از تکه انداختن به کامپی‌ها در اصل سرکوب احساسات هویت‌طلبانه و نژاد پاک ساختمون زردی‌ها بوده است.

دردسرتان ندهم، این اصغر چاقوی حيله‌گر آنقدر کرد که کسرا به یک دیو به تمام معنی تبدیل شد. در خیابان با هرکس که می‌خندید دعوا می‌کرد، چون دچار توهم شده بود و فکر می‌کرد دارند مسخره‌اش می‌کنند. وقتی یک نفر از باغهای زیبای طرشت و خوشرفتاری مردمش حرف می‌زد، به خودش می‌گرفت و فکر می‌کرد دارند به او کنایه می‌زنند و منظورشان این است که ساختمون زردی‌ها از طرشتی‌ها فرومایه‌تر و حقیرترند. در حالی که این تصور چرندی بود و همه می‌دانستیم که ساختمان زرده درست وسط طرشت قرار دارد و بخشی از محله است. همه این را می‌فهمیدند، جز کسرا، و همه همین را می‌گفتند، جز اصغر چاقو که حساب شده و از سر رذالت حرف می‌زد.

آخرش این شد که اصغر چاقو انتقامش را کمابیش از کسرا گرفت. دیگر در محل کسی تحویلش نمی‌گرفت. چون هر از چندی به سرش می‌زد و شروع می‌کرد به اهل طرشت فحش دادن. محله‌ای که خودش

هم بخشی از آن بود. یکی دو بار هم با این توهم که فلانی و بهمانی دشمن ساختمون زردی‌ها هستند، سنگ پرانی کرده و شیشه‌های مغازه‌شان را شکسته بود. دیگر بزن بهادرهای محل هم تحویلش نمی‌گرفتند. چون از دار و دسته‌اش چیزی باقی نمانده بود. یک ممد ریغو مانده بود که اهل ساختمون زرده بود، و یک اصغر چاقو که اتفاقاً در دعوای جدی همیشه غایب بود و کسرا را دست تنها می‌گذاشت. دیگر حتا قناری‌های توی قفس سلمانی محل هم می‌دانستند که این بند کردن به هویت ساختمون زردی‌ها دسیسه‌ی اصغر چاقو بوده تا کسرا را زمین بزند، و کسی تردید نداشت که به نامردی این کار را هم کرده بود.

کسرا شانس آورد و کمی بعد از آن محل رفت. وگرنه چه بسا در یکی از این خل‌بازی‌هایش کسی ناکارش می‌کرد. اصغر چاقو هم به کیفر گناهانش رسید. یک روز با شکم سوراخ سوراخ در محله‌ی خودش پیدایش کردند. انگار به دختر یکی از قوم و خویش‌های مهیب کامپی‌اش دست درازی کرده بود، و گناه را انداخته بود گردن کسی دیگر، اما بعدش رسوا شده بود و برادرهای دختر از خجالتش درآمدن بودند.

بعد از این که غائله‌ی ساختمون زردی‌ها خوابید، یک بار داشتم با نگهبان پیر مقبره شیخ دوریستی گپ می‌زدم. مقبره‌ی این بابا درست بالای مجتمع ما قرار داشت و آن وقتها باغی هم داشت که حالا بوستانی و کتابخانه‌ای در آن ساخته‌اند. داشتیم درباره‌ی سرنوشت اصغر چاقو و کسرا گپ می‌زدم که گفت: «بابا جان، قضیه رو جدی بگیر، محله‌ی طرشت هزار ساله هست و هزار سال دیگه هم میمونه. هزار جور ساختمون هم توش ساخته و خراب میشه. محله میمونه و ساختمون می‌رن. اصغر چاقوها هم زیادن. اما اسمشون توی محل نمی‌مونه. اسم کسراها شاید بمونه، اگه گول اصغر چاقوها رو نخورن!»

ما یک کاری دست خودمان دادیم و پانزده سال پیش پژوهشی کردیم و کتابی چاپ کردیم درباره‌ی جامعه‌شناسی جوک و خنده. نتیجه‌اش آن شد که این روزها مدام آشنایان و ناآشنایان تماس می‌گیرند تا نظرم را درباره‌ی «ماجرای فتیله» جویا شوند و جایی منتشر کنند. چون به نظرم صلاح در پایین کشیدن شعله‌ی این فتیله است، به همه‌ی خوانندگان پاسخ منفی داده‌ام، و همان داستانی که در این مورد نوشتم به نظرم بسنده بود. تا این که امروز دوستی گرانمایه خیلی جدی گوشزد کرد که چنین نیست و اصولاً پیوند داستانک با قضیه برای بیشتر ملت پنهان مانده است. از این رو چیزکی می‌نویسم، با این ترجیح که به جای پاسخ دادن به پرسشها درباره‌ی این برنامه، زنجیره‌ای از پرسشهای تازه را گوشزد کنم:

جوک‌ها و شوخی‌ها طی چه فرآیندی ساخته می‌شوند؟ چه کسی یا کسانی جوک‌ها را می‌سازند؟ چرا در جوک‌ها با شخصیت‌هایی کلیشه‌ای سر و کار داریم که همتایی در جهان خارج ندارند؟ چرا این شخصیت‌های اغلب قومیت، شکل و شمایل یا شغل و پیشه و جنسیت خاصی دارند؟ آیا وجود این شاخصها در هویت قهرمان یک جوک، بدان معناست که گوینده‌ی جوک و شنونده‌ای که به آن می‌خندد با نیتی دشمنانه قصد تخریب شخصیت افرادی با آن شاخصها را دارند؟

با این حساب، می‌شود گفت چون هویت جنسی اغلب قهرمانان جوکها مذکر است، توطئه‌ای پنهانی (و قاعدتاً ناخودآگاه!) در میان مردان وجود دارد تا با خندیدن به جوک‌هایی که درباره‌ی خودشان ساخته شده، هویت و شخصیت و اعتبار اجتماعی خویش را ریشه‌کن کنند؟ آیا شوخی‌ها و جوک‌هایی که درباره‌ی قومیتها، مشاغل، گروه‌های سنی، طبقه‌های اجتماعی و پیروان مذاهب گوناگون ساخته می‌شود تلاشی و دسیسه‌ای

برای مبارزه با ایشان، برای تخطئه و ویرانسازی ارج و اعتبار ایشان، و برای نابود کردن ایشان است؟ آیا در گذر تاریخ جوک‌هایی که برای این گروه‌ها ساخته شده زیانی به ایشان رسانده است؟

آیا این یافته‌ی جامعه‌شناسان که جوک‌گویی و شوخی کردن راهی برای تخلیه‌ی تنش‌های بینافردی است، درست است؟ آیا این آمارِ فراگیر و جهانی که شخصیت‌های جوک‌ها بر اساس تنش‌های اجتماعی برگزیده می‌شوند و مسیری آشتی‌جویانه و راهی مهربانانه برای صورتبندی اختلاف‌ها هستند را می‌توان پذیرفت؟ اگر این داده‌ها را بپذیریم، آیا جوک‌گویی درباره‌ی یک قومیت یا شغل یا جنسیت خاص به معنای یاری رساندن به ایشان برای ترمیم گسستگی‌ها و تنش‌های اجتماعی نیست؟ آیا مردم با جوک ساختن درباره‌ی تفاوت‌های قومی و دینی و زبانی و جنسی خویش، این تفاوت‌ها را پذیرفتنی و نرم و آشنا نمی‌سازند؟ آیا شوخی کردن تدبیری جایگزین برای دعوا نکردن نیست؟

کسی که جوکی یا شوخی‌ای را تعریف می‌کند و کسانی که بدان می‌خندند چقدر درباره‌ی این پشتوانه‌ی علمی و نظری آگاهی و نیت دارند؟ کسانی که جوک را می‌سازند چقدر درباره‌ی کارکرد جامعه‌شناختی جوک یا ساز و کارهای روانی خندیدن بدان اطلاعات دارند؟ آیا اصولاً خلاقیتِ منتهی به زایش یک شوخی امری خودآگاه و ارادی و قصد شده است؟ یعنی فرآیند جوک‌سازی یک کردار ارادی و هدفمند و برنامه‌مند است، یا واکنشی عاطفی-هیجانی و خلاقانه که در قالبی زبانی و بی‌زبان صورتبندی می‌شود؟

اگر یک قومیت، یک طبقه‌ی اجتماعی و یک گروه خاص را از جوک‌هایی که درباره‌اش ساخته می‌شود محروم کنیم، چه اتفاقی می‌افتد؟ فرض کنیم قانونی بگذارند که طبق آن جوک گفتن درباره‌ی فلان مقام مملکتی یا فلان گروه قومی یا دینی با مرگ کیفر داده شود. آیا به این ترتیب می‌توان جلوی ساخت و تکثیر جوک در این مورد را گرفت؟ اگر بتوان چنین کرد، آیا اعتبار اجتماعی، وجهه‌ی عمومی و ارج و اهمیت آن گروه استثنای شده از دایره‌ی جوک‌ها، افزایش می‌یابد یا کاهش؟

اگر کسی از شنیدن جوکی درباره‌ی خودش در حدی خشمگین و آزرده شود که به خشونت و دشمنی روی آورد، ایراد در جوک و گوینده‌ی شوخی است، یا خود فرد؟ آیا این نشانه‌ی سستی و شکنندگی هویت گروه یا فرد آزرده نیست؟ آیا به طور طبیعی مردم در برابر جوکهایی که درباره‌شان ساخته می‌شود چنین واکنشی نشان می‌دهند؟ یا چنین رفتاری ماهیتی مهندسی شده دارد و از دستکاری سیاسی توده‌های ناآگاه بر می‌خیزد؟

دکتر مهدی تدینی: جناب وکیلی عزیز، جذاب ترین ویژگی این نوشته شما برای بنده این رویکرد معرفت شناختی نهفته در آن بود که بهترین پاسخ به "یک" پرسش، رسیدن به پرسشهایی "چند" است. پس فهمیدن تلاشی ست برای نفهمیدن بیشتر و داناییجویی تلاشی ست برای ندانستن بیشتر. اندیشه هر چه سریع تر و راحت تر پاسخ پرسشهایمان را بدهد، "کمتر" اندیشه است و "بیشتر" ایدئولوژی. پس انسان هر چه داناتر باشد، از یک پرسش به پرسشهای بیشتری می رسد و هر چه نادان تر از یک پرسش تمنای یک پاسخ دارد. و این همه پرسشی که شما پیش کشانیدید، گواه دانایی شماست. ... گذشته از این، فکر میکنم در هر پرسشی پاره ای از پاسخ به مسئله فیتله ها هم نهفته است. ولی من کمی نسبت به نظریه ای که میگوید "شوخی" دریچه ای ست برای گذار از ناسازگاری به سازگاری کمی تردید دارم؛ دستکم ادعای بزرگی ست که شاید در ساحت فردی گاه درست باشد و مصداقهایی بیابد، ولی تعمیم آن از شخصیت فردی به شخصیت جمعی، گامی ست که شاید به درنگ بیشتری نیاز داشته باشد. اما با بند پایانی نوشته خواندنی تان خیلی همدل و هم رأیم ... این که: آزرده‌گی بیشتر گویای ویژگی ها طرف آزرده شونده ست تا آزاردهنده. ارادت احسان جنیدی: آره ولی اینکه یکسری از جوکها ماهیت توهین آمیز داشته باشه (مثه جوکای ترکی) و شکل تحقیر آمیز پیدا کنه به طوری که طرف از بچگی به خاطر لهجش یا نسبش دائم bully بشه چی؟

این بحران "هویت طلبی!" رو در همه ی ملی که تحقیر شدن میبینیم! از رشد راست افراطی در اروپای شرقی که خودش یه زمانی قربانیش بود بگیر تا این ایران باستان گرابی در ایرانیهها! شکل افراطیش رو در بین تورکهای ایران میبینیم که روز به روز بیشتر میشه! به نظرت این افراطی گری که به خصوص بین ترکها و کردها از مردم مناطق دیگه بیشتر دیده میشه و طرفدار داره واقعا ربطی به تحقیر اونها طی این همه سال نداره؟

شروین: احسان جان، وقتی درباره ی مفاهیمی مثل ستم و نژادپرستی و تحقیر شدن صحبت می کنیم، از مفاهیمی عینی و رسیدگی پذیر حرف می زنیم که تعاریفی روشن دارد. بر مبنای این تعاریف کشوری مثل آمریکا با پیشینه ی برده دارانه اش فرهنگی نژادپرستانه دارد و ایران چنین نیست. فارغ از کشمکشها و شعارهای سیاسی که صحت شان را خودت بهتر می دانی، هیچ تفاوت آماری معناداری بین پذیرش اجتماعی اقوام گوناگون وجود ندارد. به خصوص آذری های ترک زبان در سه چهار دهه ی گذشته بدنه ی نظام سیاسی کشور و بخش مهمی از منابع اقتصادی را در دست داشته اند و پیش از آن هم که سلسله های ترک زبان حاکم بر ایران را کم نداشته ایم. بنابراین سخن گفتن از تحقیر ترکها چرندی است که از بس تکرار شده بدیهی به نظر می رسد. کجا دیده ای کسی به خاطر آذری یا کرد یا عرب بودن به شکلی سازمان یافته از طرف مردم تحقیر شود، ستم ببیند، یا با تبعیض روبرو شود؟ اینها دروغهایی است که نفرت پراکنان قومی ابداع کرده اند. جیره خوارانی که حرفه شان توهین به اقوام ایرانی و دروغ بافتن و چرند پراکندن و نفرت کاشتن است و از طرف کشورهای مثل ترکیه و عربستان تغذیه می شوند. یعنی نظامهایی بلاهت پرور که سهمگین ترین شکل تبعیض و ستم را به قومیتها و اقلیتهای خود روا می دارند. هرگاه با کسی روبرو شدید که از این شعارها می دهد، از طرف من اندرزش دهید که «یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل، یا خموش!»...

امیرمسعود امیرکبیری: جناب و کیلی، شما با ممنوعیت ترکی در دوره پهلوی اول، کتاب سوزانی بعد

سال ۱۳۲۵ آشنایی دارین؟ موارد دیگری هم هست که شاید شما نشنیدید و نخوندید.

شروین: امیرمسعود جان، این موارد و موارد بسیار دیگری را (در کنار انبوهی از روایتهای موهوم و ساختگی) می‌شناسم که هیچ یک مهم و پر دامنه نبوده‌اند و به خشونت‌های هم منتهی نشده‌اند. منظورم خشونت‌های از جنس قتل و تبعید و زندانی کردن است که در همان زمان آتاتورک بر هواداران فرهنگ و هویت ایرانی (کردها، صوفیان، علویان، هواداران ادبیات و شعر پارسی) روا می‌داشت و هنوز هم دولت ترکیه به شکلی خفیفتر روا می‌دارد. این موارد در تاریخ معاصر ایران به دست تحریفگران پیراهن عثمان شده است، اگر به شرایط تاریخی بروزش و در تناسب با رخدادهای منطقه بدانها بنگری می‌بینیم که ستم بزرگ و مهمی محسوب نمی‌شده و در بسیاری از موارد واکنش به سیاست‌های دولت ترکیه بوده است. عَلم کردن این حرف‌ها هم بخشی از مکر همین طایفه است...

حمید نادریان: دکتر حال یک سوال مطرح می‌شود که چرا این جوک‌ها بیشتر واکنش ترک‌ها را در پی دارد در مقام مقایسه با دیگر اقوام ایرانی (البته این ادعا درست باشد)؟ آیا می‌توان بخش عمده‌ی پاسخ را بین سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۴ ردیابی کرد؟

گزارش نشست دانشگاه شهید بهشتی

سه‌شنبه‌ای که گذشت، در همایش «ایران و ابعاد هویت ملی ایرانیان» که با همت انجمن دانشجویان آزادیخواه در دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه شهید بهشتی برگزار شد، همراه با دوستان و یاران گرامی دکتر پیروز مجتهدزاده و دکتر عطاءالله عبدی سخنرانی‌ای داشتم که چکیده‌ی خیلی فشرده‌اش چنین است:

(1) مدارهای قدرت و ساخت نهادی ملیت ایرانی با آنچه که در سه قرن گذشته در اروپا تکامل یافته متفاوت است. از این رو زیربنای نهادی ملی‌گرایی ایرانی و ناسیونالیسم اروپایی متفاوت است. در ایران زمین هویت ملی در جریان انباشت خاطرات مشترک و منشها و معناهای همگانی طی چندین هزاره تکامل یافته است. در بخش بزرگی از تاریخ، گفتمان حاکم بر هویت ایرانی نه تنها از گفتمان سیاسی دولتهای حاکم بر ایران مستقل بوده، که گاه (مانند دوران اموی، ایلخانی، بخشی از عصر عباسی و...) با آن ناسازگار و ضد هم بوده است. از این رو سرشت هویت ملی ایرانی با آنچه که در کشورهای دیگر می‌بینیم متفاوت است. همه جا نهادهای سیاسی پدید می‌آیند و قلمروی سرزمینی را در اختیار می‌گیرند و بعد گفتمانی ملی را بر جمعیت مسلط می‌سازند. در ایران زمین گفتمان مسلط ملی را از ابتدای کار (بیست و شش قرن پیش!) داشته‌ایم و نهادهای سیاسی یا با آن سازگار شده و می‌مانده‌اند، و یا با آن سرشاخ می‌شده و منقرض می‌شده‌اند.

(2) ایران زمین در حال حاضر مجموعه‌ای از نزدیک به بیست کشور ریز و درشت است که بیشترشان همچنان پسوند «-ستان» را به یادگار روزگاری که استانی از ایران بودند، با خود دارند. آرواره‌های

استعمار در قرن گذشته در حال بلعیدن ایران نیز بود، و گرداگرد سرزمینهای ایرانی را با اشغال نظامی، هویت‌زدایی و کشتار روبرو کرد. روندی که پیامد ماندگارش ایرانی‌زدایی سیاسی و پارسی‌زدایی زبانی و فرهنگی این کشورها بوده است و به کشمکشهای قومی و نفرت مذهبی در منطقه انجامیده است. کشور ایران کنونی کمتر از یک چهارم قلمرو ایران زمین را در بر می‌گیرد و بخشی است که در میانه‌ی آرواره‌ی دیو استعمار مقاومت ورزید و با نابودی‌اش جان به در برد. همین بخش در قرن گذشته جزیره‌ی ثبات و خردورزی در میانه‌ی این هاویه بوده است.

(3) با آن که لطمه‌های سنگینی بر ایران زمین وارد آمده و امروز یکی از آشوبزده‌ترین نقاط جهان است، همچنان وضعیت هویت ملی ایرانیان امیدبخش می‌نماید. ایرانیان در سراسر تاریخ‌شان هرگز مثل امروز جمعیتی حدود صد میلیون نفره از پارسی‌زبانان نداشته‌اند. جمعیتی که بیشترشان شهرنشین و باسوادند، زنان‌شان در فعالیت اجتماعی و سوادآموزی با مردان همپایه و بلکه برترند و طبقه‌ی متوسطی عظیم را بر می‌سازند که نزدیک به هشت میلیون نفر دانش‌آموخته‌ی دانشگاه‌ها را در دل خود جای می‌دهد. طبقه‌ی متوسط و تحصیل کرده اصولاً آگاهی و شناخت بیشتری نسبت به سایر اقشار جامعه دارد و امروز هم شاهد شکوفایی چشمگیر اندیشه‌ی ایرانی‌شهری و هویت ملی ایرانی در همین گروه هستیم. اگر بخواهیم بر اساس شاخصهای جامعه‌شناسانه دآوری کنیم، آینده‌ی ایران زمین (همان خاور میانه‌ی فرهنگی‌ها) در دست هسته‌ای مرکزی از چند ده میلیون نفر ایرانی است که منافع ملی خویش را تشخیص می‌دهند و نهادهای سیاسی و فرهنگی خاص خود را می‌آفرینند و توسعه می‌دهند و چه بسا بتوانند با تکثیر این هویت و احیای نظمی پارسی که پیشتر در این قلمرو وجود داشته، بر آشوب در پیرامون ایران‌شهر نیز چیره شوند.

(4)



لادن تیموری: پاینده باشید به قول برادران خراسانی (افغانستانی) اگر باشندگان فارسی زبان را با باشندگان کرد و پشتون و بلوچ و لر زبان جمع بنزید جمعیتی ۱۵۰ تا ۲۰۰ میلیونی پدید می آید که خود موتور محرکه بر آمدن ایران نوین خواهد بود به یاد شهیدان هزاره ی زابل.

پیروزخ: اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست / تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا / سعدی
 طاها و ویستو: به به، پس از نیل تا جیحون سرنوشت مردم به دست ما ده میلیون فارسی زبان طبقه متوسطه که با ایدئولوژی هویت ملی پهلوی بزرگ شدیم:))) خدا به خاور میانه رحم کنه!
 شروین: طاها جان، ما ده «ها» میلیون فارسی زبان شهرنشین نویسا، با ایدئولوژی مارکسیستی اسلامی برادران بزرگ شده ایم و شکر خدا که دوران «ستمشاهی» و «طاغوت» را هیچ به یاد نمی آوریم. اما شواهد

نشان می‌دهد که «بزرگ شده‌ایم»، و به همین خاطر خدایان به آنها که ایران زمین (خاور میانه‌ی فرنگی‌ها) را به این شکل درآورده‌اند رحم کنند:)))

طاها و ویستو: ما که از طبقه‌ی متوسط ایرانی جز «پوست‌های خاورمیانه‌ای، صورتک‌های فرهنگی» چیزی ندیدیم. قیاس با دوران ماقبل مواجهه با مدرنیته را هم نمی‌دانیم چه معنی دارد، این فایل پی‌دی‌اف تزت رو برای ما بفرست شاید توحیه بشیم ... مصدق که سهلست، ما در حسرت ناصرالدین شاهیم الان، که فرنگی برایش اگزاتیک بودو حس حقارتش به طنز آمیخته بود!

شروین: طاها جان آن چیزهایی که می‌گویی با کمی دقت در تمام طبقه‌های تمام کشورها یافت می‌شود. ربطی به طبقه‌ی متوسط و ربطی به ایران ندارد و ویژه کردنش به ایران یا طبقه‌ای خاص نشان از سوگیری خودخوارپندارانه یا ایدئولوژی طبقاتی خاصی دارد. اصغر جان گویا درست نتوانسته‌ام توضیح بدهم. صریح و روشن گفتم که هویت ایرانی هیچ عنصر نژادپرستانه‌ای ندارد و اصولاً نژادپرستی پدیداری مدرن با تعریفی روشن است که نه پیشینه‌ای در تاریخ گذشته‌ی ایران دارد و نه نمودی در اکنون کشورمان، و این برخلاف چیزی است که در ترکیه و عربستان سعودی می‌بینیم. این هم برایم غریب است که فارس را یک قومیت دانسته‌ای. از حدود سال ۵۲۰ پ.م به بعد، بیش از ۲۵۳۰ سال است که فارس یا پارس یا Persia دقیقاً همتای «ایران» است و به همه‌ی اقوام ایرانی اشاره می‌کند. بعد از آن هیچ سندی نداریم که در آن فارس به یکی از اقوام ایرانی و نه همه‌ی ایرانیان ارجاع داده باشد. از «...اگر خواهی که بیم به تو نرسد، مردم پارس را بپای.» در کتیبه‌ی داریوش بزرگ بگیر تا حدیث «اگر حکمت در اختران باشد مردانی از فارس بدان دست خواهند یافت»، و از جغرافیای قاضی صاعد اندلسی بگیر تا خودانگاره‌ی زرتشتیان مهاجر به هند و از آنجا هم بگیر تا نام ایران در زبانهای لاتین و یونانی و اروپایی نو...

یادخندها-۱

گمان کنم سال ۱۳۷۴ بود، که یک جای پرتی وسطهای جنگل گلستان بازداشت شدم!

دورانی از عمرم بود که اگر جمع می‌زدی حدود یک ماه در سال را در کوه و جنگل به گشت و گذار می‌گذراندم و پاتوق اصلی‌ام هم جنگل گلستان بود. آن وقتها جنگل گلستان خیلی بکرتر و دست نخورده‌تر از امروز بود و جز جاده‌ی شوم و نحسی که از وسط آن می‌گذشت و مایه‌ی آلودگی محیط زیست بود، نشانی از هومو ساپینس‌های سرافراز و گردنکش در آن دیده نمی‌شد. من هم در غیاب چشم نامحرم در جنگل برای خودم فراغتی داشتم و چنین بود که در لحظه‌ی بازداشت شدنم یک آدم ژولیده بودم با پیراهن چروک و شلووارک خاکی و کوله‌ای قدیمی بر پشت، با آن قمه‌ای که از کمر بندم آویزان بود و باعث می‌شد به بازماندگان جنگ جهانی دوم در هندوچین شبیه شوم. حالا این نکته بماند که کمی بعد متوجه شدم این وسطها خشتکم هم پاره شده!

با این هیبت در میانه‌ی جنگل یک دفعه به جاده رسیدم. همان جاده‌ی مشهد بود که آن وقتها پهنای چندانی نداشت و آمد و شد هم در آن زیاد نبود و به همین خاطر به راحتی در بخشهای انبوه‌تر لابلای درختان گم می‌شد. درست همان جا که جاده پیچی می‌خورد، سه چهار تا ماشین نیروی انتظامی اردو زده بودند و منتظر تک و توک خودروهای رهگذر بودند که بازرسی‌شان کنند و قاچاقچیان را به سزای اعمالشان برسانند.

چون این جاده یکی از شاهراه‌های قاچاق مواد مخدر هم محسوب می‌شد. وقتی من از وسط بوته‌ها بیرون آمدم، روبروی این جماعت سر در آوردم. یک لحظه فکر کردم برگردم و دوباره بروم داخل جنگل، اما یکی از سربازها مرا دیده بود و ممکن بود بدگمان شود، بنابراین به راهم ادامه دادم. از عرض جاده رد داشتم و داشتم آن طرفش دوباره بین درختان در افق محو می‌شدم که یک دفعه دیدم سربازها به سمت من دویدند و هیاهو برخاست: «ایست، ایست، دستها بالا!»

تا آن موقع فکر می‌کردم این حرفها را فقط توی فیلمها می‌زنند. اما دیدم برادران مسلح و خطرناکند و ایستادم. خلاصه ما را بردند پیش سرهنگی چاق و تپل و مهربان که کنار پاترول جنگ دیده‌ای ایستاده بود. اولش با شک و تردید، و بعدش با تعجب و آخرش با مهربانی سوالهایی از من پرسید. اول این که اینجا چکار می‌کنم، و من هم گفتم جانورشناسم و دارم روی رفتار لانه‌سازی مورچه‌ها کار می‌کنم. وقتی این را گفتم سرهنگ و سربازها به هم نگاهی انداختند و همه زدند زیر خنده. سرهنگ گفت: «آخه بهانه بهتر از این پیدا نکردی؟ این دیگه چه صیغه‌ایه؟» بعد هم گفت: «توی کوله‌ات چی داری؟»

کوله را دادم و گشتند. داخلش پر شیشه‌هایی کوچک بود که داخلش نمونه‌هایی از مورچه‌ها و خاک لانه‌شان و گونه‌های همزیست در لانه‌هایشان را ریخته بودم. یک دفتر پر لک و پیس با کلی یادداشت خرچنگ قورباغه و دو تا دندان گراز که آن روز از جسد پوسیده‌ی گراز می‌کنده بودم هم داخل کوله بود. سربازها و سرهنگ با ناباوری این مجموعه از چیزهای بی‌ربط را نگاه کردند. یکی از سربازها با نگاهی مشکوک دفتر را زیر و رو کرد، بلکه بتواند رمزهای مربوط به عبور و مرور قاچاقچی‌ها را از داخلش استخراج کند، اما نتوانست. آخرش جناب سرهنگ به این نتیجه رسید که آزمونی کند و به شکلی آکادمیک ببیند راست می‌گویم یا نه؟ پس گفت: «پس که دانشجویی؟ گفتی جانورشناسی دیگه؟»

گفتم: «با اجازه‌تون بعله!»

گفت: «اون وقت روی لونه‌ی مورچه‌ها کار می‌کنی؟ برای همین اومدی اینجا؟»

گفتم: «خب، آره دیگه!»

گفت: «اگه راست می‌گی بگو ببینم این مورچه که توی این شیشه است چطوری لونه درست می‌کنه؟»
بعد هم فاتحانه به من نگاه کرد. من هم دیدم مسئله‌ی مرگ و زندگی است و در ضمن شیطنتم هم گل کرده بود. این بود که با فنی‌ترین زبان ممکن شروع کردم به شرح و توضیح درباره‌ی رفتار لانه‌سازی حشرات اجتماعی و گونه‌های ساکن جنگل به خصوص آن گونه‌ی داخل شیشه که یک جور *Crematogaster* بود! وسط حرف‌هایم هم تا می‌توانستم اسم علمی لاتین و اصطلاحات فرانسوی و انگلیسی فنی حشره‌شناسی و عصب‌شناسی پراندم. خلاصه یک ربع ساعتی برای بندگان خدا سمینار دادم تا این که سرهنگه حرفم را قطع کرد و گفت: «آقا قربونت، بسه، من که قانع شدم. بیا این کوله‌ات، بفرما برو...»
من هم کوله را گرفتم و خداحافظی کردم و رفتم و خوشحال بودم به قمه‌ام گیر نداده‌ام، چون حمل سلاح سرد غیرقانونی بود و گمانم هنوز هم باشد.

همانطور که داشتم خوش و خرم بین درختها پیش می‌رفتم و خوشحال بودم که دانش تجربی بر شک و تردید پلیسی بازرسان چیره شده، یک دفعه همزمان با خودآگاه شدن درباره‌ی پارگی خشتک ارجمند، به شهودی عمیق دست یافتم. یعنی ناگهان موفق شدم از پنجره‌ی چشم جناب سرهنگ و سربازان به قضیه نگاه کنم. چیزی که آنها دیده بودند یک پسر جوان ژولیده‌ی فرفری بود که شلواری پاره و قمه‌ای بلند داشت و پیاده و تنها از جنگل سر در آورده بود و در کیفش مقداری خاک و جک و جانور جمع کرده بود و حرف‌هایی نامفهوم می‌زد. یعنی خلاصه این که احتمالاً گمان کرده بودند با دیوانه‌ای سرگردان در جنگل سر و کار دارند و به همین خاطر هم گذاشته بودند پی کارم بروم. این از آن جاهایی بود که می‌گویند بند شریعت از پای مجنون و سالک برداشته می‌شود!

سال بعدش وقتی دوره‌ی کارشناسی جانورشناسی را تمام کردم، همین تحقیق درباره‌ی لانه‌سازی حشرات اجتماعی را به عنوان پایان‌نامه ارائه کردم. زمان و محل دفاع هم بر اساس یکی از گردشهای علمی مان در جنگل گلستان تعیین شد. به این ترتیب کمی بعد، زیر درخت کهنسال و بزرگی که فاصله‌ی چندانی با آن پیچ جاده‌ی کدائی نداشت، از پایان‌نامه‌ام دفاع کردم. این همان پژوهشی است که بعدها هم ادامه یافت و به تحلیل سیستمی رفتار اجتماعی مورچگان انجامید، و این بخشی از چیزهایی است که قرار است این دوشنبه در کانون معماران معاصر درباره‌اش سخنرانی کنم. کل این خاطره را هم تعریف کردم که بگویم اگر مقداری وقت و حوصله و مبلغی کنجکاوی دارید بیایید که قرار است ادامه‌ی داستانی که برای جناب سرهنگ تعریف کردم را برایتان بگویم...



نیش جوالدوز!

سه گزاره‌ی شیک و خوش‌آهنگ که طی سال گذشته خیلی‌ها تکرارشان کرده‌اند:

(1) جان همه‌ی انسانها ارزشمند و محترم است و باید به خاطر از دست رفتن جان هر انسانی غمزده شد. مستقل از ملیتی که آن انسان بدان تعلق دارد و پیشینه‌ای که آن ملت و کارنامه‌ای که آن انسان داشته است.

(2) مجازات اعدام نارواست، کسی که جنایتکار می‌شود گناهکار نیست، بیمار است. به خصوص اگر جنایت از باور به ایدئولوژی‌های سیاسی برخاسته باشد.

(3) کسانی که در اقلیت قرار دارند بر اکثریت ترجیح دارند. اقلیت حتا اگر انباشته از نفرت و خشونت باشند، حق دارند بابت تحقیر و توهین‌هایی که می‌بینند آزرده شوند و دست به رفتار خشونت‌آمیز بزنند.

نتیجه‌ی منطقی این سه گزاره، که نمی‌دانم چرا نادیده انگاشته می‌شود: مرگ غم‌انگیز و دردناک پنج مرد رشید داعشی که اینطور شجاعانه عملیات استشهادی‌شان را در پاریس اجرا کردند را تسلیت می‌گوییم!

نتیجه‌ی اخلاقی: نهاده قدم به زیر پایت بنگر/ انجام ندیده کار آغاز نکن!

پی‌نوشت (گذشته از شوخی): من از آسیب و رنج و مرگ نیم میلیون نفر مردم بیگناه ایران که طی هشت سال جنگ با عراق با سلاح‌های ساخت کشورهای از جمله فرانسه مورد حمله قرار می‌گرفتند متأسفم و با مردم وطنم احساس همدلی و همدردی دارم.

من از رنج و مرگ میلیونها نفر مردم بیگناه سوریه و عراق و لبنان که طی سه سال گذشته به خاطر سیاست سودجویانه‌ی کشورهای از جمله فرانسه آسیب دیده‌اند متاسفم و با مردمی هم‌تبار و هم‌تاریخ که زمانی بخشی از ایران زمین بودند همدلی و همدردی دارم.

من از رنج و مرگ چند صد نفر مردم بیگناه فرانسه که طی روزهای گذشته در ادامه‌ی سیاست آزمندانه‌ی کشورشان آسیب دیده‌اند متاسفم و با ایشان همدلی و همدردی دارم.

... با همین شدت، و با همین تناسب!

چند جمله از مصاحبه‌ی اخیرم با هفته‌نامه‌ی «مستقل» (شماره ۲۵):

... راستش فکر می‌کنم طی بیست سال گذشته نوعی نوزایی نمایان و پرشور جشنهای کهن ایرانی را می‌بینیم و چنین دگرگونی‌ای در زمانی چنین کوتاه را در دورانهای تاریخی پیشین سراغ ندارم. یعنی چنین می‌نماید که ایرانیان در همین نسلی که همه‌ی ما به آن تعلق داریم، به نوعی بازان‌دیشی و بازسازی ریشه‌دار آیینها و مراسم و جشنهای دیرینه‌ی خود دست گشوده‌اند و دستاوردها و نتایج آن هم چشمگیر و جالب توجه می‌نماید. تردیدی نیست که این جریان باید به شکلی عقلانی و خردمندانه سامان یابد و راه آن بازان‌دیشی در تاریخ و جغرافیای آیینهای ایرانی است، و دستیابی به دستگامی نظری و تحلیلی که بتواند تبار اسطوره‌شناسانه‌ی آیین‌ها را روشن سازد و پیوندهایشان با هم و ارتباطشان با نهادهای اجتماعی ایران زمین را در بستر تاریخی‌شان نشان دهد. به عبارت دیگر، باززایی آیینهای ایرانی که این روزها شاهدش هستیم زمانی به شکلی خردمندانه و درست پیش خواهد رفت که در سطح آن گوشته‌ی کردارها و پوسته‌ی مناسک باقی نماند و از پشتوانه‌ی نظریه‌پردازی‌ای علمی و نمادشناسی‌ای دقیق درباره‌ی هسته‌ی معنایی‌اش هم برخوردار باشد.

چند جمله از نتیجه‌گیری سخنرانی‌ام درباره‌ی «لانه‌سازی حشرات اجتماعی و ساخت تکاملی مکان» که دوشنبه‌ی گذشته در کانون معماران معاصر انجام شد. به زودی کل پژوهش را به صورت مقاله‌ای منتشر خواهم کرد:

... سطح اجتماعی لایه‌ای از پیچیدگی است که سیستم‌های نهادین را در خود جای می‌دهد و اینها سامانه‌هایی هستند که با متغیری مرکزی به نام قدرت کار می‌کنند. یعنی شاخص مرکزی‌ای که سیستم‌های نهادی در سطح اجتماعی برای پیشینه کردن‌اش تلاش می‌کنند، قدرت است. بر این مبنا الگوی دستکاری در فضا و دگردیسی آن به مکانی برساخته شده، زیر فشار مدارهای قدرت انجام می‌پذیرد. یعنی ساخت مکان اجتماعی از سویی توسط ساخت قدرت در نهادهای اجتماعی تعیین می‌شود و شکل می‌گیرد و از سوی دیگر به این مدارهای قدرت شکل می‌دهد و پیکره‌های پدید آمده بر آن اساس را در عینیتی فیزیکی تثبیت می‌کند. این بدان معناست که دستگاه حسی و پردازشی مغز انسان، چون از آستانه‌ای از پیچیدگی گذر کرده، با پدید آوردن سطح اجتماعی و آفریدن نهادهایی که متغیری نوظهور به نام قدرت را در خود می‌زایند، مکانی نوپدید و بی‌پیشینه را خلق می‌کند که شهر در اندرون آن بروز می‌کند و کردارهای جمعی در بستر آن تحقق می‌یابد. درست موازی با این روند را در حشرات هوشانمان هم می‌بینیم. با این تفاوت که نهادهای اجتماعی پدید آمده در جوامع حشره‌ای بسیار بسیار کهنسال‌تر و ریشه‌دار از انسان هستند و تقسیم‌کار و ساماندهی جمعی‌ای را پشتیبانی می‌کنند که در سطحی ژنتیکی و کالبدشناختی نمود یافته است. با این همه قوانین پیچیدگی در همه جا همسان است و دیدگاه زروان را می‌توان به جانوران اجتماعی جز انسان نیز تعمیم داد. یعنی در سطح اجتماعی حشرات هوشانمان هم مکانی اجتماعی برساخته می‌شود که به همین ترتیب بر اصول و قواعدی

هندسی (اما این بار برخالی) استوار شده و گشود و بست مدارهای کارکرد جمعی و مسیرهای به جریان افتادن قدرت را تعیین می‌کند.

تحلیل ساز و کارهای تکامل هندسه‌ی خاص شهر در حشرات اجتماعی و کوشش برای فهم ماهیت مکانِ برساخته‌ی جمعی در این موجودات این بخت را برایمان فراهم می‌آورد تا از قالب محدود و معتاد مکان اجتماعی و هندسه‌ی اقلیدسی انسانی فاصله بگیریم و از نظم و ترتیبی آشنایی‌زدایی کنیم که نه به لحاظ منطقی بدیهی است و نه از دید تکاملی فراگیر. این شکل از بیرون نگرستن به مکان انسانی پیش درآمدی است که واسازی مفهوم مکان و بازآفرینی آن در بستری طبیعت‌گرایانه و زیست‌شناختی را ممکن می‌سازد. این کار اگر به درستی انجام شود، دیباچه‌ای تواند بود برای رویکردی انتقادی به مفهوم مکان انسانی و مدارهای قدرت نهادینه شده در تار و پود و پیش‌داشتهای حاکم بر آن، که بیشتر از تصادفهایی پیاپی در خطرهای تکاملی برخاسته‌اند، و نه انتخابی آگاهانه یا گزینشی سنجیده.



شنبه ۱۳۹۴/۸/۳۰

شب‌ی خوش در بزمی کوچک با استاد بزرگوارم دکتر عبدالحسین نیک‌گهر، به اتفاق یاران همراه و هم‌اندیش...



بهتر است هویت را جدی بگیریم و خویشتن را مدام سختگیرانه و نیرومند از نو تعریف کنیم و جایگاهی که برمی‌گزینیم را در هستی به چنگ آوریم، به جای آن که ناگزیر در حفره‌ها و سوراخهایی نادلخواه چپانده شویم، حفره‌هایی که لابه‌لای جایگاه‌انهایی باقی مانده که هویتشان را جدی می‌گیرند.

بهرام خردمند: هویت من مثل یک کلنی زنبوره که هر از چندی پا میشه می‌پره میره یه جا دیگه تو یه سوراخی، نسبتا دلخواه البته، اونجا ملکه ی قبلیش می‌میره و کارگرا ملکه ی جدید درست می‌کنن و به اونجای جدید تطابق پیدا می‌کنن. حالا هویت واسه ی من باید در بر گیرنده ی همه ی تک تک کارایی باشه که دونه دونه ی اجزا در هر لحظه انجام دادن و میدن، یا باید یه چیز کلی باشه که بین تمام زمانهایی که وجود داشته ام مشترک باشه؟

شروین: بهرام جان پویایی هویت همچون لانه‌ی زنبور امری فرخنده و زاینده است، اگر که به کندویی منتهی شود با ساختی منسجم و شکلی زیبا و شانه‌هایی پر عسل!

پرویز ورجاوند: کندوی زنبور ها و تپه های موریانه نماد های فرخنده ای نیستند چون شخصیت فردی در زنبور ها و موریانه ها مطرح نیست و "من" آنجا در "ما" مدفون شده و یک دیکتاتوری خاص که در خور عزت انسانی نیست بر آن لانه ها حاکم است.

شهرام محسنی‌پور: شروین جان همانطور که خودت حتما خیلی بهتر از من می‌دانی در صد و پنجاه سال گذشته هویت از جمله ی مسائلی بوده که کم و بیش توسط اندیشمندان و روشنگران و روشنفکران بسیاری جدی گرفته شده و نه تنها در ایران بلکه در کشورهای عربی و ترکیه هم وضع خیلی متفاوت با اینجا

نبوده. سوال های من: ارزیابی شما به طور خلاصه از این تلاش های ذکر شده چیست؟ در این قافله ی هویت گرایان شما خودت را در کجا تعریف می کنی؟ آیا حرف و ایده ی جدیدی داری؟.....راهبر ما برای از نو تعریف کردن هویت کدام است؟ آن وجدان سختگیرانه و نیرومند که تعریف های جدید ما باید از غربالش بگذرند از کجا می آید؟ آن ریسمانی که باید به آن چنگ بزنیم تا ته چاه نیفتیم چیست؟ اگر بگویی آن ها چیستند آنگاه من هم خواهم گفت که شاید بهتر باشد که عجالتا همان ها را جدی بگیریم و در خودمان تقویت کنیم. چون که صد آمد نود هم پیش ماست!

شروین: پرویز جان، گاه وقتی از فاصله ی مناسب به جوامع انسانی بنگری، چیزی جز لانه ی مورچگان نخواهی دید، با نظم کمتر و آشفتگی بیشتر. چه بسا درباره ی تشخص آدمیان یا جبر حاکم بر جهان مورچگان زیاده روی کرده باشیم.

شهرام جان، نه تنها در قلمرو کهن ایران زمین و حواشی آن، که در غرب نیز طی یکی دو قرن گذشته باز تعریف هویت مسئله ی اصلی بوده است. نقد من به تلاشهای بومی گرایانه آن است که دستگاه نظری روشن و نقدپذیری نداشته اند و تنها به وامگیری و کپی کردن آرای غربی یا مخالفت سطحی با آن بسنده کرده اند، که در هر دو حال کاری خامدستانه و بی فرجام و نابخردانه است. اگر اصولا بشود چنین کلماتی را به کار برد، غریبان مشکل شرقیان را ندارند و دستگاه نظری استوار و نیرومندی ساخته اند به نام مدرنیته، که شاخ و برگ فراوان و تنه ای قطور دارد، که به نظرم نادرستی های فراوان دارد و در کنار دانش و هنر و فن آوری چشمگیر و درخشانش، آسیب و خشونت و ویرانی به بار می آورد. من در این زمینه دستگاهی نظری دارم که راهبردی روشن از آن بر می آید و پیشنهادهایی اخلاقی از آن بر می خیزد که می توانی در کتابها و مقاله هایم پیدایشان کنی.

پرویز ورجاوند: شروین گرامی. آنان که تفاوت جندانی میان لانه مورچگان و جوامع انسانی ندیده اند بسیارند ولی افسوس فراوان خوردم از اینکه شما هم از آنان شده ای. امید داشتم که از مورچه گان نباشی و راه انسان آزاد بودن را به همگان بنمایی نه زنبور عسل شدن را. زنبورهای عسل برده گانی هستند که نمیتواند حتی تصور اینکه آزادی چیست را بکنند.

شروین: پرویز جان، در مقام سفیر کبیر جوامع مورچگان در جامعه ی انسانی اعتراضی رسمی دارم: داری مورچگان و زنبوران را بیش از اندازه خرفت و ابله و فارغ از انتخاب در نظر می گیری. از فاصله ای در حد آدمیان به ایشان بنگر، رفتارهای شگفت خواهی دید، به کوهی برو و از فاصله ای زیاد به توده ی آدمیان بنگر، رفتاری مثل لانه ی مورچگان برابر چشمت خواهی یافت. گمانم مولانا این مصراع را جا انداخته باشد که «هر مور سلیمان شد، تا باد چنین بادا!»

پرویز ورجاوند: شروین جان. بحث فلسفی و طولانی است. نهادهایی که حرف اولشان این است که اگر زنبور در کندوی من شوی عسل خواهی خورد در حد سلیمانی بسیار بوده و هستند و باشد که انسان آزاده سیستم برده پروری آنان را بشکند و انسان واقعی را پیروانند نه انسانهای موریانه صفت را.

چندی پیش وقتی بحران اوکراین پیش آمد و روسیه در کریمه مداخله‌ی نظامی کرد، پیش‌بینی کوچکی کرده بودم مبنی بر این که دومینوی بزرگ در سطح جهانی به راه افتاده و به زودی ایران نیز ضربه‌ی افتادن مهره‌هایش را حس خواهد کرد. به گمانم ورود پوتین به تهران آخرین دور از نخستین چرخش این دومینوی بزرگ است. چون احتمال می‌دهم قضیه برای دوستانم مبهم باشد، پیش‌بینی دیگری کنم و اندرزی دهم و حدسی بزنم و برگردم سر کتابهایم!

پیش‌بینی: هرچقدر هم که امروز این حرف ناپذیرفتنی بنماید، تا پنج سال دیگر با مرور خبر ورود پوتین به تهران در این روزها شگفت‌زده خواهیم شد و آن را امری خارج از روند عمومی تاریخ خواهیم دانست. آن روز ایران را در مرکز صفحه‌ی بازی شترنج سیاست خواهیم یافت، نه روسیه را. اندرز: در آموزاندن نقشه‌ی خاور میانه (یا همان ایران زمینِ خودمان) به فرزندانان شتاب نورزید. دیگرگون خواهد شد!

حدس: روزی که شهسواری پیدا شود و بر اسبی راهوار بتازد، اشموخی در میدان باقی نخواهد ماند.

مزدک دانشور: البته اگر نژاده باشد چون شهسواران توتونی و زمین را پاک کند از قید انیران

شروین: مزدک جان: چنین گفت با پور بهرام گور/ نژاده بسی بهتر از گول کور!

مسعود گ. فرامرز: با اجازه، یه شوخی کوچولو، این پیش‌بینی های شما هم مثل فال حافظه، میشه

همه چیز رو از توش در آورد. در هر صورتش یک توجیه برای آینده، محفوظ خواهد ماند.

شروین: سپاس از آرای دوستان، فقط یک گوشزد این که پیش‌بینی را با اندرز و حدس مخلوط نکنید. پیش‌بینی روشن است: تا پنج سال دیگر آرایش اتحادهای سیاسی و نظامی منطقه که نمادش سفر پوتین به تهران بود به هم خواهد خورد و واژگون خواهد شد، و نقش تعیین‌کننده در منطقه از روسیه به ایران جا به جا می‌شود. کجای این ابهام دارد؟

خدایار جیرودی: توسط کی؟ با خواست اکثریت مردم ایران؟ جای حقوق بشر، عدالت، آزادی و دموکراسی تو این فتوحات پیش‌بینی شده کجاست؟

شروین: خدایار جان، بیشتر جریانهای اجتماعی توسط کس خاصی انجام نمی‌شوند و برآیند رفتار جمعی هستند که باز اغلب از خواست اکثریت ناشی نمی‌شود و ناشی از پیروی توده‌ها از همگرایی نخبگان است. دگرگونی‌های اجتماعی مورد نظرم هم (که در این مورد ربطی به فتوحات ندارند) در سطحی متفاوت با حقوق بشر، عدالت و دموکراسی به جریان می‌افتند. اینها مفاهیمی اخلاقی یا حقوقی هستند که با مفاهیم مربوط به سیاست بین‌الملل ارتباطی پیچیده برقرار می‌کنند و بی‌شک با آنها همسان یا هم‌نشین نیستند.

شنبه ۱۳۹۴/۹/۶

بغ ساعت، بغ ساعت شده جادوگر بدخو
ز طلسمش بشکستی که تو را نموده جادو
شده‌ای شکار، ای تن، چو زمان گرفت پیکان
سپر افکن، سپر افکن، تو از آن فرار نی جو
همه جان‌ها، همه جان‌ها، همه قوم جنگجویان
همه قلعه، همه قلعه، همه برج و همه بارو

۱۳۹۴/۹/۸

بیست سال پیش که دانش‌آموزان دبیرستان علامه حلی را برای گردش علمی به جنگل گلستان برده بودم...



برنامه‌ی نقد و تحلیل فیلم «ناهید» ظهرگاه جمعه‌ی گذشته در سینما کوروش برگزار شد و در آن به همراه دوستان و یاران گرامی دکتر افشین یداللهی، دکتر رضا شهلا و آقای بیژن امکانیان درباره‌ی فیلم سخن گفتیم. گزارش ماجرا را روزنامه‌ی سینمای امروز و بانی فیلم چاپ کرده‌اند و در تارنماهای زیر هم خبرهای مشابهی آمده. من هم مقدم بر فیلم را نوشته‌ام که به زودی چاپ می‌شود.

<http://filmnews.ir/News/show.asp?ArticleID=159>

<http://donyayecinema.ir/detail/13130>

<http://www.iscanews.ir/news/560546>



چند برگ از کتاب «روانشناسی خودانگاره» / شروین وکیلی / نشر شورآفرین / ۱۳۸۹ / ص: ۲۹۲-۲۹۳:

هر نظریه‌ای که بخواهد به بحث درباره‌ی قدرت پردازد ناگزیر است بحث خویش را از سوژه آغاز کند. خواه این نظریه نظام‌مند باشد و برای تثبیت یا بازتعریف مفهوم سوژه‌ی انسانی تخصص یافته باشد، و خواه نظام‌گریز باشد و درهم شکستن شالوده‌ی نظری برساننده‌ی سوژه و افشا کردن گسست‌های نهفته در آن را هدف گرفته باشد. گذشته از این، نظریه‌ای که هم‌چون رویکرد سیستمی مورد پیشنهاد ما ادعای همگرا کردن این دو رویکرد کلان و معارض را داشته باشد به شکلی عمیق‌تر با نظریه‌ی سوژه درگیر خواهد شد. چرا که باید از سویی برداشتی نظام‌مند و ساختاریافته از آن را به مثابه مرجع قدرت به دست دهد و از سوی دیگر، نقدهای نظام‌گريزانه را نیز جذب و درونی سازد.

مدل پیشنهادشده در این رساله به این ترتیب کار خود را با بازتعریف کردن مفهوم سوژه آغاز خواهد کرد. بازتعریف کردنی که چند نیاز اصلی را برآورده می‌کند:

— نخست آن که، برداشتی نظام‌مند و سازمان‌یافته از سوژه‌ی انسانی را به دست می‌دهد، که می‌تواند در سطح روان‌شناختی مرجع قدرت دانسته شود، و با نهاد، بدن، و منش، به عنوان مراجع قدرت در سطوح دیگر فراز، پیوندی اندام‌وار و ارگانیک برقرار نماید؛

— دوم آن که، به عناصر مورد توجه منتقدان نظام‌گريز — مانند گسست، چندپارگی، و تناقض — در چارچوبی سیستمی بنگرد و آنها را به کمک مدل‌های سیستمی جدید بازسازی کرده و در مدل خویش وارد نماید. به این ترتیب، نقدهای وارد بر مرجع قدرتی برجسته، مانند سوژه، فهمیده و پذیرفته خواهد شد بی آن که فروپاشی انسجام و محوریت آن منتهی شود؛

— سوم آن که، در نهایت، این برداشت از سوژه نخستین گام را برای مرکزدار کردنِ مدل ما از قدرت به دست خواهد داد. از دید نگارنده، در شرایط کنونی تفسیری از قدرت کارآمد و کارگشاست که بتواند مرکزیت را به سوژه‌ی انسانی بازگرداند. این البته به معنای نادیده انگاشتن مرکزیت سیستم‌هایی مانند نهاد، بدن، و منش در سطوح دیگر فراز نیست. بلکه ضرورتی است که از پیچیدگی افزون‌تر نظام شخصیتی و ساخت روانی نسبت به سایر سطوح فراز برمی‌خیزد. سوژه، اگر بخواهیم با دیدی ساختارگرایانه و «سخت‌افزاری» بدان بنگریم، دستگاهی عصبی - روانی است که از صد میلیارد واحد پردازنده‌ی اطلاعاتی (نورون‌ها) تشکیل یافته که هر یک از آنها به طور متوسط ده هزار ارتباط (سیناپس) را با دیگر واحدها برقرار می‌کنند. این پیچیده‌ترین «چیز» شناخته‌شده در دانش رسمی ماست، و سیستم‌های سطوح بالاتر سلسله‌مراتب — مانند منش و نهاد — به هیچ عنوان توانایی رقابت با آن را ندارند. از این رو، هنگامی که به دنبال سرچشمه‌ای برای تراوش قدرت می‌گردیم، باید به سوژه هم‌چون تکیه‌گاهی غایی بنگریم.

جمعه ۱۳۹۴/۹/۱۳

چنبر قید یقین دور از گریبان ساختن
کندن از این چسبِ جادو ساده نتوان ساختن
در شب معتاد قانون چشم زامکان ساختن...

...سخت دشوار است از این دامها بیرون شدن
از چه راهی رستن از این دزدریگ حيله گر؟
باید از فانوس دانش با طلسمِ مردمک

زادگاه همه‌ی ما ستاره‌ایست...

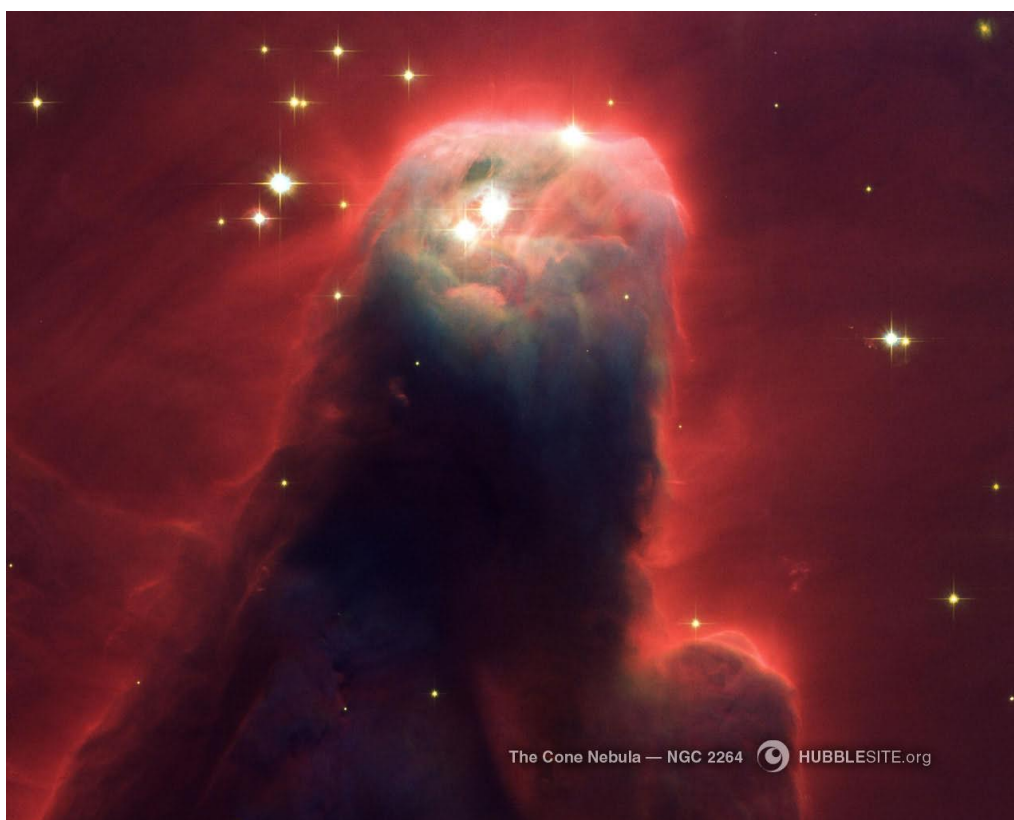
این نکته‌ی فیزیکی را دیگر همه می‌دانند که اتمهای سنگین‌تر از هیدروژن که برسازنده‌ی بدن ما و همه‌ی چیزهای زمین است، زمانی در کوره‌ی ستاره‌هایی باستانی زاده شده‌اند. هیدروژن در واقع تک پروتونی است دلخوش به تک الکترون‌اش! گذشته از این اتمهای مقدماتی، تک تک اتمهای بدن ما و همه‌ی جانداران دیگر، درست مثل اتمهای زمینی که رویش راه می‌رویم و هوایی که تنفس می‌کنیم، صدها و چه بسا هزاران بار در کوره‌ی ستاره‌هایی قدیمی گداخته شده، در همجوشی‌های پی‌پی درهم آمیخته شده، و چگالی و سنگینی بیشتر و بیشتری پیدا کرده است. تا جایی که نه تنها خورشیدی به نسبت سنگین و «پُر آهن» مثل خورشید خودمان شکل گرفته، که به پیدایش سیاره‌هایی مثل زمین هم در اطراف خود مجال داده است. در این معنی همه‌ی ما موجوداتی فضایی هستیم، چرا که ماده‌ی سازنده‌ی کالبدمان در دل درخشش و گرمای اختران شکل گرفته و انگار حق با سهروردی بود که می‌گفت نور و گرمای مهر و پیوند شالوده‌ی هستی همه‌ی ماست.

وقتی به جانداران زمین نگاه می‌کنم، تبار روشن ستاره‌ای‌شان را نمایان می‌بینم. تقریباً همه‌ی جانداران (با استثنای چشمگیر گروهی بزرگ از هومو ساپینس‌ها!) با آسودگی زندگی‌شان را می‌کنند و با آرامش با مرگشان روبرو می‌شوند، و قدم به قدم در چرخه‌ی پیچیده‌تر شدن سیستمها پیش می‌روند، انگار که زادگاه اختری‌شان را در یاد داشته باشند. در میان آدمها هم فراوان‌اند آنهایی که شرف و خردشان به آنچه در جانوران می‌بینیم نزدیک می‌شود. آنهایی که تبار والای خود را به یاد دارند، و آگاهند که معیارها و چارچوبها و مفاهیمی که درس زندگی می‌کنند را خود یا خودهاشان ساخته‌اند، و از این رو وارسته‌اند و رها و آزاد. انبوهی دیگر

هم هستند که چسبندگی ای به این چارچوبها و قواعد خودساخته‌شان دارند، که با رعایت اصول خودآفریده متفاوت است، اما متعادل است و درک شدنی، چرا که گویا سرشت این جانور خاص باشد.

در این میان در شگفتم از آدمهایی که کار چسبیدن به تکه پاره‌های خود و خرده ریزه‌های دور و بر خود را از حد گذرانده‌اند. آنها که حقیرند و به چشم حقارت در همه می‌نگرند، آنها که آزمند و حریص‌اند و به خودشان و دیگران آسیب می‌زنند تا چیزهایی اغلب نمادین و قراردادی گرد آورند که نه به درد خودشان می‌خورد و نه دیگران. آنهایی که چسبیدن به چیزها هدفشان است و چسباندن چیزها به خود آرمان‌شان. آنهایی که پیوندشان با چیزها دیگر از جنس مهر و نزدیکی نیست، که از رده‌ی حرص و آزی خشم‌آلوده و کین‌توزانه است.

گاهی فکر می‌کنم نکند اتمهای این آدمها به جای ستارگان در سیاهچاله‌ها عمل آمده باشد!



قانون ممنوعیت استفاده از ویدئو را به یاد دارید؟ قانون منع استفاده از ماهواره را چطور؟

نتیجه‌اش را هم که دیده‌اید ... مژده بدهم که دیروز قانون عجیب و غریبی توسط رؤسای قبایل بدوی صحرائشین تصویب شده که تدریس عمومی علوم انسانی را در دبیرستانهای ایران ممنوع می‌کند. در نتیجه به زودی شاهد شکوفایی چشمگیر علوم انسانی در میان نوجوانان کشورمان خواهیم بود...

چهارشنبه 1394/9/18

به فرخندگی زادروز مادرم آذر دخت

چیست در سعدِ اختران بنیاد؟

چیست خوشتر به جدولِ طالع؟

در چه وقتی است روزگار آباد؟

یا کدام است بهترین ساعت؟

کز تو مادر خجسته آرد یاد

آن خجسته زمان بود آن دم

شاد و نیکو و خوشدل و آزاد

خوش درنگی ست کاندر آن باشد

قلب مادر در آن بگردد شاد

بهترین لحظه آن که از کارت

بامدادی که مهر مادر زاد

یادم آمد ز فرخ آذرماه

شاد بادش، همیشه دل خوش باد

زاد فرخنده بخت آذر دخت

دوشنبه ۱۳۹۴/۹/۲۳

همیشه شادمانه‌تر است اگر به جای اعتراف به حقیقت، با آن زندگی کنیم!

جمعه ۱۳۹۴/۹/۲۷

آخرین بند از مقاله‌ام در نقد و تحلیل فیلم ناهید، اصل مقاله را در سیمرغ این ماه می‌گنجانم و امروز هم به

صورت مستقل در کانال‌ام منتشرش کرده‌ام: https://telegram.me/sherwin_vakili

«... در مقام داوری نهایی باید اعتراف کرد فیلم «ناهید» یکی از آثار برجسته و خوش‌ساخت سینمای ایران در

سالهای اخیر است. بی‌شک اگر «جدایی نادر از سیمین» پیش از آن اکران نشده بود، این برجستگی بیشتر هم

می‌بود. اما شاید بدون آن یک، این یک که همچون نقد و واسازی آن می‌نماید نیز ممکن نمی‌گشت. فیلمی

که تا این حد دقیق به ریزه‌کاری‌های زیست‌جهان مردمان بنگرد و کشمکشها را با این دقت بیان و تصویر

کند، و در ضمن در بستری ساده مانند عشق مثلث جاری شده باشد، فرآورده‌ای دشوار است. به ویژه وقتی

مضمونی کلیدی مانند مفهوم دروغ در آن با چنین قدرتی نمایان شده و به تازیان‌های نقدی متین و پنهان آزموده

شده باشد.»

اندر آداب نوشتن گفتارنویس ها

(برای دوستم نوید که به هنگام پرسید)

از دیرباز زبان گفتاری و نوشتاری با هم تفاوت داشته است. در سراسر تاریخ بشر - تا همین صد سال پیش - بخش عمده‌ی جمعیت کره‌ی زمین نانویسا بوده‌اند و در جوامع پیشامدرن نسبت باسوادان را ۵-۱۰٪ جمعیت تخمین می‌زنند. چنان که در نوشتارهای دیگری نشان داده‌ام، در عصر پیشامدرن نرخ سواد در ایران زمین نسبت به سرزمینهای همسایه بسیار بالا بوده است و این را از رواج نویسایی در روستاها و وجود نویسندگان و دانشمندان در همه‌ی شهرها و روستاهای ایران می‌توان دریافت، اما با این همه جسورانه‌ترین تخمینی که من هم از نسبت باسوادان ایران سستی دارم، از ۱۵٪ جمعیت فراتر نمی‌رود.

در چنین شرایطی مرزبندی مشخص و روشنی میان زبان نوشتاری و گفتاری وجود داشته است. نویسندگان گروهی نخبه و کم‌جمعیت بوده‌اند که نوشتارهای خویش را برای گروه نخبه‌ای همسان با خویش تولید می‌کردند. البته نقش مهم گوسان/رامشگر/جارچی/خواننده/نقال/برخوان/راوی/حافظ/و... را در همه‌ی جوامع داشته‌ایم که بیان این متون نوشتاری را (گاه با ساز و آواز) بر عهده داشته‌اند و این اندوخته‌ی فرهنگی نخبگان را در اختیار توده‌ی مردم قرار می‌داده‌اند. با این همه مرزی مشخص و شکافی عمیق میان نویسا/نانویسا و گفته/نوشته وجود داشته و هر یک زبانی ویژه را پدید می‌آورده است.

گفتار روزانه که با لحن و زمینه و بافت رخدادهای پیرامونی دگرگون می‌شود و بسته به حال و خلق و شخصیت افراد دگرگونه ادا می‌شود، شکلی پویاتر، متنوع‌تر و گذرا از زبان است که رنگ گویشها و لهجه‌های

محلی را به خود می‌پذیرد، از موجهای گذرای فرهنگی و اجتماعی تاثیر می‌پذیرد، و اغلب در اسناد تاریخی و ادبی ردپایی از خود به جا نمی‌گذارد. در مقابل این زبان روزانه‌ی شفاهی، شکل دیگری از زبان را داریم که نوشته می‌شده است. زبانی سخته و پخته و تراش خورده که نه در زبان یک تن و بر اثر تجربیات یک عمر، که در زبان صدها و هزاران تن و در پیوستاری از عمرهای پیاپی بازبینی و بازخوانی و بازنویسی و بازاندیشی می‌شده است. از این رو هنجارهایی پیچیده‌تر، معناهایی ظریفتر و ریزه‌کاری‌هایی فراوانتر را در خود حمل می‌کرده است. این زبانی است که در ایران زمین شکل‌گایی و آرمانی‌اش شعر بوده است و گرایش تمدنی هم داشته‌ایم که تمام عناصر فرهنگی خود را -از حماسه و اسطوره و دین گرفته تا علم و فن و تاریخ- به شعر تبدیل کنیم. تمایز میان زبان گفتاری و نوشتاری از این ساختارهای متمایزی بر می‌آید که از تفاوت در رسانه‌هایشان، تمایز در نقاط تولیدشان و دایره‌ی مصرفشان، و واگرایی هنجارهای دستوری و زبانی و معنایی در رمزگان‌شان برخاسته‌اند.

برای نخستین بار در قرن گذشته بدنه‌ی جمعیت در بسیاری از کشورها از جمله ایران باسواد شدند و این جمعیت باسواد به تازگی به رسانه‌هایی الکترونیکی و همه‌گیر دسترسی دارند که نوشتن را به امری روزانه و پیگیر تبدیل می‌کند. اتفاقی که حتا تا نسل پیش از ما سابقه نداشت و قابل تصور نبود. یعنی حجم آنچه که یک ایرانی عادی امروز می‌خواند و (مهمتر آن که) می‌نویسد، بسیار بسیار بیش از چیزی است که تا سی‌چهل سال پیش رواج داشت. این نکته بماند که بیشتر این زبان نویسای فراگیر، وقف داد و ستد جوک و شوخی و گپ و گفته‌های روزانه است.

ورود رسانه‌های نو به عرصه‌ی زبان، درآمیختگی زبان گفتاری و نوشتاری را به دنبال داشته است. در دورانی که پدری برای پسر مسافرش با کاغذ و قلم نامه می‌نوشت و نامه سه ماه در راه و دست این و آن بود تا به مقصد برسد، هر نامه می‌توانست و می‌بایست که اثری ادبی و اندیشیده و پخته باشد. امروز هر پدری با

فشردن چند کلید در چند ثانیه پیام خود را به پسرِ مسافرش در آنسوی کره‌ی زمین منتقل می‌کند و این تنها یکی از دهها پیامی است که ممکن است بین این دو در یک ماه رد و بدل شود. از این رو هنجارها و قواعد حاکم بر نوشتار از گرده‌ی متن برداشته می‌شود و آن را به زبانی شبه‌شفاهی تبدیل می‌کند. درباره‌ی نامه‌های عاشقانه‌ای که دختران و پسران به هم می‌نویسند و بازتابها و روایتها و حدیث نفس‌هایشان از مفهوم دلدادگی و دل‌بردگی هم همین قاعده برقرار است. زمانی این حس و عاطفه پیش از ابراز به قدری در ذهن می‌ماند و پس و پیش می‌شد و پخته می‌گشت که به شعری دلکش بدل شود. امروز به سادگی طی پیامکی با چند کلمه می‌توان ابرازش کرد و در چند دقیقه پاسخی با همان درازا را دریافت کرد، و طبیعی است که در این شرایط دیگر کسی نتواند مثل کهنی پیشاوری بگوید که « من نه آنم که دو صد مصرع رنگین گویم / من چو فرهاد یکی گویم و شیرین گویم ». چرا که تخمیر عاطفه و هیجان در دل که پشتوانه‌ی فرگشت و جوشیدن زبان اثرگذار است، اصولاً در این هیاهوی پر رفت و آمد زندگی امروز رخ نمی‌دهد.

این مقدمه‌ی طولانی را برای آن نوشتم که پیش از طرح پیشنهادها، بر این نکته تاکید کنم که اختلالی که امروز در سواد و نویسایی و زبان ما رخ نموده، امری جامعه‌شناختی است که زیربنایی فن‌آورانه دارد و به دگرذیسی چشمگیر و بی‌سابقه‌ی رسانه‌ها در زمانه‌مان مربوط می‌شود. شرایط امروزین به خاطر نویسا شدنِ بدنه‌ی جمعیت و امکان ارتباط گسترده‌ی یک تن با هزاران کس در کوتاهترین زمان، فضایی مردم‌سالارانه و آزاد فراهم می‌آورد و مجال ابراز خویشتن و صدور معنا را فراهم می‌آورد و از سوی دیگر به همین خاطر سطحی‌نگری و شتابزدگی در ابراز نظر و ناپخته گفتن و عجلولانه شنیدن را رواج می‌دهد. یعنی بختی در اینجا خفته و تهدیدی در همان جا بیدار است. با این همه اگر نظر شخصی‌ام را بخواهید، رخدادهایی از این دست را خجسته و ارجمند می‌دانم، چرا که پیچیدگی سیستمهای اجتماعی را افزونتر می‌کند، دایره‌ی

انتخابها را می‌گشاید و ژرفای آزادی «من»ها را افزون می‌کند. بدیهی است که در این میان دورانهایی از ناپختگی و نوسان را ببینیم و شاید هنوز زود باشد فریاد برآوریم که «هین کژ و راست می‌روی...»

در این شرایط، در کنار گذارها و تحول‌های دیگر، با نوشته شدن روزافزون زبان گفتاری به شکل نوشتاری نیز روبرو هستیم. موج نخستین گسترش نویسایی و بسط رسانه‌های ارتباطی که در قرن نوزدهم رخ داد و پیامد گره خوردن صنعت چاپ و دولتی شدن آموزش و پرورش بود، به تحول مشابهی دامن زد و نتیجه‌اش آن شد که نثرهای متکلف و پیچیده و دبیرانه‌ی قدیمی درهم شکست و زبانی ساده و روان و به نسبت عامیانه جای آن را گرفت که صورتهای تازه‌ای از ساختهای معنایی و پیامها (رمان، خودزندگینامه، نامه‌نگاری رمانتیک) را در اروپا باب کرد که در آن سامان بی‌پیشینه می‌نمود. در آن موج نخست نسلی پرجمعیت از نویسندگان ظهور کردند که بر زبان سستی و پیچیدگی‌های کلاسیک آن چیره نبودند و با این وجود نویسا محسوب می‌شدند و به رسانه‌هایی برای انتشار نوشته‌هایشان دسترسی داشتند. در نتیجه پادشاهی مانند ناصرالدین شاه که تسلط شاهان پیشین بر ادب پارسی را نداشت، با سبکی روان و روزنامه‌نگارانه خاطرات خود را نوشت و چند نسل بعدتر نیما یوشیجی پیدا شد که با همین شکل و شمایل نوآوری‌هایی کرد و...
«مرالو، پیشوای شعر نو داد!»

موج تازه‌ی این روند که از ترکیب گسترش تحصیلات دانشگاهی با رسانه‌های الکترونیکی ناشی شده، به همین ترتیب نسلی جوان و نوآور را پرورده که گاه بیش از کلماتی که در روز سخن می‌گویند، می‌نویسند و می‌خوانند و این برای نخستین بار است که چنین می‌شود. بخش عمده‌ی آنچه در این میان خواننده و نوشته می‌شود، هم از نظر محتوا و هم بافت و سبک همان است که پیشتر در زبان گفتاری باب بود و با مرزهای ادب از دایره‌ی نوشتار بیرون می‌ماند. از این روست که نوشتن آن هنجار و قاعده‌ی روشنی ندارد

و پیامک‌بازان و رخ‌نامه‌نوازان (فهو: فیس‌بوک یوزرزا!) در بمانند و «به من گفت» را «ب من گفت» بنویسند و «مشکل ماست» را «مشکله‌ماست»، که به نام غذایی می‌ماند کمابیش!

اما آماج همه‌ی این روده‌درازی‌ها، پیشنهاد چند قاعده بود برای دوستانی که خواه ناخواه در این رسانه‌های نو زبان گفتاری را به شکل نوشتاری به کار می‌برند. این پیشنهادها برای آن است که از سویی به قول غزالی اقتصاد اعتقاد رعایت شود و شمار واژگان پیام بیش از حد جیب «مشترک گرامی» افزون نشود و از سوی دیگر زیبایی سخن و درستی‌اش در بستر زبان پارسی نیز باقی بماند، که اگر سخن در این دایره نماند، سخن نمی‌ماند!

اینک پیشنهادهایم برای «گفتارنویس‌ها»، یعنی گفتگو‌هایی در حد چند جمله که اغلب با انتظار دریافت پاسخ از رسانه‌هایی الکترونیکی گذر می‌کند و نوشته می‌شود:

1) هنگام نوشتن واژگان غلط املایی نداشته باشید. «به» را «ب»، «راجع به» را «راجب»، و «ثواب» را «سواب» ... ننویسید. این نشانه‌ی بی‌سوادی و نادانی‌تان است، اگر املای درست کلمه‌ای را نمی‌دانید، معنایش آن است که آن را در خزانه‌ی واژگان‌تان ندارید، آبروی خودتان را نبرید لطفا!

2) در حد امکان پارسی بنویسید. برابرنهادهای جا افتاده یا در حال افتادن کلمات فرنگی و عربی را به کار بگیرید و توجه کنید بافتی منسجم بر سخن‌تان حاکم باشد. و صد البته که منظور این نیست که از خودتان کلماتی تراوش کنید که معنایش را فقط خودتان می‌دانید. اما «پرفورمنس اوکی شد. مسیج رو برا فرندات دلیور کن!» هم واقعا مایه‌ی شرمساری‌ست.

3) کوتاه، ساده، فشرده، و بی‌شیله پيله بنویسید. تعارف و تکلف را بگذارید برای متنهای جدی‌تر چند صفحه‌ای. اگر می‌شود کلمه‌ای را از پیامی حذف کنید، این کار را بکنید. ضمن لطمه به شرکت

مخابرات، فکرِ وقت مخاطب را هم بکنید. این را دریابید که گاهی در همین پیامهای کوتاه ایجاز به اعجاز بدل می‌شود!

(4) بازیگوش باشید. در دایره‌ی زبان پارسی می‌توانید با آزادی شگفت‌انگیزی با کلمات بازی کنید، ترکیبهای تازه بسازید، و شوخی کنید. بگذارید گفتارنویس‌هایتان نکته‌ای و چیزی داشته باشد. ببینید این رسانه‌های نو و نویسا شدنِ سخن‌تان چه ابعاد تازه و لذت‌بخش و خوشایندی را می‌توانند به پیام بیفزایند.

(5) زیبا بگویید و شیوا بنویسید. هرچه بیشتر متون پارسی جدی را خوانده باشید، زیباتر سخن خواهید گفت و زیباتر خواهید نوشت. حتا اگر بحثِ جمله‌ای در پیامکی باشد. گاهی یک مصراع یا بیتی هفت هشت کلمه‌ای از شاهکارهای ادب پارسی کارِ چندین سطر را می‌کند و اثرگذاری‌اش هم بسیار بیشتر است. شعرِ خوب (منظورم نثرهای پلکانی نیست) بخوانید و حفظ کنید و به کار بگیرید تا رستگار شوید!

(6) موقع پیام فرستادن به این و آن ادب را رعایت کنید، متین و زیبا و سنجیده بنویسید. کلماتی که صادر می‌کنید بازتاب ذهن‌تان هستند و نماینده‌تان محسوب می‌شوند. آشفته و درهم و شلخته بنویسید. کوتاه و گزیده و زیبا و کارآمد و دقیق بنویسید. لحن‌تان را بسته به مخاطب انتخاب کنید و از افراطِ خودنمایی و تفریطِ آشفته‌گویی بپرهیزید. پیش از فشردن دکمه‌ی ارسال پیام، یک بار متن‌تان را بخوانید و ویرایش کنید. خلاصه،... خودتان را ضایع نکنید!

بسم القاسم الجبارین

اعلان تاسیس گروه انصارالجائزین

به این ترتیب به اطلاع می‌رساند ارتش پیروزمند و قدرقدرت انصارالجائزین از این پس به شکلی مستقل و جدا از سپاه مفلوک و منفعل و مزدورِ حوض‌المجاهدون فعالیت خواهد کرد و ریاست آن را این جانب السید الجابر المقصود السامرائی بر عهده خواهد داشت. در شرح انشعاب سپاه ظفرنمون و افتخارآلود انصارالجائزین از حوض‌المجاهدون ملعون ذکر همین نکته کافی است که میخائیل آندروگورسکی رئیس این گروهک مرتد که برای فریفتن خلق اسلام خود را صدرالدین مجبور ابن قابض واسطی می‌نامد، صلابت و تعصب کافی برای رهبری جنود اسلام را ندارد و از دید ما از دایره‌ی اسلام خارج است و خودش و پیروانش و خانواده‌اش (به خصوص آن کنیزی که محل دعوا با اعضای انصار الجائزین بود و این مردکه‌ی پفیوز پریروز با او عروسی کرد!) مهدورالدم محسوب می‌شوند. گذشته از فساد اخلاقی، توانایی این فرد برای مدیریت نیروهای مخلص و ستیهنده ناچیز است و حالا که ما اعضای جندالله انصارالجائزین - مشتمل بر این بنده (الجابر المقصود السامرائی) و هم‌زمانم ممزوج‌الدین الصلبوق (اویغور قولماز سابق)، قورمه‌الاولیاء و اهاب ابن عمالیق (ژان کلود فرنان سابق) - از حوض‌المجاهدون انشعاب کرده‌ایم، تنها دو نفر در گروهش باقی مانده‌اند. از این رو میخائیل کافر ملعون که ودکای روسی را به شراب فرانسوی ترجیح می‌دهد هیچ حقانیتی ندارد و باید سنگسار شود.

و اما اعلام موضع گروه نورآلود انصارالجاثرین: ما به حقانیت و درستی خلافت سرورمان ابوبکر البغدادی ایمان داریم و او را جانشین خداوند و سایه‌ی خداوند و آفریننده‌ی خداوند می‌دانیم. پس از او هم به حقانیت خلیفه‌ی مسلمین جناب استاد دکتر اردوغان باور داریم و در ضمن خلافت شیخ عبدالمالک سلیمان ابن سعود را نیز از دل و جان می‌پذیریم. ما برای برقراری شریعت خلفا قیام کرده‌ایم و در این راستا یک کودک و یک دختر نوجوان از کافران حربی ساکن شهرهای کردنشین را به اسارت گرفته‌ایم و با قیمت خوبی در راه خدا به فروش می‌رسانیم. از آنجا که بعد از انشعاب افتخارآفرین ما از حوض‌المجاهدون قرمطی، هم‌زمان سابق‌مان در اقدامی پست و زبون تفنگهای ما را برداشتند و به ما پس ندادند. از این رو در حال حاضر سلاح‌هایمان منحصر است به دو چماق و یک ساطور و چاقوی ضامن‌داری که دوستان ژان کلود (منظور واهب ابن عمالیق است) شش ماه پیش از فرانسه با خودش آورده بود. بنابراین از خلیفه‌ی مسلمین جهان ابوبکر بغدادی و خلیفه‌ی ترکان روی زمین الاستاذ اردوغان و خلیفه‌ی اعراب بیابانی السلیمان ابن سعود درخواست داریم همراه با پول و لباس مناسب (و از این چکمه‌بلندهای خوشگل چرمی لطفا!) مقداری تفنگ و تپانچه و نارنجک هم برای ما بفرستید تا بتوانیم بهتر در راه خدا قیام کنیم. در ضمن ما تا به امروز با همین وسایل اندک موفق شده‌ایم گئورک والنکو (موسوم به الغابر ابن مقروض التونسی) را که به گروهک ضاله‌ی حوض‌المجاهدون تعلق داشت به قتل برسانیم. علاوه بر آن مفسد فی‌الارض که غنیمت حاصل از غارت خانه‌ی کدخدا را بالا کشیده بود، یک سگ اهلی خانگی و یک خروس را هم با ساطور گردن زده‌ایم که فیلم این موارد به پیوست تقدیم می‌شود. همچنین در حمله به خانه‌ی کافران ایرانی و شیعیان گرد که قرن‌هاست برای فریب دادن الله خودشان را سنی وانمود می‌کنند، مقادیری فرش و ترمه و پارچه‌ی ابریشم‌دوزی و یک دفترچه نقاشی کشف و مصادره شد که همه‌شان را در راه خداوند آتش زدیم. یک فقره بنای قدیمی با سقف گنبدی هم در روستای همسایه‌ی ما بود که کاشی‌کاری‌های گبری و تزیینات مربوط به ایرانیان

فربخوردده را داشت و پیش از اعلام خلافت سرورمان ابوبکر البغدادی ساخته شده بود و بنابراین به دوران جهالت تعلق داشت. اما نتوانستیم آن را درست ویران کنیم، چون مانند برادرانمان در شام بولدوزر نداشتیم و اهالی روستا با بیل به ما حمله کردند و ادعا می نمودند که آنجا مسجد است. اما به محض آن که نارنجکها برسد ترتیب آنجا را هم می دهیم.

پس در نتیجه ما منتظر دریافت کمکهای سخاوتمندانه‌ی شما هستیم و گذشته از پول و اسلحه و لباس‌های خوب و قشنگ (به همراه عینک دودی و از این نقاب نینجایی باحال‌ها) هیچ چیز دیگری از مال دنیوی نمی‌خواهیم و باقی را خودمان با جهاد در راه خدا به دست می‌آوریم. هر کدام‌مان هم در میان بچه محل‌هایمان در کوچه‌های ممالک اروپا چند نفری را می‌شناسیم که به دین مبین گرایشی قلبی دارد و اگر کمکها بیشتر باشد و پول بلیط و خوراکشان را هم در بر بگیرد، حاضرند برای جهاد بر ضد کافران ایرانی به ما پیوندند.

پی‌نوشت: گروههای انصارالقیماق، جیش‌الدبور، حرب‌القسطاس و جندالقبوض هیچ ارتباطی با ما ندارند و گروههایی انحرافی و خطرناک هستند که نباید به آنها کمک کرد. در مقابل گروههای شعب‌الاقصی، سراویل‌المجاهدین و جیش‌الغولاء با ما همکار هستند و هر کدامشان از یک نفر تشکیل یافته‌اند که همه هم عضو ارتش متحد انصارالجائزین هستند.

امضاء: السید الجابر المقصود السامرائی (جورج ناتینگهام اسبق)

چند جمله از سخنرانی‌ام در همایش «هویت ملی ایرانی: تهدیدها، چالشها و راهبردها» که چهارشنبه‌ی هفته‌ی پیشین در دانشگاه فردوسی مشهد برگزار شد:

1) ناسیونالیسم که یک ایدئولوژی سیاسی مدرنِ اروپایی است و پیشینه‌ی تحقق تاریخی‌اش به انقلاب کبیر فرانسه باز می‌گردد، امری مدرن، نوظهور، نوپا و همچنان خام است که بی‌هیچ تردیدی شکل غالبِ پیکربندی هویت جمعی در جوامع مدرن محسوب می‌شود، اما کافی است به پویایی نقشه‌ی اروپا طی دو‌یست سال گذشته و جنگ جهانی اول و دوم و تاریخ جنگ در دنیای معاصر بنگریم تا دریابیم که در این کار چندان کامیاب نبوده است.

2) ناسیونالیسم اروپایی تنها شیوه‌ی صورتبندی هویت‌های جمعی ملی نیست. شیوه‌های پیشامدرن و کهن دیگری نیز وجود داشته‌اند که دست کم در ایران، چین و روم باستان نمونه‌هایش را می‌بینیم. در این میان تنها ملی‌گرایی ایرانیان امروز باقی مانده و هویت ملی باستانی رومیان و چینیان در قرن بیستم کاملاً به ناسیونالیسم مدرن دگرذیسی یافته است.

3) ملی‌گرایی ایرانی بر پیوستگی جغرافیایی و تاریخی قلمرو ایران زمین تاکید دارد، تنوع قومی، نژادی، زبانی، دینی و اقلیمی را به رسمیت می‌شناسد، اما بر دو رکن یگانگی و شکوفایی زبان ملی و سیاست ایرانشهری متمرکز استوار شده است. این تنها شکل تعریف هویت ملی پیشامدرن است که «بوم، مردم و شادی» در آن اهمیت داشته‌اند و به خاطر همین تاکید بر رضایت/ شادمانی مردم/ شهروندان و محوری بودن مفهوم دادگری امکان رقابت و داد و ستد مفهومی با سیاست مدرن را دارد، و به همین خاطر هم هنوز باقی مانده است.

4) ایران زمین به معنای دقیق کلمه فاقد قومیت است. قومیت (ethnicity) مفهومی مدرن است که به طور خاص به دنبال مهاجرت اروپاییانی با تبار و زبانهای متفاوت به آمریکا اهمیت یافته و صورتبندی شده است. مفهوم تیره/ قوم/ تبار/ طایفه/ ایل در ایران زمین بسیار کهنسال و دیرینه است و شبکه‌ای بسیار پیچیده از پیوندهای خونی و معنایی و پراکندگی‌های جغرافیایی گسترده را میان زیرسیستم‌های جمعیتی ایران رقم زده است. فرو کاستن این پیچیدگی به مفهوم قومیت مدرن در بهترین حالت ساده‌لوحانه و نادرست است و در بدترین حالت ردپای ایدئولوژی سیاسی فریبکارانه‌ای در آن دیده می‌شود.

5) نام تاریخی حوزه‌ی تمدن ایرانی در ابتدای کار پارس (نام رسمی کشور ایران در منابع سیاسی عصر هخامنشی) و ایران (نام سرزمین ایران در منابع اوستایی) بوده است. از ابتدای عصر ساسانی به بعد با درآمیختن این دو گفتمان، کلمه‌ی پارس و ایران مترادف قلمداد شدند. با این همه اسم ایران زمین در منابع شرقی (چینی و هندی) و غربی (یونانی، رومی، زبانهای اروپایی نو) همچنان پارس است. برگرفتن کلمه‌ی پارس/ فارس برای اشاره به قومیت امری به کلی تازه، مبهم، سیاسی، بی‌پایه و نادرست است که اغلب از سوی نویسندگان ناآگاه یا فریبکاران قوم‌گرا به کار گرفته می‌شود.

6) ایران زمین، یعنی حوزه‌ی تاریخی تمدن ایرانی که بیست و شش قرن است تجربه‌ی دولت واحد را با وقفه‌هایی داشته، امروز به حدود بیست کشور تجزیه شده که یا مانند عراق و سوریه نام ایرانی دارند و یا هنوز با پسوند «-ستان» مشخص می‌شوند. این منطقه زیر فشار استعمار روس و انگلیس و زودتر از امپراتوری عثمانی دستخوش فروپاشی و تجزیه شد، اما هسته‌ی مرکزی‌اش که کشور امروزی ایران است زیر فشار هنجارسازی‌های مدرن و استعمار نو دوام آورد و همچنان دژ استوار حفظ هویت ایرانی و زبان پارسی محسوب می‌شود. جنگ و آشوب دیرپا در این منطقه و تهدیدهای

امروزین داعش دنباله‌ی هویت‌زدایی استعمارگرانه از مردم این منطقه است. همین روند مرزهای «کشورها»ی نوظهور گرداگرد ایران را ترسیم کرده و امروز شاهد فروپاشی این مرزهای قراردادی و دلبخواهی هستیم که امری طبیعی است. اگر بار دیگر هویتی فراگیر و کلان بر اساس اندیشه‌ی ایران‌شهری بر این قلمرو حاکم شود، مردمان بار دیگر از نظم و صلح پارسی برخوردار خواهند شد، و اگر چنین نشود، دیر زمانی خواهد گذشت و مردمانی که وارث دیرپاترین و کهنترین تمدن پیوسته‌ی زمین هستند، روی آسایش و آرامش را نخواهند دید.



هفتاد کوزه آب و کمی خاکِ مُشکِ سود
هفتاد و هفت سنگِ گران از غبار ناب
چار عنصر از قدیمِ زمان، نثرِ پود و تار
سردرگمیِ رگ به دلی خسته زاستخوان
آری، ولی مگر همه جسمم جز این نبود؟
یشمی نگاه، سینه‌ی زر، شهرگی کبود
آن هفت بند حادثِ تن، شعرِ تار و پود
ابهام تارهای خردِ نغمه‌ها سرود
بشکفته آن شگفت به هر شعله از شهود
انبوه لوله‌هاست هیاهوی سرخِ جان
حیف از کتیبه‌ای که نقوش‌اش کسی ندید
حیف است این قصه‌ی ناگفت و ناشنود

چند سطری از کتاب «اسطوره‌شناسی آسمان شبانه»

(شورآفرین / ۱۳۹۱ / ص: ۶۶۸-۶۶۹)، مربوط به کلاس اسطوره‌شناسی‌ام در چهارشنبه‌ی پیشارو:

«... با مقایسه‌ی منابع هندی و ایرانی کهن، روشن می‌شود که در جامعه‌ی کهن هند و ایرانی، موبدان با تسلط بر فن قربانی کردن و خوشنودساختن خدایان شناخته می‌شده‌اند و به همین ترتیب، تخصص ارتشتاران در جنگیدن و کشتن بوده است و دهقانان در کاشتن و پرورش گیاهان و آبادکردن زمین مهارت داشته‌اند. بنابراین می‌توان سه طبقه‌ی اجتماعی ایران باستان را با سه کارکرد زادن، پروردن، کشتن و قربانی کردن مربوط دانست. اگر این سه کارکرد با واحدهای سه‌تابی پایه‌مان (سه ماه و سه هزاره) مقایسه کنیم، درمی‌یابیم که ترتیبی مشابه در آن وجود دارد. سه هزاره‌ی نخست، به ترتیب با زادن و پروردن نخستین انسان و گاو، تباهکاری و تازش اهریمن و چیرگی اهورامزدا به کمک کنشی روحانی و مغانه دوره‌بندی می‌شود. زایش گیتی و تباه‌شدن آن و تطهیر گیتی با باران تیشتر نیز به چرخه‌ای مشابه می‌ماند. همچنین است رابطه‌ی جمشید پروراننده و ضحاک تباهکار و کشنده و فریدون فرخ که هم موبد - جادوگر است و هم پهلوان. در سه هزاره‌ی پایانی نیز به همین ترتیب زایش زرتشت، تباهی گیتی به دست آشموغان و فرسگردسازی به دست نیرویی مقدس مانند سوشیانس را داریم.

چهار فصل از سوی دیگر می‌تواند با چهار دوره‌ی زندگی همسان دانسته شود. در ایران باستان، زندگی هر انسان را به چهار دوره‌ی کودکی، جوانی، میانسالی و پیری تقسیم می‌کردند. این چهار دوره کمابیش با بهار، تابستان، پاییز و زمستان شباهت دارند. به این ترتیب در هر خوشه‌ی سه هزاره‌ای، یک ابتدای کشاورزانه (زایش کیومرث و گاو، خلق گیتی، شکوه جمشید و زایش زرتشت)، یک میانه‌ی خطرآفرین و جنگاورانه

(تازش اهریمن، هجوم دیوان، دوران ضحاک و عصر آشموغان) را داریم که با دوره‌ای مغانه و همراه با تطهیر هستی و رهایی گیتی دنبال می‌شود (چیرگی اهورامزدا، تیشتر، فریدون و سوشیانس)، یعنی نظام ۱۲ هزاره‌ای علاوه بر انعکاس اسطوره‌ای معنادار در مورد تاریخ هستی، چرخه‌هایی تکرارشونده از فراز و فرود نیروهای نیک و بد را نیز در خود گنجانیده است که با کارویژه‌ی سه طبقه‌ی اجتماعی پیوند دارد.

الگویی مشابه را در مورد چهار فصل هم می‌بینیم. نمادهای مربوط به زایش و پرورش (فروردین، ماه؛ تیر، باران؛ مهر و دی، زروان و وای) در ابتدای هر فصل قرار دارند. در ماه میانی هر فصل، نیرویی نیک با ماهیتی معمولاً گیاهی (اردیبهشت، امرداد، آبان، بهمن) قرار دارد که مورد تازش نیروی غالب در هر فصل (تری، گرمی، خشکی و سردی) قرار گرفته است که به ترتیب زیر سلطه‌ی چهار عنصر اصلی گیتیانه (آب، آتش، خاک و باد) هستند. واپسین ماه هر فصل، نیرویی مغانه و روحانی (خرداد، کمال؛ شهریور، شهریاری؛ آذر، آتش مقدس؛ اسفند) را نشان می‌دهد که در نهایت بر این تازش و تهدید چیره می‌گردد.»



پنجشنبه‌ی هفته‌ی گذشته سخنرانی‌ای داشتم درباره‌ی عصب‌شناسی خندیدن به جوک که در چهارمین کنگره‌ی علوم اعصاب تهران ارائه شد و جایتان خالی با خلاقیت چشمگیر دوستان برگزار کننده بسیار خوش گذشت. چرا که نخست مهمان دوستی بودیم که ایست‌خندی (standup comedy) موفق اجرا کرد. بعد از او بحثی کردم درباره‌ی ساز و کار خندیدن به شوخی که مقاله‌اش را در این شماره‌ی سیمرغ منتشر می‌کنم و فایل صوتی‌اش را هم امروز بر کانال تلگرامم گذاشته‌ام و می‌توانید بروید و از این نشانی برش دارید:

https://telegram.me/sherwin_vakili

درباره‌ی سخنرانی هم دو سه نکته را باید گوشزد کنم. یکی آنجا که لغزشی رخ داده و در جایی به جای عصب هفتم مغزی گفته‌ام عصب پنجم مغزی که به بزرگی عصب هفتم خودتان ببخشید! دوم این که گزارش یک سخنرانی به نسبت تخصصی درباره‌ی نورواناتومی خندیدن نمی‌دانم چطور در خبرگزاری‌ها اینقدر مورد توجه قرار گرفته و به اشکال مختلف بازتاب یافته است. و طبیعی است که بازتاب بحثی تخصصی در فضایی عمومی به خطاهایی هم بینجامد.

یکی این که برخی نوشته‌اند من «خندیدن» را امری یادگرفتنی و آموختنی دانسته‌ام، که به کلی نادرست است و نیمی از بحثم نشان دادن مسیرهای عصبی و مدارهای پیش‌تنیده‌ای بود که در انسان و میمون مشترک است و خندیدن را با برنامه‌ای مادرزاد برنامه‌ریزی می‌کند. آنچه که من تمرینی و آموختنی دانسته بودم، تشخیص الگوهای حاکم بر جوک و شوخی و «خندیدن به حل معماهای یک شوخی موفق» بود.

دیگر آن که در برخی اخبار طوری درباره‌ی دستاورد پژوهشی‌ام سخن گفته بودند که انگار کل عصب‌شناسی خنده – و چه بسا اصولاً فن خندیدن! – را من تاسیس کرده‌ام. چنان که در سخنرانی هم بارها تاکید کردم، بدنه‌ی آنچه که درباره‌اش سخن گفته‌ام را دیگرانی پرشمار در سالیانی طولانی طی آزمایشهای

پیچیده به دست آورده‌اند و افزوده‌ی من بر مسئله (درست به همان ترتیبی که در سراسر دنیای علم می‌بینیم) حاشیه‌ای کوچک و گوشه‌ای باریک است، که آن هم تحلیلی سیستمی از زیست-جامعه‌شناسی خندیدن به جوک و پیوند سطح عصب‌شناختی با لایه‌ی زبان‌شناختی و جامعه‌شناختی است، که در کتاب «جامعه‌شناسی جوک و خنده» و چند مقاله آورده‌ام.

و اما آخرین مورد: پاسخ من به خبرنگاری گرامی که اصرار داشت استاد خطابم کنم، این بود که گفتم «من فقط یک دانشجوی عادی نوروفیزیولوژی هستم»، که نمی‌فهمم چطور این پاسخ به این نتیجه منتهی شده که در خبرها مرا نوروفیزیولوژیست بنامند، که برای دانشجویی عادی قدری اغراق‌آمیز می‌نماید. خلاصه آن که اگر به دانستن محتوای سخنرانی علاقه دارید فایل صوتی‌اش را بشنوید و مقاله‌اش را بخوانید، و مراقب باشید که وقتی جایی حرفی می‌زنید، ممکن است خبرنگاران عزیز از سر مهربانی القاب بزرگ نثاران کنند و اگر حواستان نباشد ممکن است مثل برخی از علمای شهیر و دکاتر سوبسیدی یک شبه در علمی تجربی جایزه‌ی اُسکار بگیرید!



به ندرت به چیزی افتخار می‌کنم. دقیقتر بگوییم، تقریباً فقط به یک چیز افتخار می‌کنم و آن هم دوستان خوبی است که دارم. رده‌ای از این دوستان که به راستی برایم افتخارآفرین هستند، بزرگوارانی‌اند که زمانی استادم بوده‌اند و حقی در دانش بر گردن‌ام دارند. شادمانی بزرگم آن است که در حد امکان با استادان و معلمان قدیمی‌ام دوستی‌های درازمدت و عمیق داشته‌ام.

در میان ارتباطهایی که یک دانشجوی سابق با استادش می‌تواند داشته باشد، دلپذیرترین را در همکاری یافته‌ام. با بسیاری از استادان قدیمی‌ام برنامه‌های پژوهشی و مطالعاتی یا فعالیتهای فرهنگی مشترک داشته‌ام و دارم، و در این میان بارآورترین نوع ارتباطی که دیده‌ام به تدریس مربوط می‌شود. اولین بار که تدریس درسی را به طور مشترک با یکی از استادانم بر عهده گرفتم، بیست و یکی دو سال بیشتر نداشتم. تازه کارشناسی‌ام را گرفته بودم و کارشناسی ارشد جانورشناسی (آخرش با گرایش فیزیولوژی اعصاب) را شروع کرده بودم. قرار شد همراه با استاد محبوب و دوست داشتنی‌مان دکتر بهروز ملک‌قاسمی حشره‌شناسی عملی را درس بدهم و تا سه سال بعد هم چنین کردم. بعد شروع کردم به تدریس تکامل و طی ده سال بعد با دکتر علی حائری روحانی همکار شدم که استاد ورزیده و محبوب‌مان در فیزیولوژی اعصاب و رفتارشناسی بود.

هردوی این استادان گرامی استادان راهنمای پایان‌نامه‌ام هم بودند. در دوران کارشناسی پایان‌نامه‌ام «رفتار لانه‌سازی در حشرات اجتماعی با تاکید بر مورچگان کاتاگلیفیس نودوس» بود که با راهنمایی دکتر ملک‌قاسمی نوشتم‌اش و در عین ناباوری همگان، از جمله خودِ دکتر، در جنگل گلستان پای درختی زیبا از آن دفاع کردم! بعد نوبت به کارشناسی ارشدم در فیزیولوژی اعصاب رسید که دکتر روحانی گرانقدر راهنمایی

پایان‌نامه‌ام را بر عهده گرفت. بعدتر که دکترای جامعه‌شناسی‌ام را گرفتم، استاد راهنمای پایان‌نامه‌ام دکتر پرویز پیران بود که نام بلندش نیاز به توضیح درباره‌اش را منتفی می‌سازد.

هر سه‌ی این استادان بی اغراق محبوب‌ترین و بهترین استادان بودند و همچنان بابت این که شاگردشان بوده‌ام افتخار می‌کنم. اما چرخه‌ی تدریس مشترک با استادانم در سال ۱۳۸۸ وقتی بعد از سیزده سال تدریس، عطای استادی در دانشگاه تهران را به لقایش بخشیدم، به نظر گسسته می‌رسید. تا این که بختی بلند دست داد و این دایره تکمیل شد. یعنی قرار است از سه‌شنبه‌ی همین هفته دوره‌ای را با همکاری استاد گرامی‌ام دکتر پرویز پیران در کانون معماران معاصر برگزار کنم، با عنوان «جامعه‌شناسی تاریخی فضا و مکان». موضوعی که هر از چندی محور گپ و گفت‌هایمان بوده، و شادمانم که حالا پیوندگاهی شده که می‌توانم به بهانه‌اش بار دیگر کنار دست دکتر پرویز پیران گرامی بیندیشم و بیاموزم، که: گفت استاد مبر درس از یاد/ یاد

باد آنچه به ...

سلسله کارگاه:

جامعه‌شناسی فضا

پرویز پیران
شروین وکیل

سه‌شنبه‌ها
آذرماه

تهران - شهرک غرب - خیابان شهید
حسن سیف - خیابان دوم - پلاک ۷
۸۸۰۷۵۲۶۸-۸۸۰۹۳۳۵۵
www.archca.com
Memaranmoaser

دوشنبه ۱۴/۱۰/۱۳۹۴

«... اعتمادالسلطنه بود، روزنامه خواند. مرخصی گرفت که فردا برود شهر. گفتم: برای چه می‌روی؟ عرض

کرد: اسهال دارم. مرخص کردیم فردا برود!»

(خاطرات ناصرالدین‌شاه، ویراسته‌ی عبدالحسین نوائی و الهام ملکزاده، کتابخانه‌ی ملی، ۱۳۸۴، ص: ۱۵۰)

جمعه ۱۵ جمادی‌الاول ۱۳۰۶ قمری.)



تشخیص افتراقی مرض خواری و خودباختگی

هر بیماری‌ای نشانه‌هایی دارد و برای درمان هر مرضی نخست باید آن را تشخیص داد. یکی از بیماری‌های وخیم و شایع این روزها در ایران ما، شکل عجیب و غریبی از یک اختلال روانشناختی است که به نرم‌افزار هویت افراد مربوط می‌شود. نموده‌های این اختلال آن است که افراد نه تنها هویت و معنایی برای خویش قایل نیستند، بلکه انگار از نداشتن آن سرفراز و شادمان هم هستند. یعنی نه تنها از خوار و پست بودن انگاره‌ی خویش ناراحت نمی‌شوند، که آن را با لذت اعلام هم می‌کنند. این مرض مدتهاست گریبانگیر مردم ایران زمین شده، اما انگار که هنوز درست توصیف نشده باشد. نام این بیماری عجیب را مانده بودم چه بگذارم. مازوخیسم فرهنگی و آلزایمر تاریخی و قافقاریای هویت هریک گوشه‌ای از عوارض را توصیف می‌کردند. این بود که به همان خواری و خودباختگی بسنده کردم که پارسی‌تر است و آشنا‌تر. آمدم برای کلمه‌ی اولی بنویسم «خودخوارشماری» اما دیدم کسی که خود را خوار و پست می‌شمارد احتمالاً خوار و پست هم هست. پس به کلمه‌ی کوتاه‌تر رسیدم.

چون به نظر می‌رسد بسیاری از افراد از وجود این بیماری، یا ابتلای خودشان به این مرض ناآگاه هستند، مسیرهای درمان آن هم اغلب مسدود است. برای رفع این مشکل در اینجا فهرستی از نشانه‌های «خودباختگی و خواری» می‌آورم که بتوانید آن را از بیماری‌های دیگر تفکیک کنید. از میان ده نشانه‌ی زیر اگر هفت‌تایش را داشتید، گرفتار این بیماری هستید و تنها راه درمانش مطالعه‌ی منظم تاریخ و ادبیات ایران است. اما مسیر درمانی را تا انتها ادامه بدهید. اگر استفاده از این داروها ناقص باشد و زود رهاش کنید، مرض با شدت

بیشتری بر می‌گردد! در ضمن اگر هنوز مبتلا نشده‌اید، سخت مراقب واگیردار بودن‌اش باشید. معمولاً اگر در

مجلسی دو سوم حاضران این مرض را داشته باشند، به بقیه هم منتقل‌اش می‌کنند. و اما نشانگان:

(1) خودباختگان نسبت به برخی از کلمات آلرژی دارند و با شنیدن‌اش کهیر می‌زنند. کلماتی مثل ایرانی،

پارسی، آریایی، مسلمان، شیعه، و به کل هرچه که مردم ایران زمانی خود را بدان نامیده‌اند، برایشان

غیرقابل تحمل است. با شنیدن این کلمه‌ها ضربان قلبشان تند می‌شود، چهره‌شان قرمز می‌شود و

علائم سندرم ژیل‌دولاتوره (فحاشی خودکارِ عصبی) را ظاهر می‌کنند. به همین ترتیب یاد کردن از

شاعران خوشنام پارسی‌گو، پهلوانان و سرداران و شاهان قدیم ایران، دانشمندان و فیلسوفان و عارفان

و دینمردان، و به کل اسم خاصی که به تمدن ایرانی مربوط شود باعث برانگیختگی عاطفی و

هیجانی‌شان می‌شود. این واکنش نسبت به کلمات با شکل خاصی از لکنت و اختلال گفتاری همراه

است که طی آن مدام عبارت «اصلاً ما ایرانی‌ها...» و «نمی‌دونی که، توی خارج...» را تکرار می‌کنند.

همیشه بعد از عبارت اول حرفهایی منفی و شرم‌آور گفته می‌شود و بعد از جمله‌ی دوم ستایشهایی

اغراق‌آمیز. جای کلمه‌ی خارج هم معمولاً اسم کشورهای اروپایی و آمریکا و ژاپن می‌آید، اما به

تازگی به اسم کشورهای دیگر از جمله جیبوتی هم تعمیم یافته است!

(2) خودباختگان به نوعی ساده‌لوحی نامتقارن دچار هستند. یعنی آمادگی شگفت‌انگیزی دارند که حرفهای

منفی شاخ‌دار و اغراق‌های مثبت آبکی را درباره‌ی دوقطبی بنیادین «مردم ایران» و «خارجی‌ها» باور

کنند. برایشان خیلی بدیهی است که قاطبه‌ی مردان در خیابانهای تهران به تجاوز به زنان و به همدیگر

مشغول‌اند و به راحتی باور می‌کنند که در ژاپن یک قطار کامل را برای مدرسه رفتن یک دختر بچه

اختصاص داده‌اند. ایمان قلبی دارند که انوشیروان دادگر یک جنایتکار جنگی محسوب می‌شود، و

تردید ندارند که چنگیز خان مؤسس بیمارستان خیریه‌ی مشهوری بوده است. در کل هرچه حرفی

پرت‌تر و نامعقول‌تر باشد راحت‌تر باورش می‌کند، به خصوص اگر نیشی به ایرانی‌ها و ثنای خارجی‌ها در آن باشد.

(3) خودباختگان به نوعی پارانویا دچار هستند. یعنی معتقدند همه چیز در ایران توسط دست‌هایی مخفی و پلید اداره می‌شود و در مقابل بقیه‌ی سرزمین‌های کره‌ی زمین را کاملاً پاکیزه و آزاد و رها می‌دانند. به نظرشان انتخابات آمریکا و یونان و کره‌ی شمالی به یک اندازه تجلی فلسفی مفهوم آزادی انتخاب است، اما در ایران اگر نامزدی بر خلاف نظر حاکمیت و با رای و هوشیاری مردم به قدرت برسد (که یکی در میان هم می‌رسد) به نظرشان توطئه‌ی پیچیده‌ای در پس پرده هست که هیچ کس جز خودشان از آن خبر ندارد، آن هم خبری مگو و بسیار مبهم!

(4) خودباختگان ایرانی مدام با یک جور دوقطبی شگفت‌انگیز «ایرانی / خارجی» دست به گریبان‌اند. اما عجیب است که خودشان در این جبهه‌بندی ذهنی طرف خارجی‌ها هستند. نمونه‌اش این که هیچ نوع حق و اعتبار و تشخیصی برای ایرانیان (و در نتیجه خودشان) قایل نیستند، اما حقوقی عجیب و غریب را برای «خارجی‌ها» به رسمیت می‌شناسند. به نظرشان خیلی بد و زشت است که ایران برای بسط نفوذش در منطقه پول خرج کند، اما این که عربستان و ترکیه برای تقویت هلال بلاهت چنین کنند، ایرادی ندارد. این که آمریکایی‌ها به جفرسون و واشنگتن در دویست سال قبل بنازند برایشان بدیهی و دوست داشتنی است، اما خونشان به جوش می‌آید اگر یک ایرانی از سابقه‌ی یکی دو هزار ساله‌ی کوروش و ابن سینا و فردوسی با مهر و افتخار یاد کند.

(5) نادانی عمیق‌شان درباره‌ی تاریخ و جغرافیا و ادبیات و سایر شاخه‌های علوم انسانی، به خودانگاره‌ای عجیب منتهی می‌شود که می‌شود آن را «ما-که-پُخی-نبودیم-پنداری» نام نهاد. به نظرشان هیچ اهمیتی ندارد که کشاورزی و شهرنشینی در ایران زمین پنج هزار سال قدمت دارد، یا این که اولین دولت

کلان را ایرانی‌ها ساخته‌اند، یا این که شمار ادیبان و دانشمندان و سرداران و نامداران ایرانی (فقط بر مبنای دیرپایی تمدن هم که حساب کنیم) از باقی جاهای دنیا بیشتر و تاثیرگذاری‌شان عمیقتر است. اینها ذره‌ای در این ایمان متعصبانه‌شان خدشه وارد نمی‌کند که: «ای آقا، این حرفها رو بذار کنار، ما همچین پخی هم نبودیم...».

6) خودباختگان نوعی اختلال زبانی دارند که وابسته به شرایط بوم‌شناختی بروز می‌کند. گرفتاران این مرض متن‌های پارسی درست و حسابی نخوانده‌اند، شعر جدی و زیبا به گوششان نخورده و بیت‌های چندانی از حافظ و سعدی و فردوسی در یاد ندارند. به همین خاطر در حالت عادی اغلب با گویش چاله‌میدانی خالص حرف می‌زنند. اما اگر شخصیتی با القاب دانشگاهی نزدیکشان باشد، کم‌کم بسامد کلمات بی‌ربط انگلیسی و فرانسوی و روسی و عربی در حرفهایشان زیاد می‌شود. در حدی که وقتی درباره‌ی موضوعی جدی صحبت می‌کنند، به کل حرفهایشان نامفهوم می‌شود. گاهی وقتها لهجه‌شان هم بر می‌گردد و شبیه به بانوان متشخصی حرف می‌زنند که با لهجه‌ای اتریشی-مکزیکایی در خطوط هوایی مان رموز بستن کمر بند را به مسافران آموزش می‌دهند!

7) مازوخیسم فرهنگی خودباختگان انگار تداوم نوعی سادیسم سیاسی باشد. یعنی دست کم در ذهنشان فکر می‌کنند با فحش دادن به فرهنگ ایرانی در حال آزدن و انتقام‌گیری از آنها هستند که به لحاظ سیاسی به ایشان ستم کرده‌اند، در حالی که خبر ندارند که خود همین مرض را از خود همان‌ها گرفته‌اند و اینجا تبعیت و پیروی در کار است و نه انتقام‌گیری. شاید دلیلش این باشد که تمایز مفاهیمی مثل فرهنگ/سیاست، دولت/مردم، و... به کلی برایشان ناشناخته است.

8) خودباختگان به «دهکده‌ی کوچک جهانی» و «همبستگی همه‌ی بشریت» و «حقوق مظلومان و ستمدیدگان» سخت دلبستگی دارند و مدام در این مورد شعار می‌دهند، اما در کوچه‌های دهکده‌ی

خودشان آشغال می‌ریزند و با همسایه و خویشاوند دعوا و مرافعه دارند و هر جا دستشان برسد حقوق دیگران را پایمال می‌کنند. از کلمه‌هایی مبهم و کلان که مسئولیت اجرایی خاصی تولید نمی‌کند بهره می‌جویند تا تعهد اجتماعی و اخلاقی عادی‌شان را در برابر مردم کشورشان و شهرشان و محله‌شان برآورده نکنند. موضوع همدردی‌شان را با دقت و وسواس غریبی از پرت‌ترین جاها انتخاب می‌کنند. برای خودباخته این مهم نیست که چند صد ایرانی - که شاید خویشاوند خودش هم بینشان بوده - در کشوری دیگر زیر دست و پا کشته شده است. اما سخت دلگیر می‌شود اگر یک خبرنگار ایتالیایی (که بعدتر معلوم می‌شود از جایی هم پول گرفته) در خیابانی در تهران از دیدن قیافه‌ی مردان ایرانی خوشش نیاید. خودباختگان تعریفی عجیب و غریب از حقوق پایمان شده‌ی ستمدیدگان دارند که فرمول ساده‌اش «هرچی دورتر و خاص‌تر، بهتر» است. دلیلش البته روشن است، هرچه این حقوق پایمان شده نزدیکتر و شفافتر و عام‌تر باشد، شعار دادن درباره‌اش ناپذیرفتنی‌تر و انجام کاری درباره‌اش ضروری‌تر خواهد شد، و این والاگوهران «حوصله‌ی این آریایی‌بازی‌ها را ندارند».

9) شکلی حاد و ریشه‌دار از مخالفت با کد ژنتیکی‌شان در خودباختگان نهادینه شده است. در شرایطی که باقی مردم دنیا به خاطر چند قرن زیستن در یک تکه زمین افتخار می‌کنند و هویت خود را (به درستی) بر این مبنا استوار می‌سازند، مبتلایان به این بیماری به کل منکر ریشه‌های خود هستند. اگر هفتاد پشت‌شان هم در شهری باستانی و مهم مثل ری و مرو و بخارا و شیراز و تبریز زندگی کرده باشد، خودشان را مهاجرانی معرفی می‌کنند که تازه از ده کوره‌ای در سیبری به فلات ایران کوچ کرده‌اند. اگر تا چهل نسل قبل در روستایی زیسته و اصالتی ژنتیکی در طایفه‌ای داشته باشند، درشجره‌نامه‌شان می‌گردند و بالاخره یک روس و پرتغالی و انگلیسی (و اگر نشد به تازگی مغول و

چینی و جیبوتیایی!) پیدا می‌کنند و خودشان را از اهالی مهاجر کشورهای دیگر به ایران قلمداد می‌کنند.

(10) خودباختگان همه چیز را نشانه‌ی افول و مرگ و انهدام فرهنگ ایرانی می‌بینند و در مقابل حساسیتی درباره‌ی الگوهای مشابه در فرهنگهای دیگر ندارند. این که جعفرآقای نانوا امروز خشخاش کمتری روی نان بربری پاشیده از نظرشان نمودی از انحطاط و تباهی تمدن ایرانی است. برابرنهاد این واقعه‌ی تلخ در ذهنشان کنارِ سفت بودن برخی از نان باگت‌های فرانسوی قرار نمی‌گیرد، که همواره با صحنه‌ی شکوهمند کانال مانس و آپولوی 13 مقابله می‌شود و مایه‌ی خواری و افسوس...

شنبه ۱۳۹۴/۱۰/۲۶

زندهار مده پاسخ وی نقد به مشت	نادان چو تو را نسیه سخن راند درشت
هم مشت تو را رنجه شود هم انگشت	گر مشت تو ابله زد و گر ابله کشت

اندر سرانجامِ برجام

نوشتن درباره‌ی سیاست روز ایران -مثل تحلیل هر سیستم آشوبناک دیگر!- کاری بسیار دشوار است. اما چند سطر در پاسخ به دوستانی که طی این روزها در این مورد پرسشی داشتند:

(1) ساخت سیاسی دولت ما یکپارچه نیست و چندین و چند بلوک قدرت در آن با هم رقابت می‌کنند. بین سالهای ۸۴ تا ۹۲ قدرت اجرایی کشور در دست یکی از این بلوکها بود که دستاوردهای درخشانش را همه مشاهده (و گاه احساس و مشاهده!) کردند. این جریان در سال ۹۲ با رای مردم و کوتاه آمدنِ عقلانیِ ساختار حاکمیت تا حدودی از میدان خارج شد. به همین ترتیب برنامه‌ی کلان این بلوک که انزوای بین‌المللی، گداپرووری در داخل و خارج، و شعارهای جنگ‌طلبانه بود، کنار گذاشته شد و برنامه‌ای عقلانی‌تر جایگزین آن شد.

(2) مستقل از این که کارنامه‌ی گذشته‌ی اشخاص چقدر درخشان (یا معمولاً) چقدر تیره و تار است، به احتمال زیاد اگر آقای روحانی انتخابات را به رقیب نظرکرده‌اش می‌باخت، امروز در وضعیتی نزدیک به سوریه-عراق به سر می‌بردیم. سالهای آینده نشان خواهد داد که این چرخش در برنامه‌های سیاسی که بی‌تردید با فشار افکار عمومی انجام پذیرفته، بسیار اثرگذارتر و سرنوشت‌سازتر از رخداد مشابه سال ۷۶ (انتخاب آقای خاتمی) بوده است.

(3) برجام نقطه عطف حقوقی این چرخش و نشانه‌ی به رسمیت شناخته شدن آن در سطحی بین‌المللی بود. این رخداد گذشته از آن که خردمندی و مهارت فنی دیپلماتهای ایرانی را نشان

داد، خبر از آمادگی نظام جهانی برای اتصال مجدد با ایران نیز می‌داد. گنجیدن ایران در شبکه‌ی روابط بین‌الملل بی‌شک سود و زیانهای خاص خود را خواهد داشت. اما تردیدی نیست که اوضاع را از موقعیت مهیب و منحط امروزین بهتر خواهد کرد.

(4) این تصور که تثبیت برجام گسستی جدی در سیاست و فرهنگ ایران ایجاد خواهد کرد، خوش‌خیالانه است. گسستهایی از این دست مدام طی سالهای اخیر ایجاد شده‌اند، اما اغلب خود مردم و خلاقیت‌شان در بهره‌گیری از رسانه‌های نو خاستگاه آن بوده‌اند. بلوک‌های قدرتی که در ایران وجود دارند از برجام آسیب چندانی نمی‌بینند، هرچند برخی به دلیل از دست دادن رانت و حق دلالتی دوران انزوا ضعیف می‌شوند و برخی دیگر از این شرایط نو سود می‌برند. گسست اصلی زمانی رخ خواهد داد که همگرایی ضمنی این بلوکها زیر چتر یک نظام سیاسی واحد مختل شود. رخدادی که به نظر می‌رسد نزدیک باشد، و از صمیم قلب امیدوارم هرچه دیرتر و ملایم‌تر بروز کند. تعیین‌کننده‌ی اصلی آینده در این چارچوب، افکار عمومی مردم ایران است که خوشبختانه طی دو دهه‌ی گذشته در شبکه‌های مجازی گفتگو و ساماندهی مدنی را بسیار تمرین کرده و چه بسا در این زمینه ورزیده شده باشد.

(5) رفتار جنون‌آمیز سعودی‌ها و سخنان هذیان‌آمیز دولتمردان اسرائیلی و ترکیه‌ای همه از آنجا بر می‌خیزند که ایران تنها کشور استخوان‌دار منطقه است که هویت تاریخی دیرینه و پایداری دارد. کشورهای نوساخته‌ی گرداگرد ایران که عمرشان کمتر از یک قرن است، کشورهای مصنوعی و زاده‌ی استعمارند که برهوتی فرهنگی را در دل ستمی سیاسی احداث کرده‌اند. این کشورها تنها طی چهار دهه‌ی گذشته و به خاطر انزوای نابخردانه‌ی ایران بوده که به نان و نوایی رسیده‌اند. اگر ایران واقعا با تکیه بر منافع ملی به شبکه‌ی روابط بین‌الملل بازگردد (که البته هنوز زود، اما

بسیار محتمل است)، دیگر دلیلی برای سرمایه‌گذاری جهانی بر بیابانهای قطر و دویبی و امارات باقی نخواهد ماند. از آن مهمتر آن که اقوام ایرانی کهنسال ساکن در منطقه که زیر فشار ایدئولوژی‌های مذهبی یا سیاسی مدرن پاره پاره شده و در کشورهایی جدا جدا زیر سایه‌ی نفرت از همدیگر مسخ شده‌اند، امکان پیوند دوباره با هم را به دست می‌آورند. این سناریو طبقه‌ی حاکم تمام کشورهای همسایه را (و انگار بخشی از طبقه‌ی حاکم خود ایران را!) تهدید می‌کند، و گمانم آن است که در دوران زندگی بیشتر ما تحقق خواهد یافت.

دو بیت از شعری قدیمی:

...هرکس به زمین زاده شده یکه و تنهاست
هر بذر به دشت از هنر خویش شود سبز

باید ز همه جز ز خودت دست بشویی
تنها شوی و فرد چو خواهی که برویی...

بهرام خردمند:

تا در خود خود غرقی و از غیر رهایی
در حلقه ی مردان و زنان نیست مکانت

بی خود شو و از خویش رها گرد و بپیوند
با آدمیان، جانوران، ذات طبیعت،

باشد که ز ایام جدایت بگویی
لیکن تو چونان آه گرفتار گلویی

ای خاک که در پیکر و در جام و سبویی
چون خویش یکی باش که خود نیز از اوایی

شروین:

بهرام جان قصه ی ما قصد شعار نیست
پیوند و راه نیک، در اینها که حرف نیست

ما آن کنام که شیر مهر در آن زاده توله ها!
بر دوش هر سلوک بین رد کوله ها

مرزی ولی نشسته بین «من» و این مقوله ها

اعتراف چهاردهم: اعتراف می‌کنم که پخش کننده‌ی پرشور کتابهای الکترونیکی هستم!

(اندر حکایت پخش کتابهای الکترونیکی، حق نویسنده و باقی قضایا...)

یکی از بحثهایی که بعد از ظهور طلیعه‌ی تلگرام دامنه یافته، ماجرای حق مؤلف بر آثاری است که به شکل الکترونیکی میان مردم پخش می‌شود. دوستان داند که من از سویی نویسنده‌ام و از سوی دیگر در پخش کردن کتاب الکترونیکی دستی گشاده دارم. شاید از این روست که طی ماه گذشته بارها و بارها در این مورد با پرسشهایی روبرو شدم که پاسخشان را امروز اینجا خواهم نوشت. بگذارید پیش از هرچیز سه نکته را درباره‌ی خودم و موضع خودم روشن کنم:

نخست این که من دو شغل اصلی دارم، یکی اش نوشتن کتاب و مقاله است و دیگری تدریس کتابها و مقاله‌ها. در میان آنها که هم‌نسل و هم‌عصر ما هستند، به گمانم هم شمار کتابهای چشمگیر باشد و هم -به کوری هر شش چشم ضحاک- محبوبیت و فروش شان! یعنی که اگر قرار باشد کسی منافی در حفظ و نگبانی از حق نویسنده بر کتابش داشته باشد، قاعدتا من در اول صف جای می‌گیرم.

دوم این که احتمالاً دیده‌اید که حساسیتی اخلاقی درباره‌ی کردارهای خودم و دیگران دارم. یعنی برخلاف مُد پست مدرنِ انتلکتوئِلانِ شیرین‌کارِ روزگار، هم به یک دستگاه اخلاقی روشن و شفاف باور دارم و هم می‌کوشم با سرسختی بدان پایبند بمانم. پس از آسایش و رفاه منکران اخلاق بی‌بهره‌ام.

سوم آن که بخش عمده‌ی فضای فعالیت و زندگی‌ام در دانشگاه و فضاهای آموزشی گذشته و به همین خاطر درباره‌ی دزدی‌های علمی، اظهار نظرهای غیرمسئولانه درباره‌ی کتابها و غرض‌ورزی‌های بی‌پایه

درباره‌ی نویسندگان و اندیشمندان موضع‌گیری‌های صریح و روشنی دارم که چه بسا دشمنانی هم برایم تراشیده باشد. یعنی حق نویسندگان بر آثارشان و حرمت و ارج و احترامشان برایم جدی و مهم است. در نتیجه در بحثی که پیش خواهم کشید، بی‌طرف نیستم و اگر نویسندگان جبهه‌ای داشته باشند، بی‌شک در قلب همان جبهه ایستاده‌ام.

اما درباره‌ی پخش آزادانه‌ی کتابهای الکترونیکی، که در سطح جهانی با قوانین **copyright** محدود و ممنوع شده و در کشور خودمان هم در غیاب این قوانین نزد بسیاری امری غیراخلاقی قلمداد می‌شود، موضعی متفاوت با برخی از دوستانم دارم. یعنی معتقدم پخش کردن کتابهای الکترونیکی در ایران خوب است، آن را توصیه می‌کنم و خودم هم چنین می‌کنم. البته همیشه درباره‌ی کتابهای پارسی صبر می‌کنم تا ده سال از انتشارشان گذشته باشد، و اگر گواهی وجود داشته باشد که نویسنده یا مترجمش به تکثیر اثرش راضی نیست، از این کار پرهیز می‌کنم. اما گذشته از این دو قید پخش کردن کتابهای الکترونیکی را هم کاری نیک می‌دانم و هم سودمند. آن دو قید را هم محض محکم‌کاری آورده‌ام. پیش از آن که دلایلم را برای این موضع‌گیری بگویم، بگذارید نخست ببینیم اصولاً چرا تکثیر الکترونیکی کتابها و مقاله‌ها غیرمجاز می‌نماید؟

منطق این منع چنین است که تولید آثار فرهنگی وقتی دوام و قوام می‌یابد که چرخه‌ی مالی مناسبی نیازهای مالی نویسنده و ناشر را برآورده کند. فرض بر آن است که اگر نسخه‌ی الکترونیکی کتابی پخش شود، ملت همان را می‌گیرند و می‌خوانند و دیگر نسخه‌ی کاغذی‌اش را (که برای نویسنده و ناشر در آمدزاست) نمی‌خرند. از این رو عبور از این خط قرمز هم از نظر حقوقی و اخلاقی تجاوز به حقوق نویسنده و ناشر قلمداد می‌شود، و هم در سطح کلانتر اجتماعی مانعی و ترمزی برای شکل‌گیری چرخه‌های اقتصادی تولید فرهنگ و علم به حساب می‌آید.

به نظر من این استدلال در شرایط امروز ایران نادرست است. بگذارید بگویم چرا:

نخست آن که نابسامانی و گسیختگی چرخه‌های اقتصادی تولید علم و فرهنگ در ایران امروز، یکسره مستقل از روند تکثیر الکترونیکی آثار است. یعنی به ندرت نویسنده و پژوهشگری را می‌یابید که بتواند تنها با درآمد حاصل از نوشته‌های خود گذران عمر کند و این ربطی به این ندارد که آثارش به شکل الکترونیکی منتشر بشود یا نشود. تا عصر نوزایی، ایران زمین به لحاظ تاریخی کهنترین و به لحاظ جامعه‌شناسی تاریخی دیرپاترین و شکوفاترین چرخه‌های تولید فرهنگ را (اغلب در پیوند با دربارها و طبقه‌ی بازرگان و اشراف دیوانی) پدید آورده بود. این نکته البته بسیار جای شرمساری دارد که امروز اوضاع فرهنگ در کشورمان چنین است. اما شرم امروز و فخر دیروز این حقیقت را تغییر نمی‌دهد که به هر صورت در حال حاضر چنین چرخه‌هایی وجود ندارند و بنابراین اصولاً چیزی در میانه نیست که بخواهد از تکثیر الکترونیکی آثار خدشه‌ای بپذیرد. برای آگاهی خوانندگان عرض کنم که بیشترین پولی که از فروش رفتن یک کتاب در یک کتابفروشی به کسی می‌رسد، نصیب «پخش کننده» می‌شود، یعنی کسی که کتاب را از ناشر به دست کتابفروش می‌رساند. شغلی که البته ضروری و سودمند و محترم است، اما سهم‌اش در این چرخه (۴۰-۶۰٪ قیمت پشت جلد) شاید غیرمنصفانه بنماید. کمترین درآمد هم از آن نویسنده یا مترجم (۸-۱۲٪ پشت جلد) است که به نظرم مالک غایبی و قطعی آفریده‌ی ذهنی خویش است.

دوم: آنچه این چرخه‌ها را ابتر و فرسوده ساخته، رواج نسخه‌های الکترونیکی یا دسترسی بالای مردم به کتابهای رایگان نیست، بلکه کم بودن سرانه‌ی مطالعه و جنینی بودن عادت به خرید کتاب است. این را همین جا بگویم که آمار مشهور «هر ایرانی در سال فقط دو دقیقه مطالعه می‌کند» به نظرم چرند محض است و از همان حرفهای شاخرداری است که از عفته‌ی خودکهنترینی جمعی خلق شهیدپرور ناشی شده است. مگر می‌شود در جامعه‌ای که بیش از ده درصد جمعیتش دانشجوی و دانش‌آموخته‌ی دانشگاه‌اند چنین آماری راست

باشد؟ گذشته از این آمارهای تخیلی، این نکته راست است که جای کتاب در سبد خرید خانوارهای ایرانی خالی است و این امر به مجموعه‌ای از دلایل جامعه‌شناختی باز می‌گردد که مستقل از پیدایش نسخه‌ی الکترونیکی کتابها هستند و بر آن تقدم زمانی دارند. یعنی ربطی علی میان پخش کتاب الکترونیکی و کم بودن سرانه‌ی خرید کتاب برقرار نیست. آن کسانی که کتاب را از اول تا آخر بر مونیتر کامپیوترشان می‌خوانند و بعد هم به این خاطر از خرید کاغذی‌اش صرف نظر می‌کنند، شماری بسیار بسیار اندک دارند که مخاطبان بازار کتاب نیستند. تقریباً همه‌ی کسانی که کتاب الکترونیکی می‌گیرند، فصلهایی از آن را آزادانه می‌خوانند و اگر خوششان بیاید کتاب کاغذی را برای خودشان و دیگران خریداری می‌کنند. یعنی پخش شدن کتاب الکترونیکی احتمال خرید نسخه‌ی کاغذی همان کتاب را بالا می‌برد و رقابتی که میان انتشار الکترونیکی و کاغذی فرض شده، در واقع وجود ندارد.

سوم: می‌خواهم بر همین مبنا گامی پیشتر بگذارم و بگویم ارتباط میان پخش کتاب الکترونیکی و فروش رفتن‌اش بر خلاف تصور مرسوم، واژگونه است. اصولاً این قانون را در بازار کتاب می‌توان معتبر شمرد که هرچه کتابی بیشتر خوانده شود، بیشتر هم فروش خواهد رفت. یعنی بهترین تبلیغ برای یک کتاب خوب آن است که خوانده شود. اگر به راستی کتابی خوب و خواندنی باشد، خواننده‌اش به مبلغ، هدیه دهنده و مخاطب نویسنده تبدیل خواهد شد و این به نفع بازار کتاب است، حتا اگر آن برخوردار اولیه و خواندن آغازین از راه نسخه‌ای الکترونیکی و رایگان صورت گرفته باشد.

متأسفانه در ایران آماری دقیق در این مورد نداریم، از این رو به ناگزیر این سطور را بر مبنای تجربه‌ی شخصی و آماری موضعی و محدود می‌نویسم. اما تا جایی که من دیده‌ام، در ایران خودمان کتابهایی که به راستی خواندنی بوده‌اند و الکترونیکی پخش شده‌اند، فروش بالاتری پیدا کرده‌اند. یعنی معتقدم ارتباطی علی میان پخش کتاب الکترونیکی و «افزایش» فروش کاغذی‌اش وجود دارد. نمونه‌ها در این زمینه فراوان است.

مشهورترین‌اش کتاب «راز داوینچی» دن براون با ترجمه‌ی دوست خوبم حسین شهبابی است که نخست الکترونیکی پخش شد و هنوز هم که هنوز است توسط چندین و چند ناشر تجدید چاپ می‌شود. در حالی که نویسنده‌اش در زمان انتشار آن در ایران گمنام بود. جلد دوم آن -شیاطین و فرشتگان- که تاکید بر انتشار کاغذی‌اش بود، با وجود شهرت نوظهور دن براون هیچگاه فروش راز داوینچی را پیدا نکرد، هرچند از نظر ادبی چندان از آن فروپایه‌تر نبود. درباره‌ی کتابهای خودم هم تا جایی که دیده‌ام آنچه آزادانه به گردش درآمده فروشی بالاتر داشته است. بسیاری از کتابهای من (نمونه‌اش: تاریخ کوروش هخامنشی، جنگجو، راه جنگجو، و...) پیش از آن که به چاپ کاغذی برسند به شکل الکترونیکی یا کپی‌های کاغذی در دسترس بوده‌اند و این امر نه تنها فروش‌شان را کم نکرده، که اغلب برانگیزاننده‌ی چاپ و تجدید چاپشان هم بوده است.

در نتیجه:

چون ارتباط علی‌ای میان کاهش فروش کتاب و پخش شدن نسخه‌های الکترونیکی برقرار نیست، به نظرم این کار نه تنها آسیبی به نویسنده و ناشر وارد نمی‌کند، که برایشان سودمند هم هست. از این رو پخش کتابهای الکترونیکی را بازی‌ای برنده/ برنده با ناشر و نویسنده می‌دانم و آن را اخلاقی می‌شمارم. در این میان اگر نویسنده‌ای (مثل آقای دولت‌آبادی عزیز خودمان) اعلام کند که از نشر الکترونیکی آثارش راضی نیست، بدیهی است که باید از این کار پرهیز کرد، هرچند فکر می‌کنم برداشتش درباره‌ی بازار کتاب در ایران نادرست است. ولی تا جایی که دیده‌ام بیشتر نویسندگان و مترجمان بیشتر خواننده شدن دسترنج‌شان را مهم می‌دانند و نه شکل انتشارش را. با این همه معتقدم در دوران چند ساله‌ی پس از اولین چاپ کاغذی کتاب که موج اصلی مخاطبان در پی گرفتن‌اش هستند، باید از پخش کردن نسخه‌ی الکترونیکی پرهیز کرد، با این حدس و گمان (به نظرم نامحتمل) که به هر صورت شاید تاثیری منفی بر فروش کاغذی داشته باشد. این قاعده را فقط درباره‌ی کتابهای خودم رعایت نمی‌کنم!

درباره‌ی کتابهای چاپ خارج از ایران که اغلب انگلیسی هستند، چون اصولاً بازاری برایشان در ایران وجود ندارد و قانون کپی‌رایت هم در کشورمان نیست، پخش کردن کتابها به نظرم هیچ ایرادی ندارد و هیچ آسیبی به کسی وارد نمی‌کند. باز تا جایی که دیده‌ام نویسندگان غیرایرانی در این زاویه‌ی دید با من مشترک هستند و چند موردی که در این مورد بحثی در گرفته و اجازه‌ای برای ترجمه و نقل مطلبی (حتا به صورت کاغذی) لازم بوده، گشاده‌دستانه اجازه‌ی این امر را داده‌اند. اصولاً تا به حال نویسنده‌ای جدی و ارجمند ندیده‌ام که فروش کتابش برایش از خوانده شدن کتابش مهمتر باشد. به همین ترتیب کتابخوانی جدی و اثرگذار را نیافته‌ام که پس از خواندن نسخه‌ی الکترونیکی کتابهای خوب، در کل هیچ کاری برای شناساندن نویسندگان و کتابها و سود رساندن به پدید آورندگانش انجام نداده باشد.

در این میان چند قاعده‌ی اخلاقی مهم هست که باید هنگام پخش کتاب الکترونیکی رعایت شود: یکی این که پخش این کتابها برای پخش کننده درآمدزا نباشد، دیگر آن که نام و نشان تولید کنندگان اثر حتماً نقل و حقوق معنوی‌شان رعایت شود، و سوم کوشش برای برانگیختن مخاطبان به خواندن آثار و شناختن نویسندگان و اندیشه‌هایشان انگیزه‌ی اصلی و مرکزی این کردار باشد.

تا اینجا کار بحث من به اخلاق در سطح فردی مربوط می‌شد و به ارتباط خواننده و نویسنده و پخش کننده‌ی کتاب الکترونیکی مربوط می‌شد. اما سخنم یک سطح اجتماعی هم دارد. یعنی در سطح اندرکنش فرد و بدنه‌ی جامعه نیز می‌توان به پیامدهای انتشار الکترونیکی و رایگان کتابها اندیشید. به نظرم به دلایلی که در اینجا نمی‌گنجد، این شیوه از پخش شدن کتابهای الکترونیکی نه تنها مانع شکل‌گیری چرخه‌های اقتصاد فرهنگ نیست، که پشتیبان آن هم هست. یعنی با بیماری اصلی که کم خواندن و گسستگی پیوند نویسندگان و مخاطبان باشد، می‌ستیزد. یعنی به نظرم هر آنچه که سرانه‌ی مطالعه را در میان مردم مان افزایش دهد، نیک است و سودمند. این را هم ناگفته بگذاریم که اصولاً چرخشی جهانی از انتشار کاغذی به الکترونیکی و از

«فروش کتاب» به «فروش ایده‌های نهفته در کتاب» را می‌بینیم که احتمالاً طی چند دهه‌ی آینده بازار سنتی کتاب کاغذی را منسوخ خواهد ساخت و مسیرهای اقتصادی تازه‌ای را به جایش خواهد نشانند.

پس اعتراف می‌کنم که کتابهای الکترونیکی را تهیه می‌کنم، می‌خوانم، و با دست و دلی گشاده پخش می‌کنم. اعتراف می‌کنم تنها قید و بندی که در این مورد قایل هستم نارضایتی صریح نویسنده/ مترجم است و تازه چاپ بودن اثر، و اعتراف می‌کنم که درباره‌ی کتابهای چاپ شده در خارج از کشور، این دو قید را هم قایل نیستم. اعتراف می‌کنم که هیچ ایرادی در انتشار الکترونیکی کتابهای خودم نمی‌بینم و فقط در آنجا که ناشرانم ملاحظه‌ای داشته‌اند، انتشار الکترونیکی کتاب را در تارنماهای رسمی عرضه‌ی کتاب به انجام رسانده‌ام. اعتراف می‌کنم هدف غایی نوشتن و انتشار کتاب که خواننده شدن و افزون شدن بر فهم مردمان است برایم چندان بزرگ و کلیدی است که بسیاری از قید و بندهای محتمل کناری در کنارش به چشمم رنگ در می‌بازند. از این رو دوستان گرامی و خوبم، کتابهایی که از خودم اینجا و آنجا می‌گذارم را با وجدان آسوده پخش کنید و خیالتان راحت باشد که از راه تلگرام و تلفن و کبوتر نامه‌بر و سایر رسانه‌های قدیمی و جدید، کتابهای فراوانی را میانتان پخش خواهم کرد!

بخشی از مصاحبه‌ی مجله‌ی تجربه‌ی این ماه با من و دوست گرامی‌ام محسن شهرنازدار درباره‌ی پیوند آثار فریدون فروغی و فرهاد مهراد با موسیقی اعتراضی، که نسخه‌ی کامل‌اش را امروز در کانال‌ام (https://telegram.me/sherwin_vakili) گذاشته‌ام:

... یکی از نقاط اوج این جریان دقیقاً مصادف با دورانی است که موسیقی پاپ در ایران رواج پیدا می‌کند. به گمان من بخشی از آنچه که در دگرذیسی موسیقی معاصر ایرانی می‌بینیم، به ریخت مربوط می‌شود و ارتباطی با محتوا ندارد. ما در اواسط دوران رضا شاه یعنی از دوره‌ای که رادیو در ایران مطرح می‌شود، سه موج رادیویی را دریافت می‌کردیم. یکی رادیو خودمان بود که اتفاقاً خیلی هم جذاب نبود و بیشتر موسیقی‌ای منزه‌طلبانه و شسته و رفته پخش می‌کرد. برنامه‌های این شبکه رادیویی برای توده‌ی مردم جذابیت چندانی نداشت و با این وجود پیش‌کسوتان موسیقی معاصر که تا روزگار ما زنده‌اند، با همین رادیو آموزش دیدند و به موسیقی گرایش یافتند. بسیاری از هنرمندان مثل سایه یا شجریان در خاطراتشان به این موضوع اشاره کرده‌اند که رادیو یکی از تاثیرگذارترین دلایل تشویق آنها به موسیقی بوده است.

رادیوی دیگری که موجش در ایران دریافت می‌شد، بی‌بی‌سی بود که بر خلاف انتظار چندان مورد توجه مردم ایران قرار نمی‌گرفت، تا این که مینوی و فرزاد را استخدام کردند و اینها با غنی کردن محتوای فرهنگی و تاریخی بی بی سی برایش مخاطبانی دست و پا کردند. سومین شبکه، رادیو آلمان بود که اتفاقاً مردم علاقه زیادی به آن داشتند و تبلیغات سیاسی‌اش هم تا حدودی با آنچه در دستگاه رضاشاهی بیان می‌شد همسو بود. یادآوری کنم که این دوره دقیقاً همزمان است با فعالیت نازی‌ها در آلمان. می‌خواهم بگویم رادیو یک ریخت و یک ساخت و یک فرم مدرن است که پیش از آن وجود نداشته، و در دوران رضا شاه همچون

رسانه‌ای نوظهور با مردم ایران تماس برقرار می‌کند. در عین حال این رسانه محتوایی هم داشته که بیشتر تبلیغات سیاسی انگلیس‌ها و آلمان‌ها بوده است. در ابتدا ساختار و ریخت وارد می‌شود و بعد محتواهای رقیب در دل آن با هم مسابقه می‌گذارند. شاید بتوان این اتفاق را نوعی مردم‌سالارانه شدن موسیقی دانست. با این گوشزد که موسیقی ما از ابتدا بسیار مردمی بوده است. داده‌های زندگینامه‌ای و متون ادبی نشان می‌دهند که در ایران از شاهزاده‌های قاجار تا مردم معمولی همگی به موسیقی علاقه‌مند بودند و بسیاری از ایشان سازهای مثل دف و تار می‌نواخته‌اند. موسیقی یک چیز عمومی در میان مردم ایران زمین بود و شاید به همین دلیل است که تنوع و پیچیدگی موسیقی نواحی و مقام‌های محلی در ایران واقعا چشمگیر است. تنها تدوین و تفکیک و صورتبندی شدن بخشی از این موسیقی در مراکز قدرت و قالبی درباری صورت گرفته است. این صورتبندی که دستگاهی شدن و بعدتر نت‌نویسی و در نهایت ورود سازهای تازه را به دنبال دارد، همچنان مثل رادیو به ریخت و ساختار مربوط می‌شود و نه محتوا. در کل ورود فرم مدرن هم در موسیقی و هم در سایر شاخه‌های فرهنگ نسبت به محتوا ساده‌تر است. از این رو می‌بینیم که ریخت‌هایی مانند رسانه و صورتبندی و سازبندی به سرعت و آسان وارد می‌شوند و در فرهنگمان جایگیر می‌گردند. اما محتوا نسبت به آن سنتی‌تر و قدیمی‌تر می‌نماید. به همین خاطر محتوای مشترک فرهنگی در موسیقی ایرانی و ترکی و هندی و مصری تا مدتی پس از ورود این ریخت‌های مدرن همچنان باقی است و تنها پس از ریشه‌کنی زبان پارسی توسط حکومت‌های استعماری و بعدتر قوم‌گراهاست که واگرایی در محتوا را هم می‌بینیم...

یادداشت‌م در شماره‌ی دیروز هفته‌نامه‌ی چلچراغ

سالها پیش سریالی از صدا و سیمای ایران پخش می‌شد که به نسبت خوش ساخت و دیدنی بود و در روزگار غیاب اینترنت و ماهواره و ممنوعیت ویدئو به غنیمتی ارجمند شبیه بود. نام سریال «سلطان و شبان» بود و داستانی به نسبت ساده داشت که در آن یک شخصیت منفی ابله (سلطان) و یک قهرمان (شبان) با واسطه‌ی یک ضدقهرمان (خوابگزار اعظم) با هم ارتباط برقرار می‌کردند. در برهوت آن روزها برای شاگرد مدرسه‌ای‌هایی که ما آن روزها بودیم، بر خلاف امروز گزینه‌های زیادی برای بحث درباره‌ی فیلم و سریال وجود نداشت. از این رو بخشی از گفتگوهای همکلاسان به این سریال مربوط می‌شد و چیزی که برایم خیلی عجیب بود، جذابیت شخصیت وزیر برای بچه‌ها بود. کارگردان تمام تلاش خود را به کار برده بود که وزیر را (که محمدعلی کشاورز نقشش را بازی می‌کرد) به صورت موجودی حيله‌گر و بدکار و پلید نمایش دهد و در حدی که از فنون سینمایی بر می‌آمد سنگ تمام گذاشته بود. اما همین شخصیت پلید با سویه‌های منفی‌اش سخت محبوب بچه‌ها بود و کسی نبود که آرزوی پیروزی نهایی او را در دل نپرورد.

در همان روزها بود که فیلم جنگ ستارگان هم کم کم ساخته و اکران شد و این دقیقا همان اتفاقی بود که درباره‌ی آن هم افتاد. یعنی شخصیتی که بیش از همه جلب نظر کرد و محبوب شد، دارت ویدر بود که ضدقهرمان اصلی فیلم محسوب می‌شد. در حدی که جورج لوکاس وقتی پس از سالها برای ساخت سه قسمت پیش درآمد شاهکار خود کمر همت بست، زندگی همین شخصیت را ستون فقرات داستان خود

گرفت. نمونه‌هایی از این دست فراوان هستند. وقتی فیلم ویرانگر (Terminator) شهرت یافت، مردم از ضدقهرمان گول‌پیکر و مهیب او تقلید می‌کردند و به ناگهان فروش پالتوی چرمی و عینک دودی افزایش یافت. محبوبیت شخصیت ویرانگر چندان بود که کارگردان در دنباله‌ی فیلمش ناگزیر شد دست به کاری بسیار نامتعارف بزند و همان شخصیت پیشین را با همان هنرپیشه و همان قالب این بار در چهره‌ای مثبت بازتعریف کند.

اما چرا چنین است؟ چرا در سریالی که در بافتی ایدئولوژیک و با هدف عریان تبلیغ سیاستی خاص ساخته می‌شود، هیجان و عواطفی که در مخاطب برانگیخته می‌شود واژگونه‌ی مقصود سرمایه‌گذاران بر سریال است؟ چرا موجودی سیاه و تیره و مهیب و غیرانسانی مثل دارت ویدر یا هیولایی آهنی مثل ویرانگر نزد تماشاچیان محصولات هالیوودی محبوبیتی بیش از قهرمانان نیکخواه و نیکخوی فیلمها به دست می‌آورند؟ چرا شخصیت‌های منفی حتا در تاریخ تا حدودی محبوبیت خویش را حفظ می‌کنند؟ چرا فیلمهایی مثل پدرخوانده که ظهور مافیا در ایالات متحده را نمایش می‌دهد چنین محبوبیت پیدا می‌کنند، اما فیلم دقیق و خوب زندگینامه‌ی ادگار هوور که اف بی آی را تاسیس کرد، به محبوبیت و دلنشین شدن این ابرپلیس تاثیرگذار منتهی نمی‌شود؟ در عین حال که نقش پدرخوانده را آل پاچینوی نه چندان زیبارو، و نقش ادگار را لئوناردو دی‌کاپریوی خوش‌سیما بازی می‌کنند؟

این پرسش را می‌توان تعمیم داد و پرسید که چرا شخصیت‌هایی تاریخی مانند استالین و چرچیل و آتاتورک همچنان امروز هواداران و دوستدارانی دارند؟ کسانی که در دوران زمامداری‌شان انبوهی از مردم کشور خودشان را به کشتن دادند و (دست کم درباره‌ی چرچیل و استالین) شماری عظیم از مردم کشورهای دیگر را نیز گرفتار فقر و بدبختی و فلاکت ساختند؟

به این پرسشها از سویه‌ای جامعه‌شناختی می‌توان پاسخ داد و آن مسیری است که به کلیشه‌ها، تصویرها، نمادها و برداشتهایی مربوط می‌شود که سیمای یک شخصیت تخیلی یا تاریخی را با مفهوم قدرت پیوند می‌زند. یعنی یک پاسخ برای این پرسشها آن است که قدرت برون تراویده از تصویر ویرانگر و استالین است که ایشان را به امری دلخواه و سوژه‌ای برای میل تبدیل می‌کند. قدرت به ویژه در شکل عریان و زننده و ویرانگر و تهدیدکننده‌اش، وقتی از فاصله‌ای دوردست نگریسته شود، این قابلیت را دارد که به امری زیبایی‌شناختی تبدیل شود. یعنی هندیان و ایرانیانی که در اثر سیاستهای عمدی و سودجویانه‌ی چرچیل با قحطی و مرگ دست به گریبان بودند و شهروندان درسدن که در محیطی غیرنظامی در اثر فرمان بمباران او کشته شدند، اگر از ساز و کار فلاکت و نابودی خویش خبر می‌داشتند، بی‌شک ستایش یا محبتی نسبت به او در دل حس نمی‌کردند. به همان ترتیبی که انتظار نداریم پلیسهای فیلم پدرخوانده مرید رئیس مافیا شوند یا سارا کانر دل‌باخته‌ی ویرانگر گردد.

با این همه وقتی از دور به این شخصیتها می‌نگریم، فلاکت و مرگی که از ایشان بیرون می‌تراود به امری انتزاعی و ناملموس بدل می‌شود. درست مثل ترس از افتادن و هراس از پرتاب شدن که در فضای امن ترن هوایی به امری شادی‌بخش و سرمست کننده دگردیسی می‌یابد. استالین می‌گفت مرگ یک تن فاجعه و مرگ یک میلیون تن آمار است، و با این جمله‌ی دقیق و هوشمندانه به تاثیر روانی امر شرّ در ذهن ناظران اشاره می‌کرد. قاتلی که یک تن را در همسایگی‌ات به قتل می‌رساند تهدیدگری است منفور. اما خونریزی مثل چنگیز که هزار سال پیش چند میلیون نفر را به ضرب شمشیر به قتل رسانده، پدیده‌ای دوردست و مفهومی و برجسی قلمداد می‌شود. قدرت می‌تواند هم برای ساختن و هم برای ویران کردن به کار گرفته شود و چون ساختن همیشه دشوارتر است، سویه‌های ویرانگرانه‌ی قدرت همواره آشنا تر و رایج تر می‌نماید. از این روست

که دال‌های متصل با ویرانی و شر خود به خود شکلی از قدرت را نیز به ذهن فرا می‌خوانند، و کیست که نداند که قدرت چه مایه فریبنده و چه پایه وسوسه‌گر است؟

ضدقهرمانان چه بر پرده‌ی سینما نمایان گردند و چه لا به لای کتابهای تاریخی کمین کرده باشند، موجوداتی جذاب و فریبنده هستند. چون قدرت را که امری خواستنی و آماجی همگانی است، در شکلی زودپاب و آشنا و ساده‌فهم عرضه می‌کنند و تراکمی اغراق‌آمیز از آن را به نمایش می‌گذارند. اراده‌ی معطوف به قدرت، خواه ناخواه به اراده‌ی متمرکز بر نمادهای قدرت تحریف می‌گردد و خواستِ برخوردارِی از قدرت که دشواریاب و دیرپا و درازدامنه است، با برخوردارِی از نمادها و نشانه‌های متصل به سوژه‌ای قدرتمند – هرچند شر و منفی – التیام می‌یابد. این است بن‌مایه‌ی زیبایی‌شناسی امر شر، و آن است سرچشمه‌ی میلِ عمومی به ضدقهرمانان...

در این روزهای زمهریر شدنِ تنور گرم انتخابات مجلس، باز اصرار و پرسشهای پیاپی دوستان باعث شد که ناپرهیزی کنم و به موضوع سیاست روزمره که امری نادلیچسب است و ناخوشایند، ناخنکی بزنم. اما چون به تجویز حکیم از ورود به این موضوع پرهیزی دارم، بگذارید سخنم را در قالب اشاره‌ای جانورشناسانه بگنجانم، که صد البته به علم سیاست تجربی مربوط است و متصل!

در جهان جانوران چنان که می‌دانید همه یا شکارچی هستند و یا شکار، و اغلب همزمان هم برای برخی شکارچی هستند و در برابر برخی دیگر شکار. هرگز هم زور و نیروی دو جانور برابر نیست و آن گونه‌های عضو حزب مساواتی خلق که به برابری همه‌ی جانوران در همه‌ی زوایا باور داشتند و در انتظار حضور داور و تدوین اساسنامه‌ی شکار و پایبندی همه‌ی طرفهای درگیر به قوانین اخلاق بودند، چند میلیارد سال پیش منقرض شدند و در گذار از مرحله‌ی پروکاریوتی به مقام منیع یوکاریوتی توفیق نیافتند. یعنی که دنیای «واقعی» بیرونی که جانداران در آن زندگی می‌کنند، شباهتی به عالم سیاست دارد و زور و نیروی طرفهای درگیر در آن هم هرگز برابر نیست و قرار هم نیست که برابر باشد.

جانورانی که با دشمنانی بزرگتر از خود روبرو می‌شوند و ممکن است توسط آنها خورده شوند، از راههای گوناگونی مثل استتار و فرار بهره می‌جویند تا از رویارویی و جلب توجه حریف جلوگیری کنند. اما تجربه نشان داده که این ترفندها کارساز نیست و معمولاً شکارچی دیر یا زود حضور شکار را در ترجیح می‌دهد. در خزندگان وقتی شکار و شکارچی با هم روبرو می‌شوند سه شکل از رفتار را می‌بینیم.

برخی مثل مار با وجود آن که جثه‌شان هیچ تناسبی با حریف ندارد، می‌ایستند و کوس می‌بندند و حالت حمله به خود می‌گیرند و حتا اگر زهری در کام نداشته باشند، طوری رفتار می‌کنند که انگار افعی خطرناکی هستند، و اغلب مواقع هم حریف را می‌ترسانند و به گریز وا می‌دارند. البته چه بسا که شکار هم بشوند، اما دست کم نیشی به طرف زده‌اند و در حالت جنگیدن به رحمت ایزدی می‌روند!

برخی دیگر مثل لاک‌پشت دست و پایشان را جمع می‌کنند و خود را به مردن می‌زنند. اینها طوری وانمود می‌کنند که انگار تکه سنگی بی‌جان بیش نیستند. هر بلایی سرشان بیاوری تحمل می‌کنند و در درون لاک استخوانی امن‌شان منتظر می‌مانند تا مهاجم پی کارش برود. خوب، بیشتر وقتها چنین نمی‌شود. یعنی حریفشان حتا اگر کلاغی نحیف باشد، به آسمان می‌بردشان و به زمین پرتابشان می‌کند و لاکشان را می‌شکند و گوشتشان را نوش جان می‌کند.

یک رفتار دیگر هم مشاهده شده که کمیاب و عجیب است. این را نزد نوعی مارمولک می‌بینیم که در حضور شکارچی خود را به مردن می‌زند. بدنش را خشکیده و کج و کوله روی زمین پهن می‌کند و با وجود آن که در حالت عادی از نمایان شدن شکمش سخت می‌پرهیزد، موقع ایفای این نقش به پشت می‌خوابد و درست مثل جسدی چروکیده رفتار می‌کند. اما عجیبی رفتار ایشان در اینجاست که اگر در این حالت پشت و رویشان کنی و شکمشان را به سمت زمین بگذاری، با جدیت تمام بلند می‌شوند و دوباره به پشت روی زمین می‌افتند و همان ژست قبلی را به خود می‌گیرند، و احتمالا در دل می‌گویند که «بابا جان مگه نمی‌بینی من مُردم!». چه بسا که چیزهایی دیگری هم در اعتراض به اوضاع زمانه و شکایت از نابرابری زور شکار و شکارچی بگویند و وضعیت خود-به-مردگی-زدگی را به لحاظ اخلاقی و تاریخی و فلسفی هم توجیه کنند. نتیجه‌ی جانورشناسانه: قاعدتا شکارچیان رده‌ی آخر را به خاطر خنده و شادمانی‌ای که پیش از خورده

شدن نصیب خورنده‌شان می‌کنند، بیش از همه دوست دارند!

نتیجه‌ی ادبی: دو صد گفته چون نیم کردار نیست!

نتیجه‌ی تاریخی: آنهایی که برای رویارویی با شکارچی در انتظار شرایطی خاص و آرمانی بودند

قرنهاست بختِ تکان خوردن را از دست داده‌اند.

نتیجه‌ی تجربی: مارها کمتر از همه شکار می‌شوند!

نتیجه‌ی اخلاقی: اگر می‌خواهید خودتان را به مردن بزنید، مثل لاک‌پشت در سکوت و با متانت چنین

کنید، مارمولک نباشید!

نتیجه‌ی آخر: شیرفهم شدید که چرا باید رأی داد؟

چند سطر از کتاب تازه‌ام در «نقد خرد افلاطونی» که نشر ثالث آن را منتشر خواهد کرد:

... افلاطون با وام‌گیری تقابل مینو و گیتی، کوشید تا ناهمسازی جنبش و ایستایی را توضیح دهد، و با این ترفند کاربرد عمیق و فلسفی این جفت متضاد معنایی را نادیده انگاشت. زرتشت برای حل مسئله‌ای یکسره متفاوت، یعنی توضیح دادن ماهیت امر اخلاقی این تقابل را ابداع کرده بود و با ادغام عرصه‌ی اخلاق و قلمروی هستی‌شناسی، به نوآوری نظری مهمی دست یافت که رسمیت یافتن ذهنیت در برابر عینیت یکی از دستاوردهای آن قلمداد می‌شد. افلاطون با فروکاستن گیتی به مینو، و اصیل فرض کردن مینویی که از دید او ایستا و بی‌حرکت پنداشته می‌شد، بدنه‌ی اصلی معناهای برخاسته از این چارچوب نظری را نادیده گرفت تا مسئله‌ای خاص و جزئی را حل کند و از موضعی سیاست‌زده دفاع نماید، که هم از نظر تجربی غیربدیهی بود و هم از نظر عقلی نادرست.

در دیدگاه زرتشتی که مینو از گیتی تراوش می‌کرد و بر هستی استومند استخوان‌دار و عینی استوار شده بود، ناسازگاری‌ای میان عقلانیت تجربی و فرضهای فلسفی ایجاد نمی‌شد و با قبول جنبش در طبیعت و خردمندانه شمردن‌اش زمینه برای انباشت دانش تجربی هموار می‌گشت. در واقع گسترش ناگهانی و چشمگیر دانش‌هایی مانند اخترشناسی و ریاضیات و مهندسی و سیاست که به تشکیل دولت جهانگیر هخامنشی منتهی شد، بدون تکیه به این نظام جهان‌بینی ممکن نمی‌شد. اما در نگرش افلاطونی که گیتی حاشیه‌ای و انگلی بر مینوی ثابت و تغییرناپذیر فرض می‌شد، ماجرا تفاوت می‌کرد. یعنی این دو عرصه به جای آن که پیوستاری هم‌سرشت باشند، به دو عرصه‌ی هستی‌شناختی ناسازگار و متعارض تبدیل شدند. حالا دیگر تمایز میان گیتی و مینو طبق نگرش زرتشتی خلوص اخلاقی نبود، که ماهیتی فیزیکی و هستی‌شناسانه پیدا کرده بود...

جمعه ۱۳۹۴/۱۲/۷

گفتاری درباره‌ی انتخابات و عقلانیت جمعی ایرانیان

امروز هفتم اسفندماه انتخابات دو مجلس برگزار شد. دو مجلسی که شکلی محو و تحلیل رفته از مجلس شورای ملی و مجلس سنای عصر مشروطه هستند، با کلی قید و بست غیردموکراتیک که طی این دهه‌ها به تدریج بر پیکر حقوقی‌اش افزوده شده، بر آن رسوب کرده، و آنها را به نهادهایی بدنام و ناکارآمد فرو کاسته است. انتخابات در شرایطی انجام شد که طی روزهای پیشین در واقع یک کودتای پارلمانی رخ نمود و بخش اعظم منتقدان سیطره‌ی جناح سیاسی حاکم رد صلاحیت شدند و از ورود به بازی انتخابات باز ماندند.

من موافق شرکت در انتخابات بودم و این را اعلام هم کردم. منطق ساده‌ام هم این بود که هیچ دو موقعیتی دقیقاً عین هم نیست و کسی که به هر دلیلی ترجیح خود درباره‌ی موقعیتها را نادیده می‌گیرد، از گوه‌ری «من» که انتخاب آزادانه باشد دست می‌شوید و خدشه‌ای به حضور مؤثر خویش بر هستی وارد می‌کند. اگر روزی روزگاری تنها دو گزینه پیش رویمان باشد و قرار شود بین چنگیز و صدام به یکی برای زمامداری ایران رای بدهیم، می‌سنجم تا بینم سود و زیان هریک برای منافع ملی کدام است و بر این مبنا حتماً به یکی رای می‌دهم. چون به نظرم نه هیچ دو نفری همسان‌اند و نه من چغندر!

آنچه که امروز رخ داد به ظاهر همان بود که درباره‌اش بسیار شنیده‌ایم و اغلب هم در قالبی شعارگونه

و با برجسبهایی تکراری: حضور شکوهمند، فضای گرم انتخاباتی، ملت همیشه در صحنه، و...

اما اصل ماجرا آن بود که جمعیتی بسیار چشمگیر فارغ از این کلیشه‌ها برای رای دادن در صفهایی دراز گاه چند ساعتی تاب آوردند تا به کسانی رای بدهند که (درباره‌ی اغلب‌شان) نه مهر و محبتی داشتند، نه به لحاظ شخصیتی مورد ستایش یا تاییدشان بودند، و نه اشتباه‌ها و گناهان‌شان در گذشته نادیده انگاشته شده بود. اکثریت بسیار بزرگی از رای دهندگان به فهرستی موسوم به امید رای دادند که نامزدهای اصلاح‌طلبان در آن قرار داشتند. کسانی که نه هم‌سنخ و هم‌قد و هم‌جبهه هستند و (برخی‌شان) نه حتا خوشنام یا دست کم مشهور. کسانی که تنها وجه اشتراک‌شان توافق بر سر یک سیاست کلی حمایت از اصلاح‌طلبان و مخالفت با اقتدارگرایان و جنگ‌طلبان خلاصه می‌شود.

مردم در شرایطی این رفتار شگفت‌انگیز را از خود نشان دادند که نه حزب و نهاد سیاسی نیرومندی در کشور وجود دارد و نه رسانه‌های ملی در اختیار اصلاح‌طلبان است. یعنی اگر از چشم‌انداز سیاست کلاسیک به ایران بنگریم، با کشوری سازمان‌زدوده سر و کار داریم که سامان‌یافتگی سیاسی‌اش غیرنهادی و کمابیش قبیله‌ای-عشیره‌ای است و در افراد با نفوذ و سرسپردگان‌شان خلاصه می‌شود. نتیجه آن که در آدینه‌ی هفتم اسفند با رفتار جمعی چشمگیر و پرسش‌برانگیزی روبرو شدیم. اکثریت مردم کشور در کنشی هماهنگ در شرایطی به لحاظ سیاسی ناامید کننده به فهرستی از بازماندگان یک کشتار صلاحیت گسترده رای دادند که نه حزبی درست و حسابی پشت سرشان بود و نه حتا در مقام فرد مقبولیت و محبوبیت اجتماعی چندانی داشتند. اما چرا مردم چنین کردند؟

زمانی که مراسم خاکسپاری شادروان پاشائی برگزار شد، در مقام مخالفت با اظهار نظر استاد گرامی‌ام دکتر اباذری گفتم که اصل ماجرا آن است که این گردهمایی نخستین کنش جمعی مبتنی بر رسانه‌ای نو (یعنی Viber) بوده و ابراز سلیقه درباره‌ی کیفیت موسیقی وی یا مذاق زیبایی‌شناسانه‌ی خلق امری بی‌ربط به روندهای جامعه‌شناختی است. یعنی تمرکز فرانکفورتی بر سلیقه‌ی هنری منحنط عوام و خشم برخاسته از آن،

ایشان را از توجه به این نکته‌ی مهم باز داشت که ورود هر رسانه‌ای به ایران، کنش جمعی مهمی را به دنبال داشته است. به همان ترتیبی که ویدئو سبک زندگی و ماهواره شکل ظاهری مردم را تغییر داد، فیس‌بوک جنبش سبز و انقلاب سال ۸۸ را رقم زد و وایبر به خاکسپاری پاشائی و آب‌بازی در بوستان‌های شهر انجامید. در آن هنگام این پرسش را طرح کرده بودم که باید دید تلگرام (که تازه داشت باب می‌شد) چه پیامدی به دنبال خواهد داشت. امروز می‌توانم بگویم که آنچه امروز تجربه کردیم پیامد افزوده شدن تلگرام به فیس‌بوک و رسانه‌های پیشین بود.

نخستین بارقه‌ی این الگو را در جریان انتخابات ریاست جمهوری اخیر دیدیم که امری به همین اندازه شگفت بود. در آنجا هم مردم پس از ماجراهای سال ۸۸، در شرایطی که از هر نظر حق داشتند خود را ستم‌دیده و خشمگین و ناراضی بدانند و قهر کنند، در موقعیتی که نامزدهای نامدار اصلاح‌طلب هم رد صلاحیت شده بودند، به کسی رای دادند که به خاطر معمم بودن‌اش، پیشینه‌ی امنیتی‌اش یا گمنامی نسبی‌اش قاعدتا بختی برای پیروزی نداشت، اما در ضمن کارآمدترین و عقلانی‌ترین گزینه هم بود. ملت هم به او رای دادند و به احتمال زیاد جلوی فاجعه‌ای وخیم را گرفتند.

حادثه‌ی هفتم اسفند دنباله‌ی چیزی بود که دو سال پیش تجربه کردیم. با این تفاوت که انتخابات مجلس و خبرگان معمولاً با استقبال زیادی روبرو نمی‌شود. چرا که شمار فراوان نامزدها و تبلیغات پراکنده‌شان در غیاب احزاب اسم و رسم‌دار، از قطبی شدن فضا و تیز شدن لبه‌های کشمکش سیاسی جلوگیری می‌کند. این امر در این دوره به خاطر انفعال مجلس کنونی و کارنامه‌ی نازیبایش تشدید هم شده بود. از این رو این که مشارکتی بیش از انتخابات ریاست جمهوری را ببینیم، آن هم در شرایط قلع و قمع صلاحیت نامزدها، نامتظره می‌نمود. اما کسانی که طی هفته‌های گذشته نبض شهر را در دست داشتند، انتظار این مشارکت بالا

و این جبهه‌بندی آرای مردمی را داشتند. برجسته‌ترین نمود این مشارکت آن بود که از روز چهارشنبه موج جمعیتی بزرگی از تهران به شهرستانها هجرت کرد و به خلوتی چشمگیر تهران منتهی شد، و این ناشی از فراخوان نامزدهای شهرستانی بود و به هوشیاری و تعهد چشمگیر رای دهندگان غیرتهرانی ساکن تهران دلالت می‌کرد.

بخش مهمی از نشانه‌های پیشاهنگ این حادثه، در رسانه‌هایی مانند تلگرام و فیس‌بوک نمایان بود. طی ماه گذشته شاهد شکل‌گیری گفتمانی انتقادی و به معنای واقعی کلمه «از پایین به بالا» بودیم. حدود هفده میلیون ایرانی که در فیس‌بوک می‌نویسند و بیست و دو میلیون نفر که در تلگرام عضویت دارند، در درگاه‌ها و گروه‌های پرشمار این رسانه‌ها به تبادل نظر پرداختند و در موافقت و مخالفت با هم سخن گفتند. این جمعیت بزرگ که نزدیک یک سوم کل جمعیت ایران و بیش از نیمی از جمعیت فعال و جوان کشور را در بر می‌گیرد، طی ماه گذشته موضع خود را درباره‌ی انتخابات بیان کردند، اخبار را در این زمینه با هم تبادل کردند، دیدگاه‌ها و رویکردهای گوناگون را به طور انتقادی محک زدند و سنجیدند، و دلایل خود را برای شرکت کردن یا نکردن در انتخابات بیان نمودند. طی دو هفته‌ی گذشته دیدیم که توافقی به تدریج شکل گرفت. توافقی از پایین به بالا بر این اساس که باید در انتخابات شرکت کرد. لحن‌ها اغلب آرام و متین بود و تا جایی که من دیدم ابراز احترام به نظر مخالف دیگری و حق هرکس برای رای دادن یا ندادن هنجار اخلاقی حاکم بر مکالمه بود.

همزمان توافقی از بالا به پایین هم شکل گرفت و آن هم امری بی‌سابقه‌ی تدوین فهرستی یگانه و مشترک برای همه‌ی اصلاح‌طلبان بود. یعنی همزمان با بحث‌های واگرا و شاخه‌شاخه‌ی مردم درباره‌ی ارتباط سگ زرد و شغال، رهبران سیاسی منتقد سیطره‌ی جناح اقتدارگرایان نیز برای نخستین بار به توافقی کامل دست یافتند و فهرستی یگانه را به مردم پیشنهاد کردند. روند رایزنی و توافق در سطح سیاستمداران

اصلاح طلب هم گویا الگویی شبیه به رایزنی‌های مردم داشته، هرچند گویا کمتر دموکراتیک و بیشتر مبتنی بر فرهنگ‌های ایرانی بوده است.

بعد از جنگ جهانی اول، بیشتر روانشناسان و جامعه‌شناسان اروپایی (در صدرشان زیگموند فروید و والتر لیبمان) به این نتیجه رسیدند که توده‌ی مردم رفتار جمعی ابلهانه و غریزی و نابخردانه‌ای دارند و انتظار عقلانیت از ایشان بی‌سرانجام است. این برداشت که سرمشق عمومی سیاست توده‌ای، اقتصاد مصرفی، و فرهنگ هالیوودی را تشکیل داده، امروز به قالب عمومی اندیشیدن به کنش جمعی مردمان بدل شده است و همچنان بدنه‌ی سیاست‌گذاری‌ها در کشورهای ابرقدرت در این بافت انجام می‌پذیرد.

بسیاری از نویسندگان رفتار جمعی مردم ایران در جریان انقلاب سال ۱۳۵۷ را نمونه‌ای از این رفتارهای هیجانی و غیرعقلانی دانسته‌اند، و ایرانیان را به مثابه توده‌ای درهم و برهم که زیر فرمان غرایز نامعقول هستند، سرزنش کرده‌اند. ترکیب‌هایی مانند انحطاط ایران، جامعه‌ی کلنگی، بی‌حافظگی تاریخی و شبیه اینها در این چارچوب برساخته شده و کمابیش مورد پذیرش عموم روشنفکران قرار گرفته است.

من نه آن تحلیل‌های فرویدی-لیپمانی را درست می‌دانم، نه چنین تفسیری از انقلاب اسلامی دارم، و نه تعبیرها و ترکیب‌های بلاغی و ادبی‌ای از این دست را علمی و دقیق و درست می‌دانم. به نظرم جامعه‌ی ایرانی سیستمی بسیار پیچیده، بسیار لایه لایه و بسیار خودسازمانده است. سیستمی که همچنان با وجود دو‌یست سال استعمار و صد سال تجزیه‌ی خانمانسوز، انسجام سیستمی خود را حفظ کرده و به ویژه در قلب ایرانشهر که کشور ایران خودمان باشد، هسته‌ی مرکزی سختی از جمعیتِ عاقل و هوشیار دارد. جمعیتی که طی سی‌چهل سال گذشته در کردارهای جمعی خویش -از دفاع از کشور در برابر عراق گرفته تا انتخابات‌های پیاپی و حتی شورش‌های شهری- عقلانیت و متانت چشمگیری را به نمایش گذاشته است. مستقل از این که

چه کسی سر از صندوقهای رای بیرون بیاورد و در مجلس‌ها چه کند یا نکند، حقیقت آن است که جامعه‌ی ایرانی رسانه‌هایی خودمدار و مستقل از نظام سیاسی حاکم را در اختیار گرفته و غنی ساخته و در مقیاسی چند ده میلیونی در اندرون آن به هم‌اندیشی پرداخته و گام به گام بر عقلانیت و متانت این روند افزوده است. به شکلی که در هر کنش جمعی تازه با کشمکش و خشونت کلامی و ناسزای کمتر، متانت و عقلانیت و استدلال بیشتر، و سرعت بالاتری برای دستیابی به نتیجه‌ی جمعی سر و کار داریم.

اگر بخواهم تنها یک چیز را نام ببرم که می‌تواند ایران را در برابر خطر بنیادگرایی دینی داعش‌وار یا مداخله‌ی نظامی ترکان نوخط و اعراب نوخاسته ایمن سازد، به همین جمعیت چند ده میلیونی از مردمی اشاره خواهم کرد که به پیامد کردارهای خویش می‌اندیشند، و با دیگران در این مورد گفتگو می‌کنند و به توافق دست می‌یابند و بر آن اساس کردارهای جمعی سرنوشت‌سازشان را شکل می‌دهند. امروز بازی بر سر چند فهرست نزدیک به هم از افرادی شبیه به هم است، و این شاید مجالی برای تمرین تیزبینی و دقت گفتمان جمعی ایرانیان باشد. فردا که بازی بزرگتری با لبه‌های تیزتر و خونین‌تر آغاز شود، همین مهارت و توانایی است که تنها بخت بقای ایران زمین خواهد بود...

دوستی امروز می‌پرسید که از رفتار جمعی ملت در جریان انتخابات چه حسی دارم؟ وقتی گفتم شادمانم و راضی، لب به اعتراض گشود و فهرستی از نابسامانی‌های مملکت و بحرانهای جهانی را برخواند و دلیل مرا برای شادمانی پرسید، به انکار. پاسخ دادم که اگر چند میلیون نفر شهروند ایرانی در هواداری از آزادی و منافع ملی با هم قرار می‌گذاشتند و یک روز همگی می‌رفتند و در مقام حرکتی نمادین در خیابان‌ها دسته جمعی دماغشان را هم می‌خاراندند، من بسیار شادمان می‌شدم. حالا حساب کنید چنین جمعیتی چند هفته درباره‌ی این حرکت با هم در فضای مجازی بحث کنند و بعد از گفتگوی فراوان به نتیجه‌ی مشترکی برسند و از مجرای نامتظره و مسیری حقوقی حرکتی کنند که به احتمال زیاد تاثیری زیاد هم بر آینده‌ی کشور خواهد داشت. بدیهی است که باید بابت چنین رخدادی بیشتر شادمان بود. ختم کلام این که هر رویداد اجتماعی که چنین عکسهایی از دلش بیرون بیاید ستودنی است و ارجمند و شادی‌آفرین:





Photo by Ali Mohammadi



Photo: Mahdi Marizad

بخشی از مصاحبه‌ام با روزنامه‌ی ابتکار که دیروز به چاپ رسید، درباره‌ی اوتیسم و اخلاق:

(کل گفتگو را در کانال تلگرام‌ام منتشر کرده‌ام: https://telegram.me/sherwin_vakili)

...کودک از سنی به بعد، در حدود شانزده ماهگی به وجود خود همچون چیزی در میان چیزهای دیگر و همچون انسانی در میان انسانهای دیگر آگاه می‌شود. این را مرحله‌ی آیینگی می‌نامند و نقطه عطفی است که بازنمایی ذهنی کودک از خودش را ممکن می‌سازد و خودآگاهی‌اش را شکل می‌دهد. کودکان از همین هنگام تصویر خود در آینه را تشخیص می‌دهند. چنین می‌نماید که کمی پیش از این مقطع روند شناسایی دیگری به سرانجام می‌رسد. یعنی کودک متوجه می‌شود که انسانهای دیگری در اطرافش هستند که هریک ذهنیت و برداشت مشخص و متمایزی از جهان دارند و با خود کودک شبیه هستند.

اگر بخواهیم به زبانی پدیدارشناسانه سخن بگوییم، تعبیرش چنین می‌شود که زیست‌جهان کودک، یعنی سپهری از تجربه و ذهنیت که کودک در آن زیست می‌کند، طی یک و نیم سال پس از تولد به تدریج شکاف می‌خورد و به سه بخش تقسیم می‌شود. یک مرکز و گرانیگاه به نام «من» تا مرحله‌ی آیینگی اهمیت و برجستگی می‌یابد، شمار زیادی از موجودات شبیه به من، ولی مستقل و بیرونی شناسایی می‌شوند که دیگری‌ها باشند، و یک زمینه هم اینها را در بر می‌گیرد که همان جهان است. یعنی زیست‌جهان کودکان تا حدود شانزده ماهگی سه رکن من، دیگری و جهان را دارا می‌شود. چنین به نظر می‌رسد که در کودکان مبتلا به طیف اوتیسم این روند دچار اختلال می‌شود. یعنی شکلی از تمایز نیافتگی من و دیگری و جهان را می‌بینیم و به طور خاص انگار شناخت دیگری در این میان مختل است.

پنجشنبه ۱۳۹۴/۱۲/۱۳

باوفا یاران فراوان اند باز...



متن کامل شعر «جنگجویان» که در فروردین ۱۳۷۸ سروده شده و دوست و برادرم اهورا پارسا دیروز

در جشن نوروز خورشید آن را به زیبایی تمام خواند:

جنگجویان همه در جبهه‌ی آینه‌ی سرخ،

پرچم افراشته‌اند

مشت را بر ستم خسته کشیدند یلان

دانه‌ی روشنی روز دگر،

دل نگران،

در افق کاشته‌اند.

شاید افسانه‌ی این درد بیابد انجام

بادها، صبح، به ابر از ستم خاک سیاه

قصه‌ها می‌گویند.

داستان‌های مهیبی ز سرانگشت قلم

می‌چکد بر رخ آینه‌ی طاووسِ نگاه

رمزهایی است نهان

زیر این قشرِ ظریفی که ترشح شده از قلب قیام

آسمان می‌غرد

رعد را باید بود

جنگجویان، سپر و دشنه بر آرید به مشیت

تا که یکبار دگر

نظم گردون کبود

بشکنیم از هنرِ قدرتِ شمشیر و نیام

خیزشی باید کرد

باید افراشت درفش

شاید از صیحه‌ی خون‌باره‌ی شمشیر بنفش

واقعی گردد «اگر»

تازشی باید ساخت

تا بگیرد اثرِ چشم بر آینه دوام

اسب زین خواهم کرد

جوشنِ پوست بس است

آخرین بانگ نبردی که برآرم در صبح

چند بیدار کند شاید از این قوم قدیم

عمر این یک نفس است
و افسین جنبش خود ساز چنین خواهم کرد.

خسته‌ام،

ای بَغِ خونریز و دلاور؛ بهرام.

«شروین»

چهارشنبه ۱۳۹۴/۱۲/۱۹

سخنرانی دیروزم در انجمن کلیمیان



درباره‌ی خلق و خوی ما ایرانیان

چند روز پیش پژوهشی بسیار مهم منتشر شد که در آن ساخت شخصیتی هشتاد هزار نفر در ۷۶ کشور بر اساس گزینشها و ترجیح‌های رفتاری مورد ارزیابی قرار گرفته است. پوشش این پژوهش به لحاظ آماری ۹۰٪ جمعیت کره‌ی زمین را در بر می‌گیرد و از این نظر یکی از پرمهم‌ترین کارهایی است که طی سالهای گذشته انجام شده است. دو نکته‌ی بسیار مهم از این تحقیق بر می‌آید. نخست آن که بسامد گوناگونی در درون کشورها، بیش از میان کشورهاست. یعنی اغلب کلیشه‌هایی که درباره‌ی خلق و خو و صفات مردم یک کشور داریم نادرست هستند و در هر جامعه‌ای هر نوع آدمی (البته با فراوانی‌های متفاوت) می‌توان یافت. البته این نکته به جای خود باقی است که به هر روی مردم کشورهای مختلف بر اساس برخی از شاخصهای پایه تفاوتی با هم دارند.

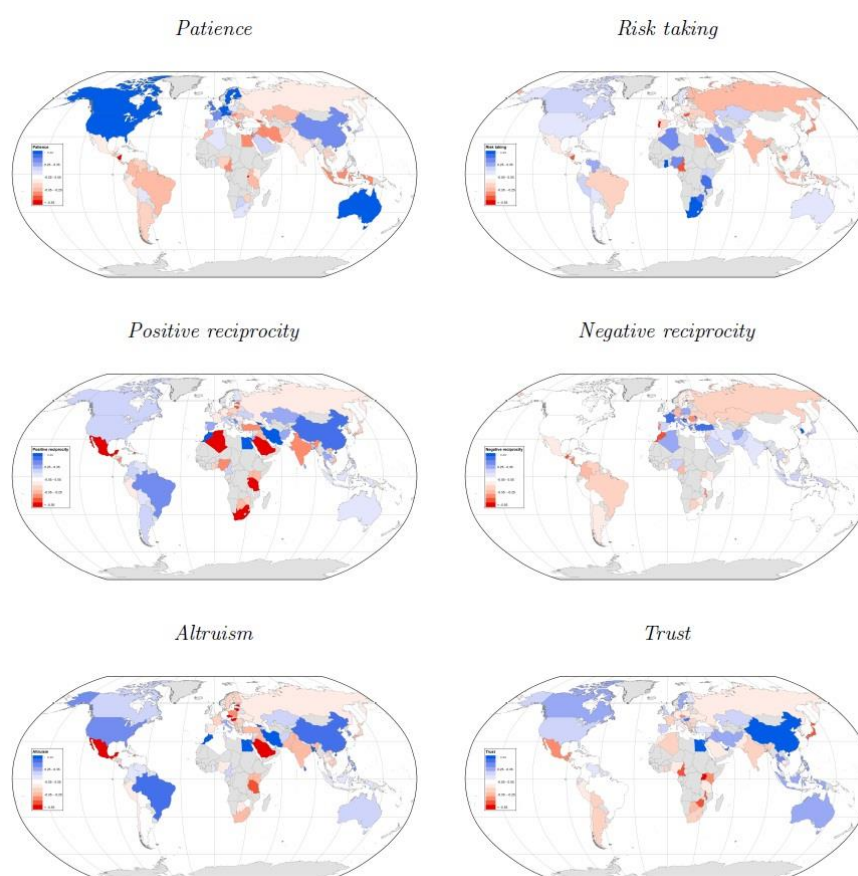
دومین نکته که برای ما ایرانیان اهمیت دارد، آن که مردم ایران از بقیه‌ی کشورهای دنیا از این نظر متمایز هستند که ترکیب عجیبی از صفاتی به ظاهر واگرا را نشان می‌دهند. این صفتها در کل منطقه‌ی ایران زمین مشترک است. یعنی با وجود تجزیه‌ی سیاسی منطقه طی دو قرن گذشته، همچنان نظام شخصیتی حاکم بر اهالی کشورهای قلمرو تمدنی ایران زمین بافتی یکدست و منسجم دارد. تنها تفاوت در این میان به مردم عربستان سعودی مربوط می‌شود که به شکلی چشمگیر به خاطر بردباری و تحمل بالایشان و کم بودن فداکاری و بی‌اعتمادی‌شان به دیگران با بافت بقیه‌ی این قلمرو تفاوت دارند. گذشته از این مورد، شش صفت اصلی که مایه‌ی تمایز مردم کشورهای گوناگون بوده را در قلمرو ایران زمین می‌توان یکدست دانست و در همه‌ی موارد شهروندان ایرانی لبه‌ی تیز صفتها را نشان می‌دهد. بر اساس این پژوهش ایرانیان اهل مخاطره

و ماجراجویی هستند، ناپردبار و شتابزده و عجول رفتار می‌کنند، حق‌شناس و جوانمرد و نوع‌دوست هستند، و از سوی دیگر انتقامجو و کینه‌توز هم به حساب می‌آیند. نکته‌ی شگفت‌آن که دو صفتِ ایثارگری/ فداکاری در حق دیگران و اعتماد به دیگری در ایرانیان همچنان بالاست و این با توجه به آشوبی که دهه‌هاست منطقه را در خود غرقه کرده، شگفت‌انگیز می‌نماید.

آشنایی با پژوهشهایی از این دست شاید برای دوستانی که عادت به خودخوارپنداری دارند و با افتخار از رذائل اخلاقی و پستی و فرومایگی «ما ایرانی‌ها» در ذهن‌شان دم می‌زنند، آموزنده باشد.

متن پژوهش را می‌توانید در پیوند زیر بیابید:

https://econresearch.uchicago.edu/sites/econresearch.uchicago.edu/files/Falk_Becker_etal_2016_nature-predictive-power.pdf



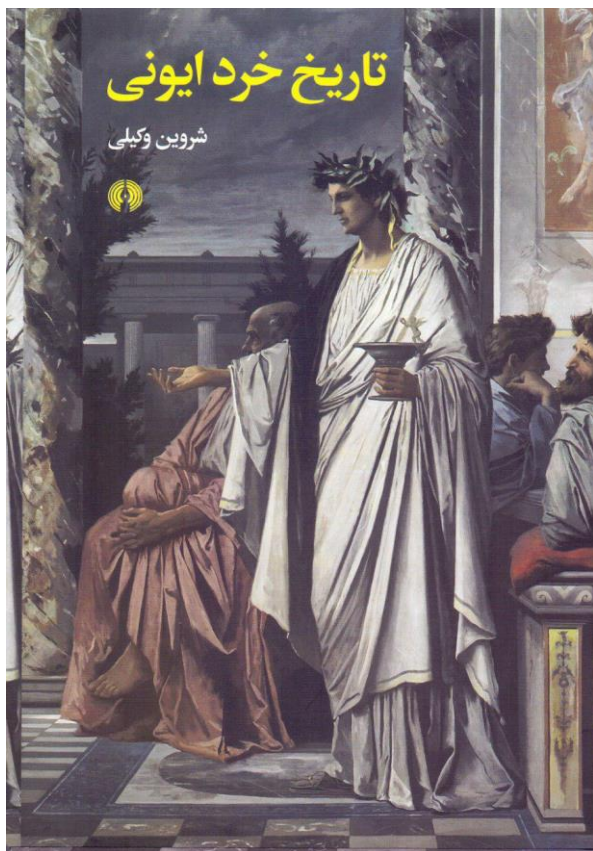
سرو خجسته کشید قد چو دماوند شاد
تیرِ خروشان نور، مهر، رها ساخت شب

همچو سواری دلیر بر سر سال ایستاد
صبحدم سال نوشت آنچه که این بذر زاد



کتابخانهی دیگر به قلم دکتر شروین وکیلی

مجموعه‌ی تاریخ خرد ایرانی

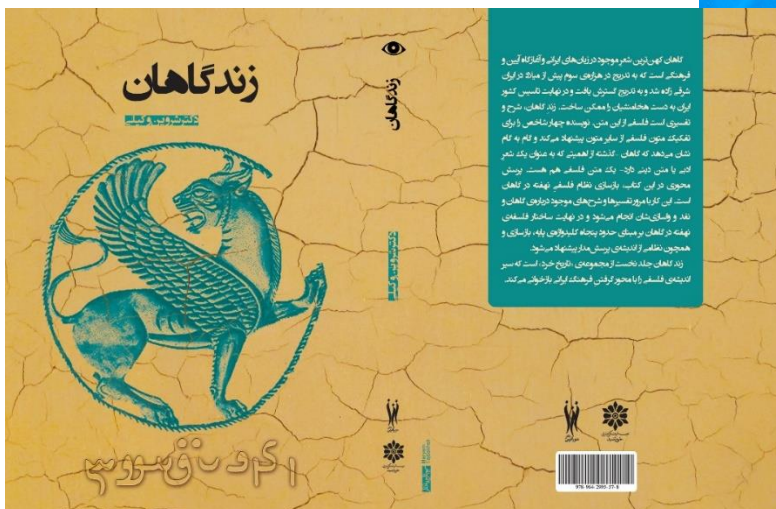
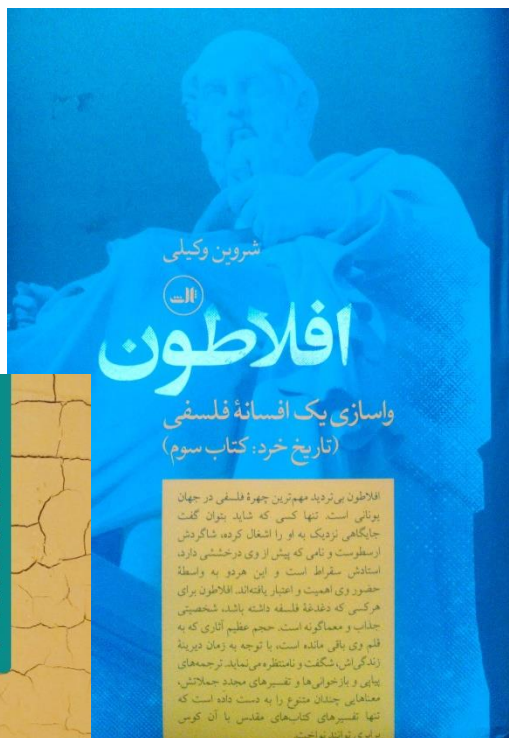


کتاب نخست: زند گاهان، شوراآفرین، ۱۳۹۴

کتاب دوم: تاریخ خرد ایونی، علمی و فرهنگی، ۱۳۹۵

کتاب سوم: واسازی افسانه‌ی افلاطون، ثالث، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: خرد بودایی، خورشید، ۱۳۹۵



مجموعه‌ی فلسفه

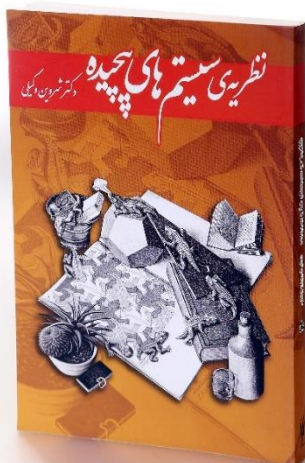
کتاب نخست: آناتومی شناخت، خورشید، ۱۳۷۸

کتاب دوم: درباره‌ی آفرینش پدیدارها، خورشید، ۱۳۸۰

کتاب سوم: کشتنِ مرگ‌ارزان، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: گفتگوهای جنگل، خورشید، ۱۳۹۸

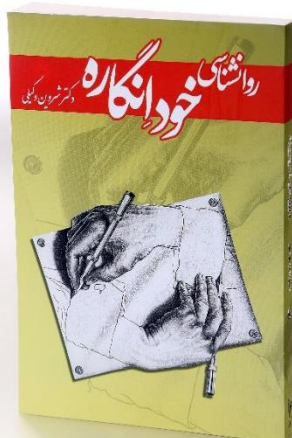




مجموعه‌ی دیدگاه زروان

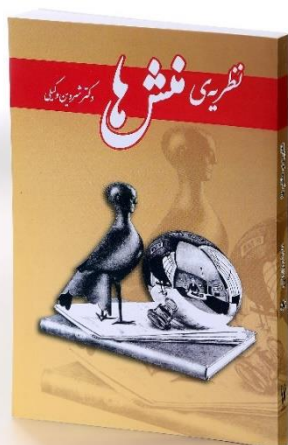
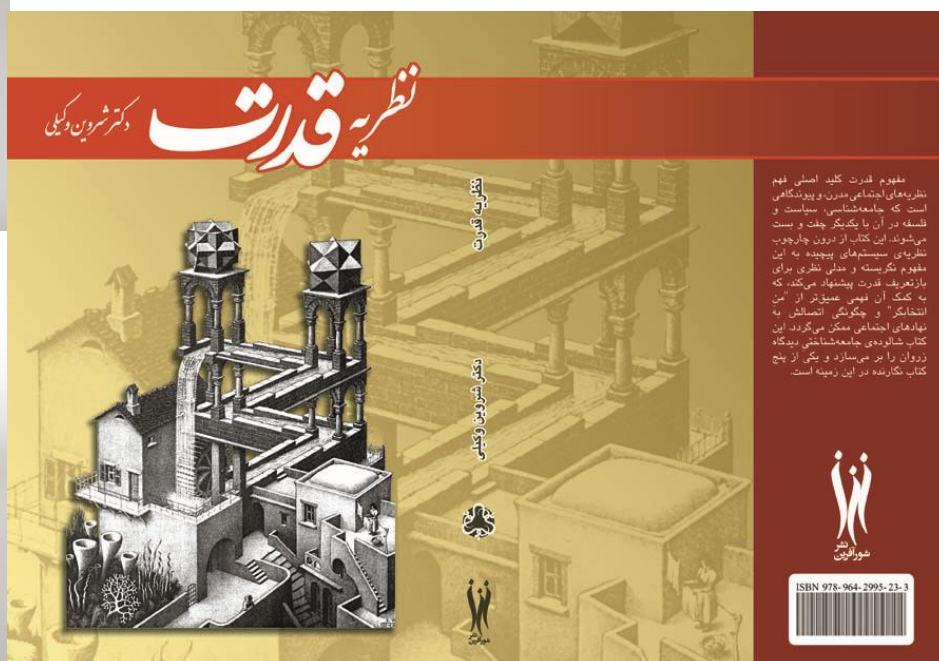
کتاب نخست: نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده، شورآفرین، ۱۳۸۹

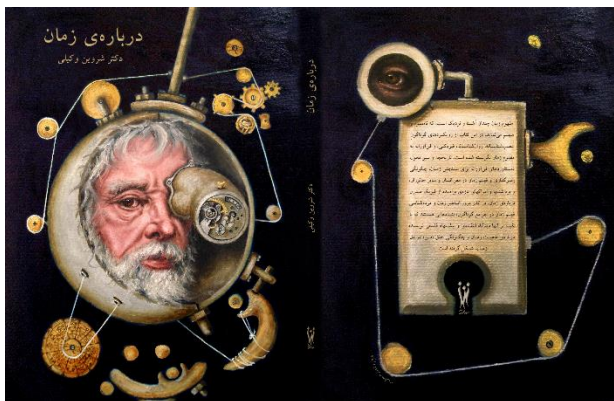
کتاب دوم: روانشناسی خودانگاره، شورآفرین، ۱۳۸۹



کتاب سوم: نظریه‌ی قدرت، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب چهارم: نظریه‌ی منش‌ها، شورآفرین، ۱۳۸۹





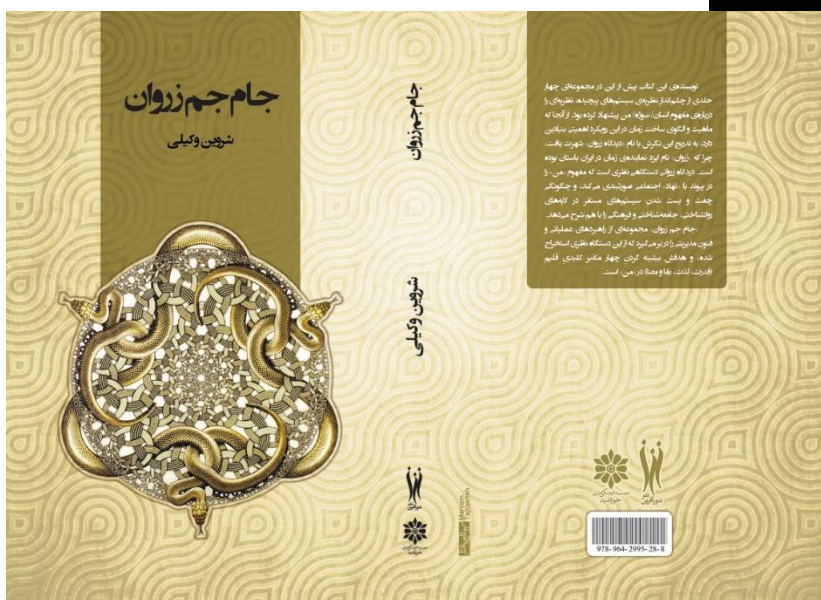
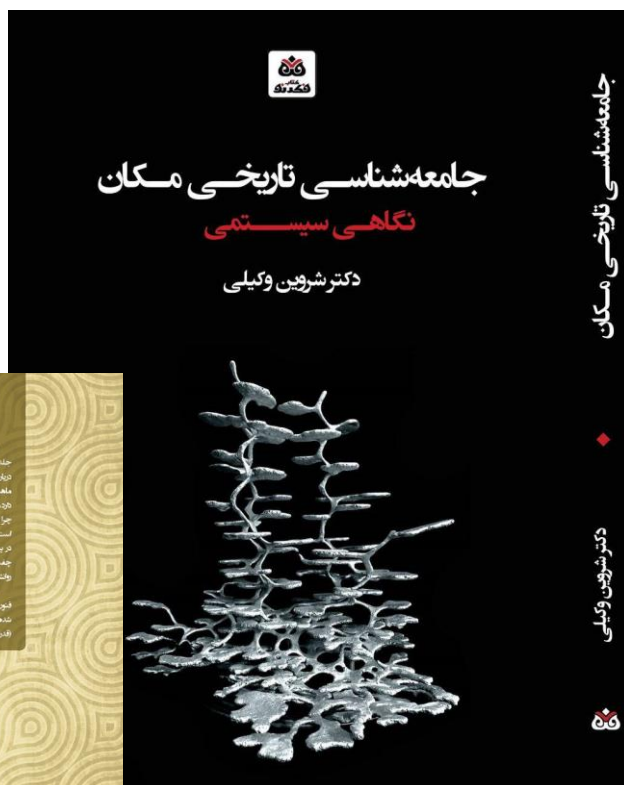
کتاب پنجم: درباره‌ی زمان؛ زروان کرانمند، شورآفرین، ۱۳۹۱

کتاب ششم: زبان، زمان، زنان، شورآفرین، ۱۳۹۱

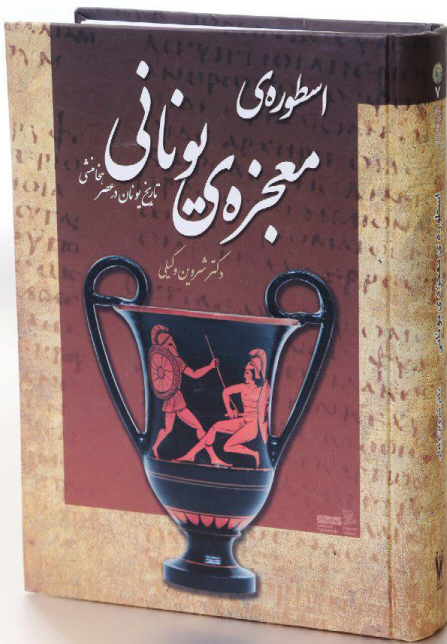
کتاب هفتم: جام جم زروان، شورآفرین، ۱۳۹۳



کتاب هشتم: جامعه‌شناسی تاریخی مکان، نشر فکر نو، ۱۳۹۷



مجموعه‌ی تاریخ تمدن ایرانی



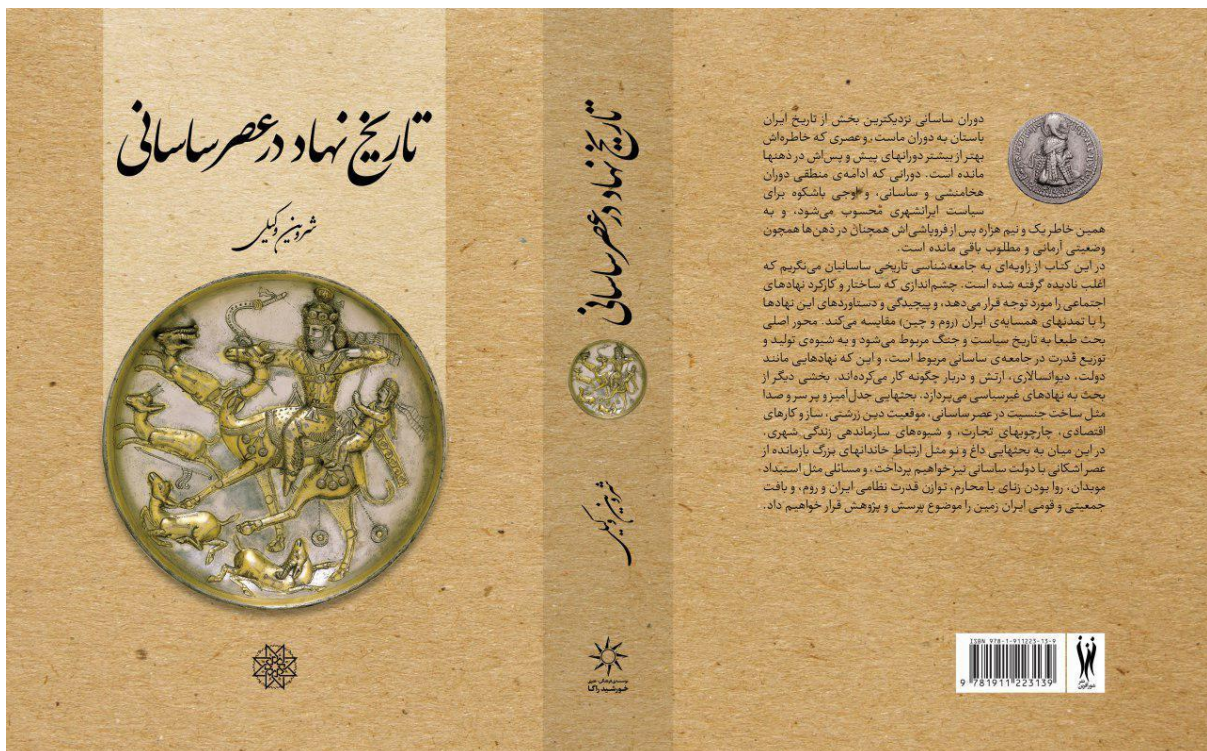
کتاب نخست: کوروش رهایی‌بخش، شورآفرین، ۱۳۸۹-۱۳۹۱

کتاب دوم: اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب سوم: داریوش دادگر، شورآفرین، ۱۳۹۰

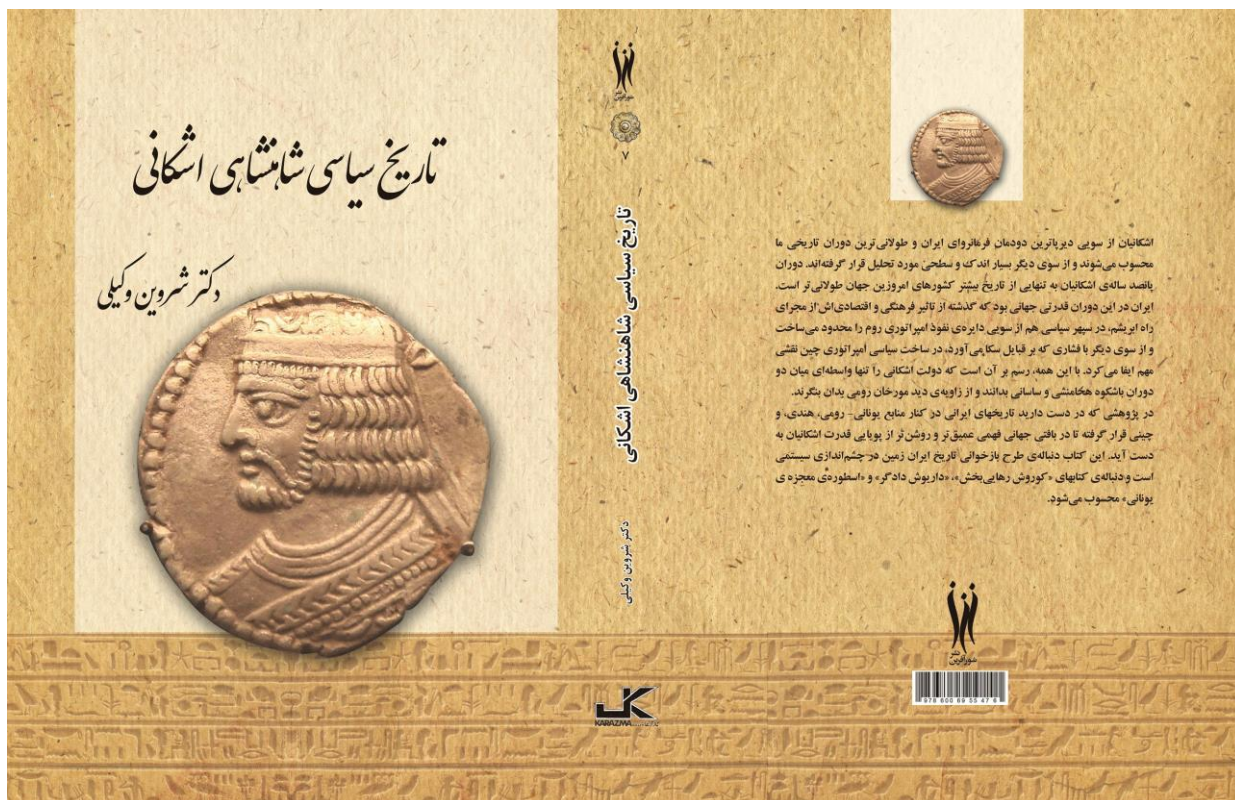
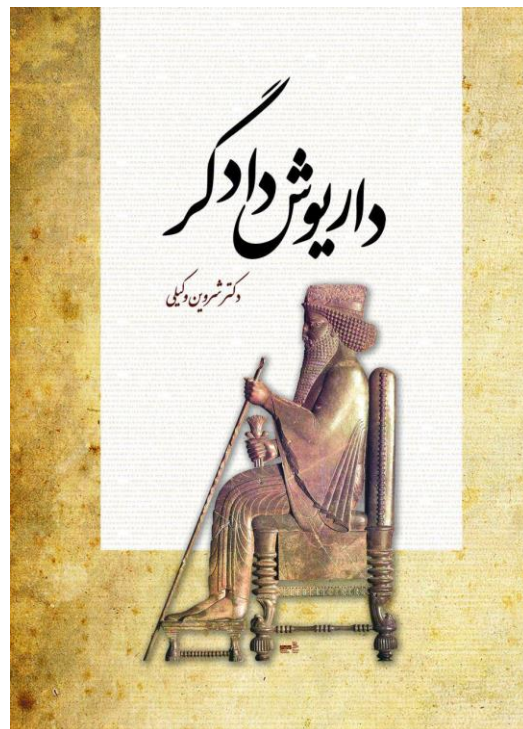
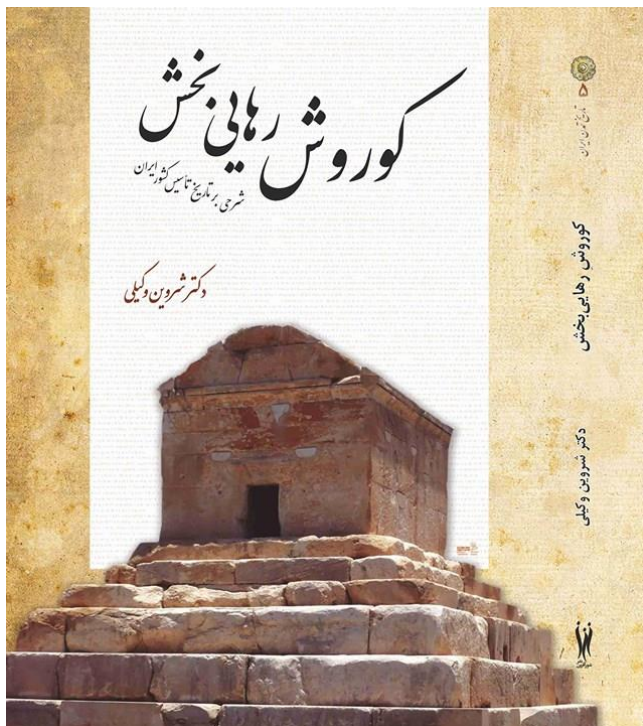
کتاب چهارم: تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی، شورآفرین، ۱۳۹۳

کتاب پنجم: تاریخ نهاد در عصر ساسانی، شورآفرین، ۱۳۹۸



دوران ساسانی نزدیکترین بخش از تاریخ ایران باستان به دوران ماست، و عصری که خاطره‌اش بهتر از بیشتر دوره‌های پیش و پس‌اش در دهها مانده است. دورانی که ادامه‌ی منطقی دوران هخامنشی و ساسانی، و اوجی باشکوه برای سیاست ایرانی‌شهری محسوب می‌شود. و به همین خاطر یک و نیم هزاره پس از فروپاشی‌اش همچنان در ذهن‌ها همچون وضعیتی آرمانی و مطلوب باقی مانده است.

در این کتاب از زاویه‌ای به جامعه‌شناسی تاریخی ساسانیان می‌نگریم که اغلب نادیده گرفته شده است. چشم‌اندازی که ساختار و کارکرد نهادهای اجتماعی را مورد توجه قرار می‌دهد، و پیچیدگی و دستاوردهای این نهادها را با تمدنهای همسایه‌ی ایران روم و چین مقایسه می‌کند. محور اصلی بحث طبعاً به تاریخ سیاست و جنگ مربوط می‌شود و به شیوه‌ی تولید و توزیع قدرت در جامعه‌ی ساسانی مربوط است، و این که نهادهایی مانند دولت، دیوانسالاری، ارتش و دربار چگونه کار می‌کرده‌اند. بخشی دیگر از بحث به نهادهای غیرسیاسی می‌پردازد. بحثهایی جدل‌آمیز و پرسو صدا مثل ساخت جنسیت در عصر ساسانی، موقعیت دین زرتشتی، ساز و کارهای اقتصادی، جازوهای تجارت، و شیوه‌های سازماندهی زندگی شهری. در این میان به بحثهایی داغ و نوسمثل ارتباط خاندانهای بزرگ بازمانده از عصر اشکانی با دولت ساسانی نیز خواهیم پرداخت، و مسائلی مثل استبداد موبدان، روا بودن زنای با محارم، توازن قدرت نظامی ایران و روم، و بافت جمعیتی و قومی ایران زمین را موضوع بررسی و پژوهش قرار خواهیم داد.



مجموعه‌ی تاریخ

کتاب نخست: سرخ، سپید، سبز: شرحی بر رمانتیسیم ایرانی، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب دوم: گاندی، نشر شورآفرین، ۱۳۹۴

کتاب سوم: تاریخ نژادهای ایرانی، مرکز پژوهشهای ریاست جمهوری، ۱۳۹۸

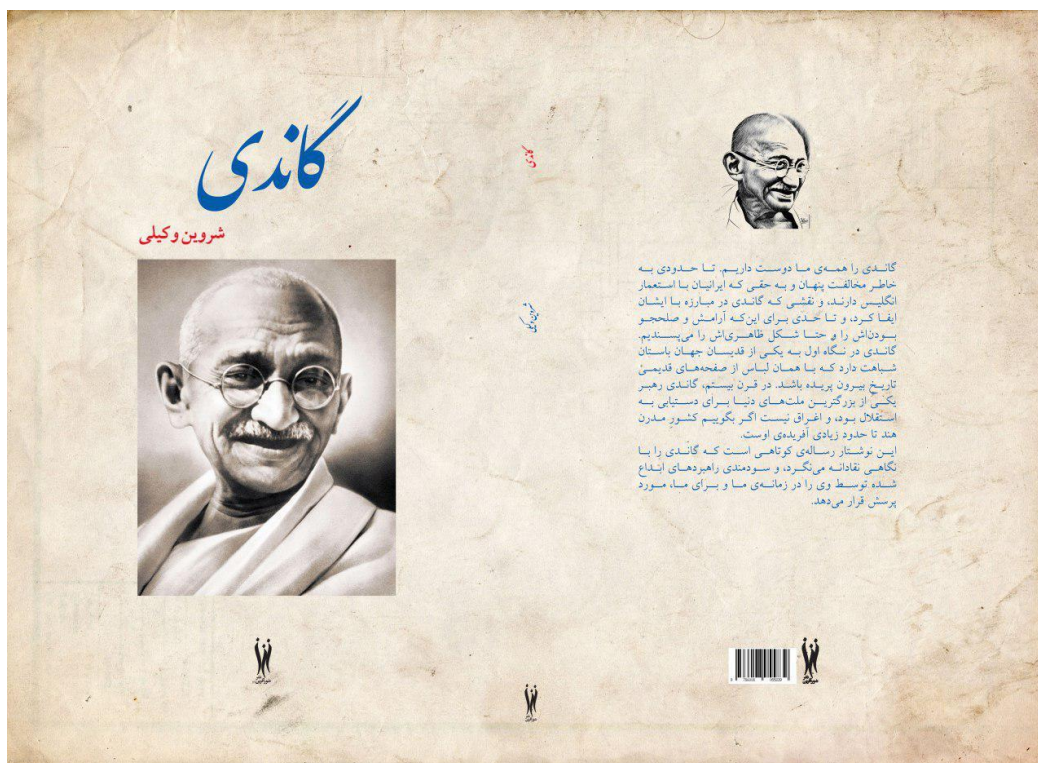
کتاب چهارم: تاریخ اقوام ایرانی در عصر پیشاسلامی، مرکز پژوهشهای ریاست جمهوری، ۱۳۹۸

کتاب پنجم: تاریخ اقوام ایرانی در دوران معاصر، مرکز پژوهشهای ریاست جمهوری، ۱۳۹۸

کتاب ششم: تاریخ همزمانی؛ عصر مظفری، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب هفتم: رام: روزشمار معنادار ایرانی (۴ جلد)، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب هشتم: ایران؛ تمدن راهها، خورشید، ۱۳۹۸

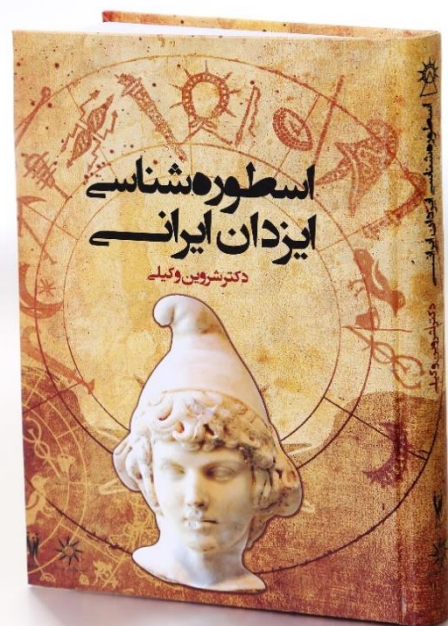
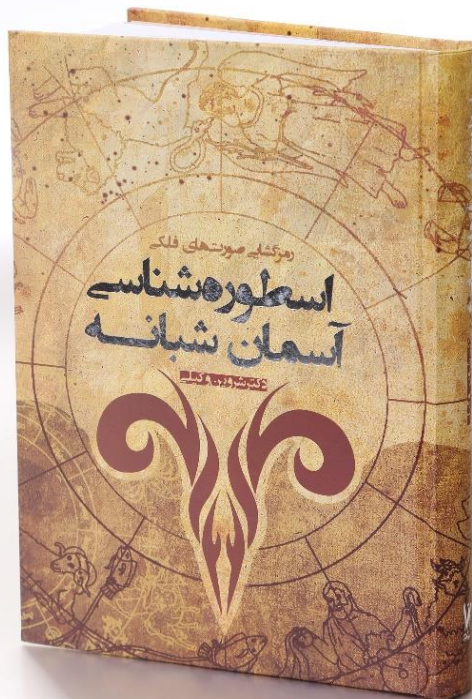
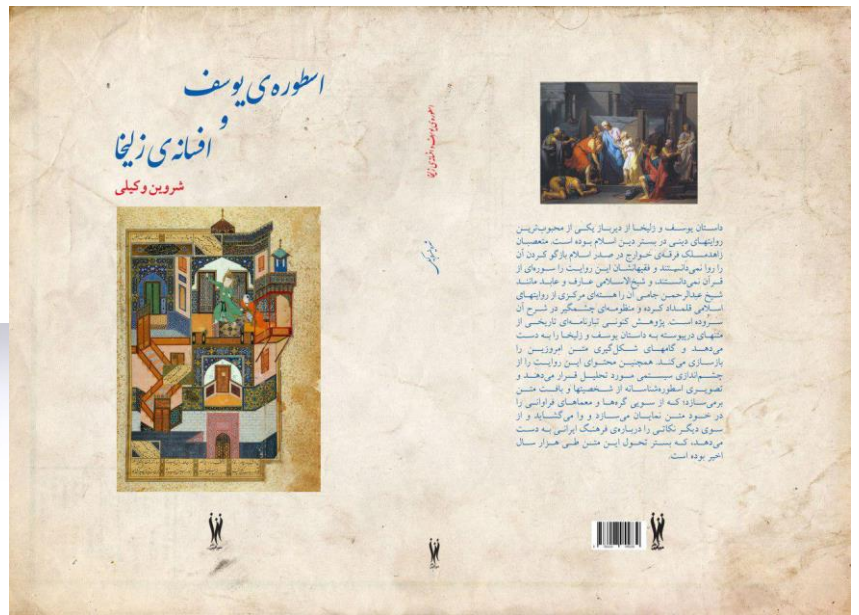


مجموعه‌ی اسطوره‌شناسی ایرانی

کتاب نخست: اسطوره‌شناسی پهلوانان ایرانی، پازینه، ۱۳۸۹

کتاب دوم: رویای دوموزی، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب سوم: اسطوره‌شناسی آسمان شبانه، شورآفرین، ۱۳۹۱



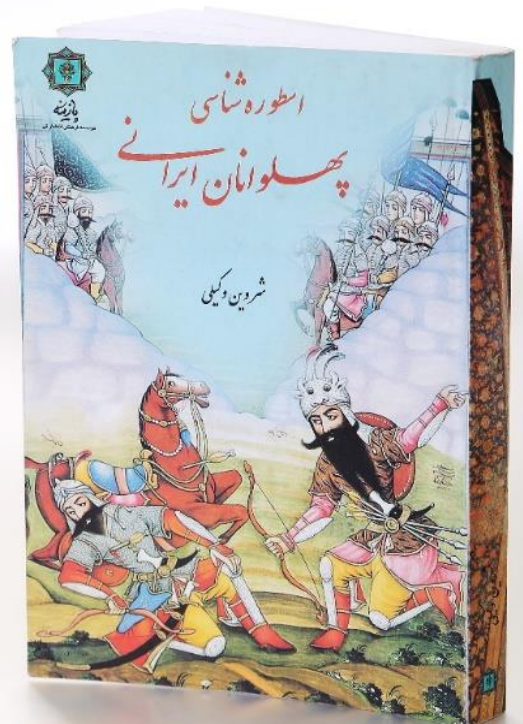
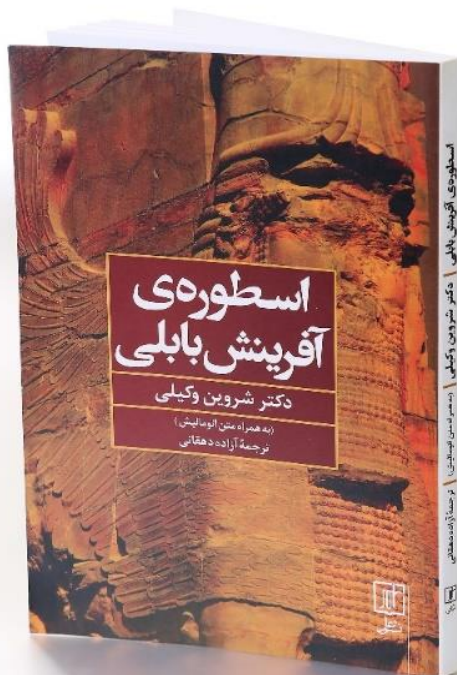
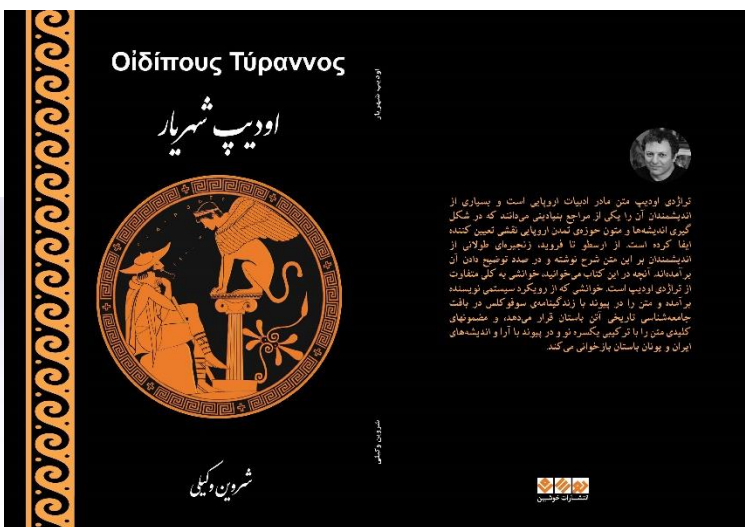
کتاب چهارم: اسطوره‌ی یوسف و افسانه‌ی زلیخا، خورشید، ۱۳۹۰

کتاب پنجم: اسطوره‌ی آفرینش بابلی، علم، ۱۳۹۲

کتاب ششم: پالایش‌های امیدوکلس، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب هفتم: اسطوره‌شناسی ایزدان ایرانی، شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب هشتم: اودیپ شهریار، خوش‌بین، ۱۳۹۸



مجموعه‌ی عصب- روانشناسی و تکامل

کتاب نخست: کلبدشناسی آگاهی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب دوم: رساله‌ی هم‌افزایی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب سوم: مغز خفته، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب چهارم: جامعه‌شناسی جوک و خنده، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب پنجم: عصب‌شناسی لذت، خورشید، ۱۳۹۱

کتاب ششم: فرگشت انسان، بی‌نا، ۱۳۹۴

کتاب هفتم: همجنس‌گرایی: از عصب‌شناسی تا تکامل، خورشید، ۱۳۹۵

جامعه‌شناسی جوک و خنده



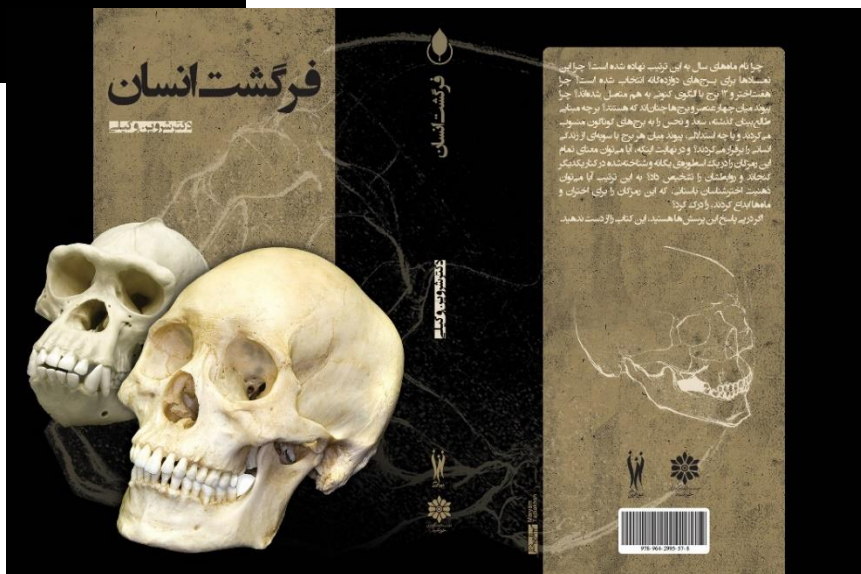
شروین وکیلی

مغز خفته

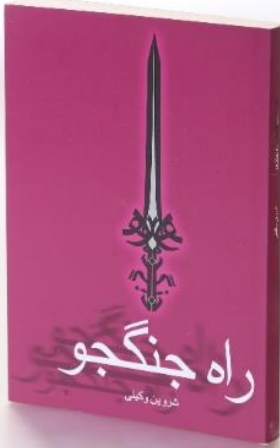
فیزیولوژی و روانشناسی خواب و رویا



شروین وکیلی

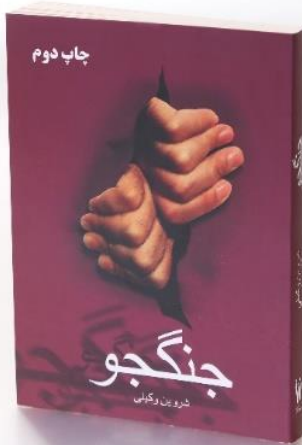


مجموعه‌ی داستان، رمان و شعر



کتاب نخست: ماردوش، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب دوم: جنگجو، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۱



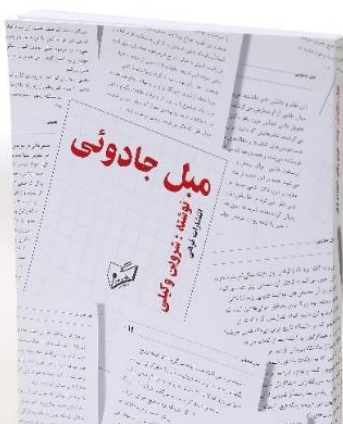
کتاب سوم: سوشیانس، تمدن - شورآفرین، ۱۳۸۳

کتاب چهارم: جام جمشید، خورشید، ۱۳۸۶

کتاب پنجم: حکیم فارابی، خورشید، ۱۳۸۷



کتاب ششم: راه جنگجو، شورآفرین، ۱۳۸۹



کتاب هفتم: نفرین صندلی (مبل جادویی)، فرهی، ۱۳۹۱

کتاب هشتم: دازیمدا، بی‌نا، ۱۳۹۳

کتاب نهم: فرشگرد، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب دهم: جم، شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب یازدهم: زیر؛ مجموعه داستان کوتاه تاریخی، خوش‌بین، ۱۳۹۵

کتاب دوازدهم: گرشاد؛ مجموعه داستان کوتاه طنز، خوش‌بین، ۱۳۹۵

کتاب سیزدهم: آرمانشهر؛ مجموعه‌ی داستان کوتاه علمی-تخیلی،

خوش‌بین، ۱۳۹۸

کتاب چهاردهم: هشت سرنوشت بهرام، خورشید، ۱۳۹۸

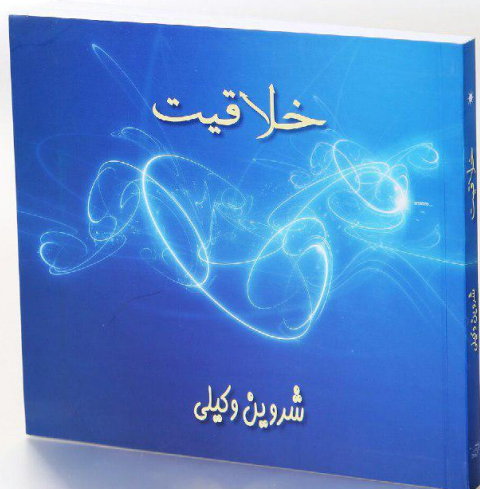


مجموعه‌ی راهبردهای زروانی

کتاب نخست: خلاقیت، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب دوم: کارگاه مناظره، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۹۲

کتاب سوم: بازی‌نامک، شورآفرین، ۱۳۹۵



مجموعه‌ی ادبیات

کتاب نخست: ملک الشعراء بهار، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۴

کتاب دوم: نیما یوشیج، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۴

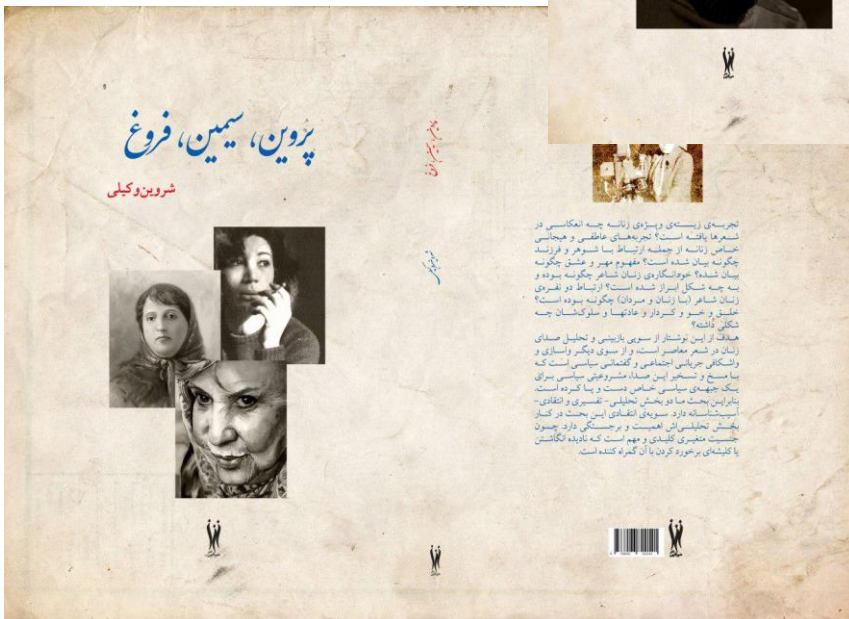
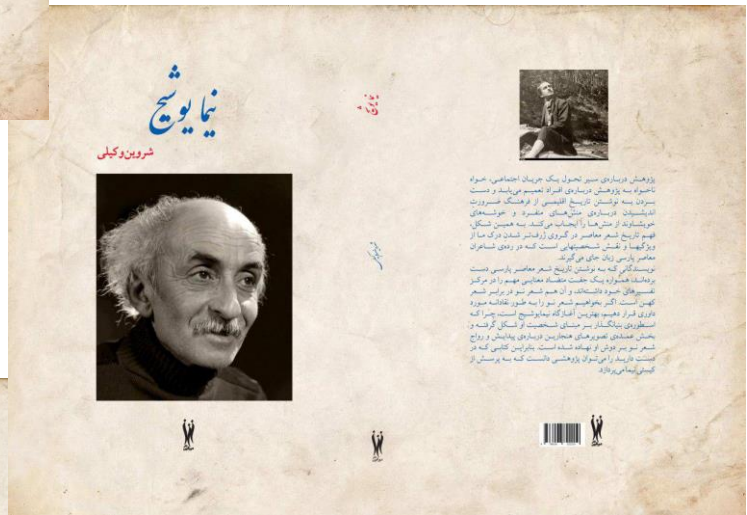
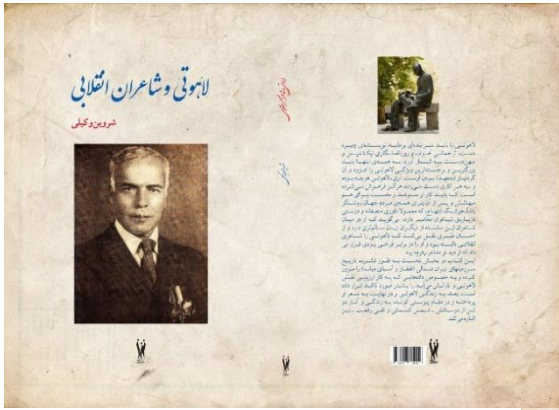
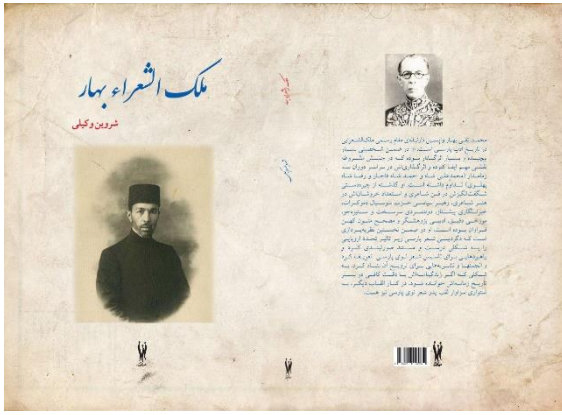
کتاب سوم: پروین، سیمین، فروغ، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: لاهوتی و شاعران انقلابی، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب پنجم: خویشتنِ پارسی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب ششم: عشاق نامه، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب هفتم: تپ اختر؛ گلچین شعر پارسی (۲ جلد)، ۱۳۹۸



مجموعه‌ی تاریخ هنر



کتاب نخست: رمزشناسی دست و انگشت در ایران، خورشید، ۱۳۹۷

کتاب دوم: نقاشی دو دشمن، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب سوم: تاریخ هنر ایرانی: عصر پیشاتاریخی، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب چهارم: تاریخ هنر ایرانی: عصر برنز، خورشید، ۱۳۹۸



مجموعه‌ی سفرنامه‌ها

کتاب نخست: سفرنامه‌ی سغد و خوارزم، خورشید، ۱۳۸۸

کتاب دوم: سفرنامه‌ی چین و ماچین، خورشید، ۱۳۸۹

کتاب سوم: سفرنامه‌ی ختا و ختن، خورشید، ۱۳۹۷

کتاب چهارم: سفرنامه‌ی مسکو و سن پترزبورگ، خورشید، ۱۳۹۷

کتاب پنجم: سفرنامه‌ی هند شمالی، خورشید، ۱۳۹۸

کتابهای دیگر

کتاب نخست: نام شناخت، خورشید، ۱۳۸۲

کتاب دوم: کاربرد نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده در مدلسازی

تغییرات فرهنگی، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۸۴

کتاب سوم: رخ‌نامه: جلد نخست، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: گفتگوهای منِ پارسی (۳ جلد)، خورشید، ۱۳۹۸



سفرنامه‌ی چین و ماچین



شروین وکیلی



سفرنامه‌ی سغد و خوارزم



دکتر شروین وکیلی

مهندس پویان مقدم

دکتر علیرضا ادرام‌نفری

مجموعه مقاله‌ها

جلد نخست: نظریه‌ی زروان، خورشید، ۱۳۹۵

جلد دوم: جامعه‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد سوم: تاریخ، خورشید، ۱۳۹۵

جلد چهارم: اسطوره‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد پنجم: ادبیات، خورشید، ۱۳۹۵

جلد ششم: روانشناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هفتم: فلسفه، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هشتم: زیست‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد نهم: آموزش و پرورش، خورشید، ۱۳۹۵

